

تاب هفته



شماره مخصوص سیزده نوروز

بله برون

علی اصغر حاج سید جوادی





فرەدریك شوپن
Frédéric Chopin
[١٨١٠ - ١٨٤٩]



کتاب هفته ۲۵

داستان ها



★★★ دانش وبینش



★★★ ادبیات و هنر

سرگرمی ها

چند عکس از سری بهترین عکس های بهاری

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
شماره‌های فرعی : ۶۰
شماره مستقیم ۳۲۸۹۵
حسابداری وامور شهرستان‌ها : ٤۵
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.

۲۵

یکشنبه
۱۲ فروردین ۱۳٤۱

مقدمه‌ای بر این شماره :

عزیزنسین نویسنده‌ئی است‌که در قالبی طنزآمیز جدی‌ترین مسائل زندگی جامعه رابررسی میکند .

ذهن تند ونظر دقیق اواز مسائل بسیار ساده زندگی قصه‌های بسیار جذابی بوجود میآورد .

داستانهای عزیزنسین را خوانندگان مابسیار پسندیدند و این بدان خاطراست‌که به‌مضمون داستانهای او بعلت شباهت زندگی آشنائی عمیق دارند ؛ نقدی‌که عزیزنسین ازعرف وعادات جامعه خود میکند باذهن مابیگانه نیست ودراین شماره همراه باشرح حال مختصری از عزیزنسین پنج داستان جالب اورامنتشر می‌نمائیم .



در ترکیه سال ۱۹۵٦ کمترکسی نام عزیزنسین را شنیده بود ؛ ولی امروز او مشهورترین هزل‌نویس ترکیه بشمار میرود.

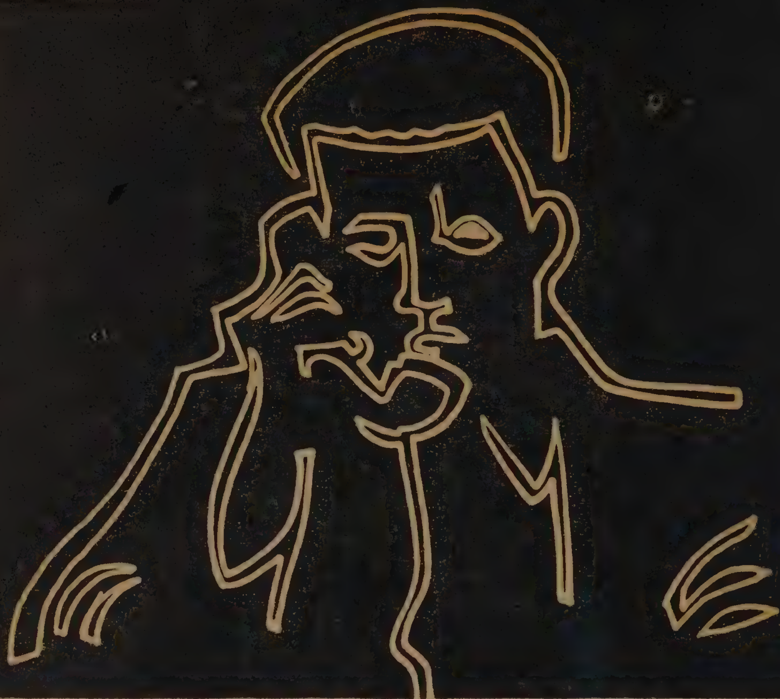
درکنگره نویسندگان فکاهی نویس که درسال ۱۹۵٦ در ایطالیا برپا شد ؛ عزیزنسین را برای داستانی که تحت عنوان «حمدی فیل» نوشته بود مورد تشویق قراردادند وبدریافت جایزهٔ «شاخه‌طلائی» نائل آمد و بعداز یکسال درهمین کنگره‌داستان «شب نشینی بمناسبت کارگذاشتن دیك تازه » اودوباره جائزه اول رادریافت نمود . درمدت سه سال بیش‌از سی مجموعه ازداستانها و دو رمان ویك پیس او بطبع رسید . آثار عزیزنسین به‌زبانهای خارجی نیز ترجمه شده‌است.

عزیزنسین چهل‌وپنج سال دارد . تحصیلات او دررشته مهندسی است وشغلش روزنامه‌نگاری . دراغلب روزنامه‌ها ومجلات ترکیه کار کرده . درسال ۱۹٤٦ به‌کمك یکی از مشهورترین نویسندگان ترك صباح‌الدین علی روزنامه ای فکاهی بنام «مارکوپاشا» منتشر میکرد واین روزنامه شهرت زیادی دربین مردم داشت .

در ستون مخصوص روزنامه بنام « نامه‌های واصله از ده » عزیزنسین بعنوان یك‌نفر مزاح ولطیفه‌گو ازده آناتولی درباره حوادث ووقایع کشور ومسائل مربوط به‌روستائیان مطالبی مینوشت .

ولی در آنزمان عزیزنسین بعلت اینکه داستانهایش را بدون امضاء منتشر میکرد هنوز گمنام مانده‌بود .

پس‌از تعطیل روزنامهٔ « مارکوپاشا » آثار عزیزنسین دربعضی از روزنامه‌ها ومجلات منتشر میشد . اکنون عزیزنسین مخبر روزنامه اسلامبول بنام « آقشام » است ودر هرشماره ازاین روزنامه‌داستانهای او چاپ میشود .



بله‌برون

دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی

یکی بود یکی نبود غیراز خدا
هیچ‌کس نبود ؛ یك‌دندانسازی
بود سر کوچه ما جوان بود ، خوشگل بود خوش اداواطواربود اما
برای دختر های محله‌ما این‌طوری بود برای من جوان‌بود اماخوشگل‌و
خوش‌ادا نبود بلکه برعکس مثل این لوطی های قهوه‌خانه قنبر قهقهه
میزد مثل خرچنگ تالاپ‌تالاپ راه میرفت نه اشتباه کردم مثل زن
آبستنی که‌امروز و فردا ترکمون میزند گشادگشاد راه میرفت ؛
اما قد بلندی داشت موهایش براق وسیاه وفرفری بود رویهمرفته
تو دل‌برو بود بهش میگفتن دکتر روپوش سفید خوش دوخت واطو
کرده‌ای میپوشید پیراهن‌های سفید با یقه آهاری شق‌ورق بتن
میکرد کرواتش همیشه رنگهای عجیب و غریب و خطوط آل‌پلنگی
داشت : گرهش درشت و سه‌گوش بود ؛ پوست صورتش همیشه
چرب و دان‌دانی بود .

وقتیکه عطسه میکرد مقداری آب غلیظ وزرد از دوسوراخ دماغش بیرون میجست و بی محابا بسرو صورت‌مردم میافتاد : بچلو کباب ؛ با پیاز و آبگوشت خیلی علاقه داشت چلوکباب را بایك شیشه دوغ میخورد و بعدش یك پشت بند میخواست که‌صدای‌ملچ ملچش تا در مغازه چلوکبابی میرفت بعد از غذا با انگشتش خرده برنج ها و گوشت های فراری را از زوایای تاریك دهان واز گوشه های کرم خورده و سوراخ شده دندان ها بیرون میکشیدو دو مرتبه بروی زبانش میگذاشت و از نو نشخوار میکرد و سپس یکی دوتا بادگلوی جانانه میزد وقتیکه راه میرفت دستهایش را توی جیب شلوارش میگذاشت . کتش بالا میرفت و کونش قلنبه میشد من از سابقه اش خبری ندارم اما مثل اینکه خیلی مشدی بود از بچه های پائین شهر بود بنظرم حوادث زیادی دیده بود : مثلا از قبیل همین زد و خورد ها و دعواهائی که داش مشدیها و کلاه مخملی ها در کافه های شهلا و شهین سر آذر و مهین با هم میکنند همدیگر را چاقو میزنند و له و لورده میکنند او هم خیلی دعوا کرده بود و کتك زده بود در عرق خوری و اجرای مراسم آن خیلی مهارت داشت پول را بسبك داش مشدی ها خرج میکرد خیلی دست و دل باز بود برای رفقایش پول خرج میکرد اما نمیدانم چطور شده بود که تو خط دندانسازی افتاده بود منکه هرچه فکر کردم نتوانستم رابطه ای بین قد و بالای او با کلبتین و دندانهای مردم پیدا کنم همیشه خیال میکردم اشتباهی می‌بینم اما فعلا که او دندانساز بود و محکمه اش راه نبود سوزن بیندازی تا بخواهی زنهای چادر نمازی توی اطاق انتظارش ردیف نشسته بودند و همه هم میخواستند جای دندانهای لق و پوسیده شان دندان طلا بگذارند پیر زن ها و کاسب کارهای محله حرف های او را با کمال دقت گوش میکردند بالاخره هرچه بود بهش دکتر میگفتند .

این ظاهرش بود اما خودش مدعی بود که باطنش طوفانی و عمیق است میگفت هیچکس نمیتواند مرا بشناسد ، من زندگی عجیبی دارم زندگی من پراز ماجراست داستانها و حوادثی دیده ام که هرکدامش برای دیگران خرد کننده ست او عقیده داشت موجودی اسرار آمیز و غیر قابل شناسا و جالب توجه است او خود را از وضع خود ناراضی نشان میداد اغلب در بحث های اجتماعی و سیاسی وارد میشد و اظهار عقیده میکرد او کم کم مدار زندگی خود را تغییر داد ، چندی وارد سیاست شد دست از کارو کاسبی کشید و امور محکمه دندانسازی را بحضرت عباس واگذار کرد اینطرف و آنطرف میدوید از اشخاص در محکمه اش پذیرائی

میکرد نشریات واوراق انقلابی را پخش میکرد افرادی را در زیر دست خود داشت بآنها دستوراتی میداد و و گزارشاتی تهیه میکرد در خانه اش اغلب اجتماعات سیاسی بود کم کم از سیاست دلسرد شد و دومرتبه دست از پاکوتاهتر به محکمه برگشت مشتریها را از دست داده بود دیگر دندانسازی رونق نداشت قفسه ها خالی شده بود شاگرد ها را جواب کرد و خودش به تنهائی از صبح تا شب توی اطاق محکمه می‌نشست و خمیازه می‌کشید ، طولی نکشید خیال اروپا بسرش زد بالاخره همه میـرفتند راه اروپـا مثل راه شاه‌عبدالعظیم شده است الان تا آدم نگوید من اروپا رفته ام جزو آدم ها حساب نمیشود مایه ای ندارد چیزی هم نمیخواهد فقط قدری پول لازم است در برگشتن هرچه هم بگوئی عوام‌الناس قبول می‌کنند بالاخره همه میرفتند او هم بسرش زد حق داشت او از دیگران چیزی کم نداشت رفیق ما زندگی اش را هم از زندگی پدر و مادرش جدا کرده بود هرچه بود آنها قدیمی بودند پائین شهر می‌نشستند ریش و گیسشان را حنا می‌گذاشتند حرف زدن بلد نبودند وهرشب و روز نمازشان را در مسجد می‌خواندند دهه عاشورا مرتب روضه خوانی میکردند هرشب جمعه چند نفر ملا و سید را شام می‌دادند صبح های جمعه در منزلشان روضه خوانی و مصیبت آل عبا میخواندند شام و ناهار آب گوشت و کوفته برنجی و آش اماج میخوردند پرده های عجیب و غریب به درو دیوارشان آویزان میکردند در سردر منزلشان یك تخته کاشی آبی چسبانده بودند و روی آن با خط کوفی شکسته نوشته بود الکاظمین اللغیظ والعافین عن‌الناس همیشه توی اطاق پدرش بوی غلیظ گلاب کاشان بدماغ میخورد یا روی طاقچه منزلشان مقداری قرآن و کتاب دعا و جای نماز گذاشته بودند بالای اطاق مهمانخانه شان یك قطعه شمایل حضرت امیر بچشم میخورد دورش را چراغان کرده بودند توی منزل از بزرگ و کوچك صبح الله اکبر باید از خواب بلند شوند دختر ها و پسرهای پنج و شش ساله لب حوض وضو میگرفتند بالاخره اودندانسازچی بود ؛ بهش می‌گفتند دکتراو نمی‌توانست‌بااین وضع بسازد معده اش دیگه کوفته برنجی ودیزی قبول نمیکرد دیگر پدر و مادر و برادرانش حرف او را نمی‌فهمیدند او در منزل قدرت زیادی داشت پدر و مادرش‌از او حساب می‌بردند و در ضمن او را دوست داشتند باو احترام میگذاشتند او را از همه اهل خانه آقاتر و با سواد تر میدانستند بالای حرف او حرف نمیزدند و در همه موقع او بآسانی با یك نهیب همه را از میدان در میکرد یکروز بدون مقدمه جل و پلاسش را جمع کرد وازخانه پدرش بیرون‌رفت

اطاق بزرگ و قشنگی بالای شهر توی خیابانهای شمالی گرفت دیگر اصلا بمنزل پدرش نمیرفت رادیو گرامافون و صفحه های تانگو و والس و رومبا و سامبا خرید دیگر برنامه های رادیو را مسخره میکرد ساز و آواز ایرانی دلش را بهم می زد سابق بر این موقعی که جاهل بود و توی کافه شهلا و شهین رفت و آمد میکرد رقص ایرانی‌را یادگرفته بود کونش را مثل رقاصه‌های مصری‌تکان میداد ابرو ها را با ناز و کرشمه بالا و پائین میبرددیگر ادا و اطوار را کنار گذاشته بود اصلا از این چیز ها بدش میآمد تانگو می‌رقصید از رقص های تند امریکائی خوشش میآمد .

اطاقش محل رفت و آمد دختر ها و رفقایش شده بود این را نگفتم که او بازنها خیلی زود رویهم میریخت او عقیده داشت که یك موجود سادیك استهمیشه این رامیگفت که هیچکس باندازه او از اذیت کردن زنها لذت نمیبرد حتی چندین واقعه را شرح میداد که در خیابان جلو روی مردم روز روشن چندین مرتبه بگوش اجناس لطیف سیلی های آبدار نواخته است .

از این رو زنها بسویش هجوم میآوردند او عقیده داشت که ممکن نیست که نسبت بزنی نظر داشته باشد و نتواند موفق شود او میگفت دیگر از دست دختر ها و زنهای همسایه ذله شده ام هرکس که پایش را به محکمه میگذارد جز برای دیدن قیافه ولاس زدن با من و بالاخره رویهم ریختن با من منظوری ندارد .

به بهانه دندان درد صورتشان را با دستمال میگیرند و آه‌و ناله کنان میآیند توی‌محکمه با صد قلم آرایش و عطر و پودر می نشینند و همه هم صورتهاشان را زیر چادر می‌پوشانند اما روی صندلی دندانسازی که می‌نشینند در حال جذبه و خلسه میگویند دکتر هرکار میخواهی با ما بکن مرتب عکس هایشان را بمن میدهند برای من کاغذ می‌نویسند ناله و زاری میکنند تمام از این دخترهای مدرسه اند بارها میگفت نمیدانی‌این محیط‌چقدرخراب است ،چقدر فاسد است همه زیر سرشان بلند است دست روی هرکه‌میگذاری خودشه امابااینهمه اوعقیده‌داشت که‌روحش طغیانی وخشم‌آلودومثل دریا و اقیانوس ها درهم ودرتلاطم وخروش استاوهمیشه‌شکایت میکرد که هیچ چیز این روح تشنه ام راسیراب نمیکند او از نشستن درمحکمه بیزار بود از طرف شدن با مردم فرارمیکرد خیلی زود در محکمه اش را می‌بست و خیلی دیرباز میکرد میگفت زنها را با خشونت و سردی جواب میدهم آنها را با مسخره و خنده از خودم میرانم اما آنها مثل مورو ملخ از در و دیوار بسروکولم میریزند هرچه از آنها فرار میکنم سایه وار بدنبالم می‌آیند هفته ای لااقل

ده دوازده تا وعده داشت میگفت در ملاقات اول بدون رودرواسی دست توی لنگ و پاچه آنها میبرم و صریحا بهشان میگویم من حوصله عشقبازی و ناله وزاری ونیازرا ندارم اگر مایلید بیائید تواطاقم اگر هم نیستید بروید بجهنم او میگفت :

صدی نود و نه آنها مثل گوسفند بدنبالم راه می‌افتند و بدون چون و چرا به اطاقم میآیند و یك درصدشان هم با گریه و زاری وآه و ناله نه اینکه نخواهند بیایند بلکه می‌خواهند قدری دیرتر وبا قیمت‌گرانتر تسلیم شوند میخواهند خودشانرا ارزان نفروشند در اول سعی می‌کنند شاید با حیله و تدبیر حلقه خریت یا ازدواج را بگردن آدم بیندازند در ابتدا بی‌اعتنائی می‌کنند وقتی که نتیجه ای نگرفتند خودشانرا بموش مردگی می‌زنند گریه می‌کنند و ناله وزاری می‌کنند عاشق می‌شوند نامه می‌نویسند هدیه می‌آورند و آنهم که نمی‌گیرد خود را فداکار ووفادار و صادق نشان می‌دهند و بالاخره عشوه گری‌می‌کنندومی‌خواهند حسادت آدم را برانگیزانند و دست آخر اندکی از بدن خود را در اختیار آدم می‌گذارند تمام این کارها ممکن است از یك هفته تجاوز نکند در هرصورت او می‌گفت :

من از خرد کردن این زنها کیف میبرم کوچکترین ناز و کرشمه و خودداری وپرهیز آنهارا با چنان تمسخر و تحقیری‌جواب میدهم که بزانو می‌افتند و گریه می‌کنند و دست مرا میبوسند او همیشه در کیفش مقدار زیادی عکس از این دختر ها داشت همه آنها را تارانده بود گاهگاهی هم میلش بکلفتها میکشید و آنها را قر میزد .

اتفاقا یکی از این روزها در محکمه بازشد و دختری تو آمد قد بلندی داشت چشمانش روشن بود پوست صورتش سفید رویهمرفته خوشگل‌نبود ادا و اطواری نداشت بلکه خوش قامت بود نه خوشگل بود و نه‌زشت اما دختر ترو تازه ای بود پوستش داغ شده بود و قلبش برای یك جوان نره خر غش میرفت نوزده بیست سال داشت رشد خوبی کرده بود اما در عین حال سکون و آرامش خود را حفظ میکرد ولی خودش را خیلی باوقار نشان میدادددندانش مختصر لکه ای پیدا کرده بود. دکتراورانشاندروی‌صندلی‌وکمی با دندانهایش ور رفت دوسه روزدیگر باز برای ادامه معاینه ومعالجه آمد این رفت و آمد ها زیاد شد دختر حرف نمیزد ساکت و جدی می‌ایستاد سرش را پائین می‌انداخت و بعد باوقار خدا حافظی می‌کرد و بیرون میرفت منزلش در دویست سیصد متری بالای محکمه بود وقتی که‌از جلوی‌عمارت رد میشد اصلاداخل‌رانگاه‌نمیکرد

رفیق ما کم‌کم وقتی که او وارد محکمه می‌شد دست و پای خودش را گم می‌کرد رنگش سرخ می‌شد وبی‌اختیار اینطرف و آنطرف میرفت موقعی که می‌خواست با او حرف بزند گلویش می‌گرفت‌آب دهانش غلیظ می‌شد و توی گلویش گیر می‌کرد نمی‌توانست توی چشم دختره نگاه کند دختره هم تغییر رنگ میداد نمی‌دانم روی چه علت هردو یك احساس باطنی نسبت بیکدیگر پیدا کرده بودند رفیق ما می‌گفت:

دختر متین و سنگینیه خوشگله خوش قد و بالاست اصلا من حرفی در اطراف او نشنیده ام.

می‌گفت میدانی ما از همه بهتر از کاروبار مردم خبرداریم ما میدانیم توی خانواده ها چه خبره وکی چکاره است من سابقه همه زنها و دخترهای این محله را میدانم اما ازاین یکی چیزی نشنیده ام خیلی با احتیاط رفت و آمد می‌کند اصلا هیچ شباهتی با این دختر های هرزه ندارد راستی هم دختره خیلی پخته و جا سنگینی بنظر می‌آمد گلوی رفیق ما سخت پیش یارو گیر کرده بود هردو از حال همدیگر خبر داشتند اما رفیق من می‌گفت‌نمیدانم چرا در مقابل این یکی من نمی‌توانم عرض اندام کنم خیلی دفعات خواستم مسخره اش کنم اما او با مهارت و خونسردی تمام جواب مرا داد و مرا با خنده مسخره ای از میدان درکرد بارها وقتی که به محکمه آمد اصلاروشان ندادم شاگردم‌را جلو انداختم بی‌اعتنائی کردم اما او مثل یك مشتری معمولی و بی‌قید منتظر نماند و رفت اصلا بمن نگاه نکرد حتی بعضی موقع که وارد میشد بدون اینکه با من صحبت کند یك راست میرفت روی صندلی می‌نشست مثل اینکه خودش را برای معرکه ای‌حاضرکرده بود با شامه تیز زنانه‌اش حدس زده بود که حریف خودش را باخته است.

رفیق ما میگفت که اصلا این اواخر قدرت هرگونه مقاومتی ازش سلب شده هیچ راهی نداشت در عین حال نمیخواست جلوی دختر زانوبزمین بزندحرکات و رفتاردختره نشان میداد که‌میخواهد بگوید (اگر مردی بیا جلو) امانه از آن جلو آمدنها که برای دخترهای دیگر میکرد ، نه اینکه او را باطاقش دعوت کند ؛ دختر با بی‌اعتنائی ظاهری نشان میداد که من از آن دختر ها نیستم من آنقدر دست پاچه و در عین حال ناشی نیستم که خودم را لو بدهم منهم مثل آنها از یك نره خر خوش خط و خال خوشم میآید اما فوری آب از لب و لوچه ام سرازیر نمیشود همین مسئله رفیق ما را بیچاره کرده بود او خیلی زود ازاین قضیه منصرف شد که با دختر کلنجار برود و اداو اطواری که سردختر های دیگر در میآورد بکار او هم بزند

دختر کار خودش را کرده بود اما رفیق ما دیگر جرات پیش رفتن نداشت .

او میگفت من او را دوست دارم اما در جلویش زانو نمیزنم حتی میخواهم با او زندگی کنم اما نمیدانست چگونه این موضوع را بگوش او برساند دختره وقتی که کار را باینجا کشاند دیگر پایش را از دندانسازی برید در هفته یکی دو مرتبه بیشتر از جلوی محکمه رد نمیشد اصلا نگاه نمی‌کرد رفیق ما هم لج کرد دیگر دنبالش نرفت همیشه حرف او را میزد اما میگفت بگذار ؛ بالاخره پوزه اش را بخاك میمالم این قدر بی‌اعتنائی‌میکنم تا چشمش کور شود بالاخره من او را بزانو درخواهم آورد بعضی شب ها که عرق میخورد از بیخ گلو قهقهه میزد میگفت من تصمیم نداشتم والا همان روزهای اول ، کتش را بزمین میآوردم هیچ زنی در مقابل من تاب مقاومت ندارد ، بالاخره یك روزی خودش به محکمه آمده و خودش را به پای من خواهد انداخت بالاخره من حتم دارم که خردش میکنم پیشانی قشنگش را بزمین میسایم راستی هم کم‌کم رابطه ظاهری آنها بکلی قطع شد نه این و نه آن هیچکدام بهم اعتنائی نمیکردند رفیق ما دزدکی بطوری که نفهمد از پشت شیشه های محکمه او را با حسرت نگاه میکرد اما بهیچوجه کاری نمیکرد که او متوجه شود او هم گاهگاهی بچه خواهرش را بغل میکرد به چند قدمی محکمه که میرسید بچه را به بهانه خستگی زمین میگذاشت آهسته آهسته بپای بچه راه میآمد از جلوی محکمه رد میشد ولی نگاه نمیکرد در عرض چند ماه یکی دوبار هم به محکمه آمده بود اما بیش از پیش خونسرد . رفیق ما هم لج کرده بودتصمیم گرفت که کار دندانسازی را یکسره کرده و باروپا مسافرت کند میگفت بهیچ قیمتی از این مسافرت چشم نمیپوشم اصلا دیگر برنمیگردم گور پدر این خراب شده دیگر بکلی دست و دلش از کار سرد شده بود شبها با یکعده اینطرف و آنطرف میرفت و عرق خوری میکرد مسئله دختر کم‌کم فراموش میشد او بکلی خود را منصرف نشان میداد در حالیکه در باطن چشمش پی دختره بود حرکات اورا بدقت دنبال میکرد دختره هم با اینکه دردل او را میخواست اما در ظاهر خشك تر و سردتر شده بود رفیق ما که عقیده داشت هیچ زنی در برابر او تاب ایستادگی ندارد از اینموضوع خیلی ناراحت شده بود خودش خودش را میخورد کم‌کم دچار شك و تردید شد واین شك بر بدبینی او افزود بکلی سر بهوا شد بدنبال مشتری افتادکه کلك دندانسازی را کنده و هرچه زودتر مسافرت کند یکسال و یکسال و نیم از روزهای آشنائی با دختر میگذشت خیال مسافرت تمام فکر و خیال

او را مشغول کرده بود ؛ دیگرتصمیم نهائی‌خود را گرفته بود ،کمتراز دختر حرف می‌زد :

یکی از شبها باتفاق چند نفر از رفقایش بمنزل دوستی دعوت‌داشت نشستند و گفتند و خندیدند . عرق خوردند ؛ بیعاری کردند ؛ در ضمن رفقای او برای شوخی و مسخره گی بمنزل دخترهائی که آشنا بودند و یا منزل هائی که می‌دانستند در آنجا دختر هست تلفن میکردند ؛ از توی تلفن فحش میخوردند و بقهقهه می‌خندیدند ؛ قربان صدقه میرفتند و متلك میگفتند رفیق ما ناگهان بیاد دختره افتاد ، دختره از خانواده تقریباً ثروتمندی بود؛ سرو وضع خوبی داشت . منزل وسیعی داشتند ؛ نمره تلفن او را پیدا کرده بود .

بفکرش افتاد که او هم برای دختره تلفن کند ، با او حرف بزند رنگش پرید و قلبش شروع بزدن کرد . بالاخره دفتر یادداشت را از جیبش در آورد و جلویش گذاشت شماره را پیدا کرد ، گوشی را برداشت و نمره گرفت .

ـ آلو ـ آلو کجاست آنجا ؟ صدای ظریفی از پشت گوشی جواب داد آلو با کی کار دارید آقا خونه کیه میخواهید ؟

دل رفیق ما بطپش افتاد صدای دختر را شناخت ، او تمام اهل خانه آنها را میشناخت بدون شك یقین کرد که این صدای دختر است رنگش پرید و با چشمکی برفقایش فهماند که ساکت باشند ادامه داد آلو ـ آلو شما کی هستید خانم :

ـ ببخشید آقا با کی کار دارید کیه میخواهید ؟

ـ با شما کار دارم ؛ خیلی معذرت میخواهم اجازه میدهید دو سه دقیقه وقت شما را بگیرم ؟

ـ آقا با من چکار دارید ؛شما کی‌هستید ؛ با کجا کار دارید؟

ـ خانم عرض کردم با شما کار دارم ، چه عجله دارید که مرا بشناسید البته مرا خواهید شناخت .

آقا خواهش میکنم یا خودتون را معرفی کنید یا بیجهت مزاحم مردم نشوید ، من شما را نمیشناسم ، اصلا عوضی گرفته اید.

ـ نه خانم اختیار دارید ؛ شماره تلفن شما در کتابچه من نوشته شده است من صدای شما را میشناسم ، میخواهم با شما صحبت کنم ، چطور عوضی گرفته ام ؟

ـ آقا ازاین اداها درنیاورید ، خواهشمندم خودتونه‌معرفی کنید والاگوشی را زمین میگذارم .

ـ نه نه خانم ، چشم اطاعت میکنم ، الان خودم را معرفی میکنم ولی از شما خواهش میکنم گوشی را زمین نگذارید من

کوچکترین قصد توهین و یا جسارتی ندارم و از آن جوان های هرزه و لوس هم نیستم ، از این حیث کاملا خاطر جمع باشید .

دوسه ثانیه طرفین مکث کردند ، رفقا دور او را گرفتند و با توجه بحرفهای آنها گوش میدادند ، دو دستی گوشی تلفن را چسبیده ه‌و با التهاب نفس نفس میزد :

ـ خوب بالاخره چه کاری با من دارید خواهش میکنم عجله کنید خوب نیست این وقت شب مزاحم مردم میشوید !

ـ خانم خیلی عذر میخواهم ، خیلی ببخشید میخواهم عرض کنم بیخود نگران نباشید ، صحبتهای من جدی است هیچ قصد شوخی ندارم .

ـ آقا عجیب است مقصودتون چیه جدی و شوخی کدومه من با شما صحبتی ندارم عجب مردمی پیدا میشن چه از جون مردم میخواهید ؟

رفیق ما با هول‌وترس و عجله با لحن التماس والحاح گفت:

ـ خانم بخدا حقیقت عرض‌میکنم اجازه بدهید شما تصدیق خواهید کرد که حق با منست بیجهت عصبانی نشوید .

ـ آخر بالاخره که چه تا کی من باید با شما حرف بزنم چرا خودتونه معرفی نمیکنید چرا مقصودتونه نمیگوئید ؟

ـ چشم چشم خانم همین الساعه ، اجازه بفرمائید ، میخواهم عرض کنم که بنده از طرف خودم حرف نمیزنم ، من خودم هیچ منظوری ندارم ...

دختر توی حرفش دوید .

ـ بسم‌الله پس از طرف کی حرف میزنید من خودتان را نمیشناسم ؛ تازه از طرف یکی دیگر حرف میزنید ؟

ـ بله خانم هم من و هم او هردو را خواهید شناخت شما او را خوب میشناسید فقط عیبش اینست که شما عجله می‌کنید و بیجهت عصبانی میشوید خانم اجازه میفرمائید مسئله جدی و خیلی هم جدی است همانطور که عرض کردم مقصود من‌جسارت وهرزگی و تلف کردن وقت شما نیست فقط از شماخواهش میکنم که حوصله داشته باشید .

قیافه اش اندکی باز شد لبخندی زد رفقایش با کنجکاوی نزدیکتر آمـده بـودند ، دور او حلقه زده و باین مذاکرات گوش میدادند .

ـ آخه من چقدر باید اینجا بایستم و شما پرحرفی کنید آقا چرا مرا اذیت میکنید ، خواهش میکنم مقصود تونه بفرمائید والا من گوشی را زمین می‌گذارم .

ـ نه نه خانم استدعا میکنم تمنی‌میکنم همچه کاری نفرمائید دو دقیقه بمن اجازه بدهید . بله من از طرف کس دیگر صحبت میکنم ، از جانب رفیقم من خودم هیچ منظور ندارم بعد تصدیق خواهید کرد که حرفهای من صحیح است .

ـ اما من از حرفهای شما هیچ سردر نمیاورم من با کسی حرفی ندارم کسی رانمی‌شناسم بازمیفرمائید از جانب رفیقم بسیار خوب ببالاخره اسم خودتون را بگوئید اسم رفیقتون را بگوئید .

ـ چشم خانم اسم من دکتر ریز بین است اسم من برای شما چه فایده دارد ، اصلا من هیچ کاره ام من فقط از طرف رفیقم صحبت میکنم .

دکتر ریز بین روبروی رفیق ما نشسته بود از شنیدن اسم خودش از جا پرید خواست حرفی بزند که رفیق ما با عجله دست را جلوی دهانش برد و او را امر بسکوت کرد .

ـ بسیار خوب آقای‌دکتر چه‌از جان من‌میخواهید رفیقتون کیه خواهش میکنم زودتر تموم کنید ، تمنی میکنم مزاحم من‌نشوید.

ـ خانم اطاعت می‌کنم . آیا بهتر نیست که از اسم رفیق من نپرسید برفرض که اسم او را هم گفتم چه نتیجه دارد . بعقیدهٔ من بهتر است از خود مطلب حرف بزنیم ؟

ـ آقا . این حرفها چیه . خودتونه مسخره کردین یا منو ؟ اصل مطلب کدومه . من با کسی مطلبی ندارم ، شما می‌خواهید از طرف کسی حرف بزنید که من اصلا او را نمی‌شناسم . من هیچکس را نمی‌شناسم که با او مطلبی داشته باشیم .

ـ خانم . خیلی عذر می‌خواهم . خیلی ببخشید که شما بیخود عصبانی میشوید و بدون اینکه دقت کنید ، فکر کنید حرف می‌زنید . من اطمینان دارم که شما رفیق مرا می‌شناسید . من یقین دارم که خوب او را می‌شناسید . من حتی اگر نشانی های او را هم بدهم شما او را خواهید شناخت .

ـ آقا . شما را بخدا تموم کنید . دیگر بسه . خسته شدم . من قسم می‌خورم که کسی را نمی‌شناسم . بفرض هم که بقول شما بشناسم ، بالاخره مقصودتون چیه ؟

ـ می‌شناسید . من حتم دارم . می‌خواهید من نشانی های او را بدهم ؟

ـ خوب بفرمائید من گوش می‌کنم .

ـ رفیق من قد بلندی داره ! موی سرش فرهای درشت داره .

ـ آقا سبیل هم داره ؟

ـ بله خانم . سبیل سیاه داره .
ـ آها اون آقای دکترو میگین که‌دندانسازی داره ؟
ـ بله خانم . خودشه . همون دکترومیگم . حالا فهمیدین من دروغ نمی‌گفتم که شما اونو می‌شناسین ؟
صدای دخترك خشك و منظم شد وپس از چند ثانیه مکث :
ـ خوب آقا . مقصودتون چیه ؟
هیچی خانم . عرض کردم که من از طرف ایشون پیغامی داشتم . اگه اجازه ....
ـ چه پیغامی دارین‌آقا . من باایشون‌کاری ندارم و سابقه‌ای هم باهم نداشتیم‌خواهش می‌کنم مزاحم من نشین .
ـ خانم خیلی‌معذرت میخواهم ؛ شما عرایض‌مراگوش‌کردید، تمنی میکنم اجازه بفرمائید من حرفهایم را بزنم . مسئله ای نیست که باعث ناراحتی شما شود خانم زیرا در نظر داشته باشید که نه من ونه رفیقم حوصله نداریم که با تلفن مزاحم مردم شویم ؛ اینجا مسئله برای رفیق من جدی است من حتم دارم که برای شما هم جدی است من قول میدهم که بگوش کردنش میارزد ، اگر پشیمان شدید بنده هرچه بفرمائید اطاعت میکنیم ؛
ـ آقا هرچه می‌خواهید بفرمائید زود تر ؛ الان کسی بالا می‌آید و برای من خوب نیست .
ـ خانم معذرت میخواهم اگر اجازه بفرمائید بقیه عرایضم را فردا در ساعتی که مناسب است عرض کنم و امشب رفع زحمت کنم .
ـ آقا تمنی میکنم مزاحم من نشوید من فقط اون رفیق شما را میشناسم که پائین منزل ما محکمه دارد همین دیگر هیچ مطلبی بین ما نیست خواهش میکنم دیگر تلفن نکنید و بی‌خود اسباب دردسر من نشوید .
ـ خانم اگر اینقدر ناراحتید حرفی ندارم ، رفیق من بهیچ وجه راضی نیست که مزاحم شما بشود حتی من از او خواهش کردم که اجازه بدهد بشما تلفن کنم او جدا مخالف بود و شاید اگر بفهمد عصبانی شود ، اما این عرایض من بنفع هردوی شماست .
ـ اوه میدانم که رفیق شماخیلی افاده و دماغ داره کله اش باد داره ؛ آقای دکتر من حرفی ندارم فردا ساعت پنج بعداز ظهر میتوانید با من صحبت کنید .
ـ خیلی خیلی ممنونم خانم ؛ خیلی متشکرم ، یك علامتی معین بفرمائید وقتی که من تلفن کردم شما بلافاصله بفهمید که من هستم ؛

– بسیار خوب وقتی که شما زنگ زدید و من گوشی را برداشتم بلافاصله بگوئید «شما هستید ؟» و منهم جواب میدهم «بله خودم هستم» اینطور خوب نیست ؟

– چرا خیلی خوب است .پس تافرداساعت پنج خدا حافظ خانم . خیلی معذرت میخواهم .

– عیبی ندارد آقای دکتر خدا حافظ .

رفیق ما با خستگی گوشی تلفن را گذاشت قطرات درشت عرق از پیشانی او میچکید ؛ رنگش برافروخته شده بود ، اما چشمانش میدرخشید خوشحالی و امید بار دیگر در ته چشمان او سوسو میزد رفقایش مبهوت و متعجب باو نگاه می‌کردند ، بیش از همه دکتر ریز بین کنجکاو و ناراحت بود او میخواست بداند که رفیقش بچه مناسبت خودش را بجای او بدختر معرفی نموده‌است.

رفیق ما با صدای خسته و گرفته شروع به صحبت کرد ، قیافه متفکر و افسرده بخود گرفت ؛ سیگاری آتش زد و دود غلیظ آنرا حلقه حلقه بهوا میفرستاد پلك چشمها را تنگ کرد وبه نقطه نامعلومی نگاه میکرد ، بآرامی و بدون اینکه به رفقایش نگاه کند مثل اینکه با خودش حرف میزند :

– عجیب است ، خیلی عجیب است انسان چه ماجراهائی دارد ، زندگی چقدر مسخره است شما نمی‌توانید بفهمید که چه میگویم خیر خیلی مانده است که بدانید من چه می‌کشم . زندگی من ماجرائی است اصلا زندگی من شبیه هیچ یك از این مردم نیست ، افسانه ای است داستانی است منهم مثل پهلوانها ، ماجرا جوها ، حادثه طلب ها هستم هیچ یك‌ازوقایع زندگی من نه بآسانی و سادگی شروع شده و نه بدون دردسر خاتمه پیدا کرده است من خیلی چیز ها دیدم هیچکدام از شما وارد در زندگی این مردم نیستید هیچکدام باندازه من این اجتماع را نمیشناسید هیچکدام باندازهٔ من در عمرتان با حوادث روبرو نشده اید ؛ من خوب این مردم را میشناسم ؛ من زندگی ها کرده ام که اگر شما بشنوید خیال میکنید رمانی میخوانید و یا بدیدن یك‌پرحادثه رفته‌اید من همه‌را یادداشت کرده ام ، همه را نوشته ام ؛ روزی آنها را تنظیم میکنم ؛ شبهای عرق خوری – عربده کشی دعواها وکشمکش های توی خانه ؛ مستی ها و عاشقی ها ، شب گردیها و بالاخره کار وکاسبی ها و چانه زدن با مردم ، نمیدانید نمیدانید من چه میگویم عجب است يك زندگی و اینقدر حادثه !؟

دو سه دقیقه سکوت کرد ؛ خاموش پك های پی درپی بسیگار میزد ، سر را پائین انداخته بود ، رفقایش مبهوت باونگاه

میکردند نگاه استفهام آمیزی با هم ردو بدل کردند ، یعنی دوتاشان لبخندی زدند و شانه ها را بالا انداختند میخواستند بگویند ولش کن این ازاین گنده گوزیها زیاد میکند ، اما سایرین اخم زدند . هنوز نمیدانستند داستان از چه قرار است از طرف دیگر میدانستند رفیقشان آدم عصبانی و زود رنجی است بالاخره او را دوست داشتند ، او رفیق خوبی بود ؛ دوست داشتنی بود ، سر بسرش نمیگذاشتند و حرفهایش را گوش میکردند و از اینجهت او خیال میکرد که رفقایش از او حساب میبرند او را عالمتر و فهمیده تر از خودشان میدانند ، او عقیده داشت که رفقایش از نظر فهم اجتماعـی صفرند ، او خـود را خیلـی صریح‌اللهجه میدانست ، حرفهایش را روباز میزد ، هرچه که در فکر خود داشت ، و خیال میکرد بعنوان اظهار عقیده میتوان گفت میگفت . چند دقیقه ای سکوت ناراحت کننده ای برقرار شد ، رفیق ما سرش را بلند کرد ، سیگار را خاموش کرد ، قیافه اش درهم و افسرده بود چشم هایش تاریك و بی‌نور بود . دکتر ریز بین با احتیاط شروع کرد :

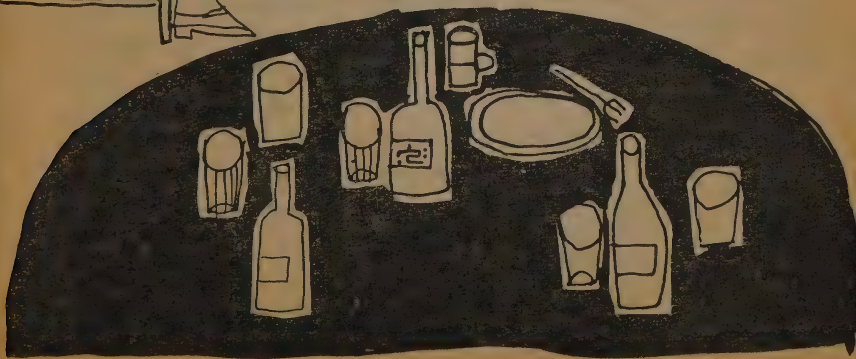
ـ دکتر چته ، چرا اینقدر درهمی ، تو که اول شب سرحال بودی ، واقعا آدم عجیبی هستی، چراحرفهایت‌را ازما پنهان میکنی، ما رفیق توایم ، ما هرچه دردل داریم برای تو میگوئیم ، تو چرا حرفهایت را تو دل نگاهمیداری چرا خودت را میخوری ، قضیه چیه ، با کی حرف میزدی ؟ ، ای ناقلا اینو از کجا گیرآورده ای که بما نگفته بودی ، منو چرا جای خودت معرفی کردی ؟!

صاحب خانه از جا بلند شد گیلاسها را پرکرد ؟ رفیق ما لاجرعه سرکشید ، بلافاصله بطری عرق را برداشت گیلاس دیگری سرکشید ، لبها را جمع کرد ، چشمهایش برق میزد گرمی عرق در رگ و ریشه اش دوید ، سیگاری روشن کرد ، از جا بلند شد ، دستها را توی جیب شلوارش فرو برد چند دفعه بالا و پائین رفت و باقدمهای تند طول و عرض اطاق را پیمود ، دوسه مرتبه دستهارا بدون اراده در هوا تکان داد و زیر لب چیزهائی گفت و دومرتبه بمیز نزدیك شد و گیلاس دیگری سرکشید و دست چپ را توی جیب شلوارش گذاشت و بادست راست مثل ناطق زبر دستی شروع کرد :

بچه ها ، کمك کنید ، همه شما باید بمن کمك کنید من دارم دست بیك دیوانگی بزرگی میزنم ، خیلی عجیب است ، ماهها بود که این قضیه را فراموش کرده بودم اصلا شما میدانید که من خیال سفر دارم ، بهیچ قیمتی از این سفر صرفنظر نمیکنم ، هیچ قدرتی نمیتواند مانع مسافرت من شود من تصمیم خود را گرفته ام ،

میروم این رفتن ممکن است برگشت نداشته باشد ، ممکن است خیلی طول بکشد ، و بالاخره در هر صورت آنچه که مسلم است اینستکه من چمدانهای خود را بسته ام ، اما عجیب است ، واقعا عجیب است ، چه تصادف عجیبی ، اینهم ماجرای تازه ایست که نمیدانم آخر آن بکجا میکشد من میدانم که آخر سر زنده بگور نمیبرم ، من خوب میدانم کهچه بسر من میآید ، شما نمیدانید ؛ هیچ چیز نمیدانید .

دیگر سررشته ازدست من دررفته است ؛ شما باید بمن کمك کنید گوش کنید خوب گوش کنید ، هیچ حرف نزنید ، از یکسال باینطرف من با این دختر آشنا شدم در رفت و آمد های اول خوب حس کردم که او مرا دوست دارد برای خاطر من بهمحکمه میآمد ، اما خیلی سنگین و متین بود شما خوب میدانید که مسئله زن برای من خیلی پیش پا افتاده است من هیچ محرومیتی ازاین نظر ندارم هرکه را که اراده کنم تو چنگ منست اما این یکینمیدانم چرا مرا دیوانه کرد ، باور کنید زیاد هم تلاش نکردم که او را بچنگ بیاورم اصلا نمیدانم چه شد که از اول درباره او نظر بد نداشتم هیچ کوششی هم نکردم مسلما اگر خیال داشتمموفق میشدم ، اما مسئله اینجا بود که او بچنگ من نیامد ، در حالیکه خوب حس میکردم که او مرا دوست دارد ، برای خاطر من از جلوی مغازه رد میشد ، اما در عین حال دست از پا خطا نمیکرد ، آنطور خود را بیقید و بیاعتنا نشان میداد که حتی من گاهی مردد میشدم که نکند اشتباه کرده ام ، اما نه او خوب میفهمید ، خیلی زود فهمید که مرا بدام انداخته است ، مثل اینکه خاطر جمع بود که مرا بدنبال خود میکشاند ، من از همین خوشم میآمد ، من اینقدر ابتذال و پستی از این زنها دیده بودم که خسته شده بودم اما او این ابتذال و پستی را نداشت ، در عین دوست داشتن آرام و خونسرد بود کمترین حرکتی نمیکرد که مچش باز شود ، اما منهم زیاد ناشی نبودم که خودم را لو بدهم من فقط یکمرتبه ناشیگری کردم و یك مرتبه زبونی و ضعف نشان دادم ، اما نمی خواستم بصورتی باشد که او انتظار نداشت ؛ نمیخواستم جلوی او را بگیرم بدنبالش بروم و مثل این ژیگولوها با او حرف بزنم ، میخواستم باو بفهمانم که من او را دوست دارم اما این دوستی برای زندگی و برای زناشوئی است من ازاین جهت او را پسندیده بودم او قابل دوست داشتن و زندگی کردن است دختر فهمیده و پخته ای است ، این بود که نامه ای نوشتم و بتوسط یکزن یهودی که دندانهایش را پیش من معالجه میکرد و اینکاره بود برایش فرستادم ، در اتوبوس پهلوی



او نشست و سر صحبت را با او باز کرد ، نمی‌دانم پدرسوخته بدیهودی چطوری حرف زد و چطوری پاکت را باو داد که او داد و فریاد کرده بود و پاکت را نگرفته بود ، من کار بدی کرده بودم اما چاره ای نداشتم ، راه دیگری نداشتم ، نمی‌خواستم بدون مقدمه پدر و مادر زبان نفهم را بخواستگاری بفرستم ، من آدمی نبودم که کسی بمن جواب رد بدهد من می‌خواستم اول با خود او صحبت کنم و قبلا حرفهایمرا به او بزنم ، من میخواستم همدیگر را بهتر بشناسیم اما این واقعه دو سه روز حال مرا بکلی منقلب کرد از این شکست شرمنده و عصبانی شده بودم پیش خود میگفتم که حتما دختره خیال میکند که من برای او نامه‌عاشقانه نوشته ام و میخواهم شارلاتانی کنم یکی دو روز به محکمه نرفتم و بعد از آنهم بکلی از مسئله منصرف شدم توی دلم باو فحش دادم دوستی من آمیخته با کینه ای شد که اگر بپای منهم میافتاد دیگر باو اعتنائی نمیکردم چه وضع خرابی داریم چه جامعه فاسدی است آدم چطوری در این خرابشده زندگی کنددختری مرا دوست‌دارد حاضر نیست حرفهای مرا گوش بدهد حاضر نیست مرا بشناسد میخواهد فوری حلقه اسارت را بگردن من بیاندازد و دیگر برایش اهمیت ندارد که بعد از ازدواج من چه جور آدمی از آب در میآیم فقط قد و بالا و مو ها و سبیل های مرا دوست دارد هیچ خرابشده ای اینطور نیست ، در همه جا اول زن و مرد با هم آشنا میشوند و بعد با هم ازدواج میکنند دراین جهنم دره اول ازدواج میکنند و بعد همدیگر را می شناسند خلاصه بعد از چند روز از آن واقعه او را دیدم که از جلوی محکمه رد میشد اخم ها را تو هم کرده و خیلی عصبانی بود هیچ نگاه نکرد و تند و تند رد شد . میخواست بفهماند که از این کار من خشمگین است دیگر این مسئله فراموش شد و از آن روز جدا تصمیم گرفتم که او را بکلی فراموش کنم از آن روز فکر سفر در من تقویت شد و برآن شدم که هرچه زودتر کارهایم را روبراه کنم میخواستم از او انتقام بگیرم دیگر هر وقت که از دور پیدایش میشد پشت پنجره خود را پنهان میکردم که اصلا مرا از بیرون هم نه بیند تا امشب که تلفن های شما مرا هم بهوس انداخت که برای او تلفن کنم نتوانستم خودم را معرفی کنم نمی‌خواهم خیال کند که من تلفن کرده ام و با او حرف زدم اگر بفهمد باز طاقچه بالا می‌گذارد من سبك میشوم و بهیچ قیمتی حاضر نیستم که خیال کند من پیش او زانو زدم و تسلیم شده ام باینجهت بود که خود را دکتر ریز بین معرفی کردم فعلا باسم دکتر ریز بین با او حرف خواهم زد تا به بینم چه میشود اینطوری بهتر است ! هم من و هم او بهتر

میتوانیم بی پرده صحبت کنیم اینطور نیست ؟ عقیده شما چیه حرف بزنید بمن کمك کنید من جز شما کسی را ندارم من از خانواده خودم بیزارم آنها حرفهای مرا نمی‌فهمند گرمی عرق صدای او را بلند تر کرده موهایش پریشان‌و رنگ صورتش تند شده بود رفقایش مبهوت مانده بودند خیال میکردند این سخن رانی ها ریشه اش در بطری عرق پرورانده شده است و در مستی آن اوج گرفته وبالاخره هم فردا صبح در خماری مستیهای روش از بین میرود اما در هرصورت آنها نمیخواستند این موضوع را برخ او بکشند او میرنجید و سخت عصبانی میشد بالاخره صاحب خانه بسخن آمد.

ـ خوب بالاخره نقشه ات چیه چه کار میخواهی بکنی ؟

رفیق ما سرش را بالا گرفت چشمانش قرمز شده بودو لهیب سوزان مستی و نگرانی های درونی از اعماق چشم او میدرخشید ، گیلاس ها را مالا مال توی‌حلق فرو می‌ریخت صورتش درهم کشیده شد زبانش را دور لبهایش چرخاند :

ـ هیچ نقشه ای ندارم هرطور شده جلو میروم فردا تلفن میکنم بالاخره یك طوری میشود یا من تسلیم میشوم یا او ؛ زندگی مگه چیه ؟

همین چیز هاست دیگه ، مثل اینکه برای شما خیلی تازگی دارد خندهٔ بلندی کرد ، برقی از خود خواهی و غرور چشمهای اورا مالامال کرد :

ـ بله من جلو میروم من میدانم در این قمار دو راه بیشتر جلوی پای من نیست یا میروم و پیروز میشوم یا برای تمام عمر خودکشی می‌کنم خیال نکنید منظورم از خودکشی اینست که خودم رااز بین میبرم نه مقصودم اینست که روحم را می‌کشم مثل سایه‌ای سرگردان و آواره و بی‌صاحب بدون مقصد و هدف در گردونه روز و شب میافتم ؛ اینست من بالاخره من میدانستم که عمر من در مسیر عادی و یکنواختی تمام نمیشود من از این سرنوشت لذت میبرم و باستقبال آن میروم .

خنده بلند و وحشتناکی کرد صدای او مثل ضربت تازیانه برپیشانی رفقایش فرودآمد خنده اوج‌میگرفت مثل اینکه از دهانش آتش مذاب بیرون میریخت و دست آخر روی صندلی افتاد چشمهایش را بست باد گلوی پر صدائی زد و بسرفه افتاد !

رفقایش دور او جمع شدند دو سه دقیقه سکوت برقرار شد پیشانی او را با آب سردمالیدندلباسهایش رادرآوردند لحظه‌ای بعد بخواب عمیقی فرورفت .

★★★

تا ساعت پنج فردا رفیق ما خواب و راحت نداشت دائم در فکر خود سئوالات مختلفی را طرح میکرد و برای آنها جواب تهیه مینمود دلش از شوق می‌طپید او خیلی به فصاحت خود عقیده داشت اما نگران بود بالاخره این مذاکرات تلفنی چه نتیجه خواهد داشت اما در دلش میگفت در هر صورت فعلا من باسم دکتر ریزبین با او حرف میزنم خودش امتیاز بزرگی برای من است سر ساعت پنج وارد دکان عطاری شد گوشی را برداشت و شماره تلفن دختر را گرفت رنگش پریده و دستهایش میلرزید قلبش بشدت صدامیکرد

ـ آلو ـ الو شما هستید ؟

ـ بله خودمم .

ـ خانم سلام عرض میکنم ، حال شما چه طوره ؟

ـ مرسی آقای دکتر شما چه طورید ؟

متشکرم خانم ـ خیلی معذرت میخواهم که دیشب مزاحم شما شدم انشاءالله مرا می‌بخشید چه باید کرد دوستی موقعی ارزش دارد که انسان در مواقع حساس بکمك رفقایش بشتابد .

ـ مثل اینکه رفیق شما خوب کسی را انتخاب کرده است ماشاءالله شما خیلی سروزبون‌دارید باین‌زودیها ازمیدان درنمیرید.

بدنبال این حرف خندهٔ لطیفی مثل آهنگ موسیقی پرده های گوش رفیق مارا نوازش داد .

ـ اختیار دارید خانم ، چوب کاری میفرمائید . نظر لطف شماست ، والا زبان من آنقدر ها گویا نیست .

ـ خوب آقای دکتر بالاخره نفرمودید مقصودتون ازاین حرفها چیه ؟

ـ خانم مقصودی ندارم که از شما پنهان باشد می‌خواستم راجع به رفیقم با شما صحبت کنم و نظر شمارا بخواهم ؟

ـ راجع به رفیقتان ، چه صحبتی میخواهید بکنید ؛ چرا نظر مرا سئوال می‌کنید من چه ارتباطی با ایشان دارم ؟

ـ مقصود خانم ارتباط نیست گوش کنید شما باید زندگی کنید و بالاخره خواه ناخواه باید روزی برای خودتان همسری اختیار کنید و خواه ناخواه این همسر باید مطابق میل و دلخواه شما باشد مزاحمت من هم در اطراف همین مسائل است بالاخره فراموش نکنید که شما دختر تحصیل کرده و روشنفکری هستید شما آتیه خودتون را حتما با میل واراده خودتون تنظیم میکنید از این حرفها نه باید شانه خالی کنید و نه عصبانی شوید .

ـ آقای دکتر من آتیه خودم را بمیل خودم درست کرده ام برای من مسائلی که فرمودید حل شده است ، فعلا مسئله قابل

بحثی در زندگی من وجود ندارد .
– چطور خانم ، چگونه مسئله قابل بحثی وجود ندارد ، آیا شما برای آتیه فرزندانتان فکری کرده ایدآیاکسی را که باید شریك زندگی شما شود انتخاب کرده اید ! .
– عرض کردم آقای دکتر من فکر هایمرا کرده ام من نمی‌توانم همه حرف هایمرا بشما بزنم ،خیلی به‌بخشید آقا اصلا فکر میکنم که این مسائل ارتباطی بشما نداشته باشد من مجبور نیستم که هرچه که در خانواده مااتفاق افتاده است برای شما شرح بدهم. همینطور بطور سربسته میگویم که ادامهٔ این حرفها فایده ای ندارد و هم شما و هم من وقت خودمونرا تلف میکنیم .
– خانم اجازه بفرمائید از دو سه دفعه حرف زدن وقت ما تلف نمی‌شود ، خواهش می‌کنم بعرایض من توجه کنید شما در موقعیت بسیار حساسی هستید شما میخواهید سرنوشت خودتون را برای یك عمر معین کنید ؛ این مسئله‌شاید الان برای شما اهمیتی نداشته باشد الان جوان هستید آزادید و هزار و یك شوق و هوس و آرزو دارید که حرارت و گرمی آنها مانع از اینست که شما حتی آینده نزدیك خودتونه بتونید پیش بینی کنید اما همیشه اینطور نیست الان شما برای انتخاب سرنوشت خود آزادی دارید الانست که شما میتوانید بمیل خود انتخاب کنید اما فردا دیگر این آزادی انتخاب از شما گرفته میشود شما در برابر کار انجام شده ای قرار می‌گیرید و دیگر باید تا آخر عمر در آتش پشیمانی بسوزید و یا پشت پا بهمه چیز بزنید . درست فکر کنید ، درسته که شما مرا نمی‌شناسید و اصلا هم مرا ندیده اید ولی من کوچکترین قصدی جز خوشبختی شما و رفیقم ندارم و هرچه از دستم برآید در این راه انجام میدهم .
– آقای دکتر از لطف شما متشکرم ولی باور کنید که سرنوشت من از این نظر معین شده است و از دست من کاری ساخته نیست .
– یعنی چه خانم ؛ میخواهید بفرمائید که شما خیال ازدواج دارید ؟
– در همین حدود ها .
رفیق ما خودش را باخت لحظه ای سکوت کرد و دچار تردید شد ؛ خون بصورتش دوید و میخواست بدون ملاحظه گوشی را کوبیده و از مغازه خارج شود :
– چطور در همین حدود ها چرا صریح صحبت نمیکنید اگر میل دارید که من هرچه زود تر رفع زحمت کنم و دیگر مزاحم

شما نشوم میتوانیم آزادتر صحبت کنیم .
ـ آقای دکتر تعجب میکنم مثل اینکه شما فارسی سرتان نمیشه ، عرض کردم سرنوشت من تعیین شده است دیگر از این صریحتر چطوری حرف بزنم .
ـ به بخشید خانم معذرت می‌خواهم بنده را خواهید بخشید مقصودتون اینه که نامزد دارید .
ـ بله . بله نامزد دارم .
ـ متشکرم خانم ممکن است بفرمائید اسم نامزد تون چیه؟
ـ آقای دکتر جرفهای شما هم آدم را عصبانی میکند و هم بخنده میاندازد آخه شما اسم نامزد مرا میخواهید چه کنید ، اسم او بدردتون چه میخورد .
ـ خانم اجازه بفرمائید مثل اینکه شما مرا مدعی خودتون میدونید من از طرف رفیقم حرف میزنم ، من برای او حرف میزنم همینطور که شما میگوئید سرنوشت خودتونه معین کرده اید اوهم میخواهد تکلیف خودشو بفهمد ؟
ـ من چه کار بتکلیف ایشان دارم مگه زندگی ایشان بزندگی من بسته است اصلا از ایشان بپرسید مگه ما با هم حرفی زده‌ایم رابطه ای داشتیم .
ـ نه خانم اینها را میدونم عرض نکردم که شما رابطه ای باهم داشتید مقصودم این بود که من جواب قانع کننده ای برای رفیقم داشته باشم‌ازشما خواهش میکنم بفرمائید کی نامزد شده‌اید؟
ـ مدتی است ، آقای دکتر نامزد من در امریکا مشغول تحصیل است یعنی کارش تمام شده است و سه چهار ماه دیگر برمیگردد .
ـ عجب خانم پس تبریك عرض میکنم فقط یك سئوال دیگر از شما میکنم و بعد رفع زحمت میکنم از شما تمنا دارم باین سئوال من جواب بدهید دیگر بعداز آن کاری با هم نداریم من با عذرخواهی خدا حافظی میکنم و هم شما و هم من این مذاکرات را فراموش میکنیم شاید دیگر شما در تمام عمر نه اسم مرا بشنوید و نه صدای مرا .
خنده دختر بلند شد :
ـ آقای دکتر شما خیلی احساساتی هستید خوب بود عوض دکتری شاعر میشدید سئوالتان چیه بفرمائید .
ـ خانم قول میدهیدکه به‌سئوال من‌جواب صریح بدهید فکر کنید این آخرین سئوال و جواب بین ماست .
ـ البته اگر سئوال شما جوابی داشته باشد با کمال میل

جواب میدهم بفرمائید ؟

– خانم میخواهم عرض کنم که آیا نامزد تونه دوست دارید واقعا از روی میل و علاقه او را انتخاب کرده اید ؟

دو سه دقیقه سکوت برقرار شد رفیق ما بیش از پیش مضطرب و نگران بود در آن طرف سیم قلب دختر هم تند تند میزد رنگش پریده بود خونسردی خود را از دست داده بود .

– این چه سئوالی است آقا . مگه کسی مرا مجبور کرده بود البته که از روی میل این کار را کردم .

– خانم بنا بود که بسئوال من جواب صریح بدهید من گمان میکنم این جواب شما برای من قانع کننده نباشد این جواب قلب شما نبود حال که شما سرنوشت خودتون را معین کرده اید و چاره دیگری نیست اقلا آنچه که در دل داریدبرای من بگوئید این خواهش مرا بپذیرید .

باز لحظه ای سکوت برقرار شد طرفین در التهاب بودند رفیق ما گوشی را سفت و سخت بگوشش چسبانده بود می‌خواست حرفهای دختر را مثل قطره آب زلال در کام خود بریزد او همین قدر راضی بود که غرور و خود خواهی او ارضا شود .

– نه آقای دکتر من او را دوست ندارم هیچ دوست‌ندارم .

برقی از چشمان رفیق ما بیرون جست لرزه ای براندامش افتاد قلبش میخواست از جاکنده شود آهنگ صدای دختر برای او نوید امیدو آرزو بود با آهنگی لرزان و بدون اینکه اختیاری از خود داشته باشد با عجله و شتاب گفت :

– آخه پس چرا پس چرا برای چه میخواهید این کار را بکنید برای چه .

صدای مضطرب و لرزانی از پشت گوشی برخاست :

– برای آتیه آقای دکتر فکر میکنم در آتیه او را دوست خواهم داشت برای خوشبختی آینده .

– عجب ، عجب خانم چطوربرای آتیه و کدام آتیه‌آینده‌ای که شما خبری از او ندارید چطور شما میخواهید زندگی کنونی خود را بخاطر آینده تباه کنید ؟ کی این کار را کرده است و چه تضمینی دارید که در آینده خوشبخت میشوید ؟

– خانم من از شما خواهش میکنم فکر کنید بخاطر خودتان فکر کنید .

– من نمی‌توانم آقای دکتر دیگر حرف از این ها گذشته است خواهش می‌کنم دیگر بس کنید همه چیز را امکان ندارد که آدم بتواند سنجیده و فکر کرده عمل کند گاهی نه چه بسیار اوقات

کارها و اعمال ما هیچ محملی ندارد و با هیچ قانونی تطبیق نمی‌کند چه باید کرد شاید صلاح در همین بوده است .
– بسیار خوب خانم خیلی متشکرم خیلی ممنونم من بیش از این اصرار نمی‌کنم لابد شما مصلحت خودتون را بهتر از من میدانید ؛ من دیگر عرضی ندارم پس من بالاخره به رفیقم چه بگویم.. راستی خانم ممکن است که بیك سئوال منهم یعنی بآخرین سئوال من جواب بدهید و مرا ممنون کنید .
دیگر بین ما حرفی نمانده است و شما کسی را که دوست ندارید برای همسری خود انتخاب‌کرده‌اید در هرحال من نمی‌خواهم زیاد در اطراف این موضوع صحبت کنم امیدوارم خوشبخت و سعادتمند بشوید و همانطوریکه فرمودید همسر آینده خود را بتوانید از صمیم قلب دوست بدارید .
– باز ممنونم آقای دکتر سئوالتون را بفرمائید .
– خانم خیلی معذرت می‌خواهم عرض میکنم آیا ... آیا رفیق مرا دوست دارید ؟
این دفعه سکوت طولانی تر شد بغض سنگینی گلوی دختر را میفشرد نفس هایش مقطع و تند بگوش رفیق ما میرسید ؛ این یکی هم حال خرابی داشت .
– بله آقای دکتر او را دوست دارم بعد از چند لحظه سکوت ـ اما از او گله دارم خیلی گله دارم .
رفیق ما با شتاب و عجله پرسید :
– چرا خانم چرا گله دارید او چه کرده است ؟
– خیلی کارهاکرده استآقا . خیلی اذیت کرده است . فعلا یکی موضوع آن کاغذ که زنکه جهوده را فرستاده بود پیش من و می‌خواست بوسیله او با من نامه پرانی کند .
– خانم او چه تقصیری داشت مثلا شما چه خیال میکنید شما خیال میکنید که او در این نامه چه برای شما نوشته بود ؟ من آن نامه را خوانده ام حتما شما تصور کردید که آن نامه عاشقانه بوده است و یادر آن ناله و زاری کرده و یا از شما وقت ملاقات خواسته است خیر خانم اشتباه میکنید . بالاخره روزی شما آن نامه را خواهید خواند . میدانید شما چقدر رفیق مرا ناراحت کرده بودید ؟
– در هر صورت آقای دکتر همه این ها گذشته است همه اینها جزء خاطرات گذشته است ،هرطوربود گذشت ؛ گله و شکایت دیگر فایده ندارد .
– نه خانم اشتباه میکنید ؛ هیچ چیزی نگذشته است بلکه

شروع کار است من مجبورم حرفهای گذشته خود را تکرار کنم شما هیچ اجباری ندارید خودرا تسلیم جریاناتی که بمیل شما نیست بکنید شما مسئولیت بزرگی بگردن دارید شما نه برای خودتان تنها بلکه برای چند نفر برای فرزندان خودتان هم‌الان باید تصمیم بگیرید هیچ قدرتی شما را مجبور نمیکند که کسی را که دوست ندارید انتخاب کنید و کسی را که دوست‌دارید طرد کنید من ازشماخواهش می‌کنم فکر کنید باز هم وقت دارید هنوز هیچ اشکالی در کارنیست شما قبل از همه چیز باید زندگی و آتیه خودرا نجات بدهید.

ـ چه بکنم آقای دکتر من نمیتوانم از قولی که داده‌ام شانه خالی کنم نه خوب نیست نه برای من و نه برای خانواده من صورت خوبی ندارد.

ـ یعنی چه خانم این حرفها قدیمی شده است. شماچطور می خواهید به حرف فلان و بهمان تسلیم شوید هیچ‌کسی شما را ملامت نمی‌کند زندگی همیشه پرازاین حوادث است تنها خودتان حاکم مطلق برای تعیین راه خودتان هستید. فکر کنید من از شما خواهش می‌کنم که درکار خودتان و تصمیم خودتان فکر کنیدعواقب آن را سنجیده وهرطوری که عقل و قلب شما راضی شد بآن عمل کنید وقت دارید فکر کنید. من هم برای همه‌گونه کمك حاضرم.

ـ آقای دکتر چه‌بکنم.میگوییدچه‌کاری‌ازدست‌من‌ساخته‌است؟

ـ اجازه بدهید خانم من یك پیشنهادی‌بشمامی‌کنم و ازشما خواهش می‌کنم روی این پیشنهاد من فکر کنید من سه روز به شما مهلت میدهم دراین سه روز شما وقت دارید؛ کاملا در اطراف پیشنهاد من فکر کنید و آن را از همه طرف بسنجید. پس از این‌سه روز تصمیم خودتان را بگیرید و بمن اطلاع بدهید؛ چطوره؟

ـ بسیار خوب آقای دکتر من گوش می‌کنم بفرمائید.

ـبه بخشید خانم. شما باید. این دو مسئله را از همه‌طرف مورد بررسی قراربدهید ازیکطرف آنکسی که‌شمااورا دوست ندارید و باوقول داده‌اید وای‌بساکه اوهم‌بیشتر ازاینکه‌شمارا دوست‌داشته باشد روی مسائل دیگری این کار را میکند و ازطرف دیگر رفیق من که شما اورا دوست دارید و هم او شما را شما فکرمی‌کنیدکه‌ازدواج بانامزدتان؛ شاید درآتیه شما را خوشبخت کند و خودتون هم خوب می دانید که این مسئله فقط اعتبارش همان کلمه شاید است و چه بسا برعکس باشد اما درمورد رفیق من اینطور نیست شما از همین الان با کمال اطمینان می توانید بآتیه خود فکر کنید شما با

کسی ازدواج می‌کنید که او را دوست دارید و اطمینان دارید که او هم شما را دوست دارد . تنها مساله حیاتی برای دو نفری که بخواهند زناشوئی کنند همین است . شما تنها کاری که باید بکنید اینست که بین این دو نفر با مطالعه روی جوانب کار یکی را انتخاب کنید . البته کسی را که مورد علاقه شما باشد . پس از آن کار آسان است شما دختر کوچکی نیستید که مجبور باطاعت کورکورانه از خانواده‌تان باشید عمده مساله تصمیم گرفتن است وقتی تصمیم گرفتید باقیش درست می شود پس قرار ما این شد که تا سه روز دیگر شما تصمیم خودتان را بگیرید و بعد من به شما تلفن می‌کنم .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد . لبخندی شیطنت آمیز دهان دختر را باز کرد و عمدا لب فرو بست و بسکوت ادامه داد . رفیق ما بخیال خود آخرین مراحل موفقیت را طی میکرد و تنها آخرین جواب می توانست او را به پیروزی قطعی امیدوار کند .

ـ بسیار خوب آقای دکتر من فکر هایم را می‌کنم وتصمیم خودم را می‌گیرم .

ـ پس امروز دوشنبه است من پنجشنبه ساعت پنج باشما صحبت می‌کنم .

ـ نه آقای دکتر پنجشنبه نه . چون ممکن است باتفاق خانواده‌ام جائی بروم شنبه بهتر است ..

ـ باشد خانم شنبه ساعت پنج خوب است ؟

ـ خوب است موافقم .

ـ خداحافظ خانم .

ـ خداحافظ آقای دکتر .

رفیق ما با خوشحالی زیادی گوشی‌را زمین‌گذاشت‌وشلنگ انداز به خانه رفیقش رهسپار شد ، دکتر ریزبین هم آنجا بود . دستش را روی شانه های آنها گذاشت همه را بسمت خود کشید مثل اینکه می خواست بآنها مژده بدهد که بلیطشان برنده مبلغ هنگفتی شده است توقع داشت آنها از شنیدن سرگذشت او از جا جسته و برقص درآیند و یا انگشت تعجب بدهان بگذارند .

ـ بالاخره موفق شدم . و آخر سر زانوی او را بزمین می آورم و او راتسلیم می کنم ؛ نمیدانید چه کار کردم امروز خردش کردم بالاخره اقرار از او گرفتم که مرا دوست دارد بیچاره بی‌خیال و ساده لوح نمی‌دانست که این اقرار را تو گوش خود من می‌گوید گوش کن دکتر ریزبین ؛ اگر بفهمد که چه حقهٔ باو زده‌ام دیگرنابود می‌شود پیشانیش را بخاك مالیدم اوخ چقدر کیف بردم نمی دانید با

چه حیله و تزویری ازش اقرار گرفتم اما مسئله مشکل است دختره بکس دیگری قول داده است یارو در آمریکاست بیچاره وقتی از من مایوس شد این‌کار را کرد چقدر بمن نفهم می فهماند که اگر مـی خواهی جلو بیا اما من نمی فهمیدم باید هرطوری شده است ایـن مشگل را حل کرد . من میدانم بیچاره مرا دوست دارد . چه کنم . چه می‌گوئید شما ؟

ـ آخر قصه را بگو به بینم چه شد تلفن کردی ؟ چه گفتی او چه جواب داد بالاخره کار بکجا کشید ؟

رفیق ما تفصیل را گفت : با آب و تاب زیادی برای آنها شرح داد .

ـ هرکی غیر از من بود نمی توانست موفق شود بطوری او را اغفال کردم که نفهمید او صددرصد خیال می‌کند کـه واقعا دکتر ریزبین با او صحبت می‌کند اگر من باسم خودم با او حرف میزدم محال بود که صد سال دیگر اقرار کند که مرا دوست دارد .

رفیق دیگرش پرسید :

ـ خوب با این طوریکه تو میگوئی جریان بروفق دلخواه تو هست اما مسئله مسافرت چه میشود ؟

مسئله مسافرت ؛ هیچ مانعی با این کار ندارد مسافرت من حتمی است اما می دانید اگر این کار مانع مسافرت من شود ازش صرفنظر می‌کنم و بمسافرت میروم ؛ بهیچوجه امکان ندارد از مسافرت صرفنظر کنم ولی برای‌اینهم فکری می‌کنم خیال نمی‌کنم‌که او بامسافرت من مخالفت کند ؛ اگر هم نخواست بجهنم باوجودیکه دوستش دارم فراموشش می‌کنم و میروم پی‌کارم .

از آن روز تا شنبه صحبتی جز این مسئله در میان نبود از صبح تا شب درفکر دختر و جریان مذاکرات بود و از اول شب هم باررفقایش به عرق خوری می رفت و بعد آنها را باطاقش می برد و تا ساعت یك دو بعد از نصف‌شب یك نفس حرف ماجرای خودش را می‌زد آنها هم مثل گوسفند مرده با چشم های وق زده و خسته و سرخ شده باو نگاه می‌کردند و خمیازه می‌کشیدند دیگر روحیه رفیق ما خوب شد بود یك دست لباس نو و دو سه تا کراوات جورواجور و جوراب و دستمال نو خریده بود به‌صاحب خانه‌منزلش سپرده بود که دیگر دخترهائی را که بدیدن او می رفتند جواب‌کند؛ تمام قوایش را بکار انداخته بود که بمراد دل خود برسد . روز شنبه ساعت پنج با قدمهای محکـــم وارد دکان عطاری شد . گوشی را

برداشت .

– آلو – آلو – شما هستید ؟

– بله خودمم ؛ بفرمائید :

– خانم سلام عرض می‌کنم احوال شما چطوره ؟

– سلام آقای دکتر . حال شما چطوره ؛ من بد نیستم ، خدا بگویم بشما عوض بدهد .

– چرا خانم چه شده است مگر چیزی اتفاق افتاده است ؛ چرا ناراحت شدید ؟

– چیزی نیست ؛ میخواهید چه اتفاق افتاده باشد ؛ شما دیگر خواب و راحت برای من نگذاشته‌اید .

– خانم چرا ؛ من که چیزی عرض‌نکردم ؛ کاری نشده‌است؛ آخر چرا اینطور ناراحت شده‌اید ؟

اصلا آقای دکتر چرا برای من تلفن کردید ؟ چرا خواب و راحت را از من سلب کردید ؛ این شکی که شما در دل من انداختید روح مرا میخورد . سرم دارد میترکد ؛ مثل آدمهای سرسام زده یك جا نمیتوانم آرام بگیرم . چرا مرا اذیت کردید؛ برای من همه چیز تمام شده بود من تصمیم خود را گرفته بودم من گذشته را مثل یك خاطره شیرین برای همیشه در دل خود حفظ می کردم ؛ اصلا فکر نمیکردم یك چنین پیش آمدی بکند ؛ کاشکی این تلفن را نمی‌کردید؛ کاشکی اینقدر پافشاری و سماجت نمی‌کردید ؛ کاشکی آنموقع کسی سرمیرسید و صحبت ما قطع میشد ...

سکوت سنگینی برقرار شد . جملات آخری که از دهان دختر خارج می شد مقطع بود ؛ دختر نفس نفس میزد و رفیق ما خیال می‌کرد بغض شدیدی گلوی دختر را گرفته است . لبخندی مالامال از غرور زد . آنطرف‌سیم هم لبخند تند و کوچکی لب های دختر را باز کرد و فوری مثل اینکه حریف روبرویش نشسته‌باشد خودش را جمع و جور کرد ؛ رفیق ما سرمست پیروزی با صـدای محکم و مطمئن شروع کرد .

– خوب خانم‌چیزی نشده است ؛ من‌ترسیدم مباداواقعه‌ای اتفاق افتاده باشد ؛ دراینطور کار ها طبعا این ناراحتی های موقتی هم وجود دارد شما خیال میکنید رفیق من خواب و راحت دارد ، او هم مثل شماست ، هردوی شما خود را برای اتخاذ یك تصمیمی آماده میکنید که با زندگی شما سر و کار دارد ؛ البته که بایدناراحت باشید ؛ بدنبال این ناراحتی لذت و خوشبختی است ؛ و باین‌میارزد که دو سه روز ناراحت باشید ؛ خوب بالاخره شما دراطراف‌پیشنهاد

من فکر کردید تصمیم خودتون را گرفتید ؟
ـ نه آقای دکتر من تصمیم نگرفتم ؛ فکری هم نکردم .
ـ چطور خانم ، چرا مگر قرار ما براین نبود که شما فکر کنید و تصمیم بگیرید ؟
ـ چرا آقای دکتر اما من تصمیم دیگری گرفتم .
ـ چه تصمیمی خانم ، عجیب ، نمی فهمم چه میفرمائید خواهش می کنم واضحتر صحبت کنید ، تصمیم دیگری در بین نبود ؟
خنده بلندی از آنطرف سیم بلند شد ، قلب رفیق ماتندتند میزد ، خیال کرد که نقشه هایش نقش برآب شده‌است .
ـ چرا آقای دکتر من تصمیم گرفتم که این تصمیم را خود شما بگیرید .
ـ چطور خانم من تصمیم بگیرم ، چطور من خودم تصمیم بگیرم ؟ نمی فهمم .
ـ آقای دکتر این که چیز مشکلی نیست چطور نمی‌فهمید؛ مگر بنا نبود من فکر کنم و تصمیم بگیرم ؟
ـ چرا ـ چرا همینطور قرار بود .
ـ خوب من تصمیم گرفتم ، که مسئله را بخود شما واگذار کنم . هرطورکه شما صلاح دانستید ، منهم همانطور عمل میکنم ، چطوره ؟ من بشما اعتماد دارم .
ـ اوه خانم ، مرا ترساندید ، فکر کردم نکند بازسنگی‌جلوی پای شما افتاده باشد از لطف شما بی نهایت متشکرم خانم ، هرطور که میل شماست من عمل میکنم دراینصورت کارها آسان شد ؛ تصمیم منهم که برای شمامعلوم است ، من عقیده‌دارم که‌شماپیشنهاد ازدواج رفیق مرا بپذیرید .
ـ پیشنهاد ازدواج ، اوه آقای دکتر باین زودی ؛ میدانید این رفیق شما چه بلائی سرمن آورده است ، چقدر مرا اذیت‌کرده است ، تلافی این کار ها را من سرش در می‌آورم ، بدنبال این حرف آه طولانی کشید و بعد خنده کوچکی کرد .
خیال نکنید آقای دکتر که من زن بدجنسی هستم ، نه اما از رفیق شما بهیچوجه صرفنظر نخواهم کرد .
ـ خوب خانم ، اولا که من از رفیقم شفاعت می‌کنم که از تقصیرش بگذرید و ثانیا اگر هم نخواستید صرفنظر کنید هربلائی خواستید سرش بیاورید او از هر دو کار شما ممنون می شود ، منهم خوشحالم که دیگر ماموریتم تمام شد و دیگر باقی مسائل را

خود شما بین هم حل خواهید کرد.
- چطور آقای دکتر نه نه، شما باین زودی نباید خودتونو کنار بکشید هنوز خیلی زوده، نه نه.
- چرا خانم الحمداله هم شما و هم او راضی به ازدواج هستید و منظور از ماموریت من این بود که نظر شما را جلب کنم الحمدالله انجام شد؛ دیگر وظیفه بنده فقط سورخوری وانتظارروز های عروسی است؛ بدنبال این حرف خنده بلندی کرد، چشمهایش از خوشحالی برق میزد، دختر همخنده کرد:
- اون درست اما هنوز ما بوجود شما احتیاج داریم؛ هم من و هم رفیقتان از شما خواهش میکنیم که خودتونو کنار نکشید.
- چشم خانم اینکه شوخی بود، من همیشه در خدمت حاضرم، اما واقعا دیگر من کاری ندارم، فقط شما می‌بایست همدیگر را به بینید، باهم حرف بزنید او هم حرفهائی دارد که میخواهد حتما قبل از همه کارها بشما بگوید و شما را از جریان زندگی خودش مطلع کند و شما هم حتما حرفهائی دارید که میل دارید باو بزنید و تصدیق میفرمائید که وجود من دیگر لزومی ندارد فقط من باید الان قرار یك ملاقاتی را با شما بگذارم روزی را معین کنید که با رفیق من صحبت کنید و البته بعد از آن باز هر کاری بود بنده انجام خواهم داد.
قیافه دختر درهم رفت و حالت تفکر بخود گرفت، لحظه‌ای ناخنش را زیر دندانها سائید و فکر کرد.
- آقای دکتر البته ما باید همدیگر را به‌بینیم با هم حرف بزنیم و اصلا ما باید همدیگر را بشناسیم، اما حالا خیلی زود است، من دختر قدیمی و ترسوئی نیستم باین حرفها هم پابند نیستم، من می‌توانم با کمال شجاعت هرجا بروم، اینقدر بخود اطمینان دارم که می‌توانم از خودم دفاع کنم اما ازشما می‌پرسم توی این خرابشده در میان این محیط و این مردم آیا صلاح ماست که همینطور همدیگررا ملاقات‌کنیم؟ اصلا برای رفیق‌شماهم خوب‌نیست‌آیابرای من شایسته است که مرا در یك کافه و یا سینما و یا جای خلوت و دور افتاده‌ای با یك مرد به بینند برای من هیچ اهمیتی ندارد حتی حاضرم بمنزل خود او بروم اما خودتون قضاوت کنید. صورت خوبی دارد؟ او هر حرفی دارد میتواند بوسیله شما بمن بگوید و یا برای من بنویسد.
- درسته خانم البته اینطور ملاقاتها صورت خوبی ندارد ولی تصدیق بفرمائید که در هر صورت و بهر شکل شما باید قبلا

همدیگر را به‌بینید . همانطوریکه گفتم او حرفهائی دارد که باید قبلا بشما بگوید .

ـ چه حرفهائی دارد آقای دکتر شما هیچ نمیدانید ؟.

ـ من همه را نمیدانم خانم ، مثلا اومیخواهد باروپا برود ، میگوید بهیچ قیمتی از این مسافرت صرفنظر نخواهد کرد ؛ خوب ؛ این موضوع کم اهمیتی نیست ؛ حتما باید نظرش را در این خصوص بشما بگوید و نظر شما را هم بداند .

ـ آقای دکتر من حق ندارم که مانع انجام نقشه های زندگی او که برای زندگی و آینده‌اش مفید است بشوم. اینهامسائلی نیست که نشود با من در میان گذاشت . من امل و قدیمی نیستم ، البته هرچه که بخواهد انجام دهد آزاد است ولی بهر حال در این مسئله هم خود شما قضاوت کنید . قبل از این باید بگویم که‌خانواده من مثل خود من نیستند فکر آنها خیلی عقب مانده است خیلی قدیمی و مذهبی‌اند و ممکن نیست بگذارند من با غریبه‌ای ملاقات کنم ؛ با این همه باز میل شما است . هر طوریکه شما بگوئید حرفی ندارم .

رفیق ما دیگر راحت شده بود براحتی فکر می‌کرد و حرف می‌زد از اینکه دختر حاضر نشده بود با او ملاقات کند ، اول قدری جا خورد و عصبانی شد ولی بعد از توضیحات دختر کمی قانع شد و در دل اندیشید که بیش از این صلاح نیست که در ملاقات پا فشاری کند ، میترسید دختره مشکوك شود .

ـ بسیار خوب خانم ؛ اصلا اصرار من در اینمورد بیربط است این مسئله اینستکه باید برفیقم بگویم و در هر صورت باید بین خودتون حل بشه .

ـ هرطور شما صلاح میدانید بکنید .

ـ بسیار خوب خانم من با رفیقم صحبت میکنم و بعد بشما تلفن می‌کنم .

ـ موافقم آقای دکتر ، کی منتظر تلفن شما باشم ؟

ـ فردا ساعت پنج بعد از ظهر .

ـ بسیار خوب آقای دکتر تا فردا خداحافظ .

ـ خدا حافظ خانم .

شب ؛ جلسه مشورتی در اطاق رفیق ما بر پا شد ؛ رفقایش را از گوشه و کنار پیدا کرده و باطاقش کشانده بود ، بساط عرق مفصلی برپا کرد رفیق ما زیاد بحرفهای دوستانش معتقد نبود ، حتی سئوالی را که برای آنها طرح میکرد بجوابش گوش نمیداد ، او روی نقشه مخصوص خود عمل میکرد این جلسه

هاهم صرفا برای مشورت کردن با رفقایش نبود ، بلکه بیشتر برای شرح هنر نمائیهای خودش بود ، او دوست داشت که بعنوان یك آدم ماجراجو و کارکشته و سردوگرم چشیده سخنرانی کند ، او میخواست بدوستانش بفهماند که در این ماجرا مسئله عشق و عاشقی بهیچوجه دخالت ندارد ، او بریش اینجور چیزها می‌خندید، قدرت فکر و تجربه او بالاتر از این بود که یکبار دیگر ملعبه دست این بچه بازیها و هوسبازیهای کودکانه بشود ، او این ماجرا را برای این دنبال میکرد که از یکنواختی زندگی خسته میشد او همیشه بدنبال حوادث پرسه میزد و از ناراحتی و بی خوابی ومجادله و مبارزه لذت می‌برد و الامسئله دلباختگی برای او مسخره بود ، امشب مسئله دیگری را میخواست برای رفقایش مطرح کند ، فکر جدیدی در مخیله‌اش گذشته بود ، از وقتیکه از دکان عطاری خارج شده بود طرح تازه‌ایرا در کله‌اش میپرورانید ، او هیچ کاریرا از قدرت خود خارج نمیدانست ، شاید هم از خیلی‌پیشترها روی این فکر تازه خود مشغول بود در هرحال یك چیز هنوز برای رفقایش مجهول مانده بود ، او با اشتیاق وافری به مذاکرات‌تلفنی خود ادامه میداد مسئله برای او خیلی جدی بود ، او اصلا کار را تمام شده تلقی میکرد اما مسائل زیادی بود که رفقایش از حل آن عاجز شده بودند . او میگفت که من میخواهم بهر قیمتی که شده است از این خرابشده بروم ، و دیگر بر نگردم رفقا متحیر بودند که چرا او اینقدر در رفتن پافشاری میکند همه دلشان میخواهد بمسافرت بروند و همه مایلند که از این خراب شده دور شوند اما این فقط بصورت یك آرزو و هوس باقی می‌ماند و هیچوقت صورت عمل بخود نمیگیرد ؛ اما با وجودیکه او وسایل زیادی برای اجرای نیت خود نداشت مرتب پافشاری میکرد ، دلیل این پافشاری و سماجت برای رفقایش معلوم نبود ، چرا او میخواهد اولا بخارج برود و ثانیا چرا میخواهد بر نگردد ؟ مگر چه شده است ؟ چه اتفاقی برای او رخ داده است مگر او از سایرین بیشتر رنج می‌برد ؟

این معما را هنوز رفقایش حل نکرده بودند .

معمای دوم این بود کسی که اینقدر مجذوب مسافرت است و حاضر است همه چیز خود را در این راه بدهد چرا میخواهد زن بگیرد ؟ کار آسانی نبود با زن که نمی‌شود مسافرت کرد و ازآن گذشته نقشه‌ای که او داشت با زن گرفتن جور در نمی‌آمد ، معمای سوم این بود او که خودش را عاشق نمی‌دانست و اصلا از این نسبتی که باو می‌دادند بشدت بدش می‌آمد و صریحا می‌گفت که

من هیچ احساسی که بشود اسمش را عاشقی گذاشت نسبت‌بدختر ندارم و از طرف دیگر آشنائی او با دختر آنقدر عمیق و طولانی نبود که بتوان‌گفت او را زن زندگی و همسر عاقل و پخته‌ای‌یافته است و خودش اقرار میکرد که از نظر جنسی هیچگونه نارضایتی ندارد و بلکه بیزار هم شده است و بنابراین بالاخره معلوم نبود که او دور و ور این دختره چرا میگردد ؟ در هر حال امشب هم صحبت این موضوع همه مسائل را تحت‌الشعاع قرار داده بود ، رفیق ما پس از اینکه دو سه گیلاس عرق بناف رفقا بست سخن‌رانی را شروع کرد .

ـ بچه ها مسئله بکلی حل شده است دختر بدون هیچ‌شك و تردید تسلیم شد اما یك مسئله باقی میماند که من هنوز آنرا حل نکرده‌ام و آن اینست که بالاخره من مجبورم به روابط خودم با دختر صورت دیگری بدهم و از طرف دیگر مسئله مسافرتم در پیش است بنابراین دو مرحله اول اگر کار مانع مسافرت بشود مسلم اینست که از آن چشم می‌پوشم و بمسافرت میروم ، اما راههای دیگری هم هست ممکن است که هم ازدواج ما صورت بگیرد و هم من بتوانم بمسافرت خودم بروم بدون اینکه مانعی پیش بیاید .

دکتر ریزبین خنده بلندی کرد :

ـ داداش خود تو مسخره کردی یا مارو الان یکهفته است که تو خواب و خیال ما را بریده‌ای و آخر معلوم نشد که چه میخواهی بکنی ، نه واقعا یك خرده درباره این خل‌خلی‌هائی که میکنی فکر کن از یکطرف میگوئی می‌خواهم بمسافرت‌بروم ازیکطرف میگوئی میخواهم زن بگیرم از طرفی می‌گوئی این زن گرفتن روی هوس و عاشقی نیست اولا ماکدوم از اینها روباور کنیم و ثانیا کدومشون راسته ؟ من که بنوبه خودم علت هیچکدام از کار های ترا نمی‌فهمم ؛ بنابراین از من نظر صریح نخواه .

سایر رفقا لبخند مسخره‌ای زدند و اول بدکتر ریزبین و بعد برفیق ما نگاهی کردند و گیلاسها را بلند کردند دکتر ریزبین گیلاس خود را بالابرد و رویش را بطرف رفیق ما کرد و بصدای بلند گفت :

ـ بسلامتی خل‌خلی تو

بدنبال آن گیلاس را توی حلق خود خالی کرد و قهقهه بلندی زد و سایر رفقاهم خندیدند رفیق ما از کوره در رفت چشمهایش قرمز شد اول سرفه پر سرو صدائی کرد و سپس از جا برخاست نگاه مسخره‌ای بدکتر ریزبین انداخت و گفت :

دکتر تو چه میفهمی اصلا هیچ سرت نمیشه من اگر تمام قضایا را مو بمو برای تو شرح بدهم باز هم دست آخر گوش می‌جنبانی و مثل گوسفند بمن نگاه می‌کنی آخه جان من عزیز من تو چی در زندگی دیدی نه ؟ میخواهم بفهمم بیست و چند سال از مدرسه بمنزل و از منزل بمدرسه همین و همین تو هیچ نمی فهمی من الان مسئله را طرح میکنم تا به بینی که چیزی نمی‌فهمی اینکه گفتی از علت مسافرت من خبر نداری این درسته خودم‌هم تصدیق میکنم که از این بابت چیزی بتو نگفته‌ام اما آنچه مسلم است اینکه من باید باین مسافرت بروم و همه چیز را هم برای عملی کردن آن زیرپا میگذارم ، این هم درسته که من پولی ندارم که دختره را هم همراه خودم ببرم این هم صحیح است که نمی‌شود دختره را هم اینجا کاشت و رفت پی نخودك سیاه یا باید او را همراه برد و یا باید اصلا از این قضیه صرفنظر کرد تمام این ها درست امـا یك چیز مسئله را نفهمیدیـد آیا اگـه من پولی ندارم که او را همراه ببرم خود او هم پول نداره ؟ حالا فهمیدید چه میخواهم بگویم ؟

دکتر ریزبین سر را بلند کرد :

ـ نه هنوز من نفهمیدم که چه میخواهی بگوئی .

ـ آنرا میدانستم تو هیچوقت نمی فهمی احمق جان دختره بکلی دیوانه شده‌است نبودی که ببینی پشت تلفن چه چیزها میگفت. خلاصه اینکه صریحا اقرار کرد که مرا بینهایت دوست دارد واین تنها نقطه‌ای است که همه جریانات را بنفع من‌می‌گرداند .

دکتر ریزبین .

ـ باز نفهمیدم ، جریاناتی وجود ندارد نهایت قضیه‌آنست که دختره رضایت میدهد که با تو ازدواج‌کند اما همه مسائل ترا حل نمی‌کند .

ـ چرا . چرا احمق جان دختری که آدم را دوست داشته باشد همه کار میکند خودش را بآب و آتش میزند ؟ تو چه میفهمی بچه‌جان من باید قبلا با او حرف بزنم باید این مسائل را قبل ازهمه با او حل کنم دختره میتواند بدون اینکه سربار من شود همراه من بیاید ، چه مانعی دارد من که نمی‌خواهم کلاه او را بردارم ، من رك و صریح باو میگویم که من باید بروم و آنقدر هم پول ندارم که مخارج او را بدهم اگر مرا دوست دارد اگر راست میگوید خرج خودش را بدهد و همراه من بیاید من میدانم آنها پول دارند پدر و مادرش ثروتمندند .

رفیق دیگرش مبهوت باو نگاه میکرد ، دکتر ریزبین بآنطرف

میز رفته و بدون اینکه حرفهای او را گوش بدهد شروع بخوردن کرده بود . سومی بزبان آمد :

ـ اینها همه درست ممکن است دختره پولدار باشد والبته بین زن و شوهر هم این حرفها وجود ندارد و مال من و مال تو از بین میرود ، اما حالا تو چطور میخواهی هنوز هیچ کاری‌نکرده بدختره بگوئی که مخارج خودت را بده و بیا . ممکن است بدختره پولی ندهند که با تو مسافرت کند آنوقت چه می شود ؟

ـ جانم چرا مزخرف میگوئی این حرفها مال عهد پادشاه وزوزك بود ، چرا نمی‌شود گفت ؛ من عقیده دارم که همه چیز را باید گفت هیچ چیز را نباید از او پنهان کرد ، من صاف و صریح میگویم هم تو را میخواهم و هم مسافرت را آنهم نقشه‌ام هست اگه حاضری چه بهتر والا توسی خودت و من سی خودم ، چرا نباید گفت ؟ این حرفها مال مردمان کوتاه فکر معمولی است مگرهر راهی که دیگران میروند ماهم باید دنبال آنها برویم . اگر اینطوره اصلا چرا مثل پسر حاجی‌ها زن نگیرم . مثلاکه چه بنده اینجابمانم و زن بگیرم و هر شب دست خانم را بگیرم ببرم اسلامبول وتاتر وسینما روز هم بروم پشت دستگاه تا شب و سالی یك مرتبه یك کره هم پس بیندازم، اینهم شد زندگی. پس فرق ما با دیگران‌چیه؟..

سکوت طولانی برقرار شد دیگر کسی حرفی نزد رفیق ما دوسه گیلاس عرق خورد او پشت سرهم سیگار میکشید ، همه‌فکر میکردند که حرف دیگری نمی‌شود زد ، یا باید همین برنامه راادامه داد و یکی بدو کرد و یا باید ساکت بود ، کم‌کم سرها گرم شد رفیق ما روی صندلی نشسته و سر را میان دستها گرفت ، دیگر باکسی حرفی نمی‌زد ، همه ساکت بودند .

صدای رفیق ما بلند شد :

امشب ؛ شب مهتابه عزیزم را میخوام ـ عزیزم اگرخوابه حبیبم را می‌خوام . بگو فلانی آمده ـ آن یار جانی آمده خوابه‌اگه؛ بیدارش کنید ، مسته اگه ؛ هشیارش کنید ...



ـ الو ـ الو شما هستید ؟

ـ بله خودمم ـ سلام آقای دکتر

ـ سلام خانم حال شما چطوره ؟

ـ مرسی آقای دکتر شما چطورید ؟

ـ بد نیستم بلطف شما خوب خانم بالاخره فکرهاتونه کردید ؟من با رفیقم صحبت کردم و او می‌گوید باید حتما با شما

ملاقات کند ، او از حرفهای شما ناراحت شد و گفت توقع نداشت که شما نسبت باین مسئله اینقدر خشك فکر کنید نمیدانم من‌در هر حال از دخالت در این موضوع تا اینجا خوشحال بودم اما دیگر نمیدانم چه باید کرد ؟ دیگر مسئله سلیقه و نظر های خصوصی به میان آمده است و تصدیق میفرمائید که حل آنها از عهده من‌خارج است و اصولا این حرفها با دخالت شخص سوم عملی نمیشود .

ـ آقای دکتر چه شده است ؛ منکه حرفی نزدم ؛ من‌گفتم هرطورمیل شماست‌انجام بدهید آقا آخر چرا رفیق شمانمیخواهد فکر مرا هم بکند ؛ او همه چیز ها را میخواهد بمیل وسلیقه‌خودش حل کند ؛ من چطور نمیتوانم با او ملاقات کنم ، میخواهید من يك روز ببهانه معاینه دندان به محکمه او بروم ؛ چطوره بنظر شما ؟

ـ نه نه خانم دندانسازی که جای صحبت کردن نیست آنجا هیچ امکان ندارد .

ـ پس چه کنم میخواهید بیایم منزل او ؛ من حاضرم این کار را بکنم ؛ اما اگر شما جای من بودید چه میکردید ؟ آنوقت پیش خودتان نمیگوئید چه دختر هرزهٔ و سبکی است که با پای خودش میرود اطاق مرد غریبه ؛ در هر حال نمیدانم باز هر چــه که شما بگوئید من حاضرم انجام دهم .

ـ نه خانم البته نظر شما صحیح است باطاق او که معنی ندارد بروید ولی در هر حال باید برای انجام نظر او هم اقدامی‌کرد.

ـ آقای دکتر تعجب میکنم من که بشما گفتم من بهیچ وجه مانع انجام مقاصد او نخواهم شد . او هرکاری که در صلاح‌خودش میداند بکند .

ـ پس حالا میگوئید چه بکنیم خانم ؟

ـ آقای دکتر گوش کنید من و او وقت زیادی برای حرف زدن داریم منهم مثل او عقیده دارم که باید قبلا باهم حرف بزنیم ولی در هر حال هر چه زودتر باید باین وضعیت خاتمه‌داد. شما نظر مرا فهمیدید و نظر او راهم میدانید بنابراین هرکاری میخواهید بکنید .

ـ چه بکنم خانم ؟ من عقیده دارم که باید رفیق من با خانواده شما تماس بگیرد . اینطور نیست ؟ لبخند رضایتی لبهای دختر را باز کرد :

ـ همینطوره آقای دکتر .

چند لحظه سکوت برقرار شد ؛ در آن طرف سیم دختر خوشحال و راحت بنظر میرسید ؛ در اینطرف سیلی از افکارمختلف رفیق ما را احاطه کرده بود . در عین اینکه خوشحال بود ؛ اماغباری

از تردید و شک او را مبهوت وگیج کرده بود .
– خوب خانم ؛ پدر شما را کجا باید پیدا کرد ؟
– او صبح و عصر در تجارتخانه‌اش هست ؟ میتوانید باو تلفن کنید
– اما یك چیز را فراموش نکنید ؛ شما باید از داخل‌منزل زمینه را فراهم کنید .
– چطور آقای دکتر ؟
– بالاخره شما میدانید که خانواده‌های ما خیلی به‌تشریفات اعتقاد دارند و مرتب چوب لای چرخ میگذارند و دلشان میخواهد چندین ماه همه را سرگردان کرده و به بهانه های مختلف موضوع را عقب بیاندازند ، شما باید بکلی از این جریانات جلوگیری کنید ؛ رفیق ما دلش میخواهد هرچه زودتر تکلیفش معین شود و واقعاً هم حوصله‌این‌کارهارا ندارد ؛ شما باید خیلی فعالیت کنید وحتی‌الامکان نگذارید وقت هردو طرف بیهوده تلف شود .
– بسیار خوب آقای دکتر من سعی خودم را می‌کنم ؛ شما کی با پدرم ملاقات می‌کنید ؟
– خانم امروز بعد از ظهر تلفن میکنم ؛ فردا صبح یا فردا بعد از ظهر با ایشان ملاقات میکنیم . فراموش نکنید که ما روی شما حساب میکنیم .
– خاطر جمع باشید آقای دکتر ؛ ولی خواهش میکنم که حتما رفیقتان را تنها نگذارید .
– چرا خانم ؟
– برای اینکه شما خوب صحبت می‌کنید و زود ترمیتوانید پدر مرا قانع کنید .
رفیق ما خنده بلندی حاکی از غرور و رضایت کرد .
– نه خانم اینطورها هم نیست که شما تصورمیفرمائبد ؛ اینقدرها هم من قدرت کلام ندارم .
– چرا چرا آقای دکتر شکسته نفسی نکنید ؟ از شما خواهش میکنم جریان کار را بمن بگوئید ؛ حتما فراموش نکنید .
– بسیار خوب خانم من پس فردا همین ساعت برای شما تلفن میکنم .
– تا پس فردا خدا حافظ آقای دکتر
– خدا حافظ خانم .



رفیق ما با حال تردید از دکان عطاری خارج شد ؛ سرش

را بحال شك میخاراند و صورتش را در میان دستها میگرفت ؛ سیگاری آتش زد و با اشتها دود آن را بلعید ؛ هنوز نتوانسته‌بود نقشه خود را انجام بدهد چطور ممکن است که‌او اصلا با دختره حرف نزند ؟ عجیب این که رفقایش باو خواهند خندید ؛ در عین حال خوشحال بود فکر میکرد ، ممکن نیست که نقشه‌اش انجام نشود همانطوریکه بالاخره دختر را بچنگ آورد سایر مشکلات راهم از پیش پا برخواهد داشت ؛ چه مانعی دارد ؛ ملاقات با پدر دختر قبل از حرف زدن فعلا هیچ اشکالی ندارد ، بالاخره او با دختر حرف خواهد زد ؛ فعلا باید قبل از هرکار خانواده دختر را راضی کرد .

مسئله را با یکی از رفقایش در میان گذارد و سپس بهمراه او برای حاجی آقا پدر دختر تلفن کرد :

ـ آلو ـ آلو ـ تجارتخانه آقای حاجی ...

ـ بله ـ چه فرمایشی داشتید ؟

ـ با ایشان میخواستم صحبت کنم

ـ بله بفرمائید خود من هستم .

ـ حاجی آقا سلام علیکم ، بنده دکتر ...

ـ آقا سلام‌علیکم احوال‌شماچطوره؟ چه فرمایشی داشتید؟

ـ حاجی آقا کاری داشتم ولی نمیتوانم از پشت تلفن‌عرض کنم اگر ممکنه وقتی تعیین بفرمائید که خدمتتان برسم .

ـ مانعی ندارد آقا .

ـ ممکن است فردا صبح که به تجارتخانه تشریف می‌برید سری بمن بزنید ..

ـ مانعی ندارد آقا خدمت میرسم

حاجی فردا به محکمه آمد ، رفیق ما با دوستش نشسته بودند ؛ قبلا در باره اینکه چطور با حاجی سر صحبت را بازکنند خیلی حرف زده بودند ؛ چشم های هر دو خسته بود مثل اینکه دیشب را تا صبح باین قبیل حرفها برگذار کرده بودند بالاخره بناشد رفیق او سر صحبت را باز کند اتومبیل حاجی در محکمه ایستاد حاجی پیاده شد و یك راست آمد اطاق دکتر حاجی زیاد پیر نبود ؛ سرو وضع بدیهم نداشت رویهمرفته آدم ساکت و با وقاری بود ...

ـ سلام علیکم آقای دکتر .

ـ سلام حاجی آقا احوال شما چطوره بفرمائید

ـ متشکرم حالم بد نیست حال شما چطوره ؟

ـ رفیق خودم را معرفی میکنم !

حاجی آقا نشست و آنها هم نشستند ؛ مدتی سکوت بر قرار شد ؛ حاجی یکی دومرتبه بصورت رفیق ما نگاه کرد اما خبری نشد رفیق ما کم‌کم نگران میشد ؛ رنگ از رویش پرید و دائم در جایش می‌جنبید ؛ بالاخره از جا برخاست و به بهانه راه انداختن مشتری از اطاق خارج شد رفیق او پس از دو تا سرفه و اینطرف و آنطرف نگاه کردن شروع کرد :

ـ حاجی آقا علت اینکه آقای دکتر میخواستند با شما حرف بزنند و مزاحم شما شدند این بود که ... این بود که ایشان میخواهد اگر اجازه بفرمائید افتخار دامادی شما را پیداکند.

بله دیگه ، بعقیده من او از هر جهت شایستگی دامادی شما را دارد . دکتر است ؛ تحصیل کرده است ؛ ازخانواده محترمی است و فعلا هم همینطوریکه می‌بینید مشغول کار و کاسبی است

بالاخره من فکر میکنم حاجی آقا هم بنوبه خودشون باین موضوع رضایت کامل دارند ؛ اینطور نیست ؟

حاجی سرفه‌ای کرد و سرش را که پائین بود بلند کرد و نگاهی به مخاطبش انداخت ؛ و بعد زیرچشمی نگاهی به پشت دستگاه کرد ؛ رفیق ما بدون اینکه خودش را آشناکند وارد شد .

ـ بله ـ بله ؛ البته آقای دکتر از هر حیث جوانی شایسته است ، بالاخره هرکسی باید ازدواج کند چه زن چه مرد البته این موضوع‌ها وقت میخواهد هزار و یك شرط دارد ، چشم بنده این موضوع را مطالعه میکنم با منزل هم حرف میزنم بالاخره رضایت منزلهم شرط است ، چشم چشم جواب آنرا بشما خواهم داد .

ـ کی حاجی آقا جواب مرحمت میفرمائید ؟

ـ آقا یکماه دیگر .

ـ اوه چقدر دیر ؛ چرا یکماه دیگر حاجی آقا شما تمام کارهایتان را میتوانید در عرض یك هفته انجام بدهید ؛ با هرکسی میخواهید صحبت بفرمائید یکماه خیلی دیر است .

ـ چرا دیر است آقا چه عجله‌ای دارید ؛ بالاخره کار کوچکی نیست از آن گذشته ما باید تحقیقاتی بکنیم ؛ خوب !البته آقای‌دکتررا میشناسیم اما نه زیاد ؛ خانواده ایشانرا نمی‌شناسیم ، اینها مطالعه لازم دارد آقا کار یکی دوهفته نیست .

ـ حاجی آقا گوش کنید ؛ رفیق من میخواهد بمسافرت برود او میخواهد کار محکمه را یکسره کند و باروپا برود و فقط معطل این کار است در هر حال او می‌خواهد بفهمد که این کارشدنی است یا نه ؛ او فعلا بکلی سرگردان است او اگر بداند این کار شدنی نیست در عرض یکهفته کارهایش را تمام میکند و میرود

اینست که از شما خواهش میکنم هرچه زودتر کارو یکسره بفرمائید جواب مثبت یا منفی را زودتر بدهید از آن گذشته هرگونه‌اطلاعاتی که می‌خواهید از خود ایشان میتوانید بپرسید .

– آقا عجله نکنید ؛ اطلاعاتی که ما میخواهیم ایشان نمیتوانند بدهند ؛ درهرصورت حالا که اینقدر عجله‌دارند تابیست روز دیگه جواب میدهم .

– حاجی آقا از شما تمنی داریم که بیست روز را به ده روز تقلیل بدهید من بشما قول می‌دهم این مدت کافی است ؛ همه کار میتوانید بکنید .

– حاجی قدری توی فکر رفت چانه خود راخاراند؛ سکوتی برقرار شد که همه را ناراحت کرد رفیق ما مرتب‌باقدم های‌آهسته پشت پنجره قدم میزد .

– بسیار خوب آقا ؛ بسیار خوب تا ده روز دیگر جواب میدهم .

– خیلی ممنونیم حاجی آقا .

– خوب فرمایشی ندارید ؟ حاجی از جا بلند شد سرش را زیر انداخت و بدون اینکه بصورت آنها نگاه کند ازدرخارج شد.

پس از رفتن حاجی صحبت در اطراف قضیه ادامه پیدا کرد ؛ حدس و گمان مختلفی میزدند و رفیق ما آشفته و متفکر قدم میزد ؛ بعد از ظهر آن روز ساعت پنج رفیق ما با عجله وارد دکان عطاری شد و گوشی را برداشت

– آلو – آلو – شما هستید ؟

جوابی نیامد .

– آلو – آلو – شما هستید ؟

بازهم جوابی نیامد دوسه مرتبه تکرار کرد و گوشی را زمین گذاشت و دو مرتبه برداشت ؛ خبری نبود ؛ از آنطرف جوابی نیامد ؛ رفیق ما بفکر فرو رفت بالاخره شانه های خود را بالا انداخت و از عطاری بیرون آمد بخیال اینکه دختر نتوانسته است خودش را پشت تلفن برساند حتما مهمان داشتند و یا پدرش‌منزل بوده است ؛ روزها پشت سرهم میگذشت و رفیق ما فکری جز این نداشت که جواب حاجی کی میرسد و چه خواهد بود ...؟ بکلی سکوت برقرار شده بود نمیدانست بالاخره چه تصمیمی خواهند گرفت ؟ از روی عصبانیت تصمیم گرفت کار مغازه را یکسره کند و بدون خبر و انتظار جواب برود بالاخره یکی دو روز هم از ده روز گذشته بود و از حاجی خبری نشد رفیق ما خیال کرد که لابد دیگر اصلا جوابی نمیدهند ؛ خود سکوت و بلاجواب گذاشتن‌مسئله

را حل می‌کند یك روز اوائل غروب اتومبیل حاجی آقا در محکمه ایستاد رفیق ما از جاپرید قلبش بتندی‌شروع بزدن کرده از جا بلند شد و باستقبال حاجی رفت .

ـ حاجی آقا سلام عرض می‌کنم .

ـ سلام آقا احوال شما چطوره ؟

ـ متشکرم حاجی آقا بفرمائید

دو سه دقیقه سکوت برقرار شد ؛ هر دو طرف ناراحت بودند . بالاخره حاجی سر را بالاکرد .

ـ ما فکرهایمان را کردیم ، و حرفی نداریم اما ؛ من‌پسری دارم که در خارج است باید نظر او را هم بخواهم .

ـ اختیار با خودتونه حاجی آقا هرکار میتوانید بکنید ولی خواهشمندم زودتر چون من خیلی بلاتکلیفم .

حاجی سئوالی در باره وضع زندگی خود وخانواده‌اش‌کرد؛ بالاخره گفت :

ـ بسیار خوب من کاغذی برای پسرم نوشته‌ام و نظر او را خواسته‌ام تا یك هفته جوابش می‌آید اما چرا شما پدرتان را بمن معرفی نمی‌کنید ؟ مگر او در این کار مداخله ندارد ! چون معمولا اول پدر و مادر پیشقدم می‌شوند نه پسر .

ـ نه حاجی آقا ؛ من اختیارم دست پدرم نیست ؛ زندگی من از آنها جدا است ، اصلا هیچ در کار من مداخله نمی‌کنند البته در موقع انجام مراسم و مذاکرات خواهند آمد ولی فعلا معنی‌ندارد که آنها وارد کار من شوند .

حاجی از جا بلند شد و خدا حافظی کرد ، قرار را برای هفته دیگر گذاشتند یك هفته‌هم سپری شد و چند روزیهم گذشت رفیق ما عقیده داشت که نامه نوشتن حاجی برای پسرش بهانه است وآنهامی‌خواهند بیشتر در اطراف من و خانواده‌ام تحقیق‌کنند. دومرتبه پس از چند روز سروکله حاجی پیدا شد . حاجی این دفعه خیلی آرامتر از دفعات پیش بود مثل اینکه فعالیتهای دختره از داخل خانه به نتیجه رسیده بود این دفعه خودمانی تر و گرمتر با رفیق ما برخورد کرد .

ـ خوب آقای دکتر نامه پسرم هم رسید. نوشته بود هرچه میل شما و خواهرم هست بکنید !

ـ خیلی ممنونم حاجی‌آقا ، دیگر اختیار باخودتونه ولی می‌خواستم یك چیزی را خدمتتون عرض‌کنم و آن اینست که من می‌خواهم یك جلسه با اجازه شما با ایشان صحبت کنم . بالاخره نقشه هائی دارم و از جمله آن مسافرت بخارج است میخواستم با

ایشان صحبت کنم و نظرشان را بخواهم . حاجی از شنیدن این حرف سرش را بلند کرد اخمهایش توهم رفته بود :

– آقای دکتر چطور ممکن است شما با او صحبت کنید . هنوز هیچ کار نشده است. باهم نامحرم هستید؛مردم چه‌می‌گویند؛ آمدیم و شما نخواستید این کار انجام بگیرد ، آنوقت بنده با دست خودم کلاه جاکشی سرم گذاشته‌ام نه‌نه امکان ندارد ، تعجب میکنم از شما این اعمال زشت و سبك مال این جوانهای ولگرد است وقتی که کارتان تمام شد البته دست دختر را می‌گیرید و هر جا که می‌خواهید میروید و هرکار که می‌خواهید می‌کنید . اما الان این کار شما را چه اسمی میشه روش گذاشت ؟

آخه حاجی آقا چطور ممکنه من دختری را که می‌خواهم با او یك عمرزندگی کنم یك کلمه حرف با او نزنم ، شاید او منو نخواست ؛ شاید اخلاقمان باهم جور در نیامد ، ما نباید همدیگر را بشناسیم ؟ آنوقت شما این مسئولیت را قبول می‌کنید ؟

– نه دکترجان من این حرفها سرم نمی‌شود . حاجی ازجا بلند شد که برود رفیق ما هم بر افروخته و عصبانی شد ، حاجی براه آفتاد و او هم کوچکترین‌حرکتی نکرد ، موقع بیرون رفتن‌حاجی سرش را برگرداند و گفت :

– در هر صورت اینست که هست فکرهاتون را بکنید و بمن خبر بدهید خدا حافظ .

رفیق ما جواب خدا حافظی حاجی را هم نداد سرش را برگرداند و پشت دستگاه رفت ، آخر شب رفقایش یکی‌یکی آمدند و جلسه مشورتی تشکیل شد . رفیق ما عصبانی و گرفته شروع کرد:

– پدر سوخته حاجی دلش میخواهد که من خود را دست و پا بسته بیاندازم توی آب و آتش من هنوز یك دفعه با دختره رو برو نشده‌ام این چه صورتی پیدا می‌کند نه دیده نه شناخته مگه من پائین تنه‌ام آتش گرفته است که اینطور هول هولکی مثل جوانهای عزب اوغلی پالان را بگذارم روی دوشم ؟.

دکتر ریزبین با لبخند مسخره‌ای شروع کرد :

– دکترچی میخواهی جانم دختره که راضیه پدر ومادرش هم که راضی دیگه چه مرگته خودت‌هم که از خدا می‌خواهی . کار را تمام کن دیگه .

–بروواحمق‌باز هم شروع کردی ، توکه چیزی سرت نمیشه باز اظهار عقیده میکنی ، پدرشان را در میاورم ، حالا که مسئله زرنگی شد من از آنها زرنگترم ، اصلا من نخواستم به گورپدرشان هر غلطی میخواهند بکنند ، دیگه من منصرف شدم ؛ تصمیم خودم

را گرفته‌ام .
یکی از رفقا گفت :
ـ چه تصمیمی گرفته‌ای چه می‌خواهی بکنی ، عزیز من چرا همه‌اش دیوانه بازی درمی‌آوری توکه تا اینجا جلو رفته‌ای برو کلك‌را بکن دیگر .
ـ پس مسئله مسافرتم چه میشه فردا که من زن‌گرفتم زنم را که نمیتوانم یعنی پول ندارم با خودم ببرم شاید اونهم یك شاهی در بساط نداشته باشد اونوقت من باید اینجا بمانم وزن و بچه نون بدهم که چه ؟ نه ، امکان ندارد .
ـ پس چه می‌خواهی بکنی ؟
ـ چه می‌خواهم‌بکنم ؟ خوب‌می‌دانم چه میخواهم بکنم‌امشب در دندانسازی رو می‌بندم و روی درش مینویسم (دندانسازی‌بعلت مسافرت بخارج تعطیل شده است) از فردا هم دیگه نمی‌آیم و در عرض یکهفته هم کارهایم را میکنم و میروم تا چشم آنها کور شود .
ـ جانم به کی لج می‌کنی بخودت ضرر میزنی دندانسازی را می‌بندی شاید تا دو ماه دیگر هم نرفتی شاید اصلا طوری شدکه نرفتی آنوقت چه می شود فکر اساسی بکن اینکه دیوانه‌بازی است.
ـ نه نه بهترین کار همین است شما نمیدانید من با این کار آنها را خرد می‌کنم پدر دختر رو در می‌آورم شما این مردم را نمی‌شناسید حالا خواهید دید که چطور بدست و پا خواهندافتاد.
همانشب رفیق ما شاگردهایش را جواب کرد و روی‌کاغذ با خط درشت نوشت که (دندانسازی بعلت مسافرت بخارج‌تعطیل شده است) درها را بست و قفل کرد و کاغذ را بدر چسباند فردا حاجی سوار اتومبیل خود به تجارتخانه میرفت از جلوی محکمه که رد شد و نگاهی کرد دید دندانسازی بسته است یکه خوردکاغذ را هم از دور دید بیشتر متعجب شد بشوفرش دستور داد جلوی محکمه بایستد از اتومبیلش پیاده شد و جلو رفت از خواندن کاغذ خیلی متعجب شد و بفکر فرو رفت ظهر که بمنزل برگشت جریان را برای زن و دخترش تعریف کرد ؛ فریاد و زاری بلند شد زن و دخترش باو اعتراض‌کردند .
ـ چه گفتی که اینطور او را مجبور کردی دکانش را به بندد ؟ مگه بتو نگفتم با ملایمت با او صحبت کن ؟
ـ من چیزی نگفتم خانم او اصرار می‌کرد که حتما باید با دخترمان صحبت کند من قبول نکردم ؛ آخه چطور من مردغریبه را بیاورم جلوی دخترم بنشانم .
ـ این حرفها چیه مگه دخترت را می‌خورد از اون‌گذشته

با دو دقیقه حرف زدن که دنیا خراب نمیشه ؟ مگه فوری عالم وآدم خبر می‌شوند که دخترما با او حرف زده است چرا به بخت دختر من لگد میزنی ؟ پس فردا جواب خدا را چه می‌دهی ؟

حاجی رنگ از رویش پرید ود ستپاچه شد دختره قهر کرد و از اطاق رفت بیرون ناهار نخورده و دائم گریه می‌کرد که تریاك می‌خورد و خودکشی میکند همه اهل خانه نگران شده ودند و دمی دختر را تنها نمیگذاشتند . حاجی در فکر چاره برآمد که هرطوری شده است رفیق ما را پیدا کند و بالاخره با زنش قرار گذاشت او را دعوت کند بمنزل بیاید و با دخترشان صحبت کند .

فردا ساعت یازده رفیق‌ما برای اینکه سروگوشی آب‌بدهد، به محکمه آمد و دید ماشین حاجی ایستاده است ، حاجی تاچشمش از دور به رفیق ما افتاد از جا پرید .

ـ سلام آقای دکتر چه عجب ؛ محکمه را چرا بستید ؟ شما که خیال سفر نداشتید ، چه شده مگر پیش آمدی کرده‌است؟

رفیق ما با خونسردی جواب داد :

ـ هیچ حاجی آقا من که بشما گفته بودم اگر جواب مرا بدهید میروم پی‌کارم .

ـ ما که شما را جواب ندادیم ، اختیار دارید آقای دکتر ما که حرفی نزدیم منکه گفتم ما حرفی نداریم .

ـ چطور حرفی ندارید ، شما نخواستید من دو دقیقه با ایشان حرف بزنم ، همین طور چشم بسته بدنبال شما راه بیفتم دیگر اشکال تراشی کدومه ؛ لابد میل ندارید دیگر . اگر میل داشته باشید اینطور جواب نمیدادید ؛ حاجی آقا منکه از روی هوس و جوانی این کار را نمیکنم خیال میکنید من همینطور چشم بسته‌روی سفره عقد می‌نشینم .

ـ نه دکتر جان شماهم فرزند من هستید ، بیخود بدلتان گرفته‌اید ، من قصدی نداشتم البته باید حرف بزنید ؛ من ازشما خواهش دارم که بعد ازظهر بمنزل ما بیائید ، من‌الان میروم بازار بعد ازظهر برای ساعت سه‌وچهار منتظر شما هستم ! فراموش‌نکنید خدا حافظ دکتر .

ـ بسیار خوب حاجی آقا چشم اطاعت میکنم . خدا حافظ .

اتومبیل حاجی درمیان گرد وخاك ناپدید شد، رفیق ما لبخند رضایت آمیزی زده سیگاری آتش زدوبراه افتاد پیراهن سفیدش را از لباس شوئی گرفت و سپس بسلمانی رفت و سر و صورتی اصلاح کرد و کراوات تازه‌ای از اسلامبول خرید ؛ خودش


مطب
دندانسازی

را برای بعدازظهر حاضر میکرد. تصمیم گرفت صریح‌و آزاد بادختره صحبت کند و صاف وپوست کنده باو بگوید که باید مخارج خودش را برای مسافرت بپردازد ؛ در دلش میگفت بالاخره از او میخواهم که فدا کاری کند و هرطوری که شده است بامن بیاید . ساعت‌چهار باسرو وضع آراسته واطو کشیده درمنزل حاجی را کوبید . حاجی خودش در را باز کرده مثل این دربان های‌شهرنو که‌از ترس پاسبان در را بروی هرکسی باز نمیکنند بااحتیاط دررا باز کرد و سرش‌را بیرون آورد ، وقتی رفیق مارا دید باعجله او را بداخل برد ،خودش جلو افتاد و رفیق ما ازعقب ازپله‌های عمارت بالا رفتند و ازسرسرا عبور کردند و وارد اطاق پذیرائی شدند . رفیق ما نشست وحاجی هم روبرویش نشست چند کلمه از کاروکاسبی و وضعیت پنبه و دندان و گرانی اجناس صحبت کردند ، وباز سکوت برقرار شد ، حاجی بساط خوبی چیده بود . میوه های فراوان و درشت روی میزها پربود پیشخدمت مرتب چائی میآورد ، حاجی یك مرتبه ازجا بلند شد و بدون اینکه سرش را بالا کند گفت «الان میفرستمش بیاد» باعجله ازاطاق خارج شد . چند دقیقه‌ای گذشت سکوت‌محض اطاق را فرا گرفته بود؛ مبل‌ها وقالی های قیمتی بچشم میخورد، چهارپنج‌تا تابلو های پررنگ بدر ودیوار آویزان بود . از نوع همین تابلو هائی که بدر ودیوار سلمانی ها بچشم میخورد ، عکس پسرش‌را هم بالای اطاق زده بود بایك ساعت دیواری پرسر وصدائی که مرتب تیك‌تاك میکرد رفیق ما در خیال و اضطراب بسر میبرد بالاخره در روی پاشنه‌اش چرخید سایه‌ای افتاد و بعد دختر وارد شد ؛ سرش را پائین انداخته بود یك‌لحظه نگاه‌سریعی بروی رفیق‌ما انداخت و سلام آهسته‌ای داد ؛ رفیق‌ما ازجایش بلند شد و دوقدم جلو رفت دختر هم جلوآمد . دستش را بسوی رفیق ما درازکرد دست دادند و نشستند ، هردو سرهارا پائین انداخته بودند انگشتانشان را میفشردند ، هردو ناراحت بودند ، رفیق ما دوسه بار خواست شروع کند ؛ اما هردفعه آب دهانش را قورت میداد، گلویش خشك شده بود وحرفی پیدا نمیکرد ، ازکجا شروع کند. بالاخره گفت :

– من خیلی خوشحالم که بآرزوی قلبی خودم رسیدم ؛ خیلی خوشحالم .

باز سکوت برقرار شد ؛ دختر لبخند کوچکی زد وهمینطور سرش پائین بود ، آهسته باصدای ظریف گفت :

– منهم همین‌طور .

رفیق ما حس کرد که از پشت درها و پنجره ها چشم های

کنجکاوی جریان اطاق را بدقت تماشا میکند ، دوسه مرتبه بدون اینکه کسی وارد شود پرده اطاق تکان خورد ، صدای خنده‌کوچکی از پشت یکی از درها بلند شد ، این ها رفیق ما را ناراحت کرد . او اصلا ازاین بازیها خوشش نمیآمد همیشه‌این‌چیزهارا مسخره میکرد، قدری عصبانی شد :

– واقعا آدم دراین محیط چقدر رنج میکشد . همه چیز این مملکت برخلاف جای دیگر است ، به بینید همین جریان‌کارماچه تشریفات پردرد سری دارد ؟

– چه باید کرد ، منهم ازاین جریان ناراحتم ولی فکر و عادت چندین صدساله‌را که نمیشود یك دفعه عوض‌کرد .

دومرتبه هردو ساکت شدند ، رفیق ما میخواست کم‌کم صحبت را بمقصود خود بکشاند و جریان مسافرت خودرا بگوید که یك دفعه در باز شد زنی با چادرنماز وارد شد سلام‌کردوایستاد، رفیق ما یکه خورده ازجا بلند شد ، دختر باصدای آهسته گفت زن برادر بزرگ من .

رفیق ما سلام کرد و هرسه نشستند ، وازآن پس سکوت مرگباری حکمفرما شد ؛ رفیق‌ما بکلی زبانش بسته شد ، دختره‌هم ناراحت از جایش تکان نمیخورد ، مثل اینکه انتظار نداشت که زن برادرش وارد شود ، رفیق‌ما دیگرنتوانست حرف بزند ، دیگرمقصود خودرا نمیتوانست جلوی زن برادر دختره بگوید ، پیشانیش عرق کرده بود ، هیچکدام حرفی نمیزدند چند دقیقه‌ای گذشت وحاجی وارد شد .

وهرسه نفر ازآمدن حاجی خوشحال شدند . رفیق ما بعد از آمدن حاجی بلافاصله ازجا بلند شد و خداحافظی کرد درحیاط به حاجی گفت .

– حاجی آقا خیلی زحمت دادم معذرت میخواهم بنده‌فردا خدمتتان تلفن میکنم حاجی دستپاچه شد ، ترسید مبادا شکار را ازدست بدهد و یا حریف جنس را بنجل دیده باشد و بزند بچاك .

– نه آقای دکتر تلفن لازم نیست، حالا که شما عجله دارید، هرچه زودتر کار را یکسره کنیم .

– بله حاجی آقا من باید باپدرم صحبت کنم وقتی‌بگذاریم که بیایند اینجا .

مانعی ندارد همین الان وقتش‌را میگذاریم شما صحبت هایتان را با پدرتان بکنید و قرار بگذارید و روزش را الان معین میکنیم .

– باشد حاجی آقا پس امروز یکشنبه است روز چهارشنبه

بعدازظهر خدمت میرسیم .

ـ بسیار خوب آقای دکتر روز چهارشنبه بعد از ظهر منتظریم ؛ باصطلاح آن روز بله‌بران است و درضمن خدمت پدرتان هم میرسیم .

ـ خداحافظ حاجی آقا تاروز چهارشنبه .



شب چهارشنبه رفیق‌ما دردنیای ناشناخته‌ای سیر می‌کرد مثل آدمی که اولین دفعه تریاك میکشد ویاعرق میخورد نشئه‌افیون والکل وگرمی وگیجی آن برایش کاملا تازگی دارد احساس میکرد که باری بردوش او سنگینی میکند تا آنروز تمام این مسائل برای‌او بصورت سرگرمی خود نمائی میکرد در آرزوی دنیای تازه‌ای سرازپا نشناخته جلو میرفت ساعات زندگی او سرشار ازاین ماجرا شده بود اما چیزی که برای او دراین میانه نقشی نداشت نتیجه فعالیتها بود او درکار ساختن دنیائی بود که ازآن چیزی نداشت فقط به‌بازی وور رفتن بامصالح آن دل خوش بود اما آن شب درگیجی وبهت عمیقی فرورفته بود دیگر یك قدم بیشتر تادروازه شهر ناشناسی‌که اینقدر برای رسیدن بآن دست وپا میکرد فاصله نداشت فردا او باقدمهای خود ازآستانه این دروازه میگذشت ودرهای دنیای دیگری که الان درآن زندگی میکرد پشت سراو بسته میشد واو غریب وناشناس می‌ماند آنشب سئوالات تازه‌ای برای او مطرح میشد که ازجواب آنها عاجز میماند وهرچه درفکر خود جستجو کرد بالاخره دلیل روشنی برای این عمل خود پیدا نکرد چرا بااین دستپاچگی وعجله میخواهد زن بگیرد آیا اورا واقعا دوست دارد این دوستی ادامه پیدا میکند بالاخره نتیجه چه میشود آیا موفق به مسافرت میگردد این دختر چه چیز ازاو میگیرد وچه باو میدهد اگر پشیمان شد وسر خورد چه‌خاکی بسر میریزد این سئوالات کم کم بزرگ شد و شد تاآنکه شاخ ودم درآوردند وبصورت حیوانات وحشتناك باو هجوم آوردند کم‌کم گرمی درتن خود احساس کرد دست به پیشانی گذاشت پیشانیش داغ شده بود آنشب تا صبح از این دنده بآن دنده غلطید چندین بار بخاطرش گذشت که فرار کند وپشت پا به‌همه چیز بزند یك‌بار تصمیم گرفت بزندگی خود خاتمه بدهد فکر میکرد فردا این موقع کار تمام میشود دیگر آزادی او ازدستش میرود آنشب میخواست عرق نخورد سرش درد میکرد دهانش تلخ بود اما ازشدت فکر وخیال تب کرده بود بطری عرق را جلوش گذاشت و شروع کرد تادم صبح عرق خورد و گاهی توی اطاق راه

میرفت وباخودش حرف میزد گاهی دوسه تا فحش آبدار می‌پراند دستش‌را محکم به‌پیشانی‌می‌برد مثل‌اینکه خواب می‌بیندو میخواست خودش را ازکابوس نجات بدهد بالاخره سپیده صبح پرتو کم‌رنگی دراطاق او انداخت کلاغ‌ها دربیرون قارقار میکردند رفیق ما مست و بیهوش روی صندلی افتاده بود مدتها بود که آفتاب زده بود سروصدای بیرون اورا از حالت بیهوشی خارج کرد آهسته بلندشد بیاد ماجرائی که بعد از ظهر باید بگذرد افتاد باردیگر قلبش شروع بزدن کرد بسرعت لباس پوشید و از درخارج شد تاظهر همه چیز فراهم شده بود پدرش باتفاق برادرانش خودشان را آماده کرده بودند او خیال داشت خودش هم درجلسه حضور بهم رساند اما به‌پدر و برادرانش گفته‌بود که آنها زیاد حرف نزنند آنها قدیمی بودند یکی از رفقایش راهم همراه برد درمنزل حاجی رفت وآمد زیادی بود وقتی که درمنزل آنهارا زدند همه چیز برای برگزاری مجلس مذاکره آماده بود در را باز کردند و خانواده داماد واردشدند شربت وشیرینی وچائی مفصل براه بود پدر رفیق ماهم حاجی بود اما از آن حاجی قدیمی‌تر ومومن‌تر بود دقایق اول باحوال پرسی ومعرفی برگزار شد وکم‌کم صحبت های جدی‌تر شروع شد پدر رفیق ما دستی بریش کشید و شروع کرد:

ـ خیلی ازدیدن حاجی آقا خوشحالم دکتر ما ازشما خیلی تعریف میکرد من خیلی خوشحالم که پسرمن افتخار دامادی شمارا پیدا میکند امیدوارم زیر سایه شما خوشبخت باشند.

ـ اختیار دارید حاجی آقا ماهمه زیر سایه شما هستیم منهم خوشحالم که با خانواده محترم شما وصلت میکنم.

ـ خوب جوانهای این دوره خودشون همه‌کار هایشان را انجام میدهند ودیگر اعتنائی به‌پیروپاتالها ندارند ولی من همیشه از دکترمان خاطر جمع بودم میدانستم او جوان پخته و باتجربه و عاقلی است؛ او همیشه در کارهایش آزاد بود ولی هیچوقت‌کاری برخلاف صلاح خودش نمیکرد حالا هم بااین انتخابی که کرد بیشتر مرا بعقل وکفایت خودش معتقد کرد دیگر ریش و قیچی دست خودتونه.

ـ حاجی آقا دکتر هم مثل فرزند منست و البته از پدری مثل شما فرزندی مثل او بوجود میآید.

رفیق ما بی‌حوصله ناظر این گفتگو ها بود و رفیقش زیرلب خنده می‌کرد..

ـ خوب اگراجازه میفرمائید حرفهای جدی‌ترراشروع‌کنیم. خوب حاجی آقا بفرمائید؟

حاجی پدر دختر سرش را خاراند . سکوت برقرار شد . یك دور چای آوردند .

ـ چه عرض کنم اختیار باخودتونه بقول معروف جلسه بله برون است باید بله گفت و برید وگذاشت کنار .

رفیق ما بصدا درآمد :

ـ خوب حاجی آقا مثل اینکه صریحتر حرف بزنیم زودتر کارمان تمام میشود و من خودم سئوالات را طرح میکنم ؛ بفرمائید مهریه چقدر معین کنیم ؟

حاجی پدر دختر سرش را پائین انداخت و بفکر فرورفت مثل اینکه پیش خودش حسابهائی میکرد :

ـ واله میدانید مهریه بستگی بآبرو وحیثیت خانواده ها دارد والااصل مهر سنت نبوی چیزی نیست وبعقیده من مهریه را صد هزارتومان معین کنیم فریادی ازگلوی رفیق‌ما بلندشد ؛ سایرین باتعجب به‌حاجی نگاه میکردند .

ـ چطور حاجی آقا صد هزار تومان مهر مگه چه‌خبره ؟

ـ خبری نیست ؛ من زیاد عرض نکردم بادر نظر گرفتن موقعیت خودم وشما این مبلغ را گفتم میدانید هیچ‌کسی یاد ندارد که زنی مهریه خودرا ازشوهرش گرفته باشد ؛ این فقط مسئله تشریفات است ؛ هرچه بالاتر باشد برای عروس بیشتر اهمیت دارد و بالاخره مسئله سروهمسری دربین است .

ـ هرچه باشد . حاجی آقا صدهزار تومان کم پولی نیست اصلا سابقه ندارد .

ـ خوب حالا که شمائید من حرفی ندارم نود هزار تومان باشد ؛

رفیق ما ازکوره دررفت ونتوانست خودش را حفظ کند.

ـ چه میگوئید حاجی آقا مگه خرید وفروش میکنید ،آخه برای چه بنده نودهزار تومان ازکجا بیاورم بدهم اصلا برای چه بدهم مگر دختر پطرس شاه فرنگی را میگیرم ! آخه هرچیز حسابی دارد ؛ اگر اینطور است یکدفعه بگوئید دویست هزار تومان .

ـنه جانم عصبانی نشو پای آبرو درمیان است . من یك شاهی نمیتوانم ازاین مبلغ پائین بیایم من‌هم برای پسرم زن گرفته‌ام، من نمیتوانم باعث سرشکستگی خودم و دخترم بشوم .

ـ خوب نمی خواهید که نخواهید اگر مسئله چانه بازاری است که من اصلا نمی‌خواهم .

رفیق ما رویش را بطرف پدرش کرد و بادست اشاره‌نمود وخودش هم ازجا برخاست .

– برویم ، برویم مثل اینکه شتر خرید وفروش میکنیم .
رفیق ما بطرف دررفت‌و سایرین مبهوت وسرگردان‌ایستاده بودند ، حاجی دستپاچه شد رنگ ازچهره‌اش پریده بود با عجله بطرف رفیق ما دوید بازوی اورا گرفت .
– دکتر جان چرا اینقدر عصبانی هستی، خوب بالاخره درست میشه آدم اینقدر زود از کوره درنمیره بیا بنشین قهرنکنی . آهای مشدی‌عبداله چای بیار . رفیق‌ما برگشت وبدون حرف سرجایش نشست دیگران هم نشستند وسکوت سنگینی بر قرارشد، حاجی پدر دختر شروع کرد :
– دکتر جوان آتشی مزاجی است ؛ منهم جوان بودم اینطور بودم لازمه جوانی است . خوب حالا که اینطوره من در زمینه شما حرفی ندارم هرچه که بگوئید اختیار باخودتونه .
حاجی پدر رفیق ما دستی بسروصورت کشید :
– بالاخره حاجی آقا ازاین حرفها پیش میآید ، شما هم باید دکتر مارا ببخشید همانطور که فرمودید جوانست، یکقدریهم مزاجش بافکر ها و عقاید ما مساعد نیست حاجی پدر دختر :
– خوب . پس پنجاه هزار تومان می‌کنیم که دکتر هم راضی بشه .
دکتر نگاه تندی به‌حاجی کرد وخواست حرفی بزند که رفیقش برای اینکه دیگر سروصدائی بلند نشود گفت :
– نه حاجی آقا اجازه بفرمائید مهریه سی‌هزار تومان باشد دیگر حرفش را نزنیم . بین زن وشوهر هیچوقت حرف مهریه بمیان نمی‌آید چه یکشاهی وچه صدهزار تومان . این مبلغ هم آبرومند است .
حاجی پدر دختر سرجایش جابجا شد و روی صندلی‌چهار زانو نشست ؛
– من حرفی ندارم هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم . اما باور بفرمائید سی‌هزار تومان خیلی کم است من‌که این مبلغ را برای‌جیب خودم نمی‌خواهم من برای آبروی دخترم می‌خواهم ، آبروی دختر من آبروی دکتر است بمن مربوط نیست اما خواهش می‌کنم باچهل هزار تومان موافقت بفرمائید .
وبدنبال این حرف بدون اینکه منتظر جواب بشود یك شیرینی برداشت و بدهان گذاشت وباصدائی بلند گفت :
– مبارك باشد .
ازپشت پرده نخست صدای همهمه‌ای بگوش رسید وزنها

پچ‌پچ و درگوشی صحبت می‌کردند وسپس صدای خنده و شادی بلند شد ..

برادر داماد پس از اینکه سه‌چهارتا شیرینی بزرگ را پشت سرهم بلعید بادگلوی بلندی زد وبسلامتی عروس وداماد همه را وادار کردکه دست بزنند . رفیق ما درحالی که‌عرق ازتمام بدنش می‌چکید سعی میکرد لبخند بزند اما مثل‌اینکه لبهایش برای یک گریه تمام نشدنی بهم نزدیك میشدند ....

پیامی از دوست شما عزیز نسین

خوانندگان عزیز !

فوق‌العاده خوشوقتم که میتوانم به‌عنوان یك **فکاهی‌نویس ترك** با شما سخن بگویم .

بر درخت کهنسال ادبیات کشور من ترکیه، همیشه دوشاخه پربارتر و ثمر بخش‌تربوده: **شعر** و دیگر هزل نویسی . و سبب آن که‌این دو هنر تابدین حداز دیگر زمینه‌ها پیش‌افتاده، این است که این هر دو ، از قدیم الایام با ریشه‌های عمیق خود یکسره از توده مردم ، از چاهسار های عمیق و پنهانی زندگی مردم آب میخورده است .

ما هزل نویس بسیار بزرگی داریم که پانصد سال پیش از این میزیسته نامش دنیا گیر گشته است . **ناصرالدین خواجه‌نام** دارد و توانسته است ندای خود راازدیوارهای بلند زمان و مکان بگذارند ، و به‌زبان های گوناگون ، برای مردمی از رنگ‌ها ونژادهای گوناگون سخن بگوید ، آنان را بخنداند وبه تفکر وادارد . پیام این نویسنده بزرگ، هنوز،

و در زمان مانیز تازه و باطراوت است ،وما هزل نویسان ترک، به شاگردی این استاد گرانمایه مباهات میکنیم .

بدینگونه ، در ترکیه ، هزل نویسی[که خصیصه اصلیش پرداختن به واقعیات زندگی مردم است]هنری است بسیار کهنسال ؛ سالخورده‌ئی است که امروز ، از تماس با فرهنگ جدید جهان نیروئ تازه یافته جوانی و شادابی خود را باز یافته است .

چنان که گفتم ، در ادبیات ما، فکاهی‌نویس حامی و خدمتگزار مردم است . هنرش جنبه شخصی و خصوصی ندارد ، بلکه **ازهمه‌مردم** سخن میگوید و با **همه‌مردم**.

برای‌مردم کشور مانیز فکاهیات به‌صورت سلاحی درآمده‌است که باآن از آزادی واز حقوق خویش دفاع میکند . واین ،نکته تازه‌ئی نیست ، چراکه همیشه چنین بوده است : آثار **ناصرالدین خواجه** ، **وبکتاشی** ،ومصاحبه های **قره‌گوز** و جز اینها ، سراسر مبارزه حق با دروغ و تزویر ، پیروزی حقیقت ویکرنگی بر دو روئی نبرد صدق وصفا با ناپاکی و ریا، و غلبه تجدد بر کهنه پرستی است . وبنابراین، ادبیات فکاهی ترک، همیشه متضمن حقیقتی بزرگ بوده وهست ، واز نسلی به نسل دیگر به میراث میرود بی آنکه تاثیر ویران کننده زمان و حوادث غباری برآن بنشاند.

در اینجا ، در کشور من،خنده‌واندیشه، پهلو به پهلوی هزل نویسی گام برمیدارد.در اینجا ، تعمق و تفکر برخنده غالب است ،وهم از این روست که هزل نویسان ترک ، درکار خویش با چشم رسالتی بس مهم وجدی می‌نگرند .

★★★

من نیز بیست سال است که دراین‌کارم، و در این زمینه طبع میآزمایم .

من در داستان های خویش ، همیشه کوشیده‌ام طرحی ــ چنانکه هست وبه چشم نمیآیدــ از جامعه خود در معرض تماشا قرار دهم .

هدف من این است ، اما این که تاچه اندازه در وصول بدین هدف پیروز بوده‌ام، قضاوتش با من نیست .

ع.ن

عزیز نسین

مردی که از زور خشم مثل بید میلرزید

ترجمهٔ ثمین باغچه بان – ا. ش.



ـگ پیر مرد لاغر مردنی راکه از زور عصبانیت داشت مثل بید می‌لرزید ، هول دادند و از در کلانتری انداختند تو :

« ــ چه خبر تونه ؟

« ــ شکایت داریم جناب سروان ! آقا با این سن و سال و با این هیکلش به ماها توهین کرده !

افسر نگهبان ، از جوان هیکل داری که جلو دیگران ایستاده بود و نفس نفس می‌زد ، پرسید :

« ــ چیکار کرده ؟

« ــ فحش های رکیك داده جناب سروان ... حرف دهنشو نمی‌فهمه ... باز اگه فحش پدر نداده بود ، یه چیزی : ممکن بود آدم زیر سبیلی در کنه و به روی مبارگش نیاره . اما آخه میخوام

بدونم مگه مرحوم ابوی بنده به ایشون چه بدی کرده بود ؟ ... نه ، میخوام بدونم تو اصلا پدر منو هیچ می‌شناختی ؟

پیر مرد که همان جور از زور عصبانیت دیگ دیگ می لرزید ، به حرف آمد و گفت :

« ـ بله جناب سروان . من به این آقا گفتم «پدرسگ کره خر!» منکرش نیستم که .. اما باید بذارین قضیه رو خدمتتون عرض کنم تا علتش معلوم بشه . این جوری که نمیشه . باید تموم قضیه را براتون بگم تا ببینین حق با کیه ؛ تا ببینین واقعا حقش بوده که اینو به اش بگم یا نه ... بله . حضور تون عرض میشه بنده تو تاکسی نشسته بودم که این آقا ، همین آقائی که با این هیکل جلو روتون وایساده و خجالتم نمی‌کشه ، نزدیکای ایستگاه **بقال طلائی** دست نیگرداشت و سوار شد من فکر کردم که : خوب شاید میخواد یه جای دوری بره . اما دیدم که : ئه ! درست یه ایستگاه بالاتر ، دم **میدان شهرداری** گف «نیگردار بابا پیاده شم !» ... من اینو که دیدم خونم تو تنم شروع کرد غل و غل جوشیدن . آخه حیا هم واسه آدمی زاد خوب چیزیه ! دیدم که نه ، هیچ جور نمی‌تونم تاب بیارم . مچ دستشو چسبیدم و سرش داد زدم که : «ـ مرتیکه ! آخه ماشال‌لا ماشال لا با این هیکلت قد یك قاطر زور نداری که داری ؛ جوون و پهلوون نیستی که هستی ؛ صبح ناشتا به قد یك گاو نون و پنیر زهر مار نکرده ی که لابد کرده ای .. آخه بی‌مروت تنه لش ، از دم **بقال طلائی تا اینجا** ، همه اش زور زورکی اگر پانصد قدم راه باشه .. واسه این چند قدم راه هم تاکسی سوار میشی ، پدر سگ کره الاغ ! مرد ناحسابی !» . به سرخودتون عین اینو به اش گفتم بی یك کلمه زیاد و کم . میگین نه ؟ از خودش بپرسین !

جوان هیکلمند که پاك از رو رفته بود ، سرتاپای پیر مرد را که از زور خشم مثل شاتوت کبود شده بود براندازی کرد و آن گوشه ایستاد .



شاکی دوم کمی جلوتر آمد و گفت :

« ـ خوب . گیرم ایشون حقشون بوده . بنده چه خطائی کرده بودم که سرکار اونجور پاشنهٔ دهن تونو کشیدین وهرچی فحش و بدو رد که تو عالم بود بارم کردین ؟

پیر مرد مجال لب واکردن به افسر نگهبان کلانتری نداد و خودش شروع کرد :

« ـ به ایشونم فحش دادم . بله . برمنکرش لعنت . اما

حقش بود .. آخه جناب سروان ! این آقا تو **میدون شهرداری** سوار شدن و تا جلو مسجد دو تا سیگار کشیدن ، من هیچی نگفتم ... بازم یه سیگار دیگر چاق فرمودن ، بازم من هیچی نگفتم . اما توی تاکسی دیگه نفس نمی‌شد کشید . از خرطوم حضرت آقا هم که همان طور یك ریز مثل دود کش کار خونه دود در می‌اومد و ، هوای تاکسی هم هی غلیظ تر می‌شد .. دیدم که نه خیر ، نفسم دیگه داره پس می‌زنه و تازه آقا هم به فکر چاق کردن سیگار چهارمی افتاده . ــ فکر کردم که اقلا شیشه رو کمی پائین بکشم . حضرتشون با کمال وقاحت مخالفت فرمودن . ــ واقعاً که بنازم به این رو ! ــ فرمودن که : «وازش نکن حاجی ، هوا سرده !» شما رو به‌اون خدائی که می‌پرستین ، می‌بینین ؟ ــ من ، دیگه طاقت نیاوردم . گفتم : «خوب مرتیکهٔ نفهم ! تو که این قد سرمائو هستی و می‌ترسی اگه یه ریزه شیشه رو پائین بکشن پشت و پهلوت‌بچاد و ننه ات به عزات بشینه، مگه توی اون کلهٔ وامونده ات ، جای مخ ، پهن چپوندن و نمی‌فهمی که تواین جای خفه نباید آتیش به آتیش سیگار چاق بکنی ، مرتیکهٔ الدنگ دبوری ! مرد ناحسابی !



شاکی سوم گفت که :

« ــ خوب . در مورد ایشونم واقعاً حق با شما بود . بنده خودمم ازاین آدمایی که تو جاهای عمومی راحتی دیگر و نـو مراعات نمی‌کنن هیچ هیچ خوشم نمیاد ، بلکه خیلی خیلی هم از این جور آدما دلخورم .

افسر نگهبان به اش گفت :

« ــ خارج از موضوع صحبت نکنین آقا ... کارتونو مطرح بفرمائین .

مرد گفت :

« ــ بنده هم ازاین آقا که اصلا معنی حرفای دهنشونو نمی فهمن شاکیم . ایشون به بنده هم فحاشی کرده ن . فحش های رکیکی حواله و قباله ام کرده ن که بنده حتی به عنوان نقل قول هم از تکراراونها شرمم‌میاد وقسم می‌خورم‌که هرکس دیگه جای بنده بود بی گفت و گو ایشونو به دوئل دعوت می‌کرد .

افسر نگهبان گفت : « عجب !

و پیر مرد که از زور عصبانیت روی پایش بند نبود ، توضیح داد که :

« ــ بله آقا ... فحشش دادم . البته که دادم . حتی از این

بابت خیلی هم از خودم ممنون و متشکرم . اگه چارتا دیگه آدم به شجاعت من تو این آب و خاك پیدا بشه ، سر دو روز این مملکت بهشت میشه آقا ... آخه تو رو خدا فکرشو بکنین ببینین چه قدر عنیفه : این‌آقا ، با یك قرن ونیم سن‌وسال ، تو ایستگاه **ورزشخونه** سوار تاکسی شد . من داشتم واسه خودم خیابونو تماشا می‌کردم و اصلا تو نخ این نبودم که کیه و چیه . راستیش هم به من چه ، بله ؟ یه آدمیه مث من دیگه ؛ چن دقیقه ئی پهلو من میشینه ، بعدم معلومه دیگه : یا من زودتر از اون و یا اون زودتر از من پیاده میشیم و میریم دنبال‌کار و کاسبیمون و دیگه هم تا آخر عمر شاید همدیگه رو نبینیم .. اما دیدم که ، نه خیر : آقا انگار سال های سال دوست یه در و یه بوم بنده بوده . بی‌مقدمه شروع کرد به تعریف کردن که ، آره : با چهار سر نون خور توی دوتا اتاق کرایه‌ئی زندگی می‌کنه و ، عرض کنم ، زنش دلمه بادمجونی می‌پزه که آدم انگشتاشم میخواد بخوره و ، حضور تون عرض میشه ، پارسال یکی از دختر ها را شوهر داده و دومادش یکی از اون نمك نشناس های ارقهٔ بی پدر و مادری از آب در اومده که صد رحمت به مهتر نسیم عیار و ، نمی‌دونم ، زنش تا حالا چار شکم زائیده و ، آقائی که شما باشین ، کره خر چارمی خیال بیرون اومدن نداشته با انبر درش آوردن و ، گلاب به‌روتون ، حالا دوباره هوتول زنیکه بالا اومده و .... خلاصه چی دردسر تون بدم ؟ آخرسرم یخهٔ منو چسبیده که : «راستی یه دوا درمونی بلدنیستی که جلو آبستنی رو بشه باهاش گرفت ؟» بابا عجب موجوداتی تو این دنیا پیدامیشه و مابی‌خبریم !ــ مرتیکه اینقدرگفت‌وگفت‌وگفت‌که دیگه‌من‌طاقتم‌طاق‌شد، خون زدبه کله ام . سرش داد زدم : «آقاجون ! قباحت داره ؛ خجالت داره ؛ آخه یه ذره شرمی ، یه خورده حیائی ، یه خورده ... استغفرلالاهل علی یل عظیم ! ... آخه شرم و قباحتم واسه اولاد آدم چیز خوبیه . تو دیگه یه دونه دندون تو اون دهن وامونده ات پیدا نمیشه ؛ دیگه یه تار مو به اون کلهٔ گچ بی‌مغز مرده شور شسته ات نمونده .. تو که قباحت سرت نمیشه مرتیکه ، آخه من چی به ات بگم ؟ ــ اگر زنت بازم هی آبستن میشه و تر کمون می‌زنه ، خیر جد و آبادت ، راه جلوگیری شو اون بیل به کمـر خورده عـزب اوغلی ، جـوون همسایه باید یاد بگیره ، نه تو ! ــ مگه آدمیزادم تا یه جا به یکی رسید فوری چاك دهنشو وامی‌کنه از سیر تا پیاز خونه شو خبر میده ، مرتیکهٔ بی‌قباحت بی‌شرم ! مرد ناحسابی !

***

یکی دیگر از شاکی ها گفت :

« ــ اینو که راس میگه والّلا ... بی‌شرمی بعضی از این‌آدما که واسه پرچونگی ، همهٔ کثافتکاری های زندگی شونو برایه غریبه تعریف می‌کنن ، گاهی آدمو ذله می‌کنه دیگه ...

جناب سروان گفت : « ــ از موضوع خارج نشین . شما چی میخواین آقا ؟ واسه تماشا اومدین ؟

« ــ نه خیر سرکار ، بنده شاکیم .

« ــ از کی ؟

« ــ از همین آقا که به اون خوبی حق این بابارو کف دستش گذاشته ... کیف کردم به خدا !

« ــ گفتم از موضوع خارج نشین . شیکایتون چیه ؟

« ــ به بنده بدو بی‌راه گفته .

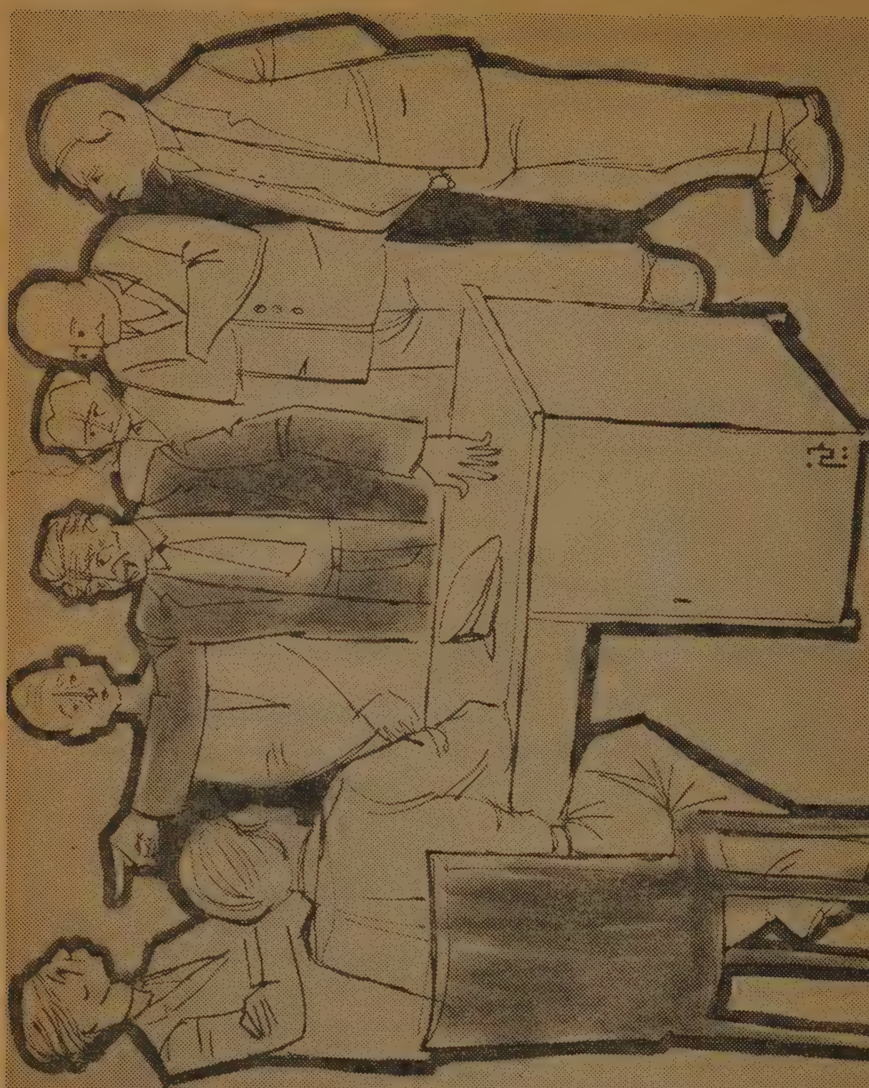
و پیر مرد که این را شنید ، همان طور که از حرص و جوش پا تا سر می لرزید گفت :

« ــ معلومه که فحشت میدم . پدرتم بود فحشش می‌دادم . آخه جناب سروان ! ترو به اون خدا تماشا کنین : این آقا از ایستگاه **سرتپه** سوار شد و هنوز درست رو دو شك ماشین ننشسته بود که: **ایشچ ــ چه** ! ... سر عطسه دونش واشد و شروع کرد به پف نم زدن :هی عطسه ، هی عطسه ، هی عطسه ، یکی ، دو تا ، سه تا ، سی تا ، صدتا ، خلاصه حالا عطسه نکن و کی عطسه کن ! ــ موقع عطسه کردن هم پوزه شو صاف ، یا تو صورت من که این دستش نشسته بودم می گرفت ، یا تو صورت مادر مردهٔ بدبختی که اون دستش نشسته بود و : **ایشچ ــ چه** ! یه خروار اخ و تف تو سرو صورت و چشم و حلق‌ما می‌پاشید . اونوقت جخ هردفه هم با همین قیافهٔ مضحك مسخره ش که می‌بینین ، یه پز حق به جانب می گرفت و همچی می‌کرد :

« ــ با نزله است !

آخر سر دیگه من طاقتم تموم شد و سرش فریاد کشیدم :

«ای بادنزله سرتو بخوره ، کثافت دبوری ! ای باد نزله زیر گل فروت ببره ، یابو علفی ! ... تو که باد نزله به ات زده ، اقل کم می خواستی خبر مرگت یه‌دسمال تو جیبت بذاری ... حال دسمال که نداری ، هیچ ، اونقدر ها عقل هم ته و توی‌اون کدو حلوائیت بهم نمی‌رسه که اقلا دست افلیج شده تو بگیری جلو اون چاه فاضل‌آب، تا هی کثافت تو گوش و حلق مردم کمپرس نکنه .. حالا دست کم اون سر خرتو موقع عطسه کردن پائین بگیر ، پدرسوختهٔ کثافت ! مرد ناحسابی !





از میان جمع شاکی ها ، یکی گفت :

« ـ والـلا اگه از من میشنفین جناب سروان ، اون جور آدمای بی تربیت ، همین جور آدمای رك و راستم لازم دارن که یك کمی ادبشون بکنه .

افسر نگهبان گفت : «سرکار فرمایشی دارین که اینجا وایساده این ؟

« ـ شاکیم جناب سروان ... این آقا به بنده حرفای خارج از نزاکت زده .

پیرمرد، همان جورکه‌حرص وجوش می‌خورد و توضیحات به عرض می‌رساند ، گفت :

« ـ تو یکی رو که واقعا خوب کردم ! ... خدایا ! خدایا ! پس تو این همه فحشی را که تو دنیا هست واسه دادن به کی آفریده ای ؟ ... جناب سروان ! شما رو به خدا گوش بدین ببینین چه جونور هائی تو دنیا پیدا میشه : ـ این آقا جلو **شیشه گر خونه** که شلوغ ترین جا های این شهره به تاکسی گفت نیگر دار ... تاکسی هم نیگر داشت و آقا پیاده شد ... حالا میخواد خیرات پدرش کرایه شو بده ، پولشو نمی دونه کجا گذاشته . شروع کرد به گشتن جیباش : این جیب ، اون جیب ، دبگرد ، دبگرد ، دبگرد ،جیبای کت ، جیبای جلیتقه ، جیبای شلوار ، جیبای بارونی ، ...دوباره ازنو جیبای کت ، دوباره از نو جیبای جلیتقه ، دوباره ازسر . دوباره جیبای شلوار ، دوباره جیبای بارونی ... مسافر ها داره دیرشون میشه و سر و صداشون در اومده . شوفوره قر می‌زنه . اتوبوسها ، ماشینا ، تاکسیا ، شخصیها ، همه پشت سر ما ریسه شده ن منتظرن ما راه بیفتیم که اونام بتونن رد بشن ... هی‌بوق ، هی بوق، هی بوق ... یه هنگامه ئی به پا شده که بیا و ببین ! ـ شوفورها مث ریگ فحش میدن ، داد می‌کشن ، عربده می‌زنن ... نه خیر ، از نو جیبای شلوار ، از نو جیبای کت ، از نو جیبای بارونی ، از نو جیبای جلیتقه .... آقا اصلا عین خیالشم نیس . اصلا ککشم نمی‌گزه : در کمال بی‌خیالی ، مث این که هیچ خبری نیس ، بی‌هیچ عجله ئی ، یواش و یواش جیباشو «تفحص» می‌کنه . درست مث این که غیر از خودش دیگه تو این خیابون ، تواین‌شهر ، تواین دنیا ، احدالناسی وجود نداره . فقط یه «آقا» روی دنیا هس که باید به کارش برسه و بس .. و حالام رسیده و ، با خیال راحت داره جیباشو می‌گرده که صنار سه شی درآره به تاکسی چیه انعام بده ... هیچ عجله ئی هم تو کارش نیست . تو این جیب نبود ، تو اون جیب . تو کت نبود ،

تو شلوار ، توجلیتقه نبود ، تو بارونی ... بالاخره یه جائی هس دیگه؛ چه عجله ئی داری ! ... دست آخر ، یکهو نیش آقا تابناگوش واز شد و ، فرمودن : «ـ عجله نکن پسر ، پیداش کردم !»

اون وخت ، دوتا انگشتاشو نو سیخ کردن و مث انبر فرستادن ته اون جیب کوچولوئی که واسه ساعت و پول خورده واین چیزا زیر کمربند شلوار درست‌می‌کنن‌و ، پس ازچند دقیقه ئی، یه دونه‌اسکناس هشت لا ازاون تودرآوردن ودادن دست شوفره : اونم تازه جخ ، یه اسکناس صدلیره ئی ! ...

آقا منو میگین ؟ فقط خود خدا می‌تونه بدونه که چه بلائی ممکنه تو زندگی بسرمن درآد ، تا یه بار دیگه اون اندازه از کوره دربرم ! ـ حالا دیگه هف هش نفرو بفرستین بیان جلو دهن منو بگیرن ! ... آخ که اگه فحش تو دنیا اختراع نشده بود ، بی‌گفت و گو من اون دقیقه از حرص ترکیده بودم !

گفتم : «آخه ، خود بین عزیز بی‌حمیت پدرسوخته ! تو واقعا خجالت نمی‌کشی ؟ از ریخت خودت و از این اداهای خودت شرمت نمیاد ، پدر سگ ! راس راسی یعنی تو عقلت نمی رسه که یه شوفور بیچاره ، این وقت صبح اول بسمل‌لا که هیچ ، تا پنج و شیش از شب رفته هم صد لیره کار نمی‌کنه که بتونه اسکناس تورو خورد کنه ، ندید بدید بی پدرو مادر بی‌قباحت ! مردناحسابی !...



شوفور تاکسی ، که اوهم قاتی جماعت شاکی ها بود و تا آن دقیقه ساکت یك گوشه ایستاده جریان را تماشا می‌کرد ، گفت:

« ـ الاهی قربون دهنش برم که با اون فحش‌های سینما اسکوپش ، همچین جیگر منو خنك کرد ؛ همچین جیگر منو حال آورد !

افسر نگهبان گفت : «شما دیگه کی هستین ؟

« ـ بنده ؟ قربان بنده شوفور همون تاکسیم و از آقا شیکایت دارم ... ما شوفور جماعت ، صب تا شوم واسه این جون نمی‌کنیم که از مردم لیچار بشنفیم .. جناب سروان ، این آقا واسه ما آبرو و حیثیت باقی نیذاشت .

پیر مرد که از عصبانیت داشت مثل بید می‌لرزید ، پرید تو حرف شوفره و ، گفت :

« ـ تا چشمت در آد ، مرتیکهٔ نره غول !

بعد رو کرد به افسر نگهبان و ، گفت :

« ـ سرکار قضاوت بفرمائین ، جناب سروان ... ما که توی

تاکسی نشسته بودیم ، ـ خوب معلومه دیگه : همین طور قدم به قدم یا آدم سوار می شد یا آدم پیاده می‌شد ... منظور عرضم اینه که ، هرکی پیاده می‌شد ، این بابا ،محضن لل‌لاه یه‌چیزی به اش می‌گفت :

یه زنو پیاده کرد ، به اش گفت : «به سلامت ، باجی !

یه زن دیگه رو پیاده کرد ، به اش گفت : «خداحافظ ، نن جون !

به یکی از مسافرا گفت : «یاهو ، داداش !

به یه آقای دیگه گفت : «دس علی همرات ، پهلوان !

به یکی دیگه گفت : «یا حق عمو !

به یکی دیگه گفت : «خوش اومدی پدر !

تا بالاخره ، نوبت پیاده شدن من شد .. گفتم ببینم با این همه داد و مرافعه ها ، به من‌چی میگه . دیدم ، ئه ! ـ تا کرایه شو دادم و اومدم‌که پیاده شم ، گفت : « ـ ناز نطقت ، پدر زن !»

گفتم : «ـ اگه خیلی تربیت داری اگـه سرسفره بابات نون خوردی ، اگه از زیر بته عمل نیومدی ، چرا به مردم «آقا» نمی‌گی ؟ چرا به مردم «خانم» نمی‌گوئی ؟ .. اگه ریگی ته کفشت نیست این لقب ها رو چرا به مردم میدی ؟ اگه فندی تو کارت نیست ، این‌غلطا چیه که میکنی ؟ این گها چیه که می‌خوری ؟ من اصلا خواهر مادر تو رو دیده‌ام که به‌ام میگی «پدرزن» ؟ ...مگه همه مردم قوم وخویش تو بی‌کس‌وکار بی‌فك وفامیلن ، نانجیب نره‌غول بی‌بته بی پدر ومادر ناکس ! مرد ناحسابی !

افسر نگهبان ، رو کرد به پیر مرد که همین طور خون خونش را می‌خورد و از زور عصبانیت مثل بید می‌لرزید ؛ وبه‌اش گفت :

« ـ خب دیگر . زندگی توی شهر ، این چیزارم داره .. تو هم که ، ماشال‌لا ماشال‌لا ، دورهٔ جوونی و جاهلیت خیلی وقته که گذشته ؛ گرم و سرد روزگارم که خیـلی چشیدی ... حالا که می‌بینی طاقت نداری با این مردم پرروی بی‌تربیت سازگاری بکنی ، اصلا کارت چیه که با این سن و سال از خونه ات بیای بیرون ، ها ؟ ... تازه گیرم کار داشته باشی و مجبور باشی بیرون بیای ، اصلا با مردم چیکار داری‌که سر به‌سرشون بذاری ، مردناحـ ... حوصله!

به اسفل السافلین

برق

دکتر

دوا

سرما

آب

ملکه زیبائی

اجرائیه

رادیو

سوُرت قرمز

نوشته: عزیز نسین

ترجمه: [illegible]

اتوبوس

مسابقهٔ فوتبال

اسفل السافلین



«ــ درررق‌ق‌ق !»

صدای کشیدهٔ آبداری همهمهٔ قهوه‌خانه را درهم شکست. سر و صدای مشتری ها و شاگرد قهوه‌چی قطع شد. سرها بطرف میزی که صدای کشیده از آنجا آمده بود برگشت. شخصی که کشیده را خورده بود، مردی بود تنومند و قوی هیکل. و بعکس، کسی که کشیده را زده بود آدمی لاغر و ریغو بود. جای پنجهٔ موجود ریغونه، روی گونهٔ آن دبوری تنومند چنان نقش بسته بود که حتی ادارهٔ انگشت نگاری شهربانی میتوانست هویت ضارب را هم تصدیق کند.

همه خیال کردند هم‌الان مرد تنومند بلند خواهد شد، یقهٔ ریغوی مادر مرده را خواهد چسبید و مادرش را به عزایش خواهد نشاند؛ ولی اینطوری نشد؛ بلکه مرد تنومند بلند شد و فریاد زد:

ـ شکایت می‌کنم !

جیك از کسی در نیامد. پس از لحظه‌ای، مردی که کشیده را نوش‌جان کرده بود، رو به مشتری های قهوه خانه کرد و گفت:

«ـ همه‌تون دیدین ... همه‌شاهدین !...

و بعد، بطرف موجود ریفونه که قدش تا شانهٔ او هم نمیرسید رو کرد و گفت:

«ـ یال‌لاه، پاشو بریم کلانتری ...

مردك نی‌قلیونی، بجای جواب، مثل اینکه دارد مگسی را کیش می‌کند با دستش حرکتی کرد و صدائی نامفهوم از گلویش خارج شد.

مرد تنومند رفت بیرون. مشتری ها به بازی و سرگرمی خود مشغول شدند و قهوه‌خانه، همهمهٔ معمولی خود را از سر گرفت.

پس از چند لحظه، مرد تنومند با یك پاسبان برگشت، مردك ریفونه را به پاسبان نشان داد و گفت:

«ـ خودشه سرکار ...

بعد هم رو کرد به طرف مشتری‌ها و، گفت:

«ـ آقایونم همه شون شاهدن.

و پاسبان، ضارب را به اتفاق چهار نفری که دور میز پهلوئی نشسته بودند به کلانتری جلب کرد.

در کلانتری، مرد تنومند در حالیکه گونهٔ چپش را [که هنوز هم سرخ بود] مالش میداد، به افسر نگهبان گفت:

ـ جناب سروان بنده از این آقا شاکیم. ایشون بنده رو زدن ... این آقایونم همه‌شون شاهدن ...

به دستور افسر نگهبان، هویت ضارب و مضروب و گواهان نوشته شد. بطوریکه مضروب میگفت، ضارب را ابدا نمیشناخت و قبلا هم او را ندیده بود ... شاهدها هم گفتند:

«ـ ما چیزی ندیدیم.

شاکی گفت: «می‌خواین بگین صدای کشیده رم نشنیدبن؟

شاهدها گفتند: «ـ والا بل‌لا، نه ... نه چیزی دیدیم، نه چیزی شنیدیم ...

ضارب گفت:

«ـ بله جناب سروان، بنده انکار نمی‌کنم: ایشونو زدم.

«ـ چرا؟ اختلافی داشتید؟ به تون توهین کرده بود؟...

«ـ خیر جناب سروان، هیچ اختلافی نداریم ... اصلا نه ایشون بنده رو میشناسن نه بنده ایشونو ...

« ــ خب ... پس چرا زدیش ؟ واسه چی زدیش ؟
و آدم ریفو ، شروع کرد به تعریف کردن که :
«ــ بله .. دیشت که بنده رفتم خونه ، دیدم خونه سوت و کور و تاریکه ... برق نداشتیم ؛ یعنی قطع کرده بودن . چون یکی دو ماهه نتونسته‌ایم پول برقو بدیم ؛ برقو قطع کردن دیشبو با تاریکی سرکردیم . تا صبح هم خوابم نبرد . دور از جون جناب سروان ، والدهٔ بنده‌هم دو ساله که مریض و بستریه . از دل درد به حال مرگ می‌افته . دکتر براش یه قرص نوشته که تا می‌خوره آروم میشه ، ولی حالا مدت‌ها است که از اون جور قرص‌ها تو بازار پیدا نمیشه . نمیدونین دیشب بیچاره مادرم تا صبح از دل درد چی کشید ... صبح که از تو رختخواب در اومدم دور از جون جناب سروان سمت چپم مثل چوب خشك شده بود ... از سه ماه پیش تا حالا پنجرهٔ اتاقی که توش میخوابیم شیکسته . مدتی با روزنامه و پارچه خواستم جلو سرما رو بگیرم ؛ نشد که نشد ... سوز و سرما میاد تو اتاق . دیشبم تا صبح به پهلوهام سوز خورد ، صبح که پاشدم سمت چپم مثل چوب خشك شده بود . خلاصه ... از تو رختخواب دراومدم ؛ جسارته، خواستم دستی به‌آب‌برسونم.ــ البته می‌بخشین ــ پاشدم رفتم مستراح ؛ آب نبود . بیرون ، بارونی میومد مث لولهٔ آفتابه ؛ ولی توشیرها یك چیکه هم آب نبود ... برگشتم تو اتاق . همه‌مون مثل بید میلرزیدیم . هیزممون خیلی وقته تمون شده . روزنامهٔ شب گذشته پشت در بود ؛ــ آخه‌هرشب برای بنده روزنامه میارن . روزنامه رو نگاه کردم :

مسابقه‌برای‌انتخاب ملکهٔ زیبائی! پیروزی تیم «گلاتاسرای».

و تیترهائی از این قبیل ... خواستم خودمو از خونه نجات بدم : دم در سینه به سینهٔ مامور اجرا و وکیل صاحب خونه روبرو شدم . چون نتونسته بودم اجارهٔ خونه رو برسونم ، صاحب خونه اجرائیه صادر کرده بود . بنده ابداً خوش ندارم که مامور اجرا سرشو بیندازه پائین ، بیاد تو خونه آدم ... آخه چیزی تو خونه گیرشون نمیاد ، آبروی آدم میره ... اما وکیل صاحب خونه چسبید به کاناپه و گفت که : «فعلا اینو ورداریم !» اما تا سر کاناپه‌رو چسبید ، دل و رودهٔ کاناپه ریخت بیرون ... خلاصه ، شلوارکهنه‌و لحاف و رخت چرك ها پهن شد کف اتاق ، صندوق چوبی ها هم که روشو پوشونده بودیم ، یه‌وری افتادن یه‌گوشه ... وکیله« کاناپه!» را ول کرد ، چسبید به رادیو . خیلی خوشحال بودم که دیدم دیگه از شر این رادیو راحت میشم.سالی به دوازده‌ماه تو مغازه‌تعمیراتیه، هرچی در میارم باید خرج تعمیرش بکنم . ــ اصلا میدونین ؟ ــ من



از رادیو هیچ دل خوشی ندارم جناب سروان ؛ هر چی به روز ما اومده از دولتی سر همین رادیوس .. خلاصه .. اومدم از در بیام بیرون ، زنم جلو مو گرفت گفت که :

«ـ دختره دیگه مدرسه نمیره ...

گفتم . «چرا ؟ ..

گفت : «ـ معلم ورزششون گفته باید همه شورت قرمز و کفش لاستیکی سفید داشته باشن ؛ هر کی‌هم نداشته باشه سر کلاس راش نمیده ...

گفتم : «ـ خیلی خب ...

گفت : «روغن‌هم نداریم ...»

خلاصه ... خودمو انداختم تو کوچه . دیدم خیلی دیر شده ، دیگه نمیتونم به‌کارم برسم ... تو دلم باخودم گفتم خب ، امروز اداره نمیرم ، از قضا بارون هم میومد ؛ اونم چه بارونی !ـ درست مثل آبی که از آبکش بریزه ؛ یه ریز میبارید . مسیر **تراموای** هم عوض شده و دیگه از نزدیکای خونهٔ ما رد نمیشه . برای اتوبوسم نه ، باید یك ساعت سرپا واستی . تازه جخ وقتی میاد جانیست . مردمم چنون می‌چپن توهم ، که نمیشه سوار شد ... ته کفشم سوراخه ، آب و گل توش پرشد ... چنون خیس شده بودم که انگاری همون جور با لباس رفته‌ام تو حوض و در اومدم ... سرماهم که ، چه سرمائی !.. ـ مثل بید داشتم میلرزیدم که یه هو دیدم پسره‌ئی که ریخت شاگرد مدرسه‌ها رو داشت به طرف من اومد و گفت :

«ـ ببخشید آقا ... »

من خیال کردم میخواد ساعتو بپرسه .

گفتم : «چیه ؟

گفت : «ـ خبرندارین نتیجه مسابقهٔ دیروز چی شد ؟...

شیطونو لعنت‌کردمو راه افتادم. همینجور تو فکر که‌داشتم راه میرفتم ، رسیدم جلویه قهوه‌خونه و رفتم تو سر یه میز گرفتم نشستم . بغل دستم هم همین آقائی که کشیده خوردن نشسته‌بودن و داشتن‌روزنومه میخوندن. منم داشتم تودلم با خودم حرف میزدم. میگفتم :

«ـ خدایا ! آخر و عاقبت ما چی میشه ؟... به این‌ترتیب به کجا داریم میریم ؟...»

بنده تو همین فکر بودم و با خودم درد دل میکردم که ، یك هو این آقا روزنامه‌ئی رو که دستشون بود با عصبانیت پرت کردن اونور و با بغض و کینه دادکشیدن :

«ـ داریم به اسفل‌السافلین میریم !

دیدم این آقاهم با من همدردن ... فکر کردم شاید بتونیم باهم درد دلی بکنیم . آخه درد دل کردن ، آدمو سبك میکنه جناب سروان .

گفتم : «ــ حضرت آقا ، ببخشین ، فضولی نکرده باشم :ــ چرا این جوریه‌هو از کوره‌در رفتین ؟...»

ایشون برگشتن و با همون عصبانیت وحدت و شدت‌گفتن: «ــچرا که در نرم ؟.. میخواهین چی بشه دیگه ؟... توی دستگاه های ورزشی عریض و طویل این مملکت ، یه **داور** حسابی پیدا نمیشه !»

بعد از این فرمایش ایشون ، یه جوری شدم که نگو ! ــ اصلا نمیتونم بگم‌که چه جوری شدم ... فقط یه جوری شدم ، یه حالی بهم دس داد که نمیتونم بگم ... اصلا خودمم نمیدونم چرا اینجوری شدم .. بخدا جناب سروان ، بنده تو همه عمرم یه تلنگرهم به کسی نزدم ... اما یه‌هو ، درست مثل اینکه یه دگمه توتن بنده کار گذاشته باشن و اون دگمه را فشار بدن ، ــ این دست صاب مرده بلند شد و «دررررق» خورد تو صورت این آقا ... بنده انکار نمی‌کنم جناب سروان : کشیده رو بنده زدم ، ولی به سر خودتون منظوری نداشتم جناب سروان . اصلا دست خودم نبود !ــ اما بعد از اون که کشیده رو زدم ، ترسم ورداشت . عقلم اومد سرجاش و فکر کردم که الانه این آقا بنده رو خام‌خام تناول کنن ... وال‌لاهه، جناب سروان ! بنده مقصودی نداشتم .. اصلا بنده این آقا رو قبلا هیچ‌زیارت نکرده‌بودم... اصلادست‌خودم‌نبود. مثل این‌بود که‌تواون ثانیه خداوند متعال زور و قوت الهاك دیو را کرد تو بازوی بنده و، صورت این آقا رو نشون داد و اشاره فرمود که یال‌لاه ، و بنده‌هم معطلش نکردم : درقی خوابوندم توگوش حضرتشون .. باور بفرمئید جناب سروان ... بنده هیچ منظور بدی نداشتم ...»

افسر نگهبان ، مردی را که کشیده خورده بود وراندازکرد؛ دندانها را بهم فشرد و نیم خیز شد ، و همان طور که داشت از روی صندلیش پا می‌شد ، گفت :

«ــ نمیخواد قضیه‌روکش بدین ، بهتره باهم صلح کنین .

مرد تنومند گفت :

«ــ جناب سروان ، بنده رضایت نمیدم ... شاکیم !

افسر نگهبان رو به منشی کرد و گفت :

«بنویس ... به موجب اظهارِات شاکی و تایید ضارب ، شاکی در قهوه خانه با حالتی عصبانی می‌گوید : «داریم به **اسفل‌السافلین** می‌رویم ...» و ضارب که این جمله را شنیده است ...

در اینجا افسر نگهبان حرف خود را برید و به مرد تنومند که رنگش پریده بود ، گفت :

«ـ بهتره آشتی کنین !

مرد تنومند ، در حالیکه محل کشیده را میخاراند ، باگردن کج گفت :

ـ حالا که شما من فرمئین روحرفتون عرض نمی‌کنم : بنده رضایت میدم !

پایان

مردی که می‌خواست برای خود خانه‌ای بسازد

نوشته : عزیز نسین

ترجمه : احمد شاملو ـ ثمین باغچه‌بان



ون از اول‌عمر مزهٔ تلخ‌کرایه‌نشینی را چشیده بود ، دوپایش را به یك کفش کرده بود که هرطور شده برای خودش خانه‌ئی دست و پا بکند . . .

عمیق‌ترین ودقیق‌ترین خاطرات دوران کودکیش ، خاطراتی بود که از اسباب‌کشی و ازاین خانه به‌آن‌خانه شدن در ذهنش مانده بود :

محال بود که اسباب‌کشی صورت بگیرد ، و بین پدر و مادرش دعوا و مرافعه‌ئی راه نیفتد و کارشان به قهر و اوقات تلخی نکشد !

اسباب‌کشی هم برای خودش قوانینی داشت :

مادر ، کاسه و کوزه بشقاب و چیزهای شکستنی دیگر را

لای رختخواب می‌گذاشت ... پس‌ازآن که رختخواب‌ها پیچیده می‌شد ، دودکش‌وسه‌پایه ومنقل و خرده‌ریزهای دیگر رامی‌پیچیدند لای کاغذ و روزنامه و این چیزها ، و زیر طناب‌هائی که دررختخوابها بسته بودند قرارشان می‌دادند ... یك گاری بارکش که با دو اسب کشیده می‌شد می‌آمد جلو درخانه ... اول بقچه‌ها ، صندوق ، و رختخواب را می‌گذاشتند آن تو ، سوراخ سمبه‌های آنها را باقوطی ها ی‌مختلف ، کوزهٔ‌ترشی ، گلدان های سفالی و چیزهائی ازاین‌قبیل پرمی‌کردند ــ و بعدش ، گنجه را ازخانه می‌آوردند بیرون وآن‌بالا ــ روی همهٔ این چیزها ــ قرار می‌دادند . و آنوقت گاری ، تلق و تلق به‌راه می‌افتاد .

منظرهٔ این گاری راکه ازیك‌طرف درست به‌شکل بشکه‌ئی دیده می‌شد ، تا عمر داشت فراموش نمی‌کرد .

جلو خانهٔ جدید ، وقتی اثاث را ازگاری پائین می‌آوردند تا جابه‌جا بکنند ، تازه معلوم می‌شد که دسته‌گل تروتمیزی به‌آب داده شده .

این اتفاق ، ازآن چیزهای بی‌بروبرگرد و حتمی بود : یعنی گفت‌وگو نداشت که شیشهٔ روغن زیتون ، یا بطری سرکه ، یا چیزی ازاین قبیل [که معمولا هم جایش میان رختخواب بود] می‌شکست و تمام بساط را به کثافت می‌کشید ... یا در بطری نفت باز می‌شد ، و یا شربت بهار نارنج ــ که عرق بهار آن را مادرش به‌دست خود و با هزار زحمت کشیده بود ــ سرازیر می‌شد ؛ و خلاصه بساطی پیش می‌آمد که پدر از کوره در می‌رفت و قرقرکنان می‌گفت:

ــ عجب بساطی است ! عجب روزگاری است ! ... به‌خدا که مرگ هزاربار به‌زندگی فقیرانه ارزش دارد !

و تازه ، همین حرف باعث می‌شد که مادر خسته و مرده و کوفته ، از جا دربرود و چیزی بگوید ؛ و آن‌وقت هم ... دیگر بیا و تماشا کن !

باهمه این‌ها، نقل مکان به‌خانهٔ تازه هم جلو دردهای گذشته را نمی‌گرفت . یعنی باز ، هنوز عرق اسباب‌کشی‌شان خشك نشده، همان حوادث سابق تکرار می‌شد : اجاره خانه عقب می‌افتاد یا زورشان به‌پرداخت آن نمی‌رسید . ودرنتیجه ، صاحبخانه به اداره اجرا شکایت می‌کرد . و دست‌آخر ، ماموران مربوطه می‌آمدند و لك‌وپك آنها را به وسط کوچه می‌انداختند . یا صاحبخانه تعمیر ملکش را بهانه می‌کرد ، کلانتری را به کومك می‌گرفت ، و آن‌ها را وامی‌داشت که خانه را تخلیه کنند .

آن‌ها ، به‌مرور زمان ، تقریبا درتمام محله‌های استانبول

نشسته بودند : دوران اولیهٔ بچگیش در ناحیهٔ **قاسم‌پاشا** و بعدازآن در **اسکودار** طی شده بود . موقعی که به‌مدرسه گذاشتندش در **سلیمانیه** می‌نشستند . اما کلاس سوم را در سه مدرسهٔ مختلف ، درمحله‌های **آکسارای** و **جراح‌پاشا** و **شهرمیبنی** گذرانده بود !

ازهرمحله‌ئی که در استانبول می‌گذشت ، حتما در یکی دوتا از خانه‌هایش خاطراتی داشت .

این حرف پدرش هنوز در گوش او صدا می‌کرد :

« ـ دراین دنیا **مکان** ، درآن دنیا **ایمان** !

درسال ۱۹۳۰ که دورهٔ مدرسه متوسطه را تمام کرده بود و ناچار می‌بایست دنبال درس را ول کند و عقب نان بدود ، نه‌پدری برایش مانده بود نه‌مادری ... و چون درد کرایه‌نشینی را چشیده بود ، تصمیم گرفت‌درباره ازدواج فکرنکند ، مگر موقعی که توانسته باشد برای خودش خانه‌ئی دست‌وپا کند .

پنج سال آزگار را با یك دست لباس گذراند ... نه دست به‌طرف سیگار دراز کرد نه لب به‌مشروب زد .... سینما ؟ـ تآتر ؟ کجاست ؟ ـ گردش و تفریح ؟ بابا خرج بی‌خود است . چه‌گردشی، چه تفریحی !...

خلاصه مثل یك جوکی ، مثل یك مرتاض ، مثل یك‌تارك دنیازندگی کرد ، و سر پنج‌سال ، پول‌هایش را که شمرد ، دید تمام و کمال دو هزار لیره ترك دارد .

دو هزار لیره شوخی نیست :

دو هزار لیره ، برای آدمی مثل او ، خودش ثروتی است !ـ بااین مقدار پول که هیچ ، حتی با نصف آن هم می‌شد خانه‌ئی خرید ؛ منتهاش ، خانه هزار لیره‌ئی خانه‌ئی نبود که باب ذوق و سلیقه او باشد .

نشست و فکر کرد دید بهتر است زمینی بخرد و خانه‌ئی به‌سلیقه خودش درآن بسازد : زمینی‌که کنار دریا باشد ، چشم‌انداز قشنگ داشته باشد و ضمنا زیاد هم پرت نباشد :

« ـ ای بابا ... آدم یا نداشته باشد یا اگر دارد خوبش را داشته باشد ؛ درست و حسابی‌اش را داشته باشد !

باری .

دو تا تکه زمین درجاهائی‌که مورد علاقه‌اش بود گیرآورد.

« ـ این اولی چند ؟

« ـ سه هزار لیره !

« ـ خوب ، آن یکی ؟

« ـ سه هزار و پانصد لیره ...

البته با هزار لیره هم می‌شد زمین - حتی زمین بزرگتری- خرید ؛ولی محلش مناسب نبود ... لازم بود بازهم پس‌انداز کند .



درسال ۱۹۳۷ ، پولش چهار هزار لیره شد ، حالا دیگر می‌توانست زمین باب‌سلیقه‌اش را خریداری کند .

پولش را گذاشت جیبش و راه افتاد .

اول رفت سراغ آن سه هزار و پانصدی . دید در یك‌نصف آن - که فروخته‌شده- ویلای خوشگلی ساخته‌اند اما نصفه دیگرش همانطور افتاده ... قیمتش را که پرسید ، گفتند :

« - پنجهزار لیره !

سراغ قطعه اولی رفت که گفته بودند سه هزار لیره ... درست است که چندان مطابق سلیقه‌اش نبود ، ولی بالاخره هرچه نباشد زمین که هست ...

« - خوب بابا چند ؟

« - شش‌هزار لیره !

« - چی ؟

« - بله .

« - آن زمین دیگر که می‌گفتید هزار لیره ... آن چی ؟

«- آن هم ... برای شما چهار و پانصد

«- کمتر نمی‌شود ؟

« - اصلا حرفش را هم نزنید !



چهارهزار لیره‌اش را گذاشت توی بانك . از سابق هم صرفه‌جوتر شد : کفش‌های نیم‌تخت روی‌نیم‌تختش را داد به‌تعمیر... کت و شلواری پوشید که دیگر وصله روی وصله‌اش بند نمی‌شد .

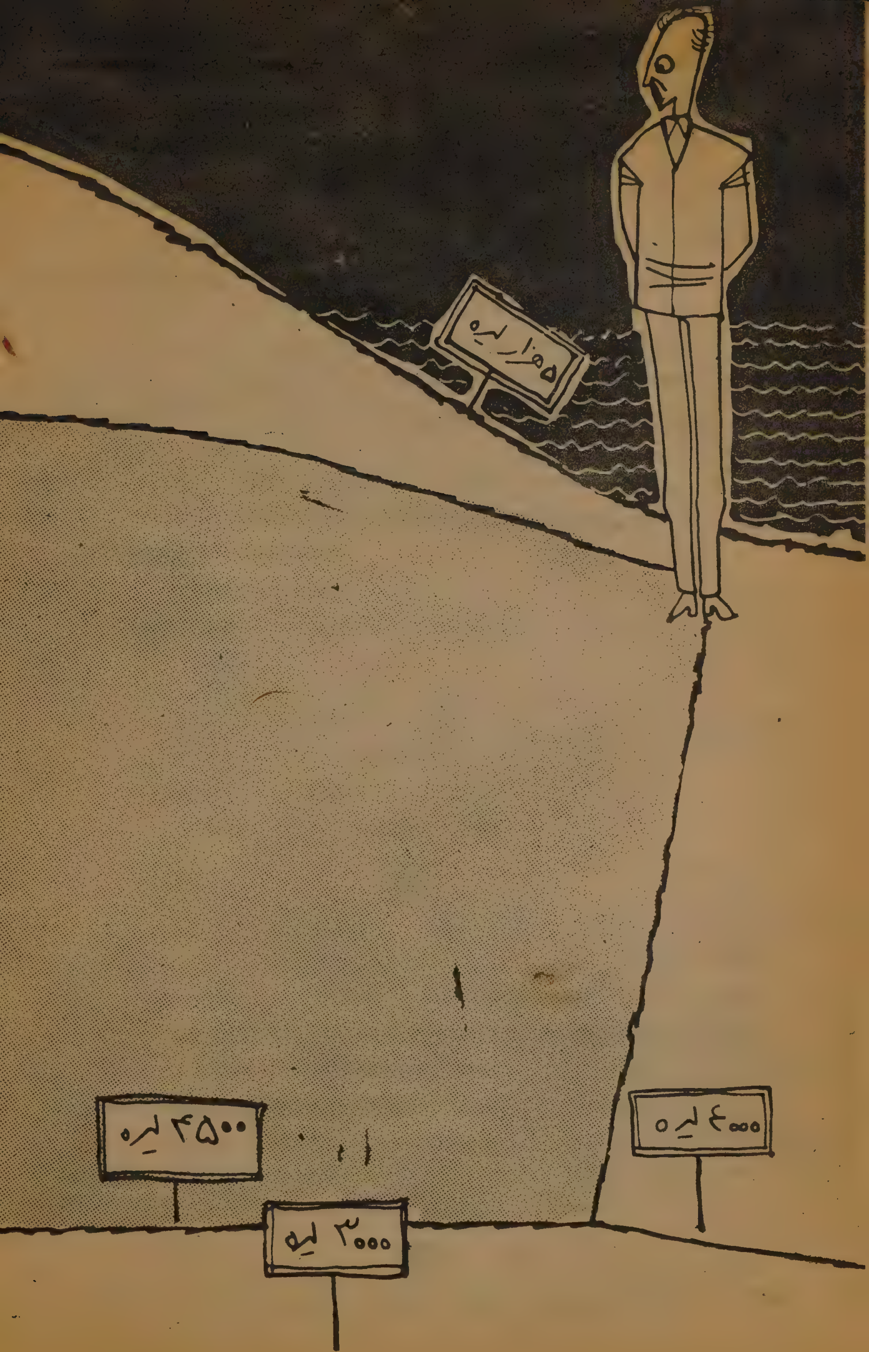
حالا دیگر از کنار دریا بودن زمین هم چشم‌پوشیده بود

« - فقط یك تکه‌زمین ... همین ! نه با منظره‌اش‌کاردارم نه‌با محله‌اش ... هرجور که بود باشد ، هرجا که بود باشد ...

تصمیم گرفت اولین زمینی را که با پولش متناسب بود بخرد و خانه‌اش را بسازد ،بعد هم اسباب زندگی تهیه ببیند و بالاخره زنی بگیرد و تخم و ترکه‌ئی راه بیندازد .



در سال ۱۹٤۵ ، فقط پنج‌هزار لیره داشت و باتمام


۵هزار لیره
۴۵۰۰ لیره
۴۰۰۰ لیره
۳۰۰۰ لیره

صرفه‌جوئی‌ها و قناعتش، گرانی‌سرسام‌آور مایحتاج اولیه، نگذاشته بود ازاین مقدار جلوتر برود.

دراین سال، آن زمین چهارهزار لیره‌ئی، فروخته شده بود و تبدیل شده بود به‌چهارتا خانهٔ قشنگ و حسابی. فقط یك تکه‌اش باقی مانده بود که صاحبش قسم می‌خورد اگر از شش هزار لیره یك شاهی کم‌تر بفروشد برایش «صرف نمی‌کند»!

مدت‌ها پیش، از موضوع «زمین کنار دریا» چشم‌پوشیده بود: حالا اصلا از «زمین توی شهر» هم صرف‌نظر کرده بود. راضی شده بود که در اطراف شهر | در محله‌های بالا نباشد در محله‌های متوسط، و درمحله‌های متوسط نبود درمحله‌های پائین، منتها البته در **اطراف** محلات پائین | زمینی‌گیر بیاورد و .... گیر نمی‌آمد!

حالا دیگر کارش از **صرفه‌جوئی** گذشته بود ... **نخوردن** خصلت ثانویش شده‌بود ودیگر می‌شد به‌طور کلی اسمش راگذاشت: «یك مرد به‌تمام معنی خسیس!»

نه‌می‌خورد، نه می‌پوشید، نه می‌زیست: فقط پول جمع می‌کرد.

رتبهٔ اداریش بالا رفته بود. حقوق کارمندان اداری هم که زیادتر شده بود ودرنتیجه، او هم پول بیشتری بدست می‌آورد. باوجود این درآخرسال ۱۹۵۰ فقط هفت‌هزار لیره پول داشت.

«ـ چی؟ هفت هزار لیره و **زمین**؟

همه به‌این حرف می‌خندیدند ...

با این پول نه‌تنها درشهر، نه‌تنها در حومه، حتی نوك‌کوه هم به‌اندازهٔ ساختن یك کلبه خشت و گلی زمین به آدم نمی‌دهند! دراین روز و روزگار تقریبا یك بیستم آن زمینی را هم که آن اول‌ها دوهزار لیره گفته بودند، از چهل‌هزار لیره کم‌تر نمی‌دادند.

فکر کرد که در هرحال باید پول جمع‌کرد... برای خریدن خانه یا ساختن‌آن درهرحال باید پول داشت و این کار هم جز با پس‌انداز بیشتر امکان ندارد!

با سرعت وحدت و شدت بیشتری شروع به‌پس‌اندازکرد. درعین‌حال نقشهٔ خانه را هم حاضر و آماده کرده بود: روی هم پنج‌اتاق درنظرگرفته بود: یك اتاق برای خواب، یکی برای‌غذاخوری، یك سالن، یك اتاق دم‌دستی و یك اتاق هم برای بچه‌ها ... البته این پنج‌تا اتاق، لازم بود که ... خوب بالاخره، یك دستشوئی هم داشته باشد که در آن ـ علاوه‌برمستراح معمولی ـ یك مستراح فرنگی‌هم تعبیه شود ...

تصمیم سابقش این بود که خانه ، دو طبقه ساخته شود ولی این اواخر نقشه دوطبقه عوض شده بود ؛ چون که دیگر با فرارسیدن سال‌های پیری حالی برای بالا و پائین‌رفتن از پله‌ها باقی نمی‌ماند ... فکر کرده بود منزلش همان یك طبقه باشد و بدون پله .

●

سال ۱۹۵٤ .
مبلغ ذخیره : ده هزار لیره .
وجب به‌وجب همه‌جای شهر و اطراف شهر را از پاشنه درکرد : بااین مبلغ فقط در یکمجه و یا در دامنه‌های **کارتال** می‌شد زمین کوچکی خرید .

لازم بود بازهم دندان روی جگر بگذارد و هرچه بیشتر پس‌انداز کند .

« ــ آخ ... اگر می‌شد یك روزی یك تکه زمین بخرم !

از پنج اتاق ، مدت‌ها پیش چشم پوشیده بود . مستراح فرنگی هم از برنامهٔ دستشوئی حذف شده بود . فقط یك چهار دیواری باقی مانده بود که سقفی روی آن باشد . و تصمیم گرفته بود همین‌که این چاردیواری ساخته شد ازدواج کند .

●

۱۹۵٦ .
آغاز دوران بازنشستگی و معافیت ازخدمات دولتی ...
افسوس ! دیگر با حقوق ایام بازنشستگی هیچ‌جور نمی‌شود پس‌انداز کرد : پولی است که فقط کفاف ناهار و شام بخور و نمیری را می‌دهد ...

کل مدت خدمت ۲٦ سال آزگار
کل مبلغ پس‌انداز : دوازده هزار لیرهٔ ناقابل ... **ناقابل** از آن‌جهت که نه درشهر و نه در خارج شهر و نه در بالای کوه با این مبلغ نمی‌شود حتی یك چهار دیواری ــ حتی فقط یك اتاق ــ بنا کرد !

ازبس دنبال زمین به‌این در و آن‌در زده سختی کشیده، گرسنگی خورده بود ، بیست سال هم از اصل سن خود پیرتر به‌نظر می‌آمد .

صدای پدرش همانطور یك‌ریز توی گوش‌هایش زنگ می‌زد :

– دراین دنیا **مکان** ، درآن‌دنیا **ایمان** !

افسوس که در این دنیا مکانی برای او منظور نشده بود ، پس لااقل به فکر آن‌دنیا باشد !...

●

یکی از روزها که خسته ومرده ازکار بیحاصل«زمینجوئی» برمی‌گشت ، گذارش ازکنار گورستانی افتاد .

داخل آنجا شد : جای فوق‌العاده باصفائی بود : درست مثل باغچه خانهٔ ایده‌آلش ، پربود ازگل و چمن ... وقتی‌که میان چمن‌ها چشمش به سنگ‌های مرمر قبور افتاد که غرق گلها و گیاهان بود ، به‌خودش گفت :

« – هوه ! اگر قبر به‌این خوشگلی است ، آدم هوس‌می‌کند که توی آن بخوابد !...

و فکر کرد حالاکه مرگ یك امر حتمی است ، چه‌بهتر که تکه زمینی برای قبرش بخرد و تا زنده‌است آن را مطابق سلیقه و ذوق خودش بسازد .

این گورستان ، روی تپه‌ئی مشرف به دریا بود ... آیا فرو رفتن به‌خواب ابدی درسایهٔ این سروهای بلند ، ازآنچنان زندگی سگی بیشتر لذت نمی‌داشت ؟...

روز دیگر ، اول وقت به‌اداره متوفیات رفت و گفت :

« – آمده‌ام گوری خریداری کنم . درفلان‌جا ، فلان گورستان ...

متصدی مربوطه ، دفاتر مربوطه را ورق‌زد ، پرونده‌های مربوطه را زیرورو‌کرد و گفت :

« – درآن‌گورستانی که موردنظر سرکار است محل‌خالی موجود نیست، ولی اگر بخواهید می‌توانیم در یك گوشه‌خوش‌منظرهٔ یك گورستان دیگر گوری تقدیم حضورتان کنیم .

بانهایت خجلت گفت :

« – البته ولی .... یك قطعهٔ **مناسب‌تری** می‌خواستم .

« – چرا ... حتی با ۱۵۰۰ لیره ، با ۱۲۰۰ ، یا اصلا با ۱۰۰۰ لیره هم می‌شود گوری خریداری کرد ...

درباره زمین تجربیاتی به‌دست آورده بود .. فکرکرد اگر درمورد قبر هم امروز و فردا کند، ممکن‌است‌قیمتش‌بالابرود ودیگر نتواند گوری هم برای آسایش پس‌از مرگ خود به‌دست آورد ..

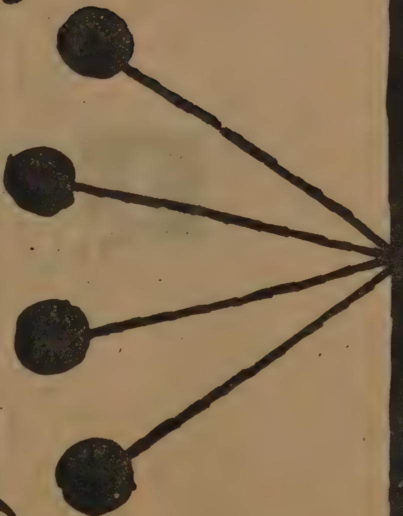
همان روز معامله را تمام کرد و زمین گور را ، ندیده و نسنجیده ، خرید و رفت .

فردا رفت و زمین گور خود را دید :
گوشهٔ تاریك و بی‌چشم اندازی در یك گورستان، میانِ سنگ‌های شکسته و نرده‌های پوسیده ...
با این وجود ، بالاخره باز زمین بود ـ **زمین** !
از شادی ، خون به‌گونه‌هایش دوید ، چشم هایش درخشید، لبانش به لبخند باز شد ، آهی کشید و زیرلب گفت :
« ـ اوه .. مال من است .. اینجا !



ازآن روز تاکنون ، زندگی او رنگ و جلائی به‌خود گرفته : ازدواج نکرده است، ولی ، درست مثل سابق که صبح‌ها برمی‌خاست و به‌اداره می‌رفت ، هرروز صبح از خواب برخاسته لباس می‌پوشد به‌سراغ قبر خود می‌آید و با غرور و تبختر یك « صاحب ملك » علف‌های هرزه را از اطراف آن کنده به‌دور می‌اندازد و گل‌هائی را که همراه آورده است ، به‌جای آن **نشا** می‌کند .





ساعت در روی میدان



ساعت سه‌ونیم بود .

این‌که می‌گویند ـ بدبختی یکه وتنها بسراغ آدم نمیآید کاملا درست است : من ، هم بیکار بودم ، هم بی‌پول ، هم عاشق ، وهم درددادگاه برعلیه من دوفقره ادعا اقامه کرده بودند ضمناً باید بگویم دردناکترین و بدترین بیماریهائی‌که برای بشر وجـود دارد بواسیر است ، که من به‌این مرض‌هم دچار بودم .

دعواهائی‌که برعلیه من اقامه شده‌بود ، گمان نمیکنم مورد توجه وعلاقهٔ شما باشد . ولی اگر بگویم‌که دادستان برای مـن ادعانامه‌ای تنظیم‌کرده بودکه مرا به‌بیست ودوسال حبس محکوم کنند ، دراینصورت شما به‌بلائی‌که دامنگیر من شده‌بود ، بهتر پی خواهید برد .

واما موضوع بیکاری من اینطور شروع شد :

دریك موسسه ، باحقوق صد لیره درهفته کار میکردم . رئیس به‌من گفت :

«ـ وضع کار خوب نیست ؛ مزد هفتگی تورا به پنجاه لیره تقلیل میدهم .

هفتهٔ بعد اعلام‌کردکه :

«ـ وضع کار بدتر شده ؛ مزدت را به‌بیست‌وپنج لیره در هفته تقلیل میدهم .

یکماه نگذشته بودکه دوباره گفت :

«ـ مجبورم مزد تورا به‌ده لیره تقلیل بدهم .

حس کنجکاوی من تحریك شده بود ومیخواستم بدانم که رئیسم تاچه مبلغ دیگر میتواند مزدم را تقلیل بدهد .

عاقبت گفت :

«ـ میدانی چیست ؟ من‌اصلادیگر نمیتوانم مزدی بتوبدهم.

در جواب رئیس گفتم :

« ـ ارباب ! چاره چیست ؟ من حاضرم مجانی‌کارکنم .

رئیس گفت :

«ـ احمقی که بخواهد مجانی کارکند به‌درد من نمی‌خورد .

ومرااز کار اخراج کرد .

شخص دیگری را به صدوپنجاه لیره درهفته جای من استخدام کردند . در گواهی‌نامه‌ای که رئیس‌مان به‌دست من داد ، نوشته شده بودکه : « حاضراست مجانی‌کار کند ». بنابراین من‌دیگر هیچ‌جا نمی‌توانستم کاری پیداکنم .

راجع به‌گرفتاری ونگرانی پولی خودم هم دوکلمه برایتان بگویم :

دوروز بود یك تکه نان نخورده بودم .

واما رنج عدم موفقیت در عشق ، بیش‌از همهٔ اینها بود . معشوقهٔ من دختر هجده ساله‌ای بودکه باهمهٔ مردان اسلامبول جیك وجیك داشت جز بامن !ـ فقط نسبت به‌من بودکه میل ورغبتی ابراز نمی‌کرد و به‌هیچ‌یك از نامه‌هائی‌که برایش می‌نوشتم جواب نمی داد .

دربارهٔ بواسیر خودم ، وتهدید دادستان درمورد بیست ودو سال زندانی کردن من ، وراجع به‌بیکاری خودم واینکه شکمم از گرسنگی چه‌صداها می‌کند فکر نمیکردم ؛ عدم موفقیت درعشق بزرگتراز همهٔ این بدبختی‌ها بود !

برای خاطر این دختر تصمیم گرفته بودم‌که انتحار کنم تصمیم داشتم اورا بچنگ بیاورم وبرای آخرین‌بار عشق خودم را

باا‌و درمیان بگذارم ؛ واگر دیدم مثل همیشه گفت :« من از آن دخترها نیستم که تو خیال کرده‌ای »، درجواب به‌اش بگویم : « من هم ازآن مردها نیستم‌که تو فکر می‌کنی »...

البته قصد نداشتم که اورا بکشم ویا ، بعبارتی ، صدضربه زخم‌کاری بربدنش وارد سازم ؛ فقط تصمیم گرفتم که کار خودم را یکسره کنم .

سرکوچه ، کشیك دختره را کشیدم تابالاخره از دور اورا دیدم وبطرفش دویدم . گفتم :

« آه ! فرشتهٔ عزیزم !...

اما دختر مجال بیشتری به‌من نداد ؛ بلبل زبانی مراقطع کرد و گفت :

« ــ فردا در ایستگاه تراموای **بایزید** همدیگر رامی‌بینیم .

از دستپاچگی چیزی نمانده بودکه قلبم بایستد .

آهی کشیدم ، دستهایم رابه قلبم فشردم وگفتم :

«ــ یك‌چنین تشویش و اضطرابی برای قلب من مناسب نیست . عزیزم ! فرداکی یکدیگر را ملاقات میکنیم ؟

محبوبهٔ من گفت :

« ــ فردا درست سرساعت ده .

و راهش را گرفت ورفت

چند لحظه دیگر هم من به‌دنبال او نگاه‌کردم وناله‌کنان باخودم گفتم : «ــ ساعت ده ، سرساعت ده !.. »

در همین موقع کسی مراصدا کرد وگفت :

«ــ چته ؟ چرا ناله میکنی ؟

جواب دادم :

«ــ برادرجان ! از بیماری **بواسیر** خیلی رنج میبرم

کارت ویزیتش را بمن داد وگفت :

«ــ فردا پیش من بیا دوائی بتو میدهم که دردت بکلی زایل می‌شود .

پرسیدم : «ــ چه ساعتی بیایم ؟ ساعت ده نمیتوانم چونکه کار بسیار مهمی دارم .

گفت : «ــ خیلی‌خوب ؛ ساعت یازده بیا .

فکر کردم که « دخترك خوشی ونیك‌بختی راهم همراه خودش آورده ؛ همینکه جوابی آزدختر بشنوم دوای بواسیر راهم خواهم‌گرفت . عشق برهمه‌چیز پیروز میشود !»

همین‌طور که راه میرفتم و زیر لب می‌گفتم : «ــ ای‌عشق! تو چه معجونی هستی !» بایکی از همکاران اداری سابق خودم

مواجه شدم .

گفت : «ــ کاری پیدا کردی ؟

گفتم : «ــ خیر !

گفت : «ــ فردا پیش من بیا ،کار کوچکی باحقوق دویست لیره در هفته برایت درست میکنم .

از فرط شادی چیزی نمانده بود که دیوانه بشوم . زیر لب گفتم : «ــ ساعت ده نمیتوانم بیایم ؛ ساعت یازده هم همینطور...

گفت : «ــ ساعت دوازده بیا ناهار راباهم صرف میکنیم .

معلوم میشود دراین دنیا نه‌فقط بدبختی‌ها یکی بعداز دیگری به‌انسان رو میآورد ، بلکه گاهی موفقیت‌ها نیز مانند امواج به‌انسان حمله‌ور میشوند . دخترك حامل نیك‌بختی و خوشی بود . دلم میخواست بوسط میدان بروم وفریاد بکشم :

ــ ای عشق ! چقدر قدرت توعظیم است !

آشنای دیگری مرا صدا کرد وگفت : «ــ سلام !

درجواب گفتم : «ــ سلام !

پرسید : «ــ لابد پول نداری !

«ــ تو ازکجا میدانی ؟

«ــ آخر وقتیکه آدم پول ندارد باخودش حرف میزند..

«ــ خوب حدس زدی . پول ندارم .

«ــ فردا پیش من بیا پانصد لیره به‌ات میدهم هر وقت داشتی پسم می‌دهی !

«ــ ساعت ده نمیتوانم بیایم ، ساعت یازده هم‌نمیتوانم ، ساعت دوازده هم نمیتوانم .

«ــ بسیارخوب ، دوبعداز ظهر بیا .

تمام این قضایا درمدت نیم‌ساعت انجام گرفت از فرط شادی شروع کردم به‌رقصیدن .

یکی از پشت سر گفت : «ــ دوست عزیزم !

و مرا درآغوش گرفت .

یکی از رفقای دوران کودکی من بودکه ازسال‌ها پیش او را ندیده بودم . هنوز دهان باز نکرده بود ،که با اطمینان خاطر به‌اش گفتم :

«ــ شك ندارم‌که تووکیل دعاوی هستی !

«ــ از کجا میدانی ؟

ــ « چونکه تاحالا هرچه واقع شده بروفق میل و مرامم بوده ؛ فقط احتیاج به‌یکنفر وکیل دعاوی داشتم ؛ وتوهم یقیناً وکیل دعاوی هستی .

«ـ بلی من وکیلم هستم ... در دادگاه کاری داری ؟
«ـ آن هم عجب کاری !
«ـ خیلی‌خوب ، فردا بدفتر من بیا ، وکالتت راقبول میکنم و پول هم ازت نخواهم گرفت .
«ـ فردا تاساعت دوبعداز ظهر راهیچ فرصت ندارم .
«ـ ساعت سه‌بعداز ظهر بیا !...

تمام غم‌ها وبلاهائی راکه دامنگیرم شده بود فراموش‌کردم . نمیدانستم چگونه بااین شادی وسروری که بمن روی‌آورده بود شب را صبح‌کنم ودر انتظار فردا بمانم .

همینکه سپیده زد ، ازبستر بیرون جستم . برای سوار شدن اتوبوس یا تراموای پولی درجیب نداشتم و تا ایستگاه‌تراموای بایزید میبایستی پیاده میرفتم . خانهٔ من ویابعبارت بهتر لانهٔ سگی که به‌اش پناه برده بودم ، درناحیهٔ **لوند** بود . طبق محاسبهٔ خودم، تالحظهٔ ملاقات محبوبه دوسه‌ساعت وقت داشتم . برای اینکه وقت را بهتر تمیز دهم درایستگاه اتوبوس **لوند** به‌ساعت نگاه‌کردم . دوباره نگاه کردم که مبادا اشتباه کرده باشم . چشمهایم را مالیدم و چندبار نگاه کردم : خدایا ، درست است ! یکربع به‌ده مانده !ـ اگر به‌اتوبوس بنشینم ، یا مرغی بشوم ودرهوا پرواز کنم ، درهر حال محال است که بتوانم درظرف پانزده دقیقه خودم را به‌محل موعود برسانم ... تصمیم گرفتم بدوم .

شروع کردم به‌دویدن ودر همان‌حال باخود می‌گفتم : « چقدر سخت است ! دوسال تمام عقب دخترك دویدم ، وحالا ، موقعیکه کاملا رام شده برای ملاقاتش تأخیر کنم وبموقع نرسم !»

چنان به‌سرعت میدویدم که اگر گلوله‌ای پشت سرم رها میکردند به‌ام نمیرسید . باخودم گفتم : « معلوم میشود خوابم برده؛ والا من‌که بموقع ازمنزل خارج شدم !»

تدریجاً از اتومبیل‌هائی‌که جلوتر ازمن بودند ، جلوزدم . هرگاه ساعت ثانیه‌شماری همراه داشتم ، به‌تان ثابت می‌کردم که رکورد جهانی دورا باچه اختلافی شکسته‌ام : چنان میدویدم که شخص عزرائیل هم به‌گردم نمیرسید !

تا **مجیدیه‌کویو** دویدم وآنجا وقتی‌که به‌ساعت میدان نگاه کردم ، ساعت دوازده بود !

ـ یعنی‌چه ؟ از **لوند** تااین محل ، لاك‌پشت هم می‌تواند یك‌ساعته خودش را برساند ، درحالیکه من مثل تیرشهاب دویده‌ام، چطور دوساعت و پانزده دقیقه درراه بوده‌ام ؟ـ خودم را انداختم به‌زمین ، سرم رابه پیاده‌رو میکوبیدم واز فرط یأس ونومیدی



اسفالت پیاده‌رو راگاز می‌زدم .. مردم دل رحم ومهربان دورم جمع شدند وهی می‌گفتند :

«ـ چه اتفاقی افتاده ؟ چی شده ؟

مثل لولهٔ آفتابه اشك ازچشمم جاری بود .

گریه‌کنان گفتم : «ـ خیلی دیر کرده‌ام ! ببینید ، ساعت دوازده است و من برای ساعت ده یك ملاقات بسیار مهمی داشتم که از دستم رفت !

یکی از راهگذرها گفت :

«ـ ازکجا فهمیدی ساعت دوازده‌است ؟ ساعت میـــدان مدتهاست که کار نمی‌کند و یك عمراست که ساعت دوازده شب‌را نشان میدهد .

«ـ پس حالا ساعت چند است ؟

«ـ خیلی زیاد باشد ، ساعت هشت است !

از فرط شادی وخستگی دوباره بزمین افتادم . درهرحال میتوانستم برای ساعت ده خودم را به‌محبوبه‌ام برسانم . ولی از این دوندگی جنون‌آمیز ، تمام بدنم مثل موش آب‌کشیده‌تر بود . ازآن بدتر ، بواسیرم هم موقع رابرای خودنمائی غنیمت شمرد . گرسنگی هم‌که ، دیگر داشت مرااز پا درمی‌آورد . مدتی بیهوش دراز کشیدم تابالاخره توانستم ازجا بلند شوم . درواقع ، عشق بود که بلندم کرد ؛ ولی چه‌فایده که قدرت نداشتم قدم از قدم بردارم . بزحمت خودم را تا **شیشلی** رساندم . بساعت میدان نگاهی انداختم وشروع کردم به‌دویدن : به ساعت میدان **شیشلی** ، بیست دقیقه به ده مانده بود .

دوباره به‌باد تبدیل شدم . بواسیر و گرسنگی و خستگی خودم را فراموش کردم . چنان به‌سرعت میدویدم‌که هرچه سرراهم یافت میشد سرنگون میگردید . از روی یك موتورسیکلت‌سوارچنان پریدم که انگاری به‌جفتك چارکش مشغول شده‌ام . حالا دیگر دو با مانع درپیش بود ، ویقیناً وقتی به**حربیه** رسیدم به‌گرفتن رکورد جدیدی نائل آمده بودم . طبق محاسبهٔ خودم ، این‌راه را درسه تا چهاردقیقه طی کرده بودم . به‌ساعت میدان نظری افکندم : هفت‌ونیم بود ! فکرکردم که : « ازدوحال خارج نیست : یا زمان بعقب برگشته یااین ساعت کار نمیکند !»

دوباره بساعت نگاه کردم . خیر ! ساعت کار میکرد . عقربهٔ دقیقه‌شمارش حرکت میکرد . مثل مست‌ها به‌تیر چراغ برق تکیه کردم . چشمم سیاهی میرفت واستفراغم گرفته بود . حواسم را از دست داده بودم . همینکه بحال آمدم اول کاری‌که کردم به‌ساعت

نظری افکندم دیدم هشت وسیزده دقیقه است : نیمساعت ازهوش رفته بودم .

بزحمت بروی پاهایم ایستادم . بدنم‌مثل یك‌کیسه استخوان درنظرم جلوه میکرد . تاوقت ملاقات بامعشوقه ، دوساعت وقت ذخیره دراختیار داشتم . آهسته آهسته حرکت کردم . سرم گیج میخورد . بواسیر درد شدیدی تولید کرده بود ودرشکمم یك‌ارکستر موسیقی به‌نواختن مشغول بود . میبایستی همهٔ اینها خیلی زود تمام میشد : ساعت ده قرار بودکه باعزیزجانم ملاقات‌کنم . ساعت یازده دوا بگیرم . ساعت دوازده قراربود دوستم غذای سیری بمن بخوراند وکاری هم به‌ام بدهد . ساعت دو بعداز ظهر دوست دیگرم قرار بود پول بمن قرض بدهد . وساعت سه بعداز ظهر قرار بود وکیل دعاوی مجاناً وکالت کار مرادر دادگاه قبول‌کند واز تمام گرفتاریها نجات پیداکنم !

حالا دیگر به‌**تاکسمید** رسیده بودم . به‌ساعت نگاه کردم : چه فکری می‌کنید ؟ ساعت ده بود ! درست ساعت ده ! چشمم را بستم ودوباره پابه‌دو گذاشتم . میپریدم وباخود میگفتم : «ـعزیزم ! چه خوب میشد که چند دقیقه دیرتر از موعد ملاقات میآمدی آخر زنها معمولا دیرتر در میعادگاه حاضر میشوند . اگر همه‌اش ده‌دقیقه تأخیرکنی کافی است . زنها دوست دارند که مردها انتظارشان را بکشند . آخ ... چه‌خوب میشد قدری تأخیرمیکردی...»

پاهای من نه‌روی زمین ، بلکه از روی شانه‌ها و کله‌های مردم در حرکت بود !

موقعیکه ماشینی جلوم توقف کرد ، ازیك درش وارد شدم واز دردیگر آن بیرون جستم

همه مردم مبهوت بودند وباهم می‌گفتند :

«ـ لابد قهرمان دو است و در کوچه مسابقهٔ دو دارد انجام می‌شود .

« ـ اما شباهتي به‌ورزشکارها ندارد . لباسش به لباس ورزشکارها نمی‌برد .

« ـ انگار ولگرد است ودارد از دست پاسبان‌ها فرارمیکند.

اشکال و رنگ‌هائی جلوچشمم ظاهر می‌شد ومحو میگردید. دوبار افتادم ، اما برای اینکه وقت رااز دست ندهم معلق زدم ودو متر آنطرفتر پرتاب شدم.بالاخره خودم‌را به‌میدان **کاراکوی** رساندم. به‌ساعت نگاه کردم : شش‌ونیم بود !... من اینموضوع را میدانستم ، چون هنوز سپیده نزده بود که من وارد کوچه شده بودم و حالا ساعت قاعدتاً میبایستی نزدیك هفت باشد .

خوشحال شدم که هنوز سه‌ساعت ونیم فرصت دارم . آخر اگرمن بااین سرووضع پیش دخترك بروم ازمن خواهد ترسید. هنوز فرصت داشتم که سرووضع خودم را اندکی مرتب کنم .

بطرف پل کنار **کادیکوی** رفتم که قدری هوای دریااستنشاق کنم و حالم بهتر بشود .

روی پل متحرك دراز کشیدم . به‌نظرم اگر کمی بیشتردویده بودم ، همهٔ بدنم به‌عرق مبدل میشد ومن بکلی آب میشدم . حتم داشتم که سه تاپنج کیلو وزن خودم‌را ازدست داده‌ام .

همچنانکه جریان دیروز را بخاطر می‌آوردم ، سرم رابلند کردم ، وناگهان دربندر ، چشمم بساعت خورد ودیدم‌که ده دقیقه به ده مانده است !

بریدکنار ! مانع نشوید ! هیچکس مانع من نشود ! طیارهٔ **جت** هم بامن قابل مقایسه نیست !... عبور ومرور روی پل متوقف شد ! ازعقب سرم صدای صوت پاسبان‌ها به‌گوش می‌رسید ، ولی من به‌این صداها ترتیب اثری نمی‌دادم . پلیس‌ها سوت میزدند و عقب سرمن میدویدند . ولی اعتنائی به‌پلیس‌ها نداشتم . گلولهٔ هفت‌تیرشان هم نمیتوانست ازمن جلو بزند . یك‌نفس خودم را به‌میدان **امین نیونو** رساندم . ساعت آنجا دوونیم را نشان میداد . با یأس ونومیدی بزمین افتادم . مانند یك بیمار مبتلا به‌صرع ، میلرزیدم . امید ملاقات بادختر رااز دست داده بودم . از دوای بواسیر هم محروم مانده بودم . ناهار وکار هم از دستم دررفته بود . وقت دیدار دوستی راکه میبایستی پول بمن قرض بدهد نیز از کف داده بودم . فقط یك امید برای من باقی مانده بود وآنهم دیدار وکیل بود . باید کاری میکردم‌که آنرااز دست ندهم . بی‌اراده، مانند ماشینی براه افتادم . نمیدانم چطوری خودم را به **سرگیجی** رساندم . به‌ساعت ایستگاه راه‌آهن نگاه کردم ساعت دوزاده بود !

با آشنائی مواجه شدم . پرسید :

– این‌چه وضعی است که داری ؟

ازاینکه دیدار معشوقه‌ام سوخت شده‌بود ، گریه ام گرفته بود .

به‌اش جواب دادم : «– دردم را نپرس !..

وماوقع را برای او گفتم .

بحرفهای من گوش داد وگفت :

«– دوست من !بی‌جهت این عذاب را تحمل کردی !

«– چرا ؟

بساعت خودش نگاه کرد وگفت :

«- چونکه هنوز نیم ساعت دیگر فرصت داری که بملاقات دخترك بروی . حالا ساعت تازه نه‌ونیم است .

آه عمیقی کشیدم و آهسته براه افتادم .

هرقدر به بایزید نزدیکتر میشدم گرسنگی و خستگی و دردم کمتر میشد و قلبم ازفرط تشویش شدیدتر در سینه ام می‌تپید .

عاقبت به ایستگاه تراموای **بایزید** رسیدم .

ساعت مقابل ایستگاه هشت‌و بیست دقیقه را نشان می‌داد؛ ولی به‌ساعتی که طرف راست در های دانشگاه قرار داشت هیجده دقیقه به ده مانده بود ؛ در حالی که ساعت سمت چپ آن ، هشت ونیم را نشان میداد .

به‌ایستگاه رسیدم و منتظر ماندم . تصمیم داشتم بـه معشوقه‌ام بگویم که برای من خوشی وسعادت آورده ؛ زیرا هـم کار پیدا کرده‌ام ، هم پول، وهم دوای‌بواسیر، وحالا دیگرمیتوانستیم بایکدیگر ازدواج کنیم .

مثل همه کسانیکه برای ملاقات معشوقه میروند ، قریب یکساعت برای خودم سوت زدم ، قریب یکساعت ویلان وسرگردان بودم و دوساعت تمام هم در پریشانی بسربردم ،و بعد بخـــود آمدم .

به ساعت میدان نگاه کردم : - بیست دقیقه به نه مانده بود ... معلوم میشود وقتیکه انسان غرق درافکار خویش است‌بنظرش میرسد که خیلی از وقت گذشته .

دوباره سوت زدم و اطرافیان خودم را فراموش کردم .

بساعت میدان نظری افکندم و دیدم ساعت هفت است !

عجب کابوسی ! یااین ساعت عقب‌عقبکی میرفت ، یاساعت هفت شب بود ! بساعت در دانشگاه نگاه کردم :

یکی ساعت سه‌ونیم را نشان میداد و دیگری ساعت نه را !

آیا ازاین کار میتوانستم سر دربیاورم ؟

به عابری نزدیك شدم و گفتم :

- لطفا بفرمائید چه ساعتی است ؟

معلوم شد که من بابی‌بته ترین آدم های دنیا روبروشده‌ام؛ قرقری کرد وگفت :

- مگر کوری ؟ این ساعت بانك است و آنهم ساعت بزرگ ایستگاه ، دوتا ساعت هم روی در دانشگاه آویزان است .

دوباره سوت زدم و باخودم مشغول صحبت شدم هـوا تاریك شد !

ساعت یکربع بهده را نشان میداد . یقینا کسوفی رویداده بود . کنار دیوار پارك ، نزدیك ایستگاه نشستم .
دیگر نمیدانم چه شد ... خوب بخاطرم نیست . از خواب بیدار شدم و خمیازه کشیدم و بطرف ساعت دویدم .
دیدم ساعت دوازده است . معشوقه‌ام را از دست داده بودم . باخودم گفتم لااقل ناهار را ازدست ندهم . رفتم پیش‌دوستی که برای ساعت دوازده دعوتم کرده بود . در عمارتی‌را که دکترکارش درآنجا بود بسته یافتم . پرسیدم :
ـ چرا بسته است ؟
در جواب من گفت :
ـ روز های یکشنبه ، همیشه دفتر بسته است .
ملاقات بامعشوقه قرار بود روز جمعه انجام گیرد معلوم میشد من دو روز در پارك خوابیده بودم . به میدان **امین نیونو**آمدم و به‌ساعت آنجا نگاه کردم :
یکربع به هشت مانده بود ... چطور یکربع به‌هشت بود ؟ یعنی نه هشت صبح بود و نه هشت شب ؟
پایان

صف طویل

ترجمه: رضوان

نوشته : عزیز نسین



قتی از مغازه «کالای وطن»
واقع درخیابان باغچه‌قاپو
بطرف خیابان پست‌خانه پیچیدم ، دیدم مردم جلو یکی از مغازه‌ها صف بسته‌اند . ازدحام عجیبی بود ؛ جماعت مثل مور و ملخ درهم میلولیدند . از بس شلوغ بود راه بند آمده بود .

رانندگان با اطوار مخصوص خودشان دستشان را از جای شیشه بیرون آورده با دلخوری غرغر میکردند :

« ــ اون‌وقت بوق زدنم قدغن میکنن ! آخه چطور میشه از میون یه همچین گله‌ئی رد شد !

چه بوقی ! چه کشکی ! اینجا با توپ هم نمی‌شد کاری از پیش برد . اتومبیل‌ها درحالیکه با سپر و گلگیرشان به‌مردم تنه می‌زدند ، با زحمت زیاد برای خودشان راه باز میکردند و با سرعت

یک‌وجب در یک دقیقه و شاید هم کمتر، پیشروی میکردند .
« ـ اوهوی ! کجا میای ؟
« جلوتو نگاه کن !
« ـ عقبتو نگاه کن !
« ـ واستا تو صف !
« ـ این صف مال چیه ؟
« ـ مال هرچی میخواد باشه ، وایستا !
« ـ میدونی برادر ؟ این مردم هیچوقت آدم نمیشن . ما درقرن بیستم زندگی میکنیم . میدونی قرن بیستم یعنی‌چی ؟ یعنی تمدن ! تمدن میدونی یعنی چی ؟ یعنی اول بمب اتمی، دوم صف ... بخوای نخوای باید به این‌دوتا عادت کنی ... یواش ! جلوپاتو نگاه‌کن !
« ـ نه حضرت آقا ، بقیه‌شو نگفتین : غیر ازاینها ، تمدن یعنی **نایلون** ، **پلاستیک** ، **آدامس** ... دیگه عرض کنم به خدمتتون : لباس شنا ... یواش ! مگه کوری ؟ همچین، انگ ، روی میخچه‌پامو لگد کردی !
« ـ تیغ **ژیلت** چی ؟ یادتون رفت ؟ وقتی از تمدن حرف میزنین **ژیلت** یادتون نره ...
« ـ **هولاهوپ**رو نمیگین ؟... انقدر هلم نده نره خر !
« ـ من فقط اینو میدونم که تا ما یادنگیریم که چه جوری تو صف وایسیم ، ازمون هیچی درنمیاد . آهای ! کجاداری میای؟..
یکنفر از عقب داد میزند :
« ـ برو کنار ! نفتی نشی !
یک رهگذر به رفیقش میگوید :
« ـ هرجا دیدی صفه ، وایسا توش !
با پیروی از این پند خردمندانه ، من هم توی صف قرار میگیرم . اگر توجه کرده باشید ، همینکه شما توی صف‌ایستادید می‌بینید که پشت سرتان هم چند نفر ریسه شده‌اند .
« ـ خدا پدرشو بیامرزه که صفو اختراع کرد !
« ـ پس **تاکسی** رونمیگین ؟ از **صف** که بگذریم ، **تاکسی** هم خودش کلی‌نعمته !
پیرزنی که جلو من ایستاده میپرسد :
« ـ این صف واسه‌چیه ؟
« ـ چه فرقی میکنه ؟ حالا که صف هست ، باید وایساد .
« ـ لابد یه چیزی پخش میکنن .
کسی که این حرف را می‌زند ، پس‌از چند لحظه‌ئی از پهلودستیش میپرسد :

« ــ تو نمیدونی این صف واسه‌چیه ؟
و بعد، به‌کسی‌که همین سئوال را از او کرده جواب‌میدهد:
« ــ مگه فرقی میکنه که صف واسه چیه ؟
یك‌نفر میگوید :
« ــ اگر صف نبود ، هیچ‌جور نمیتونستیم از پس این محتکرهای بی‌انصاف بربیائیم .
دیگری تأیید میکند :
« ــ این محتکرهای خدا نشناس ، پدر مارو درآوردن ! واقعا چه خوب شد که صفو اختراع کردن !..
دوتا پاسبان ، یکی درسر صف و دیگری در انتهای آن ، مدام فرمان میدهند :
« ساکت ! بی‌صدا !
« ــ وایسین توصف !
« ــ راه‌رو واز کنین بذارین ماشین رد شه !
قدم به‌قدم ، و یا بهتر بگویم : وجب به وجب بجلو میرویم. ساعت نه صبح با یکی قرار ملاقات داشتم ، حالا نزدیك ده است.
« ــ حضرت آقا ، شما بعداز من اومدین . آدم خوبه یه‌کمی حیا داشته باشه !
« ــ جنابعالی خودتون بی‌حیا تشریف دارین ! من از ساعت هفت صبح اینجا وایسادم .... هرکی اومد ، رفت جلوتر از من تو صف وایساد . هی‌خواستم هیچی نگم ، ولی می‌بینم نمیشه .
یکنفر از توی صف میگوید :
« ــ زندگی همینه برادر هیچ کاریش نمیشه کرد . مثلا من الآن بیست و دوساله کارمند دولتم ؛ ولی بچه‌های دیروزی اومدن برای ما شدن مدیر کل و رئیس .. هی‌میان میرن جلو ، هی میان میرن جلو .
« ــ ببخشین آقا ، اینجا چی میفروشن ؟
« ــ به‌خدا نمیدونم .من خود مالانه دوساعته که اینجا وایسادم . یکی میگه قالپاق ماشین میفروشن ، یکی دیگه‌میگه نفت .
« ــ ذکی ! من قالپاق میخوام چیکار ؟
« ــ خواهر ، تو هم واقعا اومدی حرف بزنی‌ها !... خوب آخه اگه خدا خودش خواسته ما صاحاب قالپاق بشیم ، لابد فکر ماشینشم کرده !
« ــ خوب ، حالا بگو به‌بینم : یه‌دونه قالپاق میدن ، یا چهارتاشو ؟



« ــ دیگه اینشو نمی‌دونم . هیچکی هم از اون تو درنمیاد که ازش بپرسیم .

« ــ پس اونائی که میرن اون‌تو چی‌میشن ؟

« ــ از در عقب بیرونشون می‌کنن که زیاد شلوغ نشه .

ساعت ده و نیم بود ، و صف دم به‌دم طویل‌تر میشد .

« ــ اگر قالپاق میفروشن ، پس حتماً معرفی‌نامه لازمه . بدون معرفی‌نامه مگه قالپاق به‌کسی میدن ؟

« ــ معرفی‌نامه ؟ از حزب دموکرات ؟ خوب ، الحمداله ما که همه‌مون دموکراتیم .

« ــ اگه نفت میفروشن بی‌خود وایسادیم .

« ــ هرچی میدن بدن ؛ فقط خداکنه که به‌همه‌مون برسه...

« ــ اگه نفت بدن تو جیبت میریزی ؟ از بدشانسی ظرف‌هم با خودمون نیاوردیم .

« ــ تو **کوپن** نفتو بگیر ، بعد میتونی بری دنبال پیتش .

« ــ **کوپن** میدن ؟

« ــ مگه از پشت کوه اومدی ؟ آخه مگه میشه نفتو بی‌**کوپن** بدن ؟ جیبتو بگیر واست بریزن !... ببینم : مگه حرف، حالیت نمیشه ؟ چند دفعه بهت بگم انقدر هول نده !

« ــ ببخشید ، از عقب هول میدن .

« ــ اتفاقاً من کار مهمی‌هم دارم ...

« ــ آقا کار مهمی دارن !.. نیگاش‌کنین ! پس به‌نظر تو ما دیگرون همه‌مون بیکاره‌ایم ؟ خوب مرد حسابی ، همه کاردارن. یه خوردهٔ دیگه صبر کن ، طوری نمیشه .

« ــ راستی تا ظهر نوبتمون میرسه ؟

« ــ فکر نمی‌کنم ... کجا داری میای ؟ مگه میخوای سوار کلهٔ من بشی !

« ــ یه ذره احترام نسبت به‌بزرگترها ندارن ؛ تربیت که نیست !

« ــ از قرار معلوم شما سنتون از چهل بالاست .

« ــ چطور مگه ؟

« ــ برای اینکه آدم ، وقتی سنش ازچهل گذشت فکرمیکنه که تو همه دنیا یه‌آدم موقر و با تربیت باقی نمونده !

« ــ شما بالاخره نفهمیدین چی‌میفروشن ؟

« ــ میگن **انسولین** !

« ــ **انسولین** ؟ این دیگه چیه ؟

« ــ دواس ... واسه مرض قند خوبه .

« – میخوام چیکارش کنم ؟ نمی‌خوام .
«– توهم عجب آدمی هستی ! نمی‌خوام یعنی‌چی ؟ حالا بگیر ، بعد اگه نخواستی میفروشیش . همسایه ما ، **یونس افندی** ، ازاین راه حسابی پولدار شد . اینجا میخری دو لیره و نیم ، بعد میفروشی بیست و پنج لیره .
« – میدونین ؟ از قرار معلوم فعالیت‌های تازه‌ای درکشور شروع شده .
«– پس چی‌خیال کردین ؟ مگه **صف** چیز شوخی‌برداریه؟... مردم از این‌راه خونه‌ها میسازن ... آرنج وامونده‌تو از روسر من وردار !
« – تو خودت سرتو بکش کنار !
« – ببخشین آقا ، ممکنه بگین اینجا چی‌میفروشن ؟
« – کرباس.
« – کرباس چی ؟
« – کرباس چی ؟ البته آمریکائی ... حالا دیگه همه‌چی آمریکائیه .
« – کرباس مرباس توکار نیست . یه‌چیزی‌روکه نمیدونین، بگین نمیدونیم : دارن **سیمان** میفروشن .
پیرزنی‌که جلو من ایستاده بود ازکوره در رفت :
« – نه **کرباسه** ، نه نمکه ، نه نفت ... مگه شماها رادیو گوش نمیدین ؟
« – گوش‌میدیم ، چطور مگه ؟
« – **مندرس** ، غیر از صف قهوه ، همه صف‌هارو قدغن کرده ، حالا دیگه جز واسه خریدن قهوه ، هیچ‌جا نباید صف‌وایسن
خبر مثل برق میان جمعیت پخش شد .
« – قهوه ؟ عالیه !
« – اگر قهوه باشه من دو روزم وامیسم ، تا نگیرم از اینجا نمیرم .
« – دولت گفته فقط صف‌هائی که برای خریدن قهوه باشه مجازه ؛ صف‌های دیگه مجازات داره .
« – چرا ؟
« – واسه اینکه مخالفین دولت عمدا صف درست‌میکنن.... اونا میخوان دولتو متهم کنن‌که نمی‌تونه‌ازترقی قیمتها جلوگیری‌کنه.
« – نکنه این صف ما هم از همون صف‌هاست ؟ کسی چه میدونه ؟
« – نه ، غیرممکنه . مگه نمی‌بینی خود پاسبونا مراقب

نظم هستن .

ساعت یازده است ... تا در مغازه ده قدم بیشتر نمانده . پرده‌های پشت شیشه مغازه را پائین انداخته‌اند و نمیشود فهمید که آن تو چه‌خبر است .

« ــ ببینی خیلی میدن ؟

« ــ نفری پنجاه گرم .

« ــ فکر نمی‌کنم، اگرنفری پنجاه گرم بدن‌مگه‌به‌همه‌میرسه؟

« ــ من‌که نمی‌تونم واسه خاطر پنجاه گرم قهوه اینقدر اینجا وایسم .

ــ فقط کافیه که همین پنجاه گرم را بگیری . بعد دوکیلو آرد نخودچی سوخته می‌زنی تنگش ، قشنگ قاطیش میکنی ؛ و اونوقت برات میشود دو کیلو و خورده‌ای قهوهٔ عالی !

یکی به‌دوستش میگوید :

« ــ گوش کن ، من پول همرام نیست . دو لیره‌ونیم به‌ام قرض بده .

دوستش جوا بمیدهد :

« ــ خیلی خوب ، میدم ؛ ولی نه‌بعنوان قرض ، بلکه تو درعوض نصف قهوهٔ خودتو بمن میدی .

یکی فریاد میکشد ، یکی کمك میطلبد ، یکنفر را له ولورده کرده‌اند ... خلاصه محشری است ! از هشت‌طرف فشار میآورند ، هول میدهند ... بالاخره من سرم را خم کردم و از زیر درآهنی‌که تا نصفه پائینش کشیده بودند ، بازور خودم را چپاندم توی مغازه .

فروشنده ، از پیره‌زنی که جلو من ایستاده بود میپرسید :

« ــ چه نمره‌ای میخواستین ؟

« ــ مگه نمره‌ئیه ؟

« ــ پس میخواستین چه‌جوری باشه ؟ خانم معطلمون نکنین ، ما کار داریم . زودباشین بگین !

« ــ مگه آردشده میدین ؟ پسرجون ! تروخدا بگو مال منو بیشتر آرد کنن ؛ من خیلی نرمشو میخوام ...

« ــ نرم و زبر نداره خانم ، همه‌اش از یه جنسه ؛ فقط کرك‌دارشو داریم .

« ــ پناه برخدا ، تو عمرم همه‌چی دیده بودم ، الا قهوهٔ کرکدار !

« ــ قهوه چیه خانم ؟ میپرسم چه‌نمرئی میخوای ؟

« ــ نمره سی و پنج پاشنه‌کوتاه باشه‌ها .

« ــ بازم‌که شروع کردین خانم !



« ـ مگه تو نمره کفشمو نمی‌پرسی ؟
« ـ من کلاه دارم میفروشم خانم ، کلاه !..
و فروشنده کلاهها را از توی جعبه ها درآورد .
« ـ خدایا من کلاه میخوام چه‌کار ؟ اونم کلاه مردونه ... خوب ، تو صف‌وایسادن مردم بی‌خودی که نیست ، پس لابد باید خیلی ارزون باشه ... یکی واسه پسرم می‌خرم . چنده ؟
« ـ شصت و هشت لیره و هفتاد وسه قروش ...
پیرزن پول را میپردازد و یك شاپوی قهوه‌ای رنگ برمیدارد .
حالا دیگر نوبت من است . فروشنده میگوید :
« ـ ایتالیائیه حضرت آقا ، فردا دیگه گیرتون نمیاد. تواین دوره، چیز خریدن‌اونقدرهام‌ساده نیست. لطفا زودتر انتخاب‌کنین...
من درهیچیك از فصول سال کلاه برسر نمیگذارم ، ولی پس‌از کمی تفکر ، با خودم گفتم حالا که مردم یك همچون صفی بسته‌اند لابد کلاههای ارزانی است . و تصمیم گرفتم یکی از آنها را بخرم .
مردی‌که پشت‌سر من‌ایستاده است چنان بی‌قراری میکرد، که انگار من الان تمام کلاهها را می‌خرم و او سرش بی‌کلاه میماند... یك‌ریز می‌گفت :
« ـ چهارتا بدین به‌من ! یکیش پنجاه و شش باشه ، سه‌تاشم پنجاه و هفت . قهوه‌ای رنگشو ندارین ؟
من ٦٨ لیره و ٧٣ قروش را پرداختم و کلاه را گرفتم . درخروجی ، در سمت مقابل ویترین‌ها بود .میبایستی از پله‌ها بالا رفت و از در عقبی که بخیابان دیگری باز میشد بیرون آمد ... یکربع به‌دوازده مانده بود . ازاینکه کلاه ارزانی خریده بودم راضی بودم و بدین جهت خستگی از یادم رفت . تا عصر درحالیکه جعبه کلاه در دستم بود توی خیابانها پرسه زدم . تقریبا ساعت پنج بود که من به‌بندر آمدم تا سوار کرجی بشوم وقتی به گیشه‌بلیت‌فروشی نزدیك شدم ، شنیدم که یك‌نفر مرا صدا میزند :
« ـ **جودت** !
سرم را برگرداندم و دیدم رفیق ایام مدرسه‌ام **برهان** است که او را **برهان آئینه‌ای** صدا می‌زدیم ، و بخاطر رفتار ناشایسته‌اش از مدرسه بیرونش کردند ... خیلی وقت بود که ندیده بودمش :
« ـ سلام **برهان** ، حالت‌چطوره ؟
« ـ متشکرم ، بدنیست .
« ـ کاروبارت چیه ؟

« ــ کار تبلیغاتی .

« ــ چه‌جور تبلیغاتی ؟ »

« ــ هرجورش که پیش بیاد . بیشتر به‌تاجرها کمك‌میکنم تا جنسای مونده‌شونو بفروشن . مثلا امروز باعث شدم یه کلیمی نهصد و هفتاد تا کلاه بفروشه .

من به شنیدن اسم **کلاه** ، خودم را جمع و جور کردم و ازش پرسیدم :

« ــ چطوری اینکارو میکنی ؟

« ــ خیلی ساده : این بابا سه سال بود جنساش توانبار مونده بود و هرکاری می‌کرد ، با هیچ‌کلکی نمیتونست اوناروآب‌کنه... توکار تجارت ، همه منو میشناسن . این بود که پاشد اومد دفتر من. قرار براین شد که بیست و پنج درصد از سود خالص مال‌من باشه . تا ساعت سه ، من تمام جنساشو فروختم . خدا عمرش بده، درآورد هشتصد و پنجاه لیره به من‌داد .من میبایستی نهصد لیره میگرفتم ، ولی چون تو اول شلوغ پلوغی شیشه‌های ویترینشو شکونده‌بودن ، ضررشو باهم نصف کردیم .

« ــ آخر تو چطور موفق میشی این جنسارو بفروشی ؟

« ــ با دو سه لیره ده پونزده‌تا ازاین ولگردارو اجیر میکنم . درعرض نیمساعت ، باعث میشن یه صف دراز جلو مغازه یارو درست بشه . حتی نیمساعتم طول نمیکشه . مردم می‌بینن صفه ، میان وامیسن . توکه خودت خوب میدونی تو مملکت ما مردم برای صف چه سرودستی میشکنن ! وقتی هم که صف درست شد ، دیگه متفرق کردن مردم کار حضرت فیله .... بقیه‌شو دیگه خودت میدونی ... مثلا امروز همهٔ کلاهارو فروختن و مغازه رو بستن. ولی مگه مردم دست‌وردار بودن ؟ کم‌مونده بود اونجارو زیروروکنن . با هزار زحمت جلوشونو گرفتن . خلاصه تا دلت بخواد احمق زیاده دوست من !

من هم ناچار حرفش را تایید کردم ... گفتم : « ــ درسته ، همین‌طوره !

« ــ تو نمیدونی چقدر احمق تو این دنیا هست .

« ــ چرا ، میدونم ، اونم چه احمقائی ...

« ــ دلم میخواست امروز ازپهلوی اون صف رد می‌شدی و این ابله‌ها را میدیدی ...

« ــ من خودمم خوب میدونم . ولی ، این کلاها حتما ارزون بودن . ها ؟

« ــ نه جونم، این کلاهارو به قیمت توی همه مغازه‌ها فروختن .

« ــ خیلی دلم میخواست اونارو از نزدیك ببینم ... نه اون ابلهارو ، اشتباه نکن : کلاهارو میگم ...
« ــ تا رسیــدن کرجی ، ربع ساعت مونده ، بریم تا اونارو تو مغازه‌های کلاهفروشی بهت نشون بدم .
وقتی من توی ویترین‌های مغازه‌های کلاهفروشی را تماشا کردم ، اول باورم نشد . توی این ویترین‌ها از همان کلاههائی که من امروز خریدم گذاشته بودند و قیمت همه‌شان هم ٦٨ لیره و ٧٣ قروش بود !
با قیافهٔ حق‌به‌جانبی گفتم :
« ــ پس معلوم میشه این احمقا بجای اینکه بیان کلاهشونو مثل آدم ازیکی از این مغازه‌هابخرن ، اومدن تو صف وایستادن ، همدیگه‌رو له و لورده کردن ، لباسشون پاره پوره شده و آخرسرم همون کلاه‌رو بقیمت معمولی خریدن ؟ راسی‌راسی که تو این دنیا خیلی احمق پیدا میشه !
« ــ بهتره بگیم احمقای بیچاره ! فردام من تو مغازه **گرانت**، قلیون میفروشم . الان چند ساله که هزار دونه قلیون تواین مغازه داره گرد و خاك میخوره .
« ــ مگه قلیونم میخرن ؟
« ــ این احمقا همه‌چی رو میخرن . نه‌تنها قلیون ، بلکه نی‌قلیونم میخرن ، فقط به شرطی که صفی باشه ... ولی من از یه‌چیز میترسم .
ــ ازچی ؟
ــ میترسم به‌همه‌شون نرسه . اونوقت جمعیت مغازه‌رو زیرورو میکنن .
من و **برهان آینه‌ئی** به‌طرف کرجی راه افتادیم . ناگهان ازم پرسید :
ــ اون چیه تو دستت ؟
جعبه را پشت سرم پنهان کردم تااومتوجه‌علامت‌مخصوص مغازه که روی آن چسبانده بودند نشود و گفتم .
ــ برای خودم کفش خریدم !



موقعی که بخانه آمدم کلاه را روی میز گذاشتم . پشت میز نشسته بودم و گاه‌بگاه سر بلند میکردم و بتماشای آن میپرداختم.... کلاه ، از طرفی مرا به یاد حماقتم می‌انداخت ، و از طرف دیگر به من تسکین می‌بخشید : فکر میکردم چطور است فردا بروم یك نی‌قلیان بخرم ؟

شاهین سیاه

داشیل هامت نویسندهٔ آمریکائی ترجمه ضمیر

۱۰



زنی به‌اسم بانو واندرلی به‌دفترکارآگاه سام اسپید می‌آید وحکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به‌فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان راالز چنگ فلویدترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو ازدفتر خود خارج شد ودرحالی‌که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت ودر آنجا کایرورا ملاقات کرد وپس‌از آن برای دیدن میس اوشاونسی رهسپارگردید .

دراین ضمن مامورین پلیس برای‌بازجوئی اسپید داخل منزل او شدند ولی اسپید از ورود آنها به‌اطاقی‌که کایرو و اسپید بودند ممانعت بعمل آورد وهنگامی‌که مامورین قصد مراجعت داشتند کایرو فریادی کشید واین‌بار مامورین داخل اطاق شدند

دور اول کایرو مامورین را به‌کمك طلبید و آنها درصدد برآمدند که هرسه‌آنها را جلب نمایند ولی وقتی‌که اسپید کایرو را باکنایه تهدید نمود وی دچار تردید شد واقرار کرد که خودش با میل به‌خانه اسپید آمده‌است و از فریادکردن هم فقط قصد شوخی و دست انداختن مامورین را داشته است وهنگامی‌که اسپید در تائید حرف کایرو مامورین رابالحن استهزاآمیزی به‌بازی گرفته بود افسر پلیس مشتی به‌زیر چانه اونواخت .

مامورین پلیس همراه کایرو از منزل‌سام اسپید خارج‌شدندواسپید بامیس‌اوشاونسی‌در منزل تنها ماندند واسپید کوشش زیادی بکار برد تا درباره شاهین سیاه ودخالت کایرو مطالب بیشتری از میس اوشاونسی بفهمد ولی موفق نشد ، فقط وی گفت‌که باو قول داده‌اند پانصد لیره بپردازند ولی همچنان درباره جزئیات موضوع به‌سکوت ادامه داد و تنها توضیحی که درباره شاهین سیاه داد این‌بود که تنها یکبار آنرا دیده است واز چینی یا سنگ سیاه ساخته شده است ولی اسپید همچنان اصرارداشت‌که میس اشاونسی‌حقایق را باو نمی‌گوید .

میس‌اشاونسی شب‌رادرمنزل‌اسپیدخوابیده و صبح زود اسپید به‌بهانه خرید صبحانه‌خارج شد ومنزل میس اشاونسی را بازرسی کرد و هنگامی مراجعت کردکه میس اشاونسی از خواب برخاسته بود .

وگفت :

ـ اجازه می‌دهید رختخواب را مرتب کنم ؟

ـ فکر خوبی است . تخم مرغ دو دقیقه دیگر حاضر خواهد شد .

وقتی که **بریجید** به آشپزخانه آمد ، ناشتائی روی میز بود ، مثل شب گذشته نشستند و با اشتها صبحانه خوردند .

اسپید که دهانش پر بود ، گفت :

ـ کمی از شاهین سیاه حرف بزنیم .

زن چنگالش را بزمین گذاشت و نظری بروی او انداخت . اخمش رادرهم بود و دهانش متشنج شد . به عنوان اعتراض گفت :

ـ حداقل امروز صبح دیگر از شاهین سیاه حرف نزن . نمی‌خواهم این حرفها رابشنوم وهیچ چیز هم نخواهم گفت ...

اسپید آه غم‌انگیزی کشید و گفت :

ـ چه آدم لجوجی !

وقتی که **بریجید** و **سام** از پیاده رو گذشتند و سوار تاکسی شدند ، از پسر جوان که در تعقیب **اسپید** بود ، اثری نبود . هیچ ماشینی بدنبال تاکسی نیامد . در اطراف خیابان **کورونت** هیچکس دیده نمی‌شد .

بریجید اوشاونسی اجازه نداد که **اسپید** همراه وی داخل بشود .

ـ بسیار بد است که انسان در چنین ساعتی با لباس شب به خانه‌برگردد و کسی او را همراهی نکند ... امیدوارم که کسی را سر راه خود نبینم .

اسپید پیشنهاد کرد :

ـ امشب شام را باهم می‌خوریم ؟

ـ اشکالی ندارد .

روی هم را بوسیدند . **بریجید** داخل شد .

اسپید به راننده گفت :

ـ بطرف مهمانخانه **بل‌ودر**

وقتی که به مهمانخانه **بل‌ودر** رسید پسر جوانی را که دیشب مشغول تعقیب وی بود ، درراهرو دید ... روی نیمکت نشسته بود ومی‌توانست هردو آسانسور رازیرنظرداشته باشد . پسر جوان چنان وانمود کرد که مشغول روزنامه‌خواندن‌است. در دفتر مهمانخانه به **اسپید** گفتند که **کایرو** در مهمانخانه نیست . لب پائینش را میان شست و انگشت ابهام خود گرفت . نقطه های زرد و روشنی در نگاهش رقص می‌کرد .

آهسته به متصدی دفتر گفت :

ـ متشکرم .

از راهرو گذشت و کنار پسر جوان که ظاهرا غرق در مطالعه روزنامه خود بود ، نشست .

جوان سرش را بلند نکرد . ازنزدیك کمتر از بیست سال بنظر می‌آمد . سیمای ظریف و پوست بسیار سفید داشت خطوط چهره اش ریز و منظم و گونه هایش برافروخته و کرك‌دار بود . لباسش نه تازه بود ونه چیزی بالاتر از حد معمول داشت اما آراستگی و پاکیزگی مردانه ئی در آن دیده می‌شد .

اسپید در حالی که مقداری تنباکو در برگی از کاغذ سیگار می‌ریخت ، سربهوا پرسید :

ـ کجاست ؟

مرد جوان روزنامه اش را پائین آورد و با تانی بطرف تازه وارد برگشت .

چشمهای قهوه ای رنگ خود را زیر مژگان بسیار دراز و برگشته کمی بلند کرد و خیره خیره به سینه **اسپید** نگریست و با لحنی که مثل صورتش هیچگونه تاثر و هیجانی در آن خوانده نمی‌شد ،گفت :

ـ چه ؟

ـ کجا است ؟

ـ کی ؟

ـ عمه جانت !

چشمهای قهوه ای رنگ تا گره کراوات **اسپید** بالارفت .

مرد جوان گفت :

ـ چه خیال کرده ئی،رفیق ؟ می‌خواهی مرا بترسانی ؟

اسپید سیگار خود را خیس کرد وچسباند وپس از آن . گفت :

ـ در موقع خودش بتو می‌گویم و بملایمت لبخندی بروی پسر بچه زد .

ـ نیویورك ، نه ؟

پسره خیره خیره به کراوات **اسپید** می‌نگریست . **سام** چنانکه گوئی حریف جواب مثبت داده است ، سر خود را تکان داد . اما پسره جوابی نداد ، روزنامه اش را بلند کرد واز گوشه دهانش گفت‌گ :

ـ پاشو ... برو پی کارت ! ...

اسپید سیگارش را آتش زد و به پشتی کاناپه تکیه داد .

ـ بچه جان ... تو ... باید امروز یا فردا تصمیم بگیری که با من حرف بزنی .. تو یا هرکس دیگر که می‌خواهد باشد .. ومی‌توانی این حرف را به « G» بزنی .

مرد جوان روزنامه اش را به تندی پائین آورد و بطرف **اسپید** برگشت ، چشمهایش را همچنان به کراوات **اسپید** دوخته بود و دستهایش روی رانهایش بود . گفت :

ـ یك کلمه دیگر حرف بزن و آنوقت ببین چه بلائی بسرت می‌آورم ... گفتم که پاشو ... برو پی کارت .. یا الله !

اسپید صبر کردکه مردی عینکی و زنی مو خرمائی دور بشوند . سپس خنده کنان گفت :

ـ این بازیها شاید در خیابان هفتم سر بگیرد .. اما اینجا تو در خانه من هستی ...

دود سیگار خود را فروبرد بصورت ابری رنگ پریده رو بجلو ، تا نقطه دوری فرستاد . تکرار کرد :

ـ خوب ، کجاست ؟

پسره با لحن خشنی گفت :

ـ بدکار پدر سوخته !

اسپید با همان لحن آرام و سیمای پر ازخشونت گفت :

ـ در این گونه بازیهای کودکانه ، دندانهای جلو ات خرد می‌شود ! ... اگر می‌خواهی اینجا بمانی ، باید مودب باشی .

پسره دوباره گفت :

ـ بدکار پدر سوخته !

اسپید سیگار خود را در زیر سیگاری نزدیك کاناپه انداخت ، دستش را بالا برد و توجه مرد چهل پنجاه ساله ئی را که نزدیك بساط سیگار فروشی دفتر مهمانخانه ایستاده بود بسوی خود جلب کرد . مرد سرش را تکان داد و نزدیك

شد . آدم خپله ئی بود که لباس ساده ئی پوشیده بود و صورت گرد و رنگ پریده‌ئی داشت . گفت :

ــ سلام ، **سام** !

ــ سلام **لوك** !

دست یکدیگر را فشردند .

لوك گفت :

ــ حادثه ئی که بسر **مایلز** آمد ، چیز کثیفی بود .

اسپید گفت :

ــ آری ... چیز کثیفی بود !

با چانه خود پسره را که کنارش نشسته بود ، نشان داد و گفت :

ــ از چه زمانی به این آدمکشهای بیکار اجازه داده ئی که اسلحه در جیب خودشان بگذارند و در راهرو این مهمانخانه پرسه بزنند ؟

لوك که قیافه اش ناگهان در هم رفته بود ، نظری به پسره انداخت و گفت :

ــ چه گفتی ؟

و آنوقت پرسید :

ــ این جا چه کار می‌کنی ؟

پسره بلند شد .. **اسپید** هم از جای خودش برخاست . پسره به ترتیب بطرف دو کارآگاه نظری انداخت .. اما نگاهش از گره کراوات بالاتر نرفت . کراوات **لوك** مشکی بود ...

لوك گفت :

ــ اگر کاری اینجا ها نداری برو گمشو ... و دیگر اینجا ها قدم نگذار ..

پسره گفت :

ــ هیچکدامتان را فراموش نخواهم کرد . وآنوقت جلو چشم دو کارآگاه بیرون رفت . **اسپید** شاپو خود را برداشت و پیشانیش را با دستمالی پاك‌کرد .

کارآگاه مهمانخانه پرسید :

ــ موضوع چه بود ؟

اسپید جواب داد :

ــ لعنت خدا به من اگر خبر داشته باشم .. یك دقیقه پیش بود که چشمم باو افتاد . شما **جوئل کایرو** ... نمره ٦٣٥ را می‌شناسید ؟

لوك با تمسخر گفت .

ــ آه ! آن پسره را !

ــ چند روز است که به اینجا آمده ؟

ــ امروز روز پنجم است .

ــ چیزی درباره اش می‌دانی ؟

ــ نه ... چیزی‌نمی‌دانم ..**سام** ... باستثنای‌آن‌وضع‌زنانه چیزی‌در او ندیده‌ام..

ــ ببین امشب به مهمانخانه آمده یا نه .

ــ اطاعت می‌کنم ...

سام روی کاناپه نشست .

لوك برگشت و گفت :

ــ نه ... نیامده ... موضوع چه بوده ؟

ــ هیچ .

ــ **سام** ، بگو ببینم قضیه از چه قرار است ! ... خودت می‌دانی که من دهانم را خواهم بست . اگر گرهی در کار باشد ، باید از آن اطلاع داشت تا بتوان حق

و حساب خود را از صندوق گرفت .

اسپید اطمینان داد :

– چنین خبرهائی نیست .. اگر اوضاع خراب باشد ، خبر می‌دهم .

– می‌خواهی مراقب این مرد باشم .

– متشکرم ، **لوک** . ضرری نخواهد داشت . اینروز ها انسان نمی‌تواند بداند که برای چه اشخاصی کار می‌کند .

ساعتی که بالای آسانسور بود ، یازده و بیست و دقیقه را نشان می‌داد که **کایرو** به راهرو مهمانخانه قدم گذاشت . پیشانیش را بسته بود . لباسش مثل لباسی که انسان چندین روز از تنش در نیاورده باشد ، مچاله شده بود . صورت رنگ باخته و دهان افتاده ئی داشت و در اطراف چشمهایش حلقه های کبود رنگی دیده می‌شد .

اسپید جلو دفتر منتظر وی بود .

با لحن تند و تیزی گفت :

– سلام !

کایرو بدن خسته‌اش را برافراشت و خشونتی در خطوط چهره‌اش پدید آمد.

با بی میلی جواب داد :

– سلام .

اسپید گفت :

– برویم در گوشه ئی بنشینیم و چند کلمه حرف بزنیم .

کایرو گردن خود را برافراشت و گفت :

– متاسفم ... گفتگوی ما بنحوی نبوده است که من تمایلی بادامه آن داشته باشم ... شاید من باخشونت حرف می‌زنم ... اما حقیقت مطلب همین است .

اسپید به سر و دست خود حرکتی داد که نشانه ناشکیبائی بود ... و آنوقت گفت :

– حرف دیشب را می‌زنید ؟ من چه کار دیگری می‌توانستم بکنم ؟ خیال می‌کردم که شما به موضوع توجه دارید . اگر با این زن دعوائی براه انداختید ، یا کاری کردید که این زن کشمکشی با شما براه اندازد ، من ناگزیر بودم که طرف او را بگیرم .. من هیچ خبری از محل این شاهین شوم ندارم ... شما هم خبری از محل آن ندارید ... واگر من طرف **بریجید** را نگیرم ازکجا می‌خواهید شاهین سیاه را پیدا کنیم ؟

کایرو مردد و شکاك جواب داد :

– باید اعتراف کنم که شما همیشه توضیحی آماده دارید .

اسپید گفت :

– می‌خواهید چه کار کنم . من من کردن یاد بگیرم ؟ بیائید ... می‌توانیم اینجا حرفهای خودمان را بزنیم .

و کاناپه را به او نشان داد و همینکه نشستند پرسید :

– **داندی** شماً را به کلانتری برد ؟

– آری .

– چند ساعت از شما استنطاق کردند ؟

– تا این ساعت .. و بزور و فشار از من استنطاق کردند ... و تصمیم گرفته ام که به ژنرال کنسول یونان شکایت کنم ووکیلی بگیرم .

درد و کینه از لحن و صورت **کایرو** فرو می‌ریخت .

– این کار را بکنید و ببینید چه نفعی برایتان دارد . چه چیزی توانستند

از شما در بیارند ؟

کایرو با قیافه خشنودی لبخند زد :

ـ هیچ خبری نبود ! .. من نصایح شما را خوب بیاد داشتم .

لبخندش از میان رفت و در دنباله حرفهای خود گفت :

ـ با وجود این ، از خدا می‌خواستم که شما داستانی ازخودتان در بیاورید که کمی به حقیقت نزدیکتر باشد ... وقتی که این قصه ها را می‌گفتم ، وضع خنده آوری داشتم .

اسپید تصدیق کرد :

ـ درست است .. اما هیچ عیبی نداشت برای آنکه باور کردنی نبود .. پس هیچ حرفی از دهانتان در نیامد ؟

ـ حتی کلمه ای هم از دهانم درنیامد .می‌توانید به من اطمینان داشته‌باشید.

اسپید با سرانگشتان خود روی کاناپه چرمی ضرب گرفته بود .

ـ شما بازهم اسم **داندی** را خواهید شنید .. همچنان خودتان را به حماقت بزنید تا بتوانیم خودمان را از مخمصه نجات بدهیم . اگر داستان کمی بی سر وته بود ، هیچ غصه نخورید .. اگر به حقیقت نزدیکتر می‌نمود ، همه مان بزندان می‌افتادیم ... بروید بخوابید ... پس از یك شب استنطاق ، انسان به استراحت احتیاج دارد .. خدا حافظ !



وقتی که **اسپید** به دفتر خود برگشت ، **افی پرین** پای تلفن چنین می‌گفت :

ـ نه هنوز ! ...

دختر جوان برگشت ولبهایش ، بآرامی ، اسم **ایوا** را تلفظ کرد . **اسپید** با حرارت سر خود را تکان داد .

افی پای تلفن گفت :

ـ بسیار خوب .. همینکه آمد ، باو خواهم گفت بشما تلفن کند .

گوشی را گذاشت و گفت :

ـ امروز ، از صبح سه دفعه تلفن کرده است .

اسپید غر زد .

دختر جوان با اشاره ئی دفتر **اسپید** را نشان داد و گفت :

میس اوشاونسی آنجا تشریف دارد . از ساعت نه منتظر است ...

اسپید ، چنانکه گوئی منتظر او بوده است ، سر خود را بعلامت تصدیق تکان داد .

ـ خبر دیگری نیست ؟

ـ **پلهاوس** هم تلفن کرد ... و چیزی نگفت .

ـ نمره‌اش را بگیر ...

ـ « G » هم تلفن کرد .

چشمهای **اسپید** برق زد . پرسید :

ـ که ؟

ـ "G..." اسمی است که خودش گفت .

افی خودش را ششدانگ بی‌اعتناء نشان داد .

ـ وقتی گفتم که تو در دفتر نیستی .. ازمن خواست که «هروقت آمدی ، بتو بگویم که «G» پیغام ترا دریافت کرده است و دوباره تلفن خواهد زد .»

نیش **اسپید** باز شد .. چنانکه گفتی لقمه چرب و نرمی دربرابرش آماده بود.

ـ تشکر می‌کنم .. نمره **توم پلهاوس** را برای من بگیر .

دری را که به دفترش راه داشت باز کرد و پس از آن پشت سر خود بست .
بریجید اوشاونسی همان پیراهنی را که درنخستین روز ملاقات دیده بود ، بتن داشت . بلند شد و بسرعت بطرف **اسپید** رفت و فریاد زد :
ــ آپارتمان مرا تفتیش کرده اند . همه چیز زیر رو شده ...
اسپید بی‌آنکه تعجب بیش از اندازه ئی نشان بدهد پرسید :
ــ چیزی هم گم شده ؟
ــ خیال نمی‌کنم . نمی‌دانم .. پیراهنی را که بدستم افتاد ، پوشیدم وباینجا آمدم . اوه ! از قرار معلوم ، این پسره بدنبال تو افتاده و خانه مرا شناخته ...
اسپید سرش را تکان داد و گفت :
ــ نه .. جانم .
روزنامه ظهر را از جیبش درآورد ، بازکرد و ستونی را به **بریجید** نشان داد که عنوان آن چنین بود :
«دزدی بر اثر داد وفریاد گریخته است ...
«زن جوانی باسم **«کارولین سیل»** که در یکی از آپارتمانهای خیابان **سوتر** یکه و تنها زندگی می‌کرد ، در حدود ساعت چهار صبح امروز ناگهان از خواب بیدار شده و دیده است که مردی در خابگاهش راه می‌رود . زن جوان همانّدم داد و فریاد براه انداخته و مرد ناشناس فرار کرده است . دو زن دیگر نیز که در همان ساختمان یکه و تنها زندگی می‌کنند ، گفته اند که دزد به خانه آنان نیز سری زده اما هیچ چیز نبرده است .»



اسپید گفت :
ــ من همانجا ها بود که پسره را از سر خود باز کردم . من از در بزرگ به این ساختمان رفتم و از پشت عمارت بیرون آمدم . و بهمین سبب است که آن سه زن بیکس گرفتار او شده اند . به همه آپارتمانهائی که به زنها تعلق داشته ، سری زده ... و ازقرار معلوم باسم دیگری در جستجوی تو بوده ...
بریجید گفت :
ــ اما وقتی‌که ما در خانه تو بودیم ، همانجا کشیك می‌کشید .
اسپید شانه ها را بالاانداخت و گفت :
ــ از کجا می‌دانی که در این کار ها تنها باشد ؟ شاید چون دیده است که تو میخواهی شب را در خانه من باشی ، سری به خیابان **سوتر** زده .. اما مطمئن هستم که تا خیابان **گورونت** بدنبال من نیامده ...
بریجیید اصرار کرد :
ــ در هرصورت به آنجا رفته .. یا خودش یا همدستش ..
ــ مسلم است ... و شاید هم **کایرو** به آنجا ، رفته باشد . تا ساعت یازده به مهمانخانه **بل ودر** نیامده بود .. و مدعی است که **داندی** تا آن وقت شب از او استنطاق می‌کرده .. این موضوع برای من کمی باعث تعجب است .
برگشت ، در راباز کرد و از **افی پرین** پرسید :
ــ نمره **توم** را گرفتی ؟
ــ نبود ! یك دقیقه دیگر باز هم تلفن می‌کنم .
اسپید پس از اظهار تشکر در رابست و بطرف **میس** اوشاونسی برگشت .
زن جوان با حالتی که نشانه از پاافتادگی بود ، به طرف او می‌نگریست . پرسید :
ــ **امروز صبح** «جوئل» را دیدی ؟
ــ دیدم .

پس از تردید پرسید :

ـ چرا ؟

اسپید لبخند زنان تکرار کرد :

ـ چرا ؟ برای اینکه ، من باید از جزئیات این قضیه اطلاع داشته باشم تا اینکه بتوانم از آن سردر بیاورم .

شانه های **میس اوشاونسی** را گرفت و او را روی صندلی گردان نشاند و خودش پشت میز تحریر روبروی او نشست .

ـ و اکنون باید خانه ئی برای تو پیدا کرد .

زن جوان به تندی این حرف را تصدیق کرد .

ـ آری .. من دیگر نمی‌خواهم بآنجا برگردم .

اسپید با کف دستهای خود چوب براق میز تحریر را دستمالی میکرد . اندیشناك بود . ناگهان گفت :

ـ خیال می‌کنم که متوجه مطلب هستم .

بیرون رفت . **افی‌برین** گوشی تلفن را برداشت و گفت :

ـ باردیگر تلفن می‌کنم .

اسپید گفت :

ـ بگذار بماند .. آیا باآن احساس زنانه‌ئی که داری بازهم خیال می‌کنی‌که **میس اوشادنسی** دوشیزه پاك وبیگناهی است ؟

پری‌افین نگاه تند وتیزی بسوی او انداخت وگفت :

ـ بازهم عقیده دارم که زن خوبی است ... حتی اگر در بدترین ماجرا ها باشد ... همین حرف را می‌خواستی بزنی ؟

ـ آری ، جانم .. مقصود همین بود ... دراینصورت می‌توانی مساعدتی به‌او بکنی .

ـ چه مساعدتی ؟

ـ مدت چند روز درخانه خودت اطاقی باو بدهی .

ـ درخانه خودم ؟

ـ آری .. جانم .. خانه‌اش را تفتیش کرده‌اند .. واین کار درعرض یکهفته دوبار اتفاق افتاده .. ومن صلاح نمی‌بینم که تنها باشد .

افی‌برین سرش‌را خم کرد و بالحن آرامی پرسید :

ـ **سام** ، مگر خطری متوجه اواست ؟

ـ خیال می‌کنم .

افی باناخن خود لبش را خاراند :

ـ مادرم دیوانه می‌شود.. باید باو بگویم که‌این زن شاهدی است که تو می‌خواهی ازاو حمایت کنی وناگهان درموقع حساس به‌میدان بفرستی .

اسپید گفت :

ـ توفرشته هستی .. **افی** .. هرچه زودتر اورا بخانه خودت‌ببر .. ومن برای آوردن اسباب واثاث او به‌خیابان **کوروونت** می‌روم .

ببین .. بهتراین است که کسی اورا باتو نه‌بیند تو باتاکسی تنها بخانه برگرد ...

مواظب باش که کسی بدنبالت نیفتد .. چندان احتمال نمی‌رود .. اما چشمت را بازکن .. ومن چنددقیقه دیگر اورا بخانه تو می‌فرستم .. باید اطمینان داشته باشم که کسی بدنبال او هم نیست ...

فصل یازدهم
مرد شکم گنده

وقتی که **اسپید** پس از فرستادن **بریجید** به خانهٔ **افی‌پرین** ، به دفتر خود برگشت ، تلفن زنگ می‌زد . گوشی را برداشت و گفت :

ـ آلو !... آری ... خودش است ... منتظر تلفن شما بودم ... مستر گوتمن آری ... مسلماً ... هرچه زودتر می‌آیم ... **۱۲ ث** ... متوجه هستم ... یك ربع‌دیگر...

اسپید در گوشهٔ میز تحریر خود نشست و سیگاری پیچید . از قیافه‌اش خشنودی فرو می‌ریخت .

در باز شد و **ایواآرچر** بدرون آمد .

اسپید قیافه مهربانی بخود گرفت وگفت :

ـ سلام ، عزیزم !...

ایوا با صدای گرفته‌ئی فریاد زد :

ـ او ، سام ... مرا ببخش ... مرا ببخش !...

در آستانه در ایستاده بود و دستمال حاشیه سیاهی را در دستهای خود مچاله می‌کرد . با قیافه وحشت زده‌ئی به **اسپید** می‌نگریست . پلکهایش باد کرده‌بود.

اسپید بی آنکه تکان بخورد ، جواب داد :

ـ بسیار خوب ... می‌بخشمت ... دیگر از این چیزها حرف نزنیم .

ایوا ناله کرد .

ـ اما ... سام !... پاسبانها رامن بخانهٔ تو فرستاده بودم ... از حسد دیوانه شده بودم بوسیلهٔ تلفن به پلیس گفتم که اگر ناگهان بخانه تو بیایند ممکن است قاتل **مایلز** را پیدا کنند .

ـ از کجا این خیال را کردی ؟

ـ **سام** ... هرگز چنین خیالی نکردم ... دیوانه شده بودم ... میخواستم تو را اذیت کنم .

ایوا را بسوی خود کشید وگفت :

ـ گرهی ازکارها باز نکردی ... اما اکنون موضوع خاتمه یافته ... همینقدر می‌گویم که دفعهٔ دیگر دیوانه نشو .

ـ نه ... هرگز دیگر دیوانه نمی‌شوم ... اما تو دیشب رفتار خوبی بامن‌نکردی سرد وبی‌اعتنا بودی ... می‌خواستی مرا از سر خودت باز کنی ... مدت درازی صبر کرده بودم که بتو خبر بدهم و تو ...

ـ چه چیز رابه من خبر بدهی ؟

ـ موضوع فیل ... برادر شوهر خودم را ... از عشقی که به من داری اطلاع دارد ... **مایلز** باو گفته بود که من می‌خواهم طلاق بگیرم ... «فیل» خیال می‌کند که تو برادرش راکشته‌ئی ... برای اینکه نمی‌خواسته است مرا طلاق بدهد . و به من گفت که از این لحاظ اطمینان دارد ... و دیروز همه این چیزها را به‌پلیس گفته ...

اسپید زیر لب‌گفت :

ـ بسیار خوشمزه است . تو برای اینکه موضوع را به من اطلاع بدهی ... قدم رنجه فرمودی ... و ببهانهٔ اینکه من‌کار دارم ، بدت آمد ... و **«فیل‌آرچر»** را مأمور کردی که ...

ف‌ـی. چستنف F.I.chestnoF

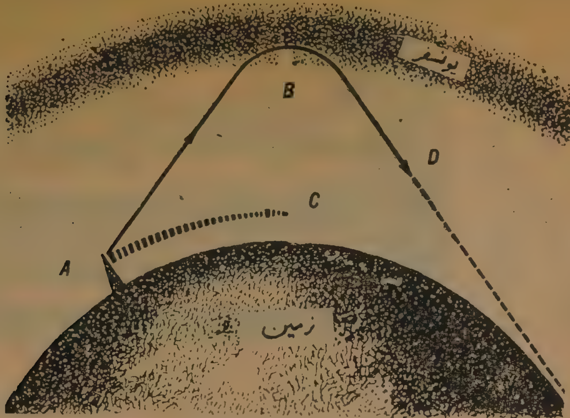
٦

یونسفر
IONOSPHERE
و اسرار آن

مسیرامواج رادیو

مسیر امواج رادیو ، از فرستنده تاگیرنده ، اغلب بسیار دراز وخیلی پیچیده است . امواج رادیو از فراز دریاها وخشکی‌ها ، دشت‌ها و جنگلها ، ریگهای سوزان بیابان‌ها وبرفهای مناطق منجمدمیگذرد . همه این قسمتهای سطح زمین حصوصیات الکتریکی متفاوتی دارند ، وبرانتشار امواج براههای‌مختلف اثرمیگذارند.

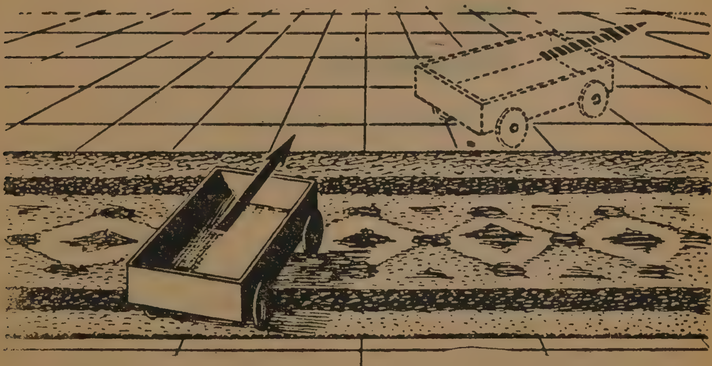
آب وخاك ومواد دیگر سطح‌زمین‌که در مسیر امواجند ، قسمتی از انرژی آنها را جذب میکنند . بدین ترتیب ، شدت میدان الکترومغناطیسی امواج رادیو بـه نسبتی که ازفرستنده دور میشوند کاهش‌می‌یابند . در فاصله های بسیار زیاد ، ممکن است، شدت میدان الکترومغناطیسی‌و اثر آن بر روی آنتن گیرنده بحدی ضعیف شودکه دریافت آن غیرممکن‌گردد.اما امواج رادیوئی که از آنتن فرستنده گسیل میشوند ، نه‌تنها درسطح زمین ،بلکه درهمه‌جهات منتشر میگردند . امواجی که در تحت زاویه‌ای بطرف بالا میرونـد به امواج فضائی و آنهائیکه درسطح زمین منتشر میشوند ، باامواج سطحی موسومند(شکل ١٦) . علاوه بر امواج سطحی ، امواج فضائی نیز دارای اهمیت زیادی‌هستند . زیرا امواج فضائی هم تحت نفوذ



شکل۱۶ ـ مسیرهای‌انتشار امواج‌رادیوئی: A.C. مسیر موج سطحی و A.B.C. مسیر موج فضائی‌است

یونسفر ، سرانجام بزمین برمیگردند . این‌امواج‌وقتی‌به طبقات‌یونیزه هوابرمیخورند، سمت خود را تغییر میدهند و بسمت‌زمین‌منحرف میشوند .

این پدیده را بطـرز ساده‌ای میتوان تجربـه‌کرد . اگر یك بازیچه چرخدار ، مثلا یك گاری را روی قالیچه‌ای بجلـوبرانیم ، بطوریکه مسیر آن با لبه قالیچه زاویه‌ای تشکیـل دهد وهنگامیکـه بازیچه بسطح لخت و صاف کف اطاق میرسد ، ابتدا چرخ سمت چپش از روی قالیچه‌بگذرد ، گاری بطرف راست خواهد پیچید (شکل ۱۷).



شکل ۱۷ ـ هنگامیکه گاری از قالیچـه عبور میکند و بکف صاف اطاق میرسد ، بطرف راست می‌پیچد

امواج رادیو هم وقتی که داخل‌یونسفر میشود با چنین واقعه‌ای روبرو میگردد. همانطورکه امواج‌رادیو بالاترمیرودوبیشتردرمنطقه یونیزه‌نفوذ میکند.زیادتر

از مسیر مستقیم خود منحرف میشود . تااینکه سرانجام بطرف زمین برمیگردد . بدینطریق نوعی انعکاس رخ میدهد .امواجی که بطرف بالا فرستاده شده‌بودند، دوباره متوجه زمین میشوند . اما اینك مسافت زیادی از فرستنده دورند.

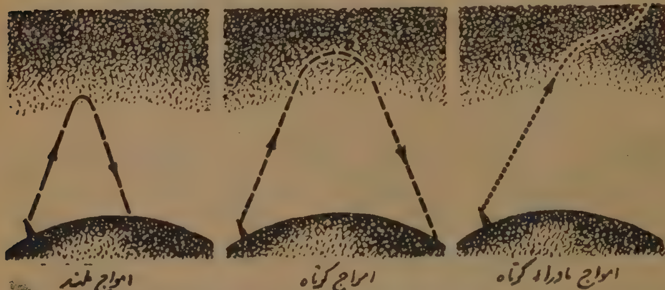
خاصیت یونسفر درتغییر سمت‌امواج‌رادیو عملا بسیار مهم است . بدون مبالغه میتوان گفت که اگر امواج رادیو درطبقات‌بالائی جو منعکس نمیشد ، نقش رادیو و بی‌سیم بعنوان یك وسیله ارتباطی و سخن‌پراکنی ۹۰ تا ۹۵ درصد ضعیفتر میشد .

در روی امواج رادیوئی با طولهای‌متفاوت عمل طبقات یونیزه یکسان نیست بعضی ازامواج بیشتر و برخی‌کمتر بوسیله‌آن جذب میشوند . مسیر بعضی از آنها کمی و برخی دیگر بسیار زیاد ، در آنجاشکسته میشود . سبب عمده اختلافی که در انتقال امواج رادیوئی بمسافات زیادبچشم میخورد همین موضوع است . وقتی ارتباط‌بایك نوع موج مقدور نباشد ازنوع‌دیگر میتوان باموفقیت استفاده کرد .

در یونسفر برای امواجی که طول‌آنها ۲۰ متر و تا چند برابر آنست ، بهتر شرایط نشر امواج موجود است .

امواج بلند رادیوئی زیاد دریونسفرنفوذ نمیکنند . درحالیکه امواج کوتاه به بالاترین طبقه یونسفر میرسند . هرچه طول‌موج کوتاهتر باشد . (سقف) آن بلندتر است (شکل ۱۸) .

رمز برد بسیار امواج کوتاه همین است . با انعکاس از طبقات F1 یا F2 میتوانند به دورترین نقاط برسند .



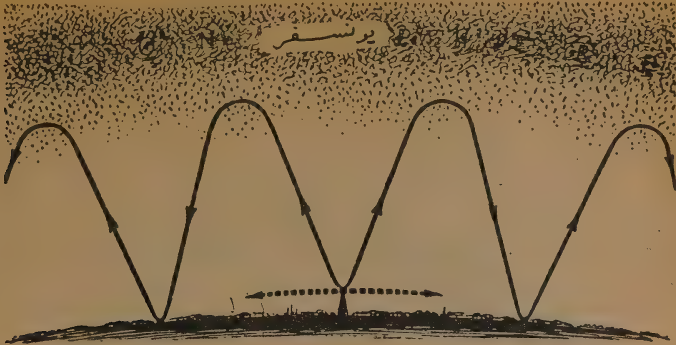
شکل ۱۸ ـ نفوذ یونسفر روی‌امواج فضائی‌رادیوکه طول مختلف دارند.

امواجی‌که طولشان‌کمتر از۱۰ متراست به‌امواج ماوراءکوتاه موسومند.این‌امواج دریونسفر خیلی‌کم ازمسیر اصلی ومستقیم‌خود منحرف میشوند . دریونسفر فرو میروند . از آن میگذرند و بحرکت خود درفضا ادامه میدهند . بهمین سبب ، در ارتباطات رادیوئی ، استفاده از این‌امواج‌فقط درموارد استثنائی امکان پذیر است . از این امواج در رادار و تلویزیون وارتباطات درمسافتهای‌کم استفاده میکنند.

امواج کوتاه تنها در یونسفر منعکس‌نمیشوند ، وقتی از ارتفاعات بالا بسطح زمین برسند، دوباره منعکس‌شده وبسمت بالامتوجه می‌شوند (شکل۱۹) بدینسان‌این امواج ممکن است چندین بار منعکس‌شوند. بهمین دلیل ، دستگاه‌گیرنده رادیو در منطقه بسیار وسیعی میتواند امواج‌کوتاه‌منتشر شده را بگیرد .

درسال ۱۹۳۰ یکی ازکارکنان رادیوئی‌شوروی بنام کرنکل (۱) رکوردی در ارتباط رادیوئی بوجود آورد و با استفاده ازامواج‌کوتاه طولانی‌ترین برد ممکن را در روی کره زمین بدست آورد . کرنکل در این‌موقع ، مأموریت زمستانی خود را در

1- Kernkel



شکل ۱۹ ـ امواج‌کوتاه درنتیجه انعکاسهای‌متعدد دریونسفر سطح زمین تاهرمسافتی میروند .

فرانزژوزف‌لند (۱) انجام میداد و تنهاوسیله ارتباطی او باقاره اروپا رادیو بود.

در ۱۲ ژانویه ، پس از آنکه ارسال‌رادیوگرامهای روزانه‌اش‌پایان‌یافت، تصمیم گرفت به اتر «سفر» کند و در آنجاآماتورهائی راکه باموج کوتاه کار میکردند «ملاقات» نماید . علامت «برای همه» رافرستاد و از یك نفر دعوت کرد . بزودی جواب شنید و فهمید که این صدا ازطرف‌دیگر کره زمین آمده است . علائم شمالی ترین ایستگاه رادیو به قطب جنوب رسیده‌بود . در این هنگام بیرد (۲) کاشف‌معروف امریکائی باهیئتی در قطب جنوب بود .

امواج رادیوئی پس از چندین‌انعکاس‌در یونسفر و سطح زمین ، بتمام اطراف زمین‌رفته ومسافتی برابر ۲۰،۰۰۰ کیلومتررا پوشانده بود .

1- Franz Josef land　　2 - Byrd

پاسخ جدول شماره قبل

افقی :

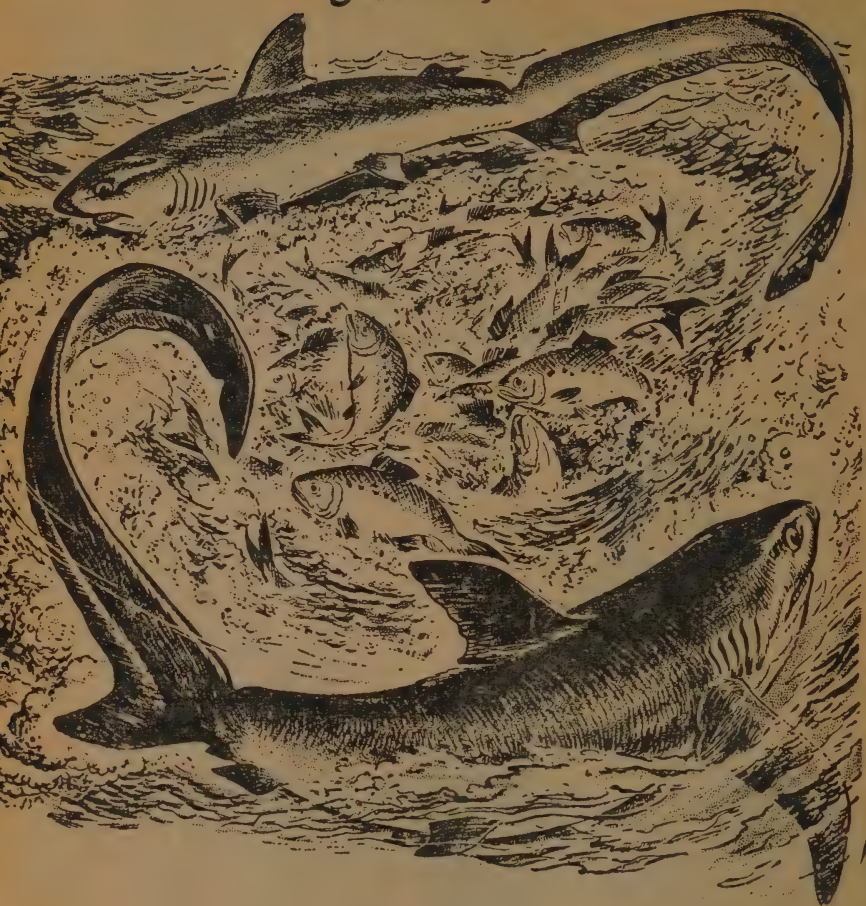
۱ـ رادیواسکوپیك ۲ـ استالینگراد
۳ـ سورت ـ رجل ـ ورز ٤ـ ارمك ـ جا ـ بلکه
۵ـ لب‌یار ـ قرسوار ٦ـ مانرحایم ـ فلك
۷ـ خنازیر ـ ضد ۸ ـ ری‌نرم رتاریلك
۹ـ جب ـ نسناس ۱۰ ـ اتروسك ـ حبلا
۱۱ـ کلیات ـ ورزو ۱۲ـ زندقه ـ نعمت

عمودی :

۱ـ راس‌المخرج ـ کخ ۲ـ آسوربانی‌بال
۳ـ دترمینیان ـ تیز ٤ـ یاتکارزریران
۵ـ ول ـ رحیم ـ وتد ٦ ـ ایرج ـ ارراس
۷ـ سنجاقی ـ کوه ۸ـ کگل ـ رمضان
۹ـ ور ـ بس ـ درس حزن ۱۰ ـ پاولوف ـ نیبوع
۱۱ـ یدرك‌الحلال ۱۲ـ زهرك ـ کسالت .

دنیای شگفت انگیز جانوران

اثر: والت دیسنی



محاصره آبی

کوسه‌های معروف به «ترشر» Threshser
جفت جفت به راه میافتند و چون به گروهی از ماهی ها برخورد کنند ، دوتائی آنهارا در محاصره میگیرند و با حرکات شدید دم دراز خویش مانع فرار آنها میشوند تا خوراك قابلی به‌دست آرند .

ماهی چهارچشم

ماهی چهار چشم دریای کارائیب ، در هرچشم خود دومردمك دارد که یکی پائین و دیگری بالاست. مردمکهای بالایی برای‌دیدن طعمه‌های سطح آب و مردمکهای پائینی برای دیدن طعمه های‌درون آب است .



ماده خرس سیاه آمریکائی، از دیگر پستانداران به‌کودك خود مهربان تر ، جانفشان تر، و در ضمن سخت گیر تـر است .

بچه های او ، از همان نخستین روز های تولد مـی‌فهمند که امر مادر ، لازم‌و حتمی‌الاجراست .

مهم‌ترین درسی کـه ماده خرس سیاه آمریکائی به بچه‌های خود میدهد این است که تنها و تنها مواقعی که خوداو اعلام خطر میکند اجازه دارند به بالای درخت‌ها پناه ببرند و در غیر این صورت به چنین تفریح خطرناکی مجاز نیستند .

در پائیز سال دوم ، مادر بچه هایش را وامی‌دارد که‌از درخت بلندی بالا بروند وچون بچه ها فرمان او را اطاعت کردند ، برای همیشه رهایشان میکند وپی‌کارخود میرود، زیرا دیگر دوران احتیاج‌بچه‌ها به بزرگتر ، پایان یافته است .

بچه ها یکی دو روزی‌روی درخت می مانند و چـون‌اجازه فرود آمدن صادر نشده ناله و زاری میکنند ولی بعدکه‌از جانب مادر خبری نشد وگرسنگی نیز به قدر کفایت فشارآورد ، به زیر میآیند وزندگی مستقل خود را آغـازمیکنند .





هیولای کوچك !

هیچ یك از حشرات ، از ملخ معروف به «آخوندك» خطرناکتر و بی‌رحم‌تر نیست .

این نام را ازآن جهت بدو داده‌اندکه قبل از شروع به حمله ، وضعی بـه خود میگیرد ، شبیه‌کسی‌که دست به دعا برداشته باشد !

این درنده بی‌باك‌که رنگ سبزی دارد ، باحیله خاصی خودرا بـه صورت ساقـه و برگ گیاهان درآورده به شکار حشرات میپردازد .

آخوندك ، خطرناکتریـن دشمن همنوع خویش است . وقتی که دو آخوندك باهم روبرو شوند یکی ازآن دو ، بدون شك‌خوراك دیگری‌خواهدشد، زیراچشم‌دیدن‌مثل‌خودرا ندارد!

برای حفاظت بچه‌ها

پنگوئن‌های ملقب به «امپراتور »که در زمستان سخت قطب جنوب تولید مثل میکنند ، تخمهای خود را در فرورفتگی‌پرها و روی پاهای خود گرم نگهمیدارندتادوران رشد جوجه در درون تخم پایان یابد. پس از آنکه نوزادان از تخم خارج شدند نیز مادرها و پدرها ، بچه ها را در یك نقطه جمع میکنند و دورشان حلقه میزنند تااز سوز و سرما درامان بمانند .





آی آی



این پستاندار کوچك چالاك كـــه Aye Aye نام دارد صاحب انگشتانی دراز و باریك است و انگشت‌آن همانند انگشت شست انسان است.
در نی‌زارهـــای انبوه مـــاداگاسکار بسر می‌برد . با انگشتـــان نازکش نوزادان حشرات را از سوراخهای ساقـــه بیرون میکشد و می‌خورد . از شیره درون ساقـــه نیشکر به‌عنوان دسر استفاده میکند .

اثر سامرست موآم داستانسرای بزرگ معاصر



ترجمهٔ: کاوه دهگان

۴

لئون تولستوی

وجنك وصلح

من معتقدم بالزاك بزرگترین رمان نویسی است که تاکنون جهان شناخته است، ولی عقیده دارم **جنگ وصلح** تولستوی بزرگترین رمان عالم است.

رمانی بایك چنین پهنه وسیع که درباره یك‌چنان دوران خطیر تاریخی گفتگو کند واینهمه قهرمان داشته باشد، قبلانوشته نشده بود و گمان میکنم هرگز دوباره نوشته نشود. درست گفته‌اند که **جنگ وصلح** یك حماسه‌است.

من هیچ اثر خیالی دیگری رانمیشناسم که بحقیقت بتوان آنرا بدینگونه توصیف کرد.

استراخوف(۱) که ازدوستان **تولستوی** و منتقد توانائی‌بود، عقیده خود را درباره **جنگ وصلح** در چند جمله پرحرارت بیان کرده است . او میگوید : « جنگ و صلح ، تصویر کاملی از زندگی بشریست . تصویر کاملی از روسیه آنزمان است تصویر کاملی از همه چیزهائیست که درآنها ، مردم سعادت و عظمت ،اندوه‌وخواری خود را میبابند . این است**جنگ وصلح**»

تولستوی وقتی نوشتن **جنگ وصلح** را آغاز کرد ،سی‌وشش ساله بود ، واین سنی است‌که درآن ، استعداد آفرینش یك‌نویسنده معمولا در حدکمال است، و هنگامیکه آنرا تمام‌کرد ، شش سال گذشته بود. دورانی راکه **تولستوی** برای رمان خودبرگزید، زمان جنگهای **ناپلئون** بود و نقطهٔ اوج داستان ، حمله **ناپلئون** بروسیه و آتش سوزی **مسکو** و عقب نشینی و اضمحلال **ارتش‌های ناپلئون** است .

وقتی **تولستوی** شروع بنوشتن رمان خود کرد، در نظر داشت داستانی درباره زندگی خانوادگی اشراف روسیه بنویسد و قرار بود حوادث تاریخی فقط بمنزله زمینه رمان اوبکار روند. بنابود قهرمانان داستان دچار حوادثی شوند که از لحاظ روحی‌تاثیر عمیقی درآنها بگذارد ، ولی درپایان ، پس از تحمل مشقات زیاد، پاك و بیغش شوند و از یك زندگی آرام و سعادتمند برخوردارگردند. فقط در جریان نوشتن رمان بودکه **تولستوی** درباره مبارزه عظیمی که میان نیروهای مخالف در گرفته‌بود ، بیش از پیش تاکیدکرد، و از مطالعات وسیع او یك‌فلسفه تاریخی‌پدیدآمدکه‌من،بعدباختصار بآن اشاره خواهم کرد.

میگویند **جنگ وصلح** نزدیك به پانصد قهرمان دارد .شخصیت تك‌تك این قهرمانها درکتاب‌کاملا مشخص ومعلوم شده‌وباوضوح‌تمام بخواننده معرفی گشته‌است .

اینکار ، بخودی خود یك کار بزرگ‌است. توجه وعلاقه خواننده ، همچنانکه در اکثر رمانها معمول است . فقط به دویاسه نفر ، حتی بیك‌دسته ، جلب نمیشود، بلکه‌او متوجه اعضای چهار خانواده اشرافی ، متوجه **روستوفها** (۲) ، **بولکونسکیها** (۳) ، **کوراگینها** (٤) و **بزوخوفها** (٥) میشود .

یکی‌از مشکلاتی که رمان نویس باید باآن مبارزه کند اینست: وقتی **موضوع** رمان باین نیاز داردکه نویسنده بگروههای دیگری‌هم

1 - Strakhov
2 - Rostovs 3 - Bolkonskis 4 - Kuragins
5 - Bezukhovs

توجه کند ودرباره آنها حرف بزند ، بایستی این تغییر توجه وتغییر مطلب راآنچنان موجه و قابل قبول نشان دهد که خواننده براحتی آنرا بپذیرد . آنوقت استکه خواننده میبیند آنچه را که احتیاج دارد درباره گروهی از قهرمانان رمان بداند ، عجالتا باوگفته‌اند،و آماده است بداند اشخاص دیگری که مدتی راجع بآنها چیزی نشنیده بود ، دراین فاصله چه کرده‌اند . رویهمرفته ،**تولستوی** اینکاررابا چنان مهارتی انجام داده‌است که خیال میکنید فقط یك‌رشته‌داستان را تعقیب میکنید..

تولستوی ، مثل همه داستان نویسها، قهرمانان خودرا ازروی اشخاصی ساخت که آنهارامیشناخت یا بوسیله دیگران شناخته‌بود. ولی‌البته ، ازاین افرادتنها بعنوان‌نمونه و«مدل» استفاده‌کرد، ووقتی قوه تخیل اوروی آنها کارکرد، موجوداتی شدند که فقط ساخته نیروی ابداع خود او بودند .میگویندتولستوی **کنت روستوف**ولخرج را از روی پدر بزرگش ساخت و**نیکولاروستوف** را ازروی پدرش‌و **پرنسس‌ماری** رقت انگیز و دلربا راازروی مادرش. ..

در مورد دو مردی که میتوان گفت قهرمانان واقعی**جنگ‌وصلح** هستند ، یعنی **پیربزوخوف** و **پرنس آندره** ، عقیده عموم براینست که **تولستوی** خودش را در نظر داشته‌است .و شاید این گفته بی اساس نباشد که **تولستوی** چون از شخصیت « دوگانه »و«تقسیم شده » خودش آگاه بود ، کوشید باآفریدن ایندو آدم متضاد ازروی « مدل واحد » خود ، خصوصیات روحی و فکری واخلاقی خودش را روشن کند و بشناسد .

ازاین‌لحاظ ، **پیر** و **پرنس آندره** شبیه هم هستند ،یعنی‌مثل خود **تولستوی** هر دو درجستجوی آرامش روحی وفکری‌اند، هردو سعی میکنند برای اسرار مرگ و زندگی پاسخی بیابند وهیچکدام این جواب را پیدا نمیکنند ، ولی از طرف دیگر ، تشابهشان باهم بسیار کم است . **پرنس آندره** آدمی است شجاع ، جذاب ،که‌به نژاد و مقام اجتماعی خود مینازد ، شریف، امامغرور، دیکتاتورمآب، ناشکیبا و بی منطق‌است . ولی باهمه‌این نقائص اخلاقی ،موجود بسیار جالب توجهی است .

پیر بکلی آدم‌دیگریست. اومهربان وخوش‌طینت،دست‌ودل‌باز، فروتن ، نجیب و فداکاراست ، ولی آنقدر ضعیف‌النفس وبی‌اراده است و چنان بآسانی کلاه سرش میرود وآنقدر زودگول میخورد که شما خواه ناخواه دربرابر او احساس بیحوصلگی میکنید. اشتیاقی که **پیر** به نیکوکاری وخوب بودن دارد ، خواننده راتحت تاثیر قرار میدهد ، اما آیالازم بود که اورا یك‌چنین آدم احمقی

درست کرد ؟ ووقتی میکوشد برای معماهائی که اوراعذاب میدهد، جوابی پیداکند ، **فراماسون** میشود وباید گفت: دراینجا**تولستوی** فصول بسیار، بسیار خسته کننده و ملال آوری نوشته‌است.

هردوی‌این‌مردها، عاشق **ناتاشا**، جوانترین**دختر کنت‌روستوف** هستند . تولستوی با آفریدن **ناتاشا** شیرین‌ترین دختری راکه در داستانهای خیالی آمده ، خلق‌کرده‌است . هیچ‌چیز باندازه نشان دادن دختر جوانی‌که در عین حال هم دلربا وهم جالب توجـه‌باشد، مشکلتر نیست ، دختران جوانی‌که درسرگذشتهای خیالی آمده‌اند ؛ معمولا یا بیفروغ‌اند (مثل **امليا** (۱) دررمان Vanity Fair)یاخودنما و فضل فروشند (مثل **فانی** (۲) دررمان **پارك‌منسفيلد**(۳) یازیرکی بسیار نیم‌بندی دارند (مثل **کونستنتیا دورهام** (٤) دررمان **خود خواه** (٥)) یاساده لوح و احمقند (مثل **دورا** (٦) دررمان **دیویدکاپر-فیلد** (۷)) عشوه گریها ولاس زدنهای این دخترها آنقدر ابلهانه‌است وخودشان آنقدر معصومند که از حد تصور خارج است.

این موضوع قابل درك‌است که چرا آفریدن دختران جـوان برای رمان نویس کار مشکلیست . علتش اینست‌که درآن سن‌کـم، شخصیت دختر هنوز تکامل پیدانکرده و«جا»نیفتاده‌است. نظیر رمان نویس ، نقاش نیزفقط‌وقتی میتواند صورتی راجالب توجـه بسازد که فراز و نشیبهای‌زندگی ، فکر ، عشق ، دردورنج، بآن‌چهره خصوصیتی داده باشد . در تصویر يك دختر ، بهترین کاری کـه نقاش میتواند بکنداینست‌که جاذبه و زیبائی « جوانـــی» او را نشان دهد .

ولی **ناتاشا** ، يك دختر کاملا طبیعی است. او، شیرین‌وحساس ودوست داشتنی وخودرای وکودك رفتار وصاحب آرمانهای زنانه و تندخو وبامحبت و لجوج وسرسخت ودمدمی مزاج وازهرلحاظ جذاب وگیراست . **تولستوی** زنان بسیاری آفریده واین زن‌هابنحو عجیبی بازندگی « جور» هستند ،ولی هرگز زن دیگری خلق نکرده است که محبت خواننده را باندازه **ناتاشا** جلب کند .

درکتابی طولانی چون **جنگ وصلح** . کتابی که نوشتنش آنهمه وقت گرفته‌است ، این نکته اجتناب ناپذیر است‌که شوق‌وحرارت نویسنده‌گاهی « جاخالی کند »واورا ترك‌نماید . پیش‌ازاین گفتـم که ماجرای **پیر** در **فراماسونری** خسته کننده‌است واینطور بنظرم میرسد که **تولستوی** در اواخر رمان‌خود ،تاحدی‌نسبت‌به‌قهرمانانش

---

1 - Amelia 2 - Fanny
3 - Mansfield Park 4 - Constantia Durham
5 - The Egoist 6 - Dora 7 - David copperfield

بی علاقه شده‌است . او یك فلسفه تاریخی پدید آورده که‌شاید بتوان آنرا چنین بیان کرد :**تولستوی** برخلاف آنچه عموما تصور میکردند، معتقد بود : این مردان بزرگ نبودند که مسیر تاریخ را عوض کردند، بلکه نیروی مبهمی که در ملتها دمید ، این افراد را ناآگاهانه بسوی فیروزی یاشکست برد . **اسکندر** ، **سزار** ، **ناپلئون** ، جز «مترسکها» و مظاهر تاریخ چیز دیگری نبودند . این مردان را نیروئی پیش‌میراند که نه میتوانستند دربرابر آن مقاومت نمایند ونه‌آن‌که‌مهارش کنند.

ناپلئون ، بااستراتژی جنگی وارتشهای بزرگ خود درجنگها پیروز نمیشد ، زیرا فرمانهای او ،یا باین علت‌که وضع میدانهای جنگ عوض شده‌بود ، یا باین‌سبب‌که بموقع صادر نشده‌بود، اجرا نمیشد . علت فتوحات اواین‌بودکه دشمن سخت‌باین فکر معتقد شده‌بود که جنگ را باخته‌است وبهمین جهت میدان راترك میکرد. در نظر تولستوی ، قهرمان داستان حمله بروسیه ، **کوتوزوف** (۱) فرمانده کل ارتش روسیه بود .زیرا اوهیچ‌کاری‌نکرد، ازجنگ‌اجتناب نمود و فقط منتظر ماند تاارتشهای فرانسه خودرا نابودکنند.

ممکن‌است دراین نظریه هم مثل تمام تئوریهای **تولستوی**، مقدار زیادی حقیقت بامقدار زیادی اشتباه ، درهم‌آمیخته باشد، همانطورکه مثلا درکتاب او بنام **هنر چیست ؟** (۲) چنین است . ولی من آن دانش و اطلاعی راکه درباره این موضوع اظهار عقیده کنم، ندارم . خیال میکنم‌تولستوی برای بیان همین نظریه بودکه آنهمه از فصول کتاب را بشرح‌عقب‌نشینی‌قوای **ناپلئون** از مسکواختصاص داد .این قسمت **جنگ‌و صلح** شاید تاریخ خوبی باشد ، اما داستان خوبی نیست .

لیکن اگر نیروی تولستوی دراین بخش رمان عظیم‌و شگفت او کاهش یافته ، در عوض وی در پایان کتاب این نقص را بخوبی جبران کرده‌است . اینکار تولستوی یك ابتکار عالی ودرخشان است. رمان نویسهای قبل از **تولستوی** پس ازآنکه داستانشان تمام میشد، عادت داشتند بخواننده بگویندکه برسر قهرمانان اصلی آنهاچه آمد. خواننده آگاه میشد که قهرمان مرد و قهرمان زن ،بخوبی وخوشی زندگی کردند و فلان مقدار بچه‌آوردند، درحالیکه قهرمان شریرو بد ذات رمان ، اگر پیش از پایان داستان کارش‌ساخته نشده‌بود، دچار فقر و بدبختی میشد و بازن بدادائی ازدواج میکرد وباینطریق

1 - Kutuzov

۲ ـ **هنرچیست ؟** در سال ۱۳۳۴ خورشیدی بوسیله همین مترجم بفارسی‌ترجمه و نشر شد .

بآنچه استحقاق داشت میرسید . امااینکار باسرهم‌بندی ،دریکی دو صفحه صورت میگرفت و برای‌خواننده این فکر پیش میآمدکه رمان نویس خواسته‌است «نواله»را باتحقیر پیش اوبیندازد . این ، فقط کار **تولستوی** بوذکه بخش آخر رمان‌خودرا بیك قطعه واقعا مهم تبدیل کند :

هفت سال گذشته‌است . تولستوی مارابخانه **نیکولاروستوف**، پسر « کنت» پیر میبرد . **نیکولا** با زن ثروتمندی ازدواج کرده‌است. **پیر** و **ناتاشا** برای یك‌دیدار طولانی پیش نیکولاوزنش رفته‌اند.**ناتاشا** عروسی کرده واوهم بچه‌دارشده‌است.

اما امیدهای بزرگ‌و شورواشتیاقی که نیکولاو پیروناتاشا برای زندگی داشتند ، روبزوال‌گذاشته و تبدیل بسکون وآرامش رضایت آمیز ملال‌انگیزی شده‌است. آنهاهمدیگررادوست دارند،ولی دریغا ، چقدر بیروح ومبتذل شده‌اند ! پس از مخاطراتی‌که دچارآن شده‌اند ، دردورنجی که تحمل کرده‌اند ،در اواسط عمرباآسودگی خیال زندگی میکنند. **ناتاشا** که تاآن اندازه شیرین‌وحرکات‌ورفتارش تا آن حد غیر منتظره وخودش تاآن اندازه دلفریب بود ، حالا زن خانه‌داری شده‌است که سر چیزهای کوچك فوری دادو قال‌راه می اندازد .

نیکولاروستوف که زمانی تاآن حد شجاع وسرزنده‌وباروح‌بود، حالا یك ارباب ده نشین کله شق شده است . و**پیر** ، چاقتراز همیشه است ، او هنوز خوش خلق‌وخوش طینت است،ولی عاقلتراز سابق نیست . پایان دلچسب داستان ، بسیار غم‌انگیز است . فکر میکنم تولستوی قسمت آخر رمان خود را در نتیجه تلخکامی اینطوری ننوشته‌است ، بلکه چون میدانست که زندگی همه کس اینگونه ختم میشود و او هم میبایستی حقیقت را بگوید ، رمان خودرا چنین پایان داد .

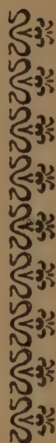
درشماره آینده :

تولستوی

از نظر موام چگونه آدمی بود ؟

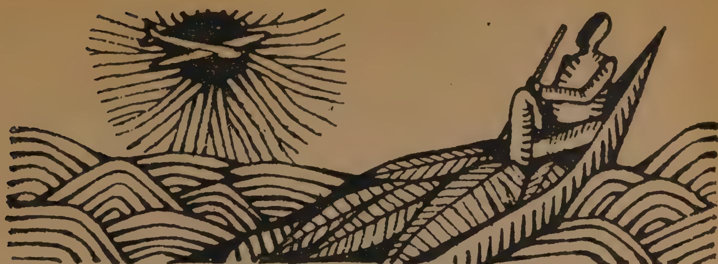
شمس تبریزی

مستان

یك خانه پر ز مستان ، مستان نورسیدند
دیوانگان بندی، زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان
گوئی قضا دهل زد ، بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان ، دلهای دل بدستان ،
ناگه قفس شکستند ، چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند ، درخنب‌ها نشستند
یا رب چه می‌چشیدند یارب چه نقل چیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم
من خویش را کشیدم ، ایشان مرا کشیدند
یك ساقئی عیان شد ، آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد چنگش از آن دریدند

زندان خورشید



پاره‌ابری بودم ازدریا کشیدم بال‌شوق
تابام چرخ پرگیرم ، ببینم آفتاب
راه دوری‌بود ، گه چون برف‌افتادم بکوه
گاه آتش شدتنم ، سوزنده رفتم چون شهاب

گاه نومید ازتکاپو رفته باامواج باد
گاه سرشار ازامید آماده پروازها
گاه خود تنهای تنها، آسمانی بس‌تهی
گاه درگوشم طنین دلکش آوازها

دیر بود ...
پیش چشمم دربن چامی‌کشیدند آفتاب
آهنین دربسته‌شد . دروازه‌بان گفتابایست
گفتم ای خورشید من بدرود ! داغم دیر بود
گفت : اما تاسحرگاهان فردا دیر نیست

دیر بود !
نیم‌شب ، بادی خروشان تاروپود من گسست
زورقی را موج دریائی گران درهم شکست !

***

من ندیدم آفتاب
کس نشان آفتاب ازمن نخواست
لیک میدانم که زندانش کجاست !

مصطفی رحیمی



در کدامین صبح؟

فرخ تمیمی

هر نفس از رفته‌ها ، یادیست .
با همه خاموش بودن‌ها ،
بر لب هر جمله‌ی ناگفته فریادیست .

✶

دشت دستم مانده و رد سوار یاد
با غبار آن شتابان آشنا ، هر خط این هموار .
تاکران دشت ، تا آنجا که شنزار نگاهم با افق پیوند می‌بندد
آسمان سربی اندوه و تنهائیست .

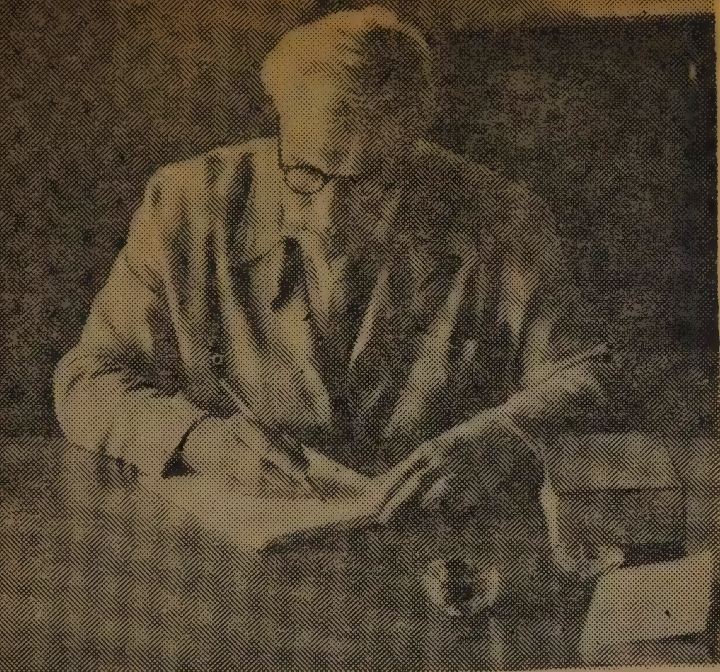
✶

بند تردیدی ، سواران را ز رفتن بازمی‌دارد .

✶

من ز عصیانی که در رگهای دستم می‌جهد ، پرسم :
با سواری سینهٔ او ، تشنهٔ فریاد
با سواری پای او ، آزاد ،
در کدامین صبح آیا بشکنی دیوار این خاموش ؟

پاییز ۱۳٤۰



بوریس پاسترناك شاعر بزرگ شوروی

Boris Pasternak

کوهن منقد و مترجم معروف انگلیسی در دیباچه‌ای که کتاب «شعر ها و نثر های» بوریس پاسترناك نوشته است می‌گوید: «باوجود دشواری های فراوانی که در شعر های‌پاسترناك و بویژه دراین نوع کارهای او محسوس‌است، برجستگی ابتکارات و اصالتهای شعری او، پوشیده نمانده است» . و در جای دیگر اشاره میکند که درشعر پاسترناك تمام مظاهر جهان بیرون باطبیعت درون هنرمند به‌هم می‌ریزند وچهرهٔ شعر پاسترناك را میتوان درهمین‌قدرت انطباق درون باجلوه های محسوس جهان خارج شناخت . بهمین جهت شعر پاسترناك را سرشار از سمبول های تازه‌ای می‌بینم که بیان کنندهٔ پیوند های نهانی ذهن و روح او با اشیاء ودنیای خارج است .

پاسترناك درسال ۱۹۵۸ بارمان معروف خود (دکتر ژیواگو) موفق به‌دریافت جایزه نوبل شد ودر سال گذشته دریکی از روستاهای نزدیك مسکو درگذشت .

باغ جتسمانی ☆

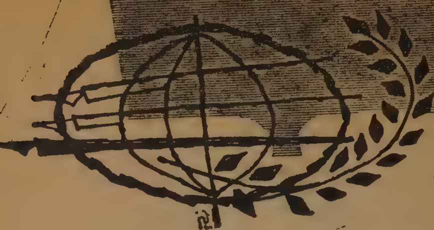
Gethsemani

سرما بستارگان دور دست می‌نگرد
پیچ وخم جادهٔ باریك را روشن می‌کرد ،
درختان زیتون ، کوه را
وبادرنگ را در ژرفنای دره ، در برگرفته‌اند .
در نیمهٔ بلندی ، شیب شکسته بود
در نیمهٔ بلندی کهکشان دیده میشد .
درختان خاکستری شفاف ، درختان زیتون
سودای گریز داشتند ، تا در افق ناپدید گردند .
در آن بلندی ، کنار دیوار یك تاکستان ،
در جاده ، شاگردانش را رها کرد
وگفت : «روح من زینگونه مردن اندوهناکست
اینجا بمانید تا بامن شب زنده داری کنید .»
همچنانکه از نعمت ناپایدار دنیا چشم بپوشند
بی‌هیچگونه مقاومت ، او از قدرتش
واز موهبت معجزه ، بی‌بهره شده بود ،
ومانند ما یکه وتنها وفانی شده بود .
افق تیره آنچنان می‌نمود که گوئی تصویری از
خلاء محض و مرگ مطلق است
تمام فضا خود را به نیستی می‌سپرد
تنها این باغ ، جلوه‌گاه زندگی و حیات بود
او ، این گرداب های پوچ وبیهوده را می‌نگریست
وغرقاب تیره‌ای را که هیچ چیزاش محدود نمی‌کرد ؛
عرق مرگ بروی نشسته بود ، به درگاه «پدر» استغاثه می‌کرد ،
وساغر مرگ را پس می‌زد .

☆ جتسمانی نام باغی‌است که مسیح شب‌آخر درآن به‌سر برد وگرفتار شد .

هنگامی که‌دعا،درد و رنجش را سبك کرد ،
او از تاکستان برون آمد . برابر او ،
کنار راه ، در علفهای گودالی ،
همراهانش همه خفته بودند .
آنانرا بیدار کرد وگفت : «پروردگار
موهبت‌زیستن در کنار من را بشما عطا کرده‌ست
و شما می‌خوابید . اینك اما ، ، اینکم آن لحظه فرا رسیده‌است
لحظه‌ای که باید خویش را به تسلیم ، گناهکاران بسپارم
ناگهان ، انبوه بردگان فرا رسیدند
ـ ولگردانی مسلح و مشعل بدست ـ
که در پیشاپیششان یهودائی که خیانت کرده بود ، می‌رفت .
پطرس ، شمشیر برکشید ، تا بجنگد
و چون سربازی را زخم زد ،
مسیح اورا گفت : «ای مرد ، از سلاحت نقشی برنخیزد
شمشیر در نیام گذار !
پدرم ، گراراده کند تواند
هزاران هزار فرشته بالدار را فوج فوج ، به یاری‌ام فرستد
وآنگاه خواهی دید که دشمنان من
یارای آن ندارند تا به من دست یابند وپراکنده می‌شوند .
اما این صفحهٔ کتاب زندگی
مقدس ترین وگرانبهاترین صفحه‌هاست
هرکار باید آن شود که او خواسته است ،
واینجاست که همه‌چیز باید کمال گیرد
چونانکه در ، سخن خدا می‌خوانی
زمان تواند شعله‌ور گردد ، بی‌آنکه از گردش ایستد ،
عظمت گفتار خدا چه سهمگین است ،
واینست که باید بمیرم
من میمیرم ، اما در روز سوم
دوباره زنده میشوم ، وزمان ها
چونان قایق هایی ، در سیر آب ،
به جانب پرتو من شنا می‌کنند ومن آنانرا داوری می‌کنم

ترجمه : دکتر علی اصغر خبره زاده



رجمه ، تهیه وتنظیم : همایون نوراحمر

● ماجراهای هاکل‌بری‌فین
Adventures of Huckleberry finn
اثر مارك تواین .
به Huckleberry Finn مراجعه شود .

● ماجراهای شرلوك هلمس
Adventures of sherlok Holmes
اثر سرارتورکونان دویل Sir A. Conan Doyle
به Sherlock holmos مراجعه شود .

● ماجراهای تلمه‌کس
Adventures of Telemachus, The (1699)
از : فرانسوا دو سالین‌یاك دولاموت فنه‌لون
F. De Salignac de ca Mothe

این داستان به پیروی از اودیسه Odyssey نوشته شده‌است . تلمه‌کس شاهزاده جوان ووطن پرستی است که کشتی وی در جزیرهٔ کالیپسو Calypso دچار طوفان شده ودرهم می‌شکند. اولیسس Ulysse پدر تلمه‌کس مدت زیادی است که از کشور خویش خارج شده وبه جای نامعلومی رفته است . در غیبت او بدبختی های بیشماری برای خانواده وملت وی فراهم آمده تلمه‌کس که به جستجوی پدر برخاسته است ، پس از عبور از کشور های‌مختلف وتحمل زحمات فراوان به سرزمین و قلمرو ها . دس Hades می رسد و سرانجام به جزیره ایتاکا Ithaca

فرود می‌آید ودرآن جا پدرش را صحیح وسالم درانتظار خود می‌بیند .
این داستان برای ارشاد و هدایت طبقهٔ جوان بخصوص شاهزادگان فرانسوی در اواخر قرن ۱۷ نگاشته آمده است . در این اثر بحث‌هائی که در تقوی وپرهیزکاری و طرز حکومت صحیح رفته است به داستان حالتی خاص می‌بخشد

● ماجراهای تومساویر
Adventures of tom Sawyer, The (1876)
اثر مارك‌تواین
به Tom Sawyer, مراجعه شود .

● ماجراهای حاجی بابا
Adventures of Hajjibaba
به Hajjibaba مراجعه شود

● ماجراهای آقای اولدباك
Adventures of Mr. Obadiah oldbuck
به Obadiah Oldbuck مراجعه شود.

● ماجراهای آقای وردنت گرین
Adventures of Mr Verdant Green
به Verdent Breen مراجعه شود

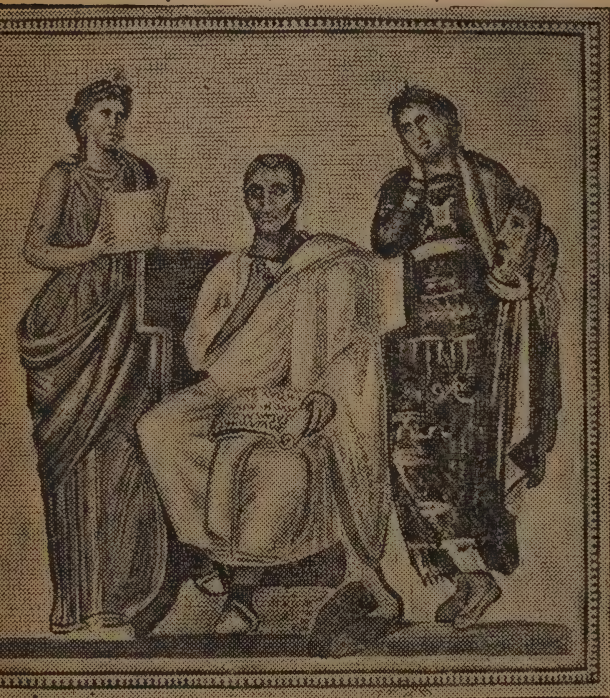
● سرگذشت پر ماجرای «شردان«شی» و شش تا زن او
Adventurous History of Hsi men and Hissix Wives
به Chin p'ingmei اثر Hsn wei مراجعه شود .

● انئید Aeneid, the

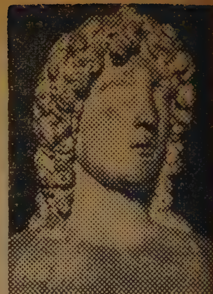
از : ویرژیل (Publius Uirgilius Maro)Virgil

این کتاب یك منظومهٔ رزمی (Epic) است که به زبان لاتین نگارش یافته و مواد و مطالب آن از افسانه های شهر تروی و شعرای اولیهٔ رومی اخذ شده‌است . اما سبکی دقیق و حساس چون سبك اوگوستن Angustan دارد. اساس داستان بر مهاجرت دلاوری به نام اینه‌آس Aeneas از تروی واقامت نهائی او درلاثیوم Latium قرار گرفته‌است .

این کتاب در دوازده جلد تهیه شده است . شش جلد اول آن به سبك اودیسه وشش جلد آخر آن به سبك ایلیاد Iliad نوشته شده . در کتاب اول اینه‌آس ویارانش در سواحل کارتاژ Carthage پیاده شده و مورد استقبال ملکه



دیدو Queen dido قرار می‌گیرند . در کتاب دوم اینه‌آس برای دیدونقل می‌کند که چطور شهر



ویرژیل مولف کتاب های اکلوگ Eclogue و انه‌اید Aneid منظومه‌های ژاورژیك Georgics را باید بزرگترین شاعر رومی در دنیای قدیم به حساب آورد . شرح زندگی او بیشتر از نوشته های خود وی به دست‌می‌آید.ویرژیل در ۱۵ اکتبر سال ۷۰ قبل از میلاد از خانواده ئی روستائی در آند Andes نزدیك مامتو Mantua پا به عرصه وجود گذاشت . عشق و علاقه‌بی حد او نسبت به زادگاه خود و مردمی که در آن به فلاحت و کشاورزی مشغول بودند ، اساس الهامات اشعار ویرژیل را تشکیل می‌دهد .

ویرژیل در کرمونا Cremona و میلان Milan و بالاخره رم Rome به تحصیل پرداخت .

در دوران تحصیل علاقه وافری به‌خواندن آثار نویسندگان بخصوص شعرای رومی و یونانی داشت وخود

نیز در علم معانی‌وبیان و فلسفه‌دانشی فراوان کسب کرده . یکی از استادان او **سیروی** Siro اپیکوری بوده که اثری عمیق در آثار اولیه ویرژیل به جای گذاشته است . اما کم کم روش اپیکوری وی جایش را به‌مذهب **رواقی و فیثاغورثی** نو داد .

زندگی ویرژیل تماما به شعر و شاعری اختصاص داده شده‌و مطالعات وی بیشتر در همین زمینه است. وی هیچگاه به کارسیاست و نظامی گیری‌نپرداخت اما نباید تصور کردکه به کلی از حوادث‌جاری کشور خویش بی خبر مانده ؛ دوستان او کسانی بودند که همگی در جریانات سیاسی و انقلابی مملکت دستی داشته و پیوسته‌مسائل را با وی در میان می‌گذاشتند. تاثیرافکار و عقاید آنان بروی و بالعکس غیر قابل‌انکار است .

باین طریق اشعار او اغلب‌باروشنی‌ووضوحی خاص از حوادث و مسائل جاری مملکت‌درم مایه گرفته است .

اکلوگ اولین‌مجموعه شعر اوست که بین‌سال های ۴۲ تا ۳۷ قبل از میلاد سروده شده‌است دو تا از این‌اشعار (اول و نهم) مربوط است به ضبط‌و توقیف‌زمینی نزدیک مانتو توسط سربازان پس از نبرد

تروی باحیله ونیرنگ تسخیر می‌شود و چگونه او باپدر سالخورده‌اش انکیسس Aochises وپسر کوچك خود اسکانیوس Ascanius ازآن جا فرار کرده و چطور با از دست دادن زن‌خود سرانجام به دامنه های کوه ایدا IDA به سایر پناهندگان می پیوندد . در کتاب سوم اینه‌آس دوبار به‌شرح‌سفردریائی‌خویش پرداخته‌ومی‌گوید چطور پدرش را از دست داده وبه‌کارتاژ می‌رسد. در کتاب چهارم دیدو سخت به عشق اینه‌آس گرفتار می‌آید اما قهرمان که خودش را زیر نفوذ خدایان و مشیت آنان می پندارد ، به عشق دیدو پاسخی نمی‌گوید وبه دنبال سرنوشت به سفر دریائی خویش ادامه می‌دهد . دیدو که از عشق اینه‌آس مایوس‌شده خودش‌را درآتش‌می‌سوزاند. در کتاب پنجم اینه‌آس دارد سیسیلی Sicily می‌شود وبعد به کیومه Cumae در ایتالیا می‌رود . در کتاب ششم از ورود او به یك ناحیهٔ دوزخی که حکومتش را سیلیل Silyl در دست دارد صحبت می‌شود . درآن جا روح انکیسس پدر اینه‌آس آینده او وسرانجام خوش کشور روم را پیش بینی می‌کند . در کتاب هفتم اینه‌آس واردلاثیوم دردهانه رودخانه‌تیبر tiber می‌شود وتوسط لاتینوس Latinus مورداستقبال قرار می‌گیرد و دخترش لاوینیا Lavinia را به همسری اختیار می‌کند .

این شاهزاده خانم قبلا ، به ترنوس turnus پادشاه‌مردم روتولیان ، نامزد شده‌است وحالاکه ترنوس از ازدواج اینه‌آس باآو آگاه شده‌است . لشگری آماده ساخته تا علیه لاتینوس واینه‌آس وارد جنگ شود .

در کتاب هشتم ازملاقات اینه آس‌با پادشاه کشور همجوار اواندر Evander صحبت‌می‌کند ودر کتاب های نهم ودهم شرح جنگ اینه‌آس با ترنوس به میان می‌آید در کتاب یازدهم از جنگ کوتاه وتن به‌تن اینه‌آس باترنوس ومرگ ترنوس وپیروزی اینه‌آس سخن میرود .

این کتاب یکی از ارکان مهم ادبیات لاتین محسوب می‌گردد . منظومه ئی است که در آن

فیلیپی Philippi ویرژیل در این اشعار به خاطر از دست‌دادن ملك خود متاثر است و سخت متجاوزین را مورد حمله قرار می‌دهد.

با انتشار مجموعه اشعار اکلوك ویرژیل به عنوان بزرگ ترین شاعر پیشرو رم به‌مردم معرفی گشت و از آن پس به جرگه ادبی آن زمان‌که تحت‌رهبری مسن Maecenas اداره می‌گشت پیوست . و کتاب دیگر خودژورژیك را به‌او هدیه کرد . در این وقت ویرژیل در رم بسر می‌برد اما به‌زودی به کامپانیا Campania کوچ کرده و اکثر عمر خویش‌را در آن جا سپری کرد.

بین سالهای ۳۷ تا ۳۰ قبل از میلاد به سرودن منظومه‌ژورژیك پرداخت و بقیه عمر خود را به تهیه اشعار انید گذارند . به‌سال ۱۹ قبل از میلاد که تصمیم گرفته بود سه سال دیگر نیز برروی اشعار انید کار کند، با کشتی به یونان مسافرت کرده و در آنجا بود که مواد و مطالبی چندبرای منظور خویش بخصوص کتاب سوم آن به دست‌آورد. اما در مگارا Megara به‌تبی مبتلا گشت و به ایتالیا مراجعت کرده و چند روزی بعد در بیست و یکم سال ۱۹ قبل از میلاد بدرود حیات گفت. وی وصیت کرد که منظومه انید سوزانده شود اما اگوستوس Augustus اجازه این کارا نداد وبه واریوس Varius و توکا Tvcca فرمان داد تا این منظومه را بدون اضافاتی به‌چاپ رساندند .

افکار قبل از مسیحیت و قرون وسطی وجدید به هم بافته شده واثری بدیع پدید آمده‌است.

دراین کتاب جنگ وستیز جنبه روحانیت پیدا کرده وقهرمان به خاطر ارشاد و راهنمائی مردم می‌جنگد نه برای فرو نشاندن امیال و هوس های خود .

ویرزیل می‌خواهد دراین منظومه به وسیله مدح وتوصیف اینه‌آس که پهلوان ملت رم وجد قبیله ژوتی هاست تکریم واحترام خودرا به رم‌و اگوست تقدیم کند وبه علاوه‌یادگار مردم وروایات قدیم ملی ومذهبی را که طرف توجه امپراطور بوده دوباره زنده کند .



چند کلمه درباره
کلیله و دمنه

و دو باب ترجمه نشده آن

دکتر محمد جعفر محجوب

این کتاب **کلیله و دمنه** که امروز خواندن و آموختن آن برای دانش آموزان دبیرستانی «بلا» پی شده است، یکی از معروفترین و خوشبخت ترین کتابهای روزگار است.

در طی چند هزار سالی که از تاریخ تالیف منابع اصلی این کتاب می‌گذرد همیشه در بین مردم دست به دست گشته و چندان شهرت یافته است که امروز، پس از کتابهای آسمانی و دینی، هیچ کتابی را این اندازه شهرت و آوازه فراهم نیامده است. قرنهاست که **کلیله و دمنه** به زبانهای زنده و حتی مرده دنیا ترجمه شده است و نه تنها نسخه های آن به زبانهای فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و روسی و ایتالیائی و اسپانیولی و لاتین در دستست بلکه حتی به زبانهای **حبشی** و **مالایایی** نیز برگردانیده شده است.

ایرانیان در پراکندن نام و آوازه این کتاب سهمی بزرگ و دخالتی موثر دارند. البته راستست که قسمت اعظم فصول و بابهای این کتاب از ادبیات **سنسکریت** ترجمه و اقتباس شده است، اما در فرهنگ و ادب **سنسکریت** و میراث فرهنگی **هندوستان** هرگز کتابی به نام یا به شکل «کلیله و دمنه» وجود ندارد؛ و این کتاب را نخست بار ایرانیان بدین صورت انتخاب و «تألیف» کردند.

پنج باب از کلیله و دمنه از کتاب معروف «پنچاتنترا» **Panchatantra** و سه باب دیگر آن از منظومه جاویدان و عظیم **«مهابهارتا»** **Mhabharata** ترجمه شده است. بعضی بابهای دیگر نیز بی‌شك دارای اصل هندیست، اما هنوز مآخذ آنها یافته نشده است.

کیفیت تدوین کتاب را کم و بیش همه می‌دانیم. انوشیروان **برزوئیه** طبیب مقدم اطبای پارس را به هندوستان فرستاد ووی با توسل به حیلتهایی که مجال طرح آن نیست، این بابها را برگزید و به ایران آورد و سرانجام کتابی به نام **کلیله و دمنه**، نخستین بار به زبان پهلوی تالیف شد.

بنابراین نخستین مولف کتابی به صورت و نام **کلیله و دمنه** ایرانیانند و پنهان مباد که در ایران چه پیش از اسلام و چه بعد از آن ــ بابهایی دیگر براین کتاب افزوده شد و اینك بسیاری از بابهای **کلیله** را می‌شناسیم که مآخذ آنها نه هندی، بلکه ایرانی است.

اگر چه در همان دوران فرمانروایی ساسانیان کلیله و دمنه به بوسیله یکی از روحانیان دین مسیح به نام **«بود»** از پهلوی به سریانی ترجمه شد، اما تااواخر قرن گذشته اثری از آن در دست نبود و **بارون سیل وستر دوساسی**، یکی از

بزرگترین و قدیمیترین شرق شناسان و کسی که برای نخستین بار در سال ۱۸۱۶ م . متن عربی **کلیله و دمنه** را به طبع رسانید ، در مقدمه‌خویش بر کلیله ودمنه، در حقیقت داشتن ترجمه سریانی «**بود**» تردید کرد .

بعد از غلبه اسلام نیز یکی از نویسندگان و مترجمان زبر دست ایرانی- **عبدالله بن مقفع** - کلیله و دمنه را از پهلوی به عربی ترجمه کرد . این ترجمه چندان مورد توجه واقع شد و اعتبار و اهمیت یافت که دشمنان **ابن مقفع** شهرت دادند که وی این کتاب را برای معارضه با قرآن کریم و مقابله با فصاحت آ . پرداخته است و سرانجام نیز به همین‌گونه تهمتها خونش را ریختند !.

کلیله عربی مظهر یگانه وبهترین نمونه نثر فصیح عربی است و تا امروز نیز در ممالك عربی آنرا به عنوان بهترین و بلیغ ترین نثر عربی در مدارس تدریس می‌کنند .

پس از آنکه ایرانیان قدرت یافتند و قوتی گرفتند و به احیای مآثر فرهنگی نیاکان خویش‌پرداختند ، **کلیله و دمنه** یکی از نخستین کتابهایی بود که به وسیله **رودکی** بنیانگذار شعر فارسی ، منظوم شد ؛ و در کهن ترین نمونه یی که از نثر فارسی برجای مانده است - یعنی مقدمهٔ قدیم **شاهنامه** که در سال ۳٤٦ هـ . ق . تحریر شده است می‌خوانیم که **ابو منصور عبدالرزاق** سپهسالارخراسان که نخست‌بار امر به تدوین شاهنامه منثور به زبان فارسی کرد ، تحت تاثیر کلیله و دمنه و دستور امیران **سامانی** در منظوم ساختن آن قرارگرفته بود :

« ... و **مامون** پسر **هارون‌الرشید** منش پادشاهان و همت مهتران داشت . یکروز با مهتران نشسته بود . گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند ، بکوشند تا ازو یادگاری بود تا پس از مرگ نامش زنده بود ؛ **عبدالله پسر مقفع** که دبیر او بود (۱) گفتش که از **کسری انوشیروان چیزی مانده است** نه **از هیچ پادشاه** نمانده است . مامون گفت چه ماند ؟ گفت نامه یی از هندوستان بیاورد ، آنکه **برزویه** طبیب از هندوی به پهلوی برگردانیده بود ، تا نام او زنده شد میان جهانیان ، و پانصد خروار درم هزینه کرد .

مامون آن نامه بخواست و آن نامه بدید ، فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید .

نصربن احمد این سخن بشنید ، خوش آمدش ، دستور خویش را - **خواجه بلعمی** - برآن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید ، تا این نامه به دست مردمان اندر افتاد و هرکسی دست بدو اندازد ، و **رودکی** را فرمود تا به نظم آورد و **کلیله و دمنه** اندر زبان خرد و بزرگ افتاد و نام او بدین زنده گشت ... پس **امیر ابو منصور عبدالرزاق** ... کار کلیله و دمنه و نشان شاه خراسان بشنید ، خوش آمدش ، از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود اندرین جهان ؛ پس دستورخویش **ابومنصور المعمری** رابفرمود تا خداوندان کتب را ...از شهرها بیاوردند وبنشاند به فراز آوردن این نامه های شاهان ... » (۲)

همین چند جمله اهمیت فوق‌العاده این کتاب را آشکار می‌سازد . زیرا در کهن ترین نمونه نثر فارسی که از هزار و سی و پنج سال پیش بازمانده است می‌خوانیم که : کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد» و از سوی دیگر می‌بینیم که منظوم شدن این کتاب انگیزه اصلی گردآورنده و جمع کننده شاهنامهٔ منثور بوده است .

از جانب دیگر اگر به خاطر داشته باشیم که **رودکی** به سال ۳۲۹ هـ . ق درگذشت و در همان سال ، یا سال بعد ، استاد طوس **فردوسی** فرزانه ، دیده بدنیا گشود و به سال ۳٦۵ یعنی سی و شش

---

۱ - این مطلب سهواست .**ابن‌مقفع‌در** اواخر دوران فرمانروایی بنی‌امیه‌و اوایل بنی عباس می زیست قتل او را به فرمان منصور دومین خلیفه عباسی به‌تفاوت در سالهای ۱٤۲ ، ۱٤۳ ، ۱٤۵ هـ . ق ثبت کرده‌اند .

۲ - قزوینی ، بیست مقاله، ج ۲ ، ص ۳۱-۳۵

سال پس از مرگ **رودکی** نظم کردن شاهنامه را آغاز نهاد ، به توجه فوق العاده یی که مردم ایران بدین کتاب داشته اند بیشتر پی می‌بریم .

مترجم کلیله و دمنه فعلی **ابوالمعالی نصرالله** منشی - باز هم از ترجمه های فارسی دیگری **ازین کتاب یاد می‌کند** : «و این کتاب را پس از ترجمه پسر **مقفع** و نظم **رودکی** ترجمه ها کرده اند» و امروز از آن ترجمه ها نیز نشانی در دست نیست. به عقیده **ابوالمعالی** علت از میان رفتن آن ترجمه ها این بوده است که مترجمان فقط به نقل حکایت و ایراد قصه اکتفا کرده و نصایح واندرزهای کتاب را فرو گذاشته بودند .

ترجمه **ابوالمعالی** نیز بین سالهای ۵۲۹ تا ۵۳۱ هـ . ق . صورت گرفته است و بنابراین آن «ترجمه ها» که وی در فاصله نظم رودکی و ترجمه خویش بدانها اشاره می‌کند در مدت دویست سال صورت گرفته بوده است و این نیز نشانی دیگر براقبال مردم بدین کتاب و شهرت روز افزون آن در نزد ایرانیان است .

***

مقصود اصلی ما بیان اجمالی سهمی بود که ایرانیان در شناسانیدن این کتاب به ملل عالم داشته اند . **کلیله و دمنه** از راه ترجمه عربی و فارسی آن به دنیای متمدن شناسانیده شد و این هر دو مترجم آن نیز - مانند گرد آورنده اصلی آن **برزویه طبیب** - ایرانی بودند .

اما دریغ که هیچ ملتی کمتر از ایرانیان، ازین کتاب و شهرت عظیم و تحولات عجیب و دلپذیر آن آگاهی ندارد .

از روزی که **نصرالله بن عبدالحمید منشی** کلیله و دمنه را به بهترین سبکی که در عصر او مطلوب و مرغوب بود ترجمه کرد ، دیگر هیچکس به متن عربی **کلیله و دمنه** روی نیاورد ؛ و با آنکه پس از **ابوالمعالی** بسیار کسان در **کلیله و دمنه** دستکاریها کردند و به خیال خود به «تهذیب» آن پرداختند وآن‌را به صورتهای مختلف منظوم و منثور آراستند ، اما هیچیك از آنان به فکر نیفتاد که به نسخه عربی کتاب نیز نگاهی کند .

- **ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری** نویسنده دوره تیموری که نثر کلیله و دمنه را سنگین و لغتهای آنرا برای ابناء عصر خویش غریب ومهجور می‌دید تحریری تازه از آن کرد و تغییرات عمده در آن داد : نام کتاب را **از کلیله و دمنه** به **انوار سهیلی** برگردانید و بابهای اولیه کلیله و دمنه را تا باب **الاسد والثور** (باب شیرو گاو) حذف کرد و خود مقدمه یی دیگر در باب پدید آمدن کلیله و دمنه برآن نوشت و حکایتهای بسیار از مرزبان نامه و گلستان و بوستان سعدی و مثنوی مولانا جلالدین و منابع دیگر بدان افزود و تقریبا حجم آنرا به دوبرابر حجم اصلی رسانید . اما او نیز سراغی از کلیله ودمنه عربی نگرفت و گرد تطبیق آن با ترجمه ابوالمعالی نگشت (۱) ؛ وازین روی نقائصی که احیانا ممکن بود در ترجمه **ابوالمعالی** وجود داشته باشد همچنان برمردم فارسی زبان پوشیده ماند !

ابوالمعالی خود در مقدمه **کلیله و دمنه** اشاره می‌کند که من این کتاب را از روی نسخه یی که **فقیه علی‌بن ابراهیم بن اسماعیل تحفه** آورده بود ترجمه کردم (۲) ؛ و به علت اختلافهای فراوانی که نسخه های عربی کلیله و دمنه ازلحاظ تعداد ابواب داشته است ، دو باب از کلیله و دمنه در نسخه ابوالمعالی وجود نداشته و طبعا به فارسی ترجمه نشده است (۳)

---

۱ - انوار سهیلی از آنجهت حائز اهمیت فراوان است که نسخه آن بزودی به ترکی عثمانی ترجمه شد و این ترجمه‌ترکی (که نام همایون نامه برآن نهاده شده بود) به دربار فرانسویان راه یافت و به‌زبان فرانسوی ترجمه شد و سایر ملل اروپائی نیز آنرا ترجمه کردند .

۲ - کلیله و دمنه استاد قریب ،ص ۱۶

۳ - علاوه براین دوباب مقدمه کلیله‌عربی **معروف به مقدمه «بهنود بن سحوان»** را نیز ابوالمعالی ترجمه نکرده و بعد ازمدتی مترجمی گمنام آنرا به نام « باب پیل و چکاو» به فارسی ترجمه کرده است.

وقتیکه **بارون سیل وستردوساسی** برای نخستین بار در سال ۱۸۱٦ میلادی متن عربی کلیله و دمنه را در پاریس ا... روی نسخه های خطی که در دسترس داشت تصحیح کرد و به طبع رسانید . باز این دوباب را در کلیله و دمنه (عربی) خویش نیاورد ؛ اما برای نخستین بار از این دوباب در مقدمه یی که به زبان فرانسوی برکتاب خویش نوشته بود سخن گفت . حاصل گفتار وی اینست که چون این دو باب در بیشتر نسخه های خطی **کلیله و دمنه** موجود نبود ، و اصالت آنها مورد تردید است ، ازین جهت در متن عربی کتاب به طبع نرسید واز الحاق آندو به **کلیله و دمنه** صرفنظر شد .

بعد از آن نیز - تا مدتی دراز - هرچه کلیله و دمنه عربی به طبع رسید ، از روی چاپ **دوساسی** بود و در نتیجه ، دوباب مذکور در طاق نسیان ماند .

اما **سیل وستر دوساسی** در مقدمه کلیله برای آنکه کار خود را ناقص وناتمام نگذاشته باشد خلاصه یی از محتوی این دوباب را به زبان‌فرانسوی درج کرده بود.

مدتها پس از مرگ **دوساسی** ، نسخه کلیله و دمنه سریانی در سال ۱۸۷۳ م . به دست آمد ونخست بار به سال ۱۸۷٦م. طبع شد وانتشار یافت . در اصالت این نسخه و اینکه نسخه مذکور مستقیما از اصل پهلوی کلیله‌ودمنه ترجمه شده است، تردیدی نبود و ازین روی می‌توانست معیار خوبی برای سنجش بابهای اصیل **کلیله و دمنه** و آنچه در کلیله پهلوی وجود داشته است باشد .

البته درستست که ممکن بود مترجم سریانی قسمتی از کلیه پهلوی را حذف کرده و ترجمه نکرده باشد ، اما آنچه در نسخه وی موجود بود ، کاملا اصالت داشت و می‌رسانید که این بابها به یقین در نسخه پهلوی کلیله نیز وجود داشته است .

پس از مطالعه‌نسخه‌سریانی ، محققان متوجه شدند که یکی از بابهایی را که **دوساسی** در اصالت آن تردید کرده بود : یعنی باب نسبتا مفصل و دلپذیر «ملك‌الجرذان ووزراء» (شاه موشان ووزیرانش) در نسخه سریانی وجود دارد . ازین روی مستشرق بزرگ آلمانی علاقه **تئودورنلدکه** نسخه های خطی کلیله را که دوباب فروگذاشته **دوساسی** در آن موجود بود گرد آورد و آن دوباب را تصحیح و طبع کرد .

پس از آن یکی از محققان مسیحی عرب زبان ، به نام **لویس شیخو** نسخه یی قدیمی از کلیله و دمنهٔ عربی که به ادعای وی قدیمیترین نسخه خطی تاریخ دار بود، و با متن **دوساسی** اختلافهای فراوان‌داشت به دست آورد و **کلیله و دمنه** را از روی آن چاپ کرد و در پایان کتاب آندوباب را که **نلدکه** تصحیح کرده بود آورد و نگارنده از روی همین نسخه دوباب مذکور را به فارسی ترجمه کرده است .

***

پیش از آنکه درباب ترجمه این دو باب و شیوه آن سخنی گفته شود ، باید به اهمیت فراوانی که یکی ازین دوباب داشته است اشاره شود .

دومین بابی که درین قسمت به طبع رسیده است ، حکایتی کوتاه بیش نیست و چندان اهمیتی‌ندارد. اما نخستین باب - شاه موشان ووزیرانش - ازبسیاری جهات برای ما ایرانیان قابل توجه و مورد اعتناست .

یکی ازین جهات آنست که بی‌تردید ، باب مذکور یکی ازبابهایی‌است که ایرانیان به کلیله و دمنه افزوده اند . نام تمام قهرمانان این باب ایرانی است و گرچه صورتی که در متن ، عربی آن آمده است سیار تحریف شده می‌نماید ، اما در نسخه سریانی صورت صحیح این نامها نگاهداری شده و ایرانی بودن آنرا به خوبی می‌رساند .

مثلا نام مهراذ (شاه موشان) در نسخه سریانی **مهرایار** (مهر + یار) و نام وزیرانش که در نسخه عربی **زوذامه** و **شیرع** و **بغداذ** است در نسخه سریانی به ترتیب **زود آمد** و **شیرگ** و **بغداد** است که هر سه نامهای درست ایرانی است و برای هر فارسی زبانی قابل فهم است نام ناحیه یی که شاه موشان در آن می زیست ، در نسخه عربی **دوران** و نام شهری که درین ناحیه وجود داشت

ایدزینون آمده است . این دو نام نیز در نسخه سریانی به ترتیب **دوراب** (دور + آب) و **اندر بیاوان** (اندربیابان) است و این نامها که از ۱۴۰۰ سال پیش بازمانده ، هیچ شبهه یی در ایرانی بودن داستان واصالت و کهنگی آن باقی نمی گذارد (۱)

مردم ایران ، شاید از دورانهای بسیار قدیم با افسانه هایی که درین باب آمده آشنا بوده اند .

شاید هیچ ایرانی دبستان دیده یی نباشد که افسانه «بستن زنگ به گردن گربه» را نشنیده باشد . اما شاید کمتر کسی می‌دانست که این افسانه به وسیله ایرانیان در قرن ششم میلادی در کتاب **کلیله و دمنه** ثبت شده است .

مرحوم **ایرج میرزا** داستان خری را که در آرزوی دم دو گوش خود را نیز برباد داد به نظم آورده بود . این قصه در کتابهای دبستانی قدیم ثبت شده بود و با این بیت آغاز می‌شد :

بودست خری که دم نبودش
روزی غم بی‌دمی فزودش ... الخ

اصل این قصه‌نیز با مختصر اختلافی در همین باب «شاه موشان»... آمده است درین باب داستان خری گفته شده است که در آرزوی تهیه کردن سلاحی بود و دو گوش خویش را برسراین سودای خام گذاشت .

***

مترجم در ترجمه این دوباب کوشیده است ، تا آنرا با همان لغات وترکیبات و به همان سبکی که **ابوالمعالی** در ترجمه **کلیله و دمنه** به کار برده بود ، به فارسی برگرداند ؛ و اینکار را از سرهوس و تفنن پیش نگرفت ، بلکه چنین گمان می‌برد که اگر روزی متن مصحح و پاکیزه یی از کلیله و دمنه به طبع رسد ، باید این دو باب نیز – قاعدتا – بدان الحاق گردد و اگر ترجمه آنرا به انشای امروز می‌پرداخت اگر این الحاق ناممکن نبود ، باری زشت و نامتناسب می‌نمود و ازین روی با وجود کمی بضاعت ادبی رنجی دراز برخود نهاد و کوشید که تا حد مقدور انشای این دوباب را با انشای متن کلیله موافق سازد و اینك خود به عجز و قصور خویش درین کار معترف است و به یقین می‌داند که درین ترجمه – هنگام مقایسه با کلیله و دمنه **ابوالمعالی** – نقائص فراوان به چشم خواهد خورد .

سرمشق‌مترجم در ترجمه این دوباب، نخستین‌بابهای **کلیله و دمنه** بوده است . زیرا **ابوالمعالی** خود تصریح می‌کند که تا پایان باب **برزویه طبیب** را با نهایت ایجاز ترجمه کرده و آنها را به آیات قرآنی و ابیات و امثال و اشعار فارسی و عربی و احادیث نبوی نیاراسته است در صورتیکه از باب **الاسد والثور** به بعد، در متن کلیله ازینگونه آرایشها فراوان به کار رفته است .

در ترجمه این دوباب نیز چیزی از شواهد و امثال و ابیات و احادیث وآیات به کار نرفته است زیرا منظور مترجم عرض هنر و نشان دادن فضل و بلاغتی که هرگز نداشته نبوده است ، بلکه بیشتر هم وی مصروف آن بوده است که خواننده در هنگام انتقال از بابهای اصلی **کلیله** به این دوباب الحاقی احساس بیگانگی و عدم تناسب نکند .

***

درباره کلیله و دمنه ، و ترجمه های مختلف آن ، و کتابهایی که به تقلید از آن پرداخته شده و تاثیری که این کتاب نجیب در اذهان وافکار دانشمندان وادیبان شرق و غرب داشته است رساله بل کتابی جداگانه می‌توان پرداخت و بسیار بحثها می‌توان در میان آورد . اما بنای ما درین گفتار براختصار است ، و به معرفی همین دوبابی که از نظر خواننده گرامی خواهد گذشت محدود شده است . امیداست اگر فرصتی مناسب به دست آید ، درباره آن بشرح تر سخن گفته شود واین کتاب نزد کسانی که در اشتهار آن سهمی بسزا داشته اند ، معروفتر و شناخته تر گردد.

دوباب مذکور ، نخستین بار به سال ۱۳۳۶ خورشیدی در ذیل رساله یی که در

۱ – این نامها را در متن ترجمه به‌صورتی که در نسخه سریانی آمده بود آوردم و صورت‌عربی را که بی‌شك تحریف‌شده بود تغییر دادم .

باره **کلیله و دمنه** تالیف کرده بودم ، در فرهنگ ایران زمین (دفتر ۲ و ۳ تابستان و پائیز همان سال) به طبع رسید. اما از آن رساله و آن نشریه برروبهم بیش از ۳۵۰ نسخه به طبع نرسید و جز گروهی معدود از خواص از آن خبر نیافتند . نسخه های آن نیز چنان نایاب شد که ناگزیر برای نوشتن این مختصر نسخه یکی از دوستان را به امانت گرفتم !

اکنون که **کتاب هفته** با گرفتن تصمیم به معرفی داستانها و آثار معروف ادبی ایران گامی دیگردرراه تکامل خود برداشته است ، امیدوارم این خدمت ناچیز ، در راه حصول این مقصود ، ووصول بدین هدف عالی کمکی ـ هر چند بسیار کوچك و جزئی ـ کرده باشد .

محمد جعفر محجوب

۱ـ باب ملك الجردان و وزراء (۱)

رای هند برهمن را فرمود این مثل بدانستم و معنی آن بدانستم . اکنون اگر دست دهد بازگوی که فواید برگزیدن مشیر ناصح و دستور حکیم ، ومحاسن اصطناع (۲) مشاور دانا و وزیر خردمند چیست ؟

برهمن گفت : هرپادشاه که مشیری ناصح گزیند و در تنگنای حوادث به‌حبل‌المتین (۳) خرد و نصیحت وی در آویزد، ازشدائد عظیم خلاص یابد و فوائد بزرگ بدورسد ، چنانکه شاه موشان از مشورت باوزیر روشن ضمیر خویش فایدتی برگرفت که بدان او و جمیع موشان ازبلایی هایل ورنجی عظیم رهایی یافتند. ملك پرسید چگونه است آن حکایت ؟

برهمن گفت آورده‌اند که درسرزمین براهمه بقعتی (٤)بود **دوراب** نام و هزار فرسنگ مسافت داشت و درمرکز آن شهری به نام **اندربیاوان** بانعمتی فراوان و مردمی فربه و آبادان و درین شهر موشی **مهرایار** نام بود که برجملهٔ موشان شهر و روستا های آن فرمانروایی داشتی و او را سه وزیر بود که باآنان درمهام امور مملکت و معضلات مشاغل سلطنت مشورت درپیوستی ؛ یکی از ایشان **زودآمد** نام بود و عقل و ذکای تمام داشت و ملك را به‌فضل وی اعتقاد و اعترافی کامل بود ؛ و وزیردوم شیرگ و سومین **بغداد** نام داشتند .

---

۱ ـ باب شاه موشان ووزیرانش
۲ ـ برگزیدن ۳ـ ریسمان ٤ـ بقعت : سرزمین

روزی هرسه دستور در حضرت ملك فراهم آمدند و از هرباب سخن گفتن گرفتند تااین مسالت درمیان آمد که آیا هیبت وهراسی را که از خونخوارگی گربه در قلوب اسلاف (۱) موشان راه یافته و نسلا بعد نسل به‌توارث به‌ما رسیده است زایل توان ساخت یا نی ؟

ملك گفت از حکما شنیده‌ام که انسان را دریافتن دو امر وآموختن به‌اهل وفرزندان ورای زدن باناصحان مشفق در آن دو باب سزاوار است :

نخست آنکه برمنافع و مضار گذشته نیندیشد و حسرت نخورد ؛ دیگر آنکه از تمسك بدانچه از وجود آن جذب منفعت‌ودفع مضرتی حاصل آید نهراسد ؛ و ما از برکت سعی جمیل اسلاف خویش نعمتی فراخ وراحتی دائم داریم و صفحه صافی ضمیر مارا هیچ گرد ملالی تیره وتار نگرداند ، بجز یك غم که به‌زعم من شدیدتر غمهای روزگارست و این اندوه جانشکر جز خوفی دائم که ازدستبرد گربه در دل ما راه یافته است نتواند بود . لیکن ما را صلاح کار برآن مقرر است که این مضرت‌را که اسلاف به‌دفع آن بسیار کوشیدند و در چارهٔ آن فرو ماندند به‌حیلتی از خود دور کنیم ، چه آنکه درخصب و نعمت روزگار می‌گذاریم به‌سبب هیبت وصولت گربه زندگانی برما ناگوار گشته است ؛ وحکما گفته‌اند هرکس‌به‌امید یافتن جایی برای نشست و خاست از شهر ودیار وزن و فرزند دوری گزیند و باز در تشویش و دل مشغولی بسربرد ، عقلا حیات وی را بامرگ برابر شمرند .

ملك چون از تقریر این مثل بپرداخت ، **شیرگ** و **بغداد**ویرا گفتند :

خوشا مارا که چون توشاهی داریم ! چه ذات ملکانه‌به‌حلیهٔ عقل کامل و فضل شامل واصابت رای آراسته است و حکما گفته‌اند اگر بنده‌یی جاهل را خداوندی حکیم باشد ، به‌سبب افعال پسندیدهٔ خداوندگار خویش ستوده گردد ؛ و ما بندگان را به رجاحت (۲)عقل ورزانت(۳) رای ـ ملك استظهاری قویست و از درگاه ایزد تعالی و تقدس خواهانیم که خداوند را در آنچه اراده فرموده است‌به‌غایت آمال و نهایت امانی (۴) برساند و بندگان اجرای فرمان ملك را کمر خدمت بسته و آماده‌اند ، چه ذات بی‌همال وی‌را باکفایت این مهم و حصول این غرض ، نامی بزرگ الی‌ابدالدهر بر صحیفهٔ روزگار ثبت افتد و لامحاله ملازمان درگاه وی نیز ازین ذکر جمیل‌نصیبی برند ، از آنروی که امضای عزیمت همایون پادشاه را باولعی تمام

---

۱ گذشتکان

۲ـ برتری ۳ـ استحکام ۴ـ آرزوها

مترصد و منتظرند و چاکران را واجبست که در تحصیل این غرض از تن وجان خویش درگذرند و آنچه راکه اراده ملکانه در اجرای آن مصمم است به نفاذ رسانند .

چون آن دو دستورازین خطاب فارغ آمدند ، ملك دیده بردستور سوم دوخت و منتظر گفتار وی بنشست . اما وزیز لب نگشاد و ملك خشمگین بدو گفت : ای وزیر ! خلایق درین جهان بسیارند ، لیکن ایزدتعالی پادشاهان را بدین موهبت مخصوص گردانیده است که وزیران امین و مستشاران معتمدرا اصطناع توانند کرد و آنانراست که در غوامض (۱) امور ملك ، چه آنها که عمل بدان در حیطهٔ امکان آید و چه آنها که رای راست اجرای آنرا اجازت ندهد ، غور کنند و مفاوضت (۲) پیوندند و راه خطا از طریق صواب باز نمایند ؛ واین کار که ارادهٔ ما بدان تعلق یافته است ، اگر چه ازجملهٔ اموری باشد که اتمام آن در حیز(۳) امکان نتواند آمد و مارا عزیمت برحصول آن موقوف داشتن روانبود ؛ باید که درهر حال نصیحت خویش از ما باز نگیری و چون مردم بی‌زبان و اخرس(٤) و آنانکه برادای جواب قادر نیستند خاموش ننشینی .

دستور سوم پس از استماع عتاب و خطاب ملك گفت : اگر تاکنون بنده درین مقام خاموش ماند وبرسبیل مشاورت سخنی برزبان نیاورد خداوند را ملامت رهی روانبود ؛ چه من بنده خاموش ماندم تاآنچه دوستان گویند به‌تمامی بشنوم‌و درآن بیندیشم ورشته سخن ایشان مقطوع نگردانم و آنگاه برحسب معرفت خویش آنچه برخاطر گذرد در حضرت ملك باز نمایم .

پادشاه گفت : اینك آنچه دانی بازگوی ؛ گفت مرا یك سخن بیش‌نیست‌وآن اینکه اگر بر لوح خاطر ملك‌حیلتی برگذ شته‌است که باتمسك بدان به مراد خویش تواند رسید و این مقصود را به تحقق یاردپیوست ، به‌حصول این غرض قیام فرماید و اگر چنبن نیستی ، وی را نشاید که بی تاملی دراین راه پرمخافت (۵) قدم نهد ودر امضای این عزیمت سعی فرماید چه از اسلاف مارا چیزی نرسیده است جزآنکه درتحصیل آن جهدی وافی مبذول داشته‌اند؛ و مهمی را که در پیش است بالطبع ارادهٔ خداوندی سبب اصلی است و هیچ آفریده را آن نرسد که طبایع حیوانات را برغیر آنچه درجبلت آنان مخمرست بگرداند .

ملك فرمود نه‌تنها تغییر صفات موروث ، که تمامت امور عالم را هرقدر قلیل مقدار و نازل منزلت باشد ، جز باتایید الهی به‌انجام نتوان رسانید .

---

۱ ـ دشواریها ۲ ـ گفتگو ۳ـمکان ٤ ـ بی زبان ، لال
۵ ـ بیم و هراس

وزیر گفت رأی ملك عین خیر ومحض صوابست ؛ ولیکن اگر به‌نفاذ رسانیدن کاری درعهدهٔ امکان نیاید و مقاومت را دربرابر آنچه‌موروث‌وجبلی جنس‌ماست وجهی‌نباشد،ترك‌آن به‌صلاح‌نزدیکتر است و هرکس دربرابر چیزی که فطرت جنس او بدان متمایلست مقاومت برزد ، تمامت افراد آن جنس با او معارضه کنند و کاروی سخت گردد و از آن بازماند و گاه‌باشد که مدار امور او چنان‌برهم خورد که هرگز به‌قرار اصل باز نگردد و یا آنکه طی منازل بسیار برای بازگشت به‌سیرهٔ نخستین لازم آید چنانکه بدان پادشاه که پیشینیان ازو سخن گفته‌اند رسید . ملك پرسید چگونه بود آن حکایت ؟

وزیر گفت آورده‌اند که در یکی از نواحی نیـل پادشاهی بود و در ملك وی کوهی بلند مشحون از اشجار مثمر و چشمه های صافی ؛ و کافهٔ وحوش و سباع (۱) آن ملك در چراخور هـای‌آن کوه می‌پوییدند و از برکت اثمار (۲) وفواکه (۲) آن می‌زیستند ؛ ودرین کوه سوراخی عمیق بود که ازآن بادی شدید مرکب از هفت جزء بیرون می‌جست و آن ثقبه(۳) مهب (٤) تمام بادهای سه‌اقلیم ونیمی از عالم بود ؛ ودر نزدیکی این سوراخ کاخی بود در غایت نیکویی و نهایت رفعت ، چنانکه آنرا در کره خاك مانندی نبود و پادشاه و اسلاف وی در آن قصر رفیع بنیان بسر بردندی و گاه بود که از کثرت وشدت هبوب ریاح (۵) ملول شدندی لیکن حسن بناء قصر و کثرت ثمار (٦) جبل وحب وطن مالوف مجال ارتحال(۷) از آن جایگاه نمی‌داد ؛ و آن ملك را وزیری مشفق بود که باوی در راندن کار ملك مشورت کردی . روزی دستور را گفت : ای وزیر ! تونیك دانی که‌ما از برکت حسن آثار پدران و نیاگان خویش در نعمتی فراوان وراحتی دائم روزگار می‌گذاریم ؛ و امور این ناحیت را به وجهی مطلوب و صورتی مرضی تمشیت می‌دهیم و هرآینه اگر وزش این باد جانگزای نبودی ، این کاخ دلنشین رشك بهشت برین و محسود (۸) قصر حورالعین شدی و ما را رای آنست که کمر همت برمیان استوار کنیم ؛ شاید بود که باتوسل به حیلتی این رخنه را که مهب ریاح عواصف (۹) است مسدود توانیم ساخـت و اگر این‌غرض‌تیسیر (۱۰) پذیرد ، ازشرور وشدائدی که درسوابق ایام و سوالف أعوام (۱۱) اسلاف ما را رنجه می داشت ایمن توانیم زیست و درین سرای سپنج جنات عدن را ادراك توانیم کرد ونامی

---

۱ ـ درندگان ۲ ـ میوه‌ها ۳ ـ سوراخ ٤ ـ محل وزیدن ۵ ـ وزیدن‌بادها
٦ـ میوه ها ۷ ـ رفتن
۸ ـ مورد رشك و حسد ۹ ـ ریاح عواصف: بادهای شدید ۱۰ ـ میسر شدن
۱۱ ـ سالهای گذشته

نیکو از ما به‌یادگار ماند که روزگار آنرا کهن نگرداند .

وزیر گفت : بندگان را امتثال امر ملك فرض ذمه و واجب عینی است . ملك گفت راستست ؛ لیکن این سخن نه‌جواب بیان ماست . وزیر گفت : مرا اکنون جز این برخاطر نتواند گذشت ؛ چه ملك را به‌ثبات رای وعلو همت وکمال مقدرت وسعادت ذات ویمن نقیبت برکافه خدمتگاران رجحانی(۱) واضح وفضلی راجح است و بحقیقت فرمانروای گیتی اوست و امری که برزبان وی گذشته است جز به‌حول و قوت الهی و تایید آسمانی صورت اتمام نتواند یافت و خلق از اتمام این مهم عاجز آیند که کاری عظیم صعب است؛ و کهتران را نرسد که خود را به‌کار های بزرگ مشغول دارند ، آنانرا سلامت بهتر .

ملك گفت : سعادتی که مردم را به درجات شریف ومراتب منیف (۲) موشح تواندساخت وآنان‌رابه‌عز وتمکین از دیگران‌مستثنی تواندکرد ، بی‌هیچ‌ریبتی(۳) نتیجه عنایت ایزد است عز ذکره ؛ لیکن مباشرت اعمال و ملابست اشغال (٤) بزرگ وممارست مهمات امور به‌دست خلایق است و آدمی را نیل بدین درجت مسلم و میسر ؛ واگر چه انجام یافتن دیگر امور جز به‌تایید خداوندی صورت‌نبندد، اما این کار از جملهٔ اعمال انسانی است نه درزمرهٔ افعال ایزدی؛ وترا مقررست که آنچه داری بیاری .

وزیر گفت آن نیکوتر که خداوند در آنچه اراده اوبه‌امضای آن تعلق یافته است تأملی زیادت فرماید و وجه مصلحت به درستی بازنماید ، چه‌این امر برزبان آسان گذرد و لیکن معرفت خیر وشر مآل آن به‌سهولت در امکان نیاید و از عقول خلایق پنهان ماند و ازین روی غور و تدقیق درآن واجب و باز جستن طریق دفع تبعات (۵) وعواقب آن لازمست؛ تاخدای ناکرده ملك‌راآن نرسد که بدان خر که درجستجوی شاخ بود رسید . ملك پرسید چگونه بود آن حکایت؟

وزیر گفت آورده‌اند که مردی را خری بود.ودر تیمارداشت او سعی بلیغ می‌کرد و فراوان علوفه می‌داد تا فربه و آبادان گشت و به نشاط اندر آمد و هیجان ومستی تنعم بدو راه یافت . روزی خداوند خر اورا به نیت آب دادن برکنار جویباری برد ؛ ناگاه چشم خر از مسافتی بعید برماده خری افتاد و آتش شهوت در وجودش زبانه کشید و بانگ کردن آغاز نهاد . خداوند خر که سرمستی و بطروی (٦) بدید از بیم فرار و طغیان اورا بردرختی استوار ببست و خود به نزد خداوند ماده خر شد و گفت رای من آنست که خر خویش ازین جایگاه ببری ، چه اگر درین امر مسامحتی رود بیم

---

۱ ــ برتری   ۲ ــ عالی و بلند   ۳ ــ ریبت : شك و تردید
٤ ــ کارها   ۵ ــ عواقب بد   ٦ ــ سرمستی

آنست که مرکوب من وی‌را گزندی رساند.

خداوند ماده خر سخن او بپذیرفت و خر خویش ببرد. اما خر همچنان پیرامون درخت می‌گشت و هردم بانگی بلند تر می‌کرد و برنهیق (۱) و هیجان خود همی افزود. ناگاه در اثنای این حال سر به‌زیر افکند و عصایی را که برزمین افتاده بود بدید و باخود گفت: هرچند این سلاح برای قتال وجدال باگروهی انبوه کفایت نتواند کرد؛ و من نیز درفنون حرب وجنگاوری مهارتی‌کامل و حذاقتی (۲) شامل ندارم؛ ولیکن علی کل حال با توسل بدان ضربتی چند فرود آوردن توانم؛ و باآنکس که بکار بستن سلاح به وجهی نیکو نداند مقاتلت یارم پیوست و چون براین کار قادرم، اگر مرا نیزه‌یی دلخواه اتفاق افتد، یکصد سوار زبده را از پیش توانم راند. و به صواب آن لاتقیر که درراه تحصیل سلاحی بدین صفت بکوشم و اگر اسلاف من درین طریق جهدی کرده بودند مرا امروز این تکلف جستن سلاح روی نکردی.

خر این سودای خام در دماغ می‌پخت که ناگهان مردی گوزنی را باشاخهایی عظیم برلب جوی آورد تا آب دهد. چون‌خررا چشم برگوزن افتاد، وخود دراندیشه بدست کردن سلاح بود، وحشتی عظیم از گوزن در دل اوراه یافت و باخود گفت این گوزن که شاخهایی بدین عظمت و هیبت به همراه دارد، هر آینه او را نیزه و تیروکمان و دیگر اقسام سلاح نیز باشد و در سواری و جنگاوری مهارتی دارد و اگر من از خانه خداوند خویش بگریزم ومدتی خدمت او را لازم گیرم از وی سواری و فنون بیاموزم؛ و او نیز چون صدق لهجت و یمن ناصیت (۳) و حسن خدمت من ببیند، البته از سلاحهای خود مرا چیزی بخشد.

گوزن نیز چون جست وخیز خر مشاهدت کرد ازآب خوردن بازایستاد ونظر دروی دوخت خرکه امساك گوزن ازخوردن آب بدید، باخودگفت هرآینه اورا فکری که درباره من کرده بهجت وسروری که ازدیدارمن دراو راه یافته است از آب خوردن باز می‌دارد؛ و ایزد تعالی مرا در همان هنگام که دزین مهم اندیشه می‌کردم عز توفیق ارزانی داشت و مراد من به وجهی هرچه نیکوتر به‌حصول پیوست؛ وبیقین باید دانست که این کار به یمن عنایت الهی صورت پذیرفت. کاش دانستمی به‌چه طالع زاده ام و کدام اختر سعد مرا معاونت و مظاهرت (٤) کرد که مرادی چنین عظیم برآمد و مرا نادرهٔ دهر واعجوبهٔ روزگار ساخت و از دیگر ابنای جنس ممیز گردانید.

---

۱ ـ بانگ خر ۲ ـ مهارت وکاردانی ۳ ـ مبارکی پیشانی ٤ـ پشتیبانی

لکن خداوند گوزن چون وی را از آبخورد فارغ یافت ، زمامش بگرفت و روی به‌خانه آورد ؛ و خانهٔ وی به‌نزدیکی جویباری بود که خر را برکنار آن باز بسته بودند . خر سر برداشت و دیده در گوزن دوخت تا درون خانه شد و سپس درخانهٔ خداوند گوزن‌را نشانی نهاد تابدان خانه را باز تواند شناخت . پس خداوند خراورا به‌خانه برد و به‌ریسمان ببست و علف پیش وی افکند . اما خر را دل به‌رفتن نزد گوزن مشغول بود واز اکل بازماند و چاره‌می‌اندیشید و باخود می‌گفت صواب آنست که شب هنگام ازین خانه بگریزم و به‌خدمت گوزن پیوندم . چون شب فرارسید وخداوند خانه بخفت خر باجهدی تمام در خانه برکند و بیرون جست و گرازان به تك (۱) ایستاد و تا خود را به منزلگاه گوزن برساند . چون بدان جایگاه رسید در را بسته یافت . از روزن به‌اندرون نگریست ، گوزن را دید که فارغ ازقید ریسمان وبند ایستاده است . خر از بیم آنکه کسی را چشم بدو افتد ، تابرآمدن آفتاب درگوشه‌یی پنهان به انتظار ایستاد .

بامداد پگاه (۲) خداوند گوزن وی را بگرفت و به سوی جویبار آورد تا سیراب کند ؛ وحال چنان بود که مرد پیشاپیش می‌رفت و گوزن را ریسمانی دراز برگردن ، به‌دنبال می‌کشید . خر به‌سوی گوزن آمد و خدمت کرد و باوی همراهی آغاز نهاد و به‌زبان خران بااو سخن گفتن گرفت ؛اما گوزن‌لفت خران‌نمی‌دانست وگفتار اورا در نمی‌یافت ، از وی نفور (۳) شد و به مقاتلت با او در ایستاد .

خداوند گوزن ازین حادثه خبر یافت و باز پس نگریست تا بداند چه روی نموده است . چون وی را چشم برخر افتادباخود اندیشید که اگر خر را نیز باگوزن دریك بند آورم ، منازعت میان آندو دوام یابد ، ومقاتلت مستحکم شود و مراضبط آنان در امکان نیاید . پس به‌صواب آن نزدیکتر که خر را برانم و اورا ازحریف دور سازم و بدین اندیشه باچوبدستی خویش برسر و گوش خر کوفت و اورا مالشی بسزا داد . خر برفت ، وچون مرد به راه‌افتاد، دیگر بار بازگشت وبه‌گوزن پیوست و مفاوضت از سر گرفت . گوزن ملول شد و دوباره قتال آغاز نهاد ، وخداوند اورا خبر شد وخر را بزد و براند واین امر سه کرت اتفاق افتاد و هربار که خر به‌نزد گوزن آمدی مرد وی‌را بزدی و براندی .

خر گفت مرا از سخن گفتن باگوزن و عرض دادن مراست خدمت و نصیحت و افشای اسرار نهانخانهٔ ضمیر،کسی جز این مرد که قائد (٤) اوست باز نتواند داشت ؛ پس آن اولیتر کـه وی را

---

۱ ــ دویدن ۲ صبح زود ۳ ــ بیزار ورمیده ٤ ــ رهبر وپیشوا.

دستبردی سره نمایم ، شاید بود که بیش ممانعت نکند . پس بر مرد بتاخت و پشت‌او به دندان بخایید ، (۱) به‌شدتی‌که مرد عظیم رنجور شد و باجهدی بلیغ ازآن بلیه خلاص یافت و چون بطر خر بدید باخود گفت اگر اورا گرفته بودمی باز ازبلای وی ایمن نتوانستمی بود . لکن اینك وی را نشانی نهم تا چون به‌نزدخداوند خویش‌بازگردد تلافی جراحت خود توانم کرد . پس کاردی را که بر کمر داشت برگرفت و هردوگوش خر ببرید : خر خائب (۲) و خاسر (۳) به‌خانهٔ خداوند بازگشت ، و او خررا مالشی شدید تر ازبریده شدن دوگوش بداد . آنگاه خر باخود گفت هرآینه اسلاف من دربدست کردن سلاح برمن سبقت جستند ولیکن آنان ازسوء عاقبت آن بترسیدند وبارگران مشقت را تحمل واجب دیدند .

ملك گفت این داستان بشنودم ولکن دهشت و هیبت ترا درین‌کاروجهی نباشد ، چه‌اگر العیاذبالله (٤) آنچه اراده‌مابراجرای آن تعلق گرفته است صورت اتمام نیابد و نظام این کار گسسته شود به‌عاقبت مکروه آن ماخوذ نگردی . هرتقدیر مارا آن مقدرت هست که نفس خویش از عواقب نامحمود و خواتم نامرضی آن صیانت (۵) کنیم و مخلص (٦) ومهربی(۷) بیندیشیم و بجوییم .

وزیر چون ملك را در کفایت این مهم مصمم دید بیش پای میفشرد و گفت درمسدود ساختن این ثقبه و تغییر آن ، فرمان خداوند راست .

ملك در سراسر بلاد خویش منادی فرمود تا تمام جوانان به درگاه وی حاضر آیند و از کوه پشتو اره‌یی هیمه (۸) با خود بیاورند . مردم فرمان ملك‌را امتثال کردند. ملك موعد نقصان یافتن هبوب ریاح بشناخته بود وآن روز که کافه انام (۹) با حملهای هیزم بردربارگاه ملك گرد آمدند بفرمود تاآن هیمه هارا در سوراخ‌ریزند و مخرج آن را باسنگهای گران مسدود سازند و در برابر آن‌دکه‌یی عظیم برپای دارند . مردمان اجرای فرمان ملك را کمر همت‌برمیان استوار کردند و آن سوراخ را محکم ببستند و بادهای سخت که‌از آن سوراخ می‌وزید منقطع گشت و دیگر درآن دیار نسیمی نوزید . لیکن هنوز سالی بیش براین ماجرا نگذشته بود که اشجار ونباتات کوه بخشکید و دامنه آن دویست فرسنگ بیش وسعت یافت وسباع ووحوش‌آن‌بلادتباه‌شدندوخلقی‌کثیرازآنان‌دعوت‌بویحیی(۱۰) را علیه‌السلام لبیك اجابت گفتند و چون این بلای هائل از سوءتدبیر پادشاه در اهل بلاد افتاد آنان که هنوز رمقی در تن داشتند فراهم

---

۱ ــ خاییدن : جویدن ۲ ــ سرافکنده ۳ ــ زیانکار ٤ ــ پناه برخدا
۵ ــ حفظ ونگاهداری ٦ ــ محل خلاص ۷ ــ راه‌فرار ۸ ــ هیزم ۹ـ کافه انام : عامه مردم ۱۰ ــ بویحیی : ملك‌الموت ، عزرائیل .

آمدند و بردرملك ازدحام کردند و او وزن وفرزند و وزیرش را بکشتند و خان ومان وی برباد دادند و ازآن دودمان هیچکس برجای نماندند . سپس به جانب سد روی آوردند و دکه را ویران کرده سنگ ازدر سوراخ برگرفتند و آتش درهیمه ها افکندند و چون آتش درگرفت به‌مواضع خویش باز گشتند .

اما آن باد شدید که مدتی دراز مختفی (۱) شده بود ، چون مخرجی یافت باشدتی تمام وزیدن گرفت و لهیب(۲) آتش را باخود ببرد و در شهر بیفکند و دوشبانروز دوام یافت و در آن ناحیت شهر وقریه و درخت وقلعه وآدمی وحیوان و جنبنده‌یی بر جای نماند مگر آنکه ازوزش باد وشعله آتش تباه شد و به سوخت و ناچیز گشت .

ملك موشان گفت این مثل که تقریر کردی بشنیدم ؛ولکن حکما گفته‌اند هرکس که نهمت (۳) براتمام امری عظیم مقصوردارد و از آن ادراك ثمرتی بزرگ توقع کند و از عوارض سوء که ناگزیر باآن همراه تواند بود بهراسد وهمت ازادای مقصود بازگیرد هرگز به‌درجتی رفیع نرسد ، مگر آنکه اتفاقی نامنتظر روی نماید ؛و هیچکس از جهان به‌حسن آثار وطیب ذکر نتواند رسید مگر با مواظبت و ملازمت اعمال نیکو ؛ وهیچکس ازین عالم فانی چیزی مطلوبتر از کردارنیك به‌دار باقی نتواند برد .

وزیر گفت برای ملك عین صدق و صوابست ؛ لیکن هرکاری فایده نیکو ندهد و حکما گفته‌اند که‌هرکس به‌دست خویش آفتی سوی خود کشد سزاوار خلاص ازآن نباشد و هرکس بالمباشره (٤) خویشتن را هلاك سازد از جنات آنجهانی بی‌نصیب ماند .

ملك فرمود سخن آن بود که اگر توانی مرا در حصول این غرض معاضدت (۵) کنی و نصیحت خویش باز نگیری و از تحریص وترغیب ما در کفایت این مهم نکته‌یی فرو نگذاری .

وزیر چون همت ملك را برانفاذ این غرض مقصور دید و دریافت که وی جویای حیلتی برای حصول این مقصودست گفت: بنده به حسب طاقت خویش بدانچه واجب می‌دید اشارت کرد و آنچه مذکور افتاد از روی کمال وثوق به حکمت و فضل ملك بود وگرنه به نقص معرفت خویش وقوفی تمام داشت و هر آینه رأی ناصحان جز به اقبال ملك وقوت عزم وی صورت اتمام نیابد ودانایان و نادانان گفته‌اند حکیم باید درکار های خویش باجاهلان مشورت واجب ببیند ، چه اگر با نادانی رای زد و مشیر جاهل وی‌را بدانچه دور از وجه صلاحست اشارت کرد و نادانی خویش آشکار ساخت،

---

۱ ـ پنهان ۲ ـ شعله ۳ ـ منتهای همت
٤ ـ به دست خود ۵ ـ یاری و کمك

البته به قول وی التفات ننماید و رای اورا به‌سمع قبول اصغا (۱) نکند، چه مرد حکیم را آن تمیز هست که شایست و ناشایست از یکدیگر باز شناسد و آنرا که بروفق صلاح حال و مآل است اختیار کند و سخن نادان را بدان وجه که مقتضای مصلحت است بازگرداند و حکیم را به دوسبب مشورت باجاهلان رواست:

نخست آنکه هرگاه مشیر نادان دراثنای شور راز دیگری را باوی در میان نهاد، حکیم وی را برکتمان آن سر وصیت کند.

دوم آنکه گاه از قریحهٔ جاهلان نیز فکری زاید که مستشیر را باوجود وفورعلم و حکمت یاری تواند کرد وآنچه درین باب از جانب بنده اشارت رفت با اتکاء به‌کمال عقل و درایت و تمیزملکانه و استظهار (۲) به حلم و خویشتن داری او و وقوف براین نکته بود که ملك برگفتار بندگان هرگز خشم نگیرد و اشارت ناصحان را باحسن قبول تلقی فرماید.

ملك فرمود آنچه گفتی برحسن عقیدت و صدق لهجت تو دلیلی واضح است، مگر آن یك نکته که از نقص معرفت خویش برزبان راندی، که مارا درحق تو عقیدت جز اینست و ترا صاحب فضیلتی کامل و معرفتی وافی شناسیم و از کافهٔ خدم وحشم در کفایت و درایت برتردانیم.

وزیر چون این سخن بشنود غایت لطف ملك درحق خویش مشاهدت کرد، گفت ذات خداوندی این جمله را از غایت رافت ومکرمت و پاکی طینت و صفای نیت درحق این بنده همی‌گویدوگرنه مرا آن درجت نیست که به زیور تحسین ملك مستجلی (۳) گردم.

پس ملك باوزیران به مشاورت پرداخت و از آنان به‌عکس درجتی که در حضرت وی داشتند پرسیدن گرفت و نخست آنرا که در مرتبت تقرب از همه نازلتر بود گفت:

ـ چه گویی درین امر؟ و ما را اقدام درحصول این مقصود برچه وجه به‌صواب نزدیکتر دانی؟

وزیر گفت: مرا رای آنست که زنگهای بسیار گرد آوریم وهریك را برگردن گربه‌یی در آویزیم تاچون از دور پدید آید مارا آوای جلاجل به گوش رسد و تافرصت فائت نگشته است خودرا به گوشهٔ امنی رسانیم و به کاشانه خویشتن پناه جوییم.

ملك دوم را پرسید و گفت که رای تو در اشارت این وزیر چیست؟

وزیر دوم گفت این حیلت به نزدیك اهل خرد وزنی‌نیارد. چه گیرم که ما زنگهای بسیار گرد آوردیم، چندانکه بتوان برگردن

---

۱ ـ شنیدن ۲ ـ پشت‌گرمی ۳ ـ آراسته

هر گربه شهر زنگی تعبیه کرد، ولیکن کدام یك ازمارا آن جلادت (۱) هست که جرسی (۲) را برگردن ناتوانتر آنان تواند آویخت، تابه جنگاوران و زورمندان ایشان چه رسد ! وبه نزدیك من رای‌صواب آنست که جماعت موشان بالتمام ازین شهر بیرون شوند و یکسال در بیابانی مقام کنند تا اهل شهر باغیبت موشان خودرا از وجود گربه بی‌نیاز بینند و دریابند که این جنس را جز ربودن طعام ایشان کاری نیست، لاجرم آنانرا طرد کنند و بزنند و بکشند و روی شهر را از لوث (۳) وجود آنان بپیرایند .

گربه ها نیز برای گریز ازین داهیهٔ (٤) عظیم بـه اطراف نواحی پراکنده گردند وگروهی کثیر از ایشان به هلاکت رسند و آنانکه باز مانند وحشی شوند و به شهر باز نیایند وچون صفحه شهر از وجود این دشمن غدار صافی شد ، جماعت موشان به شهر بازگردند و بقیت عمر را ایمن ازدستبرد گربه بسربرند .

ملك وزیر سوم را فرمود بیارتاچه داری و وجه مصلحت چگونه اندیشیده‌یی ؟

وزیر سوم گفت رای او به نزدیك من پسندیده نیست ، چه اگر ما از شهر نقل مکان کنیم ، وباتحمل مشقات فراوان یك‌سال دربادیه مقام سازیم ، فنای ابنای گربه درین قلیل مدت صورت نبندد و ما را دربیابان از تحمل شدائد عظیم و تجرع (۵) شربتهای تلخ گریزی نباشد و بااینهمه آنجا نیز از تعرض شیران و سوسماران ومرغان شکاری مصون نتوانیم بود و ایشان مارا گزندی رسانند که دستبرد گربه نزدیك آن اندك نماید .

ملك فرمود آنچه گفتی به حقیقت نزدیك می‌نماید .اینك تدبیری که ترا در خاطرست بازگوی وزیر گفت من درین باب یك حیلت بیش ندانم وآن اینستکه ملك ، تمامت موشان شهر وحول وحوش آنرا حاضر آورد و مثال دهد تا هریك از ایشان در خانـهٔ خود سوراخی سازد که جمیع موشان در آن جای گیرند و در آن سوراخ از اطعمه و مأکولات آن قدر که ده‌روز زندگانی کافهٔ موشان را کفایت تواند کرد ، فراهم آرد و این سوراخ را هفت باب‌بیرون حائط (٦) وسه‌باب در خزانه فرش و قماش خداوند خانـه تعبیه کند و چون این امر صورت وقوع یافت ، تمامت موشان به خانهٔ توانگری که یك گربه بیش ندارد بروند و از آن ابواب که به خزانه‌او پیوندد در آیند وامتعه ومأکولات را فرو گذارند و فرشها و ملابس را به‌دندان بخایند والبته درین کار جانب اعتدال به‌رعایت رسانند. چون خداوند خانه فساد موشان و مضرت آنان مشاهدت

۱ ـ دلیری ۲ ـ جرس : زنگ ۳ ـ پلیدی
٤ ـ بلای بزرگ ۵ ـ نوشیدن ٦ ـ حیاط

کرد باخود بیندیشد که این یك گربه‌را توانائی قلع و قمع تمامت موشان و صیانت فروش و اقمشه ازمفسدت آنان نیست وبه‌صواب آن نزدیکتر که گربه‌یی دیگر بروی بیفزایم و چون چنین کرد ما نیز دیگر بار در آییم و چیرگی بیش کنیم وزیان بیش رسانیم ؛ لاجرم خداوند خانه چون بیند که آن دو گربه نیز در صیانت (۱) خزائن و اموال وی از تعرض موشان عاجز آمدند ، گربه‌یی دیگر برایشان مزیدکند وتاچنین کرد ، مانیز فساد ومضرت‌زیادت کنیم و جامه های وی به‌دندان بخاییم و طعامهای او را نیز از دستبرد فسادایمن نگذاریم و چون این بکردیم خانه خدای باخود بیندیشد و از زیادت کردن گربه احتراز واجب بیند و فساد موشان را در آن حال که‌یك گربه در خانه داشت باآنگاه که سه‌گربه نگاه می‌داشت قیاس کند وچون زاید فساد و مضرت موشان را در آن هنگام که بر تعداد گربه‌ها بیفزوده بود مشاهدت کند، ناگزیر باخود اندیشید که مرا از انبوهی گربه‌ها و کثرت عدد ایشان جز زیادت خسارت موشان چیزی حاصل نیامد و اینك به‌صواب آن لایقتر که یکی از گربه ها را از خانه برانم تاچه روی نماید ؟ وچون عزیمت برطرد یکی ازایشان مصمم گردانیدمانیز از زیان رسانیدن‌بدیشان‌بکاهیم؛وچون‌خانه‌خدای وجه صلاح خویش از راه فساد باز شناخت در اخراج گربه دومین اقدام واجب بیند ، و چون این غرض به حصول پیوست موشان بیش زیانکاری نکنند و چون صاحب خانه چنین دید به ضرورت گربه سومین را نیز ازماوای خویش براند وموشان نیز خانه هارا آسوده گذارند .

لاجرم خداوند خانه پندارد که تمامت فساد نتیجه عداوت جبلی موش و گربه است و کافه خلایق گربه هارا بزنند و بکشند و چنان از مقام خویش برانند که دیگر بار بازآمدن ایشان صورت تیسیر نپذیرد . مانیز هم براین نسق‌مداومت کنیم‌تامردمان‌راخسران عظیمی که ازنحوست ذات و شومی وجود گربه حادث گشته است معلوم افتد ویقین تام حاصل آید وبالمآل برگشتن گربه های خانگی اقتصار (۲) نکنند ؛ بلکه گربه‌یی نباشد مگر آنکه به‌انواع‌بلیات و فریضه دانند وازآن پس گربه‌یی نباشد مگر آنکه به‌انواع بلیات و اقسام مصائب گرفتار آید و از تعرض خلایق جان نبرد و اینست آن حیلت که به زعم (۳) من بنده موشان را از فزع (٤) گربه رهایی تواند داد .

ملك موشان ، هم بدان صورت که دستور سوم اشارت کرده بود ، عزیمت همایون به‌امضای این مهم در پیوست وهنوز ماهی شش براین تدبیر نگذشته بود که اهل شهر به حکم تجربت

۱ ـ حفظ و نگاهداری ۲ ـ اکتفا ۳ ـ گمان ٤ ـ ترس وبیم

برگربه خشمی تمام گرفتند و قتل و طرد و نفی ایشان را آغاز نهادند و چندان مداومت کردند تا تمام گربه های شهر ناچیز شدند و تباه گشتند و کار بدان جایگه رسید که هرگاه کسی اثر دندان موش درجامه خویش مشاهدت کردی ، یا کمتر فسادی از موش درفرش و طعام خود بدیدی مردمان را گفتی مگر گربه‌یی بدین شهر درآمده است که مارا فسادی چنین روی نمود ؛ وچون مرضی هائل در میان‌مردمان وبهائم حادث گشتی چنین پنداشتند که‌گربه‌یی ازآن شهر گذر کرده است و موشان را با تمسك بدین حیلت از تعرض گربه فراغی تمام روی نمود و راحتی دائم حاصل آمد .

چون جانوری بدین مایه ضعف وزبونی با توسل به حیلت دشمن را ناچیز کرد و ازبیم وی ایمن گشت به انسان که اشرف مخلوقات و نقاوهٔ (۱) موجوداتست درنگر و نیك بیندیش که اوبه قوت تدبیر و حیلت بادشمن چه‌ها تواند کرد .

باب ملك‌الجرذان ووزرائه به‌اتمام رسید .

۲ ـ باب‌الحمامه والثعلب ومالك‌الحزین (۲)

واین باب داستان کسی است که دیگران را رای صواب و تدبیر درست بیاموزد و خود از بکار بستن آن عاجز ماند .

رای هند گفت برهمن را ، این مثل بشنودم ، اکنون بیان کن ازجهت من مثل کسی که بردیگران رای و تدبیر عرضه کند و خود از عمل کردن بدان ناتوان آید .

برهمن گفت: اینگونه خلایق درجهان بسیارند و مثل آنان داستان کبوتر و روباه و بوتیمارست . رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت ؟

برهمن گفت : آورده‌اند که کبوتری بربالای نخلی عظیم که بیخ آن به قعر ثری (۳) رفته و شاخ آن از اوج ثریا برگذشته بود مسکن گرفت و از جهت بلندی آن درخت باتحمل رنجی دراز لانه خویش بربالای آن بساخت و چون ازین کار به‌پرداخت ، درآشیان بیضه نهاد وبرآن بخفت .

چون بیضه بشکست و بچگان پدید آمدند روباهی مکار که ازین ماجرا خبر یافته بود و موعد پای گرفت و به حرکت آمدن کبوتر بچگان می‌دانست ، هربار به‌پای آن درخت آمدی و بانگ برداشتی و کبوتر را ازصعود بردرخت‌بترسانیدی. کبوتر را هراس وهیبتی در دل پدید آمدی ، وفرزند دلبند نزد روباه افکندی

روزی که کبوتر را دوبچه در رسیده بود، بوتیماری بیامد

۱ ـ برگزیده
۲ ـ باب کبوتر و روباه و بوتیمار
۳ ـ خاك

و برنخل بنشست وکبوتر را غمناك یافت . وی را گفت چونست که ترا ملول و افسرده می‌بینم ؟ کبوتر صورتِ حال باز راند و گفت : روباهی بدگوهر و غدار قصد بچگان من کرده است و هرگاه که مرا فرزندان در رسند ، به‌پای درخت آید و بانگ بردارد و مرا تهدید کند، و من ازصیحه او هراسان شوم وپاره جگر و قرةعین (۱) نزد وی افکنم .

بوتیمار گفت : دل مشغول‌بدار که من ترا ازین بلا برهانم. چون این بار روباه فراز آید و ترا به‌برآمدن برنخل وعید دهد او را بگوی که من میوه دل خویش پیش توظالم غدار نیفکنم ؛ تو نیز اگر توانی براین بالاشو و چون به‌خان ومان من دست یافتی وجگر گوشگان را بخوردی ، به پرواز آیم و نفس خویش ازبلای تو رهایی دهم .

بوتیمار ، کبوتر را این حیلت بیاموخت و خود بپرید و برکنار جویی فرود آمد .

روباه در وقت معهود روی به نخل آورد و در زیردخت بایستاد و به شیوه ماضی بانگی بلند بکرد . کبوتر بدانسان که از بوتیمار آموخته بود وی‌را جواب گفت .

روباه روی بدو آوردو پرسید این سخن از که آموختی که چنین جواب درشت و باقوت نه‌بابت تست !

کبوتر گفت بوتیمار مرا این سخن آموخته است . روباه به‌سوی بوتیمار آمد اورا برکنار جوی ایستاده یافت و بدو گفت: ای‌بوتیمار ، اگر باد از جانب راست وزد سیر خود به کدام سوی بری ؟ گفت به‌جانب چپ . گفت : اگر از چپ وزد چه حیلت‌اندیشی؟ گفت سر به‌سمت راست یابه‌سوی پشت گردانم . گفت اگر از چهار سوی وشش جهت باد وزد چه چاره کنی ؟ گفت در صورت بروز چنین هنگامه‌یی سر را زیر پر خویش پنهان سازم . روباه گفت : چگونه سر به‌زیر بال توانی کرد که من دراین کار صعوبتی تمام می‌بینم . بوتیمار گفت توانم .

روباه گفت : مرا باید دید که ابناء نوع شما چگونه سربه زیر پر توانند برد وسوگند می‌خورم که ذات باری‌عزاسمه پرندگان را برما برتری بسیارداده است، چه‌آنرا که‌مابه‌سهولت آموختن‌نتوانیم به ساعتی در توانند یافت و بدان‌جایگه رسند که تصور آن نیز برلوح خاطر ما نقش نتواند بست ؛ وسرهای خود به‌زیر پروبال پنهان کنند و آنرا از گزند هبوب ریاح و صولت برد (۲) ایمن دارند.

۱ــ نور چشم
۲ ــ شدت سرما

شمارا این موهبت ارزانی و این نعمت مهنا باد (۱) و من اینك بینم که این تدبیر برچه وجه کنی !؟

بوتیمار ساده لوح به‌دمدمه روباه فریفته گشت و به‌افسون وی در کوزه فقاع رفت (۲) و سر زیر بال فرو برد . روباه برجست و او را بگرفت و چندان بیفشرد که استخوانهایش بشکست و بدو گفت :

ای دشمن جان خویش! تو کبوتر را رای و تدبیر آموزی و صلاح کار وی باز نمایی ولیکن از توسل به حیلتی برای صیانت نفس از حوادث و آفات غافل مانی تا بدان حدکه دست دشمن‌برتو گشاده گردد !

سپس وی را بشکست و بخورد .

پایان

---

۱ ـ گوارا

۲ ـ درکوزه فقاع رفتن : فریب‌خوردن

تست

۱ ـ سردسته‌ها و سرجنبانان نهضت‌پروتستانی که بودند ؟

۲ ـ رئیس مجلس عوام یا مبعوثـان‌انگلیس چگونه انتخاب میشود و چگونـه برکرسی ریاست می‌نشیند ؟

۳ ـ نامهای روزهای هفته در زبـان‌انگلیسی نشانه چیست و چه معنی‌دارد ؟

٤ـ قرن نبوغ کدام است ؟

٥ ـ نظام وظیفه نخستین‌بار درکجـا و چگونه پدید آمد ؟

٦ ـ نخستین‌پیامبرکه مهندسی‌ساختمان میدانست‌که بود ؟

۷ ـ رمورا چگونه حیوانی است ؟

۸ ـ نامهای مهمترین واحدهای پولی‌جهان کدام است ؟

۹ ـ زبانها ولهجه‌های هندواروپائی کدامهااست ؟

۱۰ ـ عمده‌ترین خانواده های زبانی جهان کدامها هستند ؟

اندیشه‌ها و هنرها

● تدارک برگزاری جشن صدمین‌سال تولد کلوددبوسی آهنگساز سرشناس فرانسوی و مصنف « اپرای پله آس ومیله زان » از همین هفته در شهر پاریس آغاز شده است . بغیر از موسیقیدانان همه‌ادبا و نویسندگان معاصر فرانسوی آماده‌آنند که در این جشن شرکت کنند.قرار است بهترین خطابه‌ها و مقالات در مراسم یادبود سده تولد آهنگساز فرانسوی قرائت شود. چندتن هنرمند بنام در کار ساختن سکه و آرم مخصوص آنروز شده‌اند .

قرار است وزارت فرهنگ فرانسه‌باین مناسبت تدارکات وسیعی ببینند .



● طبق معمول انجمن کتاب برای انتخاب کتابهای برگزیده سال ۱۳۴۰ از طرف مجله راهنمای کتاب هیئت داوری

مرکب از آقایان احمد آرام ــ دکتر کمال جناب ــ محمد سعیدی ــ دکتر سید فخرالدین شادمان ــ دکتر محسن صبا ــ علی محمد عامری ــ دکتر یحیی مهدوی ــ مجتبی مینوی و مدیر مجله راهنمای کتاب تشکیل شد و از میان کتابهایی که تا اول اسفند برای اولین بار انتشار یافته کتابهای زیر را انتخاب کردند.

متون زبان فارسی :

۱ ــ قصص‌الانبیاء تالیف نیشابوری تصحیح حبیب یغمائی (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)

۲ ــ مقامات ژنده پیل تالیف سدیدالدین غزنوی تصحیح دکتر حشمت موید (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)

۳ ــ اوپانیشاد ترجمه دارا شکوه تصحیح دکتر تاراچند و جلال نائینی

٤ ــ گنج سخن (منتخب اشعار فارسی) تدوین‌دکتر ذبیح‌اله صفا (دانشگاه)

تالیفات :

۱ ــ تحقیقات ادبی : شرح احوال و آثار عطار نیشابوری تالیف بدیع‌الزمان فروزانفر (انجمن آثار ملی)

۲ ــ مراجع و کتابشناسی : فهرست نسخه های خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تالیف محمدتقی دانش پژوه(دانشگاه)

۳ ــ علوم : کیا تالیف حسین‌گل‌گلاب (دانشگاه)

٤ ــ تاریخ علوم : جبر عمر خیام تالیف دکتر غلامحسین مصاحب (انجمن آثار ملی)

٥ ــ داستان نویسی : شوهر آهوخانم اثر علی محمد افغانی

ترجمه :

۱ ــ ادبیات خارجی : کاندید اثر ولتر ترجمه جهانگیر افکاری (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)

۲ ــ علوم اجتماعی :طرح روانشناسی اجتماعی ترجمه دکتر علی محمد کاردان (موسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه)

کودکان و جوانان :

برای کودکستان

۱ ــ هرکس خانه ای دارد نوشته لیلی آهی و نقاشی مرتضی ممیز (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)

۲ ــ پنج برادر چینی (ترجمه از مآخذ خارجی) ترجمه خانم فرح دواچی (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)

برای دبستان و دبیرستان :

۱ ــ داستانهای ژاپنی از فلیسین‌شاله ترجمه اردشیر نیک پور (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)

۲ ــ قهرمانان کوچك ترجمه دکتر مهری آهی (بنگاه ترجمه و نشرکتاب)

۳ ــ باغ اسرار آمیز ترجمه دکتر شمس الملوك مصاحب (فرانکلین ــ نشر اندیشه)



● مجله معروف موزیکا ، در آخرین شماره خود در مورد رقص‌های فولکلوریك نواحی قفقاز مطلب جالبی نوشته است : «رقص های مردم داغستان ، از جمهوری های شوروی ، از نظر حرکت و ریتم و بطور کلی اشارات و کنایه های معنوی ، بسیار پیچیده و بغرنج تر است. در این رقص‌ها ، اغلب خوی و نژاد ترکها ، بنحو بارزی بچشم میخورد . مثلا در همان هفته های مخصوصی که شهر پاریس از هنر های نمایش ارتش سرخ تجلیل میکرد، مردم پاریس با تعجب از فولکلور های بکری اطلاع یافتند که تا آن وقت هرگز نظائرش را ندیده بودند . رقصهای فولکلوریك نواحی قفقاز در خود آفتاب شرق و هوای پر از چشمه و عطر وجادوی آن‌دیار را، نهان داشت . رقصهادستجمعی، «دوئت» ویا «سلو» بود . باین تفاوت که هیچ یك از قواعد و تعلیمات کلاسیك ، جریان رقص را تصنعی ونامطلوب نساخته بود . زنها لباسهای‌گلدار و شلوارهای بلند سبز و یا آبی وزرد بتن داشتند و گوئی مشغول بذر کشت و یا آوردن آب از لب‌چشمه بودند ، عده‌ای جوان برآنها راه می‌بستند وبهنرنمائی‌میپرداختند دختران،



با چشمهائی که بزیر افکنده بود ، هیجان درونی خود را با حرکات نرم دست که گوئی بوته گلی بودکه دردست نسیم افتاده بود ، مردان جوان را از حوادثی که در انتظارشان بود برحذر میداشتند . گاهی رقص مردی که از قدرت و شمشیر سخن میگفت ، چونان گردبادی وحشت‌انگیز ، لرزه براندام تماشاگر میانداخت او بااین جست‌های پی درپی تهور و بیباکی خود را خاطرنشان میکرد . در «رقص مسافر». ما بمنابع ذخائر شرق علنا پی بردیم . مردی از راه میرسید و در کناری‌می‌غنود و دختركان زیبا ، خواب او را عشوه‌گرانه بهم میزدند و هنر خویش راکه ریسندگی، بذرافشانی و آب آوردن از لب چشمه و بهرحال دلبری و افسونسازی بود ، باو مینمودند . مسافر که گوئی خواب میدید ، در آغاز با ضربه «دف» برمیخواست و با ریتم بسیار تندی شروع برقص میکرد و دختركان بی‌اعتنای باو ، تصور غلطش را تشدید میکردند. وگیسوان‌خود رامی‌بافتند، گوئی مشغول بافتن یك قالی ممتاز ایرانی هستند ، این تصور وقتی باوج خویش میرسید که دختركان با لباسهای رنگارنگ نقش قالی را در خاطره آدمی می‌بستند . بهرحال تم‌اصلی رقصهای فولكلوریك‌نواحی قفقاز ، عشق ، ونشاط وحرکت ، چشمه وخورشید و سادگی بود گرچه گاهی رقصهای مدرن هم ، بغلط فولكلور نامیده شده بود ، زیرا کلخوزها ، در زندگی مردم قفقازتازگیها پیدا شده‌اند و اصالت محض فولكلورهای طبیعی را ندارند . بنابراین باید پوسته عاریه بعضی ازحرکات‌آکادمیك را از هسته ظریف و زیبا و اصل این رقصها زدود .

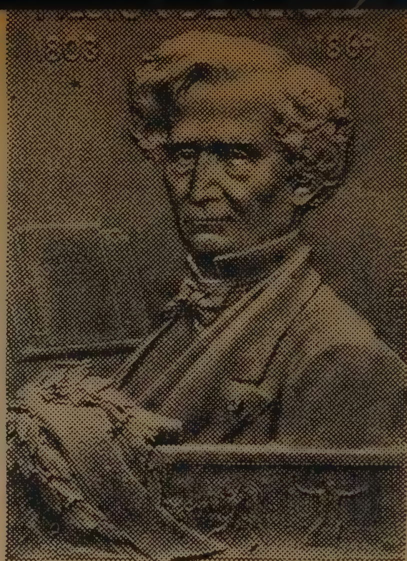


● « هانری استانلی »کاشف بزرگ انگلیسی در سال ۱۸۸۱ در نقطه‌ای کنار قسمت علیای رود کنگو به بومیانی برخورد وباآنها قراردادی بست وبنای شهری را شروع کرد که امروز بنام «استانلی‌ویل» شهرت دارد وی‌چهار درخت انبه درقسمت مرکزی شهر کاشت که هنوز دیده میشود .

اهمیت اصلی این شهر در آنست که آخرین شهری‌است در ساحل کنگو و آخرین منزلگاه کشتی هائی است که از «لئوپولدویل» براه می‌افتند . در آن سوی شهر استانلی ویل ، خط آهن و جاده های ماشین رو میگذرد .

سمفونی فانتاستیک

SYMPHONY FANTASTIQUE



نوشته هانری کوبر

شب دوم دسامبر سال ۱۸۲۷ نمایشنامه «هاملت» بر صحنه تاتر ادئون آمده بود، همه از یکدیگر میپرسیدند

ـ نویسنده این درام کیست ؟

آنها که داناتر بودند جواب میدادند

ـ کسی بنام شکسپیر Shakespeare

ـ کجائی است ؟

ـ انگلیسی .

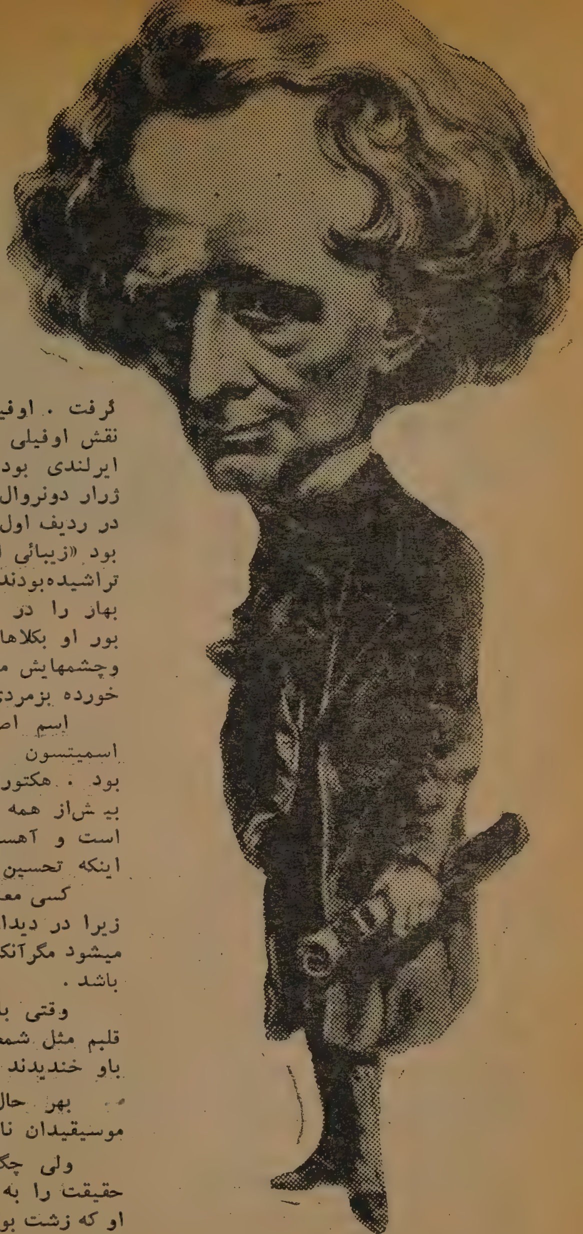
نمایشنامه بزبان انگلیسی اجرا میشد زیرا بازیگران همه عضو تروپ هنری بریتانیا بودند.

درآنعهد فرانسه در تب رومانتیسم میسوخت بااینهمه ، هنرمندان جوان فرانسوی آمده‌بودند تا یك اثر کلاسیك را تماشا کنند . در صف جلو ،تماشاگران روشنفکر نشسته بودند : روزنامه‌نگاران منتقدان ، شاعران ، نقاشان .

در میان آن جمع آشفته کسانی بودند که مسیر تاریخ ادبیات و هنر فرانسه را تغیر دادند ، بااینحال هنوز کسی آنها را نمیشناخت :

آلفرد دووینی Alfrede de Veyny سی ساله اوژ دولاکروا Eugéne-delacroix ۲۸ ساله (نقاشی که غوغائی درمحافل هنری پاریس برانگیخته بود و کلاسیك‌های نام آور عصر هرگاه او را میدیدند ؛چهره برمیافروختند) بغیر از ایندو ویکتورهوگو ۲۵ ساله ، الکساندردوما ۲٤ ساله ، هکتوربرلیوز Hector-berlioz (موسیقیدان ۲٤ ساله‌ای که ماه قبل جایزه معروف « روم » را از کنسرواتوار گرفته بود) و همچنین ژول ژانین Jules-janin و سنت‌بوو Sainte-beuve که هردو ۲۳ ساله و منتقد وروزنامه‌نگار بودند ، و نیز شاعر جوان و معروف تئوفیل گوتیه Théophile gautier که شانزده سال بیشتر نداشت ،بعلاوه نویسنده و شاعر بیمار و زشت روی فرانسه ژرارد دونروال Grérard de Nerval که ۱۹ ساله بود ،درسالن تاتر اودئون حضور داشتند .

در پرده سوم نمایشنامه هاملت ،اوفلیا Ophélia برصحنه خرامیدن



کاریکاتوری از «هکتور برلیوز»

گرفت . اوفیلی زن هاملت سنگدل بود، نقش اوفیلی را جواندختر زیبائی‌که اصلا ایرلندی بود بر عهده‌داشت . بقول ژرار دونروال شاعر زشتروی تهیدست که در ردیف اول پهلوی هکتوربرلیوز نشسته بود «زیبائی این دخترك را گوئی از مرمر تراشیده‌بودند و همه زندگی طبیعت آرام بهار را در او فشرده بودند . موهای بور او بکلاهای مقدس کلیسا مانند بود وچشمهایش مثل یك بیشه سبز و باران خورده بزمردی شکسته شباهت داشت !»

اسم اصلی این دختر زیبا هاریت اسمیتسون Harriett Smithson بود . هکتوربرلیوز احساس میکرد که بیش‌از همه کس مجذوب بازی او شده است و آهسته بدوستانش گفت : مثل اینکه تحسین من از قلبم بیرون میآید.

کسی معنی حرفهای او را نمی‌فهمید. زیرا در دیدار نخستین کمتر کسی عاشق میشود مگرآنکه قهرمان‌کتاب و یا زندگی باشد .

وقتی باز برلیوز بدوستانش گفت: قلبم مثل شمعی سوختن گرفته است،آنها باو خندیدند .

• بهر حال واقعیت این بود که موسیقیدان نابغه عاشق شده‌بود .

ولی چگونه امکان داشت که این حقیقت را به « هاریت » قشنگ بفهماند او که زشت بود و بیك‌گربه لاغر میهمانست و قدی بلند چون روز گرسنگی های‌خویش داشت (در آن ایام موسیقیدان ما بافقر وتیره روزی‌های تهیدستی روبرو بود) هرگز نمیتوانست بزنی که حتی نگاهش

اشرافی و فاخر بود ابراز علاقه کند. بعلاوه هاریت زبان فرانسه نمیدانست وهکتور حتی یك کلمه انگلیسی بلد نبود. از آنگذشته هاریت چند صباحی بیش میهمان پاریس نبود وهکتور برلیوز باید همیشه در وطن خویش میماند. ولی‌چه اهمیتی داشت شاید یکروز . . . .شاید.

بهر حال در صحنه بعدی بمحض آنکه اوفیلی ویاهاریت اسمیتسون نمایان گردید ، برلیوز تصمیم خودرا گرفت و بصدای جلی فریاد زد: توزن من خواهی شد !

در ردیف جلو همه او را باتعجب نگاه کردند ولی هکتور برلیوز توجهی باین سرزنش خاموش نداشت .

چند شب بعد (۱۵ سپتامبر)تروپ هنری بریتانیا ، اثر دیگری از شکسپیر را بر صحنه آورد ، بنابراین تعجبی‌نداشت که باز برلیوز در ردیف جلوقرار گیردو زیبائی هاریت را که در نقش ژولیت‌ظاهر شده بود ، ستایش کند .

او که قبل از ورود دسته بازیگران انگلیسی دیوانه بود ، اینك‌دیوانه‌تر شد و دیگر از شهر به صحرا گریخت ،وروی گندمهای نورسته بعشق بیهوده خویش اندیشید و نخستین جوانه های نبوغ‌در او دمیدن گرفت . بفکر ساختن آهنگی افتاد ولی قبل از آن تصمیم‌گرفت نامه‌ای برای هاریت بنویسد :

خانم . اوفیـلی ، ژولیت ، هاریت!

شما که فرانسه نمیدانید ، خیلی دلم میخواست بجای این نامه آهنگـی برایتان بفرستم . آخ ! من شهرتی ندارم، ولی خواهم داشت . دیوانه نیستم ولی میگویند دیوانه شده‌ام . میگوئید برایچه؟ بشما چه ارتباطی دارد . از آئینه منزلتان بپرسید .شمارا چه کسی این قدر زیبا آفریده است ؟ خدا؟ اگر اینطوراست‌چه دلیلی داشت که من زشت و دیوانه خلق شوم . شما آنقدر زیبا هستید که من دلم میخواهد ... آه ببخشید فکر میکردم تنها هستم ، بهر حال شما خیلی زیبـا هستید اما زیبائی ماوراء الطبیعه ای هم وجود دارد . وآن موسیقی است ! اجازه میدهید یکبار شمارا ببینم !مقصودم اینستکه تنها باشیم . ومن بشما بگویم که زیبا هستید . اصلا من ستایشگر زیبائی هستم . باور کنید . . .

« هکتوبرلیوز»

نامه بی جواب میماند ، نامه دیگـر اینطور شروع میشود .

:« هاریت !

توباید باور کنی ، باورکنی که‌ممکن است ترا خفه کنم . آن گیسوان بلندت را بر گردنت به پیچم ، همان گیسوانی که مثل مار زهرغم را در قلبم ریخته‌است. حتماباید جوابم را بدهی . منکـه ترا دوست دارم . آه منکه ترا میپرستم . دریك کلمه منکه دیوانه شده‌ام . این نامه‌را تب و عشق من برای تونوشته است والا آنقدر مغرورم که اگر تب و عشق نبودند، به هتل تو میآمدم و مثل اتللو گردنت را میفشردم . آه بعد ، بعد لبانت را مثل زنبور عسل میمکیدم و آنگاه آهنگ میساختم . خاطر جمع‌باش که دروغ‌نمیگویم و تهدیدت نمیکنم . همیشه که بمیل دل تو نباید باشد .

با همه مردیم بتو فرمان میدهم،نه خواهش میکنم ، گریه میکنم ، شعـر میگویم تو چه میخواهی همان کاررا میکنم، با ناخنهایم کوهها راصاف‌میکنم،شکمشانرا میدرم ، هاریت ،هاریت باورکن بهرکاری قادرم . باورکن . زودباش زود ، بپذیر. آه تو خشم مرا نمیشناسی ! مثل‌آتشفشان خواهم غرید ، در آهنگهایم پنهان خواهم شد و بهر حال در دلت رخنه خـواهم کرد .

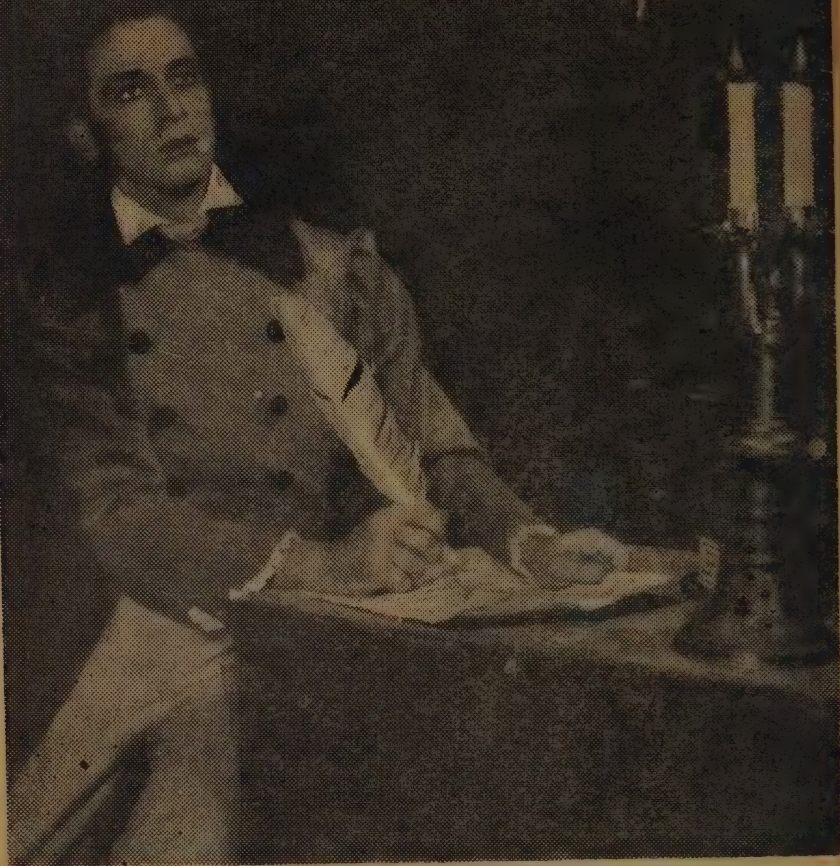
همه را از تخت بزیر خواهم‌کشید و خودم برجایشان خواهم نشست مـن باید تو را ... نه ..نه . توباید مرا دوست بداری مرا ببخش ، ولی چرا؟ من ازآن بوزینه های همکارت خوشم نمیآید، چـه حق دارند که هاریت مرا همبازی خود کنند و در پناه رل ، علنا بگویند کـه دوستت میدارند . مگر من نیستم .مرا نمی‌بینید . همه سالن حرفهای تو را شنیده‌اند خائن ! بمن .بمن ... نه تو زن من هستی . زن من حق نداری ، نباید اینطور بدون اجازه من . چه میگویم‌حالا باور میکنی ؟! ...»

هکتور

باز هم نامه بی جواب میماند. بهرحال موسیقیدان دل شکسته و بیماربکوچه ریشلیو اسباب میکشد تا هاریت راواز نزدیك ببیند ، کوچه ریشلیو روبروی هتل هاریت واقع شده‌است . برلیوز دیگر بیخود میشود و روزی در کوچه هاریت را باتفاق مامور هتل که ضمنا مترجم اوست تنها می بیند از فرصت استفاده میکند و پیشنهاد ازدواج باو میدهد و خود را معرفی میکند .

● این کاریکاتور گرون Crréuin در « ژورنال آموزان » روز ۲۸ نوامبر سال ۱۸۶۳ انتشار یافته است و موضوع آن پرتره‌ای از افسانه : اهالیترواست ، که تراژدی لیریك ،کلمات و موسیقی آن همه از برلیوز است ـ برلیوز دراین باره گفته است، من بانشاطی دیوانه‌وار این قطعه را تصنیف نکردم ، فقط دو سه قطعه آن موجب‌خشمی برای من نشد « این عقیده من است‌شاید عقیده شماهم چنین باشد» .





آلگاروف ، در نقش «شاعر» در سمفونی فانتاستیک

– باو بگو که من هکتور برلیوز موسیقیدان و نویسنده نامه ها هستم مردك لحظه‌ای درنگ میکند ولی قیافه برلیوز چنان در هم میرود که بیچاره مامور هتل بلرزه میافتد و گفته های اورا برای هاریت ترجمه میکند ، هاریت بانگاه وحشتزده‌ای میپرسد .

– بسیار خوب ، ولی چه میخواهد؟!

– میخواهم با او ازدواج کنم .باید بپذیرد !

هاریت با لبخندی تمسخر آمیزجواب رد میدهد .

– نه ، من زن یکدیوانه فقیر نخواهم شد .

مرد در هم شکسته و بیمار ، یا موسیقیدان بزرگ آینده خشم میگیرد

و از نزد آنها میرود و بروم سفر میکند، جایزه معروف و بزرگ موسیقی « روم» را میرباید . اینك نام او بر سر زبانها افتاده‌است .

ـ افتخار فرانسه ، فرزند خلف ، نابغه !

طی این مدت برلیوز به تصنیف سمفونی فانتاستیك میپردازد .

موضوع سمفونی ، عشق ناکام آهنگساز است . در سال ۱۸۳۲ به پاریس بازمیگردد و بر آن سر است تا با این سمفونی وطن خود را مجذوب هنرخویش سازد .

اما هاریت ؟

در همان هتل کوچه سنت مارك Saint-marc رحل اقامت میافکند .همانجا که هاریت بسر میبرد . آه هاریت هم در آنجاست ولی دیگر پاریس از نمایشنامه های تروپ هنری بریتانیا استقبال نمیکند هاریت در فقر و بینوائی بسر میبرد، مادر و خواهر کوچکش را باید اداره کند .

مطبوعات وقت بر تروپ هنری بریتانیا میتازند : **کشتی تجارتی انگلستان دچار طوفان و یخبندانهای سرد شده است! طوفان خشم و یخبندان بی اعتنائی .بحد کافی کیسه‌هایتان پرازرز شد. بوطنتان بازگردید ! ...**

در عوض نوبت برلیوز و هنرجاودانه اوست . سالن کنسرتهای ، کنسرواتوار پاریس ، در کوچه «پواسونیر» Poissonniére

برای اجرای سمفونی فانتاستیك برلیوز که چهار صد نفر نوازنده در آن باید شرکت کنند ، تدارکات وسیع و پرشکوه می بینند . در آخرین لحظات برلیوز بیاد عشق دیرین خود میافتد و با تدبیر عاقلانه‌ای یکی از دوستان خود را که با خانواده هاریت آشناست . بسراغ او میفرستد . قرار میشود که « شاتر »ازاین بابت چیزی به هاریت نگوید و موسیقیدان را معرفی نکند .

هاریت حوصله رفتن به کنسرت را ندارد .

زیرا فقر و شکست های پی در پی و حملات دائمی مطبوعات اورازنی عصبانی و گوشه نشین بارآورده‌است ولی «شاتر» خیلی خوب قادر است که طعمه را بدام «برلیوز »بیاندازد .

شب ۹ دسامبر سالن پراز دوستان و دشمنان برلیوز است . هنوز لژمخصوص میهمانان برلیوز که یك میهمان بیشتر ندارد خالی است ، رهبر ارکسترمیخواهد چوب رهبری را بالا برد ولی برلیوز باو امر میکند : بایست !

منتظر بمان . یك لحظه دیگر وقتی بیاید ؟»

رهبر ارکستر هابنك Habeneck گمان میکند باز آهنگساز دچار هیجانات درونی است ولی وقتی اورا خشمگین مییابد ، منتظر میماند .

بالاخره لژ با زیبائی هاریت روشن میشود . چوب رئیس ارکستر بالا میرود: سمفونی با ضربه ها ، سکوتهای پی‌درپی و نوای لطیف آغاز میگردد ، سالن در جذبه و بیخودی فرو رفته است. هاریت در قلب خود احساس خاصی دارد : آه‌این همان آهنگساز دیوانه و فقیر بود که‌بمن پیشنهاد ازدواج داد . موضوع سمفونی عشق ناکام اوست .

افسانه شاعری که در غم و تنهائی خود ، بازهر انتحار میکند ، التهاب و احتضار جانگداز او تماشائی است ، باید بر اوگریست !

آه ... کاش سالن متوجه او نباشد. ولی موسیقی پی در پی ضربه میکوبد روح او در تلاطم است « فانتاستیك»، « صحنه های عشق »، « بال »«مارش التماس » ، « شب سبا ».وای چه باید کرد . اینها همان مواضیع شورانگیز و خروشناك غم آهنگساز است .

بهنگام آنتراکت ، شلزنیگر Schlesinger ادیتوز کنسرت داخل لژ مخصوص‌هاریت میشود . و فاش میگوید که ایـن‌سمفونی عشق برلیوز نسبت بزنی است که هاریت نام دارد:رسوائی !الابد سالن متوجه اوست، آه هر یك از حاضران تبدیل بیك چشم جهنمی شده‌اند ، از آنها شرار خشم زبانه میکشد وهاریت را میسوزاند.هاریت‌تصمیم میگیرد که سالن را ترك کند اما درهمان لحظه چوب رهبر ارکستربالامیرودو«مونو-

درام Monodrame «قوی و نیرومندی سکوت را بر سالن چیره‌میسازد بوکاژ Bocage آکتور واردصحنه میشود و با صدای گرم میخواند « آه‌من نتوانستم او را بیابم ، این اوفیلی ،این ژولیت را که قلبم او راندا میدهد .»دیگر برهاریت مسلم میشود که براستی برلیوز او را دوست میدارد . بعلاوه‌مردم،حاضران خیلی خوب میدانند که کسی بجز هاریت اسمیتسون ، در نقش اوفیلی وژولیت‌ظاهر نشده است . از اینروی او رابیکدیگر نشان میدهند . در همین اثنا موسیقی اوج‌میگیرد و ناگهان جذر آغاز میشود و سکوت دلهارا میلرزاند . فریادهای تمجید بر میخـــزد، آتشفشان آغاز شده‌است .

«براوو، براوو، هورا، هورا .... برلیوز ، برلیوز هورا... برلیوز »

قلب و روح موسیقیدان‌میلرزد،سالن پر از گل و کاغذ و دستمــال ، دستکش میشود همه بصحنه هجوم میآورند تــا موسیقیدان خویش راآز نزدیك‌ببینند ...

روز هیجدهم دسامبر موسیقیـــدان بمنزل هاریت میرود و درتنها دیگر باراظهار عشق میکند و حالا مقاومت هنرپیشه‌معروف رو بزوال نهاده است . بنابراین بـــزبان فرانسه میگوید .

Je Vous aime Hector berlioz!

ـ هکتور برلیوز ، دوستتان دارم!

موسیقیدان بیدرنگ پیشنهاد ازدواج‌میدهد

-Not yet, Not yet Hector

ـ هنوز نه ، هنوز نه ، هکتور.

موسیقیدان دچــار

چنان خشمی میشود که‌هاریت رابسوئی‌پرت میکند و چند روز بعد وقتی دوباره دیداری بین آنها دست میدهد برلیوز سم میخورد وهاریت دستپاچه وناراحت بهر نحــوی هست موسیقیدان‌را از مرگ نجات میدهد و ازدواج بین آنها صورت میگیرد. ۳ اکتبر سال ۱۸۳۲ در سفارت انگلستان جشنی بدینمناسبت بر گزار میشود وموسیقیدان پس از چند سال رنج بآرزوی قلبی خود میرسد آنگاه برلیوز سمفونی فانتاستیك‌را تغییر میدهد قطعاتی از آن را بر میدارد وتکه‌های تازه‌ای برآن میافزاید .

بنابراین سمفونــی سال ۱۸۳۰ بــا سمفونی ۱۸۳۲ فرق بسیاردارد . یعنی صحنه خود کشی شاعر هنرمند ضمیمه تازه‌ای برآن است .

ترجمه ایرج قریب

Mon cher Louis

Garde cette partition, et qu'en te rappelant l'âpreté de ma carrière elle te fasse paraître plus supportables les difficultés de la tienne.

Ton père qui t'aime
H. Berlioz
Paris 29 Juin 1862

La dédicace de papa.

اهدا نامه‌ئی به خــط «برلیوز »



● «دکتر روسل» مدیر مؤسسه‌ملی «بهداشت پاریس میگوید : « چه بسا جنایاتی که بدون کیفر می‌ماند ، «در قرن نوزدهم میزان این جنایات بدون «کیفر ، ارقام سرسام آوری را تشکیل «میداد ؛ آبهای آلوده‌یکی‌ازاین جنایتکاران «بود ؛ آنوقت ها هنوز آب لوله کشی‌نشده «بود وناگهان یك بیماری بصورت«اپیدمی» «از طریق آب اشاعه می‌یافت ویك شهر را «نابود میکرد ؛ امروزه جنایتکار بی‌کیفر «دیگر ، هوا است : هوائی که ما استنشاق «میکنیم ، وچه بسا بیماریهای ریوی که «هرساله‌تلفات‌سنگینی‌میدهددراثراستنشاق «همین هوای آلوده شهرهاست ..... »

● طبق گزارش انجمن پزشکان ، جامعه شناسان : متخصصین بهداشت که هرساله این انجمن در میلان تشکیل‌میشود: « در شهرهائی که جمعیت آنها کمتر «از پنجاه هزار نفر است هر ساله یکصدو «هفتاد نفر در اثر بیماری مجاری تنفس ، « سرطان ریه وبرنشیت می‌میرند بدون «اینکه مقصر واقعی که همان آلودگی «هوای شهر است بمجازات برسد ؛ در «در شهرهائی که جمعیت آن تا صد هزار «نفر میرسد این مسمومیت از طریق تنفس «هوای آلوده بمیزان عجیبی افزایش «می‌یابد وبه سیصد نفر میرسد ... »

● در گزارش سازمان بهداشت جهانی در سال‌جاری صریحاً نوشته شده : «جای تعجب‌است که‌بشر ازعواقب «وآثار ناشی از انفجار بمبهای اتمی در «وحشت و هراس است ولی از خطری «عظیم تر و بمراتب بزرگتر که هر لحظه «باآن روبروست ، بیمی بخود راه نمیدهد: «آلودگی هوای شهرهای بزرگ پیش از «آثار انفجار های اتمی بشر را تهدید «میکند ... »

● طبق آمار دقیقی که متخصصین در پاریس منتشر کرده‌اند صدی پنجاه دودها وکثافات وآلودگی هوای پاریس مربوط به اجاقهای پخت وپز خانه هاست؛ صدی بیست‌وپنج آن مربوط به دودهائی است که از دودکش کارخانجات و منابع صنعتی بیرون میآید وصدی بیست‌وپنج بقیه آن از «اگزوز»اتومبیل هاست .

بنا بمحاسبه دقیق از هریکهزار اتومبیلی روزانه سه هزار و دویست‌کیلو گرم گاز اکسیدو دوکربن و دویست تا چهار صد کیلو گازهای هیدروکربن و یکصد تا یکصدو پنجاه کیلو اکسیدازتیك متصاعد میشود .

البته گردوغباری را که این یکهزار اتومبیل از روی اسفالت خیابانها بهوا پراکنده میسازند در این آمار منظور نشده است .

حالا حساب کنید درشهری مانند پاریس که هر بیست و چهارساعتی بیش از نیم میلیون وسیله نقلیه در گردش است هوای آن تا چه حد مسموم است !

● به «لاووازیه » شیمی‌دان بزرگ لقب « کریستف‌کلمب‌شیمی» داده‌اند ؛وی کارمند اداره کل مالیاتهای غیر مستقیم بود ؛ تحصیلاتش را در رشته حقوق‌بپایان رسانید و اوقات بیکاریش را بتجربیات مختلف دررشته شیمی میگذارند؛ اولین آزمایش وی در سال ۱۷۶۸ بعمل آمد .

● در طاعونی که در پنجم ژوئیه سال ۱۷۲۰ در « مارسی » اتفاق افتاد، در عرض پنجماه چهل هزار نفریعنی قریب دو ثلث جمعیت شهر بهلاکت رسیدندو بقیه بکوهها و تپه ها متواری شدند.

● لوئی پانزدهم یکی از افسران خود را با لباس زنانه برای جاسوسی بدربارهای امپراطوران جهان میفرستاد تا اوضاع و احوال آنکشور ها را باو اطلاع دهد ، افسر مزبور نامش شوالیه «ائون» بود .

چهار عکس از ادواردهارتویگ عکاس معاصر لهستانی



زندگی تازه



... تا گل برافشانیم



پیشواز شکوفه‌ها



آبهای بهاری



باده‌گساران درمان‌ناپذیر

این حادثه که در نوع خود بی نظیراست از سانحه اتومبیلی که ۲۵ سال پیش‌برای کارگرجوان ژاپنی بنام **کوزدواوهیسی** روی داد شروع شد . اوهیسی دو ماه پس از عمل جراحی که روی معده و روده‌کوچك او بعمل آوردند از بیمارستان مرخص‌شد، او تصور میکرد که همه چیز بخیر وخوشی گذشته است . اما پس از مدتی حالت عجیبی پیدا کرد : گاهی سرش گیج میرفت و دلش بهم میخورد ، نمیتوانست راست و مطمئن راه برود ، دهانش بوی عرق میداد - خلاصه با آنکه قطره‌ای الکل بلبش نرسیده بود تمام علائم مستی را احساس میکرد .

دوستان و آشنایان «اوهیسی» گمان میکردند که او عرق خور قهاری از آب در آمده است . بهر جا که برای گرفتن کارمراجعه میکردببهانه‌اینکه‌اعتیادبالکل‌دارد از در بیرونش میانداختند . اما بزودی‌او را بخدمت نظام احضار کردند . پزشکان پس از معاینه او را کاملا سالم تشخیص دادند . ولی افسر فرمانده او در این باره عقیده دیگری داشت و او را الکلی درمان ناپذیر میدانست و در ماه های اول خدمت نظام اورا زندانی کرد .

رفته رفته اوهیسی متوجه شد که این حالت مستی همیشه پس از خوردن نان یاسیب‌زمینی بوی دست میدهد و دریافت که باید او صرف خوراکیهای نشاسته‌دار پرهیز کند .

پس از مرخصی از خدمت نظام،ازدواج کرد وخانواده‌ای برای خود تشکیل داد و مشغول کار شد . اما نگهداری زن و بچه برای آن کارگر ساده آسان نبود و باین جهت بخوداجازه نمیداد که گوشت و میوه و سبزی بخورد و ناگزیر باز بسراغ برنج وسیب زمینی و ...رفت .

«اوهیسی » بیچاره بعلت این « مستی دائمی »کار خود را از دست داد .مدتی نتوانست کار جدیدی پیدا کند . بکلی مایوس شد . اما خوشبختانه تصادفی گزارش را به درمانگاه دانشکده پزشکی شهر **ساپورو** واقع در**هوکایدو** انداخت . در آنجا اوهیسی توجه دکتر **«تاکادا»** را جلب کرد . این پزشك تصمیم گرفت شیره معده او را آزمایش کند . در نتیجه آزمایش معلوم شد که در معده اوهیسی مقدار زیادی‌قارچهای میکروسکوپی موسوم به **کاندیدا آلبیاتس** که خاصیتی شبیه به خاصیت خمیر مایه دارد موجود است . این نوع قارچ گاهی در بدن انسان یافت میشود ولی معمولا در دهان یا در روده بزرگ جا میگیرد و هیچ اختلالی درکار و فعالیت اعضای بدن ایجاد نمیکنند .

ظاهرا در موقع عمل جراحی روی شکم و روده « اوهیسی » این قارچ داخل معده‌او شده و پ س‌از یافتن محل مساعدی رشدو نمو کرده بود و از آن پس پیوسته « هیدروکربورها » را بالکل تبدیل میکرد.

وقتی علت بیماری شگفت انگیز«کودزو اوهیسی » معلوم شد دکتر **تاکادا** بوسیله داروی آنتی بیوتیك ژاپنی بنام**تریخومیسین** او را معالجه کرد و پس از یکماه آزمایش شیره معده او نشان داد که دیگر قارچی در آن وجود ندارد و «باده گسار درمان ناپذیر » معالجه شد ..



● در قرن سیزدهم میلادی ایرانیها بهترین نوع ابریشم جهان را تهیه‌میکردند، چه آنها توانستند بهترین زمینهائی که درخت توت در آن رشد و نمو کند پیدا کنند؛ درختان توتی که در ایران میروئید برابر پانزده الی بیست برابر درختان سایر کشور ها برگ میداد و چون خوراك این حیوان فقط منحصر به برگ توت است ، محصولات ابریشم ایران هم ازنظر مرغوبیت و هم از نظرفراوانی در دنیا بی رقیب بود .

● هیچ عطری بمشام انسان از بوئیکه صبحها در دکان نانوائی های ایرانی بر میخیزد مطبوعتر نیست ؛ازصبح زود کسبه ایرانی کوزه‌های کوچك گلی « دیزی »را که داخل آن مقدار گوشت و نخود و ادویه و لوبیا ریخته و آنرا پر از آب کرده کنار خاکستر های داغ دکان نانوائی میگذارند تا برای ناهارآماده شود .

« نقل از آنسیکلو پدی روس‌برای جوانان »

● ایرانیها برای اولین بار نارنج و لیموزا در قرن اول و دوم میلادی‌از چین به کشورشان برده و به‌تکثیر وتربیت آن پرداختند ؛ بهترین لیموی دنیا در ایران بعمل میآمد ولی اکنون مرغوبترین انواع لیمو در مصر بعمل‌میآید؛اولین‌باری که فرانسویها لیمو و نارنج وپرتقال در کشورشان بعمل آوردند تماما تلخ و یا بیمزه بود ؛ اعراب در قرن پانزدهم‌آنرا به‌اسپانی بردند که ازآنجا به افریقای شمالی و اروپای جنوبی پراکنده شد.

● آنچه که بیشتر باعث شد « جیمزوات » بدنبال اختراع برود دو عامل بود : اول طبیعت وخوی‌صرفه‌جویانه ومقتصدانه‌اش بود چه او در ژانویه‌سال ۱۷۳۶ در « اکس » بدنیا آمده ودرآنجا تربیت شده بود - اهالی « اکس »به صرفه جوئی شهرت دارند و چون ماشین بخار « دنی پاپن »را « نیوکامن »بصورتی درآورده بود که مصرف ذغال آن فوق‌العاده زیاد و ابدا مقرون بصرفه نبود «وات» را بفکر انداخت تا ماشین دیگری که سوخت کمتر و نیروی بیشتری تولیدکند اختراع کند عامل دوم حس جاه طلبی برتری جوئی ملت «اکس »بود ؛«وات» دوران کودکی را میگذرانید که آخرین شورش اهالی «اکس» علیه انگلستان برپا شد ؛ «وات»مانند هر فرد « اکسی » میخواست برتری خودرا برسایر افرادبشر بثبوت رساند ؛پس از اختراع ماشین‌خود دائما باطرافیانش توصیه میکرد: «فراموش نکنید ، بهر جا میروید بگوئید وتکرار کنید که‌این رایکنفر ازاهالی « اکس » اختراع کرده‌است !» .« جیمزوات »پند بزرگ ارسطورا هرگز از یاد نمی‌برد؛چه

دستگاه‌ضد یخ مورچه ها

● چندی پیش کشف بسیار جالبی بعمل آمد و معلوم شد که حشرات نیز درست‌بهمان وسیله‌ای که صاحبان اتومبیل از یخ زدن رادیاتور ماشین خودجلوگیری میکنند در مقابل سرما خود را محافظت مینمایند .

دانشمندان ضمن مطالعه در احوال یکی از انگلهای جنگل با کمال تعجب مقدار زیادی گلیسیرین در بدن آن ها مشاهده کردند . حشره مورد مطالعه آن ها یك‌کرم زمستانی‌بود. ولی در بدن کرمهای‌تابستانی گلیسیرین پیدا نکردند . لذا باین نتیجه رسیدند که حشرات دارای « دستگاه‌ضد یخ طبیعی » هستند . آنگاه بتحقیق در باره مورچه های سیاه که بخواب زمستانی رفته بودند پرداختند . بدن آن‌ها ده‌درصد گلیسیرین داشت هنگامیکه این مورچه ها را گرم کردند گلیسیرین بدن آنها از بین رفت و پس از سرد شدن باز بدنشان گلیسیرین پیدا کرد . مورچه های مناطق گرمسیر جنوبی نیز بمحض آنکه در مکان سردی قرار میگرفتند مقداری گلیسیرین در بدن خود تولید میکردند .



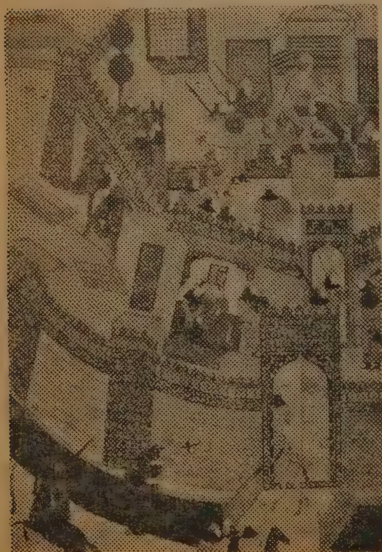
ی آ – گودار Y. A. Crodard متخصص آثار باستانی تمدنهای شرقی و منقد نقاشی‌که شهرتی بسزا دارد اخیرا در رساله‌ای ، هنر نقاشی ایران و« مینیاتور فارسی » را ستوده است . واصرارورزیده که: تمدن کنونی ایران ، یك مدنیت‌صرفا ادبی است .

تاریخ دراز ملتی که هر دم درمعرض تاخت و تازهای دشمنان‌گوناگون‌وحشی‌قرار گرفته است ، گر چه سر گرم کننده است ولی بهمان اندازه نیز دردآلود وخونین است .

گودار مینویسد : پس از فروریختن تمدن ساسانی و غلبه وسیطره اعراب بر ایران ، دیگرایران باتمدن‌خود قطع‌ارتباط میکند . نه آنکه گمان رود اینکار بمیل دل خود مردم آنسامان‌صورت می پذیرد،نه بلکه فاتحان بددل وحشی ملتی را دربند میکشند . عمر سیاستمدار خشن و نظامی سنگین دل فرمان سوزاندن‌کتابخانه‌تیسفون را میدهد ودستور نابودی مجسمه‌ها،پیکره ها را صادر میکند باین گمان که‌این‌آثار تاریخی و هنری کفر و کوردلی است .تازه خود لشکریان‌عرب نیز براین گمان خشم و کینه توزی خود را میافزایند وآنگاه‌از تمدن‌دوره‌ساسانی تل‌خاکستری‌باقیماند . بعلاوه ایرانیانی که اسلام آورده‌اند بر بقایای تمدن خویش که اشرافی ودرباری است ، پشت میکنند .

ولی بتدریج که وحشی گری خودستایان عرب فزونی میبابد ، هنرمندانی که ازحق ابراز عقیده بعلت جهل حکام خویش‌محروم مانده‌اند ، در خفا بفعالیت میپردازند. بدیهی است که نقوش مذهبی و تصاویر رهبران اسلامی دریکنوع‌پرده‌پوشی‌واستتار است بااینهمه درآنها قدرت سمبولیك نیست . از آنگذشته سرداران عرب که جوی بهیمی دارند ، هرکه را که‌هنرمند است و باز پیکر میتراشد واز سنگ‌صورت میسازد مجازات میکنند .بنابراین هنر ایران تغییر شکل میدهد ، بجای نقاشی، خطاطی و بجای موسیقی شعر جلوه میکند. و بااینحال هنرمندان ایرانی تمدن خودرا بهر کیفیتی هست حفظ میکنند ، آنهاکه قصر امپراطوران خودشان‌را معماری می‌کرده‌اند و بر سنگ می نبشته‌اند و نقش پیکرهای بزرگان را میکنده‌اند ، دیگربار در آذین کاخهای خلیفه‌های اسلامی حوصله و دقت بخرج میدهند ، و درهمه‌جا سلیقه دیرین خویش را نفوذمیدهند . در نزدیکی‌های پرسپولیس ، در نقش رستم سنوژه‌های تاریخی بنحوی سمبولیك ، ساکت‌ولی‌پراز عتاب ولعن ، خروش خاموش هنر را در نهاد سرشت های هنرمندان ایرانی‌یادآوری میکند .

بهر حال این آتش فرو نمیمیردو می‌بینیم که رفته رفته‌هنرمندان کاخها را میآرایند ، کتاب مذهبی قرآن را تذهیب میکنند ،آنگاه کتابها مصور میشوند و پارچه ها نقوش زنده و دل انگیزی پیدا میکنند. قالی و قالیچه‌ها زربفت وخوشنما هستند از این‌لحظه ببعد یکنوع‌رنسانس منطقی و متین در محیط هنر ایران بر میدارد . و تادوره مغول شکل میبابدوکمال



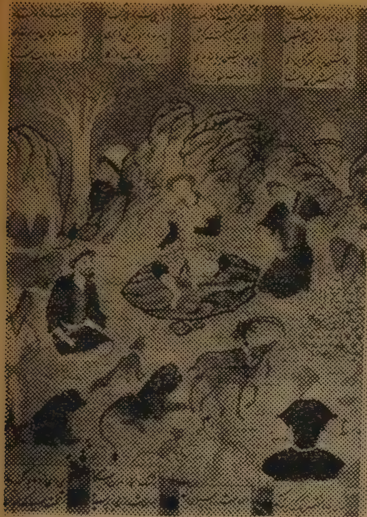
میپذیرد و ازآن پس باز حملات آغازمیشود و سلطنت های ایرانی فرو میریـــزد ، کتابخانه ها سوزانده میشود آثار هنری نابوذ و خاکستر میگردد. بااینهمه‌مینیاتور ایرانی تحت تاثیر مکتب های عربی وچینی جلوه‌ای دل انگیز و دوباره بخود میگیرد.

سوژه مینیاتور فارسی ، تاریخ،افسانه، شعر و بهر حال نستالژی گذشته‌است . گذشته‌ای‌که یادآوری آن یکنوع ارتـدادو یا طغیان علیه نظامهای موجودبشمارمیرود. شاید تکرار مواضیع در زمینه آثار هنری و ادبی ایران انگیزه بجز این نداشتـــه باشد .

گوئی همه میکوشند تا فراموشی‌بـر خاطره‌ها راه نیابد ، گوئی سعی‌ادبا،شعرا، نویسندگان ، نقاشان بر آنستکه ارتباط‌خود را با دوره‌های باستانی حفظ کننـد ، ترادیسیونهای ملی و مذهبی بهنر رنـگ میدهند ، خفتان و سکوت در لابلای این آثار موج میزند .

اگر در یك مینیاتور مفروض‌رنگهای مستقل انتخاب میشود و بکار میرود نه برای آنستکه شادی ، طغیان را جلوه‌دهد، بـلکه برای آنستکه ، یادی از گـذشته‌ها شده باشد . می ،معشوقه ، زن،گناه،عرفان یکنوع میل بفرار از واقعیات سهمگیـــن سیاسی وقت است . اگر شاعری دیوان خود را سرشار از میل بمستی وبی‌پروائی میسازد ، میخواهد طغیان آشکارای خود را از قیود اخلاقی و اعتقادات عامه نشان دهد .

درویشی وارستگی نشان یك قیام‌فلسفی وایده لوژیك خاص و معنوی دربرابرخرافه هاست . ملت ایران بارسنگین تاخت وتازها را بدوش میکشد و دربرابر فتنه هـــای رنگارنگ ایستادگی میورزد ، کمتر ملتی را درتاریخ میتوان سراغ کرد که اینهمه بهنر یعنی پرچم ایستادگی های معنوی خود ، اهمیت داده باشد . میناتور ایران یك هنر آبستره و در عین حال کمپلیکه‌و باصطلاح بغرنج و کامل است رنگها با دقت انتخاب میشوند و هرگز در آنها تیرگی محض نمیتوان دید هر یك از خطوط‌معنی



سمبولیك و تمثیلی خاصی دارند .حرکات نقوش و تصاویر پرت ونامربوط نیست. بر عکس دست بالا اچشم ،ریتم‌پاوموج‌رنگ یکنوع هماهنگی بغرنج میآفریندکه‌خوشایند چشم بیننده است ، سوژه های مینیاتوراز اشعار ، سرایندگان بزرگ ونام‌آوری‌چونان مولانا جلال‌الدین ،حافظ ،سعدی،فردوسی، خیام بسختی متاثر است چون‌مدل‌مینیاتور شعر فارسی است که بعلت جلادت‌وخصلت انقلابی خود نمیتواند عینی و صریح باشد، بنابراین آثاریکه زاده‌است نقاشان هنرمند است ، همان خاصیت انتزاعی تند وبند گسل را دارد که بهیچ معیاری و قانونی تن در نمیدهد و مثل اینکه‌درماوراچیزهای زمینی قرار گرفته است . رنگ سفید،سرخ بنفش ، آبی تند ، طلائی کمرنگ وزرد رنگ پریده ، سیاه ارغوانی ، هریك معانـــی جداگانه و کنایه آمیز و خاص دارند .

● «ژاك بوشر دوپرت» دانشمند فرانسوی آلات وابزارهائی یافت که مدعی بودبدست آدمیان ماقبل‌تاریخ ساخته شده ولی هیچکس‌ادعای اورا نمی‌پذیرفت و همه اورا مسخره میکردند ولی او باسرسختی عجیبی در ادعای خود پافشاری کرد وکار خود را دنبال کرد .

● شیشه وشیشه سازی تاریخچه‌ای بسیار قدیمی دارد ولی در ازمنه گذشته هرگز جلاو شفافیت قرن اخیر را نداشته است ، شیشه‌های رنگین مصر از قدیم مشهور بوده .

مسلمانان از قرن یازدهم ، پنجره‌های منازل خود را شیشه میانداختند ولی در فرانسه ، بسال ۱۲۹۰ اولین کارخانه شیشه سازی بهمان طریق اختلاط سود و خاکستر وشن تاسیس شد که مایه‌آنرا بوسیله « نی» باد میکردند و بعدابصورت جامهای شیشه در میآورند ،مصرف‌آن بعلت گرانی عمومیت نداشت بلکه فقط پنجره‌های کلیسا و کاخها ی‌اشراف را شیشه میانداختند .

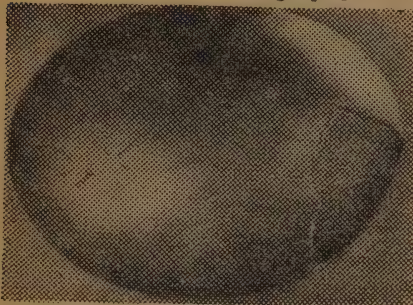
● **سلطان محمد فاتح که نویسندگان فرانسوی بدو « وحشی » لقب داده‌اند پنج زبان خارجی : عربی ، لاتن ،فارسی، عبری و یونانی را میدانست ، میگویند یکی از خربزه هائی که برای سلطان‌آورده بودند مفقود شد ، سلطان بنوکرانش‌مظنون شد و دستور داد چهارده شکم را پـاره کردند تا معلوم شود خربزه را کی خورده، معلوم شد چهاردهمین نفر آنرا خورده بود .**

● تربیت کرم ابریشم و استفاده ابریشم قرنها قبل از میلاد مسیح ، منحصر به چینی‌ها بود و آنها اسرار این‌کاررا بمنتهای دقت نزد خود پنهان نگاهداشته بودند و هیچیک از کشورهای دیگر طرز تهیه ابریشم طبیعی رانمیدانستند؛بالاخره امپراطور « بیزانس » یعنی « ژوستی نین» دو نفر از محارم خویش را بطور ناشناس، بآن کشور گسیل داشت ؛ آنها با بدست آوردن مقداری تخم کرم ابریشم، بوطن باز گشتند وازرمان‌این‌امپراطوریعنی‌ازقرن ششم میلادی تهیه و پرورش ابریشم‌وکرم ابریشم در شهرهای ساحلی مدیترانه‌شیوع پیدا کرد .

تخم مرغی که پانزده میلیون سال عمر دارد

● چندی پیش باستان شناسان شوروی ضمن کاوشهای خود درساحل‌چپ رود **پروت** واقع در جبال **کارپات** ،تخم پرنده‌ای یافتند که بیش از هشت‌سانتیمتر طول و ٦٫٥ سانتیمتر عرض داشت.وزن آن قریب پانصد گرم وضخامت پوسته سیاه ورنگ آن یك میلیمتر بود .

موزه شهر **لوف** ، وابسته به‌آکادمی علوم جمهوری اوکرائین بدنبال چندتجزیه آزمایشگاهی و رادیوگرافی اعلام نمود که از عمر این تخم مرغ ده تا پانزده‌میلیون سال میگذرد .



● سبك ترین چوبها در جهان چوب درخت «بالسا»ست ؛ چوب پنبه دوبرابر سنگینی چوب این درخت را دارد ودر ساختن قسمتهای چوبی هواپیما بکـار میرود این درخت بیشتر در مکزیك‌میروید، بومیان برای‌گذشتن ازآب چوبهای «بالسا» را بهم می‌بندند وسوار آن میشوند ارتفاع این درخت به بیست الی سی متر میرسد .

● سخت پوست ترین درختان جهان درختی است بنام «جاکاره» ، پوست این درخت عیناً شبیه پوست تمساح است و موریانه قدرت نفوذ در آن‌را ندارد ؛هرگز پوسیده‌نمیشود .

● **بائوباب که از درختان جنگلی است دارای میوه‌هائی سبزرنگ است که چون گلوله از شاخه درخت آویزان است پوست این میوه بقدری سخت است کـه بومیان بجای کاسه و فنجان‌از آن استفاده میکنند .**

● محکم‌ترین رشته های نباتی ، رشته های درختی است بنام «بوستیاری» که در جنگـلهای مکزیك میروید و بومیان ازرشته های آن بجای طناب استفاده میکنند و همچنین تختخواب های توری از آن میسازند .

آیا میدانید که ...

....که انرژی محتوی در یك لیتر آب جوشان برای بلند کردن باری بوزن ۹۰۰ کیلوگرم بارتفاع عمارت ده طبقه کفایت میکند ؟

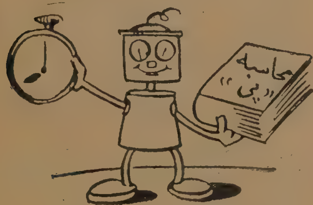
....که دقت صیقل نمودن سطح آینه‌های تلسکوپها به یك‌صدهزارم‌میلیمتر میرسد ؟

....که لوحه ها و رگلامهای نئون رقیب تازه‌ای پیدا کرده که ممکن است بزودی جای آنها را بگیرد ؟ در طریقه جدید نوشته یا اشکال را با رنگ مخصوصی روی صفحه شیشه‌ای مینویسند یا نقاشی میکنند و این نوشته‌ها و تصاویر هنگام عبور جریان الکتریسیته ازآنها برنگهای‌سرخ وسبز وآبی میدرخشد . مصرف الکتریسیته دراینطریق بسیار کم است.

....که از لحظه پیدایش گفتگو میان بشر تا امروز ، در حدود هفت هزار زبان مختلف روی زمین رواج داشته و امروز مردم جهان بسه هزار زبان مختلف صحبت میکنند ؟

....که در استرالیا یك کارخانه سیمان سازی ساخته شده که ماده اولیه آن سنگهای مرجانی کف دریاست ؟

....که نباتات زمین در مدت یك سال در حدود ۱۵۰ میلیارد تن کربن را با ۲۵ میلیارد تن هیدرژن ترکیب‌مینمایندو چهارصد میلیارد تن اکسیژن بهوا پس میدهند ؟ جالب اینجاست‌که تقریبا ۹۰ درصد محصول این کارخانه شیمیائی عظیم در آبهای اقیانوسها بوسیله گیاهان میکروسکوپی و فقط ۱۰ در صد بقیه بوسیله گیاهان معمولی انجام میگیرد .



....که‌چندی پیش برای تعیین سرعت عمل ماشینهای محاسبه الکترونی عدد «پی» را تا دقت صدهزار رقم پس از ممیز حساب کردند ؟ ماشین برای انجام این محاسبه ۸ ساعت وقت مصرف‌گردد، ولی یك نفر محاسب ورزیده در ظرف ۳۰ سال میتواند این محاسبه را انجام دهد .

....که بعقیده دانشمندان ، جمعیت کره زمین ده هزار سال پیش از یك میلیون نفر تجاوز نمیکرد ولی امروز بیش از دو میلیارد و هفتصد میلیون نفر روی سیاره ما زندگی میکنند ؟

***

....که درجه حرارت بخار گرمی که وارد توربین بخار میشود باندازه‌ای‌است که درآن درجهٔ حرارت یك تکه هیزم‌خشك‌آناً مشتعل میشود ومیسوزد و این بخار هنگام خروج از توربین بقدری سرد میشود که دست را نمیسوزاند و از همه‌تعجب آورتر اینکه عمل سرد شدن بخار در سه صدم ثانیه انجام میگیرد ؟

***

....که بعضی ماهیان بکلی فاقد معده یا عضو مشابه دیگری هستند ولی فقدان معده مانع آن نمیشود که گیاهان مغذی را ببلعند و وزن این ماهیها تا بیست کیلوگرم میرسد ؟

***



● در تاریخ نام « مرگ سیاه »زیاد بگوش میخورد ، گاهی در جنگها ناگهان این بیماری بین افراد ارتش یکی از متخاصمین شیوع مییافت و در عرض‌دو سه روز نیمی از آنها را مانند برگ‌خزان بزمین میریخت و بقیه از ترس فرار میکردند و بدین ترتیب قشون مغلوبی یکمرتبه غالب میشد .

●«فرانسیس دریك» دریانوردمشهور انگلیسی که دومین کسی بود که دوردنیا را گشت اولین بار یکی از انواع شب تاب پرنده را در جزیره کوچکی ازجزایر هند غربی دید و چون دریانورد مزبور برای تعمیر کشتی خود در نزدیکی آن جزیره لنگر انداخته بود و یادداشتهای جالبی در خصوص این موجود شگفت‌که آنها را « کرم پرنده آتشین» نامیده است نوشته که مورد استفاده حشره شناسان واقع شده .

دریادداشتهایش چنین نوشته :

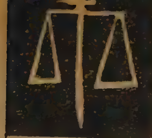
« شب بود هنوز از جزیره به‌کشتی
«بازنگشته بودم و محل قایق پاروئی
«را گم کرده بودم . ناگهان درصدقدمی
« خود آتشی دیدم که از زمین بهوا
«متصاعد است ،

« تعجب کردم زیرا از صبح‌تا
« آنموقع ذی حیاتی در جزیره نبود،
« بطرف آن رفتم چون نزدیك شدم
« روی زمین نقاط ریز و روشنی‌دیدم
« در هوا نیز گلوله نورانی و بچشمم
« خورد که از من دور میشدند عینا
«چون آتش افروخته بود چون بنقاط
« آتشین روی زمین نزدیك شدم‌از
«تعجب بر جای خود خشك شدم
« زیرا نقاط آتشین با نزدیك شدن‌من
« بهوا پریدند و سپس مجتمع شده
« گلوله دیگری که از اولی کوچکتر
«بود تشکیل داده‌و بدنبال آن رفتند..»

● همانطور که در میان پرندگان آواز و نغمه سرائی مخصوص پرندگان نر است و بلبل یا قناری نر قادربه‌چهچهه میباشد در حشرات نیز منحصرا طبقه نر است و بلبل یا قناری نر قادر به‌چهچه نمیتوان نام نغمه بدان داد یکی ازحشراتی که بیش از سایرین نغمه سرائی میکند « زنجره » است ، فقط زنجره نرقادر بصدا درآوردن است وماده‌های آن‌خاموش وساکتند ، این زنجره قادر است باکم و زیاد کردن صدای خود انسان را به‌شك بیندازد وتصور کند که هرلحظه‌از یك‌گوشه صدا میآید و حال آنکه این حشره‌در جائیکه نشسته است و صدا میکند ابدا تغییر نمیدهد ، زنجره را میتوان گرماسنج نامید : شبهای گرم تابستان این‌حیوان شروع بنغمه سرائی میکند ولی هرچه از شب بگذرد و هواخنك تر شود نغمه‌اش کوتاهتر میشود تا آنکه نزدیکی‌های صبح بکلی خاموش میشود . طبق محاسبه‌ای که شده میگویند اگر تعداد دفعاتی راکه یك زنجره در پانزده ثانیه از خود صدا در میآورد بشمریم و باعدد چهل جمع کنیم درجه هوا بدست میآید .

● درامریکا (ایالت تکزاس) یك نوع مورچه زندگی میکندکه حشره‌شناسان نظیر آنرا در سایر نقاط دنیانیافته‌اند، زندگی این نوع مورچه‌ها بیشتر به‌افسانه شباهت دارد اگر مطالعات‌دانشمندان‌بزرگ حشره شناسی نبود مسلماکسی‌نمیتوانست آنراباور کند .

این مورچه ها تلی بلند میسازند و در زیر آن دهلیزها و نقب های فراخ میکنند پس از آن هر چه گیاه دراطراف آن تل ببینند همه‌راازبین‌میبرندودانه‌هائی را که خود حمل کرده و بنام « برنج مورچه‌ای » معروف است دراطراف لانه میکارند و آنها رشد کرده اطراف تل‌یا لانه را فرا میگیرد . طبقه سربازانشان سر بسیار بزرگ وآرواره‌هائی‌که عجیب دارند که باندازه طول بدنشان است،کار اصلی این مورچه‌ها کاشتن دانه‌هاست



جنگ و صلح !

۱ ــ بهاء یك بمب بیست کیلوگرمی مساویست با قیمت ۳۰ تن زغال سنگ و مایحتاج سی‌خانوار .
۲ ــ با بهاء یك اژدرافکن میتوان یك بیمارستان درجه اول صدتختخوابی ساخت .
۳ ــ قیمت یك تانك مساویست با بهاء چهل و هشت تراکتور .
٤ ــ با ارزش یك هواپیمای جنگنده میتوان پانزده دبستان شش کلاسه دائر نمود .
٥ ــ با بهاء یك زیر دریائی ممکن است پنجاه آسایش گاه جهت مسلولین دائر کرد .
٦ ــ با هزینه بسیج یك لشگرکشی میتوان پانصد هزار تن خوار وبار خریداری نمود .
۷ ــ قیمت یك هواپیمای شکاری مساویست با بهاء پنجاه‌هزار تن گندم .

محاسبان دقیق امریکائی حساب دیگری هم کرده‌اند :

با هزینهٔ آنچه در جنگ دوم برای کشتار و فنای بشر بکار رفته ممکن بود کارهای زیر را انجام داد :

برای هر فرد امریکائی ، روسی ، کانادائی ، انگلیسی ، فرانسوی ، آلمانی، بلژیکی و ایرانی یك آسایشگاه بارزش سی‌هزار دولار ساخت و بهر نفری هم پنجاه هزار دولار سرمایه داد .

در هر شهرستانی که دارای دویست هزار نفر جمعیت باشد یکصد منیون دولار برای ساختن دبیرستان مصرف نمود و مبلغ کافی هم برای بنا و تجهیزات بیمارستان آبرومندی منظور نمود . **بدون تفسیر !**

آیا دنیا درسال ۱۹۸۰ به پایان‌خواهد رسید ؟

موسسهٔ آمار نفوس بشری در آلمان آماری منتشر کرده و ثابت کرده که کره زمین قادر است حداکثر سه میلیارد تا سه میلیاردونیم انسانرا تغذیه کند ؛ در بیست سال دیگر جمعیت کره زمین از چهار میلیارد تجاوز خواهد کرد چه هر روز صد هزار نفر بر جمعیت انسانها (البته پس از وضع متوفیات) اضافه میشود.

در بیست سال دیگر مردم در خیابانها بازو ببازوی یکدیگر راه خواهند رفت اگر کمی فکر کنیم و این افزایش عجیب را در کلیه قسمتهای مختلف زندگی تعمیم دهیم آنوقت بخوبی پی میبریم که خطر افزایش جمعیت برای ساکنین کره زمین بیش از خطر بمب اتمی است .

ما اگر در آستانه سال ۱۹۸۰ میلادی قرار گیریم باید بجای خوشحالی و برگذاری مراسم «نوئل» بر خود بلرزیم زیرا هر لحظه خطر بالای سر ما قرار گرفته و ما را به نیستی تهدید میکند .

روزی که تعادل کرهٔ زمین بهم بخورد آنروز این آیهٔ تورات که خطاب به زنان است «تو با رنج و درد صاحب فرزند خواهی شد» مفهوم وسیعتر و کلی‌تر پیدا خواهد کرد در جنگ صلیبی در اروپا ده نفر در هرکیلومتر مربع ساکن بود و پانصد سال بعد از آن این رقم به ٤٥ نفر رسید ، آمار جمعیت کشور فرانسه در اواخر قرن هیجدهم به چهل و پنجنفر در هر کیلومتر مربع رسید امروزه پس از اینهمه تلفاتی که در جنگهای اخیر به نفوس کشور های اروپائی وارد آمده جمعیت آلمان به ۲۵۰ نفر در هر کیلومتر مربع رسیده است .



بریج

بریج مقدماتی ـ ۲

اصطلاحات مربوط باین شماره * متر Maitre کارت برنده‌رامترگویند. *لوه Lovée چهار کارت بازی‌شده از ۵۲ کارت را یك لوه مینامند بنابراین در هر کوبازی ۱۳ لوه‌موجوداست . *کو Coup از موقعیکه کارتها برای تقسیم کوپ میشوند تا موقعیکه تمام‌این کارتها بازی میشوند باسم کونامیده میشود. *رنگ Couleur نوع کارتها میباشد (نه از نظر سیاهی‌یا قرمزی) که باسم رنگ ترفل رنگ کارورنگ کور و رنگ پیك خوانده میشود. *آتو Atout رنگی‌که برای کوپ کردن سه‌رنگ دیگـر انتخاب میشود *کوپ Coupe اگر از طرف‌یك بازی کن کارتی بازی شود و اتفاقا یکی از حرفا از آن رنگ‌کارتی در دست نداشته‌باشد حق دارد بایك کارت که اتوانتخاب شده کارت بازی شده را کوپ کند .*سورکوپ Surcoupe . اگر نفر بعد از بازی کنی که رنگی را کوپ کرده نیزاز رنگ بازی شده کوپ داشته باشـد میتواند با برگ‌بزرگتر اتوکوپ نفر قبلی‌را سورکوپ کند . *تریك Tric هرلوه را که بیشتر از ٦لوه اولیه برده میشود،یك تریك مینامند *مرتب کردن دست: پس از توزیع کارتها ، هربازی کن‌بایدکارتهائی را که ازیك رنگ هستند به‌ترتیب ارشدیت پهلوی هم گذاشته ، رنگهای‌سیاه‌و قرمز را برای جلوگیری از اشتباه بین هم قرار دهد. * سان‌زاتو Sansatout اعلانی است که درآن ، هیچ رنگی آتو نیست و موضوع کوپ از بین میرود .

در بازی بریج عمل مزایده انجام‌میشود .

پس از توزیع کارتها در نظر اول‌ساده‌ترین طریقه بازی آنستـ که هربازی کن در نوبت بازی خود کارتی که بنظرش‌متر میاید بازی کرده و سایرین اجبارا یك‌کارت روی‌آن بیاندازند و بنابرایـن ٤کارت بازی شده را که باسم یك‌لوه نامیده میشود جمع‌کرده جلوی خودبگذاردولی برای اینکه بازی متنوع و شیرین‌شود در هر کویکی از چهار رنگ‌مذکوردرشماره‌قبل بعنوان اتوانتخاب میشود باین مقصود

که اگر از طرف یک‌بازی کن کارتی بازی‌شد و اتفاقا یکی از حرفای این بازی‌کن از آن رنگ کارتی نداشته باشد در صورت‌تمایل حق‌دارد بایك کارت ازرنگی کــه اتوانتخاب شده کارت بازی شده راکوپ‌کند ولوه را بنفع‌خود جمع نماید .

مثال ـ فرض میکنیم درجریان بازی‌رنگ ترفل بعنوان اتوانتخاب شده‌باشدو یکی‌از بازیکنها آس پیك را بازی کنـداگر اتفاقا یکی از حرفای او کارتـی‌از رنگ‌پیك‌دردستش‌نباشدحق‌دارد بایك کارت‌از رنگ ترفل که اتوانتخاب شده هرقدر کوچك‌باشد (مثلابرگ ۲ ترفل)آس پیك‌را کوپ کند و بهمین ترتیب اگر نفرات بعدی هم از رنگ پیك‌کارتی نداشته باشندمیتوانند کارت کوپ شده را سور کوپ نمایند .

توضیح ـ کوپ و سورکوپ دربازی‌بریج اجباری نیست .

حال که معلوم شد دربازی بریج‌درهر کویك رنگ بعنوان اتوانتخاب میشود به بینیم چگونه این رنگرا باید انتخاب‌کرد و حق انتخاب بچه ترتیب میباشد؟

حق انتخاب آتو ـ حق انتخاب رنگ‌اتو در وهله اول باتوزیع کننده‌کارتهاست و بعد با نفر سمت چپ او وبهمین ترتیب‌تا نفر چهارم که باملاحظه دست خـود هر رنگیرا که مایل باشند باسم اتواعلان‌میکنند .

مثال ـ فرض میکنیم توزیع کننده‌کارتها پس از تقسیم آنها ومرتب کردن دست خود ملاحظه کند که از ۱۳ برگ‌دستش ۷برگ‌از رنگ ترفل و ٦برگ از رنگهای دیگردارد بنابراین قاعدتا رنگ‌ترفل را بعنوان اتوانتخاب واعلان میکند بدیهی است چون بازیکنهای دیگر نیـزهر کدام دارای ۱۳ کارت و معمولا دررنگی قوی هستندبا اتوبودن ترفل مخالف‌بوده‌و مایلند رنگی که در دست آنها قـوی است برای اتو انتخاب شود واز اینجاست‌که عمل مزایده در بریج معمول شده‌است و از ارشدیت رنگها در این‌مزایده‌استفاده‌مینمایند .

طریقه مزایده و مورد استعمـــال‌رنگهاـ میدانیم که در هر کو ۱۳ مرتبه بازی میشود و بنابراین ۱۳ لوه توسط‌دو اکیپ برده میشود اگر ۱۳ را بر ۲ تقسیم کنیم نصف‌آن ٦ و اگر هر کـدام‌از ۲ اکیپ‌٦ لوه ببرند با هم مساوی‌ویك لوه باقی میماند که هر اکیپ این لوه‌سیزدهم را برد میگویند یك تریـك انجام داده است .

بنابراین اگر توزیع کننده‌کارتهامشاهده‌نمود که از ۱۳ برگ خود تعداد زیادی از رنگ‌کارو دارد و اعلان ۱ کار وکردمقصودش اینست که با شرط اتوبودن‌کارو و باکمك دست شریکش تعهد بردن اقـلا٦+۱ یعنی یعنی ۷ لوه را مینماید وچـون بازیکنهای دیگر نیز ممکن است در رنگ‌دیگر قوی باشند ساکت نمانده و رنگ خود را اعلان خواهند کرد و مزایده‌شروع‌خواهدشد .

حال در موقع مزایده اگر رنگی راکه میخواهند اعلان کنند ارشد ترازرنگ اعلان شده باشد میتوانند از تعداد تریك‌تعهد شده بالا نروند ولی اگر رنگ جدید پائین تر از رنگ اعلان شده است بایداقلا یك تریك به تعداد تریك قبلی‌اضافه نمایند باین معنی که اگر روی اعلان۱کاروبخواهند پیك یاکور اعلان کنند میتوانند بگویند ۱ پیك یا ۱ گورولی اگر بخواهندترفل اعلام کنند باید اقلا اعلان ۲ ترفل نمایند که بااین ترتیب اعلان کننـده‌متعهدمیشود باکمك دست شریکش اقلا ٦+۲ یعنی ۸ لوه از ۱۳ لوه را ببرد وباهمین‌طریق مزایده بین دواکیپ ادامـه پیدا میکند

تبصره ـ علاوه بر چهاررنگ گفته‌شده رنگ پنجمی در بریج موجود است که باسم سان زاتو نامیده میشود ومقصوداز این اعلان آنست که هیچ رنگی اتو نیست و استفاده از کوپ از بین میرود.

از حیث ارشدیت رنگی سان‌زاتوازچهار رنگ دیگر بالاتر است بنابراین‌روی اعلان ۱ پیك میشود ۱ سان‌زاتو اعلان‌کرد ولی روی اعلان ۱سان زاتو بایداقلا ۲تریك از رنگهای دیگر را اعلان‌نمود.

بریج استدلالی - ۲

یك فینس در آخر بازی

در آخریك بازی وضع دست ها به ترتیب زیر درآمده‌است:

♠ : ———
♥ ۸ ، دام :
♦ : ———
♣ ۹ ، شاه :

♠ : ———
♥ سرباز ، شاه :
♦ : ———
♣ ۸ ، سرباز :

♠ : ———
♥ ۵ ، ۶ ، ۹ :
♦ ۹ ، شاه :
♣ : ———

♠ ۲ :
♥ ۷ ، ۱۰ :
♦ : ———
♣ دام :

آتو پیك است وبازی بانفر جنوبی است .
نفر جنوبی چطور باید بازی کند که اکیپ شرقی غربی یك‌لوه از چهارلوه باقیمانده را بیشتر نبرند ؟
در این‌قبیل مواقع برای انتخاب تاکتیك بازی بجای‌اینکه فکر کنیم چه برگیرا باید بازی نمائیم غالبا مفیدتراست که فکر کنیم چه برگیرانباید بازی کنیم و بعد از آنکه تشخیص دادیم چه کارتهائی حتما نباید بازی شوند بالطبع پیداکردن کارتی که باید بازی کرد آسان تراست .
در دست بالا نفر جنوبی حتما نبایدکور بازی کند چون بلافاصله نفر شرقی ۲لوه درکورمیبرد دام‌ترفل راهم اگربازی کندبعد مجبور است برگ۲پیك رابازی نماید که دراینصورت مجبور است یا شاه ترفل رااززمین دفوس‌کندویایك برگ‌کور که در حالت اول نفرشرقی سربازکوردفوس مینماید و درحالت دوم سرباز ترفل.
پس نفر جنوبی باید اول برگ ۲پیك را بازی‌کند وازرمین برگ۸کورزا دفوس نماید اگر نفر شرقی برگ ۸ترفل دفوس کردنفر جنوبی دام‌ترفل رابازی مینمایدوبا شاه زمین لوه رامیگیرد و۹ ترفل‌متراست.اگر نفر شرقی روی‌برگ ۲پیك سربازکوررا دفوس‌نماید نفر جنوبی‌دام‌ترفل‌بازی‌میکندوازرمین برگ ۹ترفل رامیگذارد وبعدبرگ ۷کوررابازی مینماید .

مسئله ۲

در دست زیر :

♠ ۳ ، ۵ ، ٦ ، دام :
♥ ۲ ، ٤ ، ۸ ، شاه :
♦ آس :
♣ ٤ ، ۱۰ ، سرباز ، شاه :

۲ ، ۱۰ ، سرباز، شاه ، آس: ♠	۴ ، ۷ : ♠
۹ : ♥	سرباز ، دام : ♥
۵ ، ۶ ، ۹ ، ۱۰ ، سرباز : ♦	۲ ، ۳ ، ۶ ، ۸ : ♦
۳ ، ۶ ، ۷ : ♣	۲ ، ۵ ، ۸ ، آس : ♣

۸ ، ۹ : ♠
۳ ، ۵ ، ۶ ، ۷ ، ۱۰ ، آس : ♥
۴ ، ۷ ، دام ، شاه : ♦
دام : ♣

نفر شمالی بازیراباعلان ۱ ترفل بازکرده و نفر شرقی اعلان ۱پیک‌نموده ونفر جنوبی ۲کور و مزایده به‌اعلان ۴کور ختم شده‌است. نفر غربی برگ ۷پیک‌رااتاک‌نموده که نفر شرقی با ۱۰ پیک‌لوه اول وباشاه پیک‌لوه دوم رابرده‌است ودرلوه‌سوم‌آس پیک رابازی کرده معین کنید ؟

الف ـ نفر جنوبی‌چطوربازیراهدایت‌کند که تعهد خود راانجام دهد؟

ب ـ نفر شرقی بعد از بردن‌لوه‌اول‌چه باید بازی میکرد واکیپ شرقی غربی چطور بازی را هدایت کنند که از نفرجنوبی شوت بگیرند ؟

جواب مسئلهٔ ۱

الف ـ نفر شمالی ظاهرا ۴لوه در پیک ۲لوه درکوروالوه درترفل برنده‌دارد ویك‌لوه باید از کارو یا ترفل اضافه ببرد تا تعهد راانجام دهد . بنابراین باید از بازی کارو واتوحتی الامکان اجتناب‌کند پس نفر شمالی باید دام‌ترفل‌رابازی نماید که نفر شرقی لوه را باشاه ترفل‌میبرد و مجددا کوربازی میکند نفرشمالی بعد از بردن آس کورسرباز ترفل رابازی‌مینماید که نفر غربی برای جلوگیری‌ازمتر شدن لنگور ترفل در دست مرده از بردن لوه‌دوم‌ترفل خودداری میکند. نفرشمالی ببازی ترفل ادامه میدهد و نفر غربی بعداز بردن آس ترفل‌دام‌کوررا بازی‌میکند که نفر شمالی بابرگ۷پیك‌آنراکوپ‌مینماید دراینموقع نفر شمالی آس اتورا بازی میکند ووضع دستها به ترتیب زیر درمیآید :

۸ ، ۱۰ ، دام : ♠
——— : ♥
۷ ، ۸ ، شاه : ♦
——— : ♣

۹ ، شاه : ♠	۷ : ♠
۱۰ : ♥	۵ : ♥
۲ ، ۹ ، آس : ♦	۳ ، ۴ ، ۱۰ ، دام : ♦
——— : ♣	——— : ♣

۵ ، سرباز : ♠
——— : ♥
۵ ، ۶ ، سرباز : ♦
۱۰ : ♣

نفر شمالی برگ ۸ اتورا بازی‌میکندونفر شرقی هرطوربازی نماید هر موقع نفر جنوبی باسرباز پیك زمین دست رابگیردروی برگ۱۰ ترفل یك کارواز‌دست خود دفوس میکند و تعهد راانجام میدهد .

ب – چرا نفر غربی بجای دام‌برگ۸کور رادرلوه اول داده است ؟

البته خوانندگان عزیز با قاعده کاتریم میوریا قاعده ۱۱ آشنا هستندومابرای یادآوری شرح میدهیم که اگربازی کنی بخواهد از لنگور خود اتاك نمایدبایدبه‌ترتیب از بالا بپائین (مگر در مواقع استثنائی) برگ چهارم لنگورخود راانتخاب نموده و آنرا بازی کند (باین ترتیب نفر شرقی برگ ۳کور را اتاك‌کرده است)بعد از این اتاك نفر غربی برای اینکه‌بفهمد چند برگ بزرگتر از برگ اتاك‌شده دردست گیرنده بازی است‌عدد برگ اتاك شده یعنی ۳رااز ۱۱کسر میکند که دراین‌جا میشود ۸بااین حساب معلوم میشود که رویهم ۸برگ بزرگتر از ۳درسه دست زمین وشریك اتاك کننده وگیرنده بازی موجود است وچون دراین‌مثال ٦ برگ‌بزرگتر از۳دردست‌مرده و نفر غربی است با کسر عدد ٦ از عدد ۸نفر غربی میفهمدکه فقط ۲برگ‌بزرگتر از برگ۳ در دست گیرنده بازی است . بااستدلال دقیقی نفر غربی حساب میکند که نفر شرقی قاعدتا زیر آس یا شاه اتاك نمیکند وآس وشاه‌کوررا نیز نمیتوانستداشته باشد والا شاه کوررا اتاك مینمود وبنابراین دو برگ بزرگتر از ۳ دردست‌نفرشمالی آس و شاه است و بایك محاسبه دیگر نفر غربی مطمئن است که اساسا نفر شمالی بیش از ۲برگ درکور ندارد زیراروی قاعده ۱۱نفر شرقی ۳برگ بزرگتر از برگ۳ دارد و برگ ۲کور را نمیتواند داشته باشد چون در دست نفر غربی است پس‌بابودن ٤ برگ‌کور در دست نفر شرقی و۳برگ‌درزمین‌و٤برگ‌دردست خودش که جمعا ۱۱ برگ‌میشود نفر شمالی در کوردبلتن است .

نفر غربی برای اینکه سرباز کور زمین متر نشود وانجام تعهد برای‌نفر شمالی آسان نگردد از بازی دام کور در لوه‌اول خودداری کرده وبسیار خوب‌بازی نموده زیرا بفرض‌اینکه اتفاقانفر شرقی آس یاشاه کورراداشته باشد ونفر شمالی مثلا آس و۱۰ یا آس و۹ آنرا ولوه اولرا بابرگ ۹یا ۱۰ ببرد ۲لوه بیشتر درکورنخواهد برددرصورتیکه اگرنفرغربی‌دام‌کوررا بازی کندکه‌نفر شمالی باآس ببرداگرشاه آنرا نداشته‌باشدخودش ببازی کورادامه میدهد وسرباز کور درزمین‌متر میشود .

ج – نفر شرقی چه برگی اتاك کندو اکیپ شرقی غربی چطور بازی را هدایت کنند ؟

اگر نفر شرقی برگ۲ اتو را اتاك‌کند ولوه‌اول ترفل‌را نفرغربی‌با آس‌بگیرد وببازی اتوادامه دهد ونفرشرقی ازبردن لوه دوم ترفل باشاه خودداری نمایددفاع برای نفر شمالی غیر مقدوراست .

جدول

افقی :

۱ ـ کاری که نکردن اولی است که‌هم دوستان برنجند هم آزماینده رنجه شود .
۲ ـ جشنی که نشانه تحول عظیم طبیعی است و مخصوص ماست .
۳ ـ اهل این ملك همه به ناحق خودرا چنان خوانند .
۴ـ خلق وخوی و رفتار ـ آن بدکاری که از آن بزرگتر نباشد .
۵ـ منصوب میکند ـ پرنده‌یی به‌بدسرشتی معروف ـ ازمارکهای اتومبیل .
۶ ـ ظرفی از شیشه که در آن چیزی روشنی بخش حفظ‌کند ـ از بستگی‌های سگانه آدمی
۷ـ چوبی گرانبها ـ جوانمرد ـ شباهت را می‌رساند .
۸ ـ آن گروه از بازرگانان که خدارا میشناسند .
۹ـ نزد اولاد اسرائیل خداست ـ جزئی از کلام که مبین سودن است ـ جزای نیك و بد
۱۰ ـ پوشش ـ بنده صاحب بنده
۱۱ ـ از قدیمترین کتب دینی‌مشرق‌زمین ـ رودخانه‌ای درایران .
۱۲ پاره‌یی از شهر دوپاره خوزستان ـ از پرندگان خوشمزه ـ در دریا همین را میسنجند .

عمودی :

۱ ـ آنچه در کشور های دموکرات شرط بقای حکومت و ضامن حسن اداره آن دانسته‌اند .
۲ ـ از سلاحهای پرتابی ـ ضابط‌عدلیه
۳ـ هدف و منظور ـ آورنده رستگاری .
۴ ـ از اقوام مغرب آسیا در دوران‌قدیم ـ به‌خویش بالیدن ـ کاشفی‌در الکتریسیته که نام خود را واحدی ساخت .
۵ـ آخرین فرمانروای ایـران پیش از استیلای عرب .
۶ ـ بقول رسول خدا ما همه این سمت داریم هر چند همگی رعیتیم ـ زن فراموشکار .
۷ـ از شهرهای ساخته داریوش ـ پاك‌و منزه .
۸ـ رایی برآن بیفزائید و کشور بسیار وسیع بیابید ـ از شهر های مازندران در نزدیکی بهشهر .
۹ ـ محکم و پابرجا ـ پست‌فطرت ـ خانه‌یی نیرومند و مسلح
۱۰ ـ از شهر های آن سوی مرزشمال شرقی ایران ـ راندن .
۱۱ ـ چنین است و جز این نیست ـ خیابانی که در دو سوی آن درخت کاشته‌اند و معمولا آب در آن جاری است ـ هوای بسیار که بر سطح‌آب‌حل شود .
۱۲ ـ مورخ و سیاست پیشه و عالم‌فقه‌اللغه آلمانی در قرن نوزدهم ـ پوسته رویی ـ آن کار که مواشی کنندوفربه شوند .

پاسخ تست

۱ـ مارتین لوتر آلمانی. اولریخ زونیگلی آلمانی مقیم سویس . ژان‌کوون (معروف به‌کالون) فرانسوی مقیم سویس . ژان لیدنی (لیدن از شهرهای هلند است) . سروتوس اسپانیائی . سوزینی ایطالیائی.

۲ ـ از زمانی‌که‌سیستم حکومت‌دوحزبی درانگلستان معمول گردید رسم چنین بوده است‌که در مورد انتخاب رئیس مجلس حزب اقلیت نیزهمراه حزب واجد اکثریت به‌نامزد مورد نظرحزب اکثریت رای میداده است. این رسم تامجلس‌قبلی انگلیس پابرجامانده بود . اما در آخرین انتخاباتی‌که منجر به تشکیل مجلس فعلی گردید حزب اقلیت یا حزب‌کارگر ازادامه رسم سرباززد وبه‌نامزد خودرای داد . جزآنکه البته حزب اکثریت باتعداد نمایندگان بیشتر نامزد خود را انتخاب کرد .

واما از زمان شارل اول‌که بعدا توسط پارلمان محاکمه ومحکوم واعدام گردید رسمی خاص درنشاندن رئیس مجلس بر کرسی ریاست معمول‌گردید .

شارل اول رئیس مجلس راکه بهمراهی عده‌یی از نمایندگان برای اوپیغامی‌آورده بودگرفتار ومحکوم بمرگ‌کرد . سه رئیس بعدی مجلس نیز به‌سرنوشت رئیس قبلی دچار شدند . پس ازآن هرکه به‌ریاست انتخاب میشد از قبول آن سمت‌ابامیکرد . اما نمایندگان دست وپای اورا میگرفتند وبزور برکرسی ریاست مینشاندند .بعدها پس ازاعدام شارل اول وحتی پس از تغییر سلسله سلطنتی رئیس انتخابی مجلس از سنت پیروی میکرد و ازنشستن برکرسی ریاست سرباز میزد تانمایندگان اورا برسردست بلندکنند وبرکرسی‌ریاست بنشانند .

۳ـاین نامها نشان اعتقادات بت‌پرستی است وهریك حاکی از پیروی خدای خاصی است به‌این شرح :

Sunday	یکشنبه روز خدای آفتاب
Monday	دوشنبه روزخدای‌ماه
Tuesday	سه‌شنبه روز خدای جنگ
Wednesday	چهارشنبه روز عطارد
Thursday	پنجشنبه‌روز خدای خدایان
Friday	آدینه‌روز زهره
Saturday	شنبه روززحل .

۴ ـ قرن هفدهم میلادی . این نام را آلفردنورث‌وایت‌هد فیلسوف و ریاضی‌دان مشهور انگلیسی بدان قرن اطلاق کرده است ودیگران نیزآن‌را پذیرفته‌اند .علت این تسمیه آن‌است‌که درتمامی قرون از بدوتاریخ مدون تاکنون در هیچ قرنی اینهمه عالم وهنرمند و نویسنده وادیب بزرگ و طراز اول پدید نیامده‌اند و پیشرفتی‌که در مغرب زمین درآن یك‌قرن به‌تنهائی حاصل‌گردید در هیچ قرن دیگری سابقه نداشته است . بزرگترین اشخاصی که موجب این نامگذاری گردیده‌اندعبارتند از : راسین ، مولیر ،بواسو، بوسوئه ، جان‌میلتون ، فرانسیس بیکن، گالیله ، ولاسکز ، روبنس، رامبراند ، فرسکوبالدی، وردی ،پارسل .

۵ ـ درروم باستان . دریونان باستان که هرشهربرای خود حکومتی داشت و دولتی مستقل به حساب میآمدخواستند از مردم شهرسرباز بگیرند ، اما روح آزادگی مردم یونان مانع ازاجرای آن‌خیال شد و شهرهای یونانی به همان سربازان اجیراز داخلی وخارجی ساختند . امادر روم‌ازابتدای جمهوریت چنان مقرر شدکه کلیه شهرنشینان موظفا مدتی در لشکر خدمت‌کنند ودرصورت لزوم به جنگ‌روند.

۶ـ « وچون است که مرا خداوندا خداوندا میگوئید و آنچه میگویم به عمل نمی‌آورید ؟ هرکه نزدمن آید و سخنان‌مرا شنود وآنهارا به‌جاآورد شما را نشان میدهم‌که به‌چه‌کس مشابهت دارد . مثل شخصی است‌که خانه‌یی‌میساخت و زمین‌را

کنده‌گود نمود وبنیادش را برسنگ‌نهاد ، پس چون سیلاب برآن خانه زورآورد نتوانست آن‌را جنبش دهدزیراکه برسنگ بناشده بود. لیکن هرکه شنید و عمل نیاورد مانند شخصی است‌که خانه‌یی بر روی زمین بی‌بنیاد بناکرد که سیل‌برآن صدمه زد فورا افتاد و خرابی‌آن خانه عظیم بود .»

(انجیل لوقا: باب ششم: ٤٦–٤٩)

۷ – نوعی ماهی است که درآبهای استوایی ومناطق حاره زندگی وزاد و ولدمیکند . پشت‌این ماهی درقسمت نزدیك به‌سر به‌صورت‌تیغه‌های فرورونده ومکنده درآمده است وبوسیله آن ماهی مزبور میتواند به‌زیردل‌ماهی‌های بزرگتر بچسبد وخون آنهارا به درون خود منتقل کند . این ماهی هروقت بخواهد میتواند ازماهی بزرگتر جداشود . حتی کوسه‌های عظیم نیزازاین‌زالوصفتی ماهی‌رمورا درامان‌نیستند

۸ – درافغانستان: افغانی . درآرژانتین: پزو . دراسترالیا: لیره استرالیائی. در اطریش : شیلینگ . دربلژیك : فرانك . دربرزیل : کونتو . دربلغارستان : لو. در کانادا : دلار . درشیلی پزو . درچین : یوان . درکوبا:پزو . درچکسلواکی:کورونا. دردانمارك: کرون . درمصر : لیره مصری. درحبشه : دلار . درفرانسه: فرانك . در انگلستان : لیره . در یونان : درهم . در هندوستان : روپیه . درعراق : دینار . دراسرائیل : لیره اسرائیلی . درایطالیا: لیر . در ژاپن : ین . درلبنان: لیره‌لبنانی. درپاکستان : روپیه . در لهستان : زلوتی. درپرتقال : پرونتو . دراسپانیا: پزتا . در سویس : فرانك . در شام . لیره‌شامی درترکیه : لیره ترك . درشوروی: روبل . دریوگسلاوی : دینار . درونزوئلا : بولیوار.

۹ – سانسکریت ، پالی، پرکریت ، کشمیری ، بنگالی ، گجراتی ، کولی،پشتو، بلوچی ، اوستایی ، پهلوی ، فارسی ، کردی، ارمنی ، بلغاری ، کرواتی، سرب، اسلوانی ، روسی، چك ، اسلواك،لهستانی، بروسی ، یوناتی ، فرانسوی، پروونسال ، کاتالان ، اسپانیائی ، پرتقالی ، ایطالیائی، رومانیایی ، گل ، ایرلندی ، سوئدی ، دانمارکی ، نروژی ، ایسلندی ، آلمانی، انگلیسی .

۱ – افریقائی : باتنویی، سودانی ، کپتی ، بربری، کوشینی .

۲: سامی : فینیقی ، عبری ، عربی آرامی ، حبشی .

۳ – هندواروپائی (سئوال قبل دیده شود) .

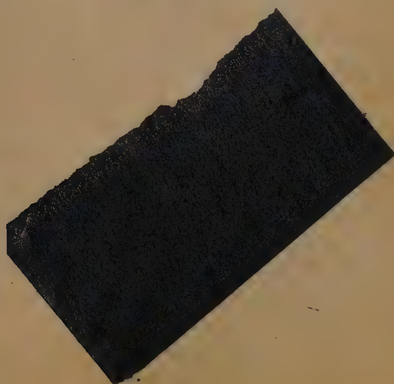
٤ – ژاپنی

٥ – هندوچینی : چینی ، تایی، تبتی، برمه‌یی ، آسیائی .

٦ – اورالی : مجار ، فنلاندی ، استونیایی ، اویقوری ، ترکی ، اوزبکی، کرقیزی ، مغولی .

۷ – استرونزی : مالایی ، جاوه‌یی ، تاگالایی ، مائوری ، هاوایی .

۸ – سرخ‌پوستی : الگونکیایی ،سیوانی، ازتکی ، آراواگانی ، کاریبی ، توپیایی .



آنچه تاکنون
منتشر شده



کتاب هفته





نفرین

توشته تنسی‌ویلیامز

ترجمه س - اوصیا



بها ۲۰ ریال



حلقه زندانیان اثر : وان‌گوگ

[redacted]

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
شماره‌های فرعی : ۶۰

شماره مستقیم ۳۲۸۹۵
حسابداری وامور شهرستان‌ها : ۴۵
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.

۲۶



کتاب هفته ۲۶

نفرین

تنسی ویلیامز

س . اوصیا

شهر آرام

او . هنری

م . محررخمامی

قدرت تازه

دکتر غلامحسین ساعدی (گوهرمراد)

آزمایش

هربرت مالشا

چینی

سیاه

اشیل هامت

بر

در این مجلد :

★★★ داستانها



★★★ دانش و بینش





★★★ ادبیات و هنر

★★★ تحقیق و تتبع

★★★ سرگرمی ها

★★★ کتاب کوچه

تنسی ویلیامز
TENNESSEE WILLIAMS

اگر این افسانه نباشد ، توماس لانیر ویلیامز Thomas lanier williams که بعد ها بنام تنسی ویلیامز معروف شد اولین داستان خویش را در سه سالگی آغاز کرد . مادرش میگوید : آنوقت ها ، تابستانها ما بشمال کارولینا مسافرت میکردیم . غروب ها زنهای محله جمع میشدیم و چون هیچ وسیله تفریح و سرگرمی در بین نبود هر یك از ما داستانی نقل میکرد . تام (مخفف توماس) همیشه در آغوش من بدقت به داستان‌ها گوش میکـرد . یك بار بشوخی و درحالیکـه مطمئن بودم تام چیزی نخواهد گفت از او پرسیدیم : تام تو هم چیزی بگو . ناگهان تام سینه اش را جلو انداخت و شروع کرد بگفتن داستانی از جنگل ، نهنگ و حیوانات دیگر . داستانش کم‌کم ترسناك میشد تا اینکه یکدفعه بچه که چشمانش را سخت بسته بود متوقف شد و گفت : «مامان من دیگر نمیتوانم ادامه بدهم ، چون خودم دارم میترسم »

تنسی ویلیامز هنوز در سن پنجاه سالگی میترسد و داستانهایش ترسناك تر و وحشت آور تر میگردد . او بقدری هنرمندانه و موثر آنها را بیان میکند که مردم سالانه دویست هزار دلار بوی میپردازند تا از بیان این داستانهای وحشت‌آور باز نایستد . تنسی ویلیامز درحقیقت بازرگان کابوس های برودوی Broodway بشمار میرود . نمایشنامه های فرود اورفئوس (قتل با چراغ جیبی) ، اتوبوسی بنام هوس (تجاوز بعنف ، شهوات شدید ، میل به همجنس) ، تابستان و دود (جمودت) ، گربه روی شیروانی داغ (ناتوانی جنسی، اعتیاد بالکل ، میل به همجنس) ، پرنده شیرین جوانی (اعتیاد مخدرات ، خواجگی ، سیفلیس) ، ناگهان تابستان گذشته (میل بهمجنس ، آدمخواری) و نمایشنامه اخیر «شب ایگوانا» (جلق، ترس پنهانی شیئی پرستی ، مکالمات زننده) نمونه هائی از امتعه تجاری کابوس های تنسی ویلیامز محسوب میشود .

بسیاری از امریکائیان تنسی ویلیامز را یك‌مالیخولیائی و مجنون عوالم عشقی میدانند و با لغات «منحط» و «قی‌آور» آثار او را توصیف می‌کنند اما کدامین دوره از ادبیات برجسته و پرارزش جهانی را سراغ داریم که از احساسات پنهانی چندش آور تهی بوده باشد .

در عمیق ترین تراژدی ادبیات یونان ــ افسانه ادیب شهریار ــ پسری پدرش را بقتل میرساند و با مادرش همسر میگردد . در آثار شکسپیر و ادبیات عصر الیزابت نیز احساسات غیر طبیعی ، خشونت و عصیان و خون ریزی بسیار دیده میشود . گروهی از منقدین عقیده دارند که تنسی ویلیامز امریکائی را نشان میدهد که بگفته نمایشنامه

نویس جوان و ارزنده انگلیسی جان آزبرن John Osberne «چونان دیر های قرون‌وسطی ازعقده‌های جنسی آکنده است.» اما بااینهمه در تمام تآتر های بزرگ دنیای غرب آثار وی با استقبال بی‌نظیر تماشا چیان روبرو میگردد .

تنسی ویلیامز استاد مسلم تآتر است . شهوت در نمایشنامه های وی چون مایع سیال حیات در جریان است . از دوران اوژن اونیل Eugene O'neill (نمایشنامه نویس بزرگ قرن نوزدهم امریکا) تاکنون و صرفنظر از سن اوکاسی Sean O'sasey تنسی ویلیامز بزرگترین نمایشنامه نویس دنیا بشمار میرود . شایدگروهی ژان آنویلهJean Anouileh را برتر شمارند . اما ذکر این نکته لازم است که سه متفکر نمایشنامه نویس برگزیده قرن بیستم برنارد شاو (ایرلندی) برتولت برشت (آلمانی) و پیراندللو (ایتالیائی) موفقیت خود را مرهون آن نیستند که افکار و اندیشه های تازه ای عرضه کرده اند بلکه رهین منت آنند که آخرین قطرات شهوت را ازین افکار و اندیشه های جدید چلانیده اند .

ویلیامز آنچنان باستادی و دقت مردم امریکا را نقش کرده است که اثر آن مدتی طولانی در خاطره تماشاگر باقی خواهد ماند . گفتگوهای عادی نمایشنامه های او روان و شیرین و از ملال و ابتذال محاورات روزانه سخت دور است. محاورات تك نفری (منولوگ) های او پس از آثار شکسپیر خدای نمایشنامه نویسان منحصر بفرد بوده است .

اشخاص نمایشنامه های او کسانی هستند که هر آن در حال طغیان و انفجارند . مهارت وی در نقاشی حالت ها عمیق و نادر است . حالت ها گاهی چون در «گربه روی شیروانی داغ» از حدت و گرمی عقده های خفه شده آکنده وگاهی چون در «باغ وحش شیشه ای» و «شب ایگوانا» غمناك ، خزان گرفته و سوگ آور است . برجسته ترین امتیاز او در اینست که بیننده را ناخود آگاهانه ، از دنیای خارج جدا میسازد و جز دنیای روی صحنه همه چیز را از یاد وی میبرد .

مهارت در امور فنی تآتر وسیله ای نیست که یك نمایشنامه نویس را برجسته میسازد بلکه دید زندگی است که بآثار هنرمند جان می‌بخشد و ویلیامز ازین دید بخصوص بنحو بارزی بهره مند است . شاید او تاریك بین و تنگ نظر باشد و از منابع حیاتی محبت و ایمان بهره ای نبرده باشد اما با اینهمه وی در بیان حقایق ، پاك و صادق است . گفته های وی مبین احساسات ناخود آگاه هنرمند است . ویلیامز میگوید : «در همه چیز ، وحشت خانه کرده است . حتی در اعماق هستی بی معنی نیز این وحشت موجود است . بسیاری بفلسفه هائی پناه میبرند که دیگران بدیشان هدیه کرده‌اند و آنها نیز بدین فلسفه ها ایمان میآورند . برای کسانی که ببهشت ، امید بسته اند زندگی معنائی دارد . اما اگر بهشت یك امر وهمی بیش نباشد ما میمانیم و کوشش های ما و این جنگل زندگی .»

این نظر گرچه با عقیده همینگوی بسیار نزدیك است اما فراموش نباید کرد که اگر چه آدم های موفق داستانهای همینگوی سرانجام چیزی بدست نمیآورند معذالك عقیده موافق نویسنده را چون تکیه گاهی در پشت سر دارند. در حالیکه تنسی ویلیامز اصولا برای این آدم های موفق نمی‌نویسد بلکه برای آنهائی می‌نویسد که تنها ، بیگانه ، عجیب و سخت روزگارند . برای مردم زود رنجی می‌نویسد که در این جنگل از شهامت نبرد با زندگی بی‌بهره اند . و علت نفوذ این آثار در مردم فقط همان درد مشترك همه‌آنها ، یعنی درد تنهائی است . بگفته تنسی ویلیامز دوزخ در وجود خود انسان نهفته است . و این دوزخ آنگاه بوجود میآید که انسان همه کسان را از نظر دور نگه دارد و تنها بنفس خویشتن بپردازد .

تنسی ویلیامز ظاهرا شخص بشاش و خوشروئی است و قهقهه خنده هایش پیوسته در فضا طنین می‌افکند . برای رهائی از فشار برخود با دنیای خارج روزانه دو بسته سیگار دود می‌کند و بقرص های مسکن و مشروب فراوان پناه میبرد . اما در ورای این ظاهر فریبنده آتشی سوزان نهفته است که تا سر حد تنفر از خویشتن زبانه میکشد . ویلیامز میگوید : «من از کودکی طبق فلسفه Puritonism (خشکه مقدسی) پرورش یافته ام و درست بهمین علت اکنون میخواهم آن فلسفه را در هم شکنم . میخواهم مردم را بشگفتی و تعجب وادارم و این برای من یك نوع غریزه است .» مقصود وی از مردم آن طبقه متوسطی است که خودش را گول میزنند و از اساس زندگی خویش بی‌خبر است .

تنسی ویلیامز پیوسته در یك حالت ترس و بیم بسر میبرد . همیشه تصور میکند که هرلحظه سرطان و یا سکته قلبی او را از پای در میآورد . خود را زشت و ملال آور می‌پندارد . به استقبال و خوش آمد مردم اعتمادی ندارد و هرآن منتظر آنست که شکست مطلق چون یك بلیه آسمانی برسرش فرود آید .

تنسی ویلیامز یك بار بواسطه اختلال اعصاب در یك بیمارستان امراض روانی بستری گردید . تنها خواهر وی هنوز هم در یکی ازین بیمارستان ها بهزینه او بستری است.

او تنها بیك مذهب ایمان دارد و آن مذهب «چهار ساعت کار در هـر روز » است چه در سفر و چه در حضر ، این چهار ساعت کار بدون هیچگونه وقفه ای در هر روز سال انجام میگیرد و بصورت یك نوع انضباط شدید در آمده است . گاهی در آن واحد روی سه یا چهار نمایشنامه کار میکند . بزرگترین تفریح او شنای بعد از ظهر است .و اگر در نیویورك باشد غروبها به سینما و تآتر میرود . و یا اگر در خانه خود در کی‌وست Key West مانده باشد با تنها منشی خود بگفتگو میپردازد و صفحه گوش میکند . تنسی ویلیامز یکی از ثروتمند ترین نمایشنامه نویس های عصر جدید است . منافع حاصله از عوائد حق الامتیاز

آثار وی بالغ بر شش میلیون دلار است .

ویلیامز هر دو سال یك نمایشنامه را باتمام میرساند . اما قبل از اینکه یك نمایشنامه کامل گردد ، چندین بار و هربار با تغییرات گوناگون آنرا بصورت داستان یا نمایشنامه یك پرده ای و چند پرده ای در میآورد .

ویلیامز ، هنگام جوانی ، بهر گونه کاری دست زده است. صندوق داری رستوران، ماموربازرسی بلیط در تآتر ، نگهبانی آسانسور یك آپارتمان اجاره ای و خدمتگزاری یك محفل ادبی از جمله مشاغل گوناگون وی بشمار میروند . مدتی برای موسسه متروگلدوین مایر سناریو تهیه میکرد که هیچ کدام بروی صحنه نیامد و سرانجام عذرش را خواستند . نمایشنامه «باغ وحش شیشه ای» نیز که در آن زمان بنام مهمان جنتلمن خوانده میشد از سناریو هائی بود که با مخالفت مدیران موسسه روبرو گردیده بود .

اولین نمایشنامه ای که نام تنسی ویلیامز را معروف گردانید همین «باغ وحش شیشه ای» است . این اثر ، زندگی خصوصی و فامیلی تنسی ویلیامز را با صداقت تمام و بدون هیچگونه پرده پوشی نشان میدهد . نمایشنامه دیگری که هیاهوی بسیار بپا کرد «اتوبوسی بنام هوس» بود که در ۱۹٤۷ بکارگردانی الیا کازان بروی صحنه آمد . و از آن پس تابستان و دود در ۱۹٤۸ و خال گل سرخ ۱۹٥۱ ، کامینوریل Camino Real ۱۹٥۳ ، گربه روی شیروانی داغ۱۹٥٥ نزول ارفه ۱۹٥۷ و منطقه باغ ۱۹٥۸ ، پرنده شیرین جوانی ۱۹٥۹ و دوران جا افتادگی ۱۹٦۰ با موفقیت کامل بروی صحنه آمد . نمایشنامه شب ایگوانا که در دسامبر ۱۹٦۱ اجرا گردیده از بهترین نمایشنامه های تنسی ویلیامز است .

تنسی ویلیامز را یك شاعر حقیقت پرداز خوانده اند حال آنکه وی قبل ازینکه یك شاعر حقیقت پرداز باشد یك سمبولیست اخلاق بشمار میرود . وحشت آثار وی مربوط بناحیه ای نیست که وی از آنجا برخاسته است بلکه از روح او سرچشمه میگیرد .

سمبول های وی هربار بیشتر میگردد . بزرگترین خطر هنر او خود بینی ناسالمی است که در اکثر هنرهای مدرن نهفته است .از نقش غار های آلتامیرا Altamira تا مجسمه آپولون بلودر Apollon Belvedere هنر بت‌پرستان خدمتگزار عظمت انسانی بود . از کاتدرال های بآسمان‌کشیده گوتیك تا موسیقی باخ ، هنر مذهبی بستایش فر و جلال الهی پرداخت اما هنر جدید تنها بدرون می‌نگرد و آنچنان به «من» هنرمند می‌پردازد که تا حد خودبینی و هذیان پیش میرود . تنسی ویلیامز نیز گاهی آنچنان در خود فرو میرود که امید بیرون آمدنش نیست . اما او پیوسته پیروز بازگشته و خود را ازین غرقاب رهائی بخشیده و بتماشاگر نزدیك شده است . و درست همین جاست که وی از خود میرهد و بدیگران می‌پیوندد .

پایان



مقدمه نفرین

در یك صحنه تاریك و شوم سه موجودزندگی معمولی انسانها راترجمه میکنند ؛ ترجمه یك شیون ابدی از بدبختی و رنجی که هر لحظه تکرار میشود ؛ زنی که خود را در خدمت حوادث‌روزانه گماشته‌است و بی خیال جلو میرود ؛ بی احساس لذت میبرد و بیرحمانه اجاره خانه وصول میکند ، مردی که گیج و منگ بمعاش روزانـه قانع است اما دلهره زندگی همه چیز را برای او یکسان کرده است و ... گربه‌ای ؛ گربه‌ای که به بدبختی خو گرفته است .

تنسی ویلیامز در داستان نفریـن سیاهی‌زندگی و دلهره آن را به سرحد خود میرساند و انسان را تا جائی میکشاند که نه تنها از کار کارخانه و سکونت در یك اطاق رانده میشود بلکه از همدمی یك گربه هم محروم میماند. فاجعه از آنجائی اوج میگیرد کـه لوله های کارخانه از دود میافتد و زندگی یك انسان در پشت دیوارهای زندان تمام میشود .....

نفرین

نویسنده : تنسی ویلیامز

ترجمه ــ س ــ اوصیا



قتی یك مرد وحشت‌زده و کوچك ، در شهری ناشناس بجستجوی جائی میپردازد ، آن دانش و آگاهی طلسم‌شکن ، ناگهان از او دور میشود . ارواح شیطانی که دنیای ابتدائی را تسخیر کرده، از تبعیدگاه خویش وارد میدان میشوند . این ارواح شیطانی ، پیروزمندانه و بانیرنگ ، از شکاف پنهانی صخره‌ها و عروق بیشه‌ها، که دانش ، آنها را بالاجبار بدانجاها رانده بود ، دوباره ببیرون میخزند . ناشناس تنها ، که از سایه خود بوحشت افتاده و از صدای گام‌های خود در هراس‌شده است ازمیان خدایان پست‌تری که دارای نیات شومی هستند ، قدم برمیدارد . وی حتی، آنقدرکه خانه‌ها باو خیره میشوند ، بخانه‌ها نگاه نمیکند . خیابان‌ها دربرابر وی حالتی خاص بخود گرفته‌اند . علامات ، پنجره‌ها و درها ، همه

با چشم ها و دهن ها ، او را نظاره میکنند و درباره وی بنجوا می‌پردازند . آشوب درون وی ، شدید تر و شدیدتر میگردد . اگر شخصی برای خوش‌آمد ، لبخندی بروی وی بزند ، همین یك‌لبخند ممکن است باعث انفجاری در وجودش‌گردد . پوست بدن او که چون یك دستکش چرمی چین خورده است ، از لابلای چین‌ها روح خویش را بخارج میفرستد . تا بر دیوارهای سنگی بوسه زند و برروی بام‌های دوردست برقص درآید . شیاطین یك‌بار دیگر پراکنده میگردند . و به‌تبعیدگاه فراموشی درون ، رانده میشوند . زمین باز آرام و خاموش است . گاوی در یك شیار مدوربخش‌هائی از زمان را برای آرامش و راحت انسان شخم میزند .

لوچیو ، وقتی مصاحب آینده خود ، یعنی گربه را دیده بود چنین احساس میکرد و درسراسر شهر عجیب شمالی، این‌تنها موجود زنده‌ای بود که بپرسش‌های نهفته چشمانش پاسخ میداد. گربه نیز با نگاهی دوستانه که حاکی از شناسائی بود ، باو جواب‌داد. حتی می‌توانست صدای گربه را بشنود که نام او را برزبان میراند. گوئی گربه میگفت : « اوه ، توئی لوچیو ! من مدتهاست اینجا منتظر تو بودم . »

لوچیو درجواب لبخندی‌زد واز پله‌کانی که گربه روی آن نشسته بود بالا رفت . گربه حرکتی نکرد ، درعوض با صدائی خفیف خورخور کرد . خورخورش ، آنقدر ضعیف بود که بصدا شباهتی نداشت . ارتعاشی بود که درهوای پریده رنگ بعدازظهر ، بزحمت تشخیص داده میشد . چشم‌های عنبرین گربه تکانی نخورد . اما درانتظار نوازش او ــ که بیدرنگ انجام گرفت ــ کمی تنگ‌تر شد . انگشت‌های او بسر نرم گربه خورد و ازپشت‌کرك‌دار استخوانی گربه بپائین لغزید . در زیر انگشت هایش لرزش خفیف گربه را که خورخور میکرد احساس کرد . گربه سرش را کمی بالا برد و باو نگاهی کرد . این حرکت زنانه وی مانند حالت زنی بود که درآغوش عاشقش نگاه میکند . نگاهی دور و گمشده که چون عمل تنفس ارادی نباشد .

ــ از گربه خوشتون میاد ؟

صدا مستقیما از بالای سرش میآمد و از زن چاق و موبوری بود که لباس چهارخانه‌ئی بتن داشت .

لوچیو گناهکارانه سرخ شد و زن خندید .

زن گفت ــ اسمش **نیچوس** (Nitchvo)

و او اسم را با تردید تکرار کرد .

زن گفت ــ آره ، اسم عجیبیه ، یکی از مستاجرین ما این

اسموروش گذاشت . شاید اهل روسیه یا یه جای دیگه‌ئی بود . قبل‌ازینکه مریض بشه اینجا زندگی‌میکرد . این گربه‌رو از توی کوچه پیدا کرده و آورده بود اینجا . بهش غذا میداد و ازش‌مراقبت میکرد . گربه رو تختش میخوابید . حالا ما نمی‌تونیم از شر این‌گربه لعنتی خلاص بشیم . امروز دو دفعه روش آب سرد ریختیم ولی انگار نه‌انگار . حالا بازهم همین‌جا نشسته ! فکر میکنم منتظره اونه که برگرده . ولی اون برنمیگرده . چند روز قبل با چندتا از بچه‌هائی که باهاش توی کارخونه کار میکردند حرف میزدم . حالا حالش خیلی بد شده وقتی شروع کرده بود بخون تف‌کردن ، رفت طرف‌های غرب که جیگرشو معالجه کنه . ولی اونها بمن گفتن ، حالا داره جون بعزرائیل میده . بدبختیه . او مثه دیگه لهستانی‌ها بدپسری نبود .

صدای زن دنباله‌دار بود . لبخند خفیفی زد و برگشت . گویا میخواست وارد منزل شود .

مرد پرسید ــ « شما به‌مستاجراتون غذاهم میدین ؟ »

زن گفت ــ « نه ، اینجا ، جزما ، همه غذا میدن . شوهرم دیگه آدم سالمی‌نیس . وقتی تو کارخونه کار میکرد صدمه دید و حالا تنها کاری که ازش برمیاد اینه که ازش مراقبت بشه . واسه این ــ » دراینجا آهی کشید و ادامه داد ــ : « من باهاس **تواون** ، نونوائی خیابان **جیمس** کار میکنم .» خندید و کف دستهایش را بالا کرد . خطوط عرق‌کرده کف دست ، با سفیدی گچ مانندی پوشیده شده بود .

ــ واسه اینه که اینقدر آرد تو دستمه . همسایه بغل دستیمون **میس‌جاکوبی** میگه من بوی نون تازه میدم . خوب ، من دیگه وقتی ندارم که بمستاجر غذا هم بدم . فقط اطاق خالی کرایه میدم . میتونم اطاقامو بهتون نشون بدم . البته اگه شما بخواین .

زن با خوشروئی مکث‌کرد و دستی برکپل‌ها ی‌خود کشید . نگاهش را بآرامی ازمیان نوک درختان بی‌بر پائین آورد .

زن ادامه‌داد ــ « راستشو بخواین ، من می‌تونم اون اطاقی که روسه خالی کرده ، بهتون نشون بدم . البته اگه شما خرافاتی نباشین که اطاق‌یه آدم مریضی مثه اونو بگیرین . میگن مرضش مسری نیس . منکه نمیدونم . »

برگشت و داخل خانه شد . **لوچیو** هم در پی او رفت . زن اطاقی را که بتازگی تخلیه شده بود ، به **لوچیو** نشان‌داد . اطاق دو پنجره داشت که یکی بسوی دیوار رخت‌شوخانه‌ئی که بوی نفت میداد باز میشد و دیگری بسوی حیاط خلوت باریکی . گل‌کلم‌های

سبز متمایل بآبی ، مانند چشمه‌های ساکن آب دریا درمیان دسته علف‌های وجین نشده ، درگوشه و کنار آن پراکنده بود .
چون از پنجره ببیرون نگاه کرد گربه ، را دید که موقرانه ازمیان زباله گل‌کلم‌های کنده ، برای خود راهی باز میکرد . زن پشت‌سر او ایستاده بود و نفس گرمش به پشت سر او میخورد و بوی آرد میداد .
زن گفت : **نیچو**
و او از زن پرسید : « معنیش چیه ؟»
ـ اوه ، نمیدونم . حدس میزنم بروسی معنی دیونه‌روبده بمن گفتش ، ولی من یادم رفته .
ـ من اگه بتونم مثه اون روسه گربه‌رو نیگه‌دارم ، اطاقو میگیرم .
زن خندید : « اوه ، تو میخوای مثه اون روسه‌باشی!»
لوچیو گفت : « آره .»
زن گفت : « من و اون . دوتائی ، رفیق‌های خوبی بودیم . پس‌از اون حادثه کارخونه ، که شوهرم دیگه نمی‌تونس بمن کمك کنه ، اون کمکم میکرد.»
ـ آره ؟ ـ خب چی میشه ؟
زن روی تخت نشست و گفت : « خب ، من تاچند کلمه باکسی حرف نزنم قبولش نمیکنم . یه‌چیزی قبل‌ازینکه موافقت بکنم باید بگم .
ـ اوه ، آره .
ـ مثلا من از پری‌ها خوشم نمیاد .
ـ چی ؟
ـ پری‌ها ! یه‌وقتی ، یکی ازون‌ها که اینجا بود باشال‌گردن قرمز ابریشمی میرفت توخیابون و مردهارو میاورد اینجا تو اطاق . من ازین چیزها خوشم نمیاد .
ـ من ازین کارها نمیکنم .
خب ، من فقط میخواسم بدونم . تو مثه غریبه‌ها میمونی.
ـ من غریبه‌ام .
ـ از کجا میای ؟
ـ خونوادەام سیسیلی بودن
ـ چی ؟
ـ یه جزیره‌ئی نزدیك ایتالیاس .
ـ اوه ، فکر میکنم ایرادی نداشته باشه .
زن نگاهی باو کرد ، چشمکی زد و خندید .



زن گفت : « **موسو** ! من شمارو **موسو** میگم !» . و بالوندی متفکرانه از روی تخت برخاست و با شست بشکم مردزد .

لوچیو پرسید : « خب ، چی‌میشه .»

ـ بسیار خب . کاری تا حالا پیداکردی ؟

ـ هنوز نه .

ـ میری کارخونه و سراغ **الیوروودسانو** میگیری و بهش میگی **میس‌هچسن** منو فرستاد . و اونهم با توصیه من یه‌کاری بهتون میده .

ـ متشکرم ، متشکرم .

زن خندید . آهی‌کشید و برگشت و آهسته دورشد

ـ شوهرم همیشه اخبار جنگو از رادیو گوش میکنه . و من از صداش ، یه‌جام ، درد میگیره . خب . یه‌آدم مریض باید سرحال باشه ، اینطوره دیگه .

اما لوچیو گوش نمیداد . بطرف پنجره برگشت و بگربه نگاه کرد که بین دوگل‌کلم نشسته بود تا حکم سرنوشت آتیه او صادر شود . تمایل شدید توأم باوقاری درنگاهش نهفته بود . **لوچیو** به‌تندی ازکنار زن گذشت و از پله‌ها پائین رفت .

زن پرسید : « کجا داری میری؟ »

ـ بیرون ، اون پشت واسه گربه !

لوچیو توسط مردی بنام **وودسان** شغلی درکارخانه پیدا کرد . کاری که او انجام میداد ، کار همیشگی وی ، و آن هم باکمك انگشت‌ها و بدون دخالت فکر بود . زنجیری در زیر دست شما ، گیرمیکرد و با کمی جابجاکردن بوسیله شما ، زنجیر دوباره بحرکت می‌افتاد ، اما هربار که بدنبال شما و درمسیر خود بحرکت درمیامد، پاره‌ای از وجود شما را باخود می‌برد و نیروئی از سرانگشتانتان بآهستگی بیرون می‌ریخت . ولی نیروی دیگری که از اعماق بدن بالا میآمد ، جای آنرا میگرفت . چون روز بپایان میرسید ، وجود شما خالی شده بود . چه چیزی ، از شما بیرون میرفت ؟ کجامیرفت ؟ چرا ؟ . روزنامه عصر را ـ که روزنامه فروش با فریاد ، به‌شما عرضه میکند ـ می‌خرید . شاید برای‌پاسخ باین پرسش‌ها درروزنامه برگه‌ئی پیدا شود . شاید آخرین چاپ روزنامه ، برای شما توجیه میکرد که برای چه زندگی میکنید و برای چه کار میکنید ؟ اما نه ! روزنامه‌ها از چاپ این مطالب اجتناب میکردند و در عوض تلفات دریائی و یا تعداد هواپیماهای سرنگون شده در جنگ ، شهرهای فتح شده ، شهرهای بمب‌خورده را معرفی میکردند . حقایق درهم میشد و روزنامه ، ازمیان انگشتان شما می‌افتاد و دردسری ؛

کله شما را می‌کوبید .
اوه ، خدای من . صبح که بیدار میشدید ، خورشید در همان محلی بود که دیروز دیده بودید . آهسته از گورستان پشت خیابان طلوع میکرد و گوئی پاسداران شبانه او ، مرده‌گان بی‌گوشتی بودند و خورشید ازمیان دود یکنواخت وتیره شهر، چون بیسکویت تازه و سرخ و مدوری بنظر میرسید که بشکل مربعی بنظر می‌آمد و مثل کرمی می‌جنبید . هرچیزی ممکن بود چیز دیگری باشد و همان معنی را داشته باشد .
گویا سرکارگر از او خوشش نمیامد و یا از بابت چیزی باو مظنون بود . اغلب ، مدتی دراز و خارج از حد معمول ، درست پشت‌سرش میایستاد و بکار او خیره میشد و قبل ازینکه دورشود غری میزد . در غرولند او همه‌گونه ترس و تهدید احتمالی نهفته بود .
لوچیو با خود میگفت : « من نمی‌تونم ، این کارو واسه یه‌مدت زیادی نیگه‌دارم . »
او ببرادرش نامه می‌نوشت . این برادر که **سیلوا** نام‌داشت، دریکی از زندانهای تکزاس ، برای مدت دهسال محبوس بود . **سیلوا** برادر توامان **لوچیو** بود ، ولی طبایع آنها فرق میکرد . بااینهمه ، خیلی بهم نزدیك بودند . سیلوا بموسیقی و ویسکی علاقه مفرط داشت و روح طاغی دروجود او نهفته بود . زندگیش چون زندگی گربه بود . جوانی بود با موهای صاف و براق که پیوسته بوی لطیف‌زن ازاو بمشام میرسید . البسه‌اش، بابی‌ترتیبی‌درگوشه‌و کنار آپارتمان ولو میشد . این البسه که بین دوبرادر مشترك بود همیشه با پودر صورت زنان آغشته بود . اشیاء زینتی کوچك که شاهد نزدیکی وی با **گلادیس** یا **مابل** و یا **روث** بود از جیب‌هایش بیرون می‌افتاد . همیشه وقتی از خواب بیدار میشد گرامافون کوچك را کوك میکرد و وقتی هم میخواست بخوابد رادیو را خاموش میکرد . **لوچیو** بندرت او را چه در خواب و چه دربیداری میدید. آندو چندان درباره زندگانی خود با یکدیگر گفتگو نمیکردند ، ولی یك‌بار **لوچیو** هفت‌تیری در جیب کت برادرش پیدا کرد . هفت‌تیر را روی تخت خوابی که آنها بنوبت از آن استفاده میکردند همراه با یادداشتی گذاشت . دریادداشت با مداد نوشته شده بود : « این حکم مرگ تو است . » وقتی دوباره بخانه بازگشت ، هفت‌تیر ناپدید شده بود و بجای آن دستکش کارگری **لوچیو** که هنگام کار از آن استفاده میکرد قرار داشت . یادداشتی هم با خط نامنظم **سیلوا** بآن سنجاق شده بود . روی آن این جمله خوانده میشد :

« اینهم مال تو . » اندکی پس‌از آن **سیلوا** بتکزاس رفت و همانجا دستگیر شد و بدهسال حبس محکوم گشت . **لوچیو** ، اکنون مدت هشت سال بود که با او مکاتبه میکرد : و هربار از پیشرفت‌های زندگی خود که کاملا جنبه خیالی داشت برایش می‌نوشت . برایش می‌نوشت که در یك موسسه تعاونی سرپرست و سهامدار شده است .که عضو یك باشگاه روستائی است و کادیلاکی زیرپا دارد ، که اخیرا برای احرازمقامی ، که موقعیت و پاداش آن چندین برابر موقعیت قبلی ست ، بسوی شمال حرکت کرده است . این دروغها بزرگ و بزرگ‌تر میشد و متدرجا بصورت یك زندگی رؤیائی درآمده بود . وقتی او این اخبار دروغ را می‌نوشت ، صورتش‌سرخ میشد و دستش آنچنـــان بلرزش میافتاد که خطوط اوخـــر نامه تقریبا خوانده نمیشد . قصد وی برانگیختن حسادت برادر تیره‌بخت نبود . نه ، وی اصلا چنین خیالی درسر نداشت . او برادرش را به‌شدت دوست میداشت ولی **سیلوا** پیوسته بنحوی ، ازاعمال او احساس حقارت میکرد . ظاهرا **سیلوا** اخبار نامه‌ها را باور میکرد و آنقدر از آن مفر ور و متعجب میشد که **لوچیو** وقتی پایان دوره زندانی و آزادی او و برملا شدن حقایق را بیاد میآورد، بوحشت می‌افتاد .

وحشت از دست دادن شغل ، **لوچیو** را بیك تشویش دائمی گرفتار کرد و این نگرانی، بطوردائم بمغزش فشار میآورد . غروب‌ها درمصاحبت **نیچو** ، این افکاررا اندکی از خود دور میکرد . وجود **نیچو** تمام عناصر تهدیدآمیز سرنوشت او را نفی میکرد . این کاملا روشن بود که **نیچو** به سرنوشت ، چندان توجهی نداشت. **نیچو** معتقد بود ، همه‌چیز طبق یك نظم و ترتیب طبیعی و مقدر به‌پیش میرود و ازآن هراسی نباید داشت . تمام حرکاتش آهسته وموزون و عاری از تشویش بود . چشمان عنبرین او و همهٔ اشیاء را باآرامیشی آشوب ناپذیر مینگریست . حتی درباره غذایش شتابی نشان‌نمیداد . **لوچیو** ، غروب ها یك شیشه شیر برای شام‌وصبحانه **نیچو** میآورد. وقتی **لوچیو** شیر را دربشقاب شکسته‌ئی که از زن صاحبخانه بعاریت گرفته بود میریخت ، کنار تخت روی زمین میگذاشت و منتظر و آرام می‌نشست . بعد لوچیو روی تخت دراز میکشید و بنظاره **نیچو** میپرداخت که بسوی بشقاب آبی‌رنگ می‌آمد . گربه ، یکبار پیش از خوردن ، با چشمان زرد و بیحرکت خود ، او را آرام نگاه میکرد و سپس چانه کوچکش را موقرانه بلبه بشقاب خم‌میکرد و نوك زبان سرخ‌رنگ او بیرون میآمد و اطاق را موسیقی ملایم و شیرین لیسیدن آرام گربه فرا میگرفت . **لوچیو** او را مینگریست و

آنوقت ، خاطرش آرام میگرفت . عقده‌های فشرده اضطراب ، نرم میگشت و مجذوب میشد . احساس متراکم درونش بفراموشی میگرائید و قلبش آرامتر می‌طپید . و درهمان حال احساس خواب میکرد . خواب‌آلود و افیون‌زده میشد . هیأت گربه ، بزرگ میشد و بقیه اطاق محو و دور میگشت . بعد بنظرش میرسید که **نیچو** و اطاق بیك اندازه در میآمدند . او نیز چون نیچو گربه‌ئی میشد و آنها ، روی کف اطاق ، کنار هم دراز میکشیدند و در گرمی مطمئن اطاق در بسته شیر را می‌لیسیدند . در ورای این اطاق کارخانه و سرکارگر وجود نداشت و صاحبخانه ها با موهای بور وباپستانهای گوشت‌آلود و ترس‌آورشان محو میشدند .

خوردن شیر **نیچو** ، مدتی دراز بطول می‌انجامید . اغلب قبل ازینکه **نیچو** شیر خود را تمام کند او بخواب میرفت. کمی بعد بیدار میشد و گرمی تن گربه را روی تن خود احساس میکرد . خواب‌آلود دستش را بلند میکرد و او را نوازش میداد . و چون خورخور گربه بلند میشد لرزش بسیار خفیف مهره پشت گربه را زیردستهایش احساس میکرد . دوطرف گربه ، گوشتی بهم زده بود. البته هیچ سخن عاشقانه‌ئی بین آندو رد و بدل نشده بود ، اما هریك از آنها میدانست که عهدی که بین آنها پیوند خورده است تاآخر عمرشان پایدار خواهد ماند . **لوچیو** ، با نجواهای خواب‌آوری ، با گربه حرف میزد . ولی هیچوقت ازآن گونه داستانهائی که برای برادرش می‌نوشت برای گربه حکایت نمیکرد . اما فقط ، تمام دلهره‌هائی که درونش را نیش میزد ، انکار میکرد . بگربه میگفت که شغل خود را از دست نمیدهد ، که خواهد توانست هرشب و هر صبح آن بشقاب پراز شیر را جلویش بگذارد و باو اجازه دهد که روی تختش بخوابد . باو میگفت که هیچ‌چیز، خانمان براندازی برسرآنها نخواهدآمد ، که بین زمین و آسمان هیچ‌چیز هراس‌آوری برایشان وجودندارد . وحتی خورشید ، آن گل سرخ تازه سوخته‌ئی که هرروز ، از دل گورستان بالا میآمد ، نمی‌توانست رشتهٔ صفائی که بینشان وجود داشت ازهم پاره‌کند .

یك شب ، **لوچیو** پیش از آنکه چراغ اطاقش را خاموش کند بخواب رفت و زن صاحبخانه که آن شب بی‌خوابی به‌سرش زده بود ، از زیر در ، اطاق را روشن دید بسوی اطاق آمد و در رد و چون جوابی نیامد ، در را بازکرد و مرد کوچك غریب را روی تخت خوابیده یافت . گربه خودش را روی سینه لخت او جمع‌کرده بود . خطوط صورتش برنده و زودرس بود . چشمهایش هنگام بیداری ، او را مسن‌تر نشان میداد . اما اکنون چشمها بسته بود ،

بدن لاغر و سفید و نارسش چون دوك مینمود . بنظر او چندان شباهتی با تن یك مرد نداشت . اما با اینهمه میخواست مردی اورا آزمایش کند . مرد روسی هم ، لاغر و مردنی بود و همیشه مانند اینکه لشکر جراری درونش را پاره‌پاره میکرد بسرفه می‌افتاد . اما آتش بزرگی که برای عشق‌ورزی درنهادش نهفته بود ، باو قدرتی عظیم می‌بخشید . آن‌مرد روسی را که قبلا دراین‌اطاق زندگی‌میکرد بخاطر آورد و بتخت نزدیك شد . گربه رابکف اطاق‌پرتاب کرد و دستش را روی شانه مرد گذاشت . **لوچیو** بیدار شد و اورا کنار تخت خود یافت که لبخند میزد و هنوز حرارت رختخواب و بوی خفیف آرد از او برمیخاست . صورتش درتصویر مفشوش دیدگاه چشمان وی دوتا مینمود . مثل دو ماه پهناور و درخشان که درنور عنبرین اطاق شناوری میکرد . دست او شانه وی را میسوزاند. و بنحو دردآوری ــ نظیر آندفعه قبل که درکودکی پوست بخارآلود اسبی ، دستش را نیش زده بود ــ دست زن ، پوست او را نیش میزد . لبان زن مرطوب بود و حرارت سینه‌اش او را درخود فرو میبرد . گل‌های سرخ روی کاغذ دیواری ، چقدر بزرگ‌می‌نمودند !.. اما دوباره درسایه فرو رفتند ...

وقتی زن صاحبخانه رفته بود ، او تقریبا بدون احساس از آنچه که بینشان گذشته بود ، بخواب رفت . ولی حالا حالت آرام و راحت‌تری احساس میکرد . مثل این بود که تخت‌خواب او در تاریکی بلند شده ، از فراز بام‌ها و دودکش‌های سرافراشته، شهر کارگری میگذشت ودرمیان ستارگانی بپرواز درمیآمدکه چنان که بنظر میرسیدند سرد نبودند و از گرمی و حرارت موجودی که بوی آرد از او برمیخاست ، بهره‌مند بودند .



زندگی درآن‌خانه برای **لوچیو** ، آشنا و شیرین‌شد. گاهی ساعت پنج و پانزده دقیقه غروب زمستان ، که بسرسرای طبقه اول میرسید جسورانه فریاد میکشید : «سلام» «همگی سلام» زن صاحبخانه ، مثل آنکه کسی او را می‌ربود ، ازکنار رادیو ، که‌پیوسته سروصدا میکرد بیرون میامد و تنش از آوازهای شیرین و عسلی تصنیف‌های عامیانه ، از ماه‌ها ، گل‌سرخ‌ها ، آسمان‌های آبی و رنگین‌کمان‌های بعد از باران های تند ، کلبه‌ها ، غروب‌ها ، باغ‌ها و عشق‌های جاودانی آکنده بود ! آنچنان لبخندی میزد که گوئی همه اینها در وی نهفته بود . پیشانی پهنش را با دست میفشرد و دست‌ها را از دوطرف بدن بپائین میلغزاند و مواضع مختلف تنش

را دستمالی میکرد و از آنهمه گوشت دلچسب ، لذت می‌برد و آماده آن بود که این لذت را با دیگری تقسیم کند . آری ، آری ، ماه ها ، عشق‌ها ، گل‌سرخ‌ها ، از دنبال لوچیو بالا میرفت و وارد اطاق خوابش میشد و آندو ، با یك جهش بزرگ و وحشیانه و زمزمه‌هائی مثل «دوستت دارم » ـ «مرا همیشه بیاد بیاور » و « امشب درمهتاب بدیدام بیا » خود را روی تخت می‌انداختند . صداهای رادیو وجودش را چون یك کوزه بزرگ ، پر میکرد و قبل از شام ، مرد کوچك و سیه چرده طبقه فوقانی ، وجودش را خالی میکرد .

اما کار روزانه کارخانه ، روز بروز بیشتر او را تحت‌فشار قرار میداد . **لوچیو** باشتاب تب‌آلودی سرکار میرفت و هربار که سرکارگر پشت‌سرش می‌ایستاد ، اضطرابی انبوه و فشرده اورا فرا میگرفت . غرولندی که هربار بلندتر میشد ، مانند دشنه‌ای ، در پشت لوچیو فرو میرفت و خون تنش ، آنچنان از لای زخم بیرون می‌جهید که دیگر قدرت ایستادن از وی سلب میشد . دستهایش تندتر می‌جنبید تا جائی‌که رشته‌کار از دستش درمیرفت‌وتسمه‌های فلزی قاطی میشد و صدای خشمگین ماشین بهوا میرفت و تصور خیالی استادی انسان را ، ناگهان درهم می‌شکست.

سرکارگر میگفت : « تف ! چرا نیگاه نمیکنی که داری چیکار میکنی. دائم با اون انگشت‌هات‌که‌هی‌وول میخوره ، همه‌چیزو درهم میریزی . من دیگه ازت خسته شدم . »

آن شب ، **لوچیو** برای برادرش‌نوشت که درآمد سالانه‌اش ، خیلی اضافه شده است و سه دلار هم برای خرید سیگار و شکلات جوف نامه گذاشت و نوشت که خیال دارد وکیل تازه‌ئی معین کند تا پرونده او را دوباره بخواند و دفاع او را بعهده بگیرد و حتی اگر لازم باشد دعوا را بدادگاه عالی کشور بکشاند . درخاتمه نوشت « درضمن آرام باش ! هیچ‌چیز ناراحت‌کنندهٔ مطلقا وجود ندارد»

این عین جملاتی بود که او هرشب بگربه میگفت .

اما چند روز بعد ، نامه‌ئی از سرپرست زندان تکزاس ، که اسم غریبی بنام **مورتیمر . ج . استالکاپ** داشت رسید که پول را برگردانده و باختصار نوشته بود ، **سیلوا** اخیر هنگام فرار از زندان کشته شد .

لوچیو این‌نامه را بدوستش‌گربه نشان‌داد . ابتدا، گربه‌توجه چندانی نکرد . بعد علاقمند شد و با پنجه سفیدش ضربه‌ای بنامه‌زد. میومیوکرد و دندانهایش را درگوشه ورقه کاغذ فرو برد . **لوچیو** کاغذ را بکف اطاق انداخت و گربه آنرا بکمك پوزه و پنجه‌هایش

آرام روی قالیچه کشانید .

لحظه‌ئی بعد **لوچیو** برخاست و شیرش را که درهوای دم‌کرده اطاق گرم شده بود دربشقاب ریخت . رادیاتور صدائی کرد . زبانش بنرمی لیس میزد . و بوته‌های گل‌سرخ کاغذدیواری ، از ورای اشك‌هائی که رنج‌ها و دردها را از تن مرد کوچك‌بیرون میریخت ، میلرزید .

دریکی‌از غروب‌های همان زمستان که از کارخانه برمیگشت ماجرای عجیبی برایش اتفاق افتاد. نزدیکی کارخانه، چند ساختمان آنطرف‌تر ، میخانه‌ای بود بنام **برایت‌اسپات‌کافه** . درآن غروب ، مردی شبیه گدایان دوره‌گرد تلوتلوخوران ، ازآن‌جا بیرون آمد . آستین **لوچیو** را گرفت و پس‌از یك نگاه طولانی و ثابت که از چشمهای مشتعلی ، چون افق گورستان ، قبل از طلوع روز ، برمیخاست . سخنان قلمبه‌ئی برزبان راند :

« ازین مادرسگ‌های کثیف نترس . مث علف ، سردرمیارن و مثه علف گندیده از بیخ میبرنشون . از وجدانشون فرار میکنن و یه لحظه هم نمی‌تونن راحت بمونن . خورشیدونیگا کن ! هرروز صبح از قبرستونشون بیرون میاد ! »

خطابهٔ مرد ، باحالت پیامبرانه‌ای در هوا طنین انداخت . مرد سرانجام آستین **لوچیو** را ــ که برای ایستادن چسبیده بود ــ رها کرد و دوباره درهمان سوراخی‌که‌ازآن بیرون‌آمده بود فرو رفت . قبل از رفتن جمله دیگری گفت که عمیقا موثر بود ، فریاد زد :

« میدونی من کیم ؟ من خدای قادرم . »

لوچیو گفت : «چی ؟»

پیرمرد سرش را جنباندوپوزخندی زد و بحالت‌خداحافظی دست تکان‌داد .

لوچیو اینرا میدانست که پیرمرد احتمالا یا مست کرده بود و یا لافزنی بیش نبود ، ولی او هم مثل بیشتر مردم استعداد اینرا داشت که گاهی بخواهد بعضی چیزهای غیرمنطقی را باور کند . ازین‌رو چه‌شبها که درآن زمستان سخت شمالی ، گربه و خودش را با یادآوری سخنان آن پیرمرد ، تسلی میداد . بخاطرش میرسید که شاید خدا دراین‌شهر دورافتاده که خانه‌های قهوه‌ئی و خاکستری رنگ آن ، چون پوست خشك شده ملخ‌ها میماند ، ساکن باشد . خدا مانند **لوچیو** ، مردی سرگردان و تنها بود که احساس میکرد هیچ‌چیز حسابی وجود ندارد و درعین‌حال هم قادر نبود چیزی را درست کند . مثل مردی بود که اشتباه احمقانه

گذشت خواب‌آلود زمان ، و دشمنی سرنوشت را پیش‌بینی کرده باشد و برای رهائی ازآن خود را در جا های گرم و روشن پنهان کند .

برای **نیچو** یادآوری وجود خدا دراین شهر کارگری ، لزومی نداشت . او تاکنون خودش دوبار این قضیه را کشف‌کرده بود . اول در وجود مرد روسی و بعد در **لوچیو** و جای تردید است که گربه بین آندو فرقی قائل شده باشد ، هردو آن‌ها تجلی رحمت بی‌دریغ بودند . هردوشان ، بزندگی او سروصورتی داده بودند او را ازکوچه بخانه آورده بودند . در رضایت کامل بسر میبرد . رضایتی تنها برای **لوچیو** درشب وجود نداشت بلکه در تمام روز هم چون شب ادامه داشت و هیچگاه پاره نمیشد . (اگر خالق همه‌چیز را بخوبی ترتیب نداده است . این نعمت مقدس را درعالم حیوانی ارزانی داشته که همه موجودات را باستثناء انسان همه‌موجودات را از قدرت احساس آرامش ناپذیر ، آزمایش آینده ، محروم کرده است .) **نیچو** که گربه‌ئی بیش نبود تنها در یك لحظه لفزان زمان وجود داشت . و آن لحظه شیرین بود . او نمی‌فهمید که ممکن است محکومین ، از زندان تکزاس دست بفرار بزنند و کشته شوند . (حادثه‌ئی که به‌گریز در رؤیا خاتمه می‌بخشید .) بخاطرش نمیگذشت که رؤسا نامه‌های مختصری که این حقایق را اعلام میداشت می‌نوشتند ؛ که سرکارگرها درپشت‌سر کارگرهائی که انگشتانشان ازبیم کار ناقص و ناشیانه ، بلرزش می‌افتاد با تحقیر، میغریدند ؛ که چرخها فریاد میکشید و تسمه‌ها شکاف برمیداشت؛ که مردانی که تصور میکنند همه‌چیز را بخوبی می‌بینند ، کورانی بیش نیستند ؛ که خدا را بنوشیدن مشروب ملزم کرده بودند .

نیچو نمیدانست که زمین ، این حادثه غریب ماده ، بطرز خطرناکی شتابان می‌چرخد و یك روز غیرمترقبه ، بواسطه شتاب فوق‌العاده خود ، تکه تکه و از هم متلاشی خواهد شد .

نیچو با نفی مطلق همه حوادثی که هستی مشترك آندو را تهدید میکرد زیر انگشت های **لوچیو** خورخور میکرد و شاید برای همین بود که **لوچیو** او را آنگونه دوست میداشت .

اکنون اواخر دیماه بود . و هربامداد ، باد با حوصله‌خستگی ناپذیری دود کارخانه را بقسمت جنوب شرقی شهر می‌برد و برفراز گورستان انباشته میکرد . ساعت هفت صبح ، خورشید چون چشم یك گدای مست ، از خلال این دود طلوع میکرد و بطرز محکوم‌کننده‌ای خیره میشد و می‌تابید تااینکه درسمت مقابل ، آنطرف رودخانه ورم‌میکرد و فرو می‌نشست . و رودخانه آلوده و

خجلت‌زده ، بی‌آنکه به چپ و راست بنگرد ، آرام آرام میگذشت و میگذشت . درپایان هفته ، سهام‌داران برای یك ملاقات مهم و قاطع بشهر آمدند. ماشین‌های سیاه وبراق ، چون سوسك‌های شتاب‌زده، بسوی کارخانه آمدند و محتویات چاق و گنده خود را جلوی مدخل خصوصی کارخانه ، خالی کردند و چون لانه ماهی‌های پهن ، درجاده كك‌ریخته ، پشت باغ کارخانه با حالت ناآرامی منتظر شدند .

هیچ‌کسی ، نمی‌توانست بگوید که دراطاق‌های کنفرانس چه‌چیزی درشرف تکوین است . مدتی گذشت تا تخم‌ها شکافته شدند و این تخم‌ها که درتاریکی دسته دلمه شده بودند بآهستگی میرسیدند .

مسئله این بود که درآمد کارخانه تنزل کرده بود و سهامداران می‌بایست تصمیم بگیرند که آیا محصولات را باقیمت کم‌تر به‌بازار وسیع‌تری عرضه کنند ، یا از مقدار تولید محصول بکاهند . جواب این مسئله کاملا آشکار بود که آنها ، با حداقل نفع ، از مقدار تولید میکاستند و برای تقاضای بیشتر مردم ، منتظر می‌ماندند .

بدین‌ترتیب مسئله بسرعت حل شد . چرخها از حرکت بازایستاد و کارگران نیز با چرخها متوقف شدند . یك‌سوم کارخانه تعطیل شد و مردان بیکار شدند . لانه‌های سیاه از جاده كك‌ریخته باغ دور شد . مسئله حل شده بود .

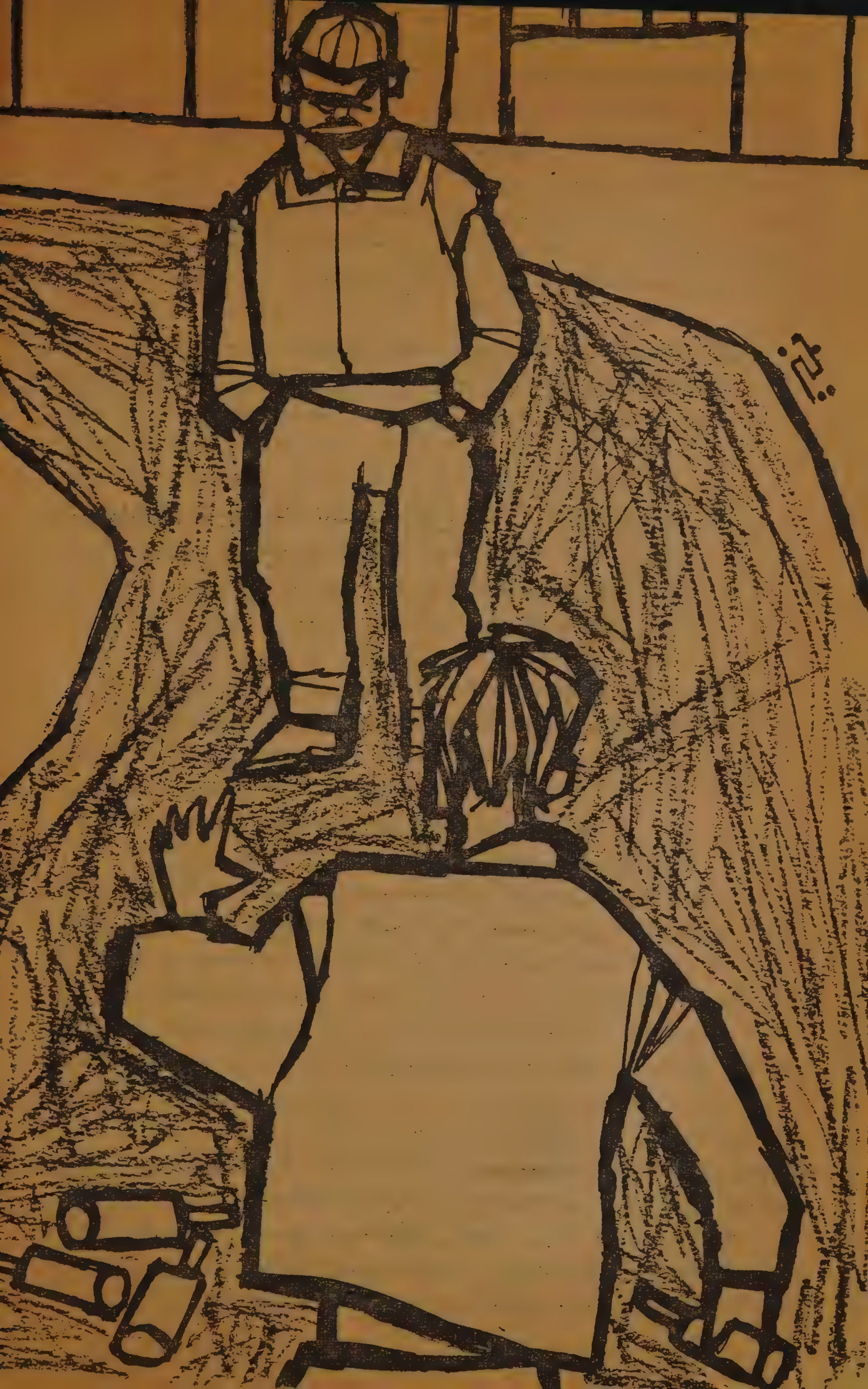
لوچیو ـ بلی ، **لوچیو** نیز جزء آنها بود .

آنروز صبح به شصت و هفت نفرشان اخطار شد که دیگر کاری نخواهند داشت . هیچ صدای اعتراضی برنخاست ، هیچ تظاهراتی انجام نگرفت و هیچ فریاد خشمگینی بلند نشد . گوئی این شصت و هشت نفر کارگر از ابتداء می‌دانستند که چه‌چیزی برایشان مقدر شده بود . شاید در رحم مادرانشان ، آن رگی که به‌آنها غذا میرساند ، این نغمه را در گوششان خوانده بود: تو شغل خویش را از دست خواهی‌داد . تو از چرخ‌ها رانده خواهد شد و نانت را از کفت می‌گیرند .

شهر در آن بامداد ، چون یك قطعه زمین بی‌مصرف و بی‌ارزشی جلوه میکرد . تمام هفته ، برف سنگینی بارُیده بود ، ولی اکنون آفتاب بروی برفها می‌تابید. بام‌ها فریاد برمیآوردند ، خیابانها تنگ و شیب‌دار ، بنحو بیرحمانه‌ئی چون تیرها میدرخشیدند .

سرما ، سرما ، سرما ، خون بی‌رحم پدر تواست !

درخاطر **لوچیو** ، دوچیز بهم افتاده بودند . یکی ، احتیاج



یافتن مصاحب خود گربه ، و احتیاج دیگر که باندازه اولی شدید بود ، این بود که از فشار دردناك تن خویش بکاهد چون یك‌رودخانه بیفتد ، بگذارد ، برود و برده شود .

لوچیو خودش را تا کافه برایت اسپات رساند . درآنجا مردی را که یکبار دیگر دیده بود ، آن بیگانه گدا ، آن مردی که خود را خدا می‌نامید دید . مرد با دامنی پراز بطری‌های خالی آبجو ، که از قرار معلوم صاحب کافه از خرید آنها امتناع کرده بود ، از در شیشه‌ی کافه بیرون آمد .

مرد با صدای خفه‌ئی میگفت :

ـ مث علف‌ها ، مثه علف‌های سمی !

و با دستی که از بار بطری‌ها آزاد بود ، بسوی جنوب شرقی شهر اشاره کرد .

ـ منتظر خورشید باش . از قبرستون میاد .

آب دهانش در روشنی تند صبح میدرخشید .

ـ من دستمو مشت میکنم و این مشت خداست .

سپس متوجه شد که‌کارگراخراجی جلوی او ایستاده‌است. پرسید :« از کجای میای؟»

لوچیو باصدای خفیفی گفت : « از کارخونه »

برق خشم درچشمان خون گرفته مرد ، روشنتر شد و غرید :

ـ «کارخونه ، کارخونه ! »

کفش سیاه کوچکش که با چسب و روزنامه بهم وصله شده بود ، برف‌ها را موقع راه رفتن ، باطراف می‌پراکند . مشت خود را بسوی ردیف دودکش‌ها تکان‌داد و فریاد زد :

ـ طمع و حماقت ! منو روی این دو بازوی صلیب ، مصلوب کردن .

کامیونی که بارآهن داشت غرش‌کنان نزدیك شد و هنگام گذشتن آن ، صورت پیرمرد از خشم منقبض شد .

بانگ‌زد : « دروغ ، دروغ دروغ ، دروغ ! اونها تنشونو با دروغ پوشوندن و حاضر نیسن اونـــها رو بشورن . میخوان سر تا پاشون پـوس بندازه . نمیخوان جـز اون پـوس طمعشون ، پوس دیگه‌ئی‌روتنشون داشته باشن . بسیار خب ، بسیار خب . بزار داشته باشن ، ولی بزار بیشتر داشته باشن ، بیشتر . علاوه‌بر شپش ، کرم هم بزارن ! آره کثافات قبرستونشون رو روشون بریزین ، اونقدر بریزین که دیگه بوشونو نشنوم ! »

صدای این نفرین ، در غرش کامیون دیگری گم شد . اما

لوچیو حرف‌های مرد را شنیده بود. کنارش درپیاده‌رو ایستاد. مرد بیگانه آنقدر عصبانی شده بود که‌بطری‌ها از دستش افتاد. دونفری روی پیاده‌رو خم شدند و چون کودکانی که بی سر و صدا سخت بچیدن گل مشغول باشند، بطری ها را جمع میکردند. وقتی تمام کردند و مردبیگانه خلطی را که خفه‌اش میکرد تف‌کرد، بازوی **لوچیو** را گرفت و وحشیانه باو خیره شد.

پرسید: «کجا میری»

مرد کوچك اندام جواب‌داد ـ «خونه، میرم خونه»

بیگانه گفت: «آره، بروخونه، اما نه برای همیشه. بیچاره ازبین نمیره، اونها همیشه درحال رفتنن.»

لوچیو پرسید: «رفتنن؟ کجا؟»

پیغمبر گفت: «کجا؟ من نمیدانم کجا» و اشك ازچشمانش سرازیر شد و از هق‌هق گریه، بطری‌ها دوباره از دستش افتاد. این‌بار که **لوچیو** خم شد تا در جمع‌آوری بطری‌ها باو کمك کند، تمام نیرویش، ناگهان، چون موجی از وی دور شد واو را درمانده، تهی و نیمه‌جان، روی برف‌های پیاده‌رو جلو کافه که بسرعت تیره میشد باقی گذاشت.

پاسبان درشت هیکلی گفت: «مسته»

مردی که خود شرا خدا خوانده بود، بعنوان اعتراض چیزی گفت، ولی کاری که از دستش ساخته نبود.

اتومبیلی را صدا کردند و **لوچیو** را در آن انداختند. وقتی محل اقامتش را از او می‌پرسیدند تنها چیزی که میگفت **نیچو**، **نیچو** بود. و آنها اورا بردند.

مردی‌که خود را خدا خوانده بود، مدتها در آن گوشه، بیرون کافه **برایت‌اسپات** باقی ماند. مثل این بود که چیزی اورا گیج و مبهوت کرده است.

ـ اسمت چیه؟ مادرت از چی مرد؟ شبها خواب‌می‌بینی؟

ـ نه، نه، نه، نه، اسمی ندارم، مادر ندارم، خواب نمی‌بینم. خواهش میکنم تنهام بزارین.

دکترها گفتند که او مریض بسیار بدی است و حاضر نیست درمعالجه خودش با آنها همکاری کند. سرانجام پس از یك هفته او را مرخص کردند.

لوچیو مستقیما بسوی اطاق خود رفت. چفت درباز بود. سرسرا را سردی و خاموشی فرا گرفته بود. گربه کجا بود؟ بی‌آنکه بپرسد خودش میتوانست بگوید که آنجا نبود. اگر آنجا بود، او می‌توانست وجودش را در سکوت و خاموشی استنشاق کند.

آنوقت یك‌چیزی شبیه مایع گرم ، مثل رحم مادر ، که از مدتهای بس‌طولانی درخاطرش بود ، درهوا موج میزد .

ـ خانم به‌محض این که صدای او را شنید ، از عقب منزل که سروصدای مداوم تصنیف‌های رادیو ازآنجا بلند بود. جلو آمد .

تنها چیزی که گفت این بود : « شنیدم بیرونت کردن »

خیلی آسان میشد دید که گل سرخ ها و مهتاب‌ها ، برای یك معرکه سخت‌تری ، ازآن زن دور شده بودند . اکنون حالت خصمانه‌ای داشت و راه را سد کرده بود .

لوچیو خواست از پله‌ها بالا برود ، ولی زن راه را جلوش بست.

زن گفت : «اطاق را کرایه دادم »

ـ اوه

ـ من نمی‌تونم بزارم که اطاقام خالی بمونه .

ـ نه .

ـ من باهاس اهل عمل باشم ، نباس باشم ؟

ـ چرا .

ـ هرکسی باهاس اهل عمل باشه ، اینطوره دیگه .

ـ متوجه‌ام . گربه کجاس ؟

ـ گربه ؟ چهارشنبه ، انداختمش بیرون .

اکنون برای آخرین‌بار درونش آکنده از خشم شد . قدرت، خشم ، اعتراض .

فریادزد ـ « نه ، نه ، نه »

زن گفت : « آروم باش ، فکر میکنی من کیم ؟ رگ و پی آدمهای دیگه ، ازم انتظار داری که از یه گربه مریض تو کوچه پرستاری کنم .

لوچیو گفت : « مریض ؟ » و ناگهان خاموش شد .

زن گفت : « آره . »

ـ چه‌اش بود ؟

ـ من چه میدونم ، تمام شب زوزه میکشید و جنجالی بپاکرد که من‌هم انداختمش بیرون .

ـ کجا رفت

زن با صدای خشنی خندید :

ـ کجارفت ؟ من از کجا بدونم که اون گربه کثیف کجا رفت . تاجائیکه من میدونم ممکنه پیش شیطون رفته باشد !»

تن پرگوشتش چرخی‌خورد و از پله‌ها بالا رفت . دراطاق سابق **لوچیو** باز بود . زن داخل شد . صدای مردی اسم زن را

برزبان آورد و در بسته شد .

لوچیو از خانه دشمن بازگشت .

بنحو تیره و دور ، و بدون هیچگونه احساسی میدانست که بازی بآخر رسیده بود . آری او میتوانست از فضای خود ، همه حیات خویش را در روی زمین ببیند . زندگانی دیوانه‌وار و بی‌سرانجام جسم . پیچش‌ها و گردش‌ها ، سفرهای تهی وظاهری آنرا می‌دید . مشاهده میکرد که چگونه ، خطوط که بنحو اغفال کننده‌ئی موازی بود ، اکنون بهم نزدیك میشد و ازین‌پس هرگونه پیشروی را غیرممکن میساخت . دیگر احساس هراس نمیکرد . دلش برای خودش نمیسوخت . حتی حسرتی نمی‌برد .

بسوی سه کنج خیابان رفت و بحکم غریزه پیچید . و سپس یکبار دیگر و برای آخرین بار ، یك چیز بزرگ و رحیمانه ، یك‌کردار خدائی در زندگیش اتفاق افتاد .

درجلوی کوچه ، درست مقابل آنطرفی که او ایستاده بود تن لهیده و تغییر شکل یافته دوست گمشده‌اش را یافت : آری گربه بود ! **نیچو** !

آرام ایستاد و منتظر ماند تا دوستش نزدیك شود . و او بسختی نزدیك میشد . چشمان آندو ، چون رشته‌ئی بود که علیرغم مقاومت جسمانی ، آنها را بسوی هم میکشانید . گربه سخت مجروح شده بود و بزحمت می‌توانست بجنبد ....

وصال ، تدریجی بود ، بااینهمه پیش‌روی ادامه داشت و درهمه این مدت چشمان گربه بروی او خیره مانده بود .

چشمان عنبرین گربه با همان وقار دائمی و محبت بی‌گفت‌وگویش ، او را می‌نگریست ، گوئی **لوچیو** همین چند لحظه پیش برگشته بود ، نه پس از روزها گرسنگی و محنت و سرما .

لوچیو خم شد و او را درآغوش گرفت . اکنون علت لنگی او را می‌دید . یکی از پاهایش له شده بود . باید چند روز ازاین وضع گذشته باشد . زخم متعفن و سیاه شده بود . تن کوچك گربه درمیان بازوان او مثل یك چنگ کوچك استخوان بود و ناله‌ای که ازو برمیخاست بصدا شباهتی نداشت .

چطور او زخمی شده بود ؟ **نیچو** نمی‌توانست بگوید . همینطور او هم نمی‌توانست بگربه بفهماند که برسرش چه‌آمده‌است. نمی‌توانست از غرغر سرکارگر، از فیس وافاده آمیخته باخون‌سردی دکترها، از زن موبور وکثیف صاحبخانه که هوسش توسط هرمردی فرو می‌نشست ، چیزی بگربه بگوید .

سکوت و نزدیکی جسمانی آنها ، برای هردوشان گویابود.

لوچیو میدانست که گربه دیگر نمی‌تواند زنده بماند . خود گربه هم میدانست . چشمانش تیره و خسته بود . درخشش و شعله فروزانی که آرزوی بقا و رمز حماسی حیات است ، در چشمهایش غروب کرده بود . نه ، چشمها خاموش شده بود . این چشمها تا اعماق عنبرینشان ، از رازها و غم‌هائی که جواب دنیا ، درپاسخ پرسش‌های ما بود ، آکنده بود . تنهائی ؛ آری گرسنگی ، سرگردانی ، درد ، همه اینها در آن چشمها وجود داشت . و دیگر چیزی نمیخواست . آن چشمها میخواست اکنون ، بر روی همهٔ آنچیزهائی که تاکنون جمع‌آوری کرده بود بسته شود و دیگر مجبور نباشد چیز بیشتری نگهداری کند .

لوچیو گربه را از شیب خیابان وصله‌پینه شده ، بطرف رودخانه برد . جهت آسانی بود . تمام شهر درآن‌جهت خم شده بود.

هوا تاریك بود و دیگر روشنی تند خورشید ، روی برف‌ها منعکس نمیشد . باد دودها را با شتاب جمع میکرد و برفراز بام‌های کوتاه‌که چون گوسفندان بنظر میرسید می‌برد . سردی فضا بود و تیرگی و سیاهی ظلمت . باد چون تار سیمی که سخت آن را بکشند زوزه می‌کشید .

کنار رودخانه و روی سد کناره ، کامیونی غرید و گذشت. ازخرده‌آهن‌ها پربود . خرده‌آهن‌هائی که ازآهنگرخانه کارخانه ، بطرف ظلمت برده میشد . زمین ، دراین طرف ، چهره خود را از سیلی‌های نیشدار خورشید برکنار میداشت و در آنطرف صورت خود را به‌جلو میبرد .

همانگاه که **لوچیو** با گربه حرف میزد آب رود از سرشان میگذشت.

لوچیو زمزمه میکرد : « زود ، زود ، خیلی زود . »

گربه ، تنها یك لحظه درمقابلش مقاومت کرد . پنجه‌هایش را دریك لحظه تردید ، درشانه‌ها و بازوانش فرو برد . خدای من. خدای من ، چرا مرا فراموش کرده‌ئی ؟

آن حالت جذبه سپری شد و ایمانش بازگشت و همراه رودخانه بدوردست‌ها رانده شدند .

آنگاه که باد ، دود دودکش‌ها را می‌برد ، آنها از شهر دور و دورتر میگشتند . کاملا دور .

پایان



Amunicival Report

گزارش بلدیه

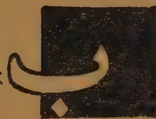
از : اوهنری
[نویسنده آمریکائی]

شهر آرام

ترجمه : م . محرر خمامی

شهرها سرشار از افتخارات اند .
واین افتخارات را بیدیگر مینمایانند ،
این ، به کوههای مرتعش مینازد ،
وآن ، به سواحل زیبایش میبالد

آر . کیپلینگ



نا به عقیدهٔ اهالی کالیفرنیا ،
شرق ، شرق است و غرب ،
سانفرانسیسکو . کالیفرنیائیها هم ، نژادی از مردم هستند . اینها صرفاً متعلق به یك ایالت نیستند ، بلکه شمالیهایی هستند که در غرب سکونت دارند . اما ، از طرف دیگر ، اهالی شیکاگو هم کمتر از دیگران تعصب میهنی ندارند اما وقتی که شما دلیل این تعصب را از آنها بپرسید ، به لکنت میافتند و صحبت از شیرینی های لذیذ ، وساختمان های باشکوه شهرشان میکنند . اما اهالی کالیفرنیا دیگر شورش را در میآورند وکاملا وارد جزئیات میشوند .

البته ، توضیحات آنها در مورد آب وهوای شهر ، تا حدود

نیمساعت ، یعنی تا وقتیکه افکار شما را به پرداخت صورت حساب زغال و همچنین پوشش‌های سنگین زمستانی سوق‌میدهد ، برایتان جالب است . اما غالباً چنین اتفاق میافتد که آنها سکوت شمارا بحساب قدرت بیان خود میگذارند ودراین وقت است که سراز پا نمیشناسند وپرحرفی شان ادامه پیدا میکند . صحبت از زرو سیم ودروازه‌های طلایی میکنند وآدم را بیاد افسانه های هزارویکشب میاندازند . بهرحال ، کاری باین حرفها نداریم و عقیده آزاداست .

اما یك مسئله است وآن اینکه خیلی ناشیانه و نابخردانه است عمل کسیکه انگشت روی نقشه جغرافیا بگذارد وبگوید که مثلا : «دراین شهر هیچ واقعه جالب توجهی نمیتواند بوجود آمده باشد ـ یاچه اتفاقی دراین شهر میتواند رخ دهد ؟» آه ، چگونه ممکن است با ادای یك چنین جمله ساده‌ئی به اسرار ووقایع وتاریخ شهرها پی برد ؟

شهر **ناشویل** یك بندرتجارتی است وپایتخت ایالت تنسی میباشد ، ودر محلی مابین رودخانه **کامبرلند** وراه‌آهن قرار دارد . این شهر بعنوان مهمترین مرکز فرهنگی حوزه شمالی معروف است.

من در ساعت هشت بعداز ظهر با قطار وارد این شهر شدم . هرقدر فرهنگ لغات را گشتم نتوانستم صفت متناسبی برای تعریف این شهر پیدا کنم ، همینقدر باید بگویم که بین وضع خودم دراین شهر با نسخه طبیب ، که از روی آن داروخانه‌ها دوای ترکیبی میسازند شباهت زیادی یافتم دقت کنید :

هوای مه آلود ، ۳۰ قسمت ؛ مالاریا ، ۱۰ قسمت ؛ گاز های پراکنده ، ۲۰ قسمت ؛ بوی گیاهان مختلف ، ۱۵ قسمت ؛ اینهارا باهم قاطی کنید . فکر میکنم این‌امتزاج تاحدی بتواندتصویری ازشهر کثیف وبارانی **ناشویل** را در نظر شما مجسم کند .

وقتیکه باین شهر رسیدم ، بوسیله‌یك نوع ارابه مخصوصی که در اینجا جزو وسایط نقلیه محسوب میشود ، به مهمانخانه رفتم. خیلی دلم میخواست در طی راه به بالای ارابه میرفتم و همه شهررا تماشا میکردم ، وناگفته نماند که این ارابه بوسیله حیوانات عهد عتیق کشیده میشد .

خسته و خواب‌آلوده بودم ، بنا براین همینکه به مهمانخانه رسیدم پنجاه سنت بابت تخت پرداختم ، (چون میدانستم که نرخ تخت در همین حدوداست) ، من به وضع این مهمانخانه خوب آشنا بودم و دیگر نمیخواستم وراجی کارکنان آنجا را درباره اتفاقاتی که قبلا در آنجا روی داده ویا بعداً روی خواهد داد ، بشنوم . این مهمانخانه از آن هائی بود که بعنوان «مدرن» و «کاملا

مجهز» به مشتریان معرفی میشوند ، بدین معنی که فقط بیست هزار دلار خرج ستونهای مرمر ، موزائیك ، چراغهای الکتریکی و زباله دانهای برنجی که در راهروها قرار گرفته بودند ، شده بود . طرز برخورد و استقبال از مهمانان بسیار باشکوه و مجلل بود ، و طرز خدمتگذاری وانجام تقاضا های مهمانان خیلی سریع بود ، (البته بشرطی که در مقام مقایسه ، سرعت حلزونها را در نظربگیریم! غذا بسیار خوب بود و ارزش آن را داشت که آدم هزار میل راه را بخاطر بدست آوردن آن طی کند ، وبنظر من هیچ مهمانخانه‌ای در دنیا پیدا نمیشود که بتواند چنان جوجه کباب لذیذی درست به مشتری‌هایش بدهد .

وقت شام از پیشخدمت سیاه پوست سئوال کردم که آیا در این شهر جای دیدنی وجود دارد ؟ . او پس‌از لحظه‌ئی تأمل جواب داد :

ـ فکر نمی‌کنم بعداز غروب آفتاب بتوان جای دیدنی پیدا کرد .

آری ، از غروب آفتاب خیلی گذشته بود وعلاوه برآن ، باران هم به شدت می‌بارید ، بطوریکه من از پشت عینك نمیتوانستم شهر را خوب ببینم با این وجود ، در آن هوای بارانی ، قدم در خیابان گذاشتم تا به بینم چه چیزهای تازه‌ئی میتوانم دراین شهر بیابم . همینکه مهمانخانه را ترك کردم و وارد خیابان شدم ، در مخمصه عجیبی گیر کردم . یك عده آدمهای گونه ، گونه ، از نژادی های مختلف ، عرب ، افریقایی ، هندی بطرف من حمله کردند و همه‌شان هم مسلح بودند . وقتیکه خوب نگاه کردم فهمیدم که سلاحشان تفنگ نیست بلکه شلاق است . اینها کاروانی بودند از وسایط نقلیه از همه رقم وهمه جور ، شلاق بدست ، که باسرو صدای زیادی در طول و عرض خیابانها میراندند و فریاد میزدند :

ـ ارباب بفرمائید ، بهر نقطه از شهر که بخواهید میبرمتان فقط با پنجاه سنت .

اه ، چه اشتباهی ! خودم‌را بجای یك مسافر ، یك قربانی تصور کرده بودم .

درامتداد خیابانهای عریض بطرف بالا حرکت کردم . در بعضی از خیابانهای اصلی ، به ندرت ، مغازه‌هایی دیدم و همچنین اتوبوسهایی را که پراز مسافر بودند وباینطرف و آنطرف میرفتند ونیز اشخاص رهگذر را که غرق در گفتگو های روزانه بودند ، تماشا میکردم . بالاخره صدای خنده و همهمه‌ئی را که از یك کافه بگوش میرسید ، شنیدم . وضع خیابانهای فرعی طوری بود که

گوئی دائم خانه‌های مجاور خود را دعوت به سکوت و آرامش‌میکرد در بسیاری از این خانه ها روشنائی از پشت پنجره‌ها به بیرون میزد ؛ از بعضی از آنها آهنگ منظم و ملایم پیانو بگوش میرسید. مسلماً ، همانطورکه آن پیشخدمت سیاه پوست گفته بود ، شهر در این وقت شب هیچ چیز تماشایی نداشت. آرزو کردم کاش قبل از غروب آفتاب ، برای تماشا بیرون آمده بودم. پس به مهمانخانه برگشتم.

در آنجا از بخت بد باسرگرد **ورث کازول** آشنا شدم. در همان لحظه اول آشنایی ، بدون جهت از او بدم آمد. یکی از دوستانم چیز خوبی بمن یاد داده بود. او میگفت یك موش صحرائی جا و مسکن ندارد و حیوانی انگل وزائداست. بعضی آدمها هم شبیه این حیوان هستند. این کازول هم یکی از آنها بود مدام در گوشه وکنار راهروی مهمانخانه میلولید ، وبه سگ گرسنه‌ای میماند که فراموش کرده باشد استخوانش را کجا گذاشته است. چهره بزرگی را مجسم کنید که گوشتالود و قرمز است واین چهره برروی هیکلی درشت و تنبل قرار دارد. اینها از مشخصات این‌آدم بود. شاید فقط یك حسن داشت وآن صورت صاف و تراشیده‌اش بود.

آری ، سرگرد **کازول** خودش را بمن بند کرد وبه مشروب دعوتم کرد. وقتیکه کله‌اش داغ شد ، شروع کرد به صحبت کردن واینقدر ازاین شاخ به‌آن شاخ پرید تا رسید به‌اصل و نسب خودش، واشاره کرد که حضرت آدم سومین شخص نفر از شاخه فرعی طایفه کازول بوده‌است. پس‌از آنکه شجره نامه تمام شد ، آنوقت شروع کرد به تشریح زندگی خانوادگی وخصوصی اش ، ومن با تنفر وبی‌میای بحرفهایش گوش میدادم. صحبت از زنش کرد و وضع خانوادگی اورا هم تا خود حضرت حوا روشن کرد.

من باین فکر افتادم که شاید مخصوصاً میخواهد مرا سرگرم کند تا برای خلاصی از پرحرفی‌اش پول مشروبی را که او سفارش داده‌است ، بپردازم اما وقتی که گیلاسها را از روی بار برداشتند. او یك سکه یك دلاری نقره روی پیشخوان بار انداخت. سپس ؛ یك سفارش دیگر برای مشروب لازم بود. و وقتی که پول مشروب آخری را من پرداختم با خشونت اورا ترك کردم ؛ برای اینکه دیگر نمیخواستم ببینمش. اما قبل از فرار ، او باسماجت تمام حرف هائی را که میخواست درباره درآمد زنش بزند گفت و یك مشت از آن سکه های نقره‌ئی را هم بمن نشان داد.

هنگام برداشتن کلید از روی میز ، منشی مهمانخانه

مودبانه بمن گفت :

ـ اگر این ، **کازول** شمارا ناراحت کرده باشد واگر میل داشته باشید از او شکایت کنید ، ، ما توقیفش خواهیم کرد . او موجودی لافزن ومزاحم است وبا اینکه هیچگونه درآمد ثابتی ندارد ، ولی هیچ وقت بی‌پول نیست . بدبختانه هیچ راه قانونی برای توقیف او نداریم .

من پس از قدری فکر گفتم :

ـ نه ، چه شکایتی ؟ وانگهی هیچ دلیلی برای شکایت کردن ندارم . اما دلم میخواهد باصدای بلند اعلام کنم که هیچ تمایلی به رفاقت با او ندارم . شهر شما ، شهر آرامی بنظر میرسد اما یك خارجی که وارد شهر شما میشود چه‌لذتی میتواند ازاین شهر ببرد؟ چه سرگرمی ، چه حوادثی ، چه یادگارهایی این شهر دارد ؟

ـ چهارشنبه آینده در اینجا نمایش میدهند . نمایش ...... الآن اسمش یادم رفته ، بهرحال اسم آن را به اطلاع شما میرسانم ، شب بخیر .

باطاقم رفتم ، از پنجره به بیرون نگاه کردم ساعت تازه ده بود ، اما شهرساکت و خلوت بنظر میرسید . باران ریز ، همچنان میبارید و نور کدر چراغهای منازل بچشم میخورد . با خود گفتم : چه شهر آرامی هیچیك از تفریحات و سرگرمیهائی که در سایر شهرها پیدا میشود ، در اینجا نمیتوان جست . آری ، این شهر ، شهری خوب ، معمولی ، خسته کننده وتجارتی است .

ناشویل در میان مراکز صنعتی کشور ، یکی از پیشرفته ترین شهرهاست . از لحاظ بازار کفش پنجمین شهر مهم ایالات متحده است ومعاملات کلان این شهر روی خشکبار ، لبنیات ودوا اعجاب انگیزاست .

قبلا باید خدمتتان عرض کنم که چرا من به‌این شهر آمدم ، ومطمئن باشید همان اندازه که شما ازاین حاشیه پردازی من خسته شده‌اید ، منهم خسته شده‌ام. من برای انجام کارهای خودم میبایستی بجای دیگری مسافرت میکردم ، اما ازطرف یك مجله ادبی ماموریت یافتم که در اینجا توقف کنم و یك قرارداد اختصاصی بین مدیر نشریه ویکی از همکاران آن بنام **آزالی‌آدیر** منعقد کنم .

آدیر (که جز دستخط او هیچ نشانه دیگری از هویتش نداشتیم) برای مجله چندمقاله وشعر فرستاده بود که موردتحسین مدیر قرار گرفته بود . بدین ترتیب بمن ماموریت داده بودند که او را پیدا کنم وقبل از آنکه مجلات دیگر اورا بربایند ، قراردادی باوی (که معلوم نبود مرداست یا زن)به‌بندم که طبق آن ، برای هرکلمه

از نوشته هایش دو سنت از طرف مجله دریافت دارد .

ساعت نه صبح روز بعد ، پس‌از آنکه جوجه کبابم را خوردم (اگر فرصتی دست داد شما هم بعنوان آزمایش ازآن میل کنید) در آن هوای بارانی که بنظر میرسید هرگز قطع‌نخواهد شد ، براه افتادم . در اولین پیچ به **آنکل‌سزار** برخوردم . او سیاه‌پوستی بود عظیم‌الجثه ، ومسن‌تر از اهرام مصر وباریش و پشم سیاه و صورتی که آدم را بیاد اساطیر یونان میانداخت . کتی که تنش بود ، جالبترین و تماشایی ترین کتی بود که من تا آنوقت دیده بودم و یا انتظار داشتم که ببینم . طول آن تا مچ پا میرسید . ظاهراً در ابتدای کار ، رنگش یك تخته وتیره بود اما باران و آفتاب و مرور زمان ، چنان بلایی بسرش آورده بود که حالا دیگر نمیشد رنگ اصلیش را تشخیص داد . من روی این کت باید کمی بیشتر توقف کنم ، برای اینکه به داستان ما ارتباط دارد . داستانی که تعریف آن خیلی طول کشیده است ، زیرا برای شما مشکل است قبول کنید که در شهر آرامی مثل **ناشویل** هم میتواند داستانی اتفاق بیفتد . باری ، این کت درباری امر یك کت نظامی بود . زرق وبرقهای قسمت بالای آن از بین رفته بود ، اما در قسمت پائین زنگوله و منگوله وحاشیه بدان عظمت وشکوهی میداد ولی حالا آن منگوله ها همه از بین رفته بود وبجای آنها ، منگوله های جدیدی از نخ‌قند تابیده ، وصل شده بود . این نخ قند هم سائیده شده بود وفقط برای این در پائین کت خودنمائی میکردند که عظمت و شکوه قدیمی کت را زنده نگهدارند . برای اینکه این کمدی کت به پایان برسد ، کافی است گفته شود که به استثنای یکی ، تمام دگمه های آن افتاده بود . بله ، دومین دگمه از بالا ، روی این کت باقی مانده بود . از محل سوراخهای دگمه ، نخ تابیده عبور کرده وبا سوراخ مقابل گره میخورد وبدین ترتیب کت بسته میشد . شاید در دنیا هرگز کتی با اینهمه تزئینات و این همه رنگ های گوناگون وجود نداشته باشد . اندازه آن دگمه باندازه یك سکه نیم دلاری و از جنس عاج زرد رنگ بود که با نهایت کج سلیقه‌گی با نخ قند روی کت دوخته شده بود .

این مرد خپله سیاه پوست با این کت خارق‌العاده‌اش پهلوی درشکه خود که آن نیز از لحاظ قدمت از عجایب روزگار بود، ایستاده بود . همینکه من‌نزدیك شدم در درشکه‌را باز کرد وجاروبی از آن بیرون کشید وبدون آنکه بکار ببرد ، آنرا تکان داد وبالحنی ملتمسانه به سوار شدن دعوتم کرد :

بفرمائید ارباب . این درشکه هیچ گردو خاکی ندارد



همین حالا از یك مجلس عزا برگشته بفرمائید ارباب .
من بیادم آمد که در چنین مواقعی (یعنی در مواقع انعقاد مجالس عزاداری) درشکه‌ها خیلی تمیز وپاکیزه هستند . باینطرف وآنطرف خیابان نگاه کردم که بلکه یکی بهتر گیر بیاورم اما بالاخره متوجه شدم که همه آنها شبیه هم هستند ، بنا براین یادداشتم را درآوردم و نشانی **آزالی آدیر** راخواندم وبه‌درشکه‌چی سیاه پوست گفتم :
— «میخواهم به خیابان **جسماین** خانه ۸۶۱ بروم .
میخواستم داخل درشکه شوم که ناگهان بازوی قوی ، بلند و کلفت سیاه در مقابلم سد شد وناگهان در چهره عظیم و سیاهش حالتی از سوء ظن و کینه پدیدار گشت و برای یك لحظه در همین حالت باقی ماند . سپس بلافاصله بحالت اولیه برگشت و با خجلت سئوال کرد :
— آنجا چکار دارید ارباب ؟
من با کمی خشونت جواب دادم :
— بتو چه ربطی دارد ؟
— هیچی ارباب ، همینطوری سئوال کردم . آخر این خانه خیلی پرت و دورافتاده است و هرگز هیچکس آنجا نمیرود. بفرمائید تو . صندلی تمیزاست ، همین حالا از مجلس عزا برگشتم .
بنظرم راه در حدود یك میل ونیم بود در طول راه جز صدای تلق تلق وحشتناك چرخهای درشکه ، روی اسفالت ناهموار خیابان هیچ چیز دیگر بگوش‌نمیرسید . بوی رطوبت، آمیخته بادود زغال وگرد وخاك راه ، بمشام میرسید . تنها چیزی که میتوانستم از پشت پنجره درشکه به بینم ، دو ردیف خانه‌هائی بود که در مه وغبار محو وکدور شده بودند .
مساحت این شهردر حدود ده‌میل مربع‌است . صدوهشتاد میل خیابان است که صد و سی و هفت میل آن اسفالت شده است.
خانه ۸۶۱ واقع در خیابان **جسماین** خانه متـروك و مخروبه‌ئی‌است ودر حدود سی‌یارد دور ازخیابان ، ودر میان ردیفی از درختان قطور قرار گرفته است .
وقتیکه داخل خانه میشوید ملاحظه میکنید که خانه ۸۶۱ از آن خانه‌هائی است که آدم را بیاد خانه‌های ارواح و موزه‌های وحشتناك میاندازد . اما دراین داستان من هنوز داخل خانه‌نشده‌ام.
وقتیکه صدای تلق تـلق . درشکه قطع شد وچهارپایان خسته وفرسوده متوقف شدند ، من پنجاه سنت باضافه یك سکـه اضافی — در حالیکه ازاین سخاوت خود احساس شادمانی میکردم —

بدست درشکه‌چی دادم اما او از گرفتن امتناع کرد وگفت :
ـ باید دو دلار بدهید ارباب .
ـ چطور ؟ بااین گوشهای خودم شنیدم که در مقابل آن مهمانخانه داد میزدی بهرکجای شهر ، فقط با پنجاه سنت) .
او باز هم با سماجت تکرار کرد :
ـ باید دودلار بدهید ارباب . ازاینجا تامهمانخانه خیلی راه است .
من اوقاتم تلخ شد ، داد زدم :
ـ اینجا هم جزء شهر است . فکر نکن که یك امریکائی احمق‌به تورزده‌ئی آن تپه‌ها رادر آن بالا میبینی ؟
در حالیکه بادستم اشاره بطرف مشرق میکردم بحرفم ادامه دادم . «من خودم هم نمیتوانستم آن تپه هارا ببینم ، برای اینکه باران ریز لاینقطع میبارید »
ـ آره ، آنجا را می‌بینی ؟ من درآن طرف تپه بدنیا آمده وبزرگ شده‌ام . تو سیاه زنگی احمق ، آنقدر شعور نداری که مشتریهایت را بشناسی ؟
صورت اخمو وگرفته‌اش نرم وباز شد . سئوال کرد :
ـ پس شما اهل شمال هستید ارباب ؟ ببخشید ، این کفش شما مرا باشتباه انداخت ، برای آنکه آقایان شمالی ها کفش هایشان توك‌تیز است »
« من با خونسردی گفتم :
ـ پس قبول کردی که حقت همان پنجاه سنت است ؟
چهره او بار دیگری‌بحالت قبل برگشت و قیافه‌ئی مخلوط از حرص ودشمنی بخود گرفت واین قیافه را برای ده ثانیه حفظ کرد وبعد بحالت عادی برگشت . جواب داد :
ـ ارباب ، حقم همان پنجاه سنت است ، اما من به دو دلار احتیاج دارم . حتماً باید دو دلار تهیه کنم . حالا که شمارا شناختم شمالی هستید دیگر از شما تقاضا نمیکنم که دو دلار بدهید ، بلکه میگویم که امشب حتماً بایستی دو دلار پول با خود داشته باشم وبشدت احتیاج دارم .
در چهره بزرگش اکنون اطمینان وآرامش عجیبی مشاهده میشد . خوشحال‌تر ازآن بودکه تصورش را میکرد . بجای آنکه یك امریکائی احمق گیرش افتاده باشد ، یك بچه امریکایی ساده لوح بچنگش افتاده بود . در حالیکه درون جیبم را جستجو میکردم گفتم :
ـ تو ، بد ذات بیشرف ، تو باید بچنگ پلیس بیفتی .

برای اولین بار لبخندش را دیدم . دو تا اسکناس یك دلاری باو دادم همینطور که داشتم اسکناسها رابدستش میگذاشتم دیدم‌که یکی ازآنها خیلی‌کهنه است گوشه سمت راست بالای آن افتاده بود و وسطش هم پاره شده وبوسیله یك زرورق آبی رنگ باریکی بهم وصل شده بود .

از راهزنی سیاه پوستان آفریقائی قبلا چیزهایی شنیده بودم ، پس باز جای شکرش‌باقی بودکه بهمین آسانی خلاص میشدم. در مندرس درشکه را باز کردم و با خوشحالی پیاده شدم . خانه ، همانطور که گفتم خیلی کهنه و قدیمی بود . شاید بیست سال بود که دیوارهای آن رنگ نخورده بود . نمیتوانستم بفهمم که چطور تا آنوقت یك باد قوی نتوانسته بود این خانه را مثل یك خانه کاغذ درهم بریزد ، تا آنکه نگاهم باردیگر متوجه درختان کهنسالی شد که دور خانه را احاطه کرده بودند ، درختانی که جنگ **ناشویل** را دیده بودند وهنوز هم شاخه‌های بزرگ خودرا در اطراف این خانه گسترش میدادند وبدین ترتیب آن را از گرما وسرما و طوفان و دشمن محفوظ نگاه میداشتند .

آزالی آدیر ، زنی بود پنجاه ساله ، سپید موی واز نواده های یك خانواده شریف ، هیکلش مثل خانه‌اش لاغر و لرزان ، و لباسی به تنش بود که ارزانترین وتمیزترین لباسی بود که من تاکنون دیده‌ام . این زن بااین‌مشخصات ، باوضعی ساده وباوقار ، همچون یك ملکه از من استقبال کرد . وسعت اطاق پذیرائی باندازه یك میل مربع بنظر میرسید ، زیرا در آنجا جز چند ردیف کتاب ، یك قفسه بدون رنگ کتاب ، یك میز کهنه فرسوده ، یك قالیچه پاره ، یك نیمکت مبلی شکسته و دویا سه مبل خاك گرفته چیز دیگری پیدا نمیشد چرا ، یك عکس هم روی دیوار آویخته شده بود ، تصویر آب رنگی یك دسته گل بنفشه .

من و **آزالی** شروع به صحبت کردیم ، که مقداری ازاین صحبت ها برای شما تکرار خواهد شد . اهل شمال بود ودر زمان طفولیت سرپرستی منظمی از او بعمل آمده بود تحصیلاتش بیشتر در خانه انجام گرفته بود واطلاعاتش از جهان خارج اغلب در اثر نقل قول دیگران ، وگاهی هم در اثر وحی والهام بدست آمده بود . علاوه برهمه اینها ، خیلی حساب بود و بنظر من وجود او از نظر مجله ادبی ، موفقیت بزرگی محسوب میشد .

من بآسانی میتوانستم بفهمم که **آزالی‌آدیر** در فقر وفلاکت عجیبی بسر میبرد . اینطور نتیجه گرفتم که او جز یك خانه ویك دست لباس چیز دیگری ندارد . بنا براین ، در حالیکه از یکطرف

متوجه وظیفه خود درمورد عقد قرارداد بودم وازطرف دیگر خودرا موظف به دفاع و حمایت از طبقه نویسندگان و شعراء میدیدم ، به حرفهای **آزالی آدیر** که همچون نوای جانبخش چنگ بمن لذت میبخشید ، گوش فرا دادم ، وسرانجام دریافتم که نمیتوانم درمورد قرار داد صحبتی بکنم . باخود میاندیشیدم : «آخر زشت است که آدم هنر را ملوث به مادیات آلوده کند و صحبت از دو سنت وسه سنت بمیان آورد . » معهذا ، بحکم اجبار ، ماموریت خودرا برای اوشرح دادم وقرار براین شدکه ساعت سه‌بعداز ظهر روز بعد ، در این مورد باهم صحبت کنیم .

وقتیکه میخواستم آهنگ رفتن کنم (که معمولا دراین وقت باید تعارفاتی رد وبدل شود) باوگفتم :

ـ شهر شما ، شهر آرام و ملایمی بنظر میرسد . بهتر بگویم این شهر مثل يك خانه‌است ، شهری‌است که خیلی کم در آنجا اتفاقات غیر معمول رخ میدهد .

آزالی آدیر مثل اینکه میخواست در مقابل حرفهایم عکس‌العملی نشان دهد ، با يك نوع صمیمیت خاصی که مخصوص خود او بود گفت :

ـ آه ، من هرگز اینطور فکر نمیکردم . مگر در جاهای‌آرام وساکت نمیتواند اتفاقی بیفتد ؟ تصور میکنم وقتیکه خداوند ، در صبح اولین دوشنبه جهان را آفرید ، در همانوقت سروصدا راهم باآن خلق کرد. مگر پر سروصداترین طرح عظیم جهانی ـ منظورم ساختمان برج بابل است . ـ در پایان کار چه نتیجه‌ای داد ؟ فقط چند صفحه بر صفحات تاریخ افزوده شد.

من در تائید حرفهای او گفتم :

ـ البته طبیعت بشری در همه‌جا یکسان است ، اما در بعضی از شهرها تحرك ، تنوع و اتفاقات از شهرهای دیگر بیشتر است .

آزالی آدیر گفت :

ـ منهم در عالم رؤیا ، بارها بدور جهان گشته‌ام . در یکی از مسافرتهای خیالی‌ام ، سلطان ترکیه را دیدم که یکی از زنان حرمش را ، بجرم‌اینکه حجابش راگشوده بود، بادست خود کتك میزد . در **ناشویل** مردی را دیدم که بلیط تاترش را پاره کرد، زیرا زنش بصورت خود خیلی پودر مالیده بود . در سانفرانسیسکو کنیزی را بنام «**سینگ‌ئی**» دیدم‌که بیچاره را برای ادای سوگند گذاشته بودند توی روغن بادام جوشیده بود و دخترك کم‌کم داخل آن فرو میرفت ودر همانحال سوگند میخورد که دیگر هرگز فاسق

امریکائیش را نخواهد دید. ، یك شب بعد ، دریکی از مجالس جشن که درشرق ناشویل برپا شده بود ، دختری را بنام «**کنی‌مورگان**» دیدم‌که بوسیله هفت‌نفر از معلمین مدرسه ورفقای وفادارش‌کشته شد ، زیرا او بایك نقاش سرخانه ازدواج کرده بود . آری ، هنوز هم قیافه آن دخترك معصوم که لحظه به لحظه بیشتر درون آن روغن داغ فرومیرفت ، درنظرم مجسم است اما کاش شما می‌توانستید لبخند مهربان وزیبایش را میدیدید که مدام برلبش بود. اما ، درست است ، حق باشماست ، این شهر ،خیلی خسته کننده و یك‌نواخت است و جز تعدادی خانه‌های آجری و فروشگاه و انبار الوار چیز دیگری ندارد .

دراین وقت ، صدای در بگوش رسید . **آزالی‌آدیر** باحالتی پوزش‌خواهانه ، ترکم کرد ورفت . سه دقیقه‌بعد باچهره‌ئی‌درخشان و چشمانی امیدوار برگشت ، انگار که دهسال جوان شده است . گفت :

ـ قبل از آنکه بروید باید یك فنجان چای وکمی نان‌قندی میل کنید .

خم شد و زنگ‌کوچك آهنی را بصدا درآورد . دختربچه سیاه ، تقریبا دوازده ساله‌ئی ، پابرهنه باوضعی ژولیده ،وباچشمانی برجسته ، درحالیکه انگشتش را در دهان گذاشته بود، داخل شدو باخشم نگاهم کرد .

آزالی‌آدیر کیف فرسوده و تمیزی را باز کرد ویك‌اسکناس یك دلاری ازآن بیرون کشید، اسکناس یك دلاری که گوشه سمت راست آن ازبین رفته و از وسط پاره شده بود. زرورق آبی‌رنگ باریکی ، دوتکه را بهم وصل کرده بود. آری ، همان اسکناسی بودکه من بآن سیاه راهزن داده بودم . هیچ شکی نبود .

درحالیکه اسکناس را بدست دخترك میداد ، باوگفت :

ـ ایمپی ، برو بمغازه آقای **بیکر** ، آن بالا کمی چای بخر ، از همانی که همیشه برایم میفرستد ـ وده‌سنت هم نان قندی بخر. بدو ، زود بیا .

و بعد برایم شرح داد که تصادفا چایشان امروز تمام شده است .

ایمپی‌از در عقب خانه خارج شد . قبل از آنکه‌صدای‌پایش کاملا محو شود ، یك فریاد وحشیانه ـ اطمینان دارم که فریاد خود دختر بود ـ فضای خالی خانه را پر کـرد. سپس صدای خشن و کلفت مرد خشمگین باصدا و حرفهای نامفهوم دخترك‌درهم آمیخت.

آزالی‌آدیر بدون هیچ تعجب یاهیجانی بیرون رفت . مـن

مدت دو دقیقه ،صدای ناهنجار وخشن آن‌مردراهمچنان‌می‌شنیدم؛ سپس صدای کشمکش مختصر وبعداز آن زمزمه‌هائی شبیه به التماس والتجا و قسم بگوش رسید وبعد آزالی‌آدیر، آرام‌وخونسرد باطاق برگشت .گفت :

– خیلی معذرت میخواهم ، این سروصدای مستاجرم بود. خیلی متاسفم که اجبارا باید دعوت بچای راکه از شما کردم ، پس بگیرم . بدبختانه آن چای همیشگی راکه مامصرف میکردیم فعلا آقای بیکر موجود ندارد . شاید فردا برایش برسد.

من مطمئن بودم که هنوز ایمپی ، دخترك سیاه پوست از خانه بیرون نرفته بود . بهرحال ، بلند شدم ودر مورد اینکه با چه وسیله‌ئی میتوانم خودم را به مهمانخانه برسانم از او سئوالاتی‌کردم و بعد خداحافظی کرده و از خانه خارج شدم . وقتی که داشتم میرفتم یادم افتادکه اسم **آزالی** را یاد نگرفته‌ام. اما خوب ، فردایاد خواهم گرفت .

از همان روز منهم در مسیر شرارت وتبه‌کاری ، که این شهر آرام ، در مقابلم گسترده بود ، افتادم . بفکر افتادم که یك تلگراف دروغی ، به مدیر مجله مخابره کنم ، غافل ازآنکه با این عمل خود ، ندانسته شریك جرم قتلی خواهم شد . آری ، بعدا ملاحظه خواهید کرد که چگونه این اصطلاح قانونی «شریك جرم» در مورد من صدق میکند .

همینکه بگوشه خیابانی که مهمانخانه درآن واقع شده بود رسیدم ، همان درشکه‌چی راهزن باآن کت بی‌همتایش در جلویم سبز شد . در سیاه‌چال تابوت سنگی‌اش‌را،که درشکه نام داشت‌باز کرد وآن جاروب کذایی را بیرون کشید و باز شروع کرد به تکرار همان حرفهای مخصوصش : «بفرمائید ارباب ، درشکه تمیز است. همین الساعه از مجلس‌عزا برگشته ، پنجاه سنت‌بهرکجا که ....» و آنوقت مرا شناخت و نیشخندی زد :

– ببخشید ارباب ، شما همان آقائی هستید که امروزصبح سوار درشکه‌ام شدید، نه ؟ خیلی ممنونم ارباب.

– من بازهم فردا بعد از ظهر ساعت سه به خانه ۸٦۱ خواهم رفت و اگر تواینجا باشی بادرشکه تو خواهم رفت .

وبعد درحالیکه بیاد اسکناس یك دلاری افتاده بودم گفتم:

– پس تو میس **آدیر** را میشناسی ؟

جواب داد :

– ارباب ، من متعلق به پدر او **جاج‌آدیر** هستم .

– بنظرم وضع زندگیش خیلی خراب است . خیلی‌بی‌پول

است ، نه ؟

یك لحظه قیافه سبعانه‌ئی بخود گرفت ، اما فورا بحالت معمولی یك درشکه‌چی سیاه‌پوست برگشت . به آرامی گفت :

– ارباب اشتباه میکنید ، او گرسنگی نمی‌کشد . او درآمد دارد . آره ارباب ، خاطرتان جمع باشد.

– بخاطر این گردش کوتاه پنجاه‌سنت بتو میدهم .

باتواضع جواب داد :

– خیلی ممنونم ارباب . به‌آن دو دلار احتیاج زیادی داشتم ارباب ، میدانید ارباب ، کارم خیلی لنگ بود.

داخل مهمانخانه رفتم و تلگرافی بدین مضمون به مجله مخابره کردم : آدیر برای هر کلمه هشت‌سنت میگیرد.

جوابی که آمد این بود :معطلش نکن ، بیشعور .

درست قبل از غذا ، سرگرد **کازول** باسلام و تعارف یك رفیق قدیمی برسرم نازل شد. من خیلی کم بامردمی برخوردکرده‌ام که این چنین ازآنها متنفر بوده باشم و نیز خیلی‌کم‌اتفاق‌افتاده‌است که خلاصی از آنها اینقدر برایم مشکل بوده باشد . پهلوی‌بارایستادم بودم که او بطرفم هجوم آورد.

من خوشحال میشدم ازاینکه پول مشروب را بپردازم واو دست ازسرم بردارد ، امـا اوازآن شرابخواران بدبخت و عربده کشی بود که می‌باید برای هر سکه‌ای که پای‌مشروب میدهد،آتش و غلغله‌ای بپا کند.

باوضعی شبیه به آدمهای ملیونر ، دوتا اسکناس‌یك دلاری ازجیبش بیرون کشید و یکی ازآنها را روی بار پرت کرد. من‌باردیگر به اسکناس نگاه کردم‌که‌گوشه سمت‌راست آن ازبین رفته وازوسط پاره شده بود . یك زرورق آبی‌رنگ باریك دو تکه را بهم وصل کرده بود آره ، دلار خودم بود. شکی نبود .

باطاق خودم برگشتم . باران مداوم و یك نواختی شهر بی‌حادثه وملال‌انگیز ناشویل ، خسته و بی‌علاقه‌ام کرده بود. یادم هست‌که قبل ازآنکه وارد بستر شوم ، ذهنم متوجه دلار اسرارآمیز شده بودکه ممکن بود برای یك داستان مهیج جنائی کلید رمز خوبی بوده باشد) . و خواب‌آلود باخود میاندیشیدم : «یعنی‌چه ؟ مثل اینکه همه مردم این شهر فقط باهمین یك اسکناس سروکار دارند . وباچه سرعتی دست بدست میگردد ! نمیدانم که بخواب فرو رفتم .

روز بعد ، درشکه‌چی سیاه‌پوست بوعده‌گاه حاضر شده‌بود ووقتی که مرا به خانه ۸۶۱ رسانید ، همانجا منتظر شد تابرگردم. **آزالی‌آدیر** رنگ پریده‌تر و لاغرتر و بی‌حال‌تر از روز قبل

بنظر میرسید . بعد از آنکه قرارداد را مشروط به دریافت هشت سنت برای هرکلمه ، امضاء کرد، ز فرط ضعف و ناتوانی ازحال رفت و روی زمین افتاد . من بدون زحمت بلندش کردم و اوراروی نیمکت مبلی خواباندم . بعدبیرون دویدم وبطرف سیاه‌پوست راهزن فریاد کشیدم که برود و یك دکتر خبر کند باهشیاری عجیبی که در او سراغ نداشتم ، از درشکه پائین پرید و باشتاب غیر قابل تصوری پیاده ، دنبال دکتر دوید. ده دقیقه بعد بایك دکتر،که‌موهای خاکستری داشت مراجعت کرد. باچند کلمه مختصر (که ارزش هر کدام از هشت سنت خیلی کمتر بود) به دکتر فهماندم که برای چه به این خانه اسرارآمیز آمده‌ام. دکتر باتکان دادن سر ، بمن‌حالی کرد که حرفهایم را فهمیده است و بعد بطرف درشکه‌چی برگشت‌و به‌آرامی باو گفت :

– انکل‌سزار ، برو خانه من و از **میس‌لوسی** یك ظرف پراز شیر تازه ویك لیوان شراب قرمز فورا بردار و بیار . عجله کن.سوار درشکه نشو . بدو . میخواهم که توی همین هفته برگردی !

متوجه شدم که دکتر هم از میزان سرعت و قدرت‌اسبهای انکل‌سزار ، اطلاعات کافی دارد، پس از آنکه **انکل‌سزار** با قدمهای سنگین اما سریع خودخارج شد،دکتر باحترام زیاد نگاهم کرد و بالاخره پس از محاسبات دقیق وطولانی تصمیم گرفت حقایق رابمن بگوید :

– میدانید ، این حالت فقط دراثر عدم بی‌غذائی باو دست داده است . بهتر بگویم ، این حالت نتیجه فقر ، غرور و گرسنگی است . خانم کازول رفقای وفادار زیادی دارد که با جان و دل حاضرند باو کمك کنند، اما او از هیچکس چیزی قبول نمیکند مگر از این درشکه‌چی سیاه‌پوست ، **انکل‌سزار** ، که زمانی به خانواده او تعلق داشت .

من باتعجب گفتم :

– خانم کازول ! وآنوقت به متن قرارداد نگاه کردم و دیدم که پای امضا نوشته شده است آزالی‌آدیر کازول گفتم :

– من فکر میکردم که او **میس‌آدیر** است .

دکتر گفت :

– خیرآقا . شوهر دارد و شوهرش هم مردی شرابخوار، لافزن و بی‌شخصیت است . میگویند که حتی این مرد پست فطرت مبالغ ناچیزی راکه‌این درشکه‌چی بدبخت برای مخارج اومیپردازد، از وی میگیرد .

وقتیکه شیر و شراب حاضر شد ، دکتر فورا **آزالی‌آدیر**را

بهوش آورد . آزالی بروی مبل نشست و صحبت از زیبایی برگهای پائیزی ورنگهای آن کرد که درآن وقت فصلش بود. بعد مختصری راجع به حالت بیهوشی خود ، که نتیجه طپش قلب است ، صحبت کرد . **ایمپی** ، دخترك سیاه‌پوست ، درتمام این مدت اورا باد میزد. دکتر میخواست مریض دیگری را عیادت کند، تأدم در مشایعتش کردم . باو گفتم باتمام قدرت خود خواهم کوشیدکه درآینده میزان درآمد اورا از طرف مجله زیادتر کنم . دکتر گفت :

ـ بهرحال ، شاید شما خوشحال شوید اگر بدانیدکه بایك درشکه‌چی نجیب‌زاده آشنا شده‌اید . پدربزرگ **انکل‌سزارپیر** ، در کنگو پادشاه بود . اگر متوجه رفتار انکل‌سزار شده باشید، ملاحظه کرده‌اید که خود اوهم رفتاری اشراف‌منشانه دارد .

همینکه دکتر خارج شد ، صدای **انکل‌سزار** را از داخل اطاق شنیدم‌که میگفت :

ـ **میس‌آدیر** ، دو دلار را در حضور او ازشما گرفت ؟

صدای خسته و ضعیف **آدیر** را شنیدم‌که میگفت :

ـ آره **سزار** آره .

ومن داخل شدم و دنباله موضوع قرارداد را گرفتم . بالاخره آنرا تمام کردم در پایان ،چنین وانمودکردم که‌برای‌استحکام این قرارداد لازم است پنجاه دلار بعنوان بیعانه باو بپردازم‌که وی ملزم به همکاری بامجله شود . و بعد **انکل‌سزار** بادرشکه خود مرابه مهمانخانه رسانید.

دراینجا دیگر داستان ما تمام میشود ومن تااینجا شخصا ناظر و شاهد جریان بوده‌ام . بقیه این ماجرا بایستی بعنوان یك واقعیت صرف پذیرفت .

درحدود ساعت شش برای هواخوری بیرون رفتم . **انکل سزار** درگوشه خیابان ایستاده بود . در درشکه را باز کرد ، جاروب را خارج کرد و همان حرف همیشگی را تکرار کرد که : «بفرمائید ارباب ، بهرنقطه از شهر فقط با پنجاه‌سنت .... درشکه کاملا تمیز است ..... همین الساعه از مجلس عزا برگشته ...»

و بعد مرا شناخت . خیال میکنم‌که دید چشمانش کم کم داشت ضعیف میشد . کتش چند وصله جدید خورده بود ،سائیدگی نخ‌های قند بیشتر شده بود ، تنها دگمه کتش دگمه زردرنگ عاج، افتاده بود . بلی ، **انکل‌سزار** ! این بود تنها یادگار خانواده سلطنتی کنگو .

دو ساعت بعد جمعیت زیادی دیدم که جلوی داروخانه‌ئی گرد آمده بودند . در شهری که هیچوقت اتفاقی نمیافتد ، این

شلوغی بعید مینمود . منهم خودم را داخل جمعیت کردم جسد بی‌جان سرگرد کازول را روی چند جعبه بطور موقت پهن کرده بودند . دکتری داشت جسد را معاینه میکرد وپس از معاینه دقیق مرگ اورا تائید کرد .

جسد سرگرد مرحوم را همشهریهای کنجکاو در یکی از خیابانهای تاریك شهر پیدا کرده بودند . قرائن نشان میداد که آن مرحوم در یك کشمکش وحشتناکی شرکت کرده بود و این‌موضوع عجیب نبود ، زیرا او همانطور که یك انسان بی‌ارزش و لافزنی‌بود، یك جنگجوی مبرزی هم بشمار میرفت ، اما این بار شکست‌خورده بود وهنوزهم مشتهایش چنان‌گره خورده بود که انگشتهایش باز نمیشد .

و حالا همشهریهای نجیب ،که عادت ندارند پشت‌سر مرده حرف بد بزنند ، بالای‌جسد ایستاده بودند ودنبال کلماتی‌میگشتند- که اگر ممکن باشد - بوسیله آن‌کلمات تعریفی ازاو کرده باشند . بالاخره یکی از همشهریها ، بعد از مدتها تفکر گفت :

- وقتیکه **کازول** پانزده‌سالش بود ، دیکته‌اش درمدرسه خیلی خوب بود .

ودر این وقت انگشتان دست راست **کازول** ، از روی‌جعبه سفید رها وآویزان‌شده‌بود رهاشدوازکف‌دستش‌چیزی‌مقابل‌پای‌من افتاد .. من به آرامی پایم را روی‌آن‌گذاشتم وکمی بعد به چابکی‌آنرا برداشته ودر جیبم نهادم .

باخودگفتم‌که : «حتما او در آخرین تلاشهایش ، بدون اراده و تصمیم آن شیئی را از طرف حریف خود قاپیده ودر چنگ خود نگهداشته است . »

آنشب در مهمانخانه ، مرگ **کازول** محور اصلی گفت‌وگوی مشتریان بود. شنیدم‌که یکی ازآنها میگفت :

- آقایان ، بعقیده من**کازول** بوسیله‌یکی از این‌سیاه‌پوستان بدذات کشته شده‌است . امروز عصر **کازول** پنجاه دلار با خود پول داشت‌که به خیلی مردم نشان داده بود . اما وقتی جسدش راپیدا کردند، پول همراهش نبود .

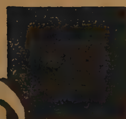
ساعت نه صبح روز بعد شهر را ترك کردم و همینکه ترن داشت از روی پل رودخانه کامبرلند عبور میکرد ، از جیبم ، یك دکمه زردرنگ از جنس عاج ، باندازه یك سکه پنجاه سنتی ، که انتهای نخ قند فرسوده‌اش از وسط آن آویزان بود ، درآوردم واز پنجره به بیرون بطرف رودخانه‌که در زیر پایم جریان داشت ،پرتاب کردم .

«پایان»



قدرت تازه

نوشته دکتر غلامحسین ساعدی
(گوهر مراد)





در سرآشیبی درهٔ درازی که به کوره راه‌پروپیچ وخمی منتهی میشد خانهٔ بابا شیطان قرار داشت. خانه‌ای بود بسیار ساده و بدون در ومدخل، از تنها پنجرهٔ چهارگوشی‌که توی سنگ‌ها کار گذاشته بودند رفت و آمد میشد، از بالای تپه بوته های فراوان عشقه روئیده و پائین آمده، مانند تاجی از زمرد بالای‌پنجره‌آویخته بود. پلی از چوب بفاصلهٔ صد قدم از خانه روی دره چنبر زده وبین پل و خانه را باتلاق سبز واسرارآمیزی پرکرده بود سالها میشد که کسی از روی آن پل رد نشده وباتلاق سبز را ندیده بود زیرا درهٔ دراز درخت زاری بود که احدی نمی‌توانست خیال راه یافتن بآنجا را داشته باشد. علاوه براین روزها تاریکی عجیبی دره را پر می‌کرد این تاریکی از توی مرداب منعکس میشد مثل اینکه بانورافکنی بزرگ

این سیاهی را توی دره ریخته‌اند ، سوت وکور همیشه اندام دره‌را فرا می‌گرفت ، تنها گاه گاهی زوزهٔ سگ پیر بابا شیطان که از جهنم باخود آورده بود از زیر پل شنیده میشد و آواز ویولنی که هرچند ساعت یك بار از درون باتلاق می‌جوشید وبیرون می‌ریخت . اما شب ها نور آبی رنگی از پنجره به بیرون می‌تابید . نور آبی تند ، نور شیطانی که بی‌شك بنی‌آدم قدرت تحملش را نداشت وزود زهره ترك میشد .

سالهای سال بود که کسی بآن دره رفت وآمد نمیکرد ، زیرا بابا شیطان‌پیر وافسرده شده‌بود وبیست وچهار ساعت لاینقطع دربی‌حالی عجیبی توی اطاقش دراز میکشید ، از همه جا بریده بود وقدغن کرده بود که هیچ یك از بچه شیطان ها بسراغش نیایند .

کار دنیاراسپرده بوددست‌نوه‌ها ونبیره‌هاونوچه‌های‌خودش ومطمئن بود که هیچوقت آب از آب تکان نخواهد خورد . اما شب‌ها روح شیطانی اش نمی‌گذاشت راحت بخوابد ، بنا چار چند ساعتی بلند میشد ومی نشست و خاطرات شیرین گذشته را مثل **گاو پیری نشخوار** میکرد . اما روز و بقیهٔ ساعات شب را مرتب می‌خوابید و خوابهای عجیب وغریبی میدید ، عادت داشت که روی عبای کهنه‌اش دراز بکشد ودست ها را بطرفین دراز کند . وقتی خوابهای دهشتناك بسراغش میآمد سینه‌اش مثل محتضری آرام آرام بالا و پائین میرفت ، ریش وسبیلش قاطی هم وچشمانش توی گودی فرو رفته ، چنان قیافه‌ای پیدا میکرد که گوئی مرده‌ای را از گور بیرون کشیده و وسط کلبه دراز کرده‌اند .

این خواب ها زندگی تازه‌ای برایش شده بود . خوابهای باور نکردنی ودردناك ، طوریکه اغلب اوقات از وحشت می‌پرید و گلویش می‌گرفت ، اشك چشمانش را پر می‌کرد و شیطان پیر را بوسوسه واندیشه و فکر وا میداشت .

روزی از روزها این خوابها باچنان دهشتناکی هجوم آوردند که امان باباشیطان را برید ، پاشد و نشست وبفکر رفت ، نیم ساعت خوابید ودوباره پرید ، باز خوابید در خواب دشنه‌ای را دید که فرود میآید اما توی سینه فرو نمیرفت ، خواب تیری را دیدکه ازکمان بیرون جسته مدتی‌گیج ؤمبهوت دنبال هدفی‌می‌گشت وتوی مردابی می‌نشست و شعله‌ای که قصد سوزاندن داشت ، اما نمی‌سوزاند و خودرا کنار می‌کشید وفرو میمرد .

وقتی شب فرا رسید ونور آبی اطاق را پر کرد بابا شیطان چشمانش را مالید و نشست ، مثل‌کسی‌که سالها توی کابوس خفه

کننده گیر کرده باشد نفس عمیقی بلعید ، آشفته و نگران بفکر فرو رفت . بعد بلند شد وپنجره را باز کرد با چشمان دریده و نگران بدرهٔ دراز نگاه کرد . خاموشی سرتاسر دره را گرفته بود ، ماه رنگ پریده ازپشت کوهی بیرون آمده بدرخت زار می‌تابید و صدای‌خفهٔ سگ که بریده بریده از زیر پل زوزه می‌کشید و نغمهٔ بیهوده‌ای که از توی مرداب هر چند دقیقه یك‌بار بیرون می‌پرید .

بابا شیطان باخود گفت :

« عجب ، دنیابه چه حالی افتاده ، همه چیز سرد وخاموش و وارفته وبی جون وبی هدف . همه جا گورستانی شده ، پس کو اون زندگی جوشان ؟ کو اون روزگار درخشانی که همه‌چی می‌غرید وقاطی میشد و وا میرفت ورنگ می‌گرفت ؟ کو اون ایامی که صفا وایمان شیطانی دل هارا پر کرده بود ؟ ماجراها بوجود میآید خونها ریخته میشد ، صراحی ها می‌شکست ، دل ها طپشی داشت ، بر چهره‌ها رنگی بود ؟ کو اون ایام ؟ کو اون ایام ؟ کو اون ایمان شیطانی ؟ مشام من بمن میگوید که خیلی چیزها عوض شده‌است ، زندگی رنگ باخته ، بی‌ایمانی مطلق به زندگی وبه نیروی زندگی ، تقصیر خودم‌است که کارها را دست بچه ها دادم و خودم را کنار کشیدم ، همین الان باید تکلیف را روشن کنم . همین الان . »

وقتی حرفهایش تمام شد نوك انگشتانش را بهم سائید ، نور سبزی از لای انگشتانش بیرون ریخت و مثل نواری توی تاریکی خزید . سگ که اینرا دید زوزه‌ای خفه در زیر پل کشید وسوت ممتدی از قعر مرداب بیرون آمد گوئی که قطار بزرگی در زیر زمین راه افتاد . ناگهان هزاران هزار بچه شیطان دره را پر کرد که کیپ‌هم با چشمان کلاپیشه وبدنی خسته وزار ونزار وبی‌حال اما متعجب وحیرت زده ایستاده بودند . بابا شیطان عصایش‌را برداشت و خود را از پنجره بیرون‌کشید ، صدای پارس‌سگ برید وخاموشی سرتاسر درهٔ درازرا فراگرفت تنها همهمهٔ نورآبی‌رنگ‌که از پنجره بیرون میریخت بگوش میرسید . باباشیطان بعدازآنکه نگاه غضبناکی به هزاران هزار نوه ونبیره و نوچهٔ کرد باصدای بلند چنین گفت :

«ــ های‌کره خرهای نفهم،که دم گوری هستین ؟مشغول‌چه کارین ؟ ها ؟ وقتی دنیا را سپرده‌ام دست شما همه‌چی یادتون رفته ؟ تو کدوم سوراخی هستین ؟ فایدهٔ شما ها چیه ؟ تا من سرمو بزمین میذارم همه‌چی تموم میشه ؟ این راهی راکه شماگرفته این‌میدونین کدوم راهه ؟ راه‌انحرافی ودور از اصوله ، دور از اصول شیطانی که بهیچ‌جا نمیرسه ، واسه‌تون بگم که اگه چندمدتی بهمین منوال

بگذره ، حسابمون پاك پاكه ، می‌فهمین ؟ می‌فهمین یانه ؟ کو اون دیوونگی های قدیم ؟ کو اون جنگ ها وحماسه ها ؟ کو اون عیش های قدیمی ؟ اون روزگارانی که زندگی جوش و خروشی داشت ؟ ها ؟ با شما هستم کو ؟ کو؟ »

چند ثانیه سکوت همه جا را گرفت ، پسر بزرگ شیطان که ریش سفیدش تا نزدیکی ناف میرسید ، روی سنگی بالا رفت و گفت :

«باباجون ، دنیا بهمون ریخت وپاشی که شما دلتون می‌خوادهس و باقیه ، همون کشت وکشتار ، همون زندگی ها ، همون ماجراها ، همه‌اش باقیه . وخیلی هم پیشرفته‌تر ازاون‌ایامیه که تو باز نشسته نشده بودی . اگه تو تنها کار میکردی ما هزاران هزار نفریم وروز بروز هم برنسل ما افزوده میشود ، ما ترتیبی داده‌ایم که خیلی زود می‌تونیم به‌بلعیم ، همیشه از روی نقشه کار می‌کنیم ، جنایت از شماره بیرون رفته ، ماجراهای باور نکردنی بوجود آمده ، کثافت وبیهودگی دل هارا انباشته است . زندگی به همچو مزبله‌ای تبدیل شده که تو بابا خوابش راهم ندیده بودی . مقصود اینه که از طرف ما تصوری نشده ، اگه کسی هم حرف خلافی گفته ، غرض داشته والا ما ...»

ناگهان صدای بابا شیطان بلند شد :

ـ خفه شو ، سرتونو بخوره اون کاری که شما کثافت‌ها می‌کنین . هیچکدومتون ذره‌ای جربزه و عقل ندارین وکاری ازتون ساخته نیس چی‌می‌خواهین ؟ چی‌می‌کنین ؟ زمان من جنگ ، کشت وکشتار ، خونریزی ، عیش ونوش ها وکامرانی ها همه‌اش همراه ایمان ، همراه ایمان شیطانی بود . آنروز ها کثافت و بیهودگی تو کار نبود . زندگی از رونق وجلا نیافتاده بود . از مشرق تا مغرب بهر خونه‌ای که سر می‌کشیدی تخم امیدی تو دلها جوانه میزد ، آرزوهائی بود ، علائقی بود ، خواهش هائی بود اما حالا ، ... حالا هم اگه جنگ وکشت وکشتار ، خونریزی ها وعیش ها وکامرانی ها وجود دارد با چیز دیگری مخلوط شده بایك چیزی که نه‌شیطانی است ونه خدائی . واون بی‌ایمانی درکار هاست . امید کامل ، علاقهٔ کامل ، خواهش و آرزوی حقیقی دیگه نیس ، بیهودگی و پوچی جای همه را گرفته ، دشنه بالا میرود ولی بیهوده پائین میآید ، دیگر لذتی دراین کار نیس تیر از کمان خارج میشود ، اماهدفش را نمی‌خواهد . می‌خواهد فرود بیاید . هرکجا که می‌خواهد باشد . توی قلبی گرم وگوشتی یا توی یك مرداب سرد ویخ‌بسته . شعله

نمی‌خواهد بسوزاند ، فـرار می‌کند . تصمیم ها عوض میشود . پشیمانی و غضب رنگ اصلی را از دست داده ، این دیگه خیلی افتضاح است ، خاك تو سر همه‌تون که مثل گوسفند می‌چرین ، ومشغول خودتون هستین ، همهٔ اصول شیطانی یادتون رفته ،تبدیل بموجودات بی‌رمقی شده‌این که هیچ کاری ازتون ساخته نیس . جوابی که ندارین بدین ؟ احمق‌ها ، کره‌خرها ، خائن‌ها ..

دوباره سکوت دره را فرا گرفت ، بابا شیطان روی سنگی نشسته وچانه‌اش را روی عصا تکیه داد ، چند ثانیه گذشت ودوباره بلند شد و گفت :

« اینطوری نمیشه . بااین سیاق که شما راه میرین ، هیچ کاری از پیش نمیره ، از همین امشب دست بکار میشیم . از همین حالا . حتی فرصت سر خاروندن هم بهتون نمیدم . باید حسابی دنیا را بهم بزنیم ، جوششی برپا بکنیم ، زندگی را رنگین تر ، زیباتر، پرامید تر وبانشاط‌تر بسازیم . وظیفهٔ ما اینس که بیهودگی را ازدل ها بیرون کنیم . یه راه بیشتر باقی نمونده ، دلم می‌خواد همین فردا ، یه مرد گنده‌ئی مثل قیصر یانادر یا اسکندر پیدا بشه ،باهمان یك دندگی ولجاجت ، با همان ایمان کامل بمیدان بیاید . اگه این مهم را بدست شما بسپارم شما احمق‌ها کاری نمی‌تونین بکنین ، باید خودم دست بکار بشم . حالا بهتون فرمان میدم . وهرچی که بگم باید فوری اجرا بشه . فوری ، یادتونه که روزهای پیش وقتی میخواستم کارها را دست شما بسپارم ، انگشتر ایمان انگشتر ایمان شیطانی را نیز بهتون دادم . حالا اون لازممه ، همین الان می‌خواهم . همین الان . انگشتر پیش کیه ؟»

هیچ کس جواب نداد بابا شیطان باعصبانیت داد زد :

« باشما هستم . انگشتر ایمان پیش کیه ؟ نمیدونین ؟ الاغ‌های نفهم ؟

« دیدین ؟ انگشتری که بهتون داده بودم بزرگترین اسلحهٔ ما بود . من اون انگشتر وبدست همهٔ اونائی که روزگاری سری‌توی سرها داشتند کرده‌ام . بدست قیصرها ، نرون‌ها ، اسکندرها و نادرها کرده‌ام . دست خیلی ها کرده‌ام . حالا ازتون می‌خوام ، همین امشب باید آنرا بدست یك‌نفر آدم گنده‌ئی بکنم وآنوقت می‌بینین که دنیا چه جلاوشکوهی بخودش میگیره . های !زودباشین، من‌انگشترو می‌خواهم ، هرکجای دنیا که باشه انگشت هرکسی می‌خواد باشه ، توی هر زباله‌دانی که افتاده باشه ، فوری پیداش کنین و بیارین

پیش‌خودم . چرا ماتتان برده ؟ فوری تا ده دقیقه باید پیدا بشه . یك نفر تون بمونین پیش من وبقیه‌برین ، زود برین ، زود . »

بچه شیطانی ازتوی جماعت شیاطین فرز وچابك بیرون آمد و پیش باباشیطان رفت وبقیه در یك چشم بهمزدن دور شدند ورفتند .

بابا شیطان در حالیکه سینه‌اش را صاف می‌کرد با خود گفت :

« دوباره زنده شدم . دوباره دست بکار میشم ودوباره دنیا را زنده می‌کنم واز ایمان زندگی پر می‌سازم . »

بعد رو کرد به بچه شیطان وپرسید :

« ها ؟ اسم تو چیه ؟»

بچه شیطان گفت :

« اسم من لاجورده . »

بابا شیطان چند لحظه‌ای به چشمان لاجورد نگاه کرد و گفت :

«لاجورد ، لاجورد ، اما لاجورد تو چشمهای تو یه چیزی هس ومن اونو خوب می‌بینم ، تو خیلی بخودم رفته‌ای ، زنده‌تر از دیگرونی و عاقبت خوبی داری ویا اینطور بنظر میرسی .... بسیار خوب ، لاجورد ، می‌تونی فانوس بابارا روشن کنی ؟»

تا این حرف از دهان بابا شیطان بیرون آمد ، لاجورد با فانوس روشن کنار بابا شیطان ایستاده بود ، باباشیطان دست بشانه اش زد و گفت :

« آفرین لاجورد ، اینومیگن کار حالا سگ پیرمو صداکن .»

لاجورد سگ پیر را از زیر پل بیرون آورد ، شیطان دستی بروی سگ کشید و گفت :

«حیوون چته ؟ چرا همچو بی‌حال و وارفته ؟ چرا اینطور شده‌ای ؟ آیا توهم احساس دیگه‌ای می‌کنی ؟ نکنه ایمان خود را از دست داده باشی نکنه از بیهودگی لبریز شده باشی ؟ اما باشه ، باشه ، اشکالی نداره ، همه‌چی درست میشه ، همه‌چی را درست می‌کنم . »

رو بلاجورد کرد و گفت :

«اما لاجورد ، میدونی چقدر گشنمه ؟ چی‌می‌تونی واسم بیاری ؟»

لاجورد گفت :

«هرچی که تو بخوایی بابا »

بابا شیطان گفت :

«دلم یه‌ران خوك سرخ کرده می‌خواد . »

وقتی این حرف از دهان بابا شیطان بیرون آمد لاجورد باران خوك حاضر شد . بابا شیطان چند گاز به ران خوك زد وبلعید ودر حالیکه روغن از لب ولوچه‌اش میریخت گفت :

« بارك‌اله لاجورد ، دارم جون میگیرم . جوون میشم ، صبر کن ، صبرکن تا بهمهٔ این خل ها ومریض ها نشان بدهم که چند مرده حلاجم ، آه ، سالها سال بود که لب به غذا نزده بودم . اما حالا لازمه ، لازم‌تر از همیشه . » چند گاز دیگر زد واستخوان وبقیهٔ گوشت را انداخت پیش سگ بعد دستی بشکمش کشید و گفت :

« چیزی نمونده بود که محو ونابود بشیم ، وچیزی بانتها نمونده بود ، اگه یه ذره دیر می‌جنبیدم دیگه وقت سر رسیده بود . اما این چه صدائیه که‌بگوش میرسه ؟»

دستش را جلو گوشش گرفت تا صدای ضعیف ویولن را که ازتوی مرداب بلند بود بشنود ، ناگهان فریاد برآورد :

« بلندتر ، بلندتر ، بلندتر »

صدای ویولن بلندتر شد بابا گفت :

« های ، جون بگیر ، بلندتر ، بلندتر ، ای‌داد وبیداد ، همهٔ نیروی شیطونی داره مضمحل میشه ، رو بخاموشی میره ، بلندتر بزن ، همونوبزن که بارها باا‌ون رقصیده‌ام . همونو بزن که دیگرون را برقص واداشته‌ام . »

صدای ویولن بلندتر شد وبابا گفت :

« لاجورد نگاه کن به‌بین هنوز بابات پیر نشده ؟ خوب نگاه کن خوب ، خوب به‌بین ورقص شیطانی را یاد بگیر . »

همراه صدای ویولن شروع برقص کرد . سگ پیر باچشمان بهت‌زده بصورت صاحبش نگاه می‌کرد اما باورش نمیشد .زیرا غم واندوه تازه‌ای دور دیدگان شیطان حلقه زده بود بابا شیطان یك دفعه از رقص ایستاد وگفت :

« پس این کره‌خرها کجا هستن ؟»

فانوس را بالا گرفت وبه ته دره نگاه کرد . دره پر بود از شیاطینی که همه بهت‌زده پشت سرهم ایستاده بودند و تماشا می‌کردند .

بابا شیطان گفت :

« خوب ؟ چطور شد ؟ انگشتر پیدا شد ؟ »



پسر بزرگ خجلت زده از سنگ بالا رفت و گفت :
«بابا ، ما رفتیم و همه جا را گشتیم ، تموم دنیا را بهم زدیم ، بهر سوراخ سمبه ای سرکشیدیم ، انگشتر نبود که نبود ، مثل اینکه آب شده و زمین رفته ، تازه اگر ته زمین و ته دریا هم بود پیدا می‌کردیم . اما هیچ جا نبود .»
یك دفعه نعره بابا شیطان دره را پرکرد :
« نبود ؟ نبود ؟ پیدانکردین ؟ خاك برسر همه‌تون . چطوری پیدا نکردین ؟ ها ؟ ها ؟ یااله زودباشین بگین به بینم چطوری جستین که پیدا نکردین ؟»
پسر شیطان گفت :
«رفتیم و همه جا را گشتیم ، همه جا و همه جا ، از ته اقیانوس ها گرفته تا پستوی پیر زنها ، اما خبری از انگشتر نبود.»
شیطان فریاد زد :
« اینطوری پیدا نمیشه کره خرهای نادون ، راه بیافتین ، راه بیافتین تا واسه‌تون بگم که چطوری می‌جورن .»
بابا شیطان عصا و فانوسش را برداشت همراه لاجورد و سگ پیرش جلوتر از دیگران و صف عظیم شیاطین پشت سر آنها بطرف شهر راه افتادند . در یك چشم بهمزدن از توی دره گذشته وارد شهر شدند ، خاموشی همه جا را گرفته بود ، ساختمان های سربه فلك کشده با پنجره های خاموش و کور همانطور سر پا خوابیده بود . تنها صدای تیك تاك ساعت شهرداری خاموشی شب را می‌شکست . بابا شیطان با فریاد گفت :
« هیچ صدائی نباید باشه ، ساعت راAز کار بیاندازین »
در یك چشم بهمزدن لاجورد توی ساعت رفت و پیچ ها را شل کرد عقربه ها روی دوازده افتاد و ماند . بعد بابا شیطان مثل سنگی که بآسمان سوت کنند ، از زمین پرگرفت همراه سگ و فانوسش بالا رفت ، بالای ساختمان بلند شهرداری فرود آمد . پس از اینکه نفسی تازه کرد چنین گفت :
«حالا روش جستن و پیدا کردن را بهتون یاد میدم . گوش کنین می‌خواهیم انگشتر ایمان را که گم شده پیدا کنیم ، رفتن و زمین و زمان را بهم زدن راه معقول و صحیحی نیست ، باید برین سراغ اونائی که امروز حداقل یه کار شیطونی کرده ان ، برین سراغ اونائی که از روی ایمان ، از روی ایمان شیطانی دست بکار شده ان می‌فهمین ؟ ، حساب که‌دست خودتونه ، میرین و می‌جورین ، پیدا می‌کنین ، اونائی را که سرشون توی سرهاست ، اونها را می‌جورین و انگشترو پیدا می‌کنین . خوب، دیگه معطل چی هستین؟

گم بشین و برین .»

در یك چشم بهمزدن صف شیاطین میدان را خالی کرد احدی در میدان باقی نموند . لاجورد روی آونگ ساعت نشست و آنرا به‌نوسان درآورده به‌فکر فرو رفت . فکر می‌کرد که اگرانگشتر پیدا نشود وضع از چه قرار خواهد بود . بابا شیطان روی کنگره عمارت نشست و پاهایش را رویهم انداخت . صدای ویولن مرداب ، از آسمانها بگوش میرسید و بابا شیطان هم چنانکه ریشش را توی مشتش جمع کرده بود آرام آرام شروع بزمزمه کرد :

ای نوچه های شیطون
کره خرای نادون
ازشیطونی چی میدونین
بی دست وپاو حیرونین

بعد که آوازش را تمام کرد لاجورد را صدا زده گفت :

«لاجورد امشب یه طوری هستم .»

لاجورد گفت :

«میدونم بابا .»

بابا شیطان گفت :

«چمه ؟ چرا اینطورم .»

لاجورد از روی شیطنت پرسید :

«یعنی چطور هستی ؟»

بابا گفت :

«نمیدونم اما احساس می‌کنم با همه قدرتی که دارم یه چیزیم شده ، نمی‌تونم بگم ، اما خوب حس می‌کنم . یه‌چیزی تودلم رشد می‌کند ، چاره ای ندارم بوسوسه افتاده ام که دوباره سری بدوزخ بزنم . دلم می‌خواد دست بکار بشم ، مدت هاست که دیگر تو دستگاه انگولك نکرده ام . می‌خوام پاشم و برم ، خوابیده ها را بیدار کنم ، می‌خوام ، همه را وادار کنم تا این چیزی را که مثل سرب به همه‌چیز چسبیده و توی همه چیز فرورفته بکنیم ودور بریزم آره ، می‌خوام ، می‌خوام خیلی چیز ها می‌خوام . دارم عاشق میشوم . عاشق زندگی ، عاشق هرج و مرج ، عاشق چیز هائی که دیده نمیشه ؛ عاشق شیطونی ، اما اون‌چیز ، اون چیز سرد وسربی، آرام توی سینه ام نشد می‌کنه ، توی گوشم توی استخوانم فرو می‌رود و در درونم زمزمه می‌کند ، بیهوده است ، پوچ است ، بی‌فایده است .»

لاجورد آرام جواب داد :

« نه بابا ، زیاد فکرش را نکن ، خیال می‌کنی ، دلت می‌خواد چیزی واست بیارم ؟»

بابا شیطان هم چنان که تو فکر غرق بود گفت :

«چرا ، چرا ، اگر شراب شیطونی پیداکنی ، خیلی خوب به مزاجم میسازه .»

لاجورد تنگ‌شراب قهوه ای رنگی‌را جلو لبان شیطان‌گرفت. بابا قورت قورت نوشید ،وقتی لبانش را پاك میکرد چشمش بمیدان افتاد که دوباره جماعت شیاطین سوت و کور پهلوی هم ایستاده بودند پسر ریش سفید شیطان از پایه مجسمه بالا رفته بود و منتظر بود تاگزارش خودرا بگوش بابا برساند .

بابا فانوس را بالا گرفت و خم شد . میدان مثل کره ای جلو چشمانش تاب می‌خورد و می‌چرخید با فریاد گفت :

«او مدین ؟ بارك‌الله بچه هام . خیلی‌خوب و بموقع اومدین، حالا واسم تعریف کنین پیدا کردین ؟»

پسر شیطان گفت :

«رفتیم باباجان خیلی گشت زدیم ، تمام اونارا پیدا کردیم ، انگشتر پیش هیچکدومشون نبود ، تنها داغی در انگشت داشتند که معلوم بود زمانی انگشتر بدست پدر یا پدر بزرگشان بوده است .»

بابا شیطان غرید :

«چطور ؟ یعنی‌کسی به تورتان‌نخورد که تازگی ها دسته گلی بآب داده باشه ؟»

پسر گفت :

«چرا بابا خیلی ها بودن . »

بابا شیطان پرسید :

«کی ها بودن ؟ .

پسر شیطان جواب داد :

«آه . خیلی ها ، خیلی ها به شاعری برخوردیم که داشت درباره مقدسین شعر می‌ساخت ، اما نصفه کاره کاغذ را پاره می‌کرد ودور می‌ریخت ، ودوباره دست بکار میشد ، اما ایندفعه یادش می‌رفت دنبال چی می‌گردد و قلم را بی‌اعتنا روی کاغذ می‌کشید ، اما ، از انگشتر خبری نبود»

بابا شیطان پرسید :

«غیر از شاعر کس ، دیگری نبود ؟»

پسر شیطان گفت :

« چرا ، چرا عاشقی را دیدیم که داشت توی لیوان گرد

سفیدی را حل می‌کرد و حل میکرد اما نمیدانست که چه باید بکنه، اما انگشتر ، انگشتر باز بدستش نبود .»

شیطان فریاد زد :

پس این انگشتر چی شده ، کدوم گوری شده ،چی‌بسرش اومده ؟

پسرشیطان جواب‌داد :

« نمیدونیم بابا ، سراغ مردی هم‌رفتیم که داشت‌برای‌حاکم نقشه می‌کشید و دوز و کلك می‌چید ، اما وقتی می‌خواست تصمیم بگیرد ، باخود آرام وبی‌خیال می‌گفت : چه فایده دارد، بیهوده‌اس ، بی فایده اس .»

شیطان پرسید :

« انگشتر پیش اونم نبود ؟»

پسر شیطان گفت :

«من که ندیدمش ، من ندیدم .»

شیطان پرسید :

«داغی چطور ؟ »

پسر شیطان جواب داد :

«داغی بود ، خود انگشتر نبود .

بابا شیطان از خشم بلند شد روی کنگره عمارت شروع به رفت و آمد کرد ناگهان فانوسش را بزمین کوفت و از خشم فریادی کشید . صدای ویولن بریده بریده از آسمان بگوش رسید .

بابا شیطان در حالیکه نور سبز فسفری از چشمانش بیرون می‌ریخت با فریاد گفت :

نفرینتان می‌کنم ، نفرین ، نفرینتان می‌کنم . می‌بینید به چه روزگاری افتاده ایم ، تمام نیروهای ما کاهش پیدا کرده و در حال اضمحلال است این چه بلائی است‌که بسرمون اومده ، گرد را حل می‌کند ، اما نمی‌خورد ، شعر را نساخته پاره می‌کند . ودرگوش همه نغمه بیهودگی تکرار میشود .»

سکوت جماعت شیاطین را در خود فرو برد . سگ پیر زوزه‌ای‌کشید و لاجوردگیج وبهت‌زده توی ساعت خزید . پایش به یکی از چرخها خورد ،صدای زنگ بلند شد لاجورد با خود اندیشید:

« شاید این باعث بشودکه بابا بتونه تصمیم بگیره . فکر بکنه وتصمیم بگیره .» بابا شیطان روی کنگره نشست و سگ پیر آرام وبی‌خیال خزیر وروی شانه‌اش نشست .

باباگفت :

«های ، اینطوری هاج واج ایستادن چه فایده ای داره ؟

ای ناشیطون ها ، ای ناقلاها ، خل ها ، دیوونه ها ، چه کاری ازتون ساخته اس ؟ ها ؟»

پسر شیطان گفت :

نمیدونیم بابا ، فکر می‌کنیم آنچه که ما رشته بودیم تو یه‌جا پشمش کردی ـ ما دیگه معطلیم ، دیگه چیز عاطل ، باطلی هستیم . عقلمون بجائی نمیرسه ، نمیدونیم دیگه نمیدونیم ، اون پوچی و بیهودگی که تو دل آدمها انباشته بود ، حال به جان ما ریشه‌دوانده است . اینکارو تو کردی بابا ، ما فکر نمی‌کردیم که تو یه روزی از اون‌کلبه لعنتی‌ات بیرون بیائی واین دادوبیداد را راه‌بیاندازی .»

باباشیطان فریاد کشید :

«خفه شو ، باز بخوایی همچو حرفی بزنی میدم از درخت آویزانت کنن و فردا صبح پیش جماعت آدمیزاد آبروت بریزه .»

صدائی از اندرونش گفت :

« فایده اش چیه ، بیهوده اس ، بی‌فایده اس .»

برخودش مسلط شد وادامه داد :

«حالا با همه تون هستم ، با همه تون ، چند ثانیه فرصت میدم تا بهم بگین که چی باید بکنم .»

سگ همانطور که روی شانه شیطان نشسته بود زوزه ای کشید . زوزه ای از نومیدی ، مدتی گذشت سکوت سنگینی بود ، باران نم نمی می‌بارید . هیچکس صدایش در نمی‌آمد . همان صدا باز از اندرون بابا شیطان غرید :

« آه ، چشم از همه چیز به بند ، دیگه راهی نیس ، انگشتر گم شده ، انگشتر گم شده وتو هم باتمام‌دستگاهت گم شدنی هستی، می‌فهمی ؟ تلاش بیهوده‌ای می‌کنی . بی‌فایده‌اس ، بی‌فایده

اشک های فسفری از چشمانش بیرون ریخت و سگ خم شده زبان سرخش را بیرون آورد و اشک های شور را لیسید .

چندثانیه گذشت باباشیطان پرسید :

« خبری نشد ؟ خبری نشد ؟»

همهمهٔ آرامی ازمیدان بلند شد :

« ما مضمحل شده‌ایم ، عقلمان بجائی نمیرسد ، انگشتر گم شده » اشك‌ها آرام آرام ازچشم ها بیرون می‌چکید .

اما ناگهان صدای زنگ ساعت دوباره بلند شد ، لاجورد بیرون‌آمده روی‌آونگ نشسته بودباصدای بلند ومطمئن چنین‌گفت:

« باباجان ، من تمام فکرها راکردم و حالا مطمئنم که انگشتر از دستگاه مابیرون رفته ، دیگر گفتن اینکه تقصیر مابوده یا تقصیر ما نبوده کار بیهوده‌ایست اما معلوم است‌که این‌کار کار هیچ‌کس جز

کار خدا نمی‌باشد ، از تنبلی و فرسودگی ما استفاده کرده وانگشتر را ازما دزدیده است .»

چندثانیه بسکوت گذشت ، جمعیت شیاطین یك‌دفعه ازته دل قیهه کشید ، باباشیطان بلند شد ،ویولن نغمهٔ پیروزی رانواخت، سگ پارس بلندی‌کرد ، باباشیطان چنین‌گفت :

« آفرین لاجورد ، آفرین برتو ، من خوب حدس زده بودم که تو هوشیارتر وداناتر از همهٔ ماهستی ، حال بچه‌ها ، بچه‌های شجاع وبی‌باکم ،گوش‌کنین . از دست‌رفتن انگشتر برابر بااضمحلال و نابودی ماست ، باید تصمیم بگیریم ، بودن یانبودن ، ماندن یا مضمحل و نابود شدن چاره‌ای نیست باید دست بکار بشیم وهرچه زودتر انگشتر را بدست آوریم بنابراین باید تمام نیروی خودرا گرد آوریم وآخرین تلاش را بکنیم ، یا موفق میشویم ویا شکست می‌خوریم . اگر شکست بخوریم چیزی ازدست نداده‌ایم ، چه‌همین حالا جزو شکست خوردگان هستیم . ولی اگر موفق شدیم‌که دوباره قدرت ازدست‌رفته را بدست آورده‌ایم . بشما فرزندانم دستور میدهم‌که همین فردا صبح ، آفتاب نزده ، بااسلحه وتیر وکمان و یاهر چیزی که گیرتان آمد دردرهٔ دراز جمع بشوید ، آخرین نبرد را شروع می‌کنیم ، (بافریاد) عصیان تازه‌ای را شروع می‌کنیم ، دوباره بدستگاه می‌تازیم ، یاشکست یا پیروزی ، درهردو حال روسفید هستیم . اما دراین حال ماندن عین پستی وفرومایگی ودور ازاصول شیطانی است .»

صدای هورا و هیاهوی شیاطین در میدان پیچید . سگ پیر زوزهٔ بلندی‌کشید . ابر نازکی‌که جلو ماه راگرفته بود کناررفت و نغمهٔ مبارزه از آسمان‌ها بگوش رسید . صدای جماعت شیاطین از میدان بلندشد :

« بارك‌الله لاجورد ، لاجورد عاقل ،لاجورد شجاع »

لاجورد که روی آونگ نشسته بود پاهایش را تاب داد و باخود زمزمه کرد :

« من برتر از شما هستم . من باشماها فرق دارم من لاجوردم لاجورد شجاع .»

پسربزرگ شیطان سینه‌اش راصاف‌کرده‌گفت :

« اما باباجون ... »

باباشیطان فریاد زد :

« خفه‌شو ، خفه ، یادت رفته چی‌گفته‌ام ؟»

بعد روبه‌جمعیت‌کرده اضافه کرد :

« حالا دیگه دیروقته ، چیزی به‌صبح نمونده ، دراین

فرصت کوتاه باید خودرا آماده کنید ، سلاح جنگی بپوشید ، اسلحه بگیرید و همان دقیقه‌ای که آفتاب بیرون میآید ، در درهٔ دراز جمع شوید .»

دراین‌اثنا صدائی از درون شیطان گفت :

« بی‌فایده‌اس ، بیهوده‌اس ، بی‌فایده‌اس .»

شیطان درحالی‌که مشتش را روی قلبش می‌فشرد آرام نهیب داد :

« خفه‌شو حیوون ، خفه‌شو جونور بدجنس ،خفه‌شو .»

صفوف شیاطین با قدمهای استوار میدان را خالی‌کردند ، شیطان رو به‌لاجوردکرده گفت :

« لاجورد ، حس می‌کنم‌که کمی خسته‌ام ، بهتراست بخونه بریم وکمی خستگی درکنیم .»

لاجورد ازروی آونگ بلند شدوگفت :

« خیلی‌خوب باباجون ، موافقم »

*

صدای همهمه و غریو جمعیتی‌که درهٔ دراز راپر کرده بود، باباشیطان راازخواب بیدار کرد . درآن چند دقیقه خواب ، راحتی و آسودگی وبی‌خبری عجیبی بسراغش آمده بود . اماوقتی چشم بازکرد و رنگ آفتاب رابرنوك درختان دید احساس‌کردکه بیرون برخلاف روزهای پیش روشن‌تر شده‌است ،جلو پنجره آمد جمعیت شیاطین سلاح جنگی پوشیده آمادهٔ کارزار بودند . هرچند که صفوف فشردهٔ آنها صلابت جنگجویان راداشت . اما هیچکدام آنچه راکه برای نبرد لازم‌است دراختیار نداشتند ، در چشمان خواب‌آلود آنها ، بجای کینه ، بی‌تفاوتی وبیهودگی دیده میشد . سیاهی دره کم‌شده ، صدای ویولن ضعیف‌تر بگوش میرسید ، سگ پیر چنان درخواب فرورفته بودکه‌گوئی بیدارشدنی نیست .

باباشیطان از پنجرهٔ اطاق خودرا بالاکشید وروی عصا تکیه کرد ، دیگر آن خشم وقاطعیت شبانه از وجودش رخت بربسته بود، بااینهمه ازروی نومیدی چنین‌گفت :

« فرزندان لحظهٔ آخر فرا رسیده است ما نبرد را شروع می‌کنیم ، نبرد را شروع می‌کنیم تا انگشتر را بدست آوریم ، همه حاضرند ؟ »

صدا ازدرون شیطان گفت :

« بی‌فایده‌س ، بیهوده‌اس »

کسی‌که می‌بایست جواب بدهد پسر بزرگ‌تر شیطان بود که در آنجا دیده نمیشد ، بنابراین کسی به‌باباشیطان جوابی نداد .

شیطان فریاد زد :
« ها ؟کجاس ؟ نیومده ؟»
در همین لحظه پسربزرگ نفس نفس‌زنان از راه رسید ، انگشتررا درکف دست محکم می‌فشرد ،وقتی باباشیطان آنرا دید نفس عمیقی‌کشید وازروی شادی فریاد زد:
« کجا بود ؟ کجا بود ؟»
پسربزرگ ازبس خسته بود که نمی‌توانست حرف بزند ، بدرختی تکیه داد صفوف شیاطین‌ازهم پاشیده واورا درمیان‌گرفتند، همه مبهوت چشم باو دوخته بودند
باباشیطان با لحن نرمی پرسید :
« کجا بود؟ ازکجا پیداکردی ؟»
پسرشیطان جواب‌داد :
« دست یك مرد .»
شیطان پرسید :
« دست یك‌مرد ؟کی‌بود ؟»
پسر شیطان گفت :
« یك‌مرد ولگرد ، یك مرد معمولی وشبیه هزاران نفردیگر، یك‌مرد بی‌ایمان وبی‌خیال »
شیطان شکست خورده سئوال‌کرد :
« یك‌مرد بی‌ایمان ؟ چگونه ممکن‌است ؟»
پسرشیطان گفت :
« آره ، مردی‌که در پوچی وبیهودگی غوطه‌ور بود ، نه‌بما اعتقاد داشت ، نه‌بخدا . نه‌نیکی می‌شناخت نه‌بدی . نه‌به چیزی علاقمند بود ونه‌از چیزی متنفر ، بیهوده بود واز زندگی همان بیهودگی را می‌شناخت .»
شیطان باخود گفت :
« آه ، پس‌اینطور ، چگونه ممکن است ؟»
بعد بانگشتر خیره شد وباخود اندیشید :
« چگونه میشود باورکرد ؟»
پسرشیطان گفت :
« حال می‌خواهید باورکنید ، می‌خواهید باورنکنید .»
شیطان مدتی بانگشتر نگریست ، آهنگ شکست ، آهنگ یاس وبیهودگی از باتلاق شنیده میشد . سگ پیر سرفهٔ سختی‌کرد. اشك چشمان باباشیطان را پرکرد ، چند قدمی جلو آمد و باصدای بلند چنین گفت :
« دوران ما دیگر بسر رسیده است ، قدرت ما دارد رو

بخاموشی میرود . ظلمت باتلاق فروکش کرده ، خورشید بیهودگی آنرا لیسیده وازبین برده‌است ، نغمهٔ ما بیهوده آخرین تلاش را می‌کند ، بزرگترین اسلحهٔ ما ، انگشتر ایمان شیطانی دیگر کارگر نیست ، دلهای خودمارا هم آن چیز سرد ، آن‌چیز سربی انباشته است . تلاش بیهوده‌ای می‌کنیم ، آری فرزندان ، شیطان دیگری پیدا شده ، قدرت تازه‌ای بوجود آمده است . ما یارای مقاومت باآن‌را نداریم و خواه نخواه تسلیم شده‌ایم ، تلاش دیشب ما کار بیهوده‌ای بوده است ومن بیهوده شمارا سرزنش میکردم حال برایم مسلم شدکه بیهودگی هر قدرتی را اسیر خودکرده ، هم قدرت خدا وهم قدرت مارا بلعیده وازبین برده‌است . این چنین بانگاه‌های مضحك بمن خیره نشوید ، حال ، من وشما همه اسیر او هستیم . حس می‌کنم که قدرت تازه بابوسهٔ سردش قلب مرا ازکار بازمیدارد. بروید ، بروید برایش سجده‌کنید ، بروید وبرایش نمازبخوانید . آسوده‌ام بگذارید بیهوده است بیهوده .»

هق‌هق گریه لاجورد بلند شد ، سگ ازروی نومیدی زوزه کشید . جمعیت شیاطین شکست‌خورده درهٔ درازرا ترك کردند . باباشیطان پیر ، بازحمت خودرا از پنجره بالا کشید و برگشت برای آخرین‌بار نگاهی بدره کرد . ظلمت از دره پاك رفته بود ، روشنائی سرد ورنگ پریده از همه‌جا می‌تراوید . صدای باتلاق دیگر بریده وتمام شده بودو جسد لاجورد که خودرا ازدرخت حلق‌آویز کرده‌بود مثل آونگی درفضای خالی تاب می‌خورد .

از : هربرت‌مالشا
ترجمه ازمتن‌آلمانی

آزمایش

ترجمه : چینی

هربرت مالشا Herbert Malecha درسال ۱۹۲۷ در Ralibor بدنیا آمد . درسن هفده سالگی بجبهه جنگ روانه شد ومدتی درجنوب آلمان سرگردان بود . تحصیلاتش را دررشته زبان آلمانی وانگلیسی دردانشگاه توبنیگن به پایان رسانید از سال ۱۹۵۵ شغل بازرس فرهنگ را بعهده‌دارد . اولین اثر اوکه جایزه داستانهای کوتاه روزنامه Del Zeit هامبورگ را برد «آزمایش» است .



صدای گوش‌خراش ترمز اتومبیل ، هنوز درگوشش بود که راننده با قیافه عصبانی از جلویش گذشت

ردلوف باقدمهای لرزان ، دوباره خودرا به پیاده رو رسانید .

ـ زخمی که نشدید ؟

احساس کرد که دستی آرنج او را گرفت . باتمام سینه حرکت سریعی کرد و خود را آزاد نمود .

ـ خیر ، خیر ، حالم خوبست، متشکرم .

پیر مرد نگاه تعجب آوری به پشت سراو که دور میشد انداخت .

موجی از ضعف و سستی سراپایش را فرا گرفت . دلش

بهم میخورد . از تجسم منظره برخورد بااتومبیل ، زخمی شدن ، گردآمدن گروهی مردم کنجکاو بدور خود و آمدن پلیس ناراحت شد .

نه ، او نباید درچنین موقعیتی خودرا تسلیم ضعف کند فقط باید بدون اینکه توجه کسی‌را بخود جلب نماید از میان انبوه جمعیتی که در خیابانهای پرنور حرکت میکردند بگذرد . ضربان قلبش بتدریج بحالت عادی برگشت . بعد از سه ماه این اولین‌باری بود که او دوباره میان مردم راه میرفت و درشهر میگشت . تاابد که نمیتوانست درآن سوراخ مخفی شود . بالاخره میبایست روزی دوباره بیرون بیآید . دوباره زندگی کند . بخود میگفت که باید گذشته هارا فراموش کند و قبل از فرارسیدن فصل زمستان در جستجوی يك کشتی بربیآید و ازآنجا برود . دستش بآرامی بطرف جیب سینه‌اش رفت . گذرنامه‌ئی را که در جیب بغل گذاشته بود لمس کرد این گذرنامه راه نجات خوبی بود .

آنقدر ها هم برایش گران تمام نشده بود .

اتومبیل ها مثل زنجیر پشت سر یکدیگر قرار گرفته‌بودند و خیلی آهسته با ترمز های متوالی بجلو رانده میشدند . مردم از چپ وراست او عبور میکردند . صورت های بیضی شکل ومات آنها بسرعت از مقابل چشمش میگذشتند و زیر نور چراغ تابلو های تبلیغاتی هرلحظه برنگی درمیآمدند . **ردلوف** مواظب بود تنه‌اش بآنها نخورد به سختی میتوانست قدمهای مردم را دنبال کند و با انبوه جمعیت باینطرف و آنطرف برود .

گفت‌وگو های مقطع مردم توی گوشش صدا میکرد . صدای خنده‌ئی شنید . برای يك‌لحظه نگاهش روی صورت‌زنی ثابت ماند . حلقه سیاهی دور دهان بازورنگین او دیده میشد اتومبیل‌ها شروع بحرکت کردند و صدای موتور هایشان بلند شد . ترامواتی باصدای بلند و سنگین ازجلوش گذشت .

دوباره درمیان سیل جمعیت غرق شد . صورت ها بسرعت برق ، یکی پس از دیگری ازپهلویش میگذشتند . صدای مکالمات آنها باقدمهایشان درهم می‌پیچید . دستهای ردلوف بی‌اراده بطرف یقه‌اش رفت . احساسی کرد انگشتانش سرد و ازعرق خیس بودند .

آخر من از چه واهمه دارم ؟ لعنت باین خیالات پوچ و بیمعنی آخر چه کسی می‌تواند دراین شلوغی مرا بشناسد ؟ اما خودش بخوبی میدانست که به‌این دلداری ها نمی‌تواند برترس‌خود غلبه پیدا کند . حالت چوب پنبه‌ئی را پیدا کرده‌بودکه رقصان‌روی

آب هرلحظه با حرکت امواج بطرفی‌پرتاب شودلرزشی سراپایش را فرا گرفت . لعنت باین خیالات پوچ و بیمعنی . حالا وضع با سه ماه پیش خیلی فرق کرده است . آن روزها اسم **نیزردلوف** با خط قرمز درهر روزنامه‌ئی خوانده میشد . فقط حسن‌کار در این بودکه عکس او خیلی بد و مبهم چاپ شده بود .

آن روزها اسم او باحروف بزرگ و بایك علامت سوآل در صفحات اول روزنامه ها بچشم میخورد . ولی بعد ها کم‌کم بستون های آخر منتقل شد وچند وقت دیگر هم بکلی ناپدید خواهد شد .

ردلوف داخل یکی از خیابانهای فرعی پیچید از تعداد جمعیت بطور محسوس کاسته شده بود . بعد از دوسه پیچ دیگر سیل جمعیت تبدیل به هیاکل تك‌تك وقدم های انفرادی میشد. این خیابان تاریکتر بود وحالا میتوانست یقه‌اش را باز نماید و گره کراواتش را شل کند . باد بوی آب بندر را باخود باینطرف میآورد. از سرما بخود لرزید .

در آنطرف خیابان تابلوی الکتریکی منحنی و پهنی توجهش را جلب کرد . مردی از یك رستوران کوچك بیرون آمد . دهان او بوی آبجو و سیگار و غذا میداد **ردلوف** وارد رستوران شد . سالن کوچکی بود که سعی کرده بودند آنرا مثل یك بار تزئین کنند . رستوران تقریباً خالی بود فقط چند سرباز بازنهائی که توالت های زننده داشتند دور میزها نشسته بودند . روی میزها چراغهای کوچکی با حبابهای قرمز نور ملایم قرار داشت . دستگاه خودکار صفحه از گوشه ئی باصدای بلند آهنگی را پخش کرده‌پشت بار مرد چاقی با بازوهای برهنه لم داده بود .. نگاهش غیر ثابت و زود گذر بود .

ردلوف به پیشخدمت سفارش کنیاك داد و کلاهش را که تا آنموقع در دست داشت روی صندلی خالی پهلوی خود گذاشت سیگاری روشن کرد و در اثر چند پك عمیقی که بآن زد سرش کمی بدوران افتاد . چقدر اینجا گرم و مطبوع بود . پاهایش را از هم باز نموده و دراز کرد . درخلال آهنگ‌بلند و درهمی که باگیتار نواخته میشد ، صدای خنده بلند میزهای مجاور بگوشش میرسید. چه خوب شد که او اینجا را برای نشستن انتخاب کرد

مردی که پشت بار بود سرش‌را بطرف در ورودی چرخاند صدای بسته شدن در اتومبیلی در بیرون شنیده شد و متعاقب‌آن دو نفر بداخل آمدند . یکی از آنها که قد کوتاهی داشت و راست راست مثل چوب راه میرفت در وسط اطاق ایستاد و دیگری که

چاق بود و پالتوی چرمی بلندی بتن داشت بطرف میزهای سربازها رفت . هیچکدام کلاهشان را ازسر برنداشتند .

ردلوف سعی میکرد مخفیانه بآنجا نگاه کند . مرد چاق بطرف میز یکی از آنها خم شد و از جیبش ستاره فلزی براقی درآورد .

قلب **ردلوف** از حرکت ایستاد . صدای موسیقی قطع شد. ردلوف صدای سیاه‌پوستی را که در میز مجاور نشسته بود شنید که به‌انگلیسی می‌پرسید : «چه میخواهد.»

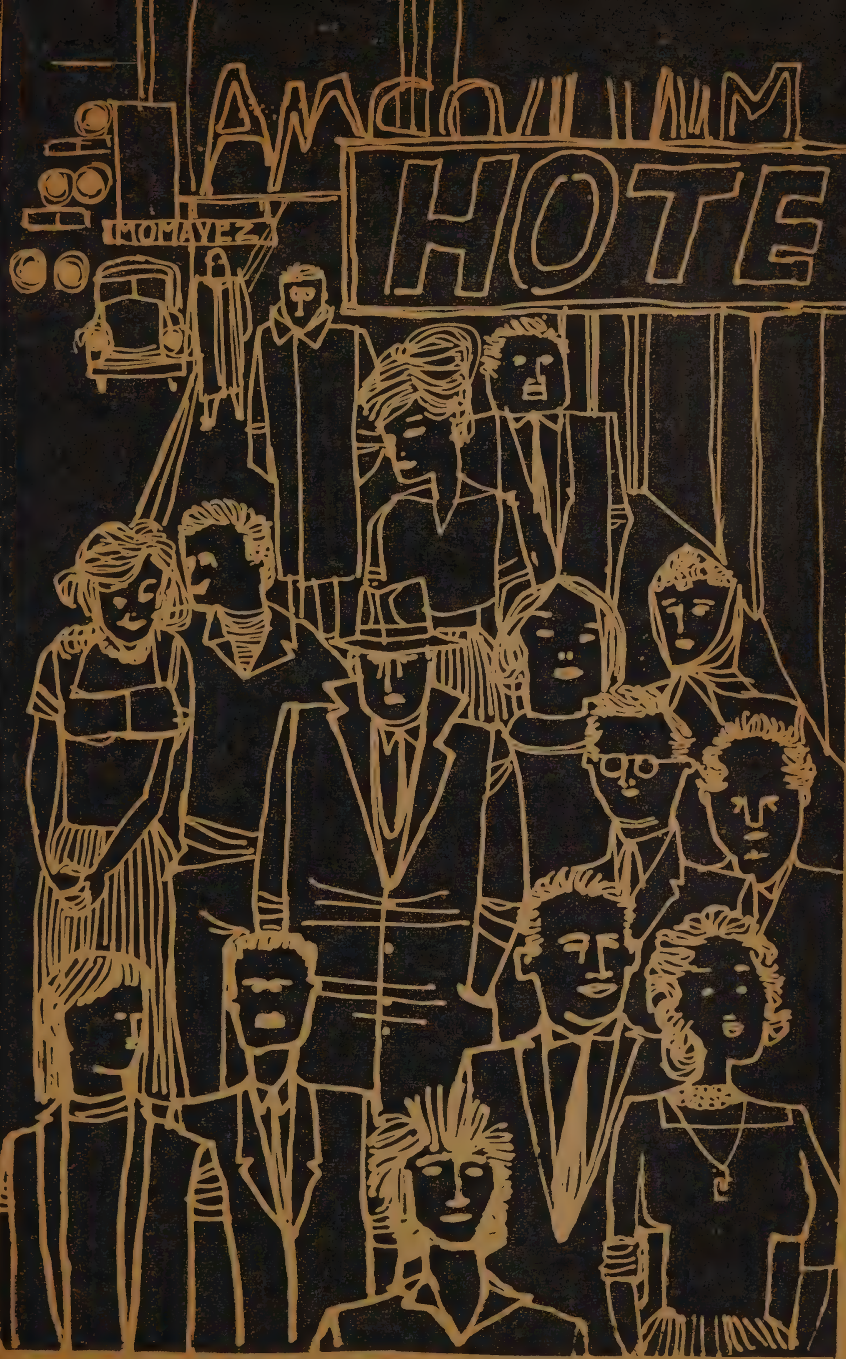
لبهای آویخته مرد چاق حرکتی کرد . دخترکی که پهلوی مرد سیاهپوست نشسته بود ورقه‌ئی از کیفش در آورد و باونشان داد مرد سیاهپوست بایکدنگی مرتبا سوآل میکرد : «چه میخواهد؟»

مرد چاق بمیز دیگر رفت . **ردلوف** برای جلوگیری‌از افتادن خود باتمام قوا دستش را بلبه میز گرفته بود .

آنقدر بدستش فشار آورده بود که ناخنهایش همه کبود شده بودند . سالن دود گرفته آنجا بدورسرش می‌چرخید واحساس میکرد که هرلحظه با میز وصندلی روی کف سراشیب اطاق‌بطرف دیگری خواهد لغزید .

مرد چاق بازرسی خود را تمام کرده و بطرف رفیق خود که همانطور دروسط اطاق ایستاده و دستها را در جیب پالتویش کرده بود رفت . **ردلوف** نفهمید مرد کوتاه قد بدوستش چه گفت که دیگری مستقیما بطرف او آمد .

« ببخشید ، ورقه شناسنامه تان را ببینم» . **ردلوف** بدون اینکه نگاهی به ستاره فلزی که در دست او بود بیاندازد ، سیگارش را خاموش‌کرد . ناگهان احساس آرامش عجیبی در خود نمود . خودش هم علت این آرامش بی‌مقدمه را نمیدانست ، اما دستی‌را که به‌جیب بغل برده بود قدرت لمس پارچه را نداشت . مثل اینکه دستش چوبی بود . هیچ چیز احساس نمیکرد . مرد چاق گذرنامه اورا ورق ورق‌زد وزیر نور چراغ بالابرد . ردلوف چین‌های پیشانی اورا میشمرد «یک – دو ـ سه . . » گذر نامه را باو پس داد و گفت : « متشکرم آقای والتر » . در میان آرامش غیر طبیعی که **ردلوف** در درونش احساس میکرد صدای خود را شنید که میگفت : «واقعا چقدر خوش آیند است که انسان را مثل یک...» در گفتن بقیه جمله لحظه‌ای تردید کرد «مثل یك دزد بازرسی‌کنند!» صدایش بلند و شکننده درفضا پیچید . اما او که آنقدر بلند صحبت نکرده بود ! مرد چاق‌با نیشخند مثل‌اینکه بخواهدشوخی خصمانه‌ای کرده باشد گفت : «وگاهی اوقات صورتها ، بنظر انسان خیلی‌بهم


HOTE
MOMAYEZ

شباهت دارند» «کبریت ؟» **ردلوف** دستش را باکبریتی که آتش زده بود ازلبه میز بطرف او جلو برد وسیگار نصفه اوراکه ازجیب پالتویش درآورده بود روشن کرد . هردوی آنها سالن را ترک کردند .

ردلوف پشتش را بصندلی تکیه داد . هیجانش از بین رفته بود و آن آرامش سرد و آهنین هم ذوب شده بود . صدای موسیقی با دلنوازی بگوشش میرسید . دلش میخواست از خوشحالی فریاد بکشد . او دراین آزمایش موفق شده بود .

مرد چاقی که پشت بار بود او را صدا کرد . «کلاهتان را فراموش کردید» .

در هوای آزاد دوسه بار نفس عمیق کشید . قدمهایش جدا از هم تاب میخوردند . دلش میخواست آواز بخواند .

آهسته‌آهسته بخیابانهائی‌که آثارحیات بیشتری درآن‌هادیده میشد رسید . تعداد چراغها ، مغازه‌ها و تابلو های الکتریکی روی دیوار ها هرلحظه بیشتر میشدند . مردم دسته دسته از سینما بیرون میآمدند . جمعیت او را در میان گرفته بود . ا زاینکه تنه‌آنها باو میخورد خوشش میآمد .

«هانس !»

صدای زنی را پشت سر خود شنید و بعد کسی بازوی او را گرفت . **ردلوف** لبخندی به‌صورت مایوس‌طرفش‌زد: «متاسفم!» و باخود گفت : «لعنتی چقدر خوشگل بود » .

گره کراواتش را محکم کرده و براه خود ادامه داد .اتومبیل ها در تاریکی شب میدرخشیدند و روی اسفالت براق خیابانها در حرکت بودند . صدای موتور های آنها بگوش **ردلوف** مثل نوای موسیقی میآمد . آبشار نور های درخشان روی سر در مغازه ها میریخت . فروشندگان روزنامه ، مطالب مندرج روزنامه های عصر را داد میزدند . درپشت پنجره بزرگی که از قطعات ظریف و نازك آینه درست شده بود شبح زن ومردی را دید که باهم میرقصیدند. ضربات مقطع موسیقی ؛ با فشار راه خود را بخیابان باز میکرد و در آن امتداد محو میشد . دلش هوای یك گیلاس ویسکی کرد. ای کاش میتوانست تا ابد همینطور راه برود . او دوباره باین‌اجتماع تعلق داشت حالا دیگر میتوانست پا به‌پای مردم راه برود . دیگر احساس خستگی نمیکرد . با انبوه جمعیت از میان میدان بزرگی عبور کرد و بطرف سالن وسیعی رفت که باتعداد زیادی چراغهای مهتابی پرنور تزئین شده بود .

جلوی باجه‌های بلیت فروشی مردم بهم فشار میآوردند.

از یکی از بلند گوهائی که در گوشه‌ای از سالن قرار داشت موسیقی پخش میشد . **ردلوف** چشمش بدختری افتاد که چند دقیقه پیش او را عوضی گرفته بود . پشت سرش درصف ایستاد . دخترك سرش را برگرداند . بوی عطرش به **ردلوف** خورد . **ردلوف** خود را باو نزدیکتر کرد وبازحمت و فشار از در ورودی عبور کرد . موسیقی بدون انقطاع پخش میشد و باصدای هزاران زن و مرد، در فضا بهم میآمیخت .

چند مامور پلیس سعی میکردند در میان مردم ایجاد نظم و آرامش کنند . مردی که لباسی شبیه باربرها به‌تن داشت کارت ورودی او را گرفت .

«این آقا ! این آقا !.» ناگهان با عجله درحالی که فریاد میزد، بدنبال **ردلوف** دوید . تمام سرها بطرف او برگشت . مردی با لباس سیاه بسوی او آمد . مدال فلزی درخشانی در دست داشت . برق نورافکنها اورا در میان گرفتند . دو دختر زیبا دردوطرفش‌ایستادند و یکنفر دسته گل بزرگی باو داد . دوربین های عکاسی بکار افتادند. ازمیان همهمه مردم صدای صاف و متینی بگوشش رسید که اورا دوستانه مخاطب قرار داده بود :

«اجازه میخواهم که بنام‌هیئت مدیره، از ضمیم قلب‌بشما تبریك بگویم . شما صد هزارمین نفر بازدید کننده این نمایشگاه هستید» .

ردلوف از هم وارفته بود .

«وحالا لطفا اسم خود را بما بگوئید !»

لحن تقاضای او بقدری دوستانه بود که مقاومت درمقابل آن امکان نداشت .

ـ **ردلوف** ، **نیزردلوف** .

خودش هم قبلا میدانست که چه خواهد گفت . صدای‌او غرش کنان از توی بلندگو ها گذشت و درتمام سالن پخش شد . جمعیت هلهله میکشیدند و دست میزدند . صف پلیسی که مردم‌را بعقب میراند شکسته شد .

آنها بطرف او میآمدند !



شاهین سیاه

داشیل هامت نویسندهٔ آمریکائی ترجمه ضمیر

۱۱

زنی به‌اسم بانو واندرلی به‌دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید وحکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به‌فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان راز چنگ فلویدترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو ازدفتر خود خارج شد ودرحالی‌که جوانـی مـرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت ودر آنجا کایرورا ملاقات کرد وپس‌از آن بـرای دیدن میس اوشاونسی رهسپارگردید .

دراین ضمن مامورین پلیس برای‌بازجوئی اسپید داخل منزل او شدند ولی اسپید از ورود آنها به‌اطاقی‌که کایرو و اسپید بودند ممانعت بعمل آورد وهنگامی‌که مامورین قصد مراجعت داشتند کایرو فریادی کشید واین‌بار مامورین داخل اطاق شدند

اسپید پس از همراهی میس‌اشاوتسی بمنزل بسوی مهمانخانه بل‌ودر رفت و درآنجا به جوانی که پیوسته در تعقیب وی بود برخورد نمود و پس‌از آنکه وی را بوسیله پلیسی از سربازکرد به دیدن کایرو رفت و سپس بدفتر کار خود بازگشت ودرآنجامنشی‌وی‌گفت که "G" درغیاب او تلفن کرده است و میس اشاوتسی منتظر اوست ، پس از دیدار وی از منشی‌اش خواهش کرد که میس اشاونسی‌را موقتا در منزل خود مهمان کند .

مامورین پلیس همراه کایرو از منزل‌سام اسپید خارج‌شدندواسپید بامیس‌اوشاونسی‌در منزل تنها ماندند واسپید کوشش زیادی بکار برد تا درباره شاهین سیاه ودخالت کایـرو مطالب بیشتری از میس اوشاونسی بفهمد ولی موفق نشد ، فقط وی گفت‌که باو قول داده‌اند پانصد لیره بپردازند ولی همچنان دربـاره جزئیات موضوع به‌سکوت ادامه داد و تنهـا توضیحی که درباره شاهین سیاه داد این‌بود که تنها یکبار آنرا دیده است واز چینی یا سنگ سیاه ساخته شده است ولـی اسپید همچنان اصرارداشت‌که میس اشاونسی‌حقایق را باو نمی‌گوید .

میس‌اشاونسی شب‌رادرمنزل‌اسپیدخوابیده و صبح زود اسپید به‌بهانه خرید صبحانه‌خارج شد ومنزل میس اشاونسی را بازرسی کرد و هنگامی مراجعت کردکه میس اشاونسی از خواب برخاسته بود .

زن ناله کنان گفت :
ـ معذرت می‌خواهم ... می‌دانم که هرگز نمی‌توانی مرا ببخشی ... معذرت می‌خواهم ... مرا ببخش ... ازکاری‌که کرده‌ام پشیمان هستم ...
اسپید تصدیق کرد :
ـ باید هم پشیمان باشی ... هم از لحاظ خودت هم از لحاظ من ... آیا از آنروز **«داندی»** یاکس دیگری بدیدن تو آمد ؟
با اضطراب گفت :
ـ نه .
ـ مسلماً خواهند آمد ... وبهتر این است که شما را اینجا نبینند وقتی که تلفن می‌کردی ، گفتی که هستی ؟
ـ اوه ، نه ! همینقدر گفتم‌که اگر بخانه تو بروند ممکن است جای پای‌خوبی پیداکنند ... وآنوقت گوشی را گذاشتم .
ـ از کجا تلفن زدی ؟
ـ از دکانی که بغل خانه تو است ... اوه ، سام ، عزیز ... من ...
بادست خود شانه او را نوازش داد وبمهربانی گفت :
ـ حماقت بوده ... اما دیگر از این مقوله حرفی نزنیم ... به‌خانه خودت برگرد و درفکر جوابی باش که باید به پاسبانها بدهی ... شاید بهتر این باشد که جواب منفی بدهی .
اخم درهم‌کرد و روبروی خود چشم دوخت و در دنباله حرفهای خود گفت :
ـ وشاید صلاح در این باشد که ابتدا **سیدوایز** را ببینی .
ایوا را رها کرد ، کارتی از جیب خود درآورد . چندکلمه‌ای پشت آن نوشت و بدست او داد وگفت :
ـ همه چیز را می‌توانی به **سید** بگوئی ... یا تقریباً همه چیز را ... شبی که **مایلز** کشته شد ،کجا بودی ؟
زن بدون تردید جواب داد :
ـ درخانهٔ خودم بودم .
اسپید تمسخرکنان سرخود را تکان داد :
زن اصرار کرد :
ـ در خانه خودم بودم .
اسپید گفت :
ـ نه ... اما اگر اصرار می‌کنی ، اشکالی ندارد . برو **سید** را به‌بین . بسیار نزدیك است ... وقتی‌که بیرون رفتی ، دست راست ، ساختمان گلی ونگ ... دفتر شماره ۸۲۷ .
زن آهسته پرسید :
ـ چرا می‌گوئی که من درخانه خودم نبودم .
ـ برای اینکه می‌دانم .
زن که لبهایش از خشم می‌لرزید ، فریاد زد :
ـ من درخانه خودم بودم ... همانجا بودم .
سپس ازکوره دررفت وگفت :
ـ این حرفها را **افی‌پرین** بتو زده ؟... دیدم که به لباس من چشم دوخته ... خودت می‌دانی ، سام ، که **افی‌پرین** از من نفرت دارد . و وقتی که می‌دانی این دختر از هیچ کاری‌برای دیوانه‌کردن من روگردان نیست ، چرا حرفهای او را باور می‌کنی ؟

اسپید نظری به ساعت مچی خود انداخت و آه کشید :
– آه خدایا !... امان‌ازدست‌زنها!...یاالله جان من ، بدو برو ... من باید هرچه زودتر یکی رابه‌بینم ... هرکاری که می‌توانی بکن ... اما من اگر بجای تو بودم یا حقیقت را به‌سیدمی‌گفتم یا هیچ چیز را نمی‌گفتم ... مقصودم این است که می‌توانی بعضی جزئیات را نگوئی ، اما بجای آن چیزهائی که نمی‌گوئی از خودت حرف درنیار .
زن اعتراض کرد :
– سام ! من حقیقت را بتوگفتم :
اسپید بلند شد وگفت :
– می‌دانم که گفتی ...
ایوا روی پنجه‌های خود ایستاد وصورتش را به صورت او نزدیك ساخت و زیرلب گفت :
– حرفهای مرا باور نمی‌کنی ؟
– نه .
– و نمی‌خواهی از تقصیر من بگذری ...؟
– چرا ! – خم شد دهان زن جوان را بوسید – بسیار خوب ... زود برو ...
– تو همراه من نزد وایز نمی‌آئی ؟
– وقت ندارم ... وجود من درآنجا زائد خواهد بود .
بازوهای **ایوا** را گرفت ، از دور گردن خود جدا ساخت و مچ دست چپش را بوسید . سپس شانه‌های اوراگرفت ، و بطرف در روانه‌اش ساخت و زیرلب‌گفت:
– زود برو !...



در آپارتمان ۱۲ ث در مهمانخانهٔ **الکساندریا** بوسیلهٔ جوانی که اسپید درراهرو مهمانخانه **بل‌ودر** با او حرف زده بود باز شد .
کارآگاه بلحن مهرآمیزی گفت :
– سلام !
پسره جوابی نداد . کنار رفت ولنگه در را نگهداشت .
اسپید وارد شد . مردی مثل فیل به استقبالش آمد . گونه‌های گلگون ، لبها و دهان و چانه‌اش چنان پیه آورده بود که از ریخت افتاده بود . شکمش مثل تخم‌مرغ گنده‌ئی بیرون زده بود و بازوها وساقهایش مثل میوه کاج آویزان بود . بطرف **اسپید** پیش رفت ... چشمهای سیاهش که مثل چشمهای خوك بود ، میان دو توده پیه برق می‌زد . چند حلقه مو درکله طاسش بهم پیچ خورده بود . ژاکت و جلیقهٔ مشکی ،کراوات ابریشمی مشکی ، شلوار خاکستری و راه راه و کفش برقی داشت .
با اشتیاق‌گفت :
– سلام ! **مستراسپید** ... ودست خود را مثل ستاره دریائی بود بطرف او دراز کرد . **اسپید** دست او را گرفت ولبخند زد وگفت .
– **مستر گوتمن** ، حالتان چطور است .
مرد غول‌پیکر بی‌آنکه دست کارآگاه را رهاکند ، چرخی زد ، با دست چپ آرنج **اسپید** را گرفت و او را بطرف صندلی مخمل سبز که نزدیك میزگرد سه‌پایه‌ئی قرار داشت هدایت‌کرد . روی این‌میز یك بطری سودا ، چند گیلاس ، یك بطری ویسکی ، یك جعبه سیگار ، دو روزنامه ویك جعبهٔ سنگی زرد رنگ دیده می‌شد .

اسپید **نشست** و **گوتمن** دو گیلاس ویسکی سودا تهیه کرد . پسره ناپدید شده بود . درهائی که درسه‌طرف سالون دیده می‌شد بسته بود . طرف چهارم ، درپشت‌سر **اسپید** دارای دوپنجره بود که بطرف خیابان **جیری** باز می‌شد .

گوتمن یکی از گیلاسها را به‌مخاطب خود داد وگفت :

ـ بگذارید بخوشی شروع کنیم ... من از آدمهائی که خوب مشروب نمی‌خورند بدم می‌آید ... کسی‌که از مشروب خوردن‌پرهیز می‌کند وقتی‌که لب به مشروب می‌زند ، قابل اعتماد نمی‌تواند باشد .

اسپید لبخندی زد ، گیلاس را پذیرفت و تعظیمی کرد .

گوتمن گیلاس خود را بلند کرد و به‌محتوی آن نظر انداخت و سری تکان داد وگفت :

ـ می‌خورم بسلامتی همه آن کسانیکه بصراحت حرف می‌زنند و حرف سرشان می‌شود .

خوردند و گیلاسها را روی میز گذاشتند .

گوتمن با چشم خباثت‌آمیزی **اسپید** را برانداز کرد وپرسید :

ـ آیا مرد زبان بسته‌ئی هستید ؟

ـ نه ... دیوانه حرف زدن هستم .

ـ چه بهتر ... من از اشخاصی کم حرف نفرت دارم . بطورکلی نه موقع حرف زدن را تشخیص می‌دهند ونه حرفی راکه می‌زنند ... برای آنکه انسان حرفهای سودمندی بزند باید تربیت دیده باشد . وخیال می‌کنم که مازبان هم را بفهمیم .

گیلاسش را گذاشت و جعبه سیگار را بطرف **اسپید** دراز کرد :

ـ سیگار میل دارید ؟

اسپید سیگار برگی برداشت ، سرآن را برید و آتش زد . **گوتمن** یکی از صندلی‌ها را کشید وروبروی **اسپید** گذاشت سپس گیلاسش را برداشت‌ونشست. نفس راحتی کشید وگفت :

ـ حالا ، **مستراسپید** ... کم‌کم حرف می‌زنیم ... بگذارید بار دیگر بشما بگویم که من حرف زدن با آدم‌های پرگو را دوست دارم .

ـ بسیار خوب . . . اکنون از پرنده سیاه حرف می‌زنیم .

گوتمن قهقهه‌ئی زدکه پیه‌های صورتش را به حرکت آورد .

ـ حقیقة ؟ چرا حرف نزنیم ؟...

و آن وقت فریاد زد :

ـ شما مردی هستید که من می‌خواهم ، **مستراسپید** ... مردی که من دلم می‌خواهد ... مردی که دو دلی وتردید نشان نمی‌دهد ویکسره به اصل مطلب می‌پردازد ... گفتید که از پرنده سیاه حرف بزنیم ؟... بسیار خوب !... هم‌اکنون دراین باره حرف می‌زنیم ... اما پیش از آن ، می‌خواستم سئوالی بکنم ... شاید این سئوال لازم نباشد ... اما درسایه آن بهتر به مقصود هم پی خواهیم برد ... آیا در این قضیه وکیل **میس‌اوشاونسی** هستید ؟

اسپید دود سیگار خود را از بالای سر **گوتمن** بهوا فرستاد اخم درهم کرد سپس جواب داد :

ـ نه میتوانم بگویم آری . . . ونه‌می‌توانم بگویم نه!... هنوز تصمیمی دراین‌باره گرفته نشده

سرش رابلند کرد بروی **گوتمن** نگریست وگفت :

ـ مربوط به این است که قضیه از چه‌قرار باشد .

ـ چه قضیه‌ئی ؟

اسپید سرش را تکان داد واظهار داشت .
ـ اگر می‌دانستم جواب قاطع می‌دادم .
گوتمن گیلاسش را برداشت ، جرعهٔ خورد وگفت :
ـ شاید مربوط به **کایرو** باشد .
اسپید بی‌آنکه بروی خودش بیاورد ، جواب داد .
ـ شاید .
گوتمن تاحدی که حجم شکمش اجازه‌می‌داد بجلوخم شد . **لبخندگرمی داشت** .
ـ پس می‌توان گفت که اصل قضیه در همینجاست ... وکیل کدام یك ازاین دونفر هستید .
اسپید اخم درهم‌کرد وگفت :
ـ من وکیل خودم هستم .
ـ بسیار خوب ... من ازمردی که درفکر خودش باشد واین مطلب را بصراحت اعلام بدارد خوشم می‌آید ... انسان یعنی همین !... من به‌آن اشخاصی که پشت‌سرهم دم از وارستگی می‌زنند ، اعتماد ندارم .
اسپید ستون دودی از دهان خود بیرون فرستاد . در قیافه‌اش دقت وادب بهم آمیخته بود . گفت :
ـ **اگر بتوانیم از پرنده سیاه حرف بزنیم** .
مردم شکم‌گنده لبخندی زد وگفت :
ـ بسیار خوب ... حرف بزنیم ...
سپس در دنباله این حرف خود پرسید :
ـ خوب ، **مستراسپید** ... آیا می‌دانید که پرنده سیاه چه درآمدی می‌تواند داشته باشد ؟
ـ نه
ـ اگر نصف آن رابگویم ، **مستراسپید** ... شما مرا آدم دروغگوئی خیال خواهید کرد .
اسپید لبخندزنان گفت :
ـ نه ... نه ... حتی اگر اینطور هم خیال کنم نمی‌توانم شما را آدم دروغگوئی بدانم ... اما اگر می‌خواهیدکه چنین خطری درپیش نباشد ، بگوئید ببینم که این پرنده چه چیز است و آنوقت من خودم می‌توانم حساب‌کنم .
گوتمن گفت :
ـ محال است ... تاکسی اطلاع عمیقی از این‌گونه چیزها نداشته باشدنمی‌تواند بگوید . (رشته حرف خودش را برید) ... پرنده سیاه درنوع خود بی‌نظیر است .
قهقهه‌ئی صورت بادکرده‌اش را تکان‌داد . سپس ناگهان چشمهای خود را با سماجتی که در آدم نزدیك بین دیده می‌شود ، بروی اسپید دوخت وپرسید :
ـ مدعی هستید که از جریان موضوع خبر ندارید ؟
اسپید با دستی که سیگار راگرفته بود ، حرکتی نمود که نشانه بی‌اعتنائی بود . و بالحن سبکی گفت :
ـ اوه ! می‌دانم که این پرنده چه‌نوع پرنده‌ئی است ... و اطلاع دارم که شما چه علاقه‌ئی به تصاحب آن دارید ... همین وبس .
ـ **میس اوشاونسی** چیزی بشما نگفته ؟
ـ نه ... چیزی به من نگفته .
گوتمن زیرلب گفت :
ـ از همه چیز باید خبر داشته باشد . دختر دلفریبی است ... آیا **کایرو** هم

چیزی بشما نگفته ؟
– **کایرو** آدم خبیثی است ... قصد داردکه این پرنده را بخرد ... اما نمی‌خواهد آن چیزهائی راکه من نمی‌دانم بگوید .
– چه مبلغی حاضر است بدهد ؟
– ده‌هزار دلار ...
گوتمن باتمسخر گفت :
– ده‌هزار دلار ... حتی ده‌هزار لیره هم نمی‌دهد ! آه !... برپدر این یونانیها لعنت !... وشما چه جواب دادید ؟
– ومن‌گفتم که اگر پرنده را باو بدهم . امیدوارم که حق وحساب مرابپردازد.
– آه !... بسیار حقه‌بازاست .
پیشانی **گوتمن** پر از چین شد . زیرلب گفت :
– باید بدانند ... **مستراسپید** ، خیال می‌کنید که موضوع را بدانند ؟ چه عقیده‌ای دارید ؟
اسپید اعتراف کرد :
– کاری از دست من برای شما برنمی‌آید ... **کایرو** دهان خودرا باز نکرد ... و **میس‌اوشاونسی** گفت که خبری از این موضوع ندارد و من فکر کردم که دروغ می‌گوید .
گوتمن سربهوا گفت :
– معلوم است ...
چشمهایش رابست ... سپس هردوچشمش از حدقه درآمد ... فریاد زد :
– اگر چیزی نمی‌دانند می در روی زمین یگانه کسی هستم‌که از حقیقت امر خبر دارم !
اسپید لبخند خفیفی زد وگفت :
– بسیار خوشحالم‌که مرد واقعی را پیدا کردم .
مرد کوتاه‌قد لبخند مبهمی زد . مسرتی که درقیافه‌اش خوانده می‌شد ، ناگهان ازمیان رفته بود . نگاهش که از نگاه کارآگاه گریزان بود ، بطرف میز سه‌پایه برگشت.
– خدایا !... گیلاس شما خالی است .
برخاست و دوگیلاس دیگر ویسکی سودا تهیه کرد .
اسپید تامراجعت مرد شکم‌گنده بیحرکت ماند . **گوتمن** گفت :
این دوائی است که هرگز به‌کسی ضرر نزده ...
آنوقت **اسپید** برخاست ، به **گوتمن** نزدیك شد ، چشمهای خشونت بار خود راکه بشدت برق می‌زد ، بروی او دوخت وگفت :
– می‌نوشم بسلامتی آن آدم‌هائیکه بصراحت حرف می‌زنند .
گوتمن قهقهه زد ونوشید . سپس نشست ولبخندی بروی **اسپید** زد و گفت :
– بسیار خوب ... **مستر اسپید** ... شاید تعجب‌آور باشد ... اما ممکن است که حقیقة از پرنده سیاه خبری نداشته‌باشند .... وهیچکس هم باستثنای نوکر شما جناب **کاسپرگوتمن** ازآن اطلاعی نداشته باشد.
اسپید که پاهای خودرا کمی ازهم دور نگهداشته بود ، گفت
– بسیار خوب .. ووقتی که موضوع را به من هم گفتید ، آنوقت دونفرخواهیم بود .... **مستر گوتمن**...
گوتمن بانگاهی که برق می‌زد ، گفت :
– ازنظر ریاضی‌درست‌است ... اما نمي‌دانم‌که شما را ازجریان‌قضیه‌مطلع‌خواهم ساخت یانه ...

اسپید با شکیبائی گفت :
ــ ابله نباشید . شما می‌دانیدکه این پرنده چه‌چیز است ومن می‌دانم که این پرنده درکجا است .
ــ پس در کجا است ؟
اسپید خودش را به نشنیدن زد .
گوتمن لبهایش را گاز گرفت ، ابروها را بالا برد وسرش راکمی بطرف چپ خم کرد و بآرامی گفت :
ــ می‌بینید .... خودتان ازمن می‌خواهید که حرف بزنم و اما جواب نمی‌دهید.... این کار دور از انصاف است ... نه ... نه ... ما نمی‌توانیم باهم توافق حاصل‌کنیم ....
قیافهٔ **اسپید** درهم فرورفت و ناگهان رنگ پریده شد . و باصدای خشن و وحشیانه‌ئی به تندی حرف زد ...
ــ فکر کنید ... زود فکر کنید ... به نوکرشماگفتم‌که باید پیش ازآنکه پایان‌کار برسد ، حرف بزند ... و این حرف را به‌شما هم می‌گویم : یا باید امروز حرف بزنید یا اینکه بایدکاررایکسره کنیم . خیال می‌کنید من بیکار هستم ؟ چرا وقت مرا تلف می‌کنید .... من می‌دانم‌که درخزانه‌چه‌چیزها نهفته‌است... اما بچه‌درد من می‌خورد!... من می‌توانم به تنهائی کارها را روبراه‌کنم و احتیاجی به‌شما نداشته باشم ... و اگر شماهم کاری بکار من نداشتید می‌توانستید به تنهائی دراین امر توفیق بیابید ... و اکنون بسیار دیر شده .... ودیگر نمی‌توانید این کار را در سانفرانسیسکو صورت بدهید . خوب جواب بدهید !... آری یانه ...
برگشت و گیلاسش را روی میز زد.گیلاس‌شکست ومشروب روی فرش‌ریخت...
اسپید بی‌آنکه توجهی به شکستن گیلاس داشته باشد بشدت چرخی زد و چشم‌بروی گوتمن دوخت
گوتمن از جای خودتکان نخورده بود . بی‌حرکت، لبهایش راگاز می‌گرفت‌وسرش بزیر بود .
کارآگاه گفت :
ــ موضوع دیگر این است‌که من نمی‌خواهم ....
دری که در طرف چپ اسپید بود ، باز شد . پسره بدرون آمد ، لنگه در را فشار داد و سرپاماند . چشمهای تیره‌اش را از شانه تا زانو به اسپید دوخت.سپس نگاهش بالا آمد و به دستمال بلوطی‌رنگی‌که کت کارآگاه را زینت می‌داد خیره شد..
اسپید بی‌آنکه چشم از روی پسره بردارد ، دوباره گفت :
ــ چیز دیگری که می‌خواهم بگویم این است‌که نوکر شما نباید بدست و پای‌من بپیچد ... وگرنه همینجا یك‌کلام می‌کشمش ...
پسره لبخند افسرده‌ئی زد اما چیزی نگفت و سرش را بلند نکرد.
گوتمن بالحن خودمانی گفت :
ــ من باید اعتراف‌کنم‌که اخلاق بسیار تندی دارید .
اسپید قهقهه تلخی زد . کلاهش را برداشت و بسر گذاشت . سپس انگشت‌ابهام خودرا بطرف نوکر **گوتمن** دراز کرد وصدای رعدآسایش درسالون پیچید :
ــ فکر خودتان را بکنید و زودهم باشید !.. تا ساعت پنج‌ونیم مهلت دارید .... و آنوقت کارتان ساخته است.
دستش را پائین انداخت و گوتمن و پسره را یکی پس از دیگری برانداز‌کرد..... چرخی زد و بطرف در رفت .
وقتی که در را بازکرد گفت :
ــ ساعت پنج‌ونیم !....و پس ازآن پایان نمایش !...

پسره که چشمهایش را به سینه اسپید دوخته بود، فحشی راکه در راهرو مهمانخانه بل‌ودر باو داده بود ، بازهم دوباره‌بزبان‌آورد . صدایش آهسته وتلخ بود.
اسپید بیرون رفت و در را بهم کوفت .

فصل دوازدهم
چرخ فلك

اسپید بوسیله آسانسور پائین آمد . صورتی رنگ پریده و پر از عرق داشت . لبهایش خشك شده بود . دستمالش رادرآورد تا پیشانی خودرا پاك کند دستش می‌لرزید . نگاهی بدست خود انداخت و با چنان شدت و خشونتی از این امر اظهار تعجب نمود که مامور آسانسور سرش را برگرداند .

خیابان جیری را تا مهمانخانه پالاس روبپائین پیمود و آنجا ناهار خورد . وقتی که نشست ، خونسردی خود را کاملا باز یافته بود . بی‌آنکه عجله ئی داشته باشد با اشتهاء غذا خورد سپس به دفتر سیدوایز رفت .

وقتی که اسپید وارد شد وایز چشمهایش را به پنجره دوخته بود و ناخن خود را می‌جوید . انگشتهایش را از دهانش درآورد و روی صندلی چرخی خورد و گفت :

ـ هلو ! ... بنشین ببینم .

اسپید یکی از صندلیها را نزدیك میز پوشیده از پرونده ها کشید و نشست و پرسید :

ـ میسیز آرچر اینجا آمده بود .

ـ آری آمده بود .

فروغ خفیفی در چشمهای وایز برق زد .

ـ می‌خواهی با این زن ازدواج کنی ، سامی ؟

اسپید آه پرسروصدائی کشید و غر زد :

ـ شما هم از این حرفها می‌زنید ؟

لبخند خسته ئی بردهان وکیل دادگستری پیدا شد .

ـ اگر بااین زن ازدواج نکنی خودت را به مخمصه می‌اندازی !

اسپید سرش را بلند کرد و از پیچیدن سیگار خود دست برداشت .

ـ مقصود این است که تو خودت به مخمصه خواهی افتاد ... تو برای همین کارها است که اینجا نشسته ئی .. آیا چیزی گفت ؟

ـ در باره تو ؟

ـ درباره آن چیز هائی که من می‌خواهم بدانم ؟

وایز دست در موهای خود فرو برد .

ـ به من گفت که قصد داشت طلاق بگیرد تا اینکه با ...

اسپید رشته حرف او را برید و گفت :

ـ من از این موضوع اطلاع دارم .. از آن چیز هائی حرف بزن که نمی‌دانم .

ـ از کجا می‌دانم که او ....

اسپید سیگار خود را آتش زد و گفت :

ـ بسیار خوب .. بسیار خوب ... آن چیزهائی را به من بگو که از تو تقاضا کرده است که به من نگوئی .

وکیل دادگستری با لحن ملامت آمیزی جواب داد :

ـ اوه ! سامی این حرفها چیه که میزنی ...

اسپید سرش را بلند کرده گفت :
ـ اوه ! خدایا ! این مرد وکیل من است ... و درسایه من صاحب پول و پله ئی شده ... و باید من بزانو بیفتم و التماس کنم که حرف بزند ..
نگاه خود را بطرف **وایز** برگرداند و گفت :
ـ چرا خیال می‌کنی‌که من این زن را بنزد تو فرستاده‌ام ؟
وایز نیش خود را باز کرد و گفت :
ـ بازهم اگر موکلی مثل تو باینجا بیاید ، یا باید به‌آسایشگاه‌بروم‌یااینکه‌به سنت‌کنتین پناه ببریم .
ـ همانجا هم ، بیشتر موکل های خودت را پیدا خواهی کرد ... آیا بتو گفت که در آن شب قتل و جنایت در کجا بود ؟
ـ آری ...
کجا ؟
ـ در تعقیب او بوده ؟
اسپید از جای خود جست و گفت :
ـ آه ! ... امان از دست این زنها !
سپس خنده کرد و پرسید :
ـ چه چیز دیده ؟
وایز گفت :
ـ چیز مهمی ندیده .. وقتی که **آرچر** برای صرف شام بخانه آمده ، باو گفته است که در **سنت مارك** به زنی وعده ملاقات داده ... پس از آن به اوگفته است که باین ترتیب موقعیت خواهد داشت که **طلاق** بگیرد ... و باین وسیله زن را دیوانه ‌کرده .. و زن ابتدا خیال کرده است که او قصد استهزا دارد .
ـ از داستانهای خانوادگی بگذریم . **بگو ببینم چه‌کارکرده ؟**
ـ اگر فرصت بدهی ، **همه این چیزها را بتو می‌گویم** . پس از رفتن مایلز ، بخودش گفته است که گذشته از همه این چیز ها ممکن است وعده ملاقات داده باشد ... تو **مایلز** را می‌شناختی .. او از هیچ کاری بیم نداشت .
ـ از اخلاق و روحیه **مایلز** حرف نزنیم .. پس از آن ؟
ـ تو لیاقت این را نداری که من چیزی بتو بگویم .. زن **مایلز** اتومبیل را از گاراژ بیرون آورده و جلو **سنت مارك** ، در آن طرف خیابان ، نگهداشته .. شوهرش از مهمانخانه بیرون آمده و بدنبال زن و مردی افتاده ... **ایوا** به من گفت که این زن همان زنی است که دیشب همراه تو بوده .. و آنوقت از قرار معلوم دیوانه شده .. وقتی که با من حرف می‌زد ، از صدایش پیدا بود . پس از آن دنبال **مایلز** افتاده است تا اطمینان بیابد که در تعقیب آن زن‌ومرد است . سپس بخانه تو رفتـه ... تو بیرون رفته بودی ؟
ـ در چه ساعتی ؟
ـ وقتی که بخانه تو رسیده ؟ بار اول بین ساعت نه و نیم و ده
ـ بار اول ؟
ـ آری .. پس از مدتـی رانندگی دوباره بآنجـا برگشته .. ودر آن موقـع ساعت در حدود ده و نیم بوده ... تو باز هم نیامده بودی . آنوقت برای آنکه وقت خود را بگذرانی به سینما رفته و فکر کرده است که شاید بتواند پس از نصف شب تو را پیدا کند .
اسپید اخم درهم کرده و پرسید :
ـ ساعت ده و نیم به سینما رفته ؟

(دنباله دارد)



پیشگیری و معالجه قطعی سکته‌های مغزی

از مجله : [پاجنت]
Pageant

ترجمه : همایون بدیع

یك مهندس‌نفت ۳۸ ساله از اهل تولسا واقع در ایالت اوکلاهوما که ظاهرا بسیار سالم و بانشاط بود ، یکشب که مشغول خوردن شام با همسرش بود ناگهان بزمین افتاد و نصف بدنش فلج شد .

موقعیکه دکتر ببالینش آمد ، وی باو گفت که قبلا هیچگونه اعلام خطری از ناحیه قلب دریافت نکرده بود و فقط ماه قبل‌ازسکته مغزی یکی دو شب‌ازرختخواب سراسیمه بیدار شد و در اطاق راه رفته است و در همان حال بازوی چپش سوزن سوزن شد که تا مدت ۲۰ دقیقه بطول انجامید . (در صورتیکه اگر دستش‌بعلت ماندن زیر بدن «مور مور » میشد تا چند دقیقه بعد فورا بر طرف میگشت) .

دکتر پس از شنیدن این توضیحات دریافت که مهندس دچار سکته مغزی شده است و بنابراین او را فورا در بیمارستان بستری کرد .

پس از عکسبرداری دقیق بر طبق‌آخرین روش دکتر اطمینان حاصل نمود که بیمار دچار خون ریزی مغزی نشده بلکه درمحل تلاقی دو شریان بزرگ اندکی خارج‌ازمغز بیمار ، خون لخته شده است .

بنابراین سوزن سوزن شدن دست چپ مهندس جوان بمنزله اخطاری بود که او آن را ملتفت نشد وبدان اهمیت نداد. علت این سوزن سوزن شدن دست چپ این بود که لخته مانع از جریان یافتن‌خون بقسمتی از مغز شده بود و در نتیجه کار تغذیه مغز ناقص ماند و آن قسمت که از غذا محروم مانده بود موجب این سکته و فلج گردیده بود .

چند هفته پس از تشخیص دقیق محل لخته‌شدن‌خون و بر طرف نمودن آن‌بوسیله عمل جراحی ، مهندس جوان کاملا بهبود یافت و اکنون بیش از یکسال است که هیچگونه علامتی دال بر تکرار این بیماری در خود مشاهده نکرده و امیدوار است که تاچند وقت دیگر احتیاجی بخوردن داروی ضد انعقاد خون که پزشك تجویز نموده نداشته باشد .

یك نقاش و رنگرز از اهل‌بیرمنگهام‌در ایالت آلاباما در سن چهل سالگی ناگهان دچار خارش و سوزش شدیدی شدبطوری که قادر نبود حتی لباس بتن بکند و علت آن را هم نمیدانست . پزشك خانواده که ناراحتی او را آلرژی تشخیص داده‌بوداو را نزدیك پزشك بیماری اعصاب راهنمائی کرد پزشك اعصاب با کمك یك رادیو لوژیست برای پی بردن بعلت ناراحتی‌رنگرزهمان‌تکنیك جدیدعکسبرداری با اشعه مجهول را بکار بردند ، همان تکنیکی که مهندس نفت را نجات داد. این روش و تکنیك جدید را آناگیو گرافی مغزی یعنی عکسبرداری از رگهای خون در مغز مینامند . با کمك این متد ، پزشك بوجود حبابی باندازه یك نخود در مغز رنگرز پی برد . قسمت کوچکی از جدار شریان مغز نازك شده بود و با هر ضربه

قلب این قسمت نازك باد میکرد . این حالت را در طب تورم یا انوریسم مغزی می‌نامند . بالاخره معلوم شد که این حالت باعث تحریك مغز شده ودرنتیجه خارش‌و سوزش بوجود میآورد .

یکنفر جراح جمجمه رنگرز را شکافت وبا دقت به جستجوی نقطه حساس‌بیماری که‌بوسیله اشعه ایکس نشان داده شده بود پرداخت . پس از پیدا کردن آن یك ورقه نازك نقره در اطراف آن محکم بست .

با انجام این عمل ، خارش و سوزش بدن رنگرز تمام شد و از آن مهمتر خطر متلاشی شدن آن قسمت نازك از جدار شریان نیز از بین رفت .

از نظر طبی ، حمله مهندس نفت ، و سوزش و خارش‌شدید رنگرز بالنسبه‌سبك بودند . تشخیص سریع و دقیق و معالجه فوری جان هردو را بطور حتم نجات‌داد. نظیر اینگونه بیماریهای خفیف بصورتهای مختلف ، مردم را در سایر نواحی نیز دچار میسازد :

یك خیاط دچار سردرد و نابینائی زود گذر در چشم میباشد . یك زن خانه دار در ساعات معینی از روز دچار یك‌ناراحتی معینی میشود . یك دختر بسیار جوان‌در حین بازی تنیس ناگهان چشمانش سیاهی میرود . یك پیشه‌ور باز نشسته بعضی اوقات که از خواب بر میخیزد ساعت ها نمیداند که کجاست . نظیر اینگونه افراد زیادند .

یك زن جوان غالبا تصور میکند که بوی سوختگی بمشامش میرسد در حالی که هیچیك از اشخاصی که نزد او هستنداین بو را حس نمیکنند . یك دانشجوی سال آخردانشگاه که بتحقیقات شیمیائی‌مبادرت میورزد بعضی وقتها بنظرش میرسد که فرمولها در مقابل دیدگانش برقص میآیند.

همه این مبتلایان و بسیاری از مردم دیگر که بیش و کم دارای چنین حالاتی هستند در معرض اینگونه سکته هاهستند.

سکته عبارت از قطع شدن ناگهانی‌جریان خون بمغز میباشد. پزشکان این عارضه‌را (C.V.A.) مینامند که معنی شریانهای مغزی را میدهد .

مغز هر انسان در شبانه روز احتیاج بمقدار زیادی خون دارد . هر ٦ ثانیه‌یك تغییر کامل در مغز روی میدهد . درواقع به ۲۰ درصد از مجموع نیروی بدن‌احتیاج دارد . اگر این مقدار خون بمغز نرسد ، از بین خواهد رفت . حتی نرسیدن خون بمدت خیلی کوتاه بمغز ، کارآن را مختل میسازد و بآن صدمه میزند .

سکته مغزی در اثر دو عامل رخ میدهد: یکی پاره شدن شریان مغز که مانع از رسیدن خون بآن میشود و دیگر لخته‌شدن خون یا جمع شدن چربی در یکی ازشریان های مغز که باز هم مانع از جریان یافتن خون بمغز میشود . باید متذکر شد که‌غدد مغزی دراین میانه نیز نقشی را بازی می کنند . بدین معنی که آن ها هم در ایجاد حالتی شبیه بسکته مغزی کمك میکنند . باید دانست که وراثت ، تغذیه ، فشار روحی ، ساختمان بدنی ، فشار خون ، ورزش یا عدم ورزش و بسیاری از عوامل دیگر با هم که ترکیب میشوند موجب‌سکته مغزی میگردند ولی هنوز کسی بدرستی نمیداندکه مکانیسم کلی این عوامل‌چیست.

در حقیقت تاقبل از پیدایش اخیر دستگاه « انگیوگرافی مغزی » هیچ وسیله و متد مطمئنی نبود تا بتوان از شریانهای مغزی بطور دقیق عکسبرداری نمودو تعیین کرد که چه اشخاصی مستعد سکته مغزی هستند و چه اشخاصی مستعد سکته مغزی نیستند . اکنون جای بسی مسرت است که‌این دستگاه جدید موجب تسهیل‌فراوانی در تشخیص ناراحتی‌های مغزی شده و از این پس میتوان جلو سکته مغزی را کاملا گرفت .

تا هفت هشت سال پیش سکته مغزی بمنزله بلیت یکسره بگورستان یا حداقل به بیمارستان بشمار میرفت . اما امروز جلو این خطر را بخوبی میتوان گرفت .

اکنون با داشتن دستگاه عکسبرداری انگیوگرافی مغزی پزشکان می توانند :

اولا ـ بسیاری‌ازسکته‌های‌مغزی‌رامعالجه کنند .

ثانیا ـ از مبتلی شدن دیگران باین حالت جلوگیری نمایند .

ثالثا ــ امیدوار باشند که در آینده نزدیکی تمام بیمارستان ها ، کوچك وبزرك مجهز باین دستگاه شده و عکسبرداری از مغز جزو برنامه معاینات کلی بدن انسان محسوب گردد .

بدین ترتیب پزشکان بر سخت ترین دشمن مغز که تا چندی پیش غلبه ناپذیر بود پیروز شده و این سد بزرگ را شکسته‌اند . اکنون بی مناسبت نیست که عواملی که در شکستن این سد تاثیر داشته‌اند برای خوانندگان ارجمند بیان نمائیم :

● کشف این حقیقت وحشت انگیز که بسیاری از سکته های مغزی، نه بعلت آسیب دیدن شریانهای داخل سر ، بلکه بعلت از بین رفتن آن ها در نتیجه جمع شدن‌چربی بوقوع می پیوندند چه ،چربیها حرکت خون را بمغز کند کرده و بالاخره آن را مسدود میسازند . در اصطلاح طبی این چربیها را «اتروماتوس پلاکز »مینامند. بر طرف کردن آنها بوسیله چاقوی‌جراحی بمراتب سهل‌تر از معالجه شریان مسدود شده داخل جمجمه می‌باشد .

● دقت و ظرافت بیشتر در تکنیکهای جراحی برای انجام عملهای دقیق داخل مغز و مرمت کردن شریان آسیب دیده در مغز بکار رفته است . در اینگونه عملهای جراحی‌که طی آن باید شریان آسیب دیده را از جریان خون بازداشت ، بیمار را در يك وان یخ قرار میدهند تا درجه حرارت بدنش پائین بیاید و در نتیجه ضربان قلب و جریان خون که برای شریان آسیب‌دیده خطرناك است آهسته میشود و جراح میتواندبا خیال راحت آن قسمت ازشریان را که پوسیده و فاسد شده است بردارد و بجایش شریان مصنوعی از یکنوع فیبر که دوامش خیلی زیاد است ، پیوند بزند .

● تکمیل داروهای ضد لخته و آب کردن لخته خون که جریان خون را در شریان آسیب دیده موقتا تسهیل‌میسازند تا پس از عمل جراحی لخته خون برداشته شود .

● پیدایش مایع بی ضرر «رادیوپاك » موجب‌پیدایش انگیوگرافی مغزی شده‌است اشعه ایکس از این مایع نفوذ نمیکند و بنابراین همانطور که استخوان انسان در عکسبرداری سفید رنگ بنظر میرسد این مایع نیز سفید رنگ نشان داده میشود . هنگامیکه این مایع را در بدن تزریق‌کردند بسرعت از رگهای جدار قلب گرفته تا رگهای مغز جریان پیدا میکند ، با کمك این مایع پزشکان میتوانند بطور دقیق شریان آسیب دیده مغز یا گردن را پیدا کنند . زیرا در هر نقطه‌ای که جریان مایع رادیوپاك متوقف ماند معلوم میشود که آنجا خون پخته شده و مانع از جریان‌آن شده است .

● برای اینکه بتوان جریان سریع‌مایع رادیوپاك را در شریانها تعقیب نمود دستگاه اشعه ایکس کاملتر و سریع‌تری را ساخته‌اند .

وجود عوامل فوق‌الذکر اهمیت شایانی در جلوگیری و معالجه سکته های مغزی دارند . اداره بهداشت عمومی امریکاسکته مغزی را بزرگترین دشمن افراد ۲۵ تا ٤٠ ساله و حتی جوانان و کودکان در امریکا میداند . آمار گیران این اداره وشرکتهای بیمه گزارش داده‌اند که سالیانه حداقل ۲۰۰،۰۰۰ نفر در امریکا دچار سکته مغزی می شوند .

دکتررابرت‌کوهن از شهر «موریس‌تاون» نیوجرزی ، جراح اعصاب میگوید که بعلت تنوع در سکته های مغزی هنوزمیزان مرگ و میر این بیماری در سال بالغ بر ۵۰۰،۰۰۰ نفر میگردد .

فعلا ، بعضی از پزشکان معتقدند که بسیاری از حالات باصطلاح « جنون‌پیری» درمیان طبقات بزرگتر بالفعل سکته‌تدریجی می باشند .

دکتر میلر فیشر از مونترآل در سال ۱۹٤۵ مبنا و اساسی برای این عقیده و فکر و همچنین جلوگیری از سکته های مغزی عمومی ، گذاشت . از روی کالبد شکافی هائی که بعمل آمده معلوم شده که عده زیادی از افرادی که‌در سن پیری مرده‌اندبعلت لخته شدن خون درشریانهای گردنشان بوده است .

از آن پس جراحان روی بیماران پیری که دچار لخته شدن خون در شریانهای گردن شده‌اند عمل جراحی نموده و راه جریان خون را بمغز آنان باز کرده‌اند و در نتیجه مشاهده نمودند که ناراحتی روحی بیماران بر طرف شده است.

نوع دیگر سکته تدریجی مغزی که افراد را در سن پیری گرفتار می‌سازد بواسطه خشك شدن شریان در «دایره ویلیز» می باشد.

«دایره ویلیز» عبارت از نقطه‌ای‌است در مغز که از آن جا خون مبادله میشودو کسی که باین موضوع پی برد «توماس ویلیز» اناتومیست قرن ۱۷ بود. بهمین جهت هم اسم این نقطه یا دائره مبادله خون را در مغز روی او گذاشته‌اند.

در زیر مغز و در قسمت وسط یك‌شبکه هشت ضلعی از رگ قرار گرفته است‌که جریان خون را برای تغذیه مغز تسریع مینماید.

مطالعات تشریحی اخیر نشان میدهدکه بخوبی ۵۰ درصد از ما هنگام تولد دچار نقص دراین شبکه دایره‌ای شکل میبینیم. البته غالبا تا وقتی که جوان هستیم آن عده از شریانها که سالمند کار رساندن خون را بمغز انجام میدهند ولی بعدا با مرور سنین این شریانها در اثر مواد چربی سخت شده و بالاخره پس از مدتی علائم سکته مغزی در انسان ظاهر میگردد.

انگیوگرافی مغزی، امروز بپزشکان‌این امکان‌رامیدهدکه بتوانند شریان‌آسیب‌دیده بیمار راتعیین و تشخیص دهند و با ازبین بردن آن خطر سکته مغزی را از او کاملا دور سازند.

غده های خطرناك و بی خطر نیز علائم سکته را نمایان میسازند که با کمك این دستگاه جدید بخوبی میتوان تشخیص داد که آیا غده یا غده‌های موجود خطرناك هستند یا نه تا اگر خطرناك باشند قبل از رشد و نمو آن هافورا بوسیله عمل‌جراحی بر طرف گردند.

حالات‌دیگری از این مقدمات سکته‌مغزی مشاهده میشود مانند اختلالات مغزی که کودکان‌و جوانان دچار آن میگردند ازقبیل بی توجهی مزمن و کند ذهنی وانواع صرع که حتی دراین قبیل موارد، دستگاه انگیوگرافی میتواند کمك های شایانی بما بکند.

همین یکسال پیش مرکز طبی «مایوکلنیك» تازه ترین روش‌انگیوگرافی را بوجود آورد که بقدری مطلوب و عالی بود که مایه امیدواری کامل گردید. پزشکان این مرکز طبی بااستفاده ازین روش نوین روی گروهی از کودکانی که دچار انواع صرع هستند مطالعه نمودند و از روی‌مطالعات‌خود باین نتیجه‌رسیدند که نصف این عده دچار ناراحتی های‌مغزی هستند که با روش جدید انگیوگرافی می توان آن ها را معالجه کرد.

حال ببینیم روش انگیوگرافی مغزی برای ۲،۰۰۰،۰۰۰ نفر بیماری که دچار سکته مغزی شده ولی زنده مانده‌اند چه کمکی میتواند بکند؟ این افراد گرچه‌زنده هستند ولی زندگی سخت و ناراحتی را میگذرانند. باید باکمك صندلی های چرخ دار حرکت کنند و یا در رختخواب بستری باشند. اکثر آن ها قادر بصحبت کردن نیستند و از اینکه می بینند سربار خانواده و اجتماع خود هستند سخت معذب و ناراحتند.

متاسفانه برای این عده هنوز چاره‌ای بوجود نیامده است ولی پزشکان کوشش خود را برای بر طرف کردن ناراحتی آنها میکنند.

اما در مورد کاهش قربانیان سکته مغزی باید اذعان نمود که وجود این متد و روش نوین معجزه کرده است.

حالا ببینیم داستان پیدایش این متد جدید از کجا شروع میشود.

در سال ۱۹۲۷ یك جراح پرتغالی بنام «اگاس مونیز» تصمیم گرفت اطلاعات و معلوماتی که در پزشکی چندان بدانها توجه نمیشد مورد مطالعه و موشکافی قرار دهد.

بعضی از پزشکان آن زمان میدانستند که علل سکته مغزی را باید در شریان های گردن جستجو کنند ولی راه و وسیله مطمئنی برای برطرف ساختن آن در دست

نداشتند .
دکترمونیز یك داروی رادیو پاك ساخت که آن را در شریان گردن بیمار تزریق میشد و با دستگاه اشعه ایکس از مغز بیمار عکسبرداری میکرد . اما این دارو عده زیادی از بیماران را کشت لذا دکتر مونیز دست از این آزمایشها برداشت و فکر خود را برای تکمیل یك ماده رنگی دیگر متمرکز نمود .

بالاخره ، پس از پایان جنگ جهانیدوم چنین مادهای که غیر سمی بود ازلابراتوار بیرون آمد و در نتیجه استفاده از دستگاه انگیو گرافی عملی شد . این ماده که آن را « های پاك » مینامند و در تشخیص بیماری ارزش فوق‌العاده دارد در تمام بیمارستان های امریکا از « بوستون » گرفته تا « آلبوکرك » و از «سیاتل»گرفته تا « تالاهاسی » .

عکسهای بسیار دقیق و روشنی که این دستگاه از مغز بر میدارد کاملا ارزش آن را دارد که مبلغ ۳۵٫۰۰۰ دلار بهایش را بپردازیم .

در یك بیمارستان انگلیسی ، پزشکان موفق شدند ماده رنگین یا «های پاك » را بدون بروز هیچگونه خطری در دو هزار نفر بیمار تزریق کنند که پس از یکساعت از طریق کلیه ها و ادرار از بدن آن ها خارج گردید . باید خاطر نشان ساخت که تزریق این ماده در شاهرگ مغز یك کار مشکل و دشواری محسوب‌میشداما امروزه روش جدید اناگیوگرافی‌مغز خیلی ساده‌تر شده است مخصوصا روش نوین کلینیك مایر نمونه‌ای از این کار میباشد . دراین متد تازه عمل تزریق ماده رنگین در بازوی راست صورت میگیرد و قلب با ضربان خود ماده رنگین را فورا بطرف شریانهای مغز میفرستد این متد را ، دکتر کوهن، پزشك و محقق اعصاب بیمارستان جان هایکینز و استاد دانشکده پزشکی نیویورك بوجود آورده است .

برای گرفتن عکسهای کامل از قلب تا مغز یك بیمار ، دکتر کوهن زخم کوچکی در بازوی راست بیمار ایجاد میکند .البته چون‌این قسمت از بدن را بیهوشی‌موضعی کرده‌اند بیمار هیچگونه دردی را حس نمیکند . سپس دکتر کوهن یك لوله بسیار باریکی از فولاد داخل شریان مریض میکند و پس از آن بوسیله تلمبه کوچکی که او آن را « تفنگ های پاك » مینامند ماده مزبور را تزریق مینماید .

چند دقیقه بعد دستگاه اشعه ایکس برای عکسبرداری آماده است . روز بعد یا زودتر از آن دکتر کوهن با خیال راحت دست بکار عمل جراحی و بر طرف کردن شریان فاسد میشود زیرا عکسهای گرفته شده جای بیماری را کاملا تعیین نموده‌اند و بدین ترتیب نه تنها جان بیمار را از خطر حتمی نجات میدهد بلکه زندگی نشاط بخش و آسوده‌ای را برایش فراهم میسازد . در صورتیکه تا همین اواخر کسانی که دچاراینگونه ناراحتی هامیشدند بدستور پزشك فقط استراحت میکردندو بخوردن داروهای مختلف مبادرت می ورزیدند ولی چندان امیدوار نبودند که کاملا بهبود یافته باشند .

با توجه به تحقیقات و آزمایشهائی که روی رشته کاملا کشف نشدئی « مغز » صورت میگیرد ، دکتر کوهن امیدوار است بزودی مراکز آزمایش شریانهای مغزی در سراسر امریکا بوجود آید و کلیه افرادی که‌هنوزدچار خطرات سکته مغزی نشده‌اند در آن مراکز مجهز به دستگاههای انگیو-گرافی مورد آزمایش و در صورت لزوم معالجه قطعی قرار گیرند .

وی شخصا مشغول اقدام است تا موسسه‌ای غیر انتفاعی بوجود آورد تا در باره سکته های مغزی مطالعه و آزمایش بیشتری بعمل آید .

دکتر کوهن تصور میکند که ممکن است تا ۲۵ سال دیگر داروهائی‌بوجود آیندکه ما را از انجام عمل جراحی بی نیاز کنند بدین معنی که بیماران فرصتهای رادیو آکتیو را بخورند و رادیو آکتیوی کهموقتا درقرصها وجود دارد محل بیماری یاشریان فاسد را در مغز آن ها نشان دهد .

همانطور که امروز فشار خون را خیلی راحت‌اندازه میگیرند و تقریبا همه‌پزشکان مجهز باین دستگاه هستند ، در آینده

نزدیکی نیز کلیه بیمارستان ها و پزشکان مجهز بـه‌دستگاههای اشعه ایکس‌مخصوص عکسبرداری از شریـان هـای مغز و گلو خواهند و تشخیص و تعیین محل بیماری بسیار آسان و معاپجه آن در مدت‌کوتاهی عملی خواهد شد .

در حال حاضر ما میتوانیم اقدامات پیشگیری این بیماری را با اولین علامت آن ، انجام دهیم و همچنین میتوانیم از خطر بزرگ این بیماری به هنگام حملـه جلوگیری کنیم ، علاوه براینها جراحی پیشرفته در مغز و بر طرف کردن شریان مسدودیافاسد و وجود داروهای ضد لخته شدن خون کمك بزرگی بما مینمایند ولی ازهمه اینها بالاتر ومهم‌تر که‌بایدآنرامعجزه پزشکی نامید وجود دستگاه « انگیوگرافی مغز » میباشد .

معادله

در مدت هفتاد سال ، درهرسال بطور متوسط ۲۰۰ شعر ، به‌حساب دقیق به‌طول ده‌کیلومتر و هفتصد وشصت وهشت متر و پنجاه ونه سانتیمتر (یعنی ۳٦ برابر ارتفاع برج ایفل) مساوی است با :

مجموعه کامل آثار شاعرانه ویکتورهوگو ، که **ژان ژاك‌پووه،** انتشار داده‌است . این اشعار دریك جلد گردآمده وبرای خواندنش خواننده باید ۱۵۰ ساعت وقت صرف بکند .

دنیای شگفت انگیز جانوران

اثر والت دیسی

قیافه‌های خنده‌آور!

طبیعت غالباً زیباترین رنگها را به‌پر، پرندگان خود می‌دهد ولی گاهی این پرهای زیبا را برای ارضای هوسهای خود بکار می‌برد. دراین تصاویر پنج‌تا از خنده‌آور ترین قیافه‌های پرندگان را می‌بینید

۱ـ عقاب میمون‌خوار فیلیپینی
Monkey-Eating Eagle

۲ـ اموی (Emu) استرالیایی

۳ـ مرغ بی‌بال (Kiwi)

کرن‌تاجدار Crowned Crane





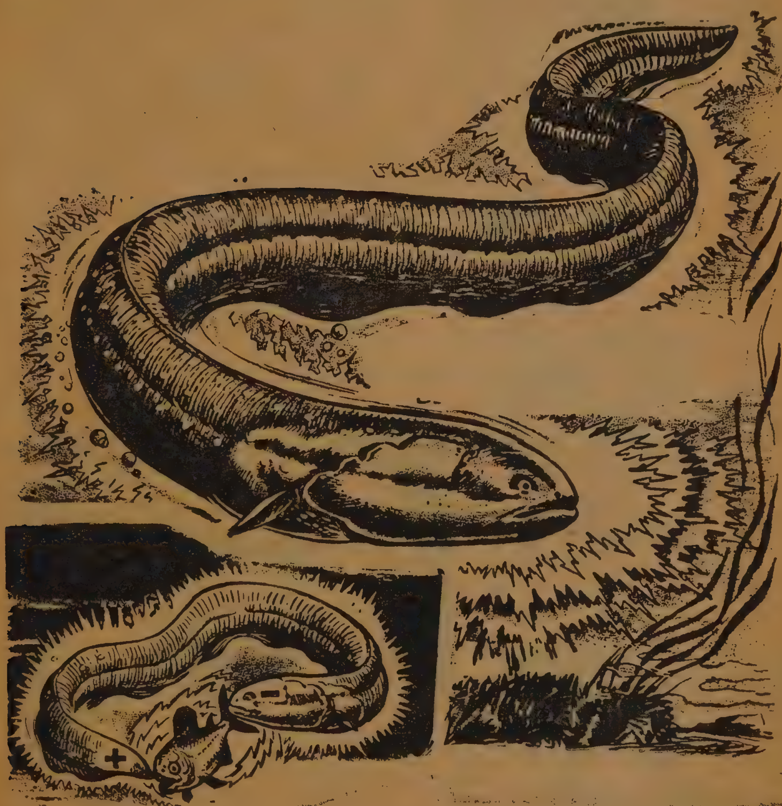




۵۰۰ ولت برق!

مارماهی برقی Electric Eel رودخانه های امریکای جنوبی، از هیچ‌چیز ، حتی از ماهیهای کوچك خطرناکی که آدم وچار پایان بزرگ را قطعه قطعه کرده می‌خورند ، باك ندارد . زیرا میدان برق مرگباری که حول خود ایجاد می‌کند به‌اوتامین کافی می‌دهد .سرمار ماهی قطب منفی ودم آن قطب مثبت را تشکیل می‌دهد .

متجاوز از ۵۰۰ ولت برق می تواند تولید کند کـه با آن اسبی را ازپای درآورد .





میمون پرپشم Woolly Monkey جنوب امریکا از دمش چون طنابی برای استراحت روی شاخه‌هااستفاده می‌کنند .
سنجاب خاکستری Gray Squirrel دمش را چون چتر نجات به‌کار می‌برد و از ارتفاع ۲۵ متری بنرمی پائین می‌پرد .
هرگـاه خطری متوجه بیدستـر Beaver شود بادمش همگان را از خطر آگاه می‌کند .
کینکاجو Kinkajou وقتی که به‌غذای مطبوعی دسترسی می‌یابد از دمش کمك می‌گیرد و چون نردبانی آنرا به دلخواه کوتاه وبلند می‌کند .

بی آزاری که سیمای وحشتناك دارد !

سوسمار های جالب !

طبیعت به‌خزندگان چهارپای خـــود استعداد های عجیب و متنوعی بخشیده است :

« ایگوآنا» Iguana ساکن مجمع‌الجزایر « گالاپاگوس »در مغرب امریکای جنوبی ، تنها سوسماری است که میتواند در آب شورزندگی کند .

« دراکوولانس »Draco Wolans جاوه ، تنها سوسماری است که میتواند بپرد .

« بازیلیس کوس» کوچك (Basiliscus) ساکن امریکای مرکزی تنها سوسماری است که میتواند روی آب بدود !

این سوسمار شاخدار (Horned Toab) بخلاف سیمای اژدها مانندش ، نه‌نیش‌می‌زند، نه گاز می‌گیرد و نه چنگ می‌زند بلکه تنها از حشرات کوچك تغذیه می‌کند .

هربار که باخطری روبرو می‌شود،بی‌حرکت روی خاك پهن می‌شود و چشمانش را می‌بندد تا بااین حیله ازخطر بجهد .



از : پرویز داریوش

داستان انسان

آنچه از این شماره پیاپی میخوانید ، عصاره دلپذیری از سرگذشت شگفت انسان است . در این سرگذشت ، نخست با انسان ماقبل تاریخ آشنا میشوید و آنگاه پاپپای او بدوران ما که «عصر آتم» نام گرفته است ، میرسید .

درین سفر ، همکار گرانمایهٔ ما پرویز داریوش کوشیده است بی آنکه احساس خستگی و ملال کند ، همه حوادث جالب و گیرای «داستان انسان» را با شما در میان نهد و از شگفتیهای نا دانستهٔ آن آگاهتان سازد . شادیم که با نشر این کتاب ، گامی دیگر در راه رضای خاطر شما برداشته ایم . اینک شما و «بند» اول داستان :

پدیدآمدن نوع بشر بر روی زمین ونخستین تمدنها

تا حدود پنجاه‌سال پیش ازاین‌بیشتر مردم براین عقیده بودندکه از عمر زمین، یادر واقع تمامی‌جهان ، پیش‌ازشش‌هزارسال‌نمی‌گذرد . و نیز اعتقاد عامه چنین‌بود که از بدو پیدایی زمین و جهان ، انسان‌درآن یا برآن‌بوده‌است و به همین صورت کنونی، یا لااقل به صورت اقوام وحشی‌که هنوز نیز در برخی نقاط زمین پراکنده‌اند ، زندگی میکرده‌است.رهبران دینی ملل مختلف‌دراین عقیده پابرجا تر و مصرتربوده‌اند.برخی از ایشان به حساب عمر هر فرد و پدران و نیاگان او همت‌گماشتند و ازآنجاکه‌طبق‌اعتقادات دینی ، مثلا ، آن چند پشت که‌میان عیسی روح‌الله و آدم صفی‌الله واقع بوده‌اند ، و عمر هریك مشخص بوده‌است، آن اعدادرا جمع‌کرده‌اند و نتیجه گرفته‌اند که‌از روز خلقت آدم تا سالی‌که ما اکنون درآن می‌زییم چهارهزاروصد سال میگذرد .

بیش و کمی که نسبت به‌این‌رقم فرض‌شده‌است بستگی به طول عمر برخی از اشخاص‌داشته‌است‌که مثلا یك‌تن به روایتی هزاروششصد سال وبروایتی دیگر نهصدوشصت‌سال‌عمر‌کرده‌است

اما‌اکنون بیشتر مردم بااین‌واقعیت آشنائی یافته‌اند که‌شاید نوع بشر بیش از صدهزار سال‌بر روی زمین سابقه داشته باشد و زمین‌که ما بر آن ساکنیم چندمیلیارد سال عمر دارد .

اشکالی که تا چند سال‌پیش‌سخت در کار بوده‌است‌همانا‌آشتی دادن مطالب مربوط به خلقت به‌نحو مندرج در کتب عهد عتیق است بامطالب مورد قبول علم .این اشکال نیز بر طرف شده‌است واکنون بسیارند پیروان ادیان‌گوناگون‌که ضمنا با واقعیات‌علمی نیز آشنایند و هیچگونه تضادی‌میان آنها نمی یابند .

نخستین موجب تغییر نظردرباره عمرزمین از این راه پدید آمد که زمین‌شناسان قرن‌هیجدهم به مطالعه نسبتا دقیق صخره‌ها و رسوبها و تجزیه سنگواره هاپرداختند و چنین معتقد شدند که انواع رسوب ها و طبقه بندی‌های زمین و اشکال‌صخره هاو آثار حیوانات و نباتات مرده درمیان صخره ها در طی قرون و حتی اعصار متمادی‌روی‌داده‌است‌همچنانکه در زمان مانیز می توان گونه‌های آنرا با تخفیف مشاهده‌کرد .

در پنجاه ساله اخیر به طورکلی‌ودر ده سال گذشته بطور خاص مطالعات و اکتشافاتی که درزمینه‌پرتوافکنی یا تشعشع به عمل‌آمده است‌یاری بسیار به‌زمین شناسان‌کرده و اکنون این افراد با دقت کم نظیری میتوانند عمر هرگونه‌رسوبی را تعیین کنند .

هر چند میان کارشناسان‌این فن اتحاد کلمه موجود نیست،

بهر حال زمین را عموما کمتر ازدو میلیارد سال نمی دانند . عمر انواع حیواناتی که استخوان یاصدف دارند بر روی زمین از پانصد میلیون سال کمتر نیست .

پستانداران تا صد میلیون سال‌سابقه دارند . و انسان شاید پانصد هزار سال است که برروی‌زمین زندگی کرده‌است هر چند شاید آن انسان همین نوع‌امروزی‌بشر نبوده‌است.

آثاری که از انسان بطورمسلم و در راه ویران و دوراز آبادی تمدن بر روی زمین مانده‌است از شش‌هزار سال پیش حکایت دارد .

زود می توان دید که انسان‌در میان سایر موجودات کره زمین‌میهمانی تازه رسیده است احتمال بسیار میرود که رفتار و کردار و پندار مردم زمان ماهمانقدرکه مرده ریگ این دوره کوتاه شش هزار ساله‌است‌میراث‌آن‌صدهزار سال تحول و تکامل نیز باشد . علایق ما و خواهشهای‌ما و زندگی دور از استشعار ما و فکر روشن‌ما ، همه در آن‌سال‌های دور دست و دراین سال های نزدیك تکامل یافته‌اند.

تا آن زمان که انسان هنربه خاك سپردن مردگان خود را کشف نکرده بود تا بعد ها سنت‌شود ، چندان نشانه پا برجائی‌از خود به یادگار نمی گذاشت .

اگر مرده‌یی مربوط به‌قبل‌ازاین کشف مهم به مارسیده‌باشد براثر آن بوده است که برحسب‌تصادف بر زمین افتاده‌است و ریگ وشن‌وگل روی آنرا گرفته‌است. کارشناسان بآر ها مجبور شده‌اند که از فن تشریح قیاسی‌استفاده کنند و با یافتن جمجمه یااستخوان ران یا امثال آنهانمونه‌یی کامل یا کامل نمابسازند.

در شناختن راه و رسم زندگی‌بشرنیز در آن زمان‌ها جزازهمین راه نمی توان رفت که باروی هم‌نهادن آثاری که از حفاریها به دست‌میاید و تفسیر مفهومی که‌از آنها فرض‌میشود، گونه زندگی وزندگانی خداوندان آن آثار راتاحدی که شاید نزدیك به واقعیت بوده باشد باز شناسیم .

یك منبع اطلاع دیگر دربارهٔنحوه زندگی مردمان آن زمان‌ها مطالعه در روش زندگی اقوام وطوایف وحشی است که هنوز هم در استرالیا و آفریقا موجودند.

فرض شده‌است که‌همچنانکه‌این اقوام ابزآر ها و سلاح هایی دارند از همانگونه که نیاگان ماداشته‌اند ، شاید از نظریات‌و احساسات نیز مشابه ایشان‌باشند.

باید دانست که انسان مدتهای‌بسیار طولانی با طبیعت‌درمبارزه

بوده‌است و در راه تهیه قوت‌ورفع خطر سخت کوشیده است تا وقتی که از حوائج روزمره خوداندکی پیش افتاده‌است . همه اختراعات و ابداعات و نوآوریهای‌بشر زاده این پیش‌افتادن‌ازاحتیاج روزانه‌است .

از روی گونه های دیگرگون که از انسان باز مانده است و از لحاظ ارزش و استادی که درساختن آن آثار به کار رفته‌است، باستان شناسان توانسته‌اندرشته‌یی از ادوار پیاپی بسازند. نخستین دوره از این ادوار را**پاله ئولیتیك** یا **عصر حجر قدیم** نام داده‌اند .

آخرین‌دوره از این ادوار که‌به پیش از دوره‌تاریخ‌تمدن‌میرسد **عصر آهن** نام دارد . **عصر حجرجدید** یا **نئولیتیك** و **عصر برنز** پیاپی در میان دو عصر قبلی‌واقعند .

همه انسانها که برروی زمین‌ساکنند این ادوار را همزمان نپیموده‌اند.چنانکه‌هم‌اکنون‌اقوامی بر روی زمین هستند که در عصر حجر جدید به سر میبرند و ماازایشان بسیار پیشتریم‌یاچنین‌می‌پنداریم . مثلا وقتی‌درآسیاانسان‌به **عصر آهن** رسید ، انسان اروپا هنوز در **عصر حجر قدیم** بود .

این **عصر حجر قدیم** درخاورمیانه و نزدیك و در اروپا شاید پانصد هزار سال پیش‌آغازشد .

نخستین آثار این دوره چنان‌دور از هنرمندی واستادی‌ساخته شده است که برخی ازکارشناسان‌شك دارند که‌مصنوع‌دست‌انسان باشند .

اما با پیشرفت زمان ، اشیاءمقبول تر شده‌اند و گاه می‌توان‌به‌یقین گفت که فلان شیئی‌به فلان منظور ساخته شده است. از این زمان که به زمان خودنزدیکتر شویم احجار ساخته‌شده می یابیم که مسلما به صورت‌نیزه و درفش و سیخ آماده شده‌اند . در ساختن این ابزار ها انسان از سنگ چخماق استفاده کرده است که‌زود تیز میشود.درهمین زمان‌ها بوده آست که‌انسان ها در نقطه های مختلف و دوراز هم آتش به دست آوردند اندکی ، شاید ده هزار سال بعد،انسان کشف کرد که با « آتش زنه » می تواند آتش بیفروزد.بیش از چهار صد هزار سال از عمر بشر بر روی زمین در همین**عصر حجر قدیم** گذشته‌است .

در **عصر حجر جدید** همه‌ابزارها را ساییده وصیقل‌داده‌اند. در مصرف این ابزار ها نیزامکانات افزونتری را در نظر گرفته‌اند . ونیز نیزه این زمان‌سخت درنده تر از نیزه های**عصر حجر قدیم** است . همچنین ابزارهای انسان این عصر تنها سنگین

نیست ، گلین نیز هست ، ظروفی‌از گل ساخته در آتش پخته است. سگ و گوسفند و اسب وگاو را با خود یار کرده مورد استفاده قرار داده است .

پشم می ریسته و پارچه می بافته است . و در این زمان بود که یکی‌از دو اختراع که از همه‌اختراعات بعدی‌در پیشرفت‌تمدن بشر موثر تر بوده‌اند عملی شد.

مخترعی ناشناس ، شاید باتجارب مکرر و متوالی ، توانست چیزی شبیه چرخ مدور بسازد ودرحمل بارازآن استفاده‌کند . برای درك اشکالات زندگی بدون چرخ‌باید از نیروی تصور مدد گرفت.

اما هنوز از شهر خبری‌نبود.همین که شهر پدید آمد ، ازلحاظ ما که اکنون فارغ کتاب میخوانیم‌خطی میان **قبل‌از تاریخ** و **بعد‌از تاریخ** کشیده شد . زیرا که باپدیدآمدن شهر ، اختراع دوم که شاید در اهمیت‌ازاختراع‌نخستین‌نیز بر تر باشد صورت گرفت . انسان خط را اختراع کردو آثارمکتوب باقی نهاد .

باز باید به یادداشت که دراین دو عصر طولانی که ازآن‌سخن گفتیم هنوز انسان نوع بشر کنونی‌نبوده‌است . « انسان شناسان » از روی بقایای معدود که ازاجساد این زمان ها بازمانده‌اند چند نوع ساخته‌اند و نخستین‌آن ها کمتر و آخرین آنها بیشتر به مردم زمان ما شبیه است.

نخستین این انواع‌را Pithecanthropus erectus نام نهاده‌اند که به معنی «آدم ــ میمون راست اندام» است و انجامین آنها را انسان **کرومانیون** خوانده اند .این‌موجودات بسیار به انسان‌شباهت دارند اما انسان نیستند . روی‌دوپا راه میروند چنانکه بسیاری یا همه مردم زمان ما نیز چنینند . اما چنان خمیده‌اند که دستشان یك‌وجب هم از زمین دور نیست.چانه **وبینی و پیشانی**این‌موجودات به‌بوزینه مانند است .

تنها نمونه مشکوکی که از« آدم ــ میمون راست اندام »در جاوه به‌دست آمدنشان میدهدکه مغز آن جانور بسیار بیشتر از مغز بوزینه تکامل یافته بوده‌است .

از انواع دیگر یکی **انسان‌نئاندرتال** است .

نئاندرتال نام گردنه‌یی است‌در نزدیکی شهر **دوسلدرف** در آلمان . مانده این انسان را درآن‌گردنه یافتند و همان نام رابرآن نهادند . چانه این انسان از حال پوزه درآمده عقب رفته است ، دو فك اوبرجسته‌است‌وپیشانیش‌رو به پائین شیب دارد . بعد از دوره **انسان نئاندرتال** بشر به عصر حجر قدیم رسید .

انسان‌کرومانیون بسیار به مردم زمان ما شبیه بوده است .

این انسان که نمونه او در غاری به همین نام در فرانسه به دست آمد ، سلمانی نمیرفت، لباس نمی پوشید و ناخن ها را نمی‌گرفت ورنه او را با پدر خودا شتباه میکردیم - به شرط آن که خود بوروزاغ و بلند قدبودیم .

پیش از آن زمان که آن را بدو تاریخ خواندیم انسان قدم به آمریکا ننهاده است . تاکنون نمونه‌ئی از هیچیك از آن اقسام که بر شمردیم در آمریکا یافته نشده است .

تا چند سال گذشته بسیاری از متفکران سیاسی و اخلاقی اصرار داشتند پرسش هایی درباره انسان به طورکلی مطرح سازندو از روی فکر خود و با تصور نحوه بوش انسان قبل از تاریخ بدانها جواب دهند .

این پرسش ها بدین شرح بوده است : درانسان زمان ماکشش به سوی جنگ طبیعی ترست یا بسوی صلح! ازدواج یك زن بایك مرد طبیعی تر است یا ازدواج چند زن با چند مرد یا ازدواج گروهه ؟ سلطه مرد بر زن طبیعی ترست یا تساوی آن دو یا بالعکس ؟ اختلاف ثروت طبیعی ترست تا تقسیم آن ؟ اما حقیقت آن است که نوع بشر در نقاط مختلف ودرزمان های مختلف ودر اوضاع و احوال مختلف می‌تواند به گونه های مختلف رفتار کند ، چنانکه کرده است ، به پرسش‌های فوق هم پاسخ مثبت میتوان دادو نمونه میتوان نشان داد وهم پاسخ منفی و نمونه مخالف.

یکی دیگر از این پرسشها آن است که گوشتخواری برای ما طبیعی ترست یا علف خواری ؟ اما جواب واقعا صحیح آن است که پس از تحولها به سوی تکامل ، اکنون دندان ما هم برای جویدن تناسب دارد هم برای دریدن وبریدن .

غذای ما بیگمان مخلوطی ازنشاسته و چربی و پروتئین می‌تواند بود .

در مورد کیشهای متداول انسانهای نخستین ، چندان اطلاعی در دست نیست . جز از رسم دفن مردگان و نقشها که بر دیوار ها کرده‌اند چیزی نمانده‌است .

شاید آن حیوان که نقش آن‌را بر دیوار غار کشیده‌اند هدف جادوی جادو بوده است . شاید آن انسانهای بی انگشت که نقاشی شده‌اند انگشتان را قربانی داده‌اند.

بزرگتر کشیده شدن آلات تناسلی شاید حکایت از حاصلخیزی باز میگوید .

و نیز شاید که آن نقش ها آثار هنرمندان واقعی است که الهامی داشته‌اند و اثری گذارده‌اند وازاین کار لذت برده‌اند .

نتیجه هایی که از این مطالعه در اعصار قدیم عاید میگردد بدین شرح است :

۱ـ انسان کاملترین حیوان پستاندار است . نوع بشر حاصل تحولات گونه‌گون و طولانی است .

۲ـ انسان میان جانوران تنهاجانوری است که دارای فکراست و این فکر را بیان می‌کندوبه بنی نوع خود میرساند . سود این خصیصه استفاده و تکمیل تجارب اوست . و نیز انسان می تواند نحوهٔ زیستن را با استفاده‌از تجربه به اولاد خود تعلیم دهد.

۳ـ انسان با پیشرفت مداوم غذای بیشتر و خانه بهتر تهیه کرده حوائج خود را آسانتر ونیکوتر برآورده است . اما در این پیشرفت قطعی نیست که بشرخوشتر و سعادتمندترشده باشد.

٤ـ انسان مدتهای طولانی نژادهای درهم و آمیخته داشته‌است و اکنون نیز همچنان است .دگرگونی های انسان ها فردی است نه گروهی . مثلا استعدادشگرف در ورزشها یا هنر ها مربوط و متعلق به افراد است نه‌یك ملت یا نژاد . هیچ نژاد ازنژاد دیگر «برتر» یا «پائین‌تر» نیست.

انسان موجودی است خوپذیر که با تغییر میانه ندارد اما جهان را آن چنانکه هست نمی پذیرد .

تست

۱ ـ در تاریخ روسیه بکدام پادشاه لقب کبیر داده‌اند و علت آن چه بوده ؟

۲ ـ آیا اکنون درجهان شهری بنام پترزبورك وجود دارد ؟

۳ ـ فالانکس چیست ؟

٤ ـ پونتیوس پیلات‌که بود ؟

٥ ـ ریشه لغت پلوتوکرامی از چه زبانی است و معنای آن چیست

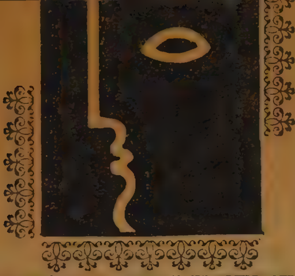
٦ ـ ازوپ چه‌کسی بود وداستان‌افسانه‌ئی که باو منسوب است چیست؟

۷ ـ کدام فیلسوف عقیده داردکه هرکس که انتحارکند بی‌ادب است ؟

۸ ـ عجایب هفتگانه جهان باستان را بشمارید

۱۰ کدام زن‌باستانی‌بیست‌سال‌خواستگاران خودرا درانتظار بازگشت شوهر معطل‌کرد؟

[جواب در صفحه ۱۲۱]



یک چهره

آلبوم نویسندگان معاصر جهان

برای آنکه خوانندگان گرامی «کتاب هفته» از آثار واحوال نویسندگان معاصر جهان که در ایران گمنام مانده اند آگاه شوند ، ازاین شماره بخش جدیدی تحت عنوان «آلبوم نویسندگان معاصر جهان» در «کتاب هفته» میگشائیم . امید است کار تازه ما مورد پسند شما باشد .

ژرژ برنانوس

Greorges, Bernanos
۱۸۸۸ – ۱۹۴۸



ژرژ برنانوس نویسندهٔ فرانسوی روز ۲۰ فوریه سال ۱۸۸۸ ، در پاریس پابجهان نهاد مؤسسات آموزشی مذهب مسیح ، بر طفولیت او نظارتی دقیق کردند . چندانکه ژرژ کوچك یك روحانی کوچولو شد وبعد ها در مدرسه « ژزوئیت‌ها Jesuites » عقاید مذهبی در روح او نفوذی بغایت کرد. وقتی **ژرژ برنانوس** بالغ شد تحت تاثیر نظرات اسقف لاگرانژ Lagrange قرار گرفت بنحویکه بین آنها مکاتبه برقرار شد . همین نامه های شور انگیز ،درنهاد نویسنده بزرگ آینده شعله ایمان مذهبی را برانگیخت .

در همین ایام بود که **ژرژبرنانوس**

گواهینامه گرفت و چند سال بعد (۱۹۰۶) لیسانسیه ادبیات و حقوق شد . از اکتبر سال ۱۹۱۳ تا ژوئیه ۱۹۱٤ در روئن Rouen یك هفته نامه سیاسی را پیشاهنگ نورماندی L'Avant-Garde de Normandie اداره کرد . در این‌هنگام جنگ بین الملل اول آغاز شد واروپا را بلرزه درآورد ، سالیان جنگ طول کشید و نویسنده ناچار بعقاید خویش پناه برد و در همان دوران احساس کردکه در نهاد او نیز جنگی سخت در گیر شده‌است . بدینجهت از حرفه روزنامه نویسی دست شست و بندای قلبی خویش پاسخ گفت . باآنکه مشاغل دولتی ونظامی داشت ، اولین کتاب خود را نوشت و آنرا در مارس سال ۱۹۲٦ تحت عنوان کنایه آمیز **زیر آفتاب اهریمنی** انتشار داد .

نسخ اولیه کتاب چنان شوری در محافل ادبی و هنری عصر افکند که‌ناگهان دنیای خسته وپریشان بعداز جنگ جهانی اول از ترجمه کتاب او اقبال بی نظیری کرد . و منتقدان بزرگ آلمانی نوشتند:

« ستاره‌ای تازه درآسمان ادبیات فرانسه دمیده ، یك داستایوسکی دیگر پدید آمده است . داستایوسکی ظریف، داستایوسکی فرانسوی !» با اینهمه‌منتقدان شکاك انگلیسی با محافظه کاری بخوانندگان خود اطلاع دادند : **زیرآفتاب اهریمنی** کتاب تازه‌ای از یك نویسنده مسیحی فرانسوی که اخیرا بزبان انگلیسی ترجمه شده است ، دورنمای تازه‌ای راز کارهای بزرگ آینده نویسنده نشان میدهد ،با اینحال هنوز وقت آن نیست که درباره آن قضاوت دقیق بتوان کرد » .

در خود فرانسه اظهار نظر میشد: «**ژرژ برنانوس** ، برای نبرد با خصائلی‌که جنگ همراه دود وآتش و خون بازمغان آورده ، کتاب خود را برسم یادبود بهموطنان خویش تقدیم کرده است . در حقیقت همین اثر کافیست که نام او رادر عداد دیگر نویسندگان بزرگ فرانسه‌در آورد جهان بینی نویسنده های همان « مسیحیت » قدیمی است که با رئالیسم زمان درآمیخته است » لئون دوده

ضمن مقاله‌ای در نامه ادبی آکسیون فرانسه L'Action Francaise بدین مناسبت نوشت : « تعابیر رومان نویس جوان فرانسوی ، ژرژ برنانوس ، بغایت گیراست و کلمات در کتاب او چنان دقیق و صحیح بکار رفته است که گوئی داستان از انگشتان یکی از نویسندگان نامدار کلاسیك بر صفحات کتاب چکیده‌است.در کتاب او همه چیز منطقی و اصولی است . قهرمانان ، در دو قطب مثبت‌ومنفی اخلاق قرار دارند و گرد محور فلسفه حیات میگردند .

یك رئالیسم قوی که متاسفانه غشاء نازك ایده‌آلیسم و خیالهای لغزان برآن تارهای ظریفی بسته‌اند، در کتاب**زیرآفتاب اهریمنی** بچشم میخورد. .

بعلاوه ، امتناع آشکار **برنانوس** راواز قبول ظواهر حقیقی که **کلاسیسیم** بدان. خو گرفته است . نمیتوان انکار کرد با اینحال سبك **برنانوس** بیگمان متاثر از **کلاسیسیم** است اعتقاد برنانوس به‌قوای ماوراء الطبیعه ، او را از **تحلیل های روانی باز میدارد** . و **بدینگونه روانشناسی** در آثار اوتبدیل به بررسی حالات فطری و عادات جبلی فرد میگردد . بنابراین مایك داستایوسکی دیگر درمقابل‌خودداریم. داستایوسکی جدیدی **که چون او بسرنوشت** قهرمانان خود عشق میورزد و براحوال آنها میگرید .

او معتقد است که« گرایش بسوی مسائلی که در قلمرو **شیطان است «من»** درونی را تا سطح وجود و جسم تنزل میدهد و بدینگونه « من »درون ،درحصار علائق غریزی زندانی میشود و آنگاه است که غلبه شیطان احتراز ناپذیر میگردد گویا برنانوس در جستجوی مسیح است او بطفولیت که در نظر مسیحیت، معصومیت مذهبی تلقی میشود سخت علاقه میورزد » .

بهر حال **برنانوس** باانتشار کتاب**زیر آفتاب اهریمنی** شهرت فراوانی‌کسب‌میکند وازآن پس از روزنامه‌نگاری‌دست برمیدارد و با اینحال عقیده پیدا میکند که‌میتواند از راه قلم اعاشه نماید . بدینگونه زندگی

برومند ادبی **برنانوس** آغاز میشود .یکسال بعد **نیرنگ** را انتشار میدهد . وبنوشتن مقالات ورسائل دست میزند .

رمان «**جنایت**»را در سال ۱۹۳۵ منتشر میکند و کتاب معروف **آقای اوئین** راآماده طبع میسازد . این رمان دلکش آوازه نویسنده را از مرز های اروپا بخارج میکشاند ، دیگر او نویسنده‌ای جهانی است . پس باید بهمه جاسفر کند، بعلاوه در وطن او « یکنوع ارتجاع‌ضد بشری » آغاز شده‌است . هیتلر ازپشت مرز های فرانسه میغرد . ناسیونالیسم فرانسوی حالت حاد و درنده خوئی پیدا میکند . بنابراین به‌آمریکای جنوبی‌سفر میکند ۲۰ ژوئیه ۱۹۳۸ سازش زشت سیاستمداران وقت با آدولف هیتلر،اورا بخشم میآورد و**برنانوس** « اروپای تب‌دار و مریض» را که در آستانه احتضاراست بحال خود میگذارد . نه آنکه**برنانوس**از مرگ بترسد نه ، بلکه رافت فراوان‌وقلب بیقرار او حاضر نیست که ناظر خون‌ریزیها باشد . گوئی باو الهام شده‌است . بالاخره در آمریکای جنوبی ، در برزیل اقامت میکند و تاسال ۱۹٤۵ به فرانسه باز نمیگردد .

زیرا فرانسه را سرمایه داران‌سنگدل به پشیزی فروخته‌اند و چکمه های واکس زده سربازان نازی روی اسفالت های سرد خیابان شانزه لیزه پاریس طنین میافکند . برنانوس آزادی بیان فرانسه را در خارج از مرز های فرانسه حفظ میکند : « پاریس باکابوسی اهرمنی دست و پنجه نرم میکند ، خورشید براروپا نمیتابد ، زخم فاشیسم قلب هرمسیحی لایقی را بهم میفشارد . »

دوم پل‌گوردان Dom Paul Gordan مینویسد :

« برای من افتخاری بود که بااو دوست شوم ، او که نویسنده‌ای بزرگ و مقدس بود او که وطن‌خود را ترك کرده بود تا استعدادش زهر آگین‌نشود .

من سال ۱۹٤۳ با او در برزیل‌آشنا شدم . چند سال بود که **برنانوس** درآنجا بسر میبرد . درباره غرائب اخلاقی‌او داستانها گفته‌اند .

با آنکه میدانستم ،**برنانوس** مردیست، شجاع ، حساس و نویسنده‌ایست فروتن و میهمان نواز ، شنیده بودم که هیچکس را نمیپذیرد .گویا در آن‌هنگام سرگرم‌تهیه مطالب کنفرانسهای سیاسی و اجتماعی خود بود و یا آنکه نسخه دستنویس **گورستانهای بزرگ در فروغ‌ماه**رامینوشت.

بهرحال میگفتند نویسنده باکمك‌پسر کوچکش آسایش تنهائی خود را حفظ‌میکند شاید درست میگفتند زیرا **برنانوس** ،از شهر های بزرگ از غوغا ،**مجالس**،**مباحث ادبی کاملا پرهیز میکرد** . **باین علت** همچنانکه قبلا گفتم ، **از معاشرت با** نویسندگان و روزنامه نگاران امتناع‌آشکار داشت و اغلب پسرش او را دراینکارمدد میکرد .

مثلا روزی دو نویسنده معروف‌برزیلی که میخواستند او را در خانه شخصی‌اش و بهنگام کار ببینند ، از پسر برنانوس پرسیدند .

– پدرت منزل است ؟

کوچولو با شیطنت خاصی فریاد زد .

– پاپا ، پاپا احمقها آمده‌اند؟

بهر حال در همانجا بود که من‌با برنانوس آشنا شدم ولی پسرش چیزی از این بابت بمن نگفت . یادم میآید که دراطاق کوچك کارش ، یکی ازمقالات صاعقه آسای خود را درباره‌اوضاع‌سیاسی وقت برای ما قرائت کرد . صدایش بسان افکارش بلند بود . زیرا حادثه‌ای که‌او بدان اشاره میکرد ، موقعیتی بود که‌باو امکان میداد پرده از دروغها و ریاکاریهائی که چون بوی عفن مردار در فضا منتشر شده بود، بردارد . ...»

بدین منوال معلوم میشود که‌نویسنده هنگام دوری از وطن ، وطنی که بزندان دشمنان افتاده بود ، همواره بمردم فرانسه و آزادی آنها میاندیشید بااینحال‌منتقدان مینویسند :

« استعداد نویسنده در پرورش شخصیت های داستانها و رمانهای اوتقریبا بهیچ مانعی بر نمیخورد و با اینهمه این مسیحی زجر کشیده که در آخرین‌سالهای زندگانیش با بیماری بسیار سختی روبرو

شده است ، نظیر داستایوسکی یك اعتقاد ماوراء الطبیعه دارد . او بمذهب ،آداب و رسوم کلیسائی تا حد کشیش های‌محراب نشین اعتقاد ندارد . خدا را در ورای‌این مظاهر مصنوعی می‌بیند و باین‌علت‌هیچگاه قهرمانان اونمیتوانند،آنچه‌رادردرون خود دارند،پنهان‌کنند ولی‌مثل گناهکارانیکه‌نزد کشیش باعتراف‌زانومیزنندهم نیستند .در نظر **برنانوس**خوبی‌وبدی‌دورویه‌سکه زندگی است . و کوشش نویسنده بر آنستکه « خوبی » را همیشه سربلند نگاهدارد ولی تاثیروقایع واجتماع وتمایلات‌آن‌درذهن و قلب نویسنده چندان زیاد میشود که بالاخره این مسیحی انساندوست فریاد بر میاورد : « زیبائی در کلیسا نیست و بجسم و جان کسی نبسته است. درورای آنچه در زمین ساخته‌اند ابدیتی هست ولی این ابدیت نباید ما را بجمود پای بند سازد . زندگی روی زمین نفرین نیست . آن محاسنی‌که در ضمیر مافروکش کرده است ، نشانه نقائص قوانینی است که در روی زمین است .» شایدازاینروست که انقلاب درونی برنانوس تاحد بشردوستی غیر متعارف پیش میرود و دیگربقهرمانان خود مجال بدی کردن نمیدهد. بااینحال هیچ چیز در آثار او مطلق نیست ،نه خوبی و نه بدی . این مفهوم زندگی بشری جذر و مد بسیار میکند و سرانجام در سراشیب مرگ میغلتد . ولی مرگ وقتی براندیشه ویاآن‌روحی‌که **برنانوس** بدان معتقد است غلبه میکند ،که همه چیز جسم ، در علائق غیر انسانی وصرفا غریزی محدود و زندانی شده‌باشد.

دراین لحظه است که **برنانوس** با تجزیه و تحلیل و معیارهای سنجش اخلاق و منش اجتماعی انسانها ، قهرمانان خود را ارزیابی میکند و مثل یك فیلسوف اجتماعی رشید ، بی‌پروا وشاعرانه ودرعین حال علمی و متین معایب را بازگو میکند. یکی ازبزرگترین‌دلائل‌استعداد **ژرژبرنانوس** همین شاهکار است که در صحنه‌های‌تکان دهنده « **آقای اوئین** » آنجا که باظهار عقیده و راهنمائی احتیاج داریم ،ظاهر نمیشود بلکه مارابافهرمانانش‌تنهامیگذارد، آنجاست که عذابی سخت چون خوره بر اخلاقیات ما می‌افتد و هرچه راکه عقب مانده و قدیمی است از میان میبرد. گوئی در نهاد کلمات و قهرمانان‌وصحنه‌های کتاب ، روحی زندگی میکند که بامنطقی برنده و احتراز ناپذیر مسلح است .

اما دریغ که نویسنده بر عقاید اجتماعی جاری (نه‌بازاری) توجهی ندارد و بیشتر بماوراء الطبیعه اعتقاد میورزد. بهر حال تکنیك نویسنده چندان قویست که خواننده زیر باران اندیشه‌های گوهرین او درنگ نمیتواند کرد .

برنانوس بسال ۱۹۴۵ بفرانسه‌بازگشت و فرانسه از بندرسته باو تهنیت گفت. **برنانوس** چون آخرین سالهای زندگی داستایوسکی با شوروالتهابی مذهبی چیز مینوشت .

روز ۵ ژوئیه سال ۱۹۴۸ **برنانوس** دیده از جهان فروبست .

داستانهای کهن ایرانی

معتصم و امیر ترک

دکتر محمد جعفر محجوب

این داستان عجیب را بسیاری از نویسندگان ومورخان اسلامی نقل‌کرده‌اند . اما روایت **سیاستنامه** از همه دلکش‌تر و شیواتر است . سیاستنامه کتابی است منسوب به**خواجه نظام‌الملك** وزیر باکفایت و بزرگوار **ملکشاه سلجوقی** درباب آیین فرمانروایی و نگاهداری مملکت ؛ و معلوم نیست که این کتاب را خواجه خود نگاشته یا یکی از کاتبان خود را به تحریر آن فرموده باشد . تالیف کتاب به سال ٤٨٥ هجری قمری صورت گرفته است .

در هر حال . سیاستنامه یکی از نمونه‌های درخشان نثر فصیح و ساده پارسی است که در عین بی تکلفی و سادگی فوق‌العاده اززیبائی ودلاویزی نیزبرخورداراست‌دراین‌کتاب به اقتضای مقام ، حکایتها و سرگذشتهایی سخت عبرت انگیز با نثری پاکیزه درج شده است . داستانی که ذیلا نقل‌میشود یکی از دلکش‌ترین حکایتهای این کتاب است و امیدواریم که در فرصتهای مناسب حکایتهای دیگری از آن را نیز از نظر خوانندگان بگذرانیم .

درانشای کتاب هیچگونه تصرفی نشده است . فقط هرجاکه جمله ناقص یا مغلوط می‌نمود و به اصلاح یا افزودن کلمه‌یی نیاز داشت آن را در [ ] آورده و هرجا که برای تسهیل مطلب کلمه یا کلماتی حذف شده به‌جای آن ... گذاشته شده است . نقطه‌گذاری متن نیز بدان منظور بوده است که داستان آسانتر خوانده شود .

امیدواریم این داستان دلنشین که از لحاظ اسلوب نگارش و زیبائی و تکنیك هیچ دست کمی از داستانهای‌کوتاه امروزی ندارد ، خاطر خوانندگان گرامی را پسندافتد ؛ خاصه آنکه مطالعه آن هم فال است وهم تماشا : هم داستانی دلپذیر می‌خوانند و لذت می‌برند وهم مشاهده می‌کنند که پدران ما زبان شیرین فارسی را باچه قدرت و فصاحتی نوشته‌اند .

[هیچیك] از خلفای بنی‌عباس [را] آن سیاست و هیبت و آلت وعدت نبود (۱)که معتصم (۲) را بود وچندان بنده ترك که او داشت کس نداشت ؛ گویند که هفتاد هزار غلام ترك داشت و بسیار کس از غلامان برکشیده بود (۳) و به امیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمتگار چون ترك نیست .

مگر امیری وکیل خویش را بخواند و گفت که دربغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد با من معامله کند ... و به وقت ارتفاع (٤) باز دهم . وکیل اندیشید ، از آشنایی او را به‌یاد آمد که دربازار فروخت و خرید باریك‌کردی و ششصد دینار خلیفتی (٥) داشت که به روزگار به دست آورده بود . امیر راگفت مرا مردی آشنا هست که دکان به فلان بازار دارد ، وچندین دارد ؛ مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی وجای نیکوش بنشانی و با وی تلطف‌کنی . آنکه سخن سود و زیان در میان آری ؛ باشد که رد نکند

امیر همچنین کرد ، و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شوکه با تو شغلی دارم فریضه (٦) این مرد برخاست و به سرای امیر رفت و او را باوی معرفت (۷) نبود ؛ چون پیش وی در رفت سلام‌کرد . امیر جواب داد ، و روی سوی‌کسان خویش‌کرد وگفت این فلان‌کس است ؟ گفتند آری ، امیر برخاست و او را به جای خویش بنشاند ؛ پس گفت :

ـ من آزاد مردی و نیکوسیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار شنیده‌ام ؛ و ترا نادیده فریفته گشته‌ام ؛ وچنین می‌گویند درهمه بازار بغداد از تو آزاد مرد [تر] و خوش معامله [تر] کسی نیست . اکنون باید که با ماگستاخی کنی و کاری و شغلی بفرمایی و خانه ما را خانه خویش دانی ، و با ما دوستی و برادری‌کنی .

هرچه امیر می‌گفت او خدمت می‌کرد (۸) و آن وکیل می‌گفت همچنین است ... زمانی بود ، خوان‌آوردند . امیر او را نزدیك خویش جای داد وهرزمان از پیش خود چیزی پیش او می‌نهاد و تلطف می‌کرد . چون خوان برداشتند و دست بشستند و قوم پراکندند ، امیر روی سوی آن مرد کرد وگفت

---

۱ ـ ساز وبرگ۲ ـ معتصم هشتمین خلیفه عباسی و فرزند هارون و برادر مأمون و امین است . مردی درست رای و شجاع بود پس از مرگ برادرش مأمون (۲۱۸ هـ . ق) با او بیعت کردند . وی در چهل وهشت سالگی به سال ۲۲۷ هـ.ق درگذشت .

۳ ـ ترقی داده بود ٤ ـ برداشت خرمن ٥ ـ نوعی دینار (پول‌زر) ٦ ـ واجب ۷ ـ شناسایی ، آشنایی .

۸ ـ تعظیم می‌کرد .

دانی که ترا از بهرچه رنجه‌کردم ؟ گفت امیر بهتر داند . گفت بدان که مرا در شهر دوستان بسیارند . اشارتی کـه بدیشان کنم از آن نگذرند . اگر پنجهزار و ده دیناربخواهم بدهند و در هیچ وقتی دریغ ندارند از آنکه ایشان را بامن معامله بسیار بوده است وهرگز کسی به صحبت (۱) من زیان نکرده است . در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی وبرادری باشد وگستاخیها رود ، هرچند مرا غریمان (۲) بسیارند می‌باید که دراین حال به دیناری هزار با من معامله‌کنی به مدت چهار یا پنج ماه ، و به وقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه برسر نهم و دانم که ترا ایـن و اضعاف (۳) این هست و از من دریغ نداری .

مرد از شرم و خلقی خوش که با او همی بود گفت : فرمان امیر راست ، ولیکن من از آن دکانداران نیم که مرا هزار و دوهزار دینار باشد ، و به مهتران جز راست نتوان گفت . همه مایهٔ من ششصد دینارست که در بازار بدان دست و پای بجنبانم و خرید و فروخت می‌کنم ؛ و این قدر بـه روزگاری دراز و سختی به دست آورده‌ام .

امیر گفت مرا در خزینه زر درست (٤) بسیارست ؛ لیکن آن کار را که می‌باید نشاید ، و مرا از این معامله مقصود دوستی است ، و چه خیزد [از] اینقدر داد وستد کردن ؟ این ششصد دینار به من ده و قباله به هفتصددینار بستان به‌گواهی عدل ، که چون وقت ارتفاع باشد باتشریفی نیکو به تورسانم .

پس وکیل گفت : تو هنوز امیر را نمی‌دانی (٥) ؛ ازهمه ارکان دولت پاك معامله‌تر از وی‌کسی نیست . مرد گفت : فرمان بردارم ؛ این قدر که هست دریغ نیست .

زر از مرد بستدند . چون حاله (٦) فراز آمد ، به ده روز پس تر این مرد به سلام امیرشد ، و هیچ تقاضا نکـرد . چون یکساعت ببود (۷) بازگشت ؛ وهمچنین دوماه از حاله بگذشت وزیادت ده بار امیر را بدید ، هیچ در آن ره نشد که مرا به تقاضا آمد و یا مرا چیزی با او (۸) باید دادن .

---

۱ ـ دوستی و رفاقت ۲ ـ غریم ـ طلبکار ـ و دراینجا به معنی طرف معامله است .
۳ ـ اضعاف جمع ضعف به‌معنی دوبرابر ٤ ـ سکه طلا ، دینار ٥ ـ نمی‌شناسی ٦ ـ موعد ، سر وعده ۷ ـ توقف کرد
۸ ـ با او = به او ـ خواجه حافظ فرماید :
زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت باسرپیمانه شد

چون مرد دید که امیر همی تن زند ، قصه‌یی (۱) نوشت و به دست امیر داد که مرا بدان شکسته‌زر (۲) حاجتست ، و از حاله دوماه گذشت . اگر رای بیند به وکیل اشارت‌کند تا زر به خادم تسلیم کند .

امیر گفت : تو پنداری که از کار تو غافلم ! دل مشغول مدار ! روزکی چند صبر بکن که در تدبیر زر توام ؛ مهرکرده به دست معتمدان خویش به تو فرستم !

این مرد دوماه دیگر صبر کرد و اثر زر هیچ پدیدنیامد. دیگر باره به سرای امیر رفت ؛ قصه‌یی بداد و هیچ سود نمی‌داد ، و از حاله هشت ماه بگذشت . مرد درماند . مردمان شهر به شفیع می‌آورد ؛ هیچ بزرگی نماند و محتشمی ، که با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد ؛ و از در قاضی پنجاه‌کس آورد ، او را به شرع (۳) نتوانست برد و به شفاعت یك درم نمی‌داد تا از حاله یکسال ونیم بگذشت .

مرد عاجز شد ، و راضی شد که سود بگذارد (٤) و از مایه صددینار کم بستاند ، هیچ فایده نداشت امید از مهتران ببرید و به مسجد ... شد وچند رکعت نماز کرد وبه خدای‌تعالی بنالید وزاری وتضرع‌کردن‌گرفت و می‌گفت :

ـ یارب ! تو فریادرس و مرا به حق خویش رسان !

مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود ؛ آن زاری و ناله او می‌شنید ؛ دلش بر اوبسوخت . چون او از تضرع فارغ شد ، گفت : ای شیخ ! ترا چه رسیده است که چنین می‌نالی ؟ با من بگوی . گفت :

ـ مرا حالی پیش آمده است‌که با خلق گفتن هیچ سود نمی‌دارد ؛ مگر خدای عزوجل فریاد [رسد].

گفت : بامن بگوی که سببها باشد .

گفت : ای درویش ! تنها خلیفه مانده است‌که با او نگفته‌ام ! ودیگر با (٥) همه‌امراوسادات وقاضی رجوع‌کردم‌هیچ سود نداشت . بدانکه با (٥) توگویم ، هم سود ندارد .

درویش‌گفت : اگر سود ندارد زیان هم ندارد.نشنیده‌یی که دانایان گفته‌اند :

هرکه را دردی باشد ، باهرکسی همی‌بایدگفت ، باشد که درمان او از کمترکسی به‌دست‌آید . اگرحال‌خویش‌بگویی باشدکه راحتی پدید آید . مردگفت :

ـ راست می‌گویی! صواب همین است که بگویم . پس ماجرای حال خویش باوی‌گفت . چون درویش بشنید گفت :

ـ ای آزادمرد ! اینك رنج ترا راحت پدید آمد . اگر پدید نیامد مراملامت کن بدان‌که با (٥) من‌بگفتی . دل‌فارغ‌دار

---

۱ ـ عرضحال ، شکایت ۲ـ پول‌ناچیز ۳ ـ به محکمه ، به‌پیشگاه قاضی ٤ ـ کسر کند ٥ ـ درتمام این موارد با به معنی به استعمال شده است .

که آنچه باتو بگویم اگرکنی هم امروز با (۱) زرخویش برسی. گفت : هم‌اکنون به فلان محلت رو و بدان مسجدکه مناره‌یی دارد ، درپهلوی مسجد دری است وپس از آن در دکانی‌است و خیاطی هست . در آن‌دکان پیرمردی نشسته است مرقعی(۲) پوشیده و درزی (۳) همی‌کند وکودکی دونیز پیش او چیزی می‌دوزند ، نزدیك آن پیرمرد رو و اوراسلام‌کن وحال خویش باوی‌گوی ، وچون به مقصود رسی مرا به دعا یاد دار ،وبدین که‌گفتم هیچ کاهلی مکن !

مرد از مسجد بیرون آمده باخود اندیشید که : ای عجب ! که امرا و بزرگان را شفیع کردم تا باخصم من سخن‌گفتند و تعصب کردند ، هیچ فایده نداشت! اکنون مرا به پیرمردی درزی عاجز ره نمود ؛ ومی‌گوید که مقصود تو از وی حاصل شود ! مرا این مخرقه (٤) می‌نماید . لیکن چه کنم ؟ هرچگونه که هست بروم . اگر صلاحی پدید [نیاید] از این بتر نشود که هست !

پس رفت تا به در مسجد ، و برآن‌دکان شد ، و بر آن پیر سلام کرد ، و در پیش او بنشست . درنگی (٥) بود ، پیرمرد چیزی می‌دوخت ، از دست بنهاد و آن مرد راگفت :

ـ به چه کار آمده‌یی ؟

مرد حال خویش از اول تا آخر باوی بگفت :

چون درزی حال او بدانست ، گفت :

ـ کارهای بندگان ، خدای تعالی راست آرد به دست‌ما. ما نیز در باب تو باخصم توسخنی گوییم . امیدواریم‌که خدای تعالی راست آورد و تو به مقصود برسی . زمانی پشت بدان دیوار نه وساکن بنشین !

پس از آن شاگردی را گفت :

سوزن از دست بنه ، برخیز و به سرای فلان امیر رو و چون در سرای روی بر در حجره خاص او بنشین . هرکه را که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید ، بگوی که امیر را بگویند که شاگرد فلان درزی ایستاده است و به تو پیغامی دارد . آنکه ترا از اندرون خواند . سلام کن و او را بگوی که استاد من سلام می‌رساند و می‌گوید که فلان کس از تو به نظم آمده است ، و حجتی (٦) به اقرار تو به مبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله این یکسال و نیم بگذشت . خواهم که هم زر این مرد به وی‌رسانی به تمام و کمال و رضای او بجویی و هیچ‌تقصیری‌نکنی ! زود جواب به من آری.

---

۱ ـ در تمام این موارد با به معنی به استعمال شده‌است

۲ ـ لباس وصله‌دار ۳ ـ خیاطی

٤ ـ دروغ ، نیرنگ (به کسر اول وفتح سوم) ٥ ـ مدتی کوتاه ٦ ـ حجت = سند

کودك سبك برخاست و به سرای امیر شد و من به تعجب فروماندم که هیچ خداوند بنده خویش را چنان پیغام ندهد که او به زبان کودکی بدان امیر فرستاد !

زمانی بود که کودك بازآمد . استاد را گفت . همچنان کردم و پیغام گزاردم . امیر از جای برخاست و گفت :

- سلام و خدمت من به خواجه برسان وبگو که سپاس دارم و چنین کنم که تو می‌فرمایی . اینك به خدمت می‌آیم و زر باخود می‌آرم و عذر تقصیر رفته بخواهم و در پیش تو زر بدو تسلیم نمایم !

پس ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد با رکابداری و دوچاکر ؛ از اسب فرود آمد و سلام کرد و دست پیر مرد درزی را بوسه داد وپیش پیرمرد درزی بنشست و صره‌یی(۱) زر از چاکری بستد و به من داد و گفت :

- اینك زر ! تا تو ظن نبری که من زر تو بازخواستم گرفت . تقصیری که رفته از جهت وکیلان رفته نه‌از من !

و عذر بسیار خواست و چاکری را گفت برو و از بازار ناقدی (۲) را با ترازو بیار .

برفت و ناقدی را بیاورد و زر نقد کرد و برکشید ، پانصد دینار خلیفتی بود و گفت :

- فردا چندانکه از درگاه بازگردم او را بخوانم و دویست دینار دیگر تسلیم‌کنم و عذر گذشته بخواهم ودل‌خوش کنم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثناگوی پیش تو آید !

پیر مرد گفت : این پانصد دینار به وی سپار وچنان کن که از قول باز نگردی و فردا باقی را به وی رسانی !

گفت : چنین کنم !

زر به من داد و دیگر باره دست درزی را بوسه داد و برفت

من از شگفتی و خرمی ندانستم که برچه حالم ! دست پیش‌کردم و ترازو بستدم و صد دینار برکشیدم و پیش پیر نهادم و گفتم :

- من بدان رضا داده‌ام که از مایه صد کم بازستانم اکنون از برکات تو جمله به من رسید . این صد دینار به طبع خوش به تو بخشیدم !

---

۱ ـ صره = انبان ۲ ـ ناقد : جداکننده زر وسیم خالص از قلب و وزن کننده آن ، چه در روزگار گذشته سکه های زر و سیم به توسط صیرفیان تهیه می‌شد و در آنها زر و سیم قلب فراوان بود و هنگام داد و ستد می‌بایست شخصی خبره بیاید وپول را وزن کند و سکه های سره را از ناسره باز شناسد .

مرد درزی روی ترش‌کرد و گره برافروخت و گفت :
ـ اکنون که مسلمانی به سخن من برآساید و از رنجی خلاص یابد ، من نیز از جهت او برآسایم . اگر ازین صد دینار یك جو برخود حلال کنم من برتو ظالمتر ازین ترك باشم ! برخیز با این زری که یافتی به سلامت برو و فردا اگر دویست دینار به تو نرسد مرا خبر کن و بعد ازین به وقت معامله حریف بشناس !

چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت . برخاستم و شادمان به خانه شدم و آنشب فارغ دل بخفتم . روز دیگر در خانه نشسته بودم . چاشتگاه کس امیر به طلب من آمد و گفت که امیر می‌گوید که یك ساعت رنجه باش . برخاستم و برفتم .

چون امیر مرا بدید برخاست و احترام کرد و مرا به جای بهتر بنشاند و بسیار وکیل خویش را دشنام داد که تقصیر او کرد ، و خزینه دار را گفت کیسه زر بیار و ترازو ؛ دویست دینار برسخت (۱) و به من داد . بستدم و خدمت کردم . برخاستم که بروم . مرا گفت زمانی بنشین . خوان آوردند . چون طعام بخوردیم چیزی در گوش خادمی بگفت . رفت و در حال بازآمد . جامه یی دیبای گرانمایه در من پوشید و دستاری قصب زری (۲)برسر من نهاد و امیر را گفت :

ـ از من به دل پاك خشنود شدی ؟

گفتم آری . گفت قباله به من ده و پیش آن پیر رو و بگو که من به حق خویش رسیدم و از وی خشنود گشتم و او را بری کردم . گفتم چنین کنم . او خود مرا گفته است که فردا مرا ببینی ؛ برخاستم و از پیش او بیرون آمدم ونزد درزی رفتم و حال با او بگفتم [و گفتم] اکنون دویست دینار از من بپذیر . هرچند که گفتم قبول نکرد . برخاستم و به دکان آمدم . دیگر روز برکگی (۳) ومرغکی چند بریان کردم ، با طبقی حلوا وکلیچه (٤) و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم :

ـ ای شیخ ! اگرزر نمی پذیری این قدر خوردنی به تبرك بپذیر که از کسب حلال منست ، تا دلم خوش گردد !

گفت : پذیرفتم . دست فراز کرد و از طعام من بخورد و ثنا کرد و شاگردان را بداد . پس پیر را گفتم : مرا به تو یك حاجت است ؛ اگر رواکنی تا بگویم . گفت : بگوی گفتم : همه بزرگان و امیران با این امیر سخن گفتند سود نداشت ؛

---

۱ ـ با ترازو کشید . ۲ ـ دستار : عمامه ، قصب زری: پارچه کتانی زربفت .
۳ ـ بره کوچك ٤ ـ کلوچه .

چرا سخن تو قبول کرد و هرچه گفتی در وقت (۱) به جای آورد ؟ این حرمت از کجاست ؟

گفت تو احوال من با امیرالمومنین خبر نداری ؟ گفتم: نه . گفت : گوش دار تا بگویم :



بدان که مرا سی سالست تا برمناره این مسجد موذنی می‌کنم و کسب از درزی کنم و هرگز می نخورده ام و زنا و لواط نکرده ام و درین کوچه ، سرای امیری است . مگر روزی نماز دیگر (۲) بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم . امیر را دیدم مست می‌آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و به‌زور همی‌کشید و آن زن فریاد می‌کرد و می‌گفت :

ـ ای مسلمانان ! مرا فریاد رسید که من زن اینکاره نیم ، و دختر فلان‌کسم ، و زن فلان مردم ، و همه کس ستر (۳) وصلاح من‌دانند ، واین ترك مرا به‌زور و مکابره(٤) می‌برد تا با من فساد کند ! و نیز شویم به طلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم ازو برآیم ؛ (٥) و می‌گریست و هیچکس به فریاد او نمی‌رسید ، که این ترك سخت مستولی بود . بانگ [بر] داشتم ، سود نداشت و زن را به خانه خویش برد !

مرا از آن تغابن (٦) حمیت (۷) دین بجنبید ، وبی‌صبر گشتم ، وپیران محلت را راست‌کردم (۸) و به در سرای امیر شدیم ، وامرمعروف کردیم وفریاد برآوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد ، بربالین خلیفه ، زنی را به کره (۹) و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند ! این زن را بیرون فرستید و اگرنه هم اکنون به درگاه معتصم رویم و تظلم کنیم !

چون ترك آواز ما بشنید از درسرای خویش بدرآمد ، وما را نیك بزدند و دست و پای ما بشکستند ؛ چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم . وقت نماز شام (۱۰) بود . نماز بکردیم ؛ زمانی بود ، در جامه خواب شدیم ؛ از آن رنج و غیرت مراخواب‌نمی‌برد تا شب از نیمی بگذشت؛ من در تفکر مانده بودم که اگر فسادی خواهد بودن ، گذشت..

---

۱ ـ فورا ، بی‌درنگ . ۲ ـ نماز عصر
۳ ـ پوشیدگی ، کنایه از نجابت و عفت است .
٤ـ ستیزه و جدال ٥ ـ جدا شوم ٦ ـ زیانکاری و افسوس
۷ ـ به فتح اول و تشدید سوم : غیرت و ننگ و عار و رشك ۸ ـ آماده‌کردم ۹ ـ بی‌میلی واجبار ۱۰ ـ نماز مغرب

و در نتوان یافت (۱) ؛ این بتر است که شوهر زن ، به طلاق وی سوگند خورده است که غایب نباشد . من شنیده ام که سه یکی (۲) خوارگان چون مست شوند خوابی بکنند ؛ چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است . مرا تدبیر آنست که بر مناره شوم و بانگ (۳) بگویم . چون ترك بشنود پندارد که وقت روز است ، دست ازین زن بدارد و او را بیرون کند ؛ لابد ره گذرش بردراین مسجد بود ؛ من چون بانگ نماز (۳) بگویم زود از مناره فرودآیم و بردر این مسجد بایستم ؛ چون فراز آید به‌خانه شوهرش برم‌تابازی(٤) از شوی برنیاید !

پس هم‌چنین کردم و برمناره رفتم‌وبانگ (۳) کردم و معتصم بیدار بود ؛ چون بانگ نماز (۳) بی‌وقت بشنید ، سخت خشمناك شد و گفت هرکه نیمشب بانگ نماز کند مفسد باشد ، زیرا که هرکه بشنود پندارد که روزست ؛ راست که از خانه بیرون آید عسسش (٥) بگیرد و در رنج افتد . خادمی را بفرمود که برو و حاجب‌الباب (٦) را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این موذن را بیاوری .

من بردر مسجد ایستاده بودم منتظر این زن ، حاجب‌ـ الباب را دیدم که با مشعله می‌آمد؛ چون مرا دید بردر مسجد ایستاده ، گفت :

ـ این بانگ نماز توکردی ؟

گفتم آری . گفت :

ـ چرا بانگ نماز بیوقت کردی که امیرالمومنین را سخت منکر (۷) آمده است و بدین سبب بر تو خشم‌آلود شده است و مرا به طلب تو فرستاده است تا ترا ادب کند .

من گفتم : فرمان او [در] جهان روان است برهمه خلق ؛ ولیکن بی‌ادبی [مرا] بدین آورد که بانگ نماز بیوقت کردم.
گفت : این بی‌ادب کیست ؟ گفتم : این حالی است که جز به امیرالمومنین نتوانم گفتن : اگر من بانگ نماز به قصد کرده باشم هرادبی که فرماید مستوجب باشم !

گفت : بیا تا به‌در سرای خلیفه شویم . چون به درسرا رسیدیم ، خادم منتظر بود آنچه من به حاجب‌الباب گفتم با

---

۱ ـ تلافی نمی‌توان کرد. ۲ـ سه یکی : شراب مثلث و آن چنانست که شراب را بجوشانند تا دَو ثلث آن تبخیر شود . چنین شرابی در مذهب‌حنفی (مذهب‌پیروان‌ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت) پاك و نوشیدن آن حلالست و به همین سبب بسیاری از شاهان و امیران مذهب حنفی اختیار می‌کردند !

۳ ـ اذان ٤ ـ لااقل ، دست‌کم ٥ ـ عسس به دوفتحه : شبگرد ٦ ـ نگهبان یا رئیس نگهبانان دربار . شغلی‌بوده‌است نظیر صاحبمنصبی گارد ۷ ـ به‌فتح سوم ، زشت وناپسندیده

او بگفت . خادم برفت و با معتصم بگفت . خادم را گفت :
- برو و او را نزد من‌آر !
مرا نزد معتصم بردند . مرا گفت :
- چرا بانگ نماز بیوقت کردی ؟!
من قصه بگفتم . چون بشنید خادم را گفت :
حاجب‌الباب را بگوی تا صد مرد را به سرای فلان‌امیر برد و او را بیاورد ؛ وزن را بیرون آرد و به خانه خویش فرستد و شوهرش را به درخوان و بگوی که معتصم ترا سلام می‌کند و شفاعت می‌کند درباب این زن ، و این امیر را زودتر پیش من آری ! و مرا گفت :
- زمانی اینجا باش . چون یك ساعت بود ، امیر را پیش معتصم آوردند . چون چشم معتصم بروی افتاد گفت :
- ای چنین و چنین ! از بی‌حمیتی من در دین مسلمانی چه دیدی ؟ و به روزگار من چه خلل در مسلمانی آمد ؟! نه من آنم که به سوی مسلمانان به روم اسیر افتادم (۱) و باز از بغداد برفتم و لشگر روم را بشکستم و قیصر را

۱ - ظاهرا این گفته معتصم اشاره به واقعه فتح عموریه از شهرهای معتبر روم است و آن چنان بود که سلطان روم به بلاد مسلمانان حمله آورد و یکی از دژهای آنان را تاراج کرد و مردان آنرا بشکست و زنان و کودکان را به اسیری برد . در میان اسیران زنی هاشمی بود که فریاد می‌زد : «وامعتصماه !»

به زودی آنچه شاه روم با مسلمانان کرده بود به گوش معتصم رسید و بروی گران آمد و هنگامی که سخن آن زن هاشمی را در مجلس باوی بگفتند از جای برخاست وفریاد زد : «لبیك ! لبیك !» وبی‌درنگ در قصر خویش بانگ رحیل برداشت وبراسب نشست وگاوآهنی بر پشت اسب بست و توشه راه را در کیسه‌ای بهمراه برداشت و لشکریان را برنشستن فرمود وبسیجی‌کردکه تاآن روزگار هیچ خلیفه‌ئی مانند او سپاه خویش را تجهیز نکرده بود .

چون سپاهیانش فراهم آمدند ومی‌خواست به‌راه افتد، قاضیان و شاهدان حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت که ملکها و مالهای خویش را بر سه بخش کرده ؛ بخشی را برای دادن در راه خدا گذاشته و بخش دیگر را خاص پدر و خویشاوندان ساخته و قسمت سوم را برای بندگان خویش نهاده است .

آنگاه روی درراه آورد ویکی از مردم روم را بیافت و بزرگتر ونیکو تر و گرامی ترین شهر روم را از وی بپرسید . رومی‌گفت : عموریه بهترین‌شهر رومیان است.معتصم روی‌بدان سوی نهاد و شهر را حصار داد و بگشود و به شهر درآمد

هزیمت کردم و شش سال روم را همی کندم و تا قسطنطیه را بنکندم و نسوختم و مسجد جامع بنا نکردم و هزاران مرد را از بند ایشان بنیاوردم بازنگشتم ! امروز از عدل و سهم(۱) من گرگ و میش آب به یك جای خورد ! ترا چه زهره (۲) آن باشد که زنی را به مکابره بگیری وفساد [کنی] ؟ و چون مردمان امر به معروف کنند ایشان را بزنی !

فرمود که جوالی بیاورید ؛ و او را درجوال کردند و محکم بستند و فرمود تا چوب گچ کوب بیاوردند و او را زدند تا خردش بکردند. گفتند :یاامیرالمومنین همه‌استخوانش خرد گشت. فرمود تا به دجله انداختند . پس مرا گفت :

ـ ای شیخ ! بدان که هر که از خدای عز و جل نترسد چون کاری نکند که او را در دوجهان گرفتاری باشد ؛ واین چون‌ناکردنی بکردجزای‌خویش یافت! پس ازین ترا فرمودم (۳) که هرکه برکسی ستم کند و یا کسی به ناحق بر کسی بیدادی کند ، یا برشریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بی‌وقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال بپرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم اگر همه فرزند و برادر من باشد !

وآنکه مرا صلتی فرمود وگسیل کرد ؛ و ازاین احوال همه بزرگان وخواص خبر دارند ؛ وآن امیرزر تو نه ازحرمت من با تو داد ، بل که از ترس گچ‌کوب و دجله باز داد ، چه اگر تقصیر (٤) [کردی] من در وقت بانگ نماز کردمی [او] با او همان رفتی که با آن ترك رفت .

---

۱ ـ بیم و باك ۲ ـ جرئت و یارا ۳ فرمان دادم
٤ ـ کوتاهی

بقیه پاورقی صفحه قبل

و مردم بسیار بکشت و به اسیری گرفت و چنان درین کار زیاده روی کرد که عموریه بکلی منهدم شد ، و یکی از دروازه های شهر را برگرفت و به بغداد آورد و آن دربست آهنین که اکنون یکی از درهای دارالخلافه به نام باب العامه را تشکیل می‌دهد (ترجمه از کتاب الفخری فی‌الاداب السلطانیه ، چاپ مصر ، ١٣٤٠ هـ . ق . ص ١٧١)



پاسخ تست

● ● ● ● ● ● ● ● ۱ : پطر اول ملقب به کبیر (۱۷۲۵ - ۱۶۷۲) پسر تزار آلکسی بود . از سه سالگی تا ده سالگی شاهد و سهیم در بدبختی‌ها و دربدریهای خاندان خود بود عمویش را پیش چشمان وحشت زده‌اش مردم عاصی پاره پاره کردند . بعدا در همان کودکی او را به سلطنت برگزیدند و ناخواهریش سوفیای ظالم را براو و برسلطنت قیم ساختند . سرگرمی پطر در این مدت کشتی سازی بود و در این صنعت چندان پیشرفت کرد که خود یك کشتی ساخت . جوانی سویسی به نام فرانسوا لوفور به‌او برخورد و به منظور استفاده از مقام وامکانات او راه و رسم حکومت‌را به او آموخت و راضیش ساخت که برای تکمیل معلومات خود به اروپا رود .

در پائیز ۱۶۹۵ به قصد تصرف دریای خزر به تسخیر قلعه ازوف شتافت اما به دست ترکان عثمانی شکستی فاحش یافت. همین شکست موجب تحرك و بیداری پطر شد . بلافاصله دستور داد تامهندسان ومعدن‌کاوان وکارشناسان از اطریش بیاورند. سال بعد باز با ترکان جنگید و همان قلعه‌را تسخیر کرد .

از سال ۱۷۰۰ به مبارزه شدیدی برای احراز سرپرستی کشور های شمالی آغاز کرد . با باب عالی صلح کرده بودمیخواست با سوئد بجنگد تا در دریای بالتیك مقام روسیه را حفظ کند . حکومت‌سوئد در دست پسری شانزده ساله و جنگجو به نام شارل بود . این جنگ مدت بیست و یك سال به طول انجامید . در خلال همین جنگ بودکه پطر پس از تسخیر اینگریا بنیان ساختمان شهر پطرز بورگ را آغاز کرد . میدانیم که این شهر اکنون لنین گراد نام دارد .

این جنگ در درجه اول جنبه آموزشی و آزمایشی برای ملت عقب‌مانده روس بود . از همین وقت بود که پطر تقلید از تمامی کارها و از جمله لباس مردم مغرب‌زمین را برای مردم روسیه امری اجباری ساخت .

در سال ۱۷۲۱ به شادی فتح و عهدنامه نیستاله پطر به کلیسا رفت و در آن به عنوان «پطرکبیر ، پدر میهن ، امپراطورکل روسیه» خوانده شد.

در زمان حیات کاترین ، زن خود را به عنوان جانشین رسمی و قانونی تاجگذاری کرد و اورا امپراتریس خواند .

کبیر بودن پطر در واقع بواسطه آن است که در وقت مناسب احتیاج شدید و فوتی روسیه را به تحولات شدید و اصلاحات سریع تشخیص داد و بی‌درنگ به‌اجرای نقشه‌های اصلاحی خودپرداخت.

● ● ● ● ● ● ● ● ۲ - بلی . درکشورهای متحد آمریکا کنار رودخانه آپوماتوکس درایالت‌یاکشور ویرژینیا . این شهر خصوصا به علت حدوث جنگ طولانی وموحشی در دوره جنگهای داخلی یا افتراق درآمریکاشهرت و اهمیتی بسیار یافته است ورنه‌جمعیت آن از پنجاه هزار نفر افزون نیست.پس‌از شکست لشگریان جنوبی ، درهمین شهر میان دو فرمانده قراری بسته شد و از ۵۵۰۰۰ سوار جنوبی عده ۲۸۶۲ نفر که باز مانده بودند آزاد شدند.

●●●●●●●● ۳ - (الف) درتاریخ یونان و بعداروم به پیاده‌نظام سنگین سلاح که درمیان‌گروه نیـــزه‌داران حـرکت می‌کردند فالانکس می‌گفتند .

(ب) در تشریـح به هربند انگشت دست‌وپا یك فالانکس میگویند

(ج) فوریه سوسیالیست کمال‌پرست معروف‌که نقشه‌یی برای سازمان محدود زندگی سوسیالیست‌ها طرح کرده بود به‌آن جامعـــه سوسیالیست کـه در یك «فالانستری» قـرار بـود زندگی کننـد «فالانکس» اطلاق‌کرد.

●●●●●●●● ٤ - فرمانـروای یهودیه ازطـرف امپراطور روم تیبریوس از سال۲٦میلادی تا سال ۳٦ ، پس ازآنکه به حکم‌تیبریوس به روم احضار شد و به‌آن شهر رسیـد امپراطور درگذشته بود ودیگر ذکری در تاریخ ازاو نیست جزآنکه اشاره کرده‌اند که به‌گل تبعید شد ودرآنجا جان خود را گرفت .

شهرت پیلات ازآنجاست که درعهد جدید و خصوصا درانجیل به نقل یوحنای قدیس داستان بالنسبه تاریخی محاکمه عیسی مسیح توسط پیلات مندرج است . اتهام عیسی آن بود که طبق ادعای یهود شاکی وی ادعای سلطنت داشت و ازاین روی نسبت به حکومت خقانی روم‌خیانت‌کرده بوده.

نتیجه این محاکمه ظاهرا آن بودکه پیلات عیسی را مدعی سلطنت و خائن به منافع روم نیـــافت . اما یهود اصــرار ورزیدندکه اورا محکوم کند و پیلات‌تسلیم اصرار ایشان شد و حکم داد تا عیسی را مصلوب سازند . در انجیل یوحنای‌قدیس از قول عیسی خطاب به پیلات آمده است که «من بدان آمده‌ام تا برحقیقت شهادت دهم» و پیلات بیدرنگ در پاسخ پرسیده است «حقیقت چیست؟»

بعد هـــا دسته‌های مختلف عیسوی مدعی شدندکه پیلات به اتفاق زن خود ایمان آورد و مسیحی پاك مرد.

●●●●●●●● ٥ - πλoDtos در یونانی به معنی مال و خواسته و ثروت است‌و Kpatds به معنی نیرو و قدرت وحکومت .مجموعا یعنی نیروی پول اما در اصطلاح‌بدان‌گونه حکومت اطلاق شده است‌که‌گروهی مالدار و ثروتمند وتوانگر گرد هم آیندوبه‌منظور حفظ منافع خاص خود نفوذ خودرا به‌کار اندازند و حکومت را در دست گیرند واز هرگونه تغییـــری به سود مردم بیمال و درمانده جلوگیری کنند.

●●●●●●●● ٦ : ازوپ داستـــان‌ساز و داستـــان نویس و داستانسرای به‌نام یونانی است که نخست برده بود و سپس خویشتن را بازخرید و آزاده شد.

گفته‌اندکه استادش اگزانتوس‌روزی بدو دستور داد تا به بازار رود و چیزی بخردکه ازآن بهتر چیزی نباشد. ازوپ در بازگشت چند زبان خریده بود و در جواب استاد که پرسید مگر چیزی ازآن بهتر نیست زبان به مدح زبان‌گشود کـه «زبان رشته زندگی مدنی است وکلیـد علمها و ابزار حقیقت وخرد . بوسیله‌آن شهرها میسازند وبرآن نظم را مستقـر میدارند و راهنمایی می‌کنند ودیگران را به پیروی خود وامیدارند و بر مجامع‌حکم میسرایند و بزرگترین تکالیف راکه ثنـــا گفتن خدایان است انجام میدهند.»

استاد از او خواست‌که روز بعـد چیزی بخرد که ازاین بتر نباشد. ازوپ باز چند زبان خرید ودر محضر استاددر وصف آن گفت : «این مادر همه پستی‌ها و توشه همه زشتی‌هاست‌اگر ابزارحقیقت است راهنمای خطانیز هست و بهتـرین وسیله دروغ و افترا وگول همنوست .»

● ● ● ● ● ● ● ● ۷ - : نظر بسیار جالب امانوئل کانت فیلسوف آلمانی (۱۸۰٤-۱۷۲٤) در این‌باره این است‌که هر که خودکشی کند بسیار بی‌ادب است. همین وبس. آنگاه چنین‌کسی را به‌فرد دیگری مانند کرده است‌که در میان نواختن دسته ارکستر بدون توجه و اعتناء به نوازندگان و شنوندگان ناگهان از جای برخیزد و به شتاب از تالار نمایش بیرون رود.

● ● ● ● ● ● ● ● ۸- : (۱) سنگ قبر هالیکارناس (۲) هرم‌کئوپس (۳) فانوس‌دریایی‌اسکندریه (٤) غول‌رودس (۵) باغ‌های‌معلق‌سمیرامیس در بابل . (٦) مجسمه‌رب‌الارباب دراولمپ (۷) معبد دیان در افز

● ● ● ● ● ● ● ● پنه‌لوپ زن قهرمان کشتی‌گیر و جنگجوی یونانی اولیس بود که هنگام مراجعت از جنگ ترواگرفتاریها یافت‌واز خوانها گذشت . این معاودت بیست سال به طول انجامید . دراین مدت پنه‌لوپ خواستاران و خواستگاران بسیار یافت‌که ازدواج بااو را خصوصا وسیله دست‌یافتن بر حکومت «ایثاکا» می‌شناختند. پنه‌لوپ هربامداد وعده میکردکه چون بافتنی‌راکه در دست داشت به پایان رساند یك تن‌از خواستاران را به شوهری برمی‌گزیند . اما شب هنگام بافته‌های روز رامی‌شکافت ویك روز افزونتر فرجه می‌یافت . به یك حساب این‌خواستگاران یا بسیار ساده‌لوح بوده‌اند یا چندان اشتهایی برای آن‌طعام گریزپا نداشته‌اند.





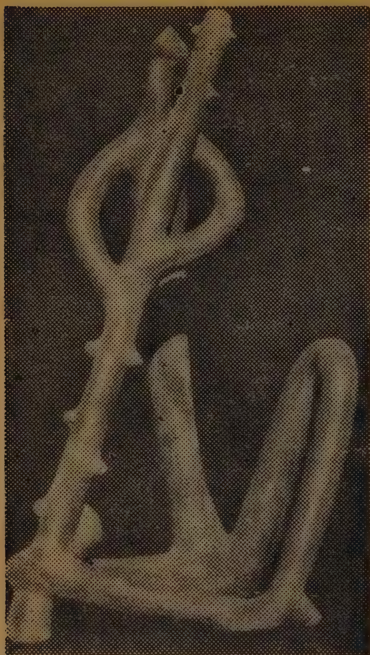
زنان سانتال

هنرپیکرتراشی مدرن هند



بحران‌کنونی هنر هندی را شاید در زمینه پیکرتراشی‌که رویهمرفته وضعی غم‌انگیزتر از وضع نقاشی دارد ، بهتر بتوان دریافت .

فرو ریختگی ارزشها ، فقدان وسائل وعدم امکان مطالعه درباره‌گنجینه های هنری هند وممالك دیگر وعوامل مهم اقتصادی از قبیل بالارفتن قیمت لوازم ومصالح و نبودن محرك ها وانگیزه های شایسته وبایسته - بطور کلی - اشکالات غلبه ناپذیری است‌که آینده هنرمندهندی به‌آن بستگی دارد . پیکرتراش‌که در خلائی کورمال‌کورمال پیش میرود - علاوه‌براین ناگزیر است‌که طبق روش و نحوه‌ای که شایسته اجداد اواست ، کار کند و در





عین حال رنگ تازه‌ترین پیشرفتها راکه درجهان هنر صورت‌گرفته است ، به اثر خود بدهد.

این وظیفه وظیفه دشواری است وکمتر هنرمندی رامیتوان یافت‌که‌خود را قادر به‌ایفای‌آن بداند. وبااینهمه عده‌ای‌ازپیکر تراشان هندی‌که در چنین اوضاع‌واحوالی دست بکار میزنند نتایجی از کارهای خودشان بدست میآورند که از نتایج نقاشان پرمعنی‌تر ومهمتر است . وبهمین سبب پیکرتراشان انگشت شمار هندی در کارهای خودشان حسن ذوق وحسن‌انتخاب بسیاری نشان میدهند وما اکنون‌نمونه‌ای ازکارهای اینگونه پیکرتراشان را دراینجا چاپ میکنیم :

درمیان پیکرتراشانی که سالها است در زمینه این هنرکار کرده‌اند دوی‌پراساد روی‌چودهری باحتمال بسیار سرشناس‌تر از دیگران است . آثار وی‌که از لحاظ رنگهای رمانتیك آشکارا «رودن» را بیاد میآورد نه‌جنبه مدرن ونه جنبه هندی‌دارد. اما آثار این‌پیکرتراش‌گواه نیروی‌سرشاری است‌که در الهام‌وی بچشم میزند.دلبستگی پرشوری‌که در «سیماهای» وی به‌اشیاء طبیعت وجود دارد وآن شخصیت‌سرشاری که درتجسم این سیماها نشان میدهد ، همبستگی روحانی اورا به میکلانژآشکار میسازد وما باین ترتیب میتوانیم این پیکرتراش را بیشتراز آنکه پیرو اجداد بی‌نام ونشان وآفرینندگان الورا وفیل بدانیم ، فرزند میکلانژ بحساب آوریم . امتیاز چودهری بیشتر از آنکه مولود هنرمندی باشد مولود استادی است. وی رئیس مدرسه دولتی صنایع‌مستظرفه‌مدرس است و عده‌ای نقاش و مجسمه سازجوان تربیت‌کرده است که‌اکنون هرکدام شهرتی دارند .

پرودوش‌داس‌گوپتا پیکرتراش معروف هند یکی ازهمین شاگردان است و در آثار او مخصوصا درحواشی هوس‌انگیز پیکرها نفوذ چودهری بنحومبهمی بچشم‌میخورد. اما باید دانست‌که‌درآثارگوپتا اساساتکنیك ودید مشخصی وجود دارد .

«اشکال» این پیکرتراش نشانه‌ای از هیجان وشدت تاثر واحساس است .



بچه سر راهی



۱۳۳۳

«اختصار وایجاز» در نفس خود برای‌وی غایتی شمرده نمیشود واین کاررا برای آن‌صورت میدهدکه جوهر موضوع های خویش را عرضه دارد . در پشت هرچیزی که وی بوجود آورده باشد کوشش‌وزحمت فراوانی دیده میشود. پیکرهای او از کوششهای بسیاری سخن میگویدکه وی برای رنگ وبوی تازه دادن به‌سنن قدیمه وبرای درآمیختن کهنه ونو بکاربرده است. وبهمین سبب است‌که‌انسان -باوجودتغییر شکل وبزبان دیگر باوجود تصورهائی از کمال مطلوب که بچشم میخورد- وابستگی «سیماهای» داس‌گوپتا رابه خاك هند مشاهده میکند همه‌این سیماها را بآسانی میتوان شناخت .وحتی میتوان در پرتو حواشی اشتباه ناپذیری‌که دراین سیماها وجود دارد ، ناحیه بنگال راکه‌موطن‌شخص هنرمند است میتوان بآسانی بازشناخت.

انتقادی‌که علیه پیکرتراشی داس‌گوپتا صورت میگیرد این است‌که در آثار وی رضا ورغبتی دیده نمیشود .... اماالهامی‌که این آثار را بوجودآورده است ، حقیقتی دارد .



شهرت «رام‌کین‌کار» در مجسمه های پرشکوه اواست . مقیاس وی حقیقتا شگفت‌انگیز است از نظرسبك ، رام‌کین‌کار با استادان امروز قرابت دارد اما باید دانست‌که وی هرگز خود را هنرمندی‌که باصطلاح تابع سبك مدرن باشد، نمیپندارد وبااینکه آثارتنومندی بوجود آورده است، این آثار را مظهر تغزل هندی میتوان‌شمرد و حتی درآثار«آبستره» او نیز همین خصیصه بچشم میخورد .

دانراج بهاگات پیکرتراش دیگری است که به‌مکتب مدرن تعلق دارد . ازهمه آن استعدادهائی‌که پیروزی و کامیابی انسان را درسراسر عمر فراهم میآورد برخوردار است ... وسادگی و هماهنگی و رسائی ورازدل‌گوئی و آمیختگی به چاشنی‌زمان از همین مزایا است . وی میتواند شکل را به عریان‌ترین وبی‌پیرایه‌ترین اصول و جوهرهای خود منحصر و محدود سازد اماهرگز معنی آن را ازمیان نمیبرد .

بهاگات کلام جدید رابه‌عنوان اینکه زبان زنده‌ای است برگزیده است . اما آنچه درنظر وی مهم شمرده میشود دید خودش وجلوه آن است . بهاگات تنهازبان هنررا ازدیگران اقتباس میکند اما ازهمان دیدخودش الهام میگیرد . وبهمین سبب

درآثار وی همیشه انگیزه و محرك بـه «طرز عمل» تسلط دارد . درهمه‌پیکره‌های او رنگی ازتغزل واحساس واحترامـی نسبت به «شکل» وتوجه عمیقی به دید شخصی ونفرت از «تقلید» دیده میشود .

سانکهوچودهری هنر پیکرتراشی رازیر نظررام‌کین‌کار تعلیم‌گرفته است . وی‌مدت درازی دراروپا اقامت جست تا اینکـه تازه‌ترین پدیده‌ها وتمایل های هنری رااز نزدیك مطالعه‌کند . برای پیکرتراش هندی تاثیرگردش در مملکت خود ازگردش در پاریس سودمندترو پایدارتراست .چودهری هرگز ازطریق تعلیم و طبیعت نمیتوانست روشی برای خود درپیش گیرد و جای‌هیچ تعجبی نیست که در پیکره‌های او تا این حد سادگی وصفا دیده میشود . این آثار جلوه‌ای از شخصیت خود هنرمنداست . وهرچیزی که بکار ببرد هویت خود را از دست نمیدهد . وفقط جوهری از«حیات» برآن میافزاید . «اشکال» وی در واقع عجیب و هم‌انگیز است . اماچیزی‌که وجه امتیاز این‌آثار میتواند باشد ، دوری از حقیقت نیست بلکه جزئی از حقیقت‌بودن است بدینمعنی‌که آثار چودهری تجسم تجربه‌ای است‌که هم جنبه شخصی و هم جنبه جهانی دارد . کارهای نمونه وی ساخته دست استادی بنظر نمیآیدکه باید درانتظار اثردیگرش بود بلکه آثار نابغه آفریننده‌ای بنظر میآیدکه در حال‌حاضر کورمال‌کورمال پیش‌میرود وبرای رسیدن به «مجهول» درجستجو وتکاپو است و همیشه به پیروزی آینده خود اعتمـاد دارد .

شکستهای چودهری بیشتراز پیروزیهای وی روح ماجراجوئی این هنرمند را نشان میدهد .



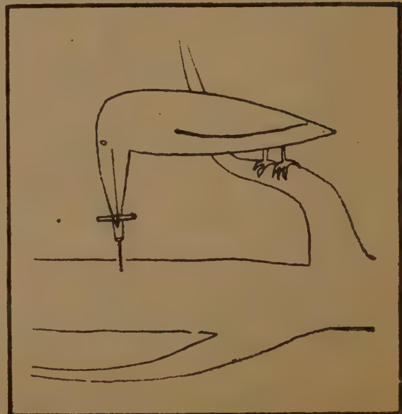


بسکتبالیست ←

کاریکاتور از فلی‌ساك

دارکوب عصر اتم

کاریکاتور از بروخنالسکی



ه رمـــان بزرگ جها

اثر سامرست موآم داستانسرای بزرگ معاصر



ترجمهٔ: کاوه دهگان

۵

تولستوی از افراد آن طبقهٔ اجتماع بود که نویسندگان برجستهٔ ازمیان‌ایشان‌بوجودنیامده‌است.او،پسر **کنت‌نیکولاتولستوی** و شاهزاده خانم **ماریاولکونسکی** بود . مادرش ثروت پدری داشت. تولستوی که پنجمین فرزند خانواده محسوب میشد ، در خانهٔ اجدادی مادرش واقع در **یاسنایاپولیانا** بدنیا آمد . پدر ومادر او درزمان کودکیش مردند . تولستوی ، نخست بوسیلهٔ معلمین «سرخانه» باسواد شد و بعد در دانشگاه **غازان** و پس ازآن در دانشگاه **سن‌پترزبورگ** بتحصیل پرداخت . او دانشجوی ضعیفی‌بود و از هیچیك این دانشگاهها گواهینامه نگرفت . روابط و پیوندهای اشرافی تولستوی باو اجازه داد که وارد «جامعه» شود ، و اول در **غازان** وبعد در **سن‌پترزبورگ** و**مسکو** به‌مجالس‌بال وشب‌نشینی و مهمانیها رفت .

در اینوقت ، تولستوی عرق‌خوری قهار و قماربازی بی‌بندوبار بود . یکبار ، برای آنکه وامی را که درنتیجهٔ قماربگردنش افتاده بود بپردازد ، مجبورشدخانه‌ای را که در**یاسنایاپولیانا** داشت و قسمتی از ارثیهٔ او بود ، بفروشد . او مردی بود که غریزهٔ جنسی نیرومندی داشت بنابنوشتهٔ دفترچهٔ خاطرات روزانه او ، شبی

پس‌از فسق و فجور ، شبی که تمام ساعات آنرا با زن و «ورق» و عشقبازی با کولیها گذرانیده بود ، دچار عذاب وجدان شد . البته اگر از روی رمانهائی که نویسندگان روسیه نوشته‌اند قضاوت‌کنیم، اینگونه تفریحات تاحدی ، یك‌خوشگذرانی سادهٔ روسی محسوب میشود یا میشد ، و یك چیز عادی و معمولی بود . اما ، با این عذاب وجدان ، هروقت که فرصتی پیش میآمد ، تولستوی ازتکرار آنچه گفتیم ، خودداری نمیکرد .

او ، باآنکه آنقدر نیرومند بود که میتوانست بدون احساس خستگی ، تمام روز را پیاده‌روی کند و یا ده دوازده ساعت روی زین بنشیند ، جثه‌ای کوچك داشت و قیافه‌اش جذاب و گیرا نبود . تولستوی مینویسد : « خیلی خوب میدانستم که خوش‌قیافه نیستم . لحظاتی میرسید که نومیدی مرا مغلوب میکرد : خیال میکردم در دنیا برای‌کسی که مثل من چنین بینی پهن و چنین لبهای کلفت و چنین چشمهای ریز خاکستری داشته باشد هیچگونه سعادتی نمیتواند وجود داشته باشد و از خداوند میخواستم معجزه‌ای بکند و مرا خوشگل کند ، و حاضر بودم آنچه آنوقت داشتم وهرآنچه را که در آینده گیر میآورم ، بدهم تا صورتم خوشگل بشود » .

تولستوی نمیدانست که صورت گیرای او قدرت روحی و معنوی او را که بنحو عجیبی جذاب بود ، نشان میدهد .

او نمیتوانست نگاه چشمهایش را که بقیافه‌اش جاذبه‌میداد ببیند . درآنزمان ، تولستوی شیك‌پوش بود (او هم نظیر **استاندال** بیچاره ، امیدوار بود که لباسهای شیك زشتی چهره‌اش رابپوشاند) و بطرز زننده‌ای به‌مقام اجتماعیش مینازید . یکی از همشاگردیهای تولستوی در دانشگاه **غازان** دربارهٔ او چنین نوشت : « من ازکنت که ازهمان برخورد اول آدم را با قیافه و رفتار سردش ، باموهای براقش ، با نگاه نافذ چشمهای نیمه‌بازش ، متنفر میکرد ، دوری کردم . هرگز مرد جوانی‌را با یك‌چنان وقار و خودخواهی‌عجیب که بنظرم بیمعنا میرسید ، ندیده بودم ... او ، سلامهای مرا بسختی و بندرت جواب میداد ، مثل اینکه میخواست بمن حالی کند که ما بهیچوجه همتراز نیستیم ... »

وقتی وارد ارتش شد ، ظاهرا برفقای افسرش بی‌اعتنائی میکرد . خودش مینویسد : « دراین جامعه ، بسیاری چیزها : باراول مرا سخت ناراحت کرد ، ولی بآنها عادت کرده‌ام ، بی‌آنکه خودم را باین جنتلمنها بچسبانم حد وسط خوبی برای کار ها پیدا

کرده‌ام که درآن ، نه نخوت وغرور وجود دارد و نه انس و آشنائی » .

تولستوی ، هنگامیکه در قفقاز بود و بعدها ، وقتیکه در **سباستوپول** بسرمیبرد ، چند قطعه و داستان و نیز سرگذشت کودکی و دوران شباب خود را که رنگ افسانه بآن زده بود، نوشت. این نوشته‌ها درمجله‌ای چاپ شد و مورد توجه خوانندگان قرار گرفت ، بطوریکه وقتی از جنگ برگشت و به **سن‌پترزبورگ** رفت از او بگرمی استقبال کردند . او از مردمی که درآنجا دید ، خوشش نیآمد . آنها هم ازاو خوششان نیآمد . باآنکه از صمیمیت خود مطمئن بود ، هیچوقت نمیتوانست خودش را نسبت به صمیمیت دیگران معتقد سازد ، و درگفتن این نکته بآنها تعللی بخود راه‌نمیداد. او در برابر عقایدی که سایرین پذیرفته بودند وآنهارا تغییرناپذیر میدانستند ، صبور و شکیبا نبود . تولستوی تندمزاج بود و خصوصیات اخلاقی بسیار متناقضی داشت و باحساسات دیگران خودخواهانه بی‌اعتنا بود . **تورگینف** گفته است هرگز باچیزی که بیش‌از نگاه فضولانهٔ تولستوی ناراحت‌کننده باشد برنخورده بود، نگاهی که با چندکلمهٔ زننده و نیشدار همراه بود و میتوانست انسان را دچار خشم شدیدی کند . او دراینزمان انتقاد را بسیار بد میپذیرفت و یکبار تصادفا نامه‌ای را خواند که درآن اشاره مختصری بخودش شده بود ، بلافاصله نویسنده را به جنگ‌تن‌بتن دعوت کرد و دوستانش بزحمت توانستند او را ازیك « دوئل » مسخره باز دارند .

درآنزمان ، موج آزادی‌خواهی روسیه را فرا گرفته بود . موضوع آزادکردن «سرفها» مسألهٔ حاد روز بود ، و تولستوی پس‌ازآنکه چندماه درپایتخت به‌عیاشی و ولخرجی گذرانید ، به **یاسنایاپولیانا** برگشت تا به‌دهقانان املاك خود طرحی را ارائه دهد و بموجب آن آزادشان سازد ، ولی دهقانان به‌طرح او بدگمان شدند و خیال کردند که حقه‌ای درکار است و بهمین جهت نقشه او را رد کردند . تولستوی برای بچه‌های آنها مدرسه‌ای درست کرد . شیوه‌های تربیتی او انقلابی بود . شاگردها حق داشتند که بمدرسه نروند و حتی وقتی درکلاس هستند ، بدرس معلمشان گوش ندهند. در مدرسهٔ تولستوی ، نظم و انضباط بهیچوجه وجود نداشت و هیچیك از شاگردان هیچوقت تنبیه نمیشد . تولستوی خودش درس میداد ، تمام روز را با بچه‌ها کار میکرد و عصر که میشد دربازیهای آنها شرکت میکرد و تا نصفه‌های شب برای آنها قصه

میگفت و با آنها آواز میخواند .

تقریبا درهمین وقت ، با زن یکی از « سرفهای » خودش رابطه پیدا کرد و درنتیجهٔ این رابطه ، پسری بدنیا آمد . درسالهای بعد ، این بچهٔ حرامزاده که اسمش «تیموتی» Timothy بود ، کالسکه‌چی یکی‌از پسرهای جوان تولستوی شد. بیوگرافی نویسها ازاین نکته تعجب کرده‌اند که پدر تولستوی هم یك بچهٔ نامشروع داشت و او نیز بعنوان کالسکه‌چی پیش یکی از اعضای خانواده کار میکرد . برای من این موضوع یك نوع «دهن‌کجی» اخلاقیست . من فکر میکنم که تولستوی ، با وجدان ناراحتی که داشت ،بااشتیاق شدیدی که به‌نجات «سرفها» از وضع نکبت‌بارشان نشان میداد و میخواست آنها را باسواد کند و بایشان تعلیم دهد تا پاك ومهذب ومحترم باشند، لااقل‌میبایستی‌برای‌پسرش کاری میکرد«تورگینف» بچهٔ نامشروعی داشت که دختر بود .ولی تورگینف مواظب این بچه بود ، برای او معلمه‌های سرخانه آورده بود و بسعادت و رفاه وی سخت علاقمند بود . آیا تولستوی ازاین منظره که میدید دهقانی که پسر طبیعی اوست کالسکه‌چی پسر مشروعش شده است ناراحت نمیشد ؟

یکی از خصوصیات عجیب اخلاقی تولستوی این بود که میتوانست با حداکثر شور و شوق و علاقه ، کار جدیدی را شروع کند ، ولی دیر یا زود ، بی‌استثناء از آن کار جدید خسته میشد . او پشتکار نداشت . بهمین‌جهت ، پس‌از آنکه دوسال مدرسه را اداره کرد و دید که نتایج فعالیتش نومیدکننده است ، مدرسه را بست . او ، خسته و از خودش بیزار شده بود و وضع مزاجیش خوب‌نبود. بعدها نوشت که اگر دراینوقت یکی از میدانهای زندگی که هنوز درآن‌به‌تفحص‌نپرداخته بودونوید خوشبختی میداد وجودنمیداشت، بکلی مأیوس شده بود . این میدان ، «ازدواج» بود .

تولستوی تصمیم گرفت که این آزمایش را هم بکند . سی و چهار سال داشت . با **سونیا** Sonya که دختر هیجده ساله‌ای بود عروسی کرد . پدر **سونیا** دکتر **برس** Behrs نام داشت و در مسکو طبابت میکرد . دکتر **برس** ازآن پزشکانی بودکه مطابق «مد» روز رفتار میکنند . وی از دوستان قدیمی خانوادهٔ تولستوی بودودو دختر داشت ، **سونیا** دختر دومش بود . تولستوی و **سونیا** در **یاسنایاپولیانا** اقامت کردند .

دریازده سال اول ازدواج ، کنتس هشت بچه آورد و در پانزده سال بعد ، مادر پنج‌بچهٔ دیگر شد. تولستوی اسبها را دوست داشت و سواری خوب میکرد واز شکار هم بسیار خوشش میآمد

به‌ملکش سروصورتی‌داد و درساحل شرقی رود **ولگا** املاك جدیدی خرید ، بطوری‌که وقتی مرد ، نزدیك به‌شانزده‌هزار جریب زمین داشت . زندگی او بصورت عادی و مأنوس، شروع‌شد . در روسیه، دهها اشراف‌زاده وجود داشت که در جوانی قمار کرده بودند ، عرق خورده بودند ، روسبی‌بازی کرده بودند ، بعد زن گرفته بودند و یك گله بچه داشتند ، در املاکشان نشسته بودند ، مراقب دارائی خود بودند ، اسب‌سواری و شکار میکردند ؛ و درمیان این جمع ، عدهٔ کسانی که مثل تولستوی عقاید و افکار آزادیخواهانه داشتند و از بیسوادی دهقانان ، از فقر و زندگی نکبت‌بار آنها ناراحت بودند و میکوشیدند وضع کشاورزان را سروصورتی دهند ، کم نبود . تنها چیزی‌که باعث شده بود تولستوی باتمام افراد نظیر خود تفاوت داشته باشد ، این بود که دراینوقت دوتا از بزرگترین رمانهای دنیا ، یعنی : **جنگ و صلح** و **آناکارنینا** را نوشت .





یونسفر

IONOSPHERE

و اسرار آن

ف.ی. جستنف
F.I.chestnoF

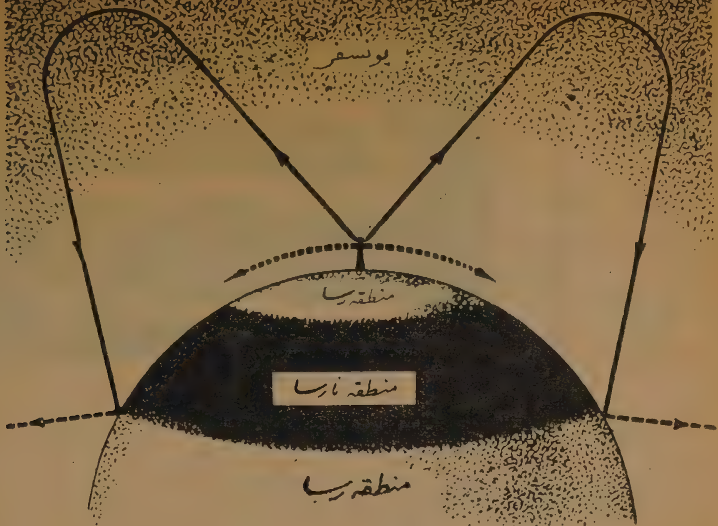
یونسفر و امواج کوتاه

امواج رادیوئی بامسافرت بین دوسطح منعکس کننده ،یونسفروزمین، میتوانند بتمام اطراف زمین بروند. آیادرهمه جامیتوان باآنتن گیرنده امواج‌رادیوئی‌راگرفت؟ ثابت شده که‌درهمه‌جاممکن‌نیست. فقط‌در نقاطی‌که امواج‌رادیوئی پس‌ازانعکاس‌از یونسفر، باز روی‌سطح زمین می افتند ، گرفتن‌آنهامیسراست (شکل ۲۰)

اگر در اطراف منطقه‌ای که سخن‌پراکنی‌های ایستگاه موج کوتاه شنیده میشود ، دایره‌ای رسم شود ، شعاع آن ده‌ها کیلومتربیشتر نخواهد بود . این منطقه که نسبتا کوچك است ، میدان عمل امواج سطحی است . سپس منطقه نارسا (خاموش) قرار دارد ،که درآن مخابرات رادیوئی شنیده نمیشود . زیرا امواج سطحی که باین ناحیه میرسند خیلی ضعیفند و امواج فضائی نیز پس از انعکاس دریونسفر، خارج از این منطقه برخورد میکنند .

منطقه نارسا درچندصدکیلومتری وگاهی درچند هزار کیلومتری ایستگاه فرستنده پایان پذیرفته ومجدداً منطقه رسا شروع میشود ودراینجا امواجیکه بوسیله یونسفر منعکس شده‌اند ، بگیرنده‌ها میرسند . بنابراین همانطوریکه از فرستنده دورتر میشویم ، مناطق رسا ونارسا متناوبا دنبال هم قرار میگیرند .

واضح است که ارتباط رادیوئی ، درمنطقه‌ای عملی است که امواج سطحی



شکل ۲۰ – دراطراف فرستنده باموج‌کوتاه ، مناطق رسا ونارسا ایجاد میشود

و یا امواج فضائی منعکس شده در یونسفر بآنجا برسد .

با این ترتیب متوجه میشویم که برقراری ارتباط رادیوئی باامواج کوتاه آنقدرها ساده نیست . و درصورتیکه موفق به برقراری دستگاه شدیم تامین پیوسته ارتباط هم‌کار آسانی نیست . زیرا وضع یونسفر همواره تغییر می‌یابد . میزان یونیزاسیون ، ارتفاع طبقات یونسفر ، ضخامت آنها ، تمرکز یونها و الکترونهای آزاد درآن طبقات همه پیوسته در تغییرند . همراه بااینها شرایط انتشار امواج کوتاه نیز متغیر است . مثلا ، هنگامیکه شب فرا میرسد ، مقدار یونیزاسیون کاهش می‌یابد . طبقات یونسفر بطرف بالا حرکت میکنند و از زمین دورتر میشوند وبدین ترتیب محل انعکاس امواج بالاتر میرود . مناطقی که تا بحال امواج منعکس شده را میگرفتند ، از فرستنده دور میشوند . نقطه‌ای که هنگام روز سخن‌پراکنی رابخوبی دریافت میکرد ، درشب ممکن است‌به منطقه نارسا برود .

یونیزاسیون درظهرها که تشعشع بحداعلا میرسد ، ازهمیشه قوی‌تر است و در شروع وخاتمه روز ضعیفتر است . درفصول مختلف نیز تغییرات مشابهی بچشم میخورد . در زمستان که مدت تابش نورکوتاهتر است درجه یونیزاسیون درهمه‌جا کم میشود . در حالیکه درتابستان که مدت تابش نور طولانی‌تر است . همه این تغییرات در وضع مخابرات رادیوئی مؤثر است .

جذب امواج رادیوئی در یونسفر ، تاحدقابل ملاحظه‌ای بدرجه یونیزاسیون وابسته است . هرچه یونیزاسیون زیادتر باشد ، امواج رادیوئی انرژی بیشتری از دست میدهند . جذب امواج رادیوئی در یونسفر ، در روز پنج تا ده برابر شب هنگام است . دردورانیکه فعالیت خورشید در ماکزیموم است ، جذب امواج رادیو تقریبا دوبرابر دوران می‌نیموم است .

وقتی برای انتشار امواج شرایط نامناسبی باشد ، حتی با وجود فرستنده نیرومند وگیرنده حساس، ممکن است برای طول موج معینی ، برقراری ارتباط میسر نباشد . درچنین وضعی شاید تغییرطول موج به‌ایجاد ارتباط کمك کند .

ترجمهٔ صمد خیرخواه

از پیل ولتا تا قرن روشنائی

بشر شیوه تولید وانتقال وبهره برداری ازنیروئی را که از نخستین روز آفرینش در اختیار خود داشت فرا گرفت



بنژامین فرانکلین پس از اثبات وجود بارهای الکتریکی جوی در سال ۱۷۵۲ برقگیر را اختراع کرد.

ترجمه مهندس کاظم انصاری

در سال ۶۰۰ پیش از میلاد فیلسوف یونانی بنام تالس متوجه شد که میله‌کهربا پس از آنکه با جسم دیگری مالش داده شود پروکاه یا اشیاء سبك دیگررامیرباید. بعلاوه یونانیان قدیم میدانستند که‌آهن‌ربا بدون مالیده شدن بجسم دیگری دارای همان خاصیت یعنی جذب ذرات‌آهن‌است. طی قرون متمادی بشربجزاستفاده‌ازآهن‌ربا برای ساختن عقربه قطب نما ، باین پدیده شگفت انگیز که کنجکاویش را تحریك میکرد توجه بیشتری نداشت.

درسال ۱۶۰۰ ویلیام ژیلبرت william Gilbert پزشكِ الیزابت ملکه انگلستان رساله‌ای در تفسیر و تشریح این پدیده ها منتشر ساخت . پس‌ازوی پزشك دیگری بنام استفن گری Stephen Gray ضمن تجاربی‌که بعمل میآورد بکشفیات مهمی نایل گشت ، مثلادریافت که نیروی تولید شده در نتیجه اصطکاك میله کهربا یا شیشه را میتوان دراجسام فلزی انتقال داد وی‌این نیرورا‌الکتریستیه و اجسامی که الکتریسیته را هدایت میکنند هادی نامید .

بزودی دانشمندان بساختن ماشین



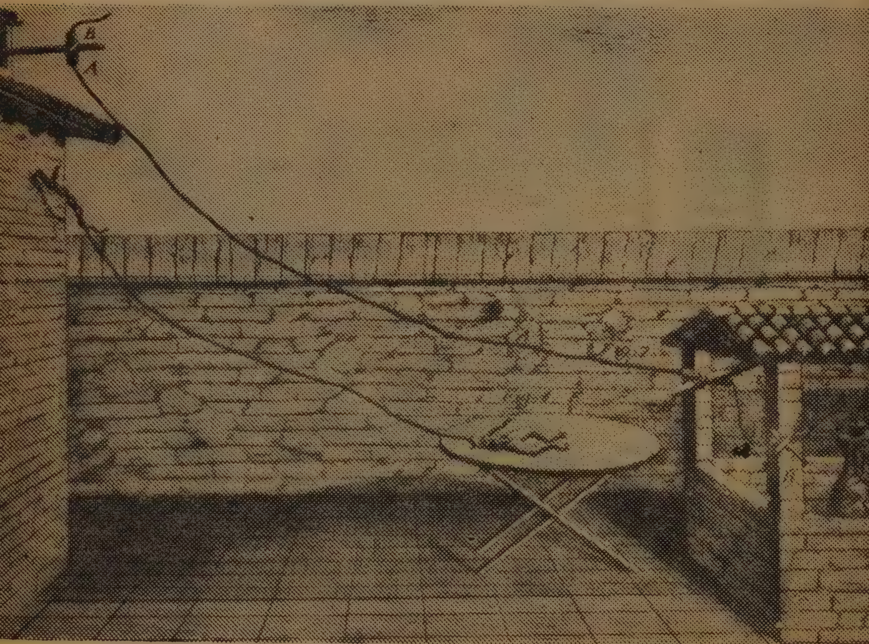
چندی پیش بود که عصرما را قرن بخار مینامیدند زیرا ماشین بخار درصنایع و وسایط نقلیه تحولی پدید آورده بود . اما هنوز این ماشین بدرجه کمال خود نرسیده بود که « غول‌جوانی » پا بعرصه وجود گذاشت . ابتدا تصور میرفت که قدرت و توانائی این غول با سن و سالش متناسب باشد ولی در حقیقت بمراتب از آن فزونی داشت . این غول جدید الکتریسته نام دارد .

های ساده‌ای بنام‌ماشین‌های‌الکتروستاتیک پرداختند که بوسیله مالش جریان برق ایجاد میکرد و توانستند این جریان را در بطریهای لید Leyde که نخستین و مشهورترین اسلاف خازنهای الکتریکی امروز بشمار میرود ذخیره نمایند ، تمام این پژوهشها بانگیزه کنجکاوی‌های علمی و یاسرگرمیهاوتفریحات بیهدف انجام میگرفت . از قرن هفدهم تصاویری برای ما باقیمانده که نجبای کلاه گیس‌دار و بانوان شیک و زیبا را هنگام اشتغال به تجارب عجیب تفریحی بکمك سیم ها و فلزات هادی ومواددیگر نشان میدهد .

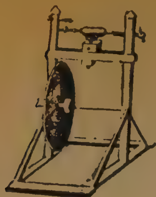
در سال ۱۷۵۲ بنژامن فرانکلین (benjamin Franklin) هنگام رعد و برق بادبادکی را که بوسیله سیم هادی به بطری لید متصل شده بودهوا کرد و دریافت که بطری بارالکتریکی‌پیدا کرد یعنی از الکتریسیته پر شد .فرانکلین ضمن آزمایش خود باین نتیجه رسیدکه جو دارای مقدار عظیمی الکتریسیته است واین الکتریسیته در مواقع معینی بروی اجسام زمینی تخلیه میشود(انتقال‌مییابد). بر عکس در اجسام زمینی‌که خاصیت الکتریکی ندارند بارهای با علامت مخالف یکدیگر را خنثی میکنند .

در آن موقع برخی خواص اصلی الکتریسیته معلوم شده بود اما ماشین‌های الکتریکی مالشی و بطریهای لید بارهای الکتریکی را بدون آنکه قابل انتقال‌باشند تولید میکرد . یا باصطلاح علمی‌الکتریسیته تولید شده بوسیله آنها ساکن بود نه جاری .

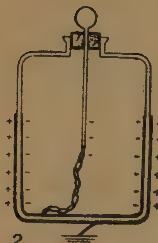
در سال ۱۷۸۰ پزشکی بنام‌گالوانی‌که انقباض عضلات قورباغه ها را در نتیجه تاثیر تخلیه بار الکتریکی (تولیدشده بوسیله یك‌ماشین الکتروستاتیک)مطالعه



آزمایش گالوانی‌که به اختراع پیل ولتا منتهی گشت
گالوانی تصور میکرد که « حرکات عضلات قورباغه نیروی‌الکتریکی‌ایجادمینماید»
اما در اشتباه بود .



این ماشین بوسیله اصطکاك الکتریسیته تولید میکند. الکتریسیته‌ای را که بدین‌ترتیب بدست میآید میتوان در بطری لید ذخیره کرد.

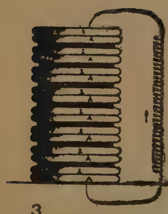

2

بطری لید شیشه‌ایست که سطح خارجی وداخلی‌آن‌با ورقه فلز بسیار نازك پوشیده‌شده .

از راه گلوله‌ای که بوسیله زنجیری بپوشش فلزی‌داخل بطری لید متصل است بار الکتریکی منفی‌به‌آن‌پوشش‌میدهند. در نتیجه این عمل بار منفی پوشش فلزی خارجی ازراه‌سیمی بزمین میرود و پوشش خارجی بارمثبت‌پیدامیکندوبدین‌ترتیب مقداری الکتریسیته در بطری لید ذخیره میشودکه بعدا بدلخواه میتوان از آن استفاده کرد.

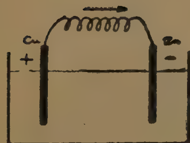
فرانکلین در تجربه خود بجای ماشین مولد الکتریسیته بار الکتریکی موجود در جورامورد استفاده قرارداد.

اولین پیل ولتا چند پولك مسی وروئی بودکه میانشان ورقهای کاغذ مرطوب قرارداشت.


3

اصول کاراین پیل نیز مانندپیل‌ولتاست.درظرف‌شیشه‌ای محلول آب وجوهر گوگرد میریزند ودوصفحه مسی وروئی‌در مایع‌فرو میکنند .

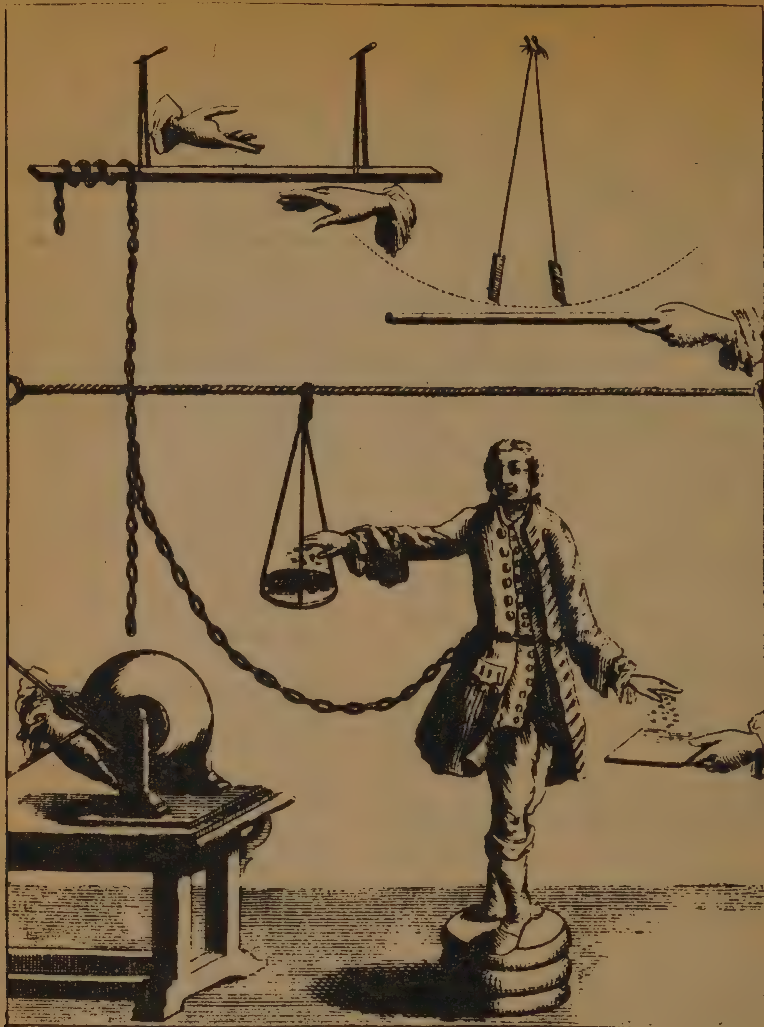
ملکولهای جوهر گوگرد H_2SO_4 در آب‌بدو قسمت SO_4 با بار منفی یا آنیون و H_2 با بار مثبت یاکاتیون بسمت صفحه روئی‌ویونهای مثبت یا آنیون بسمت صفحه مسی میرود .



4

بدین نحو دو صفحه یا الکترود : یکی مثبت ودیگری منفی میشود و میان آنها یك‌اختلاف سطح یافشار الکتریکی بوجود میآید . در نتیجه اتصال الکترودهابوسیله مفتول‌هادی بارالکتریکی میان‌الکترود ها بحرکت میآید تااختلاف پتانسیل که پیوسته در اثر تجزیه محلول جوهرگوگرد ایجاد میشود ازبین برود .

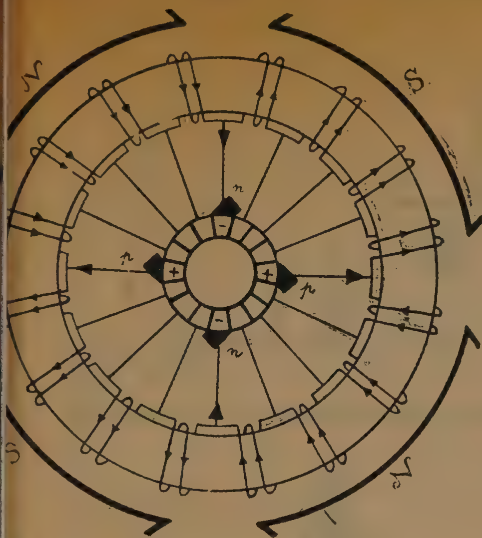
اما همینکه یونهای مثبت و منفی محلول بپایان رسید پیل از کار میافتد .



این تجربه شگفت‌انگیز در یکی از رساله‌های قرن هجدهم‌تحت عنوان « تحقیقات درباره علل خاص پدیده‌های الکتریکی » نقل شده‌است.
در سمت چپ ماشین مولد الکتریسیته ساکن قراردارد که بزنجیر بارالکتریکی میدهد. مردی‌که اززمین عایق‌شده بار الکتریکی را اززنجیر گرفته دربدن خود ذخیره‌میکند وبراده‌های آهن که درکفه ترازووروی صفحه ریخته شده‌بوسیله دستهایش جذب میشود .

میکرد ناگهان متوجه شد که هنگام عبور بار الکتریکی از بدن قورباغه ، عضلاتش بشدت متشنج میشود . گالوانی نتوانست پدیده مربوط بعبور جریان الکتریسیته از بدن قورباغه را درست تفسیر کند، اما نتایج مطالعات وی راهی را که دانشمندان میبایست تعقیب کنند نشان داد . در واقع گالوانی متوجه‌شده بود که اگر قورباغه را بوسیله مفتولهای‌مسی بیك جسم هادی آهنی متصل نماید عضلاتش بهمان ترتیب متشنج میگردد ولذا تصور کرد که در داخل بدن قورباغه الکتریسیته‌ای تولید میشود. ولتا Volta دانشمند دیگری ، بر عکس این فرضیه را پیش کشید که درآزمایش گالوانی جریان الکتریسیته از فلزی بفلزدیگرانتقال یافته است و شماره زیادی پولکهای‌مسی و رویی را که بوسیله کاغذ های آغشته با اسید رقیق از هم جدامیشد روی‌هم گذاشت و توانست بین پولکهای اول‌و آخر تخلیه الکتریکی ضعیفی بدست آورد. اندکی بعد یعنی درسال ۱۸۰۰ ولتا دو صفحهٔ مسی و رویی را در محلول جوهر گوگرد فرو کرد و انتهای صفحات را که از مایع بیرون‌آمده بود بوسیله مفتول‌هادی الکتریسته بهم وصل نمود . از مفتول‌هادی جریان الکتریسیته عبور کرد . نخستین پیل الکتریك بوجود آمد . در این اسباب بار الکتریکی دائما ایجاد میشود و بعلت اختلاف سطح الکتریکی میان دو قطب پیل (روی ومس) که بارهای الکتریکی آنها متفاوت است الکتریسیته از صفحه‌ای بصفحهٔ دیگر انتقال پیدا میکند و درنتیجه جریان برق بوجودمیآید . توجه‌دانشمندان سراسر جهان بیدرنگ باین‌پدیده معطوف گشت و درسال ۱۸۰۲ داوی Davy انگلیسی با اتصال دادن دو تکهٔ ذغال بدو قطب پیل‌ولتا موفق شد تخلیه الکتریکی بسیار نورانی ایجاد نماید . تجزیه داوی روشنائی یا قوس الکتریکی است .

در سال ۱۸۲۰ کریستیان اورستد Christian Oersted دانمارکی کشف دیگری را باطلاع جهانیان رسانید : سوزن مغناطیسی متحرکی‌که نزدیك هادی برق‌دار قرار گرفته باشد منحرف میشود ودر جهت عمودی بطول آن هادی میایستد . بدنبال کشف اورسته دوتن از دانشمندان دیگر بنام‌آمپر Ampere و فارادی Faraday بتحقیق پرداختند تا رابطه میان‌پدیده‌های الکتریکی و مغناطیسی را بهتر تشریح و تفسیر نمایند . در سال ۱۸۳۱ فارادی ضمن عبوردادن آهن ربائی از میان پیچکی که از سیم «هادی» حلقه شده بود متوجهٔ گشت که جریان الکتریسیته‌ای در پیچك ایجاد میگردد . بدینترتیب اصل آهن‌ربای الکتریکی شناخته شد . سال ۱۸۳۱ بعنوان



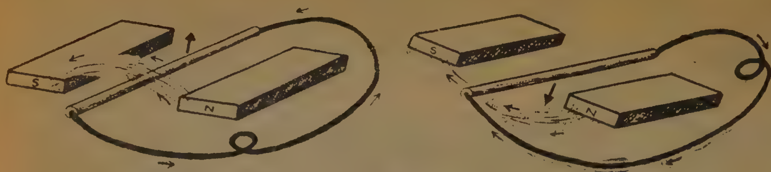
در دینامو‌ی «پاسینوتی» مفتول مسی که دور حلقه آهنی پیچیده شده در میدان قطبهای دو آهن ربا میچرخد.

نقاط مختلف پیچك به تیغه‌های فلزی وصل شده و جریانی‌که درآنها تولید میگردد بوسیله چهار جارویك گرفته‌میشود.

دوجارویك همیشه بار مثبت‌ودوجارویك دیگر بار منفی دارد .

دینامو‌ی پاسینوتی جریان متناوب تولید میکند ولی از جارویکهای آن جریان دائمی گرد میشود .

میان دو قطب آهن ربا خطوط قوای مفناطیسی ایجاد میشود که مرئی‌نیست ولی اگر یك صفحه شیشه‌ای روی آنها گذاشته کمی‌براده آهن‌برآن‌بپاشیم‌ذرات‌براده درامتداد خطوط قوای مفناطیسی قرار میگیرد .



اگر مفتولی مسی را طوری میان قطبهای یك‌آهن رباحرکت دهیم کـه‌خطوط قوای مفناطیسی را قطع کند جریان الکتریسته درآن مفتول ایجادمیشود .

جهت این جریان بستگی بجهت حرکت مفتول دارد. یعنی وقتی مفتول‌ازپائین ببالاحرکت میکند از راست بچپ وهنگامیکه مفتول ازبالابپائین حرکت میکندازچپ براست است .

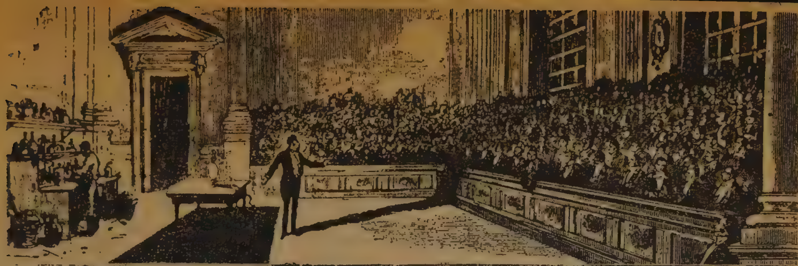
اگر مفتول مسی روپوش داری را دوراستوانه‌آهنی‌به‌پیچیم وپیچکی راکه بدست میآید میان دو قطب شمال و جنوب آهن ربائی باسرعت یکنواخت بچرخانیم‌ازبرابر خطوط قوای مفناطیسی خواهد گذشت‌بطوری‌که در نیم دورگردش فوران مفناطیسی افزایش ودرنیم دورگردش باقیمانده کاهش می‌یابد وبدین‌ترتیب‌جریانی‌که‌ازمفتول‌های مسی گرفته میشود متوالیا جهت خود را تغییر می‌دهد .اساس‌کار مولدهای جریان متناوب براین اصل مبتنی است .

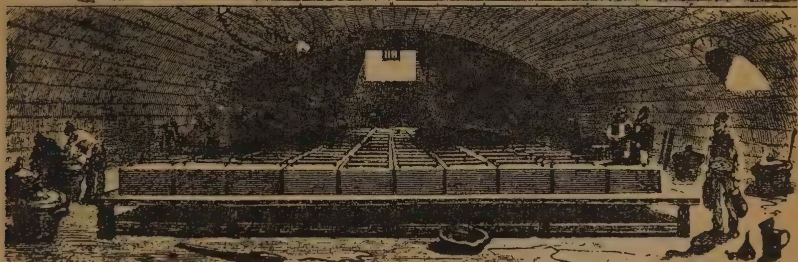
شروع عصر الکتروتکنیك درتاریخ بشر به ثبت رسید .

دینامو ولامپ

نخستین مولدهای جریان الکتریسیته که بیشتر در نتیجه زحمات ومساعی کلارك انگلیسی Clarke بوجود آمد بین سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸٤۰ ساخته شد وبجای منبع انرژی الکتریکی در آزمایشگاههامورد استفاده قرار گرفت . در سالهای بعـد بشر به کشفیات واختراعات متعددی نایل گشت : آنتوان پاسینوتی Antoine Pacinotti سال ۱۸٦٤ در مجـلـه نووسیمانتو Nuovo Cimento مقاله‌ای در بارهٔ حلقه آهنی که درمیدان مفناطیسی بگردش میآمد منتشرساخت .اما چهار سال گذشت تا گرام Gramm بلژیکی درسال ۱۸۷۰ از کارهای پاسینوتی الهام گرفت و موفق شد نخستین دینامو قابل استفاده درصنعت را بسازد . دینامو‌ی‌گرام که اصل پاسینوتی مبنای ساختمان آنرا تشکیـل میداد- دارای آنچنان خواص مکانیکی بود که بیدرنگ آنرا در عمل مورد استفاده قرار دادند . جریان الکتریسیته‌ای که در این دینامو تولید میشد ابتدا متناوب بود ولی بعدها توانستند آنرا بجریان مستقیم یعنی همان نوع جریانی که از پیل‌هاگرفته میشد تبدیل نمایند و همه‌جا برای ایجاد روشنائی مورد استفاده قرار دهند .

لیکن کشف مهم‌کالیلئوفراری Galileo Ferraris یعنی میدان مفناطیسی گردنده که درساختن موتورهای الکتریکی «جریان متناوب» مورد استفاده قرارگرفت نقطه تحولی در صنعت برق‌بشمار میرود. در نتیجه این کشف ساختمان مـولد های جریان متناوب که میتواند انرژی الکتریکی با قدرت‌های عظیم تولید نماید امکـان پذیر گشت . با تکامل دیناموها ومولدها و جریان متناوب استفاده از انرژی‌الکتریکی واقعیت عملی پیدا کرد و بصورت واقعه‌ای با نتایج مهم و فوق‌العاده‌ای درآمد . از سال ۱۸۷۰ دینامو‌ی گرام رواج یافت و روشنائی با چراغهای قوس الکتریکی ابتدا در ایستگاه شمال پاریس (سال ۱۸۷۵) و تآتر گیتی Gaiety درلندن (سال۱۸۷۸) و رفته رفته در برخی از شعب صنایـع متداول گردید . اما نور چراغ بسیارکوچك قوس الکتریکی باندازه‌ای شدید بود که نمیتوانستند در خانه‌ها از آن استفـاده





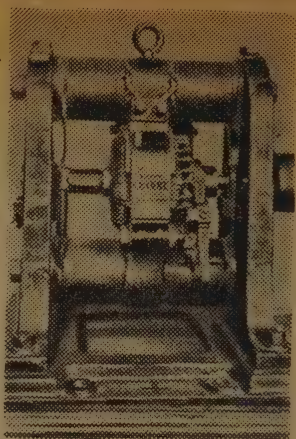
در سال ۱۸۱۳ هومفری داوی در زیرزمین انستیتوی پادشاهی لندن یك باطری مرکب از ۲۰۰۰ پیل را نصب نمود وبوسیله جریان‌آن چراغ قوس الکتریکی راروشن کرد .

پیلهای امروز که برق چراغهای قوی‌یاشکبه‌تلفن را تامین‌مینماید بر همان اصل پیل ولتا ساخته میشود. درنتیجه تجربه‌ولتابشرتوانست الکتریسیته ساکن رابه‌الکتریسیته‌جاری تبدیل نماید. الکتریسیته بحرکت درآمد و قابل انتقال شد.اما این‌الکتریسیته‌دائمی بودیعنی همیشه از یك جهت در مفتولهای هادی جریان‌داشت .

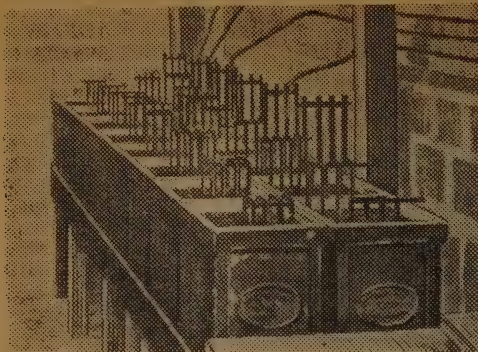
مدتها گذشت تا توانستند بااستفاده ازقوانین الکترومغناطیس جریان متناوب تولید کنند .

اما امروز هم هنوز باطریهای جریان دائمی در دستگاه برق موتورهای اتوموبیل وتاسیسات تلفن استفاده میکنند.واگونهای برقی باجریان دائمی کارمیکنند وبسبب وجودپیل‌ولتابودکه‌تلگراف‌اختراع‌شد.

کنند. بعلاوه‌قیمت چراغهای‌قوس‌الکتریکی، حتی پس از آنکه مخترعان نابغه‌ای نظیر یابلوکوف Yablochkoff روسی آنها را تکمیل نمودند ، باز بسیار گران بود . استفاده وسیع وهمگانی از روشنائی برق فقط با اختراع چراغهای برق امروزی بوسیله ادیسون Edison امریکائی و سوان Swan انگلیسی امکان‌پذیرگشت. چراغهای برق امروزی براصل قانون ژول ساخته شده است . قانون ژول Joule میگوید که عبور جریان الکتریسیته ازیك جسم‌هادی، گرمائی ایجاد میکند که‌مقدارش باحاصلضرب مجذور شدت‌جریان ومقاومت آن هادی متناسب است . (مقاومت جسم هادی درمقابل جریان الکتریسیته برابر است باخارج قسمت‌اختلاف سطح‌الکتریکی موجود بین‌دوسرآن وجریان الکتریسیته‌ای که از آن میگذرد .) بنابراین اگر جریان نسبتا شدیدی را از یك جسم هادی یا مقاومت قابل ملاحظه‌ای عبور دهیم تاگرم و فروزان‌گردد ، انرژی حرارتی ایجادشده بوسیلهٔ انرژی الکتریکی بنوبه خود بانرژی نور مبدل میشود . اشکال عملی ساختن چراغهای برق این بودکه مفتولهای هادی بر اثر گرمای شدید حتی در داخل حبابهائی که هوائی درون آنها خارج شده و باصطلاح «خلاء» بود بسرعت میسوخت و میبایست جسمی را پیدا کند که قدرت



درسال ۱۸۷۰ در نتیجه تجارب پاسینوتی و گرام نخستین مولدبرق اختراع‌شد.



باطری اتوموبیل از چند پیل بنام آکومولاتور تشکیل میشود که پس‌از خالی شدن دوباره میتوان آن را پـر کرد .

الکترودمثبت آکومولاتوراز اکسید سرب والکترود منفی آن از سرب خالص است که در محلول جوهرگوگرد رقیق‌شده با آب مقطر قرار گرفته. تاثیر شیمیائی یونهای H2. So4 روی سرب واکسید سرب طوری‌است که هر دو صفحه را به سولفات سرب تبدیل میکند.

وقتـی جـوهر گـوگرد محلول تمام شد با فرستادن جریان‌الکتریکی‌بداخل باطری یعنی ایجاد فعل‌وانفعال‌شیمیائی معکوس دوالکترود را دوباره بصورت اکسید سرب و سرب خالص‌درمیآورند و H2 و So4 آزاد شده و از ترکیب آنها جوهر گوگرد H2, So4... بدست میآید .

تحمل این گرما را داشته باشد . ادیسون تجربیاتی با الیاف نازك بامبو انجام داد . رشته‌های فلزی داخل چراغهای بـرق بتدریج تکمیل شد : ابتدا رشته‌های فلزی چراغهای برق را از اوسمیوم Osmium و بعد از تانتال Tantale و در دهه اول این قرن از تنگستن Tungstene ساختند که هنوز هم متداول است .

روشنائیها وسایه‌های الکتریسیته

چراغ برق نشانه محسوس و نامحسوس ترقی و پیشرفت عصر پرشکوه ما محسوب میگردد . از قرنها پیش که شمارهٔ آنها از حد تصور بیرون است روشنائی برای بشر مظهر معرفت و زندگی والهام و مکاشفه و خرد و حکمت بشمار میرفت . اما اینك کافیست دکمه‌ای را فشار دهند تا این‌خرد و حکمت تمام خانه را فراگیرد . پدران ما الههٔ الکتریسیته رامانند رعد و برق نشان میدادند وبدینوسیله شور وهیجان‌وشگفتی خود را از این نیروی سحرانگیز ابراز میداشتند . در حقیقت جای بحث و تردید نیست که روشنائی بهتری که در اختیار بشر گذاشته شد در تکامل و پیشرفت فرهنگ و در تزکیه اخلاق‌ها سهم بسزائی داشته است . هزاران هزار نفر از مـردم هستند که فقط در ساعات شب فراغـت دارند . این تمدن جدید که بآنان امکان میدهد از این ساعات فراغت برای‌زندگی اجتماعی‌جدید دور ازشعلهٔ شمع وروشنائی اجاق بسربرند شاید فاقد مناظر شاعرانه باشد اما افقهای وسیعی رادر برابربشریت میگشاید . وجودچراغ برق‌سرنوشت افراد را تغییر میدهد .

پیدایش روشنائی برق البته تاثیرقاطعی در تغییر مناظر شهر ها داشته است . پس از آن خیابانهای نیمه تاریك که باچراغهای گازروشن میشد اینك در خیابانهای وسیع، نمای خانه‌ها زیر شبکه‌ای از لامپهای نئون ناپدید میگردد .

در لامپهای نئون تخلیهٔ الکتریکی میان گاز رقیق ، بخارهای سدیم یا جیوه ؛ انجام میگردد و در نتیجه این گازها برنگ های مختلف که بستگی به جنس آنها دارد میدرخشد

بطورکلی این انرژی جدید از زمانیکه باختیار مردم گذاشته شد سازمان جوامع بشری و شیوه‌های تولیدات صنعتی را از بیخ وبن تغییر داد .

تولید انرژی الکتریکی نمونهٔ بارزاجرای قانون بقای انرژی است . تا امروز یگانه منبع این انرژی خورشید است . خورشید آب دریاها را تبخیر میکند و بخار آب دوباره بصورت باران یا برف بزمین بازمیگردد و دردریاچه‌های بزرگ کوهستانی که بوسیله سدهامحصور شده است ذخیره میگردد . برای استفاده از این آب‌بوسیله لوله‌هائی آنرا بدره‌ها هدایت مینمایند و در آنجا انرژی ذخیره شده درآب بعلت تغییر شدید ارتفاع آزاد گشته به انرژی حرکتی مناسب با سرعت جریانش مبدل میگردد . در دره مرکز تولید برق‌آبی قرار دارد که درآنجا انرژی آب به پره های توربین آبی منتقل میشود . توربین آبی مولد جریان متناوبی را میچرخاند وانرژی مکانیکی آن را بصورت انرژی الکتریکی درمیاآورد

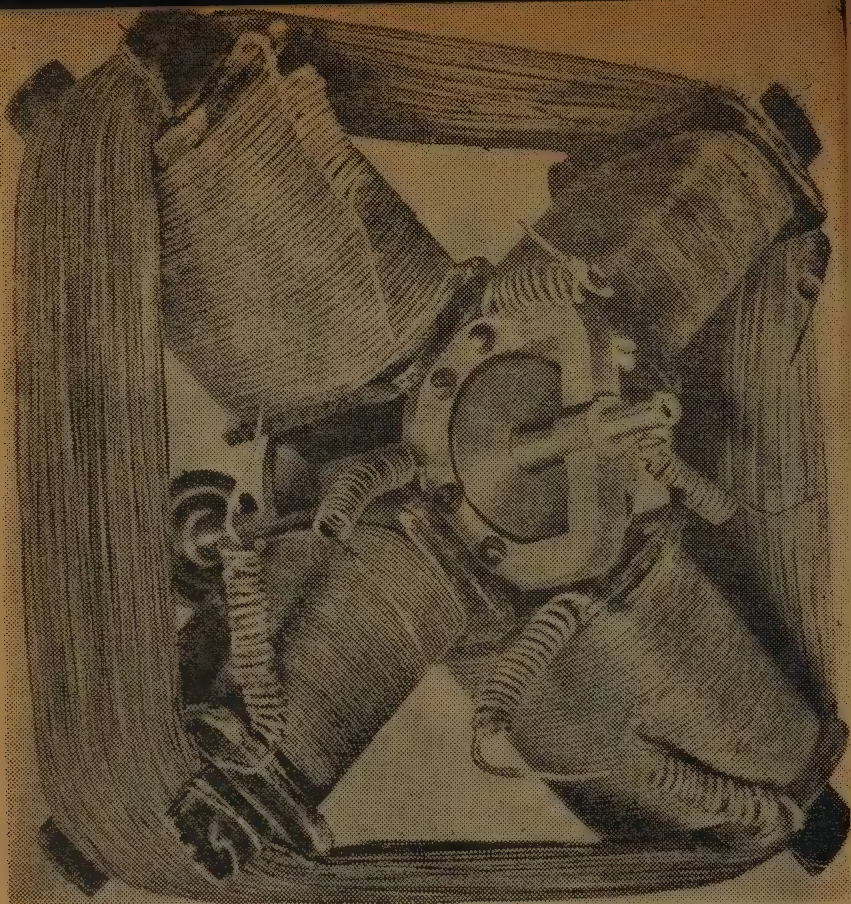
انرژی خورشید بخصوص در ذغال‌سنگ یا سایر مواد سوخت ، مانند نفت ، ذخیره شده است و از احتراق این مواد در دیگهای مخصوص ، آب را تحت فشار تبدیل ببخار میکنند و این بخار فشرده پس از هدایت به داخل توربین بخار ، منبسط‌گشته پره‌های آنرا بحرکت میآورد. این نوع کارخانه‌های مولد برق را مراکز تولید برق حرارتی مینامند . اما امروز میتوان بجای مواد سوخت قدیم از پیلهای اتمی استفاده کرد . پیلهای اتمی انرژی آزاد شده بر اثر تجزیه و تلاشی هسته‌های اتم را در اختیار ما میگذارد . بشر برای نخستین‌بار یك‌انرژی‌راکه منشاءخورشیدی ندارد مورد استفاده قرار میدهد .

منبع اولیه انرژی هرچه باشد ، مولد جریان متناوب آنرا به انرژی الکتریکی با ولتاژ تقریباً ده‌هزار ولت تبدیل مینماید. اما این ولتاژ برای انتقال انرژی بوسیله



نخستین چراغ برقی‌که «داوی» براساس کارچراغهای قوس الکتریکی ساخت.

سیمها بمناطق مصرف برق بسیارکم است. تلفات انرژی الکتریکی درسیمهای هادی که بیشتر آن بصورت حرارت درمیآید با افزایش ولتاژ روبکاهش میرود ؛ باینجهت کوشیده‌اند بطریقی ولتاژی را که مولدها میدهد بالا برند . برای این منظور از خاصیت جریان‌متناوب‌که میدان مغناطیسی متغیری را ایجاد مینماید وبرعکس میدان مغناطیسی متغیری میتواند جریان متناوب تولید کند استفاده میکنند . اسبابی که

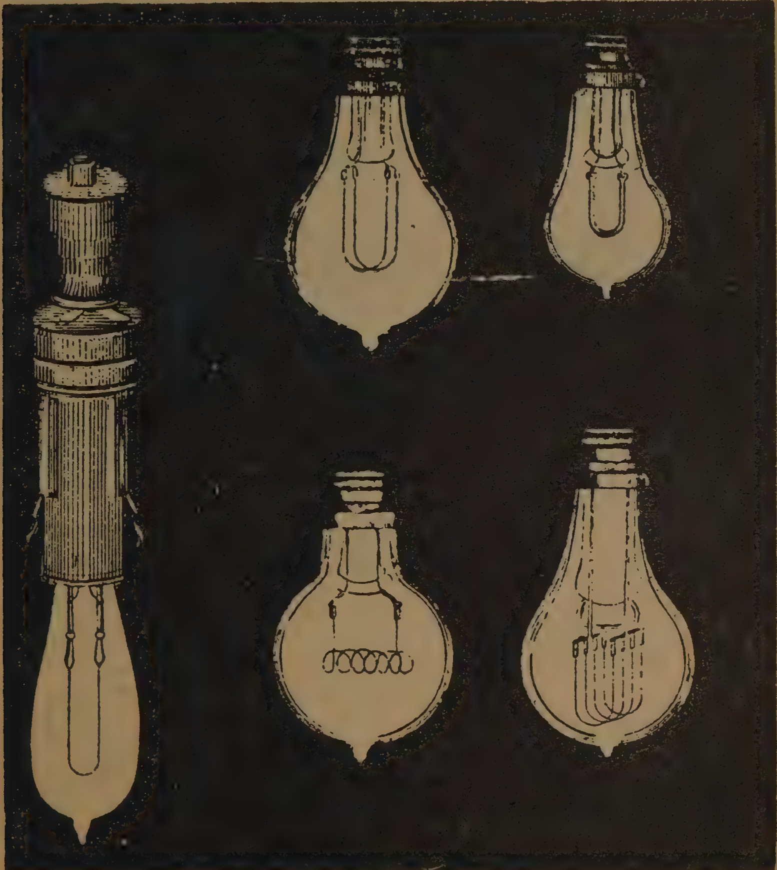


میدانهای مغناطیسی گردنده که بوسیله گالیلئوفراری کشف شد .
از دو پیچك که باهم زاویه قائمه میسازد جریان متناوب عبورمیدهند.
میدانهای مغناطیسی ایجادشده بوسیله‌پیچکها باهم ترکیب میگرددو یك‌میدان
مغناطیسی را که دورمحور مشترك‌آنها میچرخد بوجودمیآوردوبدین‌ترتیب
انرژی الکتریکی به انرژی مکانیکی تبدیل میشود .

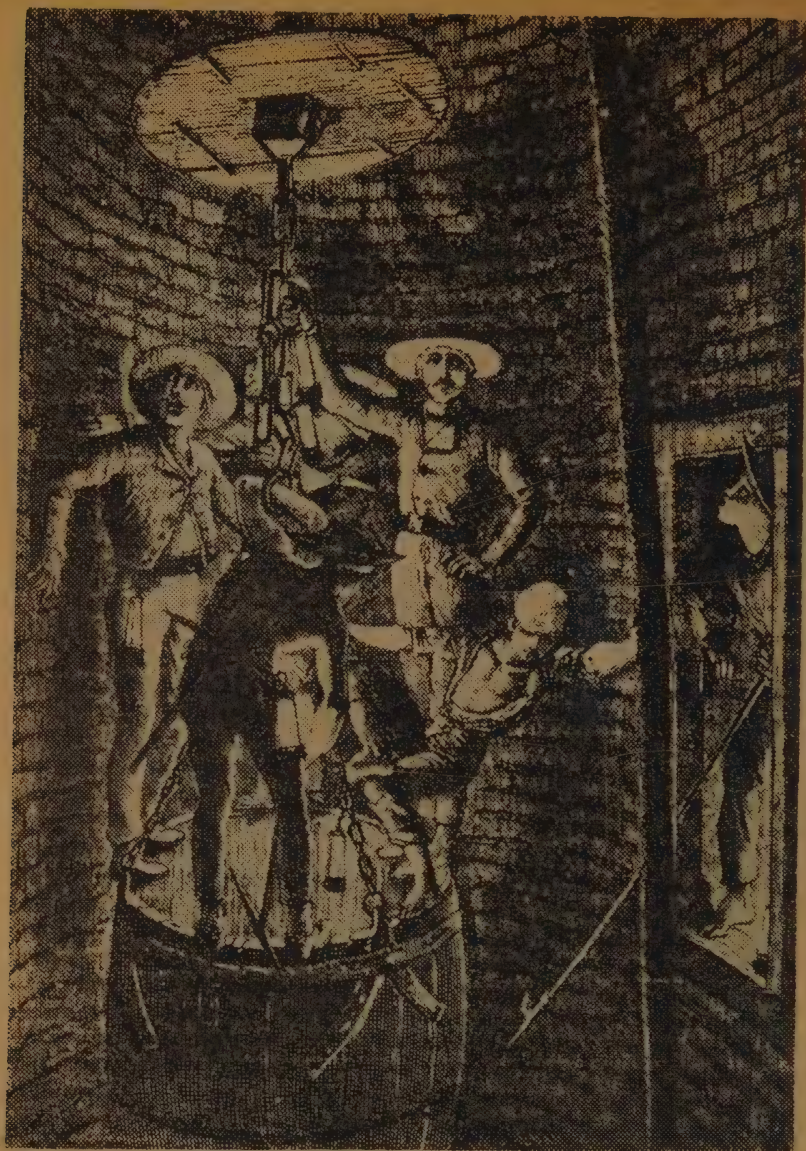
این پدیده الکتریکی را بـوجـود میآورد ، ترانسفور ماتور نـامیده میشود . در ترانسفورماتور دوکلاف بامقداری حلقه‌های مختلف قرار دارد . یکی از این کلافها بمدار مولد جریان متناوب و کلافِ دیگر بشبکه مصرف برق وصل میشود . جریان متناوبی که در کلاف اول جریان پیدامیکند میدان مغناطیسی متناوبی بوجود میآورد که بنوبهٔ خود در کلاف دوم جریان‌متناوبی القا مینماید . نسبت‌ولتاژ دوکلاف بیکدیگر مثل نسبت شماره حلقه‌های آنهاست یعنی اگر کلاف اول صد حلقه و ولتاژ ۱۰۰۰ ولت داشته باشد ، کلاف دوم باهزار حلقه ولتاژ ۱۰،۰۰۰ ولت‌خواهدداشت . امروز ولتاژ خطوط انتقال بـرق طویـل ، به ۴۰۰،۰۰۰ ولت میرسد که در پستهای ترانسفورماتور فرعی به ۱۱۰ یا ۲۲۰ ولت برای مصرف در منازل تبدیل میشود .

دنیانیاز بسیاری بانرژی الکتریکی‌دارد. درکشور های مدرن مصرف نیروی برق هر دهسال بدوبرابر افزایش می‌یابد و تصور نمیرود که روزی افزایش مصرف برق متوقف‌گردد . از سال ۱۹۳۸ تا سال ۱۹۵۷ مصرف سرانهٔ برق در ایالات متحدهٔ‌امریکا سه برابر ونیم ودرشوروی چهار برابرشده است .

در حوالی سال ۱۸۰۹ وقتی‌نخستین اتحادیه تولید کنندگان انرژی الکتریکی تشکیل شد ، هیچکس اهمیتی را که این اتحادیه دهسال بعد کسب نمودپیش‌بینی نمیکرد . امروز همه‌کس ، از افراد ساده گرفته تا صاحبان صنایع ، بانرژی‌الکتریکی احتیاج دارد و انرژی الکتریکی مسائل‌مهم اقتصادی و سیاسی را در برابر جوامع مختلف بشری مطرح ساخته است . الکتریستیه که تولیدآن اجتناب‌ناپذیراست نمیتواند در موقع خریداری بدلخواه انتخاب شود . الزامات وشرایط توزیع صحیح و منطقی این انرژی سودمند باعث شده است‌که جز درموارد استثنائی‌شرکت



چراغهای برقی که دراثر مساعی دانشمندان‌و مخترعان بزرگی مانند « یابلوکوف» و «ژامن»و«ایلد» و«ودرمان » بوجودآمده‌است.



در معادن ذغال سنگ گاهی گاز گریزوتولید میشود که درمجاورت‌شعله آتش مشتعل میگردد و سوانح ناگواری ببارمیآورد بااختراع چراغهای‌برق که شعله ندارد این مخاطرات بمیزان زیادی کاهش یافته‌است .



شور و اشتیاقی که اختراع جدید در مردم بوجود میآورد گاهی موجب خنده و تفریح میشد .

واحدی تولید و توزیع برق ناحیه معینی را بدست خود بگیرد یعنی تولید وتوزیع انرژی الکتریك انحصاری شود .

بدین ترتیب از یك سو تولیدکنندگان الکتریسیته در نتیجه منافع سرشاری که از فروش نیروی برق میبرند رفته رفته نفوذ و اقتدار زیادی کسب میکنند و(اغلب با احراز موفقیت) میکوشند تصمیمات هیئت حاکمه را زیر نفوذ بگیرند و ازسوی دیگر اتحادیه های مختلف سعی میکنند تا از توسعه قدرتی که فقط با تغییرقیمت انرژی میتواند در تکامل و پیشرفت شعبه‌ای از صنایع یا ناحیه‌ای موثر باشد جلوگیری کنند . حتی در کشور های غربی نظیر فرانسه و انگلستان ، برای حل این مساله ناگزیر شده‌اند تولید برق را ملی اعلام کنند . در ایالات متحده آمریکا حکومت فدرال تصمیم گرفت کنترل شدیدی روی موسسات تولید برق اعمال کندوبا استفاده از آبشارهای دره تنسی در منطقه‌ای که از حیث اقتصادی توسعه کافی پیدا نکرده است ،بنگاه تولیدبرق دولتی تاسیس کند و بدین وسیله پیشرفت



الکتریسیته باوجود ارزش واهمیتی‌که در علم و صنعت پیدا کرده‌بود هنوز اسرار آمیز و شگفت انگیز بنظر میرسید. شیادان بر سر هرکوی و برزن مردم ساده را باتخلیه بسیار الکتریکی دربدنشان دچار تعجب و حیرت میکردند .

و ترقی اقتصادی آن ناحیه را تسریع نماید .

موسسات صنعتی بزرگ میتوانند با تاسیس مرکز تولید برق خصوصی ، خودرا از وابستگی به صاحبان صنایع تولید برق برهانند ولی کارخانه های کوچك و مناطقی که هنوز صنعتی نشده‌اند تابع شرکتهای تولید برق هستند .

پس دروراء تمدن و فرهنگ روشنائی يك مساله اساسی جدی نهفته است: آیا تکامل و پیشرفت دائمی وسازمان یافته زندگی مرفه اجتماعی ،درصورت‌خارج‌بودن منبع اولیه انرژی از دست اجتماع امکان‌پذیر است یانه ؟

بدین ترتیب تاریخ الکتریسیته که با تحقیقات علمی ولتا شروع شد و همراه کشفیات و اختراعات بیشمار درآزمایشگاه ها ادامه یافت ، امروز درتاریخ سیاسی و اقتصادی ملل تاثیر قاطع دارد ومسائلی را مطرح میسازد که همیشه نمیتوان‌راه حلهای منطقی برای آنها یافت .

جواب جدول شماره‌ء قبل

افقی

۱ ـ آزمایش دوستان
۲ ـ نوروز باستانی
۳ ـ تبار داریوش
٤ ـ خیم ـ گناه اکبر
٥ ـ آن ـ غراب ـ رنو
٦ ـ مردنگی ـ دلق
۷ ـ آبنوس ـ رند ـ وش
۸ ـ تاجران دین‌دار
۹ ـ آلی ـ سا ـ کیفر
۱۰ ـ زی ـ واسال
۱۱ ـ اوپانی‌شاد ـ کر
۱۲ ـ دز ـ تیهو ـ ژرفا

عمودی

۱ ـ انتخابات آزاد
۲ ـ زوبین ـ بالیوز
۳ ـ مرام ـ منجی
٤ ـ اور ـ غرور ـ وا ت
٥ ـ یزدگرد ساسانی
٦ ـ شبانان ـ ناسیه
۷ ـ دارابگرد ـ آشو
۸ ـ وسیه ـ نیی‌کلا
۹ ـ ستوار ـ دنی ـ دژ
۱۰ ـ تاشکند ـ دفع
۱۱ ـ آن ـ بولوار ـ کف
۱۲ ـ نیبر ـ قشر ـ چرا

[از مجلات خارجی]

مناطق حیات در کیهان

ترجمه: مهندس کاظم انصاری

● مسئله وجودزندگی در روی سایر کرات آسمانی و مسکون بودن آنها از روزگاران قدیم توجه بشر خاکی را بخود معطوف داشته است. حتی دانشمندان یونان باستان فرضیه تعدد جهانهای مسکون را در فضای کیهانی مطرح ساختند. اما رفته رفته دانش پژوهان حجاب از روی اسرار پیدایش حیات در روی کره زمین برداشتند و این فرضیه قدیمی بصورت حقیقت مسلم درآمد.

آیا حیات بر روی کرات دیگر امکان وجود دارد؟ آیا شماره سیارات قابل سکنی و حیات پرور در افلاك زیاد است؟

اینك برای شما توضیح میدهیم که دانش امروز باین پرسشها چگونه پاسخ میدهد.

زندگی در چه‌شرایطی امکان‌وجود دارد.

● زندگی ممکن است دارای اشکال و صورتهای بسیار مختلف و متنوعی بوده وحتی با زندگی کره خاکی ما که برپایه ترکیبات کربن بنا شده است تفاوت فاحش داشته باشد. بعضی از دانشمندان معتقدند که ممکن است عناصر شیمیائی دیگر، مثلا سیلیسیم، پایه و اساس زندگی را تشکیل دهد.

موجودات زنده ای که ماده حیاتی اصلی آنها از سفیده تخم مرغ (آلبومین) است فقط در درجات حرارت معین که بعقیده زیست شناسان شوروی در حدود ۸۰ درجه سانتیگراد بالای صفر تا ۷۰درجه زیرصفر قرار دارد میتوانند بزندگی خود ادامه دهند. تکامل زندگی آلبومینی نیز با نفی وانفعال اکسید کننده همراه است که برای انجام آن وجود اکسیژن آزاد و آب در سیاره ضرورت دارد.

در حال حاضر اکثر دانشمندان بر آنند که جو سیارات در مرحله معینی از تکامل آنها از بخار آب وگاز های آمونیاك ومتان وهیدرژن تشکیل میشود: ملکولهای آب موجود در جو سیاره زیر تأثیر آندسته، واشعهٔ خورشید که امواجشان کوتاه‌است بههیدرژن و اکسیژن تجزیه میشود. هیدرژن گاز بسیار سبکی است و بهمین جهت در قشر های فوقانی جو جمع میشودوازآنجا بفضای‌کیهانی میان سیارات میگریزد. لیکن اکسیژن در جو باقی‌میماند وگاز های آمونیاك ومتان را اکسیده نموده به پیدایش ازت و گاز اسید کربنیك کمك میکند. در قشر های بالای جو اکسیژن باز به «ازون» مبدل میگردد و این ازون اشعه ماوراء بنفش خورشید را که برای موجودات زنده خطرناك است جذب میکند.

اما این تغییر وتبدیل جو فوق‌العاده آهسته انجام میگیرد مثلا در کره زمین تقریبا ۲٫۵ میلیارد سال ادامه داشته‌است.

تذکر این نکته نیز حائز اهمیت است که سیارهٔ ما بعلت بزرگی جرم خود توانسته پوشش هوای پیرامونش را نگهدارد و تشکیل جو در سیارات کوچك اصولا امکان پذیر نیست.

مناطق زندگی

با دانستن فاصله هر سیاره از خورشیدی‌که بدورآن میچرخد ونیز آگاهی درجهٔ حرارت سطح خورشید، میتوان درجهٔ حرارت متوسط سطح آن سیاره را حساب کرد و همچنین از روی درجهٔ حرارت سطح سیاره ودرجهٔ حرارت سطح خورشید میتوان فاصله آن سیاره را از مرکز خورشیدی که بدور آن گردش میکند بدست آورد.

اگر فاصله دو نقطه فضای کیهان را از خورشید با رعایت حداکثر و حداقل درجهٔ حرارتی که ادامهٔ حیات موجودات زنده در آن امکان‌پذیر است‌یعنی ۸۰درجه بالای صفر و ۷۰ درجه زیر صفر حساب

کنیم در اینصورت حدود منطقه‌ای که وجود زندگی در آن ممکن است یا باصطلاح حدود «منطقه حیات» بدست میآید . این منطقه یك کرهٔ تو خالی است که خورشید در مرکز آن قرار دارد .

در منظومه شمسی ما قطر داخلی این کره مساوی ۹۲ میلیون کیلومتر و قطر خارجیش ۲۷۵ میلیون کیلومتراست و لذا سه سیارهٔ زهره وزمین و مریخ در داخل منطقه حیات منظومه شمسی ما قرار دارند.

اندازه های منطقهٔ حیات ثوابت با یکدیگر متـفاوت است . منطقـه حیات خورشید های غول پیکر بسیار وسیع است وبفاصلهٔ زیادی از مرکز شان قرار دارد . منطقه زندگی خورشیدهای کوتوله نسبة تنگ‌و محدود و بمرکز شان نزدیك است . سیارات برخی از ثوابت ممکن است در خارج منطقهٔ زندگی قرار گرفته باشد . بدیهی است پیدایش حیات در منظـومه این ثوابت امکان پذیر نیست .

برای پیدایش زندگی‌شرط دیگری نیز باید وجود داشته باشد یعنی جو سیاره باید در مدت دو سه میلیارد سال جریان تغییر و تحولی را نظیر آنچه دربالا گفتـه شد بگذراند . براساس این فرضیات وجود زندگی در سیارات خورشیدهای متغیر که نورانیت آنها و در نتیجه مناطق حیـات پیرامونشان ، پیوسته دستخوش تغییرات قابل ملاحظه میشود تردید آمیز بنظر میرسد

آیا پیدایش زندگی در منظومه های ثوابت غول پیکر امکان پذیر است ؟

طبق محاسباتی که بعمل آمده سرعت محیطی این ثوابت غول پیکر در کمربند استوائی آنها مساوی ۲۳۰ تا ۳۰۰ کیلومتر در هر ثانیه است . اما سرعت محیطی ثوابت «کوتوله» که خورشید ما نیز در عداد آنها محسوب میگردد از چند کیلومتر در ثانیه تجاوز نمیکند . اختر شناسان سرعت محیطی‌نسبتاآهسته‌ثوابت «کوتوله» را دلیل وجود حیات در منظومه های آنها میدانند . ثوابت غول پیکر در قبال ـ «کوتوله ها» که «عمر درازی » را پشت‌سر گذاشته‌اند خورشیدهای جوان محسوب میشوند احتمـال دارد کـه آنها هنـوز مراحلی را که طی آن پیرامون ثوابت مرکزی ، سیاراتی پدید میآید نپیموده باشند

بنا برآنچه گفته شد ، زندگی فقط میتواند در منظومه های ثوابت کوتوله بوجود آید . زیرا این ستارگان دارای منظومه سیارات‌هستند وسیاراتشان بقدری عمر کرده‌اند که در پیرامون بعضی از آنها جوی پیدا شده است . امکان پیدایش حیات در این سیارات فقط بستگی بآن دارد‌که مدار حرکتشان در داخل منطقه حیات ستاره مرکزی قرار داشته باشد

شماره آنها چقدر است ؟

● حال ببینیم که شماره اینگونـه ثوابت چقدر است ؟ بیائید تخمین بزنیم! بزرگترین کاتالوگ ستارگان شامل ۲٤۰هزار طیف متعـلق بثوابت مختلف تا قدر نهم است . شصت و هفت در صد این طیفها مربوط بستارگان کوتوله میباشد . بعقیده برخی از دانشمندان شماره ثوابت کوتوله در این کاتاکوك کمتر قید شده و عده‌آنها در واقع بمراتب بیشتراست واز نود در صد نیز تجاوز نمیکند . بنا براین نتیجه میشود که ۹۰ در صد تمام ثوابت دارای سیاراتی هستند که وجود حیات در آنها امکان پذیر میباشد و چون قسمتی از این ثوابت دارای‌چند سیاره‌هستندلذا احتمال کلی‌میرود که شماره سیارات حامل‌زندگی بیش‌از ثوابت باشد .

شماره ثوابت کهکشان ما در حدود یکصدو پنجاه میلیارد تخمین زده میشود ـ لیکن کهکشانهای دیگری نیز وجود دارد . اختر شناسان بکمك تلسکوپ رصدخانه «مونت ویلسون»که قطرآن به دو متر ونیم میرسد ۷۵ میلیارد کهکشان در افلاك یافته‌اند . با تلسکوپ رصد خانه «مونت پالوما » که قطر آن پنـج متر است و فضای کیهانی را تا عمق دو میلیارد سال نوری در برابر چشم‌اخترشناسان میگشاید پانصد میلیارد کهکشان را تشخیص‌داده‌اند. رادیو تلسکوپ «جوردل بنك» بقطر ۸۳متر در فضائی از کیهان بشعاع دوازده میلیارد سال نوری باندازه ای کهکشان «می‌بینید» که بوهم و خیال‌نمیآید و حتی نوشتن عدد آن ا[illegible] پذیر نیست .

منطقه زندگی در منظومه شمسی ما فقط یك ده هزارم حجم کلی فضای آن منظومه را اشغال میکند. منطقه‌زندگی فضائی بشعاع ۱۷ سال نوری در پیرامون خورشید ما فقط مساوی ۱۵ - ۱۰×۲۶ر. برابر حجم آن فضارا اشغال میکند..

مجموعه مناطق حیات در کهکشان ما نیز همین نسبت را با فضای کلی‌کهکشان دارد. اما وضع سایر قسمتهای فضای کیهانی چگونه است؟ با در نظر گرفتن اینکه فاصله میان کهکشانها در حدود یك میلیون سال نوری‌است حجم منطقه حیات در افلاك تقریباً معادل ۲۲ - ۱۰×۱ برابر تمام فضای عالم خواهد شد.

آیا این مقدار کم‌است یا زیاد؟

البته زیاداست. زیرا ما فقط امکان پیدایش وتکامل حیات را برسیکل کربن در نظر گرفته‌ایم حال آنکه احتمال دارد صورتهای دیگرماده با ساختمانهای عالیتری نیز وجود داشته باشد....

سر جدید با مغز قدیم

● اخیرادانشمندان و استادان‌دانشگاه میشیگان آزمایش جالبی روی کرم دریائی انجام دادند. کرمها معمولا در مقابل نور از خود عکس‌العملی نشان نمیدهند.

(شکل ۱)

اما دانشمندان توانستند با توام کردن نور تحریك الکتریکی، عکس‌العمل مشروط را دراین کرم دریائی ایجاد نمایند:

(شکل ۲)

از آن پس هر بار که چراغ برق روشن میشد، کرم پیچ وتاب میخورد

(شکل ۳)

آن وقت با چاقوی حراجی کرم را دو نیم کردند.

(شکل ٤)

چون کرم ها استعداد تجدید حیات دارند پس از اندك مدتی از دو نیمه کرم اول دو کرم «جدید» بوجود آمد

(شکلهای ۵و ٦ و ۷)





پا به پای طب در مسیر تاریخ

پاراسلسوس PARACELSUS

مرغ طوفان طب
ترجمه محمود عبدلی

در تاریخ طولانی طب کمتر کسی را میتوان یافت که باندازهٔ ون‌هوهنهایم Von Hohenheim که نام مستعارش پاراسلسوس « بمعنای بهتر از سلسوس بوده » وحاکی ازغرور وجاه‌طلبی اواست ارثیه‌ای چنین عظیم وگرانبها در بحث و جدالهای علمی از خود بجای گذارده‌باشد.

تا بامروز پاراسلسوس گاهی مورد تحسین وتمجید قرار گرفته وزمانی مورد بهتان واعتراض ، بعضی اوقات مقام اورا تادرجهٔ یك شخصیت بزرگ ومقدس بـالا برده‌اند وزمانی دیگر اورا پزشگی هوچی و دغل دانسته وبلعن ونفرینش پرداخته‌اند.

بعضی از مردم نوشته‌های مرموز و پیچیدهٔ پاراسلسوس رانشانه‌ای ازبصیرت وقدرت عقلانی فوق‌العادهٔ او میدانند و عده‌ای دیگر نیزاورا مردی خام وخودبین واحمقی متظاهر تصور میکنند .

پاراسلسوس‌بسال۱٤۹۳ دراینسایدلن Einsiedeln سویس پا بعرصهٔ وجود نهاد . پدرش ازطبقهٔ نجبا وطبیب بود و مادرش هنگامیکه او ۹سال بیشترنداشت خودکشی کرد . پس‌از آن پدرپاراسلسوس برای سرپرستی و مراقبت از معدنچیان‌به Villack واقع در «کارپاتیا » رفت .

ازسال ۱۵۰۷ پاراسلسوس بتحصیل طب پرداخت ،مطالعاتش اورا بدانشگاههای هایدنبرگ ، فریبرگ - کولون - وین و ارفورت کشانید وبالاخره در سال ۱۵۱۳ پس‌از عبور ازآلپ بفرانیا واقع در ایتالیا رفت ولی همیشه روشهای جالینوس و نوشته‌های قدیمی‌که درتمام دانشگاهـهای آنزمان تدریس میشد اورا مأیوس وناامید میساخت . تااینکه عاقبت تصمیم گرفت روشی جداگانه و مختص بخود در علـم طب ایجاد کند .

ازآن پس پاراسلسوس علم‌جدید خود رادر تمام اروپای جنـوبی ، حتـی در مهمانخانه‌های کنار جاده‌ها و قصر هـای دورافتاده ، بکار برد وبزودی شهرت و محبوبیت بسزائی یافت ، معالجاتش معجزه خوانده میشد و خـودش همه‌جا مـورد تحسین وتکریم مردم بود .

براثر این موفقیتهای بزرگ‌پاراسلسوس دشمنان فراوانی درمیان اطباء ، علماء و افراد سیاسی یافـت ، بطوریکه همیشه مجبور بمسافرت از شهری بشهر دیگر و ازکشوری بکشور دیگربود .

جنگهای بیشمار فرصت مناسبی را برای پاراسلسوس پیش‌آورد تا بتواند در جراحی مطالعات عملی وتجربی کاملـی بنماید .

خوانندگان امروزی ممکنست آثار و نوشته‌های اورا مجموعه‌ای از خرافات و موهومات بدانند امادر خلال آثارجراحی او میتوان اصول و قواعدی را یافت که فوق‌العاده از دورهٔ خود برجسته‌تر و پیشرفته‌تر بوده است .

پاراسلسوس با خدمت وهمراهی در جنگهای ایتالیا ازاسپانیا ، پاریس و انگلستان دیدن کرد وسپس بمیدانهای جنگ سوئد وهلند رفت ، باپایان این جنگها پاراسلسوس بروسیه ، مصر ، جزایریونان وبالکان مسافرت کرد ، بالاخره در سال ۱۵۲٤ بوادی معادن بازگشت وبمطالعه و تجربه دربارهٔ بیماریهای ریوی‌که دراین مناطق بسیار شایع بود پرداخت .

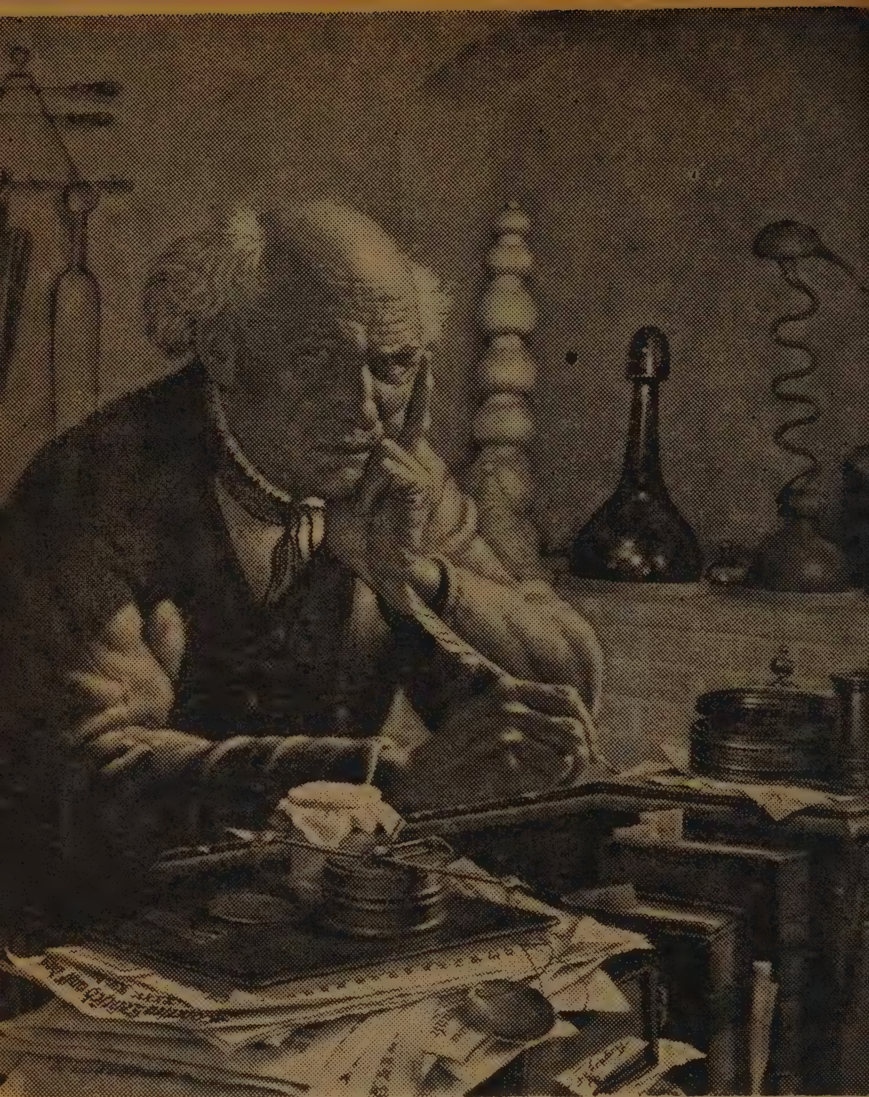
حاصل این تجربیات وکوششهاکتابی دربارهٔ سل معدنچیان بودکه اولین نوشته درمورد بیماریهای‌حرفه‌ای‌محسوب میشود، هنگامیکه پاراسلسوس تصمیم گرفت در سالزبورگ اقامت کند بایك قیام و طغیان شدید محلی مواجه گردید و ناچار بترك فوری آنجا شد . درسال ۱۵۲٦ باروپا مسافرت کرد و بالاخره تصمیم گرفت در استراسبورگ ساکن شود گوئی ازآن پس لحظات پیروزی اوفرارسیده بود .

فروبن Froben ناشر معروف دورهٔ رنسانس (تجدید حیات علمی وادبی) ، درباسل‌سویس بعفونت شدید پا مبتلا بود. اطباء محلی تصمیم بقطع پای او باروشی بسیار خطرناك وکشنده گرفته بودند ، فروبن پاراسلسوس رابرای معالجهٔ پای خود فراخواند وبآسانی عفونت پای اورا معالجه‌کرد .

انجمن شهر باسل براثر تأکید وابرام فروبن که نفوذ فوق‌العاده‌ای داشت مقام پزشگ مخصوص شهرداری و استادی در دانشگاه آنمنطقه را بپاراسلسوس پیشنهاد کرد واو نیز فوراً پذیرفت .

دانشگاه بهیچوجه نمیتوانست این فرد یاغی ومتمرد راکه هیچگونه دلیل و مدرکی برای‌معلومات واطلاعات خودنداشت تحمل‌کند ، پاراسلسوس پزشگان محلی ، داروسازان و رهبران شهررا باخشونت و رفتار دیکتاتور مآبانهٔ خود منقلب وآشفته ساخته بود . اوحتی باعث شد که کتاب قانون بوعلی سینا درآتش بزرگی‌که بوسیله

دانشجویان در روز سنت جون St. Johns day برافروخته شده بود پرتاب شود . بااین اعمال ناشایست و مداوم‌پاراسلسوس تمام رشته های احترام را از خودگسست تا جائیکه مورد تعقیب پلیس قرار گرفت و شبانه از شهر فرار کرد ، هیچ شخصیت مذهبی وسیاسی و علمی از زخم زبان و قلم او درامان نبود وپاراسلسوس اجبارا هر روز و هرساعت محل سکونت خود را



پاراسلسوس در یکی از صدها آزمایشگاهی که در مدت زندگی خود در نقاط مختلف ایجاد نموده مشغول نوشتن مقالاتی تند و شدید برعلیه مخالفین است و گرچه او همیشه طوفانی از مخالفت و دشمنی مردم را بدنبال داشت اما امروز طبیبی بزرگ و عالیقدر محسوب میشود .

پاراسلسوس استفاده از علم شیمی را در طب رواج و توسعه داد و طب دوره رنسانس را از اشتباهات جالینوس رهائی بخشید .

تغییر میداد .

در سال ١٥٤٠ پرنس بیشاپ Prince Bishop درسالزبورگ بپاراسلسوس پناه داد و او بقیه روز های زندگی خود را در محیطی نسبتا آرام گذراند، تاریخ مرگش ٢٤دسامبر ١٥٤١ بود .

پاراسلسوس هرکجا میرفت آزمایشگاه های متعددی از خود بجای میگذارد ، هنگامیکه مشوقین سخاوتمندی داشت این آزمایشگاه ها را مطابق میل و سلیقه‌خود بنا مینهاد و در لحظات فقر و تنگدستی ظروف محتوی دارو های خود را درگوشه اجاق و در کنار سوپها قرار میداد ،بااین تجربیات و آزمایشهای متعدد پاراسلسوس عصر جدیدی رادر علم طب ایجاد نمود که پیشرو شیمی پزشکی امروز محسوب میشود .

پاراسلسوس پودر قلع را بعنوان یك داروی ضد کرم و همچنین سنگ سرمه وروی واملاح روی را درطب متداول‌کرد، ترکیبات جیوه را برای معالجه سیفلیس بکار برد واز ترکیبات سرب ، ارسنیك مس وآهن برای معالجه استفاده کرد ، اصرار او دراستفاده از دارو های‌شیمیائی برای معالجه بیماریها یکی از بزرگترین کمکهای او بعلم طب محسوب میشود و گرچه پزشکان معاصر پاراسلسوس با این پیشنهاد ها و عقاید او مبارزه میکردند ولی اطباء بعدی از آنها استفاده کرده و تجربیات متعددی درباره دارو های شیمیائی و موارد استعمال آنها در طب انجام دادند .

پاراسلسوس نسبت به بیماران رفتاری بسیار ملایم و دلسوزانه داشت و شاید با نوشتن جمله زیر انگشت برسر موفقیت خود نهاده است .

لیتوانیا ، پروشیا و هلند مرا از خود راندند ... سوئدیها نیز مرا دوست نداشتند و مدارس هم علاقه‌ای بمن نشان نمیدادند .... ولی سپاس خدایرا که‌همیشه مورد احترام بیمارانم بوده‌ام . پایان





ضرب‌المثل‌های بختیاری

۱ ــ بز که اجل گرس ، نونا شون اخوره .
(بزی که اجل می‌گیردش ، نانهای شبان را می‌خورد .)

۲ ــ نیده نبینا ، کی مند مکنا شی .
(ندیده نبیند ، دختر مانده شوهر مکند .)

۳ ــ گپت ورار ، کوچیرت ورورده .
(بزرگت را بار آور ، کوچکت بار خواهد آمد .)

٤ ــ به تشمال گدن ساز بزن ، گ : «تنگه پام درد اکنه .»
(به توشمال گفتند ساز بزن ، گفت : «کف پایم درد می‌کند .»)

٥ ــ بنگشته بردن باغ بهشت ، گ : «وطن وطن»
(گنجشك را بردند باغ بهشت ، گفت : «وطن وطن»)

٦ ــ مو که طوفونییم یه طوف دوونتر .
(من که طوفانیم یك طوف پائین تر .)

۷ ــ یه مل زخرس کندن غنیمته .
(یك مو از خرس کندن غنیمت است .)

۸ ــ گرگه گرن پنددان ، گ : «وردم گله ر .»
(گرگ را گرفتند پند دادند ، گفت : «رهایم کنید گله رفت .»)

۹ ــ بهیك ز حونه بو تی نداشت ، گن منه ره کلا تیسه درآورد .
(عروس (بیوگ) از خانه پدر چشم نداشت ، گفتند در راه کلاغ چشمش را درآورد)

فرستنده : بهرام داوری

---

1 - Boz ke ajal geres nunâ wun exure.
2 - Neide nabinâ, key mand makonâ wi.
3 - Gapet verâr, kucirret vervorde.
4 - Be towmâl goden sâz zeban, gô: "Tange pâm dard ekone."
5 - Bengewte borden bâqe behewt, gô: "Vatan vatan."
6 - Mo ke tufuniyem ye tuf duventar.
7 - Ye mel ze xers kanden qanimate.
8 - Gorge geren pand dân, gô: "Verdom gole ra."
9 - Behig ze hune bô ti nadâwt gon mene ra kalâ tise derâvord.

دوبیتی های خراسانی

نگارم برلب بون آمدورفت .
دوباره در تنم جون آمد ورفت . (۱)
یکی بودی خبردادی به یعقوب ،
که یوسف سوی کنعون آمد ورفت .(۲)

***

بهار آمد ، گلها چیدنی‌شد .
لبون دخترون بوسیدنی شد . (۳)
لبون دخترون هل هست و میخك ،
به سوغات بزرگون بردنی شد . (٤)

***

اگر زرداشتم ول میگرفتم ، (٥)
جوان و خوب و خوشگل میگرفتم .
به روی سینه نرم دلاروم ، (٦)
کبوتر وار منزل میگرفتم .

***

سحر سنبل دمید ولاله سرزد ،
لجام نقره براسب کهر زد . (۷)
لجام نقره وزین مرصع ،
امیرالمومنین دست در کمر زد . (۸)

***

بیا بادا ببردسمال دستم . (۹)
به پیش دلبر شیدای مستم .
بگودلبر سلامت می‌رسونه ، (۱۰)
که من از کودکی دل ورتوبستم . (۱۱)

***

الادختر نقاب بسته‌داری ،
به زیر چادرت گل دسته‌داری .
از این گل دسته‌ات يك‌گل به‌من‌ده،
که صد پیرو جوان دل‌خسته‌داری.

***

الادختر فدای رنگ وبویت ،
فدای غبغب زیر گلویت ،
برو رازدلت بامادرت گو،
که فردا شو میآیم گفتگویت . (۱۲)

***

شوشنبه برفتم برسرپل ، (۱۲)
قدمگاه علی جاسم دلدل.
عرق از سینه پاك محمد ،
چکیده در زمین شد دسته گل .

***

دل گل از تو و گل چیدن ازمن .
لب لعل از تو و بوسیدن ازمن .
دوپستانت بده در دست عاشق ،
تحمل از تو و مالیدن از من .

***

زن بیوه اگر قوم واگرخویش ،
مثال مار وعقرب میزنند نیش . (۱۳)
اگر خرجش کنی مرغ و مسما ،
همش داد میزنند از شوهر پیش .

***

---

۱ ــ جان ۲ ــ کنعان ۳* لبان*دختران ٤ ــ بزرگان ٥ ــ ول : یار٦ــ دلارام ۷ ــ کهر (بروزن‌سفر) :رنگی‌است‌ویژه اسب و استــر که به‌عربی «کمیت» میگویند . ۸ــ این دوبیتی را این چنین‌نیز می خوانند :

سحر شد صبحدم شد لاله سرزد .
بنفشه خیمه باکوه وکمرزد .
گل سوسن برو خاکی بسرکن
که نرگس تاج سلطانی بسرزد .

۹ ــ دستمال ۱۰ ــ می‌رساند ۱۱ ــور: بر ۱۲ ــ شو : شب ۱۳ــ میزنند

گلی از دست من بستون و بوکن (۱٤)
میان هر دو زلفونت فروکن .
به هرجائی که رفتی من نبودم ،
همانجا با خود گل گفتگو کن .

***

دلارومم نشسته بر لب جو،
گلی از آب گرفته میکنه بو.
گلی که آب بیاره بونمیده ، (۱۵)
خودم واگل شوم یارم کنه بود. (۱٦)

***

محبت آتشی برجونم افروخت ،(۱۷)
که تاروز قیامت بایدم سوخت .
زآبش گر برون آری بمیره ، (۱۸)
محبت را زماهی باید آموخت .

***

دلی دارم در این خونه کناره ،
عجب موهای بورش حلقه داره .
سر شوتا سحر پهلویش بخوابم ، (۱۲)
عجب خوابی که بیداری نداره .

***

فرستنده : فرود صالحیان

۱٤ـبستان ۱۵ـ * بیاورد * نمیدهد ۱٦ـوا: با ۱۷ ـجانم ۱۸ ـ بمیرد .

لالائی های کرمانی

الا لالا گل زیره ،
بابات رفته زنی گیره ، (۱)
کنیز تو سیا باشه ، (۲)
سراندر پاش طلا باشه .

***

الا لالاگل سوسن ،
سرت بگذار لبت بوسم ،
لبت بوسم که بو داره ،
که با گل گفتگو داره .

***

الا لالا گل آلو ،
درخت سیب و زردالو ،
که زردالو برآورده ، (۳)
قبا رودم کم آورده . (٤)

***

الا لالاگل خشخاش ،
بابات رفته خدا همراش .

***

الا لالا سیادونه ، (۵)
که بابات در بیابونه .

فرستنده حسین عبدالسلامی

۱ ـ گیرد ۲ ـ سیاه باشد ۳ ـ بر : میوه ٤ ـ رود : فرزند ۵ ـ سیاه دانه

شنگول و منگول

-۱-

یه (۱) بزی بود بزبزکان ،
دوشاخ داشت چون گردکان (۲) ،
دوگوش داشت چون بلکان (۳) ،
دوچش (٤) داشت چون چراغان ،
وقتی که شد بهاران ،
عروسی کرد با بز جوان ،
آن وقت زائید دو تا پسران .
اسم آنها را گذاشت «شنگول» و «منگول» .

-۲-

یه روزی که رفت به چرا ،
برای شنگول و منگول کرد صحبتا (۵) ،
هس (٦) یه گرگی نزیك (۷) خانهٔ ما،
بعدازمن نکنین (۸) درارا (۹) وا (۱۰)،

-۳-

وقتی که بزرفت به چرا ، گرگه آمد پشت در و گفت :
منم منم بزبزکان ،
دو شاخ دارم چون گردکان ،
دوگوش دارم چون بلکان ،
دوچش دارم چون چراغان ،
منم منم مادرتان ،
آورده‌ام شیر باستان (۱۱)

-٤-

شنگول و منگول گفتند : چه رنگی
گفت : سفیدم
گفتند : مادر ما سیاه است .

-۵-

گرگ رفت و خودش‌را سیاه کرد و برگشت و گفت :
منم منم بزبزکان ،
دو شاخ دارم چون گردکان ،
دوگوش دارم چون بلکان ،
دو چش دارم چون چراغان ،
منم‌منم مادرتان ،
آورده‌ام شیر باستان .

-٦-

شنگول و منگول گفتند : چه‌رنگی؟
گفت : سیاهم
گفتند : مادر ما قهوه‌ای یه (۱۲).

-۷-

گرگ یکی زد به در ، درراشکست و شنگول و منگول را خوردورفت.

-۸-

وقتی بز برگشت دیـــد نه هس شنگولش ، نه هس منگولش . رفت روی خانهٔ روباه ،
بام را گرفت به باد پا .
روباه گفت :
کییه (۱۳) کییه رم (١٤) و رم‌مکنه (۱۵) ،
پرکاسه کچله (۱٦) منه خاك‌مکنه.
بز گفت
منم منم بزبزکان
دو شاخ دارم چون گردکان ،
دوگوش دارم چون بلکان ،
دو چش دارم چون چراغان ،
کی خورده شنگول مه (۱۷) ؟
کی خورده منگول مه ؟
کی میاد به جنگ مه ؟ .
روباه گفت :

نخوردم شنگول تو ،
نخوردم منگول تو ،
نمیام به جنگ تو .

-۹-

بز رفت روی خانهٔ گرگ
گرگ گفت :
کیبه کیبه رم و رم مکنه !
پرکاسه کچله منه خاك مکنه !
بز گفت :
منم منم بزبزکان ،
دو شاخ دارم چون گردکان ،
دوگوش دارم چون بلکان ،
دو چش دارم چون چراغان ،
کی خورده شنگول مه ؟
کی خورده منگول مه ؟
کی میاد به جنگ مه ؟
گرگ گفت :
مه خوردم شنگول تو ،
مه خوردم منگول تو ،
مه میام به جنگ تو !
یه‌دفه (۱۸) بز با شاخهای‌تیز خود به شکم گرگ زد و شکمش راپاره کرد و شنگول و منگولش را در آورد .

فرستنده : امین صادق

۱ – یه : یك ۲ – گردو ، جوز ۳ – بلکان **Balakän**: بزرگ ٤– چشم
٥ – صحبتها ٦ – هس **Has** : هست ۷ – نزدیك ۸ – نکنید ۹ – درهارا ۱۰ – باز
۱۱ – برایتان ۱۲ یه ya : صدای‌کوفتن پا : است ۱۳ – کیست ۱٤ – رم **Rem**
: صدای کوفتن پا بر بام ۱٥ – مکنه **Mekona** : می‌کند ۱٦ – کچله **Kocale**
: کوچولو ، بچه۱۷ – مه **Ma** : من ۱۸ – دفه **Dafe** : دفعه

همکارهای خلاق !!

کاریکاتور از ل . زاهورسکی





اندیشه ها و هنر ها



● با آنکه در آمریکا از ویلیام استایرون William Stayron نویسنده معاصر آمریکائی اقبالی درخور بعمل نیامده است . معهذا انتشار ترجمه کتابی از او بنام « طعمه شعله‌ها» درفرانسه غوغائی براه انداخت . منتقدان بلندآوازه درباره نوع کارهای استایرون نوشته‌اند: گناه ، ناامیدی ، میل بفرار صفت‌مشخصه واصلی کتابهای استاوبرن ودیگرنویسندگان معاصر آمریکائی است .

همین هنر شناسان اصرار میورزندکه قالب و تم آثار استاوبرن شباهتی دربست به کتابهای ویلیام ناکزدارد . درواقع هم محیط صنعتی آمریکا که‌خانه‌های پر از یخچال ، تلویزیون و اتومبیل دارد، آتمسفر ادبیات آمریکا را متشنج ، ملال‌آوروخفه میسازد بقول منقد ادبی هفته‌نامه آر، « جائی که خدا ، طبیعت غایب است و مصنوع جانشین آنها شده‌است وواقعیت سهمناك و آهنین بر مغزهای کاهل ضربه وارد میآورد ، برای طفره ازاین غولهای بی منطق صفت ، جز گناه ، امیدی ،و میل‌بفرار چه چاره دیگری میتوان‌داشت. بعلاوه نویسنده آمریکائی دنیارا یااز پشت شیشه اتومبیل و یا از روی‌صفحه‌تلویزیون می بیند و هرگاه تشنه شود از یخچالش بطری کنیاك اسکاچ بیرون میکشد .

زندگی او در حصار صنعت و تکنیك محض میگذرد ، بعلاوه جنگ بالای سرشان میفرد . شهر اتمی سانتا مونیکا ، مانند ببری در کنام زبان تشنه‌اش‌رابیرون آورده است و با چشمهائی خروشان میخواهد هیروشیما دیگری بسازد ! از اینروی‌نباید که ناامیدی در آثار نویسندگان آمریکائی یك فنومن القائی و تقلبی باشد .

ویلیام استاوبرن نویسنده کتاب «طعمه شعله ها » بسال۱۹۲۵ در ویرجینی ازمادر زاد . و بعدها در هنگ تفنگداران دریائی همراه همسنگران خویش جنگید و بااینهمه تحصیلات خود را در دانشگاه داك Duke بپایان رسانید .

اقامتگاه اصلی او ایالت کانکتیکات Connecticat است . آثارعمده او « بستر ظلمات »دول دوکا Del Duca و « طعمه شعله ها » است .



● آندره ژید میگوید !

عظمت و بزرگی حقیقی مرد در آن‌نیست که از پا نیفتد بلکه در آنستکه هرگه از پای در آمد بتواند از نو برخیزد . . .

La vraie grandeur ne consiste pas a ne pas tomber, mais à se relerler toutes les fois quon tombe

"André Gide"



از حشرات ، و غیره...

● یکی از حشرات مفید ((کفش دوز)) است که بلای جان شپشه های درختانست سالها قبل در امریکا نزدیك بود شپشه ها ریشه درخت پرتقال رادر امریکا براندازند امریکائیان تنها راه‌چاره را استفاده از کفش دوز دیدند واین حشره را از استرالیا بکشور خود آوردند و باغهای میوه کالیفرنیا را از خطر رهانیدند .

امروزه کسانی هستند که شغلشان پرورش کفش‌دوز است که آنرا به‌باغداران میفروشند و در جعبه های مخصوص‌جای داده به شهرهای دور دست میفرستند که در هریك از این جعبه‌ها یکصدوسی و پنجهزار کفش‌دوز قرار میدهند غذای این حشره شپشه درخت مخصوصا شپشه درخت لیمو و پرتقال است کسانی که کفشدوز برای فروش پرورش میدهند مجبورند برای تغذیه این حیوان شپشه نیز بارآورند و غذای شپشه هاجوانه‌های سیب زمینی است .

● میزان تخم گذاری و تکثیر نسل هیچ حشره‌ای در کره ارض بپای مگس نمیرسد یك مقایسه ساده معیاری درمورد تخم گذاری این حشره بدست میدهد.

بنا بمحاسبه و مطالعات حشره شناسان چنانچه یکجفت مگس نرو ماده را بحال‌خود گذارند و از تولید نسل‌آنها جلوگیری نکنند و محیط مساعدی برای نمو و تکثیر آنها بوجود آورند این یکجفت مگس در عرض یکسال میتوانند باتولید نسل سطح کره ارض را بارتفاع پانزده متر از مگس بپوشانند .

بزرگترین مگسی که تابحال در جهان دیده شده خرمگسی است‌که دردره‌آمازون زندگی میکند و چون بالهایش را بازکند فاصله بین آن به هشت سانتیمتر میرسد ولی خوشبختانه این مگس غول پیکر نیش نمیزند ولی تنه درختان را سوراخ میکند و شیره آنهارا می‌مکد .

● خطرناکترین نوع مگس ، خر مگس افریقائی است که‌آنها را ((تسه‌تسه)) مینامند ، چون انسان یا حیوانی را نیش بزند بمرض خواب مبتلا میکند که رهائی از آن محال است و بمرگ منتهی میشود. در سواحل دریاچه ویکتوریا که مناطق بسیار زیبائی است بعلت وجود این‌مگس خالی از سکنه مانده ، در مستعمرات افریقائی فرانسه در عرض چند سال شش میلیون بومی از این بیماری مردندو ((اوگاندا)) که یکی از بهترین مناطق افریقاست ، سه چهارم جمعیت خود رادر اثر این بیماری از دست داد

● پشه و شپش از لحاظ حمل میکرب خطرناکترین حشرات است ولی از این دو خطرناکتر ((کیك)) است :

● کیك حامل میکربی است که ((وبای خیاری)) مینامند ودر قرون‌وسطی که هنوز میکرب کشف نشده بود تلفاتی که از این بیماری به بشروارد میشد عینا مانند وبا بود و درآن موقع آنرا ((مرگ سیاه)) مینامیدند .

در گذشته کیك‌هائی که درتن موشها زندگی میکردند بیمار ((مرگ سیاه))را از آسیا به‌اروپا منتقل کردند وچون‌منطقه تازه و آب و هوای اقلیمی جدیدی برای پرورش میکربها پیدا شده‌بود تاثیر آن فوق‌العاده شدید تر بود و چنان دمار‌از روزگار مردم آن سامان درآورد که در بعضی شهرها مردم مجبور شدند خانه‌و زندگی را رها کرده و سر بصحرا گذارند، تعداد کشتگان این بیماری بقدری بودکه فرصت دفن آنها پیدا نمیشد ومجبوربودند اجساد مردگان را روی هم بگذارند ،ترس مردم ازاین بیماری بمراتب کمتر ازقحطی و غارت بود .

● علمای زمین شناس وباستان شناس معتقدند یکی از مناطقی‌که انسانهای ما قبل تاریخ به نام انسان ((کروماگنون)) که اسلحه هائی‌برای شکار گوزن میساختند در ناحیه ((دوردن)) فرانسه میزیسته‌اند .

«دوردن» سرزمین بزرگ وپهناوری است که سنگهای آهکی و چخماق در دره هایش فراوانست وبهمین دلیل ساکنین آن برای ساختن ابزار و اسلحه بنقاط خیلی دور نمی‌رفتند ؛ تخته سنگهای بزرگی که در دره‌ها پیش آمده و تقریباً شبیه غار میباشد برای انسانهای «کروماگنون» پناهگاه خوبی بوده که هروقت هوا سرد میشد به آنجا پناه میبردند .

● در سال ۱۹۲۰ «اندرسن» هنگام مطالعه در معادن سنگ آهك در مناطق «چوکوتی‌ین» نزدیك شهر پکن آثار وخطوط ترمز رنگی دید و حدس زد ممکن است استخوانهائی از حیوانات قدیم در این معادن پیدا کرد ، واتفاقاً حدسش صائب درآمد و چون حفاران بیشتر کاوش کردند به غارهائی پراز استخوان حیوانات ازمنهٔ ماقبل تاریخ برخوردند که تماماً را جمع آوری کرد وبه سوئد فرستاد .

● «دوبرت» درآغاز جوانی با در آمدی مکفی سفرهای زیاد کرد ومدتی در شهر «آبه‌ویل» بکار نوشتن نمایشنامه و داستان پرداخت و ضمنا به‌عضویت یکی از باشگاههای علمی‌درآمد که‌موضوع مباحثات اعضای‌آن غالباًزمین شناسی‌بود؛ «دوبرت» اطلاعات مختصری پیدا کرد ؛ تصادفا روزی در کنار رودخانه‌ای نزدیك همان شهر به تماشای لاروبی رودخانه مشغول بودناگهان در میان شنهای رودخانه چند استخوان بزرگ و چند سنگ عجیب دید آنها را برداشت وبعودستش «کاس‌میرپی‌کارد» که در رشته طبیعیات تخصص‌داشت نشان داد او سنگها را بدقت معاینه کرد ولبهٔ تیز آنها توجهش راجلب‌کرد وگفت‌که‌استخوانها مربوط به حیوانات قبل از تاریخ و سنگها نیز اسلحه انسان ماقبل تاریخ بوده‌است. از همین اتفاق ساده «دوبرت» به اینرشته از علم علاقمند شد وبعداً کاوشها مطالعات زیادی کرد وتوانست با کشفیات تازهٔخود قسمتی از زندگی‌انسانها و حیوانات ماقبل تاریخ را روشن کند .

اسلاف ساکنین کلمبیا

●اخیر در کوردیلیز (کولومبیا) در ناحیه‌ای که ۵۷۱۰ متراز سطح دریا ارتفاع دارد باستان شناسان موفق‌شده‌اند زیر قشر ضخیم یخ دو کلبه کوچك‌کشف نمایند .

در گوشه یکی از کلبه ها چیـــزی شبیه محراب وجود داشت که ظاهرادر مراسم قربانی مورد استفاده قرار می‌گرفت .

تصور میرود که اسلاف ساکنیـــن کنونی‌کولومبیا ، در حدود یکهزار سال پیش ، درون این نوع کلبه های مرتفع کوهستانی میزیستند .

پدر پانصد هزار سال قبل

● دکتر **لویس لیك** انسان شناس معروف اخیرا موفق شده است در دشت سرنج ، واقع در تانگانیکا ، اسکلت غول آسا و تقریبا بدون عیب یك **دینوتری** (سلف باستانی فیل) را کشف نماید. بنابه تشخیص وی از عمر این اسکلت پانصد هزار سال میگذرد . این درشت‌ترین اسکلت **دینوتری** است که تاکنون دیده‌شده است ، طول هر یك از دندانهای آن‌متجاوز از ۱۵۰ سانتیمتر میباشد .

دکتر لیك اسکلت شتر مرغی را نیز که طول قد آن بیش از ۳٫۵ متر است کشف کرده‌است .

يك شهر ماقبل تاریخ دراتریش

● ساکنین یکی از خانه های‌روستائی حوالی شهر اگن بورگ (اطریش) تاچندی پیش کمترین تصوری درباره همسایگان ماقبل تاریخی خود نداشتند ، اما روزی هنگامیکه در باغ سر گرم کاربودند متوجه شکاف باریکی در زمین شدند .

نتیجه کاوشها نشان دادکه باغ‌وکلبه بر روی یك سلسله غار هائی که زمانی مسکون بوده بناشده است .

کوزه ها و ابزار سنگی مختصری که درون این غار ها کشف شد حدس دانشمندان را مبنی براینکه در محل‌اگن بورگ کنونی زمانی مردم عصر حجـر میزیستند تایید کرد .

شایع است که اهالی اگن بورگ‌در نظر دارند جشن پنجهزارمین سال بنای شهر خود را باشکوه تمام بر گزار کنند.

از روبرتوبنزی نیز دعوت شده است تا بشوروی سفر کند و بهر کیفیتی که صلاح میداند ، یکی از آثار خود را در تالار بالشوی تئاتر مسکو رهبری نماید .





● قرار است ، « روبرتوبنزی » آهنگساز جوان ایتالیائی و «جین رود» خواننده معروف اپراهای جهان در ماههای آینده با یکدیگر ازدواج کنند عشق آنها از هنگام اجرای اپرای کارمن آغاز شد و حالت جدی بخود گرفت . روبرتوبنزی عقیده دارد که این ازدواج شهرت بیشماری برای آهنگهای آینده او خواهد داشت و شاید وسیله ای برای ساختن اپراهای بزرگ او باشد. بعقیده هنرشناسان روبرتو بنزی یک موتسارت دیگر است که کار آهنگسازی را از هنگامیکه خیلی جوان بوده ، آغاز کرده است . شایع است که ازدواج این دو هنرمند پس از مسافرتی که هردوی آنها در پیش دارند صورت رسمی بخود بگیرد . بهرحال جین رود تا هفته های آینده دردهکده ای دورافتاده مشغول تمرین نقش (سالومه) است که قرار است درمتروپولتین اوپرای نیویورک بر صحنه بیاید .

● در لندن انجمنی بنام « انجمن هوای پاکیزه و مبارزه بادود و هوای آلوده »وجود دارد که اکثر اعضای آنرا پزشگان و قضات و کارخانه داران تشکیل میدهند .

روزی یکی از پزشگان این انجمن به یکنفر خارجی که از وجود این انجمن اظهار تعجب میکرد در جواب سئوال‌وی که پرسیده بود مبارزه را از کجا شروع میکنید ، جواب داده بود :

« - موقعیکه شما با خانم بسیارزیبائی « وعدهٔ ملاقات »دارید و خیلی عجله دارید که زود تر بوعده گاه برسید، ضمنا مشغول انجام کار های مقدماتی‌خود هستید ، چنانچه ناگهان بوی‌بدی‌دراطاق به مشامتان برسد قبل از همه چیزچه خواهید کرد ؟ آیابه زیبائی زن ، مقدار پولی که آنشب باید خرج کنید، مکانی که باید بروید ، لباسی که باید بپوشیدفکر میکنید ؟

آن بیگانه در جواب گفت :

« - خیر ، اول پنجره‌ها را باز میکنم، زیرا باشنیدن بوی بد همه چیز از یادم میرود .

« - ما هم همینطور ! قبل ازهمه چیز مبارزه را از بازکردن پنجره شروع میکنیم ، در اطاق که نشسته‌ایم بایدهر چند گاه یکبار پنجره ها را باز کرد. شهر های ما را خطر مسمومیت از هوای بد تهدید میکند آیا پولهائی که دولت ومردم برای مبارزه بااین سموم مهلک که بمنظور

نجات مردم است ، خرج میکند بنظر شما زائد است ؟

● در قانون « هوای پاکیزه» مقرر شده :

هر ساله باید چندین هکتار از«نما» های عمارات را که دود زده هستند شهرداری پاك کند .

بنابه نقشه ای که چاپ و دردسترس عموم گذاشته شده تابحال قریب ۲۵۰۰ هکتار یعنی ۲۵۱ منطقه را پاك کرده‌اند دراین نقشه ، مناطق هر کدام‌علیحده‌تعیین شده و شهرداری باید طوری پاك کردن نماها را انجام دهد که تا سال ۱۹۹۹ کلیه نماهای دود زده پاك و تمیز گردد.

● درلوس آنجلس برای مبارزه با دود اتومبیل ها به کلیه اتومبیل‌ها یك نوع صافی نصب کرده‌اند در انگلستان نیز به قسمت اعظم اتومبیل‌ها از همان صافی ها وصل است که بعضی انواع‌آن روی کار بوراتور کار گذاشته شده وانواع دیگر را در مخرج لوله خروج دود«اگزوز» متصل کرده‌اند که هر دو نوع احتراق ناقص‌را مبدل به احتراق‌کامل میکند ولی چون خیلی گرانست هنوز نتوانسته‌اند آن را تعمیم دهند ، اخیرا انواع نیکلی آن که ارزانتر است دردست تهیه دارند که بزودی ببازار عرضه خواهد شد.

● در سال ۱۹۵۰ در«یوکوهاما»در یکهفته اول که ارتش امریکا در آن شهر مستقر بود ناگهان همگی افراد مبتلا به « آسم »و یابه « برونشیت » شدند که نامش را « آسم‌یوکوهامائی » گذاشتند، بطوریکه مجبور شدند ، سربازان خودرا هر روز سوار هواپیما کرده و تاارتفاع سه هزار متری بالاببرند تا چند دقیقه از « گریز » و حمله‌ای که در اثر این بیماری بآنان دست میداد واز شدت‌رنج قادر به تنفس نبودند ، رهائی یابند .

از همه مهمتر در لندن بسال ۱۹۵۲ مهمی فضا را پوشاند که درچهارروزه‌بین پنجم تا نهم دسامبر آن سال پنجهزارنفر را کشت .



مبارزه بزرگ برای « هوای پاکیزه »

قانون « هوای پاکیزه» درسال۱۹۵٦ بتصویب مجلس عوام انگلستان‌رسید‌مبارزه پی گیر و دامنه دار انگلستان با هوای آلوده مخصوصا در شهرهای صنعتی لیور- پول ، منچستر ، لندن که باید آنها را محل فرمانروائی «کربن » نامید بالاخره منجر بتصویب قانون « هوای پاکیزه »در سال ۱۹۵٦ شد که بتصویب مجلس عوام رسید .

ضمن این قانون که اجرای آن برای دولت انگلستان از لحاظ مالی فوق‌العاده زیان بخش است و هر ساله چندین میلیون لیره در بودجه دولت انگلستان برای‌مبارزه با هوای آلوده منظور شده ، مقررگردیده است که تمام اجاقهای منازل ، موتورهای کارخانجات ، لکوموتیوها و همچنین مواد سوختنی شدیدا تحت نظارت دولت قرار گیرد . مواد سوختنی را آزمایش میکنند تا قابلیت احتراق هر کدام که بهتربود آنرا مصرف کنند .

هر ساله دولت صورتی از بهترین انواع بخاری ها ، دستگاههای گرم‌کن،و کلیه وسائلی که‌سوخت‌مصرف‌میکنند‌انتشار میدهد و باید مردم فقط آنها را بکار ببرند ونیز استفاده از انواع دیگری ازاین وسائل را که دود بکند و احتراق کامل صورت نگیرد اکیدا ممنوع میکند. نچه که قابل توجه است این است که دولت نیمی از هزینه تعویض دستگاهها ووسائل فوق الذکر راکه‌متخصصین ترمیم یاتعمیر آنرا لازم دانسته‌اند از بودجه خود می- پردازد ، مبلغی که سالیانه دولت انگلستان از اینراه بمنظور بهداشت مردم متضرر میشود بالغ بر یك میلیارد فرانك(فرانك قدیم یعنی دو میلیون لیره میگردد).



ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● افسانه های ایزوپی Aesopic fables

به Fables اثر ایزوپ Aesop مراجعه شود .

● زیبائی شناسی یا علم بیان و کلام
Aesthtic as science of expression and general linguistic

رساله‌ئی است فلسفی که توسط بندتوکروس Bendetto Croce نوشته شده و به سال ۱۹۰۲ منتشر گردیده است . ترجمهٔ انگلیسی آن وسیلهٔ دوگلاس انسلی Douglas Ainslie صورت‌گرفته و با تجدید نظری به سال ۱۹۱۰ مجددا انتشار یافته است .

این کتاب شامل دو بخش است . بخش اول آن جنبهٔ تئوری دارد وبخش‌دوم آن جنبهٔ‌تاریخی. دربخش اول این نظریهٔ کلی مطرح شده است که می گوید : زیبائی تعبیر و تفسیری است از یك درك کلی ، درکی کـه کاملا از نمونـه ها و منابع معنوی و اخلاقی مجزا خواهد بود ؛ تنها اختلاف بین هنرمند و شخص عادی آن است که هنرمند، هنر را ارائه میدهد و دیگری آن را تشخیص و تمیز می دهد .

در بخش دوم نویسنده تاریخ علوم را ازابتدا- از زمان متفکران یونانی ــ تا عصر حاضر شرح داده و علوم را یکی یکی بر می شمارد .

اویزمان ژوری کارل
Huysmans
Joris - Karl
(۱۸٤۸ – ۱۹۰۷)
رمان‌نویس فرانسوی که در پنجم فوریه سال ۱۸٤۸ در پاریس پا به عرصه وجود گذاشت و درهمان شهر در ۱۳ مه سال ۱۹۰۷ پس از یك بیماری طولانی جان سپرد . وی در اصل از یك خانواده هنرمند هلندی بود که پس از تحصیلات خود وارد وزارت کشور و پس از سی سال خدمت متقاعد گشت .

اولین کار او در ادبیات با انتشار کتاب Le Drageoir à epices (۱۸۷٤) آغاز گشت . در این کتاب چند داستان کوتاه و چند منظومه منثور تحت تأثیر بودلر Baudelaire گرد آمده بود ، بعداز آن کتاب Marthe را به سال ۱۸۷٦ منتشر کرد که در آن داستان (sac an dos) به کتاب Les Soirées de meddan مجموعه‌حکایات فرانسه آلمانی زولا zola اختصاص داده شده بود . بعد داستانهائی مربوط به زندگی روز مره انتشار داد که Les Soeurs vatard (۱۸۷۹) En Ménage

● از بیراهه Against the grain (۱۸۸٤) از ژوری – کارل اویزمان Joris-Karl Huysmans داستانسرای فرانسوی . این اثرتوصیف شخصیت جالبی است که به خاطر فرار از یك نواختی زندگی متوسل به خوشی های ساختگی و مصنوعی می شود . دس اسینتز Des Esseintes قهرمان داستان ، آدم ثروتمند و مشگل پسندی که در دنیای جهل و رذالت خویش گرفتار است. بشریت را تمسخر می کند و حقایق زندگی را به هیچ می‌نگرد . وی ازشخصیت قهرمانان‌رومانتیك چون ورتر Werther و رنه René سهمی دارد . زنان را موجوداتی مزاحم و احمق و بی مصرف می داند . به نقطهٔ دوردستی از کشورکوچ می‌کند و زندگی را برخلاف روش اصلی خود در پیش می‌گیرد . روز ها می خوابد و شبها بیدار می ماند . اطاق او با پرده های سیاه رنگ تزیین شده و بر صحن حیاط وی گرد سیاه زغال سنگ ریخته شده است . لبهٔ ظروف او رنگ سیاه‌دارد. ازجام سیاه شراب سیاه می نوشد ؛ به پرورش گلهای مصنوعی و عجیب و غریب می پردازد ادبیات فاسد و گمراه کننده می خواند و فرا می گیرد . خلاصه آن که از هر چیز خارق‌العاده و غیر معمولی لذت برمی‌گیرد . این روش تا زمانی که سلامتش به خطر می‌افتد ، و اورا از رویای خویش بدر می آورد ، باقی می ماند .
این کتاب به‌عنوان ادبیات «**کلاسیك‌سیاه**»اواخر قرن نوزدهم شناخته شده است .

● انئید ، ترجمه ها و جرح و تعدیل هائی ازآن Aeneid, the translation and adaptation of
گاوین داگلاس Gawain Douglas انئید ویرژیل را به سال ۱۵۱۳ به لهجهٔ اسکاتلندی ترجمه‌کرد؛ که بی شك این جرح و تعدیل عظیم ارل اوسری Earl of Surrey را واداشته است تا کتاب دوم و چهارم آن را نیز به شعر سفید Blank Verse

(۱۸۸۱) Anau - l'eau (۱۸۸۲)از آن جمله‌اند. در این آثار رئالیسم شدید زولا را تحت شعاع قرار داده و خود رابه‌عنوان یك رئالیسم واقعی به مردم معرفی کرد . از میان این‌کتب en Ménage معروفتر است که درآن صحبت از دو دوست‌به میان می آید که یکی شیفته ازدواج است و دیگری به روابط غیر مشروع علاقه نشان می دهد . اما در آثار اویزمان چیزی بیشتر از رئالیسم وجود دارد. وی در حقیقت بیشتر تحت تأثیر فلوبر Flaubert قرارگرفته است تازولا. تحقیقات و مطالعات وی در انتقاد از هنرو انتشار کتاب های هنر جدید l'Art Moderne در سال ۱۸۸۳ و Certains (۱۸۸۹) بهترین‌تبلیغی بود که بنفع امپرسیونیست ها تا به حال انجام گرفته است .

اهمیت واقعی این نویسنده بیشتر به خاطره های بعدی وی معلوم گشته است . در کتاب La Cathédrale (۱۸۹۸) اویزمان از عرفان و سنبولیك مسیحی با تفصیل فراوان صحبت کرده و

منظوم سازد .

دراین جرح و تعدیل گاوین ، زن غیب‌گوی داستان را به راهبه‌ئی تغییر می دهد .

ترجمه های انگلیسی این کتاب بی شمار است. ترجمهٔ درایدن Dryden وکانینگتون Conington و سرچارلزبوئن Sir charls bowen وویلیام‌موریس William Morris از همه معروفترند .

● اتیوبیکا Aethiopica
(قرن سوم یا چهارم)

از هیلودروس Heliodrus

تئاگنس Theagenes یکی از اجداد آشیل Achilles به عشق چاریسلا Chariclea کاهنه‌ئی از شهر دلفی Delphi گرفتار می آید . عاشق ومعشوق به مصر می گریزند وبعد ازتحمل مصائب بی‌شمار به اتوپیا Ethopia فرودمی‌آیند. مردم وحشی آن سرزمین سیاه اراده می‌کنند تا آنان را برای الهه خورشید به عنوان قربانی ، در آتش بسوزانند . اما ناگهان در می یابند که چاریسلا یك یونانی سفید پوست نیست ، بلکه دختر شاه اتوپیاست‌که درکودکی سر راه‌گذاشته شده و بعد توسط کشیش آپولو Apollo به نشو و نما رسیده است . عاشق و معشوق که‌بدین طریق از مرگ نجات یافته‌اند ، با هم ازدواج می کنند .

این کتاب را در حقیقت باید اولین رمان عاشقانه Romance عهد قدیم پنداشت . عده‌ئی می‌گویند مولف این کتاب اسقفی از تریکا Trikka بوده که در شهر تسالی Thessaly می‌زیسته . از طرف دیگر روایتی است که می گویند وی‌مقام کشیشی خود را به خاطر تالیف این کتاب ازدست داده است .

اولین نسخهٔ یونانی این کتاب به‌سال ۱۵۲۶ در بوداپست پیدا شده . ترجمهٔ فرانسهٔ آن توسط امیوت Amyot به اروپای غربی معرفی شده است .

عقاید مذهبی خود راتا اندازه‌ئی نمایان می سازد.
در کتاب
Sainte Lydwine de Schiedam
(۱۹۰۱) صحبت بیشتری از گرایش وی به طرف کاتولیك به میان آمد. اویزمان قبل ازمرك رفت بار خود، تمام آثار منتشر نشده‌اش‌را از بین برد. آخرین کتاب وی
Les Fautes de Laurdes
بود که به سال ۱۹۰٦به مردم زمانه ارائه گشت.

● در پی خدایان بیگانه After Strange God (۱۹۳٤)
از ت. س. الیوت T.S. Eliot به الیوت توماس استیرانز Eliot Thomas Stearns مراجعه شود.

● پس از بخشش
After The Pardon ('Dopo il Perdone) (۱۹۰٦)
از ماتیلاسرائو Mathilde Serao

دراین داستان عاشقانه دوناماریا Donna Maria که به خاطر معشوقهٔ خود شوهرش را ترك گفته است، پس‌از سه سال غیبت به خانه‌اش بر می گردد. شوهر که اشتباه زن را تا اندازه‌ئی به‌گردن خود می‌داند، مقدم زن را پذیره می‌شود و او را مورد عفو قرار می دهد. ظاهرا هوس و اشتیاق زن از بین رفته است و سعی مـــی‌کند جبران ناراحتی های گذشتهٔ شوهر خود را کرده و زن ایده‌آل و نمونه‌ئی برای وی گردد. از این جهت به معشوقهٔ خود کنت مارکو Count Marco نصیحت می کند که با نامزدش که بخاطر او از وی دست کشیده است، ازدواج کند.

بخش دوم کتاب از شکست عاشق و معشوق در تعهد خود صحبت می کند. کنت مارکو نمی تواند زن جوان خویش را خوشبخت کند و از عشق پاك و بی آلایش او که بی دریغ نثارش می کند، متنفر است. شوهر دوناماریا نیز که از بخشش خود ناراضی به نظر می آید به سوء ظن شدیدی نسبت به زن خودگرفتار آمده وافسوس می خورد که چرا دونا مراجعت کرده است. دونا ماریا به تنهائی به سویس مسافرت می‌کند ودرآن جا کنت مارکو معشوقهٔ سابق خود را ملاقات می کند. کنت زن خود را رها کرده و تنها زندگی می کند. سرانجام عاشق و معشوق این طور می اندیشند که قادر نخواهند بود گذشتهٔ عاشقانه خودرا فراموش کنند، عشق کهنه‌آنان دوباره زنده شده و تصمیم می‌گیرند برای همیشه درکنار هم زندگی کنند.

شطرنج

پیکار اندیشه‌ها

تهیه و تنظیم : رضا جمالیان

شطرنج چیست؟

در جریان المپیاد شطرنج لایپزیگ ، چهار نفر از کسانی‌که موفق به کسب عنوان قهرمانی مطلق شطرنج جهان شده بودند ـ یعنی میخائیل بات‌وی‌نیک ، دکتر ماکس‌ایوه ، میخائیل تال و واسیلی اسمیسلوف ـ گرد آمده بودند.

این واقعه در آستانه سال ۱۹۶۱ اتفاق افتاد و سردبیر روزنامه ـ Neues Deutschland سئوال بالا را از چهار قهرمان جهان پرسید وآنها نظریات‌خود را در این‌باره بیان داشتند.

بعلت اهمیت خاصی که‌این موضوع دارد ما مطالبی را که مجله شطرنج‌آمریکا Chess Review نقل از روزنامه فوق در شماره ژانویه ۱۹۶۱ خود نوشته‌است عیناً دراختیار شما می‌گزاریم.

***

شطرنج چیست؟ ورزش ، هنر یا علم؟

دکتر ماکس ایوه گفت :

امانوئل لاسکر قهرمان فقید جهان معتقد بودکه «شطرنج یك پیکار است» من کاملا بااین ایده موافقم زیرا پیکاری است که برروی ٦٤ خانه سیاه و سفید بوقوع می‌پیوندد ودرضمن ورزشی است‌که برروی یك صحنه کوچك انجام می‌شود.

نقش علوم در شطرنج فقط راهنمائی و بعنوان پله محسوب می‌شود همانطور که ریاضیات در فیزیك اهمیت دارد .... در مطالعات شطرنج و بررسی‌های آن «زیبائی‌شناسی» نقش موثری دارد و بسیاری از بازیها واقعاً شایسته لقب وعنوان «برنده جایزه زیبائی» هستند ، دراین حال هنر درخدمت شطرنج ظاهر می‌شود ودر تفسیر و تشریح صحنه‌های جالب آن خودنمائی می‌کند.

ازآنجائی که هدف نهائی بازی شطرنج کسب موفقیت است بنابراین روحیه و هدف ورزش درآن دیده می‌شود ، بنابراین شطرنج حداقل معجونی از علم ، هنر و ورزش است .

بات‌وی‌نیک گفت :

برروی‌کتاب جدیدمن تحت‌عنوان «بازیهای انتقامی بات‌وی‌نیك ـ اسمیسلوف

برسرکسب عنوان قهرمانی جهان» از طبع خارج می‌شود ، درآخر این‌کتاب من دراین باره به تفصیل صحبت کرده‌ام .

به‌نظر من در وهلهٔ اول شطرنج یك ورزش و بازی است ولی در مرحله‌کمال خود ، در مواقعی‌که شاهکارها و پدیده‌های شگرفی را بوجود می‌آورد طبعا رابطه نزدیکی باهنر پیدا می‌کند .

من شطرنج را یك علم‌نمیدانم ولی معتقدم بدون‌کمك علوم‌هرگز یك‌شطرنجباز ورزیده ویایك بازی زیبا بوجود نخواهد آمد. بنابراین علوم یك نقش درجه دوم را در شطرنج بازی می‌کند .

واسیلی اسمیسلوف گفت :

من معتقدم که شطرنج یك هنر است ، پدر من یك شطرنجباز ماهر و یك موسیقی‌دان چیره‌دست بود ، او همیشه باین موضوع افتخار می‌کردکه یك بازی را از «دکتر الکساندرآلخین» قهرمان فقید شطرنج جهان برده است ، او از هفت‌سالگی مرا باین دوهنر آشنا کرد ومن دریك محیط و آتمسفر بتمام معنی هنری رشد کردم که سرشار از موسیقی وشطرنج بود و وجود خودرا ازاین دوهنر کاملا پرکردم وروح خودرا بوسیله آنها راضی وخوشنود ساختم [اسمیسلوف یك موسیقی‌دان برجسته است و درضمن دارای یك صدای بسیار لطیف و موزون هم می‌باشد . مترجم]

میخائیل تال اظهار داشت :

شطرنج در درجه اول یك هنر است زیرا هیچ‌چیز غیرازآن نمی‌تواند لطف‌و زیبائی خارق‌العاده آنرا توجیه کند ، این انگیزه‌ای است‌که ملیونها نفر را باعلاقه‌ای که اکثرا جنبه عشق و اعتیاد پیدا می‌کند به صحنه شطرنج می‌کشاند ومیل شرکت در مسابقات را در آنها بوجود می‌آورد ، بعد از کارهای سنگین روزانه — چه‌ازلحاظ بدنی وچه از نقطه نظر فکری — به این بازی روی می‌آورند و با ساعت‌ها وقت‌خودرا صرف مطالعه تئوریهای شطرنج‌که ازلحاظ سنگینی مطالب مانند ریاضیات است‌صرف می‌کنند .

شطرنج‌بازان پس از خواندن یك بازی از استادان گذشته همانطور لذت می‌برند که از مشاهده یك تابلوی هنری ، یك مقاله علمی یایك نمایش درجه اول هنری لذت می‌برند البته این فقط یك قیاس و مقایسه است چه کسانی که شطرنج را درك‌کنند هیچ‌چیز رابهتر ازآن‌نخواهند یافت و مکتب‌های زیبائی شناسی‌هیچکدام قادر به توصیف مرزهای پایان ناپذیر کمال آن نخواهند بود ....

***

سردبیر Neues Deutschland یك سئوال دیگر را مطرح کرد و عقیده‌این چهار استاد بزرگ را دوباره آن جویا گردید . [باید توجه داشت این مصاحبه در زمانی صورت گرفته که تال قهرمان جهان بود وهنوز در مسابقه انتقامی مغلوب بات‌وی‌نیك نگردیده بود . مترجم]

آیا شما مایلید برای کسب عنوان جهانی بزودی مبارزه‌کنید؟

دکتر ماکس ایوه گفت :

نه . اولا برای‌آنکه نمی‌توانم در افق قهرمانی شطرنج بقدر کافی‌خوب بازی کنم ، ثانیاً وقت کافی برای این کار را ندارم .

میخائیل بات‌وی‌نیك گفت :

درموقعی که با تال برسر عنوان فوق روبرو شدم عملا جواب قانع‌کننده‌ای دراین باره به‌شما خواهم داد .

واسیلی اسمیسلوف اظهار داشت :

من کوشش برای کسب مجدد عنوان قهرمانی جهان نخواهم کرد ولی سعی می‌کنم که یك شطرنجباز خوبی برای مسابقات دوره‌ای Tournament که هر سال چندبار در جهان برگزار می‌شود ، بوده باشم .

میخائیل تال گفت :

بزودی با بات‌وی‌نیك در مبارزه‌ای شرکت خواهم کرد که عنوان «دوئل» برای آن مناسب‌تر است . این مبارزه مسلما از جدال قبلی حادتر خواهد بود ،بات‌وی‌نیك در این بازی بهتر از مسابقه قبلی بازی خواهد کرد ومن هم از منتهای قدرتم برای پیروزی استفاده خواهم کرد.

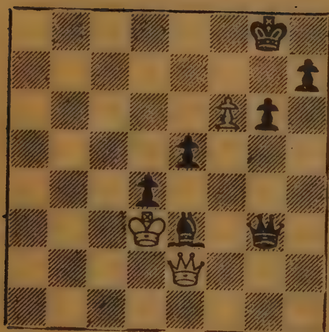
سیاه در ده حرکت مات می‌شود !این موضوع خیلی عجیب است ولی‌مسیر نردبانی وزیر سفید ومانورهای آن‌بمراتب عجیب‌تر و جالب‌تر است .

1 D — a2 + R — f8

سیاه هیچگاه نمیتواند بخانه h8 برود چون فورا مات می‌شود .

2 D — a3 + R — g8
3 D — b3 + R — f8
4 D — b4 + R — g8
5 D — c4 + R — f8
6 D — c5 + R — g8
7 D — d5 + R — f8
8 D — d8 + R — e7
9 D — e7 + R — g8
10 D — g7 ++ mate

2



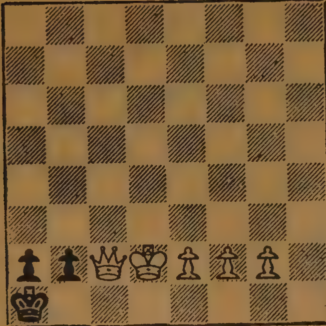
در دیاگرام روبرو پیاده‌های سفید بطرف بالای صحنه حرکت می‌کنند ، سیاه میخواهد پیاده خودرا در حرکت بعد فرزین کند ، سفید با پدیده نردبانی‌کامل اورا مات می‌کند ، وزیر سفید یك‌نردباز شش‌پله را سیر کرده واز بالای‌آن‌برای مات کردن حریف به پائین شیرجه‌میرود!

سفید در دوازده حرکت سیاه رامات‌می‌کند

1 D — c3 R — b1
2 D — d3 + R — a1
3 D — d4 R — b1
4 D — e4 + R — a1
5 D — e5 R — b1
6 D — f5 + R — a1

7	D — f6	R — b1
8	D — g6 +	R — a1
9	D — g7	R — b1
10	D — h7 +	R — a1
11	D — h8	R — b1
12	D — h1 ++	mate

پدیده نردبانی



بدیاگرام روبرو مراجعه کنید طبعا این موضوع فورا بذهن خطور می‌کند که احتیاجی به بحث ندارد زیرا سیاه چهار پیاده رونده ویك فیل در مقابل یك‌پیاده سفید دارد که حفظ آنها مشکل وفرزین کردن آن محال است ، نوبت حرکت با سفید است و او باید از «کش‌برخاست» دفاع کند

مسائل ممتاز شطرنج

در مسابقه انجمن B.C.M انگلستان ، سه مسئله شطرنج زیر جایزه‌های اول تا سوم را ربوده‌اند.

بااینکه به‌نظر ما نوشتن حل مسئله [مخصوصاً مات در دوحرکت] کار بی‌موردی است با این وجود اولین حرکت سفید را که موسوم به «کلید مسئله»است قید می‌کنیم ، در مقابل این حرکت سفید بازاء کلیه راههائی که سیاه انتخاب‌کند، بیك حرکت مات می‌شود .

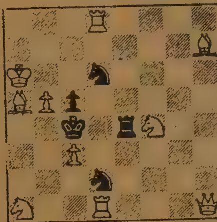
اگر پس از دقت کافی موفق به حل آنها نشدید به کلید حل آنها مراجعه‌کنید

N. A. Macleod
First Prize,
"B.C.M.," 1961



Mate in two

N. A. Macleod
Second Prize,
"B.C.M.," 1961



Mate in two

J. E. Driver
Third Prize,
"B.C.M.," 1961



Mate in two

«سفید در دوحرکت سیاه را مات می‌کند»

کلید حل مسائل بالا

مسئله شماره اول .... 1 F — b4

مسئله شماره دوم .... 1 C — d3

مسئله شماره سوم .... 1 T × d3




بریج

بریج مقدماتی ۳

تهیه : مهندس شریفی

اصطلاحات مورد استفاده این شماره

پاس Passe اعلانی است‌که هربازی‌کن موقعی که خیال وارد شدن‌درمزایده را ندارد مینماید ــ انور Honneur کارتهای بزرگ یعنی اس ــ شاه ــ دام وسرباز را انور نامند ــ لنگور Longeur تعداد کارت ازیك رنگ از ٤ برگ ببالا لنگور است.

باز کردن بازی

چه وقت بازی را باز باید کرد ؟ ــ اولین بازی‌کن‌که قدرت دست خود را کافی بداند حق دارد بازی را بازکند و اعلان تعهد انجام یك یاچند تریك مینماید (با انتخاب یك‌رنگ بعنوان آتو ویا اعلان سانزاتو)

حق باز کردن بازی ــ حق باز کردن بازی در وحله اول با توزیع کننده کارتها و بعد نفر سمت چپ او تا نفر چهارم × می باشد بنابر این اگر توزیع کننده کارتها قدرت دست خود را کافی دید بازیرا باز میکند و الا پاس مینماید و باین ترتیب حق بازکردن بازی بنفر دوم میرسد و بهمین‌ترتیب تاآخر.

حداقل قدرت لازم در دست برای باز کردن بازی

قاعده‌کلی ــ باداشتن قدرت‌کمتر از ۲و یك‌دوم ژو و۱۳ پون هیچ‌بازی کنی حق بازکردن بازیرا ندارد و با داشتن قدرت بیشتر از ۲ یك‌دوم ژو و۱۳ پون باید بازیرا باز نمود .

تبصره ۱ ـ بازکردن بازی باقدرت فقط ۲ویکدوم ژو و۱۳پون اختیاریاست.
تبصره ۲ ـ بازکردن بازی باقدرت ۲ ویکدوم ژو وبیشتر موقعیمجازاست که از ۱۳ پون قدرت در دستکمتر نباشد و برعکس .

چطور بازیرا باز باید کرد ؟ ـ همیشه اعلان یك رنگ قابل اعلان بعنوان آتو بهتر از اعلان سانزاتو است ولو قدرت دست از حد معمول بیشتر باشد.

چه رنگ قابل اعلان است ؟ ـ تنها داشتن ژو وپون لازم برای باز کردنبازی کافی نیست بلکه رنگی را که بعنوان آتو انتخاب و اعلان میکنیم باید حد اقل دارای یکی از قدرتهای زیر باشد :

۱ ـ داشتن یك لنگور ٦ کارتی هرچه باشد.
۲ ـ داشتن یك لنگور ٥کارتی بشرطیکه حداقل یكبرگانوردراینلنگورباشد.
۳ ـ یا داشتن یك لنگور ٤کارتیکه حداقل دارای آس وسرباز یا شاه ودام یا شاه وسرباز و۱۰ باشد .

بنابراین اگر بازیکنی ژو وپون باندازه کافی داشته باشد ولی رنگ قابل اعلان طبق یکی از سهشرط بالا نداشته باشد حق اعلان یك رنگرا بعنوان اتو ندارد ودراینجا این سئوال پیش میآیدکه وظیفه چنین بازیکنی که قدرت عادی وحق باز کردن بازیرا دارد چیست ؟ جواب آنست که استثنائا ممکن است بازیرا با اعـلان سانزاتو باز کند . (معمولا برای اعلان سانزاتو قدرت دست قدری از قدرت عادی بیشتر باید باشد.)

حتیالامکان بازکردن بازی با اعلان یك رنگ بعنوان آتو بر اعلان سانزاتو ترجیح دارد زیرا :

چون قصد اصلی در موقع بازکردن بازی اینستکه هر بازیکن به بهتریـن طریقه وضع دست خود را برای شریکش روشن کند پس بهتر استکه با اعلان یكرنگ (حتیالامکان) باو بفهماند که :

۱ ـ من باندازه کافی ژو وپون دارم بعلتاینکه بازیرا باز میکنم .
۲ ـ تعداد کارتهـای زیاد مـن از یك رنگهمـان استکه بعنوان اتو انتخاب کردهام .

درصورتیکه با اعلان سانزاتو فقط یك اطلاع به شریك داده میشود و آن اینست که من ژو وپون باندازه کافی دارم .

تمرین

دستهای زیر هرکدام چه مقدار قدرت از حیث ژو وپون دارند و باهرکدام ازآنها چه باید اعلان کرد ؟

۱) ۱۰.۷.٥ : پیك
۹.۲. شاه : کور
٤.۳. آس : کارو
۸.۷.٥. دام : ترفل

۲) ٥.۳.۲. آس : پیك
۹.۸. آس : کور
٦.٥. شاه : کارو
۹.۷.٦ : ترفل

۳) ۸.٦.۲. سرباز :پیك
۹. سرباز . شاه : کور
٥. دام . شاه : کارو
۷. سرباز . شاه : ترفل

٤) ٥ . دام . شاه :پیك
۹.۸. سرباز . آس : کور
۸.٦. سرباز : کارو
۹.۷. شاه : ترفل

٥) ٥. دام . شاه : پیك
۹. سرباز . آس : کور
۸.٦.٤. سرباز : کارو
۹.۷. دام : ترفل

جواب تمرین شماره قبل

۱ - در پیک ۱ ژویا ٤ پون . در کور . ژویا . پون . درکارو و ترفل‌رویهم ۱ ژویا ٥ ویکدوم پون . جمعا ۲ ژویا ۹ ویکدوم پون .
۲ - درپیک ۲ژویا ۷ پون . درکور ۱ ویکدوم ژویا ٦پون . درترفل یکچهارم ژویا ۲پون. رویهم ۳ سه‌چهارم ژویا ۱۵ پون .
۳ - در پیک ۱ ویک دوم ژویا ۷ ویک دوم پون . درکورا ژویا ٤ دوم پون.کارو یکدوم ژویا ۳پون . درترفل یکچهارم‌ژو یا۳۱ پون . جمعا ۳یکچهارم ژویا ۱۶ پون .
٤- درپیک ۱ ژویا ٥پون . درکور ۱ ژویا ٥پون . درکارو یکدوم ژویا۳پون. درترفل یکچهارم ژویا ۱و یکدوم پون . جمعا ۲ سه‌چهارم ژویا ١٤ ویکدوم پون .
٥ در پیک وکور رویهم یك دوم ژویا ۲ پون . درکارو ۲ ویکدوم ژویا ۹پون.د ترفل ۱ یکدوم ژویا ٥ ویکدوم پون . رویهم ٤ یکچهارم ژویا ۱۷ ویکدوم پون .

بریج استدلالی - ۲

چطور میتوان دانست ؟

آس عکسبرداری شده

موقعیکه در یکدو بازیکنهای پهلودارای دو لوه‌مترقطعی هستند (مثلاهرکدام یك آس در بازی سانزاتو) و مزایده بشلم رسیده باشد کمتر اتفاق میافتدکه‌هرکدام ازاین بازیکنها بلافاصله آس خودرابازی کنند و این تجربه تلخ برای غالب‌بازیکنها اتفاق افتاده است .

مثلا در دست زیر :

۰۸۰۷۰۳ شاه : پیك
دام : کور
۰۸۰۳ سرباز ، دام ، شاه : کارو
۰٦ دام ، شاه : ترفل

۰۱۰۰۵ آس	٦۰٤۰۲ : پیك
۷۰٥۰٤	۸۰٦۰۳۰۲ : کور
۹۰۲	۰۱۰۰۷۰٦ آس : کارو
۱۰۰۹۰۸۰٥۰۲	۷۰٤ : ترفل

۰۹ سرباز ، دام : پیك
۰۱۰۰۹ سرباز ، شاه ، آس : کور
٥۰۳ : کارو
۰۳ سرباز ۰۴۰ آس ز ترفل

نفر جنوبی بازیرا با اعلان ۱ کور باز کرده و نفر شمالی اعلان ۲ کارو ونفر جنوبی اعلان۲ سانزاتو و بالاخره مزایده به ٦ سانزاتو ختم شده است.

نفر غربی برگ ۷ترفل‌را آنالکرده‌که نفر جنوبی با سرباز ترفل لوه اول را برده‌است و بلافاصله یك کاروی کوچك بازی نموده که نفر غربی از بردن آس‌کارو خودداری کرده است .نفر جنوبی برگ ۳ یك راازمین بازی کرده‌که نفر شرقی‌نیز از بردن آس‌پیك خودداری نموده است . نفر جنوبی بعد از بردن لوه سوم بادام پیك سرباز پیك راهم بازی کرده که نفر شرقی این لوه را با آس پیك برده وبا

این فکر که آس کارو در دست نفر جنوبی است و اگر گیرنده در دست نفرغربی باشد در رنگ کور است برگ ٤ کور را بازی نموده و باین ترتیب تعهد شلم انجام‌شده‌است (۳ لوه) در پیك ــ ٥ لوه در کور ــ ۱ لوه در کارو ــ و ۳ لوه در ترفل).

اگر فرض‌کنیم حدس نفر شرقی صحیح و نفر جنوبی دارای آس‌کارو است با بردن ٥ لوه در کارو ۳ لوه درترفل و۳ لوه درپیك بدون داشتن آس کور نمیتواند تعهد را انجام‌دهد . اگر آس‌کوررا هم داشته‌باشد دیگر احتیاج بامپاس نداشته و با بردن آس‌کور تنها تعهد انجام است پس تنها راه بازی اینست‌که نفر شرقی بعد از بردن‌آس پیك کارو بازی کند تااگراس‌کارودر دست نفر غربی است بلافاصله شوت گرفته شود واگر هم آس‌کور در دست نفرغربی است آخربازی شوت شود .

این بحث روشن میکند که یك بازی‌کن بچه ترتیب باید لوه‌هائیکه حریف میتواند ببرد حساب کند و تاکتیکی انتخاب نماید که بیشتر شانس موفقیت داشته باشد .

توجه ــ آتاك برگ ۷ترفل ازطرف نفر غربی بدترین اتاك‌بوده زیرا اساسا آتاك کوپ و دبلتن خوب نیست بخصوص در دورنگ کاروترفل ودربازی سان‌زاتو. پس نفرغربی چون‌یك‌لوه مسلم‌دررنگ کارودارد بایدفکرکنداگرشریکش‌هم‌بتواندیك‌لوه ببرد شوت‌حتمی است وچون نمیداند شریکش درچه رنگی ممکن است یك‌لوه‌ببرد بهترین آتاك اوبرگ ٦کارو میباشد (برگ چهارم ازبالا بپائین) که هیچگونه خطری ندارد وضمنا علاقه خودش‌را برای‌شریکش روشن میکند تاهرموقع بازی بدستش افتاد بداند چه بازی کند .

ملاحظه کنید چقدر آتاك‌برگ ٦کارو وضع‌را برای نفر شرقی روشن میکند زیرا نفر شرقی بلافاصله حساب میکند که ٥برگ بزرگتر از ٦کارو دردست مرده وخودش ونفر جنوبی است وبادیدن دست مرده متوجه میشود که اساسا برگ بزرگتر از ٦کارو دردست نفر جنوبی وجودندارد وبنابراین آس کارو را دردست نفر غربی می‌بیند و بمجرد اینکه دست‌را باآس پیك بگیرد ببازی کارو ادامه میدهد وشوت حتمی است .

حال که ملاحظه شد دماند شلم ازطرف اکیپ شمالی جنوبی غلط بوده‌است به‌ببنیم دراین کومزایده بچه‌ترتیب باید انجام میشد :

نفر شرقی	نفرشمالی	نفرغربی	نفر جنوبی
پاس	۲ کارو	پاس	۱ کور
پاس	۳سان‌زاتو	پاس	۲ »
پاس	٥ ترفل	پاس	٤ سان‌زاتو
پاس	پاس	»	٥ کور

بااستفاده از سیستم بلاك وود . (سیستم بلاك‌وود را برای بازیکنهائیکه کاملا درطریقه بکاربردن آن ورزیده نیستند درشماره آتی شرح میدهیم) .

جواب مسئله ۳

دراین مثال بخصوص بچندین طریق ممکن است مزایده انجام شود :

الف ـ بطور عادی ممکن است نفر جنوبی بازیرا بااعلان ۱کور بازکند ومزایده بشرح زیر انجام شود :

نفر شرقی	نفر شمالی	نفر غربی	نفر جنوبی
۲ کارو	۲ ترفل	۱ پیك	۱ کور
پاس	پاس	پاس	٤ کور

ب- اگر شرکا باهم توافق داشته باشند که اوورتور ۲ کوریا ۲پیك صرفا دعوت بشلم نیست بلکه حداقل برای تعهد وانجام یك مانش است مزایده بشرح‌زیر انجام میشود :

نفر شرقی	نفر شمالی	نفر غربی	نفرجنوبی
پاس	۲ سان‌زاتو (۲)	پاس	۲کور (۱)
پاس	پاس	پاس	٤ کور (۳)

(۱) نفر جنوبی که ازحیث پون انورولنگور ۱۹ پون دارد اعلان ۲کور میکند (فرس).

(۲) نفر شمالی که دارائی ۱۱پون انوراست ودرصورتیکه فرس‌نفر جنوبی جدی باشد شلم را حتمی میبیند اعلان ۳سان‌زاتو میکند (چون نفر شمالی آس در دست ندارد حق‌اعلان یك رنگ را درمرحله اول نداردوچون پون‌زیاد دارد حق نشان دادن ضعف واعلان ۲سان‌زاتو را نداردوبهترین طریقه برای نشان دادن قدرت پونی‌خود همان اعلان ۳سان زاتو است). بدیهی است اگر نفر جنوبی باین دعوت جواب‌مثبت‌داد دور دوم نفر شمالی میتواند رنگ ترفل خودرا اعلان کند.

(۳) نفر جنوبی‌که فرسش جدی نبوده بااعلان ٤کور ضعف خودرا نشان میدهد ومزایده ختم میشود.

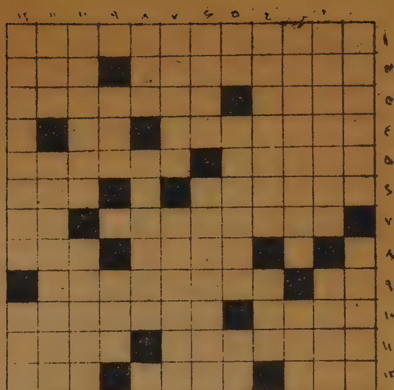
ج- بطریق دیگر چون نفرجنوبی۸لوه مسلم و ۹ لوه احتمالی دارد میتواند ازابتدا بازیرا بااعلان ٤کور بازکند.

مسئله ٤

در همین مسئله ۳که نفر جنوبی تعهد ٤کور کرده است نفر غربی دام‌کارورا اتاك کرده ونفر جنوبی از گذاشتن شاه کارو روی‌دام خودداری نموده است (خیلی خوب بازی کرده) ولوه اولرا نفر غربی برده است.

الف- اگر نفر غربی بعد ازاین بازی آس پیك‌ویك پیك‌دیگر بازی کندنفر جنوبی چطور باید بازیرا هدایت کند که تعهد را انجام دهد ؟

ب- اگر نفر غربی بعد ازبردن لوه اول بادام‌کارو آس پیك وبعد یك‌ترفل کوچك بازی کند نفر جنوبی چطور باید بازیرا هدایت کند که بتواند تعهد را انجام دهد ؟



جدول

افقی

۱ – دوگونه از یك عنصر که در جدول ادواری یك محل دارند و از حیث عمل شیمیائی بسیار شبیهند و رادیو آکتیو نیز هستند ۲ – سردار خونسرد و معروف انگلیسی در سال ۱۸۱۵ – ماده آبی رنگی که مایه حیاتی کشوری در افریقاست . ۳ – نقشی که از سوراخهای یك سطح معمولا فلزی بردیوار میماند – راهنمای لازم و مفید برای خواندن و درك نثر و شعر . ٤ – فراهم آورنده سوخت از مصدورات حیوانی – ویتامینی برای مقابله با خونریزی . ۵ – خوراك پز قدیمی شیراز – مایه سعادت . ٦ دوره یی از ادب و علوم در اروپا – از پایه گذاران سوسیالیزم غیرعملی در انگلستان . ۷ – خوابی در عالم بالاتر – عددی است . ۸ – گرگی آدم نما به قلم بن جانسون – گناه بزرگ ۹ – یکی از سه قسمت بزرگترین قاره ها . ۱۰ – واحد مقاومت برق – دامپزشك فرنگی . ۱۱ – از عهده کارها برنیامدن – اندیشه کردن . ۱۲ – قلم آتشدان – گردن بند تقوی – مسکن مالوف و جاودان بد کاران .

عمودی

۱ – واحد بین المللی شعاع مجهول – مادر فریدون جم . ۲ – راهزن ودزدنامدار آمریکائی – راه عدم . ۳ – چنگك کوك آزمایی – دریدن . ٤ – وقتی واژگونه شود در شکل خارجی و مزهٔ آن تغییری دست نمیدهد امامعلوم میشود که از خمیر ساخته شده است – رودخانه یی که خوارزم . ۵ – به زبان فرنگی مد ناپدار را گویند – مردی یا زنی بیکاره و تنبل واز خود راضی – عیب است . ٦ – شاهی معاصرسنجر – حکیم و پزشك بزرگ یونان قدیم به تلفظ هموطنانش . ۷ – درانگلستان اصلاح نژاد است – ورمی مسری و درد ناك در جگر . ۸ – رابطه دلخواه بدکاران و منفور نیکوکاران خصوصا با «منزل» همسایه – دو ناسازگار معروف . ۹ – آشیانه دوستان هوایی ما – فشار مقاومت ناپذیر خواهش . ۱۰ – اصوات ظاهر وباطن بی معنی که مولانا باوزن وحال گفت ودر شعر معروف شد – نوشته هایی دال براثبات مدعی . ۱۱ – اشعار مقدس هندی – گمشده کنعان که به قول وحشی در پرواز است . ۱۲ – جایی که در آن فنون رابراساس علم و عمل بیاموزند – به کسر اول برسرشما خانه کرده و به فتح دوم دردلتان .

منتشر شده

- فیل در پرونده
برانیسلاو نوشیچ
- بچه‌های عموتوم
ریچارد رایت
- بیگانه‌ای در دهکده
مارک تواین
- پلی ـ فرار
موپاسان ـ اشتاین‌بک
- باتلاق
میکاوالتاری
- کودک قهرمان
داستایوفسکی
- قرعه برای مرگ
کاچا
- اندیشه
آندریف
- بی‌دلیل
بوموریه
- مالی‌نی
تاگور
- نشان درجه اول علمی
پاینده
- ملکوت
بهرام صادقی
- یخها آب می‌شود
میخائیل نعیمه
- نردبان خطر
ویلیام آیریش
- عشق نیمه‌کاره
رسول
- گیل‌گمش

- لبخند خونین
آندریف
- سپیده دم

- شهر بی‌ترحم
مانفرد گریگور
- واسکا سرخه
ماکسیم گورکی
- دو پرنده آبی
دی . اچ . لاورنس
- سوسانو او جنگاور پیر
ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا
- ۲۴ ـ پرواز شبانه
انتوان‌سن‌تگزوپری
- لله‌برون
علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی

تاب هفته

اسرگئی

لئون تولستوی

مهندس کاظم انصاری



نقاشی‌های ژرژروئو Georges Rouault هنر شیشه‌سازی کلیسائی را بخاطر میآورند . سایه‌روشنهائی که اشکال تقریباً هندسی اورا فرا گرفته‌اند ، مانع از آن میشوندکه این اشکال‌سخت وراست جلوه کنند وچنین مینماید که‌این اشکال درجام فلز شیشه‌ها غرس شده باشند ؛ نقش یك عظمت وهیراتیسم Hereatism (شیوه‌ای در هنر که ملهم ازمواریث باستانی هنریونان قدیم و مربوط بمذاهب وکاهنان باشد) دراین اشکال بچشم میخورد ،که هنر عصر ماچندان بدان خونگرفته است .

خیلی ساده میتوان ، این‌شباهت‌را در اساس سبك‌کار هنری روئو جستجو کرد وتوضیح داد . زیرااو قبل‌از تحصیل نقاشی ،نزدیك نقاش شیشه کار میکرد ودر همان‌ایام باهنر قدیمی نقاشی روی شیشه آشنا شد و هنر شیشه‌سازی قرون وسطائی را احیانمود.

این تعریف شامل جنبه‌های‌معنی‌کار روئو -که آنرا در عداد یکی از شگفت‌انگیزترین و اصیل‌ترین نمایشهای هنر تجسمی درآورده است ، نمیشود . گاهی این هنرعینی را باکارگویا Goya ودومیه Demié مقایسه‌کرده‌اند،تنها همین مقایسه است که هم روئو رادر تاریخ نقاشی راه‌داده‌است ، با آنکه اینکار خصلت اکسپرسیونیستی آثار اورا در برنمیگیرد و جنبه‌های معنوی ، و عظمت آفریده‌های او را شمول‌نمیبابد .

روئو روز ۲۷ ماه مه سال۱۸۷۱ بهنگام انقلاب فرانسه در پاریس زاده شد . مادر روئوناچار بود بعلت آنکه منزلشان در اثر بتوپ بستن ورسای ویران‌شده بود ، در مغازه‌ای بسربرد .

پدر بزرگ روئو به‌هنر علاقه‌داشت وبدینگونه هم‌او روئو را بآموختن فنون هنر تشویق کرد .روئو چندسالی نزد استادی شیشه ساز ، تلمذ کرد وآنگاه هنرشیشه‌سازی کلیسائی را ترك‌گفت وبه آتلیه هنری گوستاوءورو Goustove Morow قدم گذاشت ودر آنجا با ماتیس Matice آشناشد .

اولین کارهای نقاشی او سنن کلاسیك رابیاد میآورند . روئو پس‌از آنکه باناکامیهای چندی‌روبرو شد باراهنمائی گوستاومورو مکتب اورا ترك گفت . واضح بودکه اگر اودر چارچوب سنن‌آکادمی، بفعالیت خود ادامه‌میداد بموفقیت‌های درخشانی نائل میآمد . ولی او غرابت وبیگانگی با اینقبیل‌سبکها را ترجیح داد وسالیانی‌چند مرارت برد . تاآنکه بشهرت رسید .از مشاهده آثار او مردم یکه میخوردند . عرفان ، تغزل ، بی‌ردگی گام رنگهایش که رنگ«سیاه» درآن نقش مقدسی را بازی میکردموضوع تابلوهایش : روسپیان ، آدمهای سیرك وضابطین دادگستر.

روئو کاتولیکی متعصب وپرشور بود و با بلوی وهولسیمن‌دوستی داشت ، شهرت جهانی او ازسی‌سال‌قبل آغازشد ودر لحظه‌مرگش (۱۹۵۸) باوج خود رسید ، چندانکه‌اورا یکی از بزرگترین استادان نقاشی مدرن خوانده‌اند .



کتاب هفته ۲۷

در این مجلد :

داستانها

تاریخ

اقتصاد وانسان

یك چهره

ادبیات و هنر

دانش وبینش

علم‌الاجتماع

کتاب کوچه

سرگرمی‌ها

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان



ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۳۱۵٦۱ تا ۳۱۵٦۵
شورای نویسندگان :
۳۲۸۹۵
شماره فرعی : ۰٦

حسابداری وامور شهرستان‌ها : ۸۰
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.
جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچهٔ برلن - ساختمان علاقبند

۲۷
یکشنبه
۲٦ فروردین ۱۳٤۱

تحولی درکتاب هفته

[redacted]

با این شماره ، نخستین مجلد ششماهۀ دوم « کتاب هفته » نشر میشود . همانروز که کتاب هفته را منتشر کردیم ، صادقانه گفتیم که کار ما خالی از نقص نیست . لیکن این نکته را نیز خاطرنشان ساختیم که هر روز خواهیم کوشید تا بر وسعت دامنۀ مطالب کتاب بیفزائیم و هرچه زودتر معایب آنرا از میان برداریم .

اینک شادیم که بقول خود وفا کرده‌ایم وازاین هفته تحول جدیدی را که بهمین منظور در مطالب کتاب پدید آورده‌ایم باطلاع شما میرسانیم

هدف ما در این تحول ، برآوردن نیازهای فکری و معنوی روز افزون خوانندگان ، بویژه جوانان کشور بوده است و برای رسیدن باین هدف ، گامهائی برداشته‌ایم که اینهاست :

۱ ـ انتخاب داستانهای بیشتر و جالب‌تر و عمیق‌تر خارجی و ایرانی برای قسمت اول کتاب .

۲ ـ در قسمت دوم کتاب ، بخشهای جدیدی بوجود آورده‌ایم و مسئولیت اداره هربخش را بعهده یکی از همکاران خود سپرده‌ایم.

۳ ـ بخشهای جدید اینهاست . اقتصاد و انسان ـ علوم‌اجتماعی و تربیتی ـ مباحث هنری ـ داستانهای کهن ایرانی ـ بررسی‌سبکهای فارسی ـ تاریخ ـ دانش ـ گفتگو در بارۀ شعر کهن و نو فارسی و اشعار و احوال شاعران خارجی ـ و بخشی باین نام : « در جهان اندیشه و هنر »

۴ ـ اینک باید بگوئیم که درین بخشهای نو ، چه مطالبی را خواهیم آورد : برای آنکه خوانندگان خود را با مسائل مهم اقتصادی آشنا کنیم و تصویری از منظرۀ اقتصادی دنیای کنونی فراهم آوریم، بخش «اقتصاد و انسان» را پدید آورده‌ایم . هدف ما اینست که درین بخش مسائل اقتصادی را با زبانی ساده و روشن ، برای خوانندگان طرح کنیم و بترفیع سطح دانش و آگاهی ایشان بکوشیم . عنوان «اقتصاد وانسان» خود گویای آنست که درین‌بخش،

علم اقتصاد و رابطه‌اش با انسان مورد نظر است ، زیرا در هرمطالعهٔ اقتصادی ، عامل انسانی جائی بزرگ دارد .

۵ ـ تحت عنوان «علوم اجتماعی» از دانشهایی سخن می‌رودکه دربارهٔ جامعه و زندگی اجتماعی وجنبه های مختلف آن گفتگو میکنند. ایندسته از معارف انسانی بنسبت تازه هستند و قرنی بیش نیست که غالب آنها بصورت علمی درآمده‌اند .

مراد ما درین بخش آن خواهد بود که نتایج این دانش‌ها را بزبانی ساده ، چنانکه مطبوع خاطر عامه باشد ، بیان کنیم .

٦ ـ در بخش تاریخ ، که بدوقسمت تقسیم شده است ، دو مطلب را با خوانندگان درمیان خواهیم گذاشت . در قسمتی از آن ، گوشه‌های ناشناخته و جذاب تاریخ معاصر را نشان خواهیم داد ودر قسمت دیگر آن «داستان‌انسان» را از آغاز پیدایش تا عصر ما ، باز خواهیم گفت . گذشته از ایندو ، مطالب تاریخی گوناگون دیگری را که از هرلحاظ گیرا باشد ، خواهیم آورد .

۷ ـ در بخش دانش ، آنچه را که خواننده بایستی دربارهٔ دانشها و پیشرفت و تکامل روز افزون آنها بداند ، با زبانی ساده و بشیوه‌ای دلپسند بیان خواهیم نمود .

۸ ـ تحت عنوان « مباحث هنری » خصوصیات مکتبهای ادبی و هنری (موسیقی ـ نقاشی ـ پیکرتراشی ـ معماری) و وجوه‌اختلاف آنها را با یکدیگر شرح خواهیم داد . گذشته از اینها ، برای سینما و تآتر نیز بخشی در نظرگرفته‌ایم که درباره آنها در مجلدات آینده سخن خواهیم گفت .

۹ ـ در بخش داستانهای کهن ایرانی ، زیباترین و دلنشین‌ترین حکایات کهن ایرانی را برمیگزینیم تا خوانندگان ، در عین حال که یك‌داستان شیرین میخوانند ، باادبیات ایران آشنائی بیشتری یابند.

۱۰ ـ در بخش « بررسی سبکهای نثر فارسی » تحول و تطور سبکهای نثر پارسی را بیان خواهیم کرد وخوانندگان را بازبان مادری خویش بیشتر آشنا خواهیم نمود .

۱۱ ـ در «کتاب‌شعر» نیز تحولی پدید آورده‌ایم و آن‌را بسه قسمت تقسیم کرده‌ایم . در بخش اول آن ، به بحث دربارهٔ شعرکهن فارسی و آوردن نمونه‌های زیبای آن خواهیم پرداخت و در قسمت دوم ، دربارهٔ شعر نو پارسی گفتگو خواهیم کرد و در قسمت سوم ، آثار شاعران خارجی را بررسی خواهیم نمود . وعلاوه بر اینها ، تازه‌ترین اشعار شاعران نوپرداز ایرانی و نمونه‌های جاندار اشعار شعرای خارجی زبان را خواهیم آورد .

۱۲ ـ در بخشی که عنوان آن « جهان اندیشه وهنر » است ، هرهفته نخست شرحی که مربوط بیکی از رشته‌های هنری و ادبی و علمی کشور ماست ، چاپ خواهیم کرد و سپس اخبار ادبی وهنری ایران را بنظر شما خواهیم رسانید و آنگاه خبرهای علمی و ادبی و هنری جالب کشورهای دیگر را منتشر خواهیم کرد .

امید است تحول جدیدی را که درکار «کتاب‌هفته» پدید آورده‌ایم واز همین شماره آغاز شده است ، بپسندید و مارا مورد عنایات بیشتر خویش قرار دهید .

«شورای نویسندگان»



داستان سقوط باباسر گئی از دو دنیا

انسانی که در میان دو تلاش غیر طبیعی . و یابه تعبیر صادقانه ،طبیعی ترین تلاشها ! خرد و خمیر میشود...
سابقهٔ غریزه ارتقا با تمام قدرتی‌که در اختیار دارد وبه سوی مقام ومنصب و اشرافیت رؤیاانگیز پیش میرود . این پیش‌روی با چنان شتابی همراه است که در یك چرخش ناگهانی ازاین قطب روبـرتافته و با همان سرعت جنون‌آمیز به قطب دیگر میگراید ؛ یکباره دنیای رویائی و پرشکوه را به زاویه غار تاریك و سردی معامله میکند و در ایـن راه همچنان سرگشتـه و حریص می‌شتابد و باوج خود میرسد. اما همچو شیخ‌صنعان در این معرکه هم نام و ننگ را می‌بازد و درست خود را در همان تله‌ای میاندازد که گرچه در حدود یك غریزه طبیعی است . اما در چهار دیواری دنیائی که با آن جهد وکوشش برای خود بنیان گذاشته‌است از قبیح‌ترین اعمال بشمار میرود ...

بابا سر گئی

از : لئون تولستوی

ترجمه : مهندس کاظم انصاری

۱



در سال ۱۸۴۰ واقعه‌ئی در **پترزبورگ** روی دادکه موجب شگفتی همگان شد : شاهزاده خوش منظری‌که فرماندهی‌گاردمحافظ هنگ **کیراسیرسکی** را بعهده داشت وهمه‌کس آجودانی مخصوص و آینده درخشانی رادر دربار امپراطور **نیکلای** اول برای اوپیش‌بینی میکرد ، یکماه پیش‌از تاریخ ازدواجش باندیمه زیبائی‌که مورد لطف و تفقد خاص امپراطریس بود ، تقاضای بازنشستگی کرد ، ارتباط بانامزدش راگسیخت ، ملك کوچك خودرا بخواهرش بخشید و بقصد ورود درجامعه روحانیون بصومعه رفت . این حادثه درنظر مردمی‌که ازانگیزه نهانی آن باخبر نبودند غیرعادی و نامفهوم جلوه میکرد . اما تمام این اقدامات برای خود شاهزاده **استپان کاساتسکی** باندازه‌ئی طبیعی ومسلم بود که رفتار دیگری را جزآن نمیتوانست تصور نماید

وقتی پدر **استپان کاساتسکی** که سرهنگ بازنشسته‌ئی بود دارفانی راوداع گفت پسرش دوازده سال داشت . مادرش باتمام تأثر واندوهی که ازمفارقت پسر داشت باز نتوانست از اجرای وصیت شوهر متوفایش مبنی برتسلیم یگانه پسر خود بهنگ سرپیچی کند وفرزند دلبندش را بهنگ سپرد . بیوه‌زن با دختر خود **واروارا** ، به **پترزبورگ** رفت تانزدیك پسرش باشد وروزهای تعطیل اورا درآغوش گرم محبت خود جای‌دهد .

پسرك استعداد درخشان و خودخواهی بسیاری از خود نشان میداد ودرنتیجه هم درکسب علوم ، مخصوصاً ریاضی که عشق وعلاقه خاصی بدان داشت ، وهم درسواری وفنون نظامی سرآمد اقران خودگشت . باوجود اندام فوق‌العاده بلندش ، زیبا وچست وچابك بود وچنانچه خوی‌تند ومزاج آتشین‌نداشت‌رفتارش نیز سرمشق و نمونه تمام دانشجویان مدرسه نظام بشمار میرفت . باده‌گساری نمیکرد ، گرد لهوو لعب نمیگشت ، صادق و راستگو بود . یگانه صفتی‌که مانع بود تاسرمشق ونمونه قرار گیرد طغیان خشم و غضبش بودکه چون مقهور آن میگشت دیگر قدرت تسلط برخویشتن نداشت ومانند درنده‌ئی وحشی بنظر میرسید . یکبار نزدیك بود یکی از همشاگردان خودراکه میخواست از مجموعه سنگهای معدنی وی بتمسخر سخن بگوید ازپنجره بحیاط بیندازد . باردیگر نزدیك بود خود او بهلاکت رسد : بشقابی پراز کتلت را بسوی کارپرداز پرتاب‌کرد ، بسمت افسر دوید و میگویند افسررا بسبب آنکه ازقول خویش سرپیچی نموده ورودرروی وی دروغ گفته بود سیلی زد . چنانچه رئیس دانشکده روی این قضیه سرپوش نگذاشته و کارپرداز را اخراج نکرده بود یقیناً اورا ازدرجه افسری محروم ساخته بسربازی میفرستادند .

در سن هجده سالگی بدرجه افسری هنگ اشرافی گارد نائل گشت امپراطور **نیکلای پاولویچ** که اورا ازهمان ایام تحصیل در دانشکده افسری میشناخت بعدها نیز درهنگ مورد لطف و تفقدش قرارداد ، چنانچه همه‌کس مقام آجودانی مخصوص را برای وی پیش‌بینی میکرد .

کاساتسکی نه‌تنها بانگیزه حس خودپرستی و جاه‌طلبی ، بلکه بیشتراز اینجهت که حتی اززمان تحصیل در دانشکده افسری عشق وعلاقه آتشینی به **نیکلای پاولویچ** داشت . درآرزوی وصول بمقام آجودانی مخصوص امپراطور بود . درهر بازدیدی که **نیکلای پاولویچ** از دانشکده افسری بعمل میآورد - واین بازدیدها مکرر اتفاق میافتاد - چون باقامت بلند وسینه پیش‌آمده وبینی خمیده

و سبیل بلند وریش دوشقه و لباس نظامی وارد میشد و با صدای رسا بدانشجویان درود وشادباش میگفت **کاساتسکی** همان شور و هیجان عاشق دلباخته‌ئی راکه پس‌از برخورد بامعشوقه بروی چیره میگردد احساس میکرد . فقط شوروهیجان دلباختگی و علاقه او به **نیکلای پاولویچ** شدیدتر بود : میخواست مزاتب اخلاص وفداکاری بیکران خودرا بوی نشان دهد . میخواست آنچه‌را در نظرش گرامی بود ، حتی سراسر وجود وهستی خویش را در پیشگاه او فداکند . **نیکلای پاولویچ** هم میدانست که این شور وهیجان رادر دیگران برمیانگیزد و عمداً درراه تحریك آن میکوشید بادانشجویان بازی میکرد ، درمیانشان می‌نشست . گاهی باسادگی کودکانه و زمانی دوستانه و مهرآمیز وگاهی باعظمت وبزرگی شاهانه آنانرا مخاطب میساخت . **نیکلای پاولویچ** پس‌از ماجرای **کاساتسکی** با آن افسر ، سخنی بوی نگفت اماوقتی مقصر نزدیکش‌آمد باادا و اطوار مصنوعی اورااز خود دور ساخت وابرو درهم کشیده باانگشت وی‌راتهدید کرد و سپس هنگام رفتن‌گفت :

ـ بدانید که من ازهمه قضایا اطلاع دارم اما بعضی چیزها را نمیخواهم بدانم . آنها اینجا هستند .

بااین سخن بقلبش اشاره کرد .

وقتی دانشجویان فارغ‌التحصیل بوی معرفی شدند دیگر این مطلب را یادآوری نکرد ومانند همیشه گفت‌که همه میتوانند مستقیماً بوی مراجعه‌کنند ، باصداقت بوی ومیهن خدمت کنند و اوهمه را درعداد بهترین دوستان خویش محسوب میدارد . تمام دانشجویان فارغ‌التحصیل مانند همیشه بهیجان آمده بودند **کاساتسکی** گذشته را بخاطر آورد و بگریه افتاد وسوگند یاد کرد که باتمام قدرت خود به‌تزار محبوب خدمت‌کند .

هنگامیکه **کاساتسکی** وارد هنگ شد مادرش نخست بمسکو و سپس بدهکده رفت . **کاساتسکی** نیمی از ملك خودش رابخواهرش داد . آنچه برایش باقیماند فقط کافي بودتاوسایل زندگانی وی‌را در هنگ مجللی‌که درآن خدمت میکرد فراهم سازد .

کاساتسکی بظاهر ، عادیترین افسر جوان و درخشان گارد جلوه میکردکه در جستجوی نام وشهرت وافتخار بود امادر باطن وی فعل وانفعال شدید وبغرنجی جریان داشت . این فعل وانفعال ازاوان کودکی او وجودداشت وظاهراً بسیار متنوع بود ، اما اصول تمام آنها این‌بود که درتمام اموری‌که در مسیر زندگی بدان برخورد مینماید ، چنان بموفقیت وکمال برسدکه شگفتی وتحسین مردمان را برانگیزد . در تحصیل علم باندازه‌ئی سعی ومجاهدت میکرد که

همه بستایش وی زبان میگشودند ونمونه وسرمشق دیگرانش قرار میدادند . پس‌از نیل بیك موفقیت درراه وصول بموفقیت دیگر مجاهدت میورزید . بدینترتیب در تحصیل علوم رتبه اول را بدست آورد وچون در دانشکده افسری متوجه شدکه در گفتگو بزبان فرانسه ناتوانست باندازه‌ئی در آموختن آن کوشیدکه مانند زبان مادری خود برآن مسلط گشت . دربازی شطرنج بقدری تمرین کرد که حتی دردانشکده افسری مهارت وی زبانزد همگان بود .

بجز هدف کلی زندگیش که از خدمت به‌تزار ومیهن تشکیل میشد ، همیشه هدف دیگری نیز داشت که بهراندازه کوچك و ناچیز بود باز تمام کوشش ومساعی خودرا درراه وصول آن بکار میبرد وتا زمانیکه بآن هدف نمیرسید از پای نمی‌نشست و تنها بخاطر آن زندگی میکرد اما بمجرد آنکه بهدف مطلوب میرسید بیدرنگ هدف دیگری در خاطر وی جوانه میزد وجای هدف سابقش را میگرفت .

این تمایل بتفوق وبرتری وکوشش درراه رسیدن باین تفوق وبرتری ووصول بهدف مطلوب ، زندگی ویرا پرمیکرد . باری پس‌از نیل بدرجه افسری هدف خودرا وصول بدرجه کمال در دانش نظامی قرارداد ودر مدت بسیار کوتاهی نمونه وسرمشق افسران دیگر شد . ولی دراینجا نیز گرفتار دیو سرکش خشم و غضب بود که درخدمت افسری نیز او را بانجام اعمال و رفتار زشت و ناپسندیده‌ئی که بموفقیت وی زیان میزد وامیداشت . سپس چون روزی در گفتگوی مسائل اجتماعی ، متوجه نقص معلومات عمومی خود شد باین اندیشه افتادکه این نقص را جبران کند وبمطالعه کتب پرداخت و آنچه درطلبش بود بدست آورد . آنگاه درصدد برآمدکه وضع ومقام آبرومندی رادر جامعه اشراف احراز کند ، رقص را بخوبی فراگرفت ونیرو ومهارتش دراین فن بجائی رسید که اورا بتمام مجالس رقص اشرافی وبرخی شب‌نشینیها دعوت میکردند مااین وضع ویرا اقناع نکرد . او بتفوق وبرتری خوگرفته بودودراین اجتماع بهیچوجه تفوق وبرتری نداشت .

جامعه اشراف درآنموقع وبعقیده من‌همیشه‌ودرهمه‌جا از چهاردسته تشکیل میشود :

۱ ــ درباریان ثروتمند .

۲ ــ مردم فقیری‌که در میان درباریان بدنیا آمده و بزرگ شده‌اند .

۳ ــ ثروتمندانی‌که خودرا میان درباریان جازده‌اند .

٤ ــ مردم فقیر وغیردرباری‌که خودرا میان این دودسته

جا زده‌اند

کاساتسکی بدسته‌های اول تعلق نداشت . اورا با میل و رغبت در دودسته آخر می‌پذیرفتند . حتی هنگام ورود بجامعه اشراف یافتن ارتباط بابانوان اشرافی را نیز هدف خود قرارداد وباکمال تعجب وشگفتی خود بسرعت باین هدف رسید ولی بزودی متوجه شدکه آن محفلی‌که اودرآن میچرخید درشمار محافل پست اشرافی محسوب میشود ومحافل بالاتری نیز وجود دارد که هرچند ویرادرآن می‌پذیرفتند ، بااینحال درآنجا بیگانه است . با وی محترمانه رفتار میکردند ، اماتمام رفتارشان نشان میداد که اورا از خود نمیدانند وبیگانه‌اش میشمارند . **کاساتسکی** میل داشت درآنجا بیگانه نباشد . برای این منظور میبایست یاآجودان مخصوص شود ـ که البته درانتظار نیل بدان مقام بود ـ یابایکی از بانوان متشخص این محفل ازدواج کند . تصمیم باین‌کار گرفت . دختر زیباروی درباری را برای همسری خود انتخاب کردکه نه‌تنها بدان محفلی‌که او میخواست وارد شود تعلق داشت ، بلکه عالیمقام‌ترین مردمی که درآن اجتماع عالی ، استوارترین وضع ومقام را داشتند درراه نزدیکی بوی کوشش میکردند ، این دختر **کنتس کاراتکوا** بود . **کاساتسکی** تنها بمنظور تأمین آینده خویش بدنبال **کاراتکوا** نیفتاد ، بلکه این‌دختر فوق‌العاده جذاب ودلربابود و**کاساتسکی** بزودی عاشق و دلباخته اوشد . نخست دختر نسبت بوی سرد و نامهربان بود اما سپس همه‌چیزیکباره تغییریافت ومعشوقه گرم ومهربان‌شد و مادرش باصرار زیاد **کاساتسکی** رابخانه دعوت کرد .

کاساتسکی از آندختر خواستگاری کرد و پیشنهادش پذیرفته شد ازسهولت وصول بدین سعادت عظیم واز رفتار عجیب این مادر ودختر بشگفت آمد . اوبسیار دلباخته واز برق عشق خیره و نابینا شده بود وباینجهت بآنچه تقریباً همه‌کس در شهر میدانست توجه نداشت . همه میدانستند که نامزد وی یکسال پیش از آن معشوقه **نیکلای پاولویچ** بود .

۲

دوهفته پیش از روزی‌که برای عروسی تعیین شده بود **کاساتسکی** در ییلاقی واقع در قریه **تزاریسکی** کنار نامزدش نشسته

بود . یکی از روزهای گرم بهار بود . نامزدان مدتی درباغ گردش کردند ودر خیابان سایه‌داری که اطرافش درختان زیزفون روئیده بود روی نیمکتی نشستند . **ماری** درجامه تورسفید بسیار زیبا جلوه میکرد ومظهر عفت وعشق مینمود . او نشسته بود ، گاهی سر فرومیانداخت وزمانی بجوان زیبا وتنومندی میَنگریست که از بیم آنکه مبادا باهریك ازحرکات واطوار یاسخنان خود عفت وپاکی فرشته‌آسای نامزد خودرا آلوده وتحقیر نماید باظرافت واحتیاط و مراقبت خاصی باوی گفتگو میکرد .

کاساتسکی در زمره آندسته ازمردم دهه چهارم قرن نوزدهم محسوب میشدکه اینك دیگر وجود ندارند ، درعدادآنمردمی بشمار میآمدکه آلودگی وناپاکی در روابط جنسی را برای خویشتن مجاز میدانستند و باطناً آنرا محکوم نمیکردند ولی از همسر خود عفت وپاکدامنی ملکوتی را میخواستند و همین پاکدامنی ملکوتی رادر هریك از دوشیزگان محیط خود میدیدند و بهمین نحو نیز باایشان رفتار میکردند . چنین نظریه‌ئی درآن وضع خودکامگی و افسارگسیختگی که مردان برای خود جایز میشمردند از بسیاری جهات نادرست و زیان‌آور بود ، اما بعقیده من چنین نظریه‌ئی که باطرز تفکر جوانان امروزکه در هر دوشیزه‌ئی ؛ رفیقه وهمخوابه‌ئی برای خود مشاهده میکند بکلی مغایرت دارد ، برای زنان سودمند بود . دوشیزگان که چنین پرستشی را مشاهده میکردند ،میکوشیدند کم وبیش بصورت خدایان جلوه کنند . **کاساتسکی** نیز چنین عقیده‌ئی رادرباره زنان داشت وبنامزدش با همین نظر مینگریست . آنروز بیش از همه‌وقت عاشق ودلباخته بود وکمترین شهوت را نسبت بنامزدش احساس نمیکرد برعکس مثل چیزی غیرقابل وصول بامهر و عطوفت بوی مینگریست .

برخاست وباقامت بلند خود روبروی او ایستاد و هردو دست را روی شمشیرش تکیه داد وبا لبخند محجوبانه‌ئی‌گفت :

ـ تازه امروز تمام سعادتی راکه بشر میتواند بدان نایل گردد دریافتم واین شما ،... این تو بودی‌که آن سعادت را بمن عطا کردی !

اودر دورانی میزیست‌که هنوز «تو» معمول و عادی نشده بود وبرای وی‌که ازلحاظ اخلاقی این فرشته رابرتر از خویشتن میشمرد خطاب کلمه : «تو» بنامزدش وحشتناك بود .

ـ من ازبرکت وجود تو خودرا شناختم .... دانستم‌که از آنچه میاندیشیدم بهترم .

ـ مدتهاست که من این مطلب رامیدانم . بهمین سبب نیز

عاشق ودلباخته شما شدم .
بلبلان درآن نزدیکی چهچهه میزدند . برگهای تازه ونورس از وزش نسیم ملایم می‌جنبید .
دست نامزدش راگرفت وبرآن بوسه زدواشك درچشمانش حلقه بست . نامزدش دریافت‌که ازابراز عشق او نسبت بخود سپاسگزاری میکند . اندکی ازنیمکت دور شد وخاموشی گزید ، سپس نزدیك نیمکت‌آمد و روی آن نشست وگفت :
ـ شما میدانید .... تو میدانی ، خوب ، فرقی ندارد . عشق‌ورزی من بتو بیفرض نبود . میخواستم بوسیله توباجتماع اشراف راه‌یابم اما بعد .... چون ترا شناختم دریافتم که این هدف درقبال وجود تو چقدر ناچیز است . راستی از اینجهت برمن خشمگین نمیشوی ؟
ماری جواب نداد و فقط آستین اوراگرفت .
کاساتسکی مفهوم این‌عمل رادریافت . نامزدش میخواست بوی بفهماند : « نه ، خشمگین نمیشوم . »
کاساتسکی پریشان شد ، باآنکه این سئوال بنظرش گستاخانه جلوه میکرد بازپرسید :
ـ خوب ، توگفتی‌که عاشق من شدی . معذرت میخواهم ، من حرف ترا باور میکنم اما جزاین چیز دیگری هم هست که ترا مضطرب وناراحت میکند . آن چیست ؟
نامزدش اندیشید : « اینك یاهرگز ! در هرحال خواهد فهمید . اما اگر حالا باو بگویم مرا ترك نخواهدکرد ؟آخ ،اگر مراترك کند بسیار وحشتناك است ! »
پس نگاه مهرآمیزی بسرتاپای اندام بزرگ ونیرومند واصیل او انداخت . اینك ویرا بیشتر ازنیکلای دوست داشت واگر بخاطر مقام امپراطوری نبود هرگز این‌را باآن عوض نمیکرد .
ـ گوش‌کنید ! من نمیتوانم دروغ بگویم . باید همه‌چیز رااقرار کنم . شما میپرسید که چه‌چیز مرا مضطرب میسازد ؟ آنکسی راکه دوست داشتم .
کاساتسکی خاموش بود .
ـ میخواهید بدانیدکه را دوست‌داشتم؟ اورا ،امپراطوررا....
ـ ماهمه اورا دوست داریم ، البته شمادرانستیتو ....
ـ نه ، بعد ازآن .... تفریح وسرگرمی هم بود امابزودی گذشت ..... بایستی بگویم ....
ـ خوب ، چه‌چیزی را ؟
ـ نه ، فقط تفریح ساده نبود .

صورتش را بادستها پوشاند .

– چطور ؟ باو تسلیم شدید ؟

ماری ساکت بود .

– معشوقه او بودید ؟

ماری ساکت بود .

کاساتسکی ازجاجست وباگونه‌های لرزان و چهره رنگ پریده روبروی او ایستاد . اینك بخاطر آوردکه چگونه **نیکلای‌پاولویچ** در برخورد باوی در **نوسکی** با لطف وتفقد خاصی ازحالش‌جویا شد.

– خدایا ! چه‌کردم ؟ **استیوا** !

– بمن دست نزنید ، دست نزنید ! چقدر رنج‌آورست !

برگشت و بجانب خانه رفت . درخانه بامادر **ماری** مصادف‌شد .

– شاهزاده ! شما هستید ؟ من ...

اما بمحض مشاهده چهره‌اوخاموش‌شده **کاساتسکی**با چهره برافروخته مشت بزرگش را بالای سر او برده فریاد کشید :

– شما این مطلب را میدانستید و میخواستید از من پنهان کنید .

و برگشت وازخانه خارج شد .

اگر عاشق نامزدش یك فرد عادی بود بیشك اورا میکشت . اما باتزار محبوب خودچه‌میتوانست کرد .

روز بعد استعفا داد و تمارض کرد تا هیچکس را نبیند و راه دهکده را پیش‌گرفت .

تابستان را در دهکده سپری ساخت . کارهای خودرا مرتب کرد . چون فصل پائیز فرارسید به**پترزبورگ** مراجعت نکرد ، بلکه وارد دیرشد ودر سلك راهبان درآمد .

مادرش نامه‌ئی نوشت تاشاید اوراز این اقدام مهم باز دارد ولی اودر جواب مادر نوشت که خداشناسی از هراندیشه و تصور دیگری برتر و بالاتراست ودلش بنور ایمان و خداپرستی روشن‌گشته است . تنها خواهرش‌که مانند وی‌مغرور وجاه‌طلب‌بود منظور برادرش رادریافت .

او دریافت‌که برادرش باینجهت راهب شده تا ازآن کسان که میخواستند والامقامی خودرا برخ او بکشند برتر ووالاتر باشد ودراین حدس راه خطا نرفته بود . چون **کاساتسکی** در سلك راهبان درآمده چنین وانمود کردکه آنچه درنظر دیگران ودر نظر خوداو در دوران خدمت نظام بسیار مهم جلوه میکرد تحقیر مینماید و اینك درمقام بسیار رفیعی قرار گرفته که درآنجا میتواند بمردمی که پیشتر برآنان رشك میبرد بانظر حقارت بنگرد . اما چنانکه

خواهرش **دارتکا** میاندیشید ، تنها این فکر محرك وراهنمای او نبود . حس حقیقه مذهبی دیگری که **دارتکا** نمیشناخت و باتفاق حس غرور و آرزوی تفوق ویرا رهبری میکرد نیـز در وجودش نهفته بود . دلشکستگی از رفتار **ماری** (نامزدش) که مانند فرشته‌ئی در نظر مجسم ساخته بود ورنجش وتحقیرش باندازه‌ئی شدید بود که اورا بکلی بوادی یأس وحرمان کشید و این یأس وحرمان اورا کجا برد؟ــ بسوی خدا ، بسوی ایمان کودکانه‌ئی که هرگز ازدست نداد .

۳

کاساتسکی درروز عید پاك وارد صومعه شد .

راهب بزرگ از طبقه اشراف و نویسنده‌ئی دانشمند و پیشوا بود ، یعنی بآن سلسله راهبان تعلق داشت که از **والاخها** مشتق شده وبی‌چون و چرا از مراد ومعلمی که برگزیده‌اند اطاعت میکنند .

راهب بزرگ شاگرد و مرید **آموروسی** مشهور ، **آموروسی** شاگرد ومرید **ماکار** ، **ماکار** شاگرد ومرید **لئونید** و **لئونید** شاگرد و مرید **یائیسی ولیچکوفسکی** بود . **کاساتسکی** این راهب بزرگ را بعنوان مراد ومعلم خود برگزید ودرسلك پیروان اودرآمد .

کاساتسکی علاوه برحس تفوق وبرتری خویشتن بردیگران که در دیر احساس میکرد ، دراجرای فرائض دینی نیز مانند تمام کارهای دیگر که بآن دست میزد شادی وسرور وصول بکمال ظاهری و باطنی ، مییافت . همانگونه که درهنگ ، نـه‌تنها صاحب‌منصب غیرقابل سرزنش بود بلکه افسری محسوب میشد که بیش ازآنچه از وی میخواستند انجام میداد وحدود کمال خویش را پیوسته وسیعتر میساخت ، اینك نیزکه در سلك راهبان درآمـده بود ، میکوشید تابحدکمال برسد : یعنی همیشه ریاضت بکشد ، پرهیزکار و متواضع ومهربان ومطیع باشد . کرداری نیك وپنداری پـاك داشته باشد . بیشتراز همه ، سجیه پاکمال ، زندگی اورا راحت و گوارا میساخت . هرچند بسیاری از قیود والزامات زندگی رهبانی در صومعه‌ئی که درآن بسیار آمد ورفت میشد پسندش نمیآمد

و وسوسه‌اش میکرد ، بااینحال بانیروی اطاعت این وسوسه‌ها را میکشت . باخود میگفت : بحث وچون وچرا بامن نیست ، وظیفه‌ام اطاعت از اوامر است . هرکاری‌که بمن رجوع شود ، چه ایستادن در کنار جعبه آثار متبرکه باشد وچه آواز خواندن در دسته خوانندگان دیر ، یا حسابداری مهمانسرای صومعه ، باید انجام دهم . هرگونه امکان شك و تردیدش ، بوسیله همان اطاعت و فرمانبرداری از مراد ومعلم ازبین میرفت . اگر اطاعت و فرمانبرداری درمیان نبود از عبادات طولانی و یکنواخت کلیسائی و ازدحام جمعیتی که بدیر میآمدند ورفتار زشت برادران روحانی خسته و ملول میشد ، اما اینك تمام اینها رانه‌تنها باسرور وشادی تحمل میکرد بلکه تکیه‌گاه ووسیله آرامش وتسکین زندگی می‌پنداشت .

باخود میگفت : « بتحقیق نمیدانم که چرا باید روزانه چند مرتبه همان ادعیه را بشنوم ، اما اطمینان دارم که استماع آنها ضرورت دارد وچون بضرورت و لزوم آن واقفم لذا دراستماع این ادعیه احساس سرور وشادی میکنم .»

مرادش بوی گفته بود که همانگونه که غذای مادی برای حفظ زندگی جسمانی ضرورت دارد ، غذای روحی ، یعنی ادعیه کلیسائی‌نیزبرای حفظ‌وبقای‌حیات‌روحانی‌لازم‌است.واین‌سخن‌راباور کرده بود و حقیقتا عبادات کلیسائی که گاهی سحرگاهان بدشواری برای بجاآوردن آن اندیشه برمیخاست آرامش وسرور بی‌شبهه‌ئی را در وی پدید میآورد . فروتنی و تسلیم و رضا و ضرورت اجرای بی‌چون‌وچرای کلیه اعمال متداول در دیر ، وآنچه مرادش تعیین میکرد ویرا شادمان میساخت . علائق زندگیش نه تنها از انقیاد روز افزون اراده اش وفروتنی و تواضع دائم التزاید در مقابل دیگران ، بلکه همچنین از توفیق در کسب تمام فضایل مسیحیت که در آغاز بنظرش سهل الوصول میرسید تشکیل میشد . تمام ملك خود را بیدریغ و تاسف بخواهرش بخشید . تن پرور و کاهل نبود . تواضع در مقابل ادنی مردم نه تنها برایش سهل و آسان بود ، بلکه موجبات شادی ویرا فراهم میساخت . حتی توفیق غلبه برشهوات : هم حرص و آز و هم لهو و لعب ، بسهولت نصیبش گشت . مرادش ، مخصوصا وی‌را از ارتکاب باین‌گناه متنبه ساخت ، اما **کاساتسکی** شادمان بود که از این معاصی برکنار است .

تنها چیزی که او را رنج میداد خاطرات نامزدش بود . نه فقط خاطرات ، بلکه تجسم زنده آنچه نزدیك بود بوقوع بپیوندد موجب شکنجه و عذابش میشد . بی‌اختیار سوگلی آشنای امپراطور را در خاطر مجسم میساخت که پس از همخوابگی با وی ، شوهر

میکرد و همسر زیبا و مادر خانواده میشد . شوهر او هم منصب عالی ، هم قدرت ، هم احترام ، هم زنی زیبا و نادم داشت .

این افکار در دقایق شادمانی ، **کاساتسکی** را پریشان نمی ساخت . برعکس چون در دقایق خجسته بیاد این خاطرات میافتاد ، بسیار شادمان میشد که از دام این وسوسه ها رهائی یافته است . اما دقایقی بود که ناگهان آنچه در زندگی دیده بود در برابرش رنگ میباخت . نه تنها آنچه را که در زندگی بروی گذشته بود باور نمیکرد ، بلکه دیگر آنرا در عالم خیال هم نمیدید . نمیتوانست آنچه در زندگی دیده بود بخاطر بیاورد و یاد آوری رفتارش – گرچه از اظهار آن وحشت دارد – و ندامت از آن ، ویرا بخود مشغول میساخت .

نجات از این وضع اطاعت و کار و اشتغال بعبادت در تمام روز بود . او مانند همیشه دعا میخواند ، بسجده میرفت ، حتی بیشتر از حد عادی و معمولی دعا میخواند ، اما حضور قلب نداشت. این وضع یك روز و گاهی دو روز ادامه پیدا میکرد و سپس خود بخود سپری میشد . اما این یکی دو روز وحشتناك بود و **کاساتسکی** احساس میکرد که باختیار و قدرت خود یا خداوند نیست ، بلکه در **چنگال بیگانه‌ئی اسیر است . آنچه میتوانست دراین اوقات انجام دهد** این بود که برای تحمل این وضع با راهب بزرگ مشورت کند ، بهیچ عملی مبادرت نورزد و انتظار بکشد . بطور کلی در تمام این مدت **کاساتسکی** باراده خویش زندگی نمیکرد بلکه باراده راهب بزرگ میزیست ودراین اطاعت و فرمانبرداری آرامش خاصی وجود داشت.

کاساتسکی هفت سال در نخستین صومعه ئی که وارد شد ، بدینمنوال زندگی کرد . در پایان سال سوم بمقام رهبانیت رسید و بابا **سرگی** نامیده شد . نیل بمقام رهبانیت واقعه درونی مهمی برای **سرگی** بود . پیشتر نیز هروقت بدعای شامگاهان میرفت آرامش عظیمی احساس میکرد ، اما اینك که خود مراسم مذهبی را در دیر بجای میآورد اجرای عبادت او را بشور و شوق میآورد و حال رقت و تاثری بوی دست میداد . اما بعد این حس رفته رفته بیشتر محو میشد و چون روزی برایش اتفاق افتاد که در آنحال روحی خراب ، فرائض دینی را بجای آورد این حس نیز بکلی ناپدید گشت . در حقیقت این حس رو بضعف میرفت و او با این وضع خو میگرفت .

بطور کلی **سرگی** در هفتمین سال زندگیش در صومعه افسرده و دلتنگ شد . بآنچه میبایست آموخت ، بآنچه وصول بدان ضرورت داشت نایل آمد و دیگر کاری باقی نمانده بود .

اما در عوض وضع دگر گونی روحی اش پیوسته شدید تر میشد . در اینموقع از مرگ مادر و ازدواج خواهرش **ماری** اطلاع یافت . هر دو خبر را با بی‌اعتنائی تلقی کرد . تمام توجه و علاقه وی بزندگی باطنیش متمرکز شده بود .

در سال چهارم رهبانیت ، اسقف بزرگ اورا قرین لطف و عنایت خود قرار داد و مرادش بوی گفت که اگر او را بمقام بالاتری منصوب کردند نباید از قبول آن امتناع کند . آنوقت حس جاه‌طلبی، همان صفتی که برای راهبان بسیار مذموم و منفور است ، در دلش سربرداشت . او را به دیری نزدیك پایتخت فرستادند . میخواست از رفتن بدانجا امتناع ورزد امامرادش‌بوی امر کرد که این ماموریت را بپذیرد . مأموریت را پذیرفت وبا مرادش وداع کرد و بصومعه دیگر رفت .

انتقال بصومعه پایتخت حادثه مهمی در زندگی سرگی بود . در آنجا انواع گوناگون وسوسه‌ها وجود داشت و تمام نیروی **سرگی** متوجه مبارزه با آنها بود .

در صومعه پیشین وسوسه زنانه او را زیاد شکنجه نمیداد اما در اینجا این وسوسه با نیروی وحشتناکی قد برافراشت و کار بجائی کشید که حتی شکل و صورت معینی بخود گرفت . بانوئی که بزشتی رفتار شهرت داشت ،بدلربائی از **سرگی** پرداخت ، باوی گفتگو کرد و با خواهش و تمنا از وی خواست که بملاقاتش برود . **سرگی** جداً از قبول دعوت وی امتناع کرد اما از وضوح و قطعیت میل و هوس رفتن بخانه آن زن بوحشت افتاد ، چنان بیمناك شد که نامه ئی در این باب بمراد خود نوشت و علاوه براین بمنظور تحقیر خویش راهب جوانی را نزد خود طلبید و شرم و خجلت را کنار گذاشت ضعف خود را بوی اعتراف‌کرد و از وی خواست تا مراقبش باشد و جز برای ادای فرائض‌دینی اجازه رفتن بهیچ‌جارا باو ندهد.

هوای نفس بزرگ دیگر **سرگی** این بود که از رئیس این دیر، اشرافی زرنگی که در سلك روحانیون در آمده بود ، بمنتهی درجه نفرت داشت . هرچه با نفس خود مبارزه میکرد نمیتوانست این نفرت را از دل بیرون کند . میکوشید تا حس نفرت خود را فرو نشاند ، اما در اعماق روحش از وی عیب جوئی میکرد و حس پلید نفرت ، طغیان مینمود .

سال دوم توقفش در صومعه جدید بود که این پیش آمد روی داد . در یکی از اعیاد مذهبی ،مراسم دعای شامگاهی درکلیسای بزرگ اجرا میشد . جمعیت بسیاری بکلیسا آمده بود . رئیس دیر مراسم دعا را بجا میآورد . بابا **سرگی** در مکان معمولی خود ایستاده

دعا میخواند ، یعنی درآن وضع مبارزه‌ئی که همیشه درموقع عبادت، مخصوصا در کلیسای بزرگ وقتی خود مراسم دعا را بجای نمیآورد، بدان دچار میشد بسر میبرد . مبارزه عبادت از آن بود که مردان و مخصوصا زنان متشخصی که بکلیسا آمده بودند او را تحریك و خشمگین می‌نمودند . او میکوشید بآنان نگاه نکند و بآنچه در پیرامونش روی میداد توجه ننماید . میکوشید سربازی را که بدنبال بانوان میآمد و جمعیت را تنه میزد مشاهده نکند و ببانوائی که راهبان و بیش از همه ، خود او ، راهب مشهور زیبا ـ را بیکدیگر نشان میدادند ننگرد . میکوشید توجه خود را در پس پرده ئی مَخفی سازد و بجز پرتو شمعها و شمائل‌و راهبان چیز دیگری را نبیند و بجز کلمات دعا که بآهنگ مخصوص خوانده میشد صدای دیگری را نشنود و بجز حس بی‌خبری از خود و توجه باجرای فریضه ای که همیشه هنگام استماع و تکراردعائی که بارها شنیده بود احساس میکرد ، احساس دیگری نداشته باشد .

بدینترتیب ایستاده بود ،در مواقع لزوم سر فرودمیآورد، بر سر سینه صلیب میکشید و باخویشتن مبارزه میکرد ، یعنی گاهی بعیب جوئی میپرداخت و زمانی احساس و اندیشه خودرا دانسته فلج میساخت که بابا **نیگودیم** ، که وسوسهِ بزرگی برای بابا **سرگی** بود ـ زیرا ویرا بسبب آنکه بی اراده از رئیس دیر تقلید میکرد تملق میگفت سرزنش میکرد ـ بسوی وی آمد و گفت که رئیس دیر او را بنزد خود در محراب فرا خوانده است . بابا **سرگی** دامن لباده اش را جمع کرد و با احتیاط از میان جمعیت پیش رفت .

صدای زنانه ای بگوشش رسید که ابزبان فرانسه، گفت :

ـ لیز دست راستت را نگاه کن ، خودشه

ـ کجا ، کجا ، آنقدر ها هم خوشگل نیست .

او میدانست که راجع بوی گفتگو میکنند . صدای زنانه را میشنید . مانند همیشه در دقایق وسوسه ، این کلمات را زیر لب ادا کرد : «از وسوسه ما دست بردار!» و سر و چشم فرو انداخته از کنار منبر گذشت . هنگام ورود بمحراب ، درمقابل شمایل مقدس برکوع رفت ، آنگاه سر برداشت و برئیس دیر نگریست . هیکل‌رئیس دیر را در کنار هیکل دیگر ، با لباس‌پر زرق و برقی از گوشه چشم میدید .

رئیس دیر با ردای راهبان کنار دیوار ایستاده و دستهای گوشت آلود خود را از زیر خرقه درآورده و روی شکم گنده‌اش گذاشته بود و تبسم کنان با یك نظامی که لباس ژنرالی پوشیده و حمایل و واکسیل انداخته بود و با چشمهای جنگجوی ورزیده‌ئی



ببابا **سرگی** مینگریست سخن میگفت . این ژنرال فرمانده سابق هنگی بود که **سرگی** دران خدمت میکرد و اینك ظاهراً مقام مهمی داشت . بابا **سرگی** متوجه شد که رئیس دیر این مطلب را میداند و بهمین سبب شادمان و مسرور است و چهره فربه و سرخش با سر طاس تا این اندازه میدرخشد . مشاهده این وضع بابا **سرگی** را آزرده‌خاطر واندوهگین ساخت و چون دانست که احضار وی فقط بمنظور ارضای حس کنجکاوی ژنرال برای مشاهده همقطار سابقش ، ــ چنانکه خود اظهار میداشت ــ بوده است رنجش و اندوه وی شدت یافت . ژنرال دستش را بجانب وی دراز کرد و گفت :

ــ بسیار خوشحالم که شما را در سیمای فرشتگان می‌بینم. امیدوارم که همقطار قدیمی خود را فراموش نکرده باشید .

چهره سرخ رئیس دیر درمیان موهای خاکستری که گوئی بعلامت موافقت بآنچه ژنرال میگوید تبسم میکند ، صورت نــاز پروردهٔ ژنرال با لبخند رضایت از خویشتن ، بوی شرابی که از دهانش بیرون میزد وبوی سیگاری‌که ازریش دوشقه‌اش برمیخاست همه اینها آتش خشم بابا **سرگی** را برافروخت . باز دیگر در برابر رئیس دیر تعظیم کرده گفت :

ــ عالیجناب مرا احضار فرمودند :

و با قیافه‌ئی که میپرسید : «برای چه ؟» مقابل او ایستاد .

رئیس دیر گفت :

ــ آری ، برای ملاقات با ژنرال .

بابا **سرگی** با رنگ پریده و لبان لرزان گفت :

ــ عالیجناب ! من ترك دنیا کردم تا از وسوسه های دنیوی نجات یابم . چرا شما مرا دراینجا بدام آنها میاندازید ؟ آنهم درموقع دعا و درمعبد خدا .

رئیس دیر ابرو درهم کشیده و برآشفته گفت :

ــ برو ! برو !

فردای آنروز بابا **سرگی** از رئیس دیر و برادران راهب بعلت رفتار غرورآمیز خود پوزش خواست اما با اینحال پس از آنکه شب تا صبح را بدعا گذراند ، باین نتیجه رسید که باید این صومعه را ترك گوید و نامه‌ئی بمراد خود نوشته از او استدعا کرد تا وسایل بازگشتش را بصومعه خود فراهم سازد . دراین نامه نوشته بود که بتنهائی و بدون کمك و راهنمائی مراد خویش قدرت و شایستگی مبارزه با وسوسه های شیطانی ندارد . در ضمن از ارتکاب بگناه کبر ونخوت اظهار ندامت کرده‌بود . باپست بعد نامه‌ئی از مرادش بوی رسید که در آن گفته میشد که کبرونخوت او مسبب همه اینهاست.

دراین نامه مرادش برای وی توضیح داده بود که علت طغیان خشم او اینست که نه بخاطر رضای خداوند ، بلکه برای ارضای حس‌غرور و نخوت خود که من چنین و چنانم و بدنیا و مردم آن هیچ‌احتیاجی ندارم ترك دنیا کرده و از افتخارات و احترامات مقام روحانیت‌چشم پوشیده است . بهمین جهت نیز نتوانسته است رفتار رئیس دیررا تحمل کند . زیرا با خود اندیشیده است که من بخاطرخداوند ازهمه چیز چشم پوشیدم و حال مـــرا مانند درنده‌ئی بمعرض تماشای دیگران میگذارند . «اگر تو بخاطر خداوند از افتخارات چشم‌پوشیده بودی ، بیشك میتوانستی عمل رئیس دیر را تحمل کنی . اما هنوز غرور اشرافی در تو خاموش نشده . فرزند عزیزم ، **سرگی** ! برای تو دعا کردم و خداوند بمن الهام دادکه تو باید مثل سابق زندگی‌کنی و راه تسلیم و اطاعت را پیش گیری .در این روز ها شایع شده کـه زاهد گوشه نشینی بنام **ایلاریون** در معبد کوچك و متروکی برحمت ایزدی پیوسته است . او هجده سال تمام در آنجا زندگی میکرد . رئیس دیر **تابینسکی** پرسیده که آیا یکی از برادران روحانی مایـل بزندگی در آن عبادتگاه هست . نامه تو خیلی بموقع بدستم رسید . برو نزد بابا **پائیسا** در دیر **تابینسکی** و از او بخواه تا تو را بعبادتگاه **ایلاریون** بفرستد . منظورم این نیست که تو میتوانی جای **ایلاریون**را بگیری ، بلکه تو بگوشه نشینی و انزوا احتیاج داری تا بتوانی بر کبر و غرور سرکش خود غالب شوی . خدا پشت و پناه تو باشد !»

سرگی از مراد خود اطاعت کرد ، نامهٔ او را برئیس دیـر نشان داد و از وی رخصت خواست و حجره و تمام اشیاء واثاثه خود را بصومعه تقدیم کرد و رهسپار صومعه **تابینسکی** شد . رئیس دیر **تابینسکی** ساده و آرام از وی استقبال کرد و او را در عبادتگاه **ایلاریون** منزل داد . در روز های اول راهب دیگری‌هم دراین‌عبادتگاه اقامت داشت ولی پس از چندی بنابخواهش **باباسرگی** او را تنها گذاشتند . این عبادتگاه غاری درمیان کوه بود . مزار **ایلاریون** نیز در آنجا قرارداشت . درانتهای غار جسد **ایلاریون** مدفون بود . درجلوی آن سکوئی با تشك کاه برای خفتن و میز کوچك و قفسه‌ئی برای شمایل و کتابها بود . در کنار دری که از بیرون قفل میشد قفسه‌یی قرارداشت . روزی یکبار راهبی از دیر غذا میآورد و روی این قفسه میگذاشت .

و بدینترتیب **باباسرگی** زاهدی گوشه‌نشین شد .



در روز عید «گوشت خوری» سال ششم زندگی **سرگی** در عبادتگاه عده‌ئی زن و مرد ثروتمند و خوشحال شهر مجاور پس از صرف شراب و شیرینی بقصدسورتمه سواری از شهر خارج شدند. این عده تشکیل میشد از دو وکیل‌عدلیه ، یك مالك ، یك افسر و چهار زن که یکی از آنها همسر افسر ، و دیگری همسر مالك بود . سومی دوشیزه و خواهر مالك و چهارمی زن بیوهٔ زیبا و ثروتمندو عجیبی بود که با رفتار خود شهریان را مبهوت و شگفت زده میساخت .

هوا خوب و جاده صاف وهموار بود . پس‌از آنکه درحدود **ده ورست** از شهر دور میشدند توقف کردند و بمشورت پرداختند که کجا بروند : برگردند یا براه خود ادامه دهند .

ماکوکینا ، بیوه زیبا ، پرسید :

این جاده بکجا میرود ؟

یکی از وکلای عدلیه که شیفته **ماکوکینا** بود جواب داد :

ـ به **تابینو** ، تا آنجا بیست ورست راه است .

ـ خوب ، بعد ؟

ـ بعد از صومعهٔ گذشته به «ل» . میرسید .

ـ بجائیکه این بابا **سرگی** زندگی میکند ؟

ـ آری .

ـ **کاساتسکی** را میگوئید ؟ این مرد زیباکه زاهد گوشه‌نشین شده ؟

ـ آری !

ـ بانوان ، آقایان : برویم پیش **کاساتسکی** : در **تامبینو** استراحت میکنم و غذا میخوریم.

ـ اما شب میشود و نمیتوانیم بخانه برگردیم .

ـ اهمیت ندارد شب را در غار **کاساتسکی** میخوابیم .

ـ جای خواب پیدامیشود . صومعه مهمانسرای بسیارخوبی دارد . وقتی من در محکمه از **ماخین** دفاع میکردم در آنجا منزل داشتم .

ـ نه ، من شب را در غار **کاساتسکی** خواهم خفت .

ـ اما این عمل با تمام قدرت شما امکان پذیر نیست .
ـ امکان پذیر نیست ؟ شرط میبندی ؟
ـ حاضرم . اگر شما در غار او خوابیدید هرچه بخواهید بشما خواهم داد .
ـ شرط «دل بخواه»
ـ شما هم همینطور !
ـ خوب ، حرکت کنیم !

برای سورتمه‌چی شراب آوردند . خودشان جعبه‌ئی پر از پیروگ و شراب و کانفت برداشتند . بانوان خودرا در پالتو های سفید پوست سگ‌پیچیدند ـ سورتمه چیها ببحث و گفتگوپرداختند که کدام یك از سورتمه ها باید پیش بیفتد . سورتمه چی جوان پیکرش را تاب داد و دسته بلند شلاق را در هوا چرخاند و فریاد کشید . زنگوله ها بصدا درآمد و سورتمه ها شتابان براه افتاد .

سورتمه آرام آرام میلرزید و تکان میخورد . اسب پیشرو با دم بافته و بالازده‌اش شادان و موزون پورتمه میرفت . جاده‌صاف و هموار بسرعت بعقب می شتافت ، سورتمه‌چی با خودنمائی‌مهاری را حرکت میداد . وکیل عدلیه و افسر که روبرویهم نشسته بودند مهملاتی بگوش همسایهٔ **ماکوکینا** میگفتند . اما **ماکوکینا** که پالتو پوست را محکم بخود پیچیده بود می اندیشید : «همه مثل هم ، پلید و نفرت انگیزند . همان صورتهای سرخ و براق با بوی شراب و توتون ، همان سخنان ، همان افکار ، همه در پی زشتیها و پلیدیها میدوند . همه راضی و مطمئنند و تصورمیکنند که زندگی بایدچنین باشد و میتوانند تا دم مرگ بهمین منوال زندگی کنند . اما من نمیتوانم ، این شیوه زندگی ملال‌انگیز است . من بحادثه ئی احتیاج دارم که نظم و ترتیب این زندگی را بر هم زند و آنرا زیر و زبرسازد . کاش میان آندسته‌یی بودم که به **ساراتوف** رفتند و در آنجا ازسرما خشك شدند ! راستی اگر این دوستان من بجای آنان بودند چه عملی انجام میدادند ؟ چگونه رفتار میکردند ؟ بیشك رفتار زشت و پلیدی از خود نشان میدادند . هرکس بفکر نجات جان خود بود . حتما منهم خود را زشت و پلید نشان میدادم . اما لااقل من زیبا هستم و آنها این مطلب را میدانند . خوب ، این راهب چطورهست؟ آیا او دیگر زیبائی را درك نمیکند ؟ تصور نمیکنم چنین باشد ! یگانه چیزی را که درك میکند همین است . مانند آن دانشجوی دانشکدهٔ افسری که هنگام پائیز ..... راستی چقدر احمق بود ...»

ناگهان **ماکوکینا** گفت :

ایوان ایوانویچ !

ـ چه فرمایشی دارید ؟
ـ او چند سال دارد ؟
ـ که ؟
ـ **کاساتسکی** .
ـ ظاهرا از چهل سال بیشتر دارد .
ـ آیا همه کس را نزد خود نمیپذیرد ؟
ـ همه کس را می پذیرد اما نه همیشه .
ـ پا های مرا بپوشانید . اینطورنه ! چقدرلخت وناهنجارید! خوب ، پائینتر ، پائینتر ! خوب شد ! لازم نیست پای مرا فشار بدهید .

بجنگلی که معبد دور افتاده در آنجا قرارداشت رسیدند.

ماکوکینا پیاده شد و بآنان امر کرد که از آنجا دور شوند . خواستند او را از این عمل باز دارند اما خشمگین شد و اصرارکرد که براه خود ادامه دهند . سورتمه ها حرکت کرد و او با پالتوی سفید پوست سگ خود در جاده کوچکی براه افتاد . وکیل عدلیه از سورتمه پیاده شد و بتماشای او پرداخت .



سال ششم گوشه نشینی بابا **سرگی** بود . درحدود چهل و نه سال داشت . زندگیش دشوار بود . روزه و عبادت دشواریها و مشقات زندگیش را تشکیل نمیداد . بلکه مبارزه درونی که بهیچوجه انتظار آنرا نداشت رنجش میداد . سرچشمه مبارزه او دو چیز بود : تردید و شهوت . و این دو دشمن همیشه با هم طغیان میکردند . بنظرش میرسید که اینها دو دشمن مختلفند حال آنکه هر دو یکی بودند . بمجرد آنکه تردیدش از بین میرفت . آتش شهوتش نیـز بخاموشی میگرائید . اما او میپنداشت که اینها دو اهریمن مختلفند و با آنان جداگانه ستیزه میکرد .

با خود میاندیشید : «پروردگارا ! پروردگارا ! چرا قلب مرا با نور ایمان روشن نمیکنی . **سنت‌آنتونیوو** دیگران با شهوت مبارزه میکردند اما ایمان .... آنها ایمان داشتند ، ولی دقایق و ساعات وروز

هائی پیش میآید که من ایمان خود رابکلی از دست میدهم . اگر دلبستگی بدنیا و تمتع از زیبائیهای آن گناه باشد و باید از دنیا و زیبائیهای آن چشم پوشید پس برای چه اینها خلق شده است ؟ چرا این وسوسه را بوجود آوردی ؟ وسوسه ؟ آیا چشم‌پوشی از جهان و ریاضت کشیدن در راه وصول بچیزی که شاید وجودنداشته باشد وسوسه نیست ؟» .

ازاین سخنان که دردل میگفت بوحشت افتاد و از خود متنفر گشت و بملامت خویشتن پرداخت : «ای بدسیرت ! میخواهی در عداد مقدسان درآئی !» و مشغول خواندن دعا شد اما همینکه بخواندن دعا شروع کرد خویشتن را مانند زمانی که در صومعه بود بالباس پرزرق وبرق وقیافه‌ئی با جلال وابهت مجسم ساخت و سر را حرکت داد . زیر لب گفت : «نه ! این فریب ونیرنگ است ! اما دیگران را فریب میدهم ، نه نفس خود وخداوند را . من جلال وابهت ندارم بلکه حقیر و خنده‌آورم . » پس دامن لباده خودراعقب زد و بپاها و زیرشلواری رقت‌انگیز خود نگریست .

آنگاه دامن لباده را پائین انداخت و بخواندن اوراد وصلیب کشیدن روی سینه و رکوع رفتن پرداخت . زیرلب گفت : «آیا این بستر تابوت من خواهد بود ؟» وگوئی شیطان بگوشش نجوا کرد : «بستر بدون همخوابه حقیقةً بتابوت شباهت دارد . بخواب ! » پس در عالم خیال شانه های بیوه زنی را که مدتی باوی رابطه داشت دید . این خیال شیطانی را بزحمت از خود دور ساخت و بدعا خواندن ادامه داد . ضمن دعا انجیل را برداشت و گشود و بهمان صفحه‌ئی که اغلب میخواند و از بر میداشت رسید : «پروردگارا ! دلم را بانورایمان روشن کن !» تمام تردید هائی راکه سربرداشته بود وبوی یورش میبرد عقب‌زد و دوباره ایمانش را مانند جسمی با تعادل ناپایدار بدقت روی تکیه‌گاه لرزان وناااستواری قرارداد وبااحتیاط ازآن دور شد تامبادا دراثر کوچکترین ضربت و ارتعاش آنرا واژگون سازد . باز پرده تردید ، ازهم دریده شد و او آرامش یافت . دعای ایام کودکیش را تکرار کرد : «خدایا ! مرا یاری کن!» ونه تنهااحساس آرامش کرد بلکه شادمان و مهربان برسینه صلیب کشید و روی زیرانداز خود که برنیمکت باریکی گسترده بود،دراز کشید و لباده تابستانیش را زیرسر گذاشت ، بخواب رفت . هنوز بخواب عمیق نرفته بود که پنداشت صدای دررا میشنود. درست تشخیص نمیداد که این صدا را درخواب شنیده یا دربیداری . اما صدای کوفتن در ازخواب بیدارش کرد . سر ازبستر برداشت ، بگوش خود اعتماد نمیکرد . صدای زنی تکرار شد . آری ، در

عبادتگاهش را میکوفتند و صدای زنی ازپشت آن بگوش میرسید. زیر لب گفت: «پروردگارا! آیا افسانه‌ئی که میگویدشیطان بصورت زن مجسم میشود صحیح است؟... آری، این صدای زنست صدای ظریف و محجوب ودل‌انگیز! اما نه، شاید اینطور بنظرم میرسد؟» بگوشه ئی که رحل کوچکی قرار داشت رفت و با همان حرکت دقیق وعادی که درآن تسلی و رضا می‌یافت بزانو افتاد. سر فرود آورد، موهایش بروی صورت ریخت. پیشانیش‌را که دیگر بکلی طاس شده بود برزمین سرد و مرطوب گذاشت.

... فصلی از زبور را که راهب پیر برای اجتناب از هوای نفس و وسوسه شیطانی بوی آموخته بود خواند. اندام سبك و لاغرش را بکمك پاهای عصبی و نیرومند برافراشت و خواست بخواندن دعا ادامه دهد، لیکن دعا نخواند وبی‌اختیار گوشها راتیز کرد تا صدائی را که ازپشت درمیآمد بشنود. دلش میخواست این صدا را بشنود. بکلی آرام وخاموش بود. همان قطرات آب از بام در تغار چوبی که در گوشه‌ئی قرار داشت میچکید.

مه و دمه برف‌گداز، حیاط را فرا گرفته بود. همه جا خاموش بود. ناگهان خش خشی از پشت پنجره بگوش رسید و صدائی ـ همان صدای ظریف و محجوب که فقط میتوانست بزنی تعلق داشته باشد ـ گفت:

ـ تورا بخدا دررا بازکنید!

چنین پنداشت که تمام خون بدن او بقلبش روان شد و سپس ازجریان ایستاد.

نمیتوانست نفس بکشد. زیر لب گفت: «مسیح زنده میشود ودشمنان پراکنده میشوند ...»

ـ اما من شیطان نیستم ...

پیدا بود دهانی که این سخنان را میگوید میخندد.

ـ من شیطان نیستم بلکه زن گناهکاری هستم که بمفهوم حقیقی کلمه، نه بمفهوم مجازی آن، راه خودرا گم کرده (بخنده افتاد) و از سرما خشك شده‌ام و از شما تقاضای پناهگاهی‌دارم.

راهب صورتش را بشیشه چسباند. نور خاموش روی شیشه منعکس میشد و آنرا براق ودرخشان میساخت. کف دستهایش را بدوطرف صورت گذاشت و بخارج نگریست. مه و بخار ودرخت ... ودر سمت راست زنی دیده میشد. آری، زنی‌با پالتوپوست که پشمهای سفید و بلند داشت وباکلاه وچهره‌محبوب ودلپذیر و محجوب و بیمناك، بفاصله چند سانتیمتری صورت او ایستاده و بجانب وی خم شده بود. نگاهشان مصادف شد و

یکدیگر را شناختند . تاکنون یکدیگر را ندیده بودند اما ازنگاهی‌که میانشان ردوبدل‌شد ، هردو (مخصوصاًاو) احساس‌کردندکه یکدیگر را میشناسند و مقاصد یکدیگر را درك میکنند . پس از این نگاه دیگر جای شبهه نبود که او شیطان است که خودرا بشکل زنی ساده و مهربان ومحبوب و محجوب درآورده است .

راهب گفت :

ـ شما کیستید ؟ چرا اینجا آمدید ؟

زن بااستبداد رای بوالهوسانه‌ئی گفت :

ـ آخر در را باز کنید . ازسرما خشك شدم . گفتم که راه را گم کرده‌ام .

ـ اما من راهب گوشه نشینی هستم .

ـ خوب ، پس در را بازکنید . مگر میل دارید که تاشما دعای خودرا تمام میکنید من ازسرما پای پنجره شما خشك شوم .

ـ چطور شما ...

ـ شما را نخواهم خورد . بخاطر خدا در را بازکنید . بالاخره ازسرما خشك میشوم .

زن بوحشت افتاده بود . این سخن‌را باصدای تقریباً گریان گفت .

راهب ازپنجره دور شد ، بشمایل مسیح باتاجی از خار نگریست . در حالیکه برسینه صلیب میکشید وبرکوع میرفت‌گفت: « پروردگارا ! بمن کمك‌کن! پروردگارا ، بمن ترحم کن! » و بسوی در رفته در دهلیز تاریك ، دنبال کلون گشت و شروع بگشودن آن کرد . صدای گامهائی را از آنسمت در می‌شنید . زن از پنجره بطرف در آمد و ناگهان فریاد کشید : «آخ!» راهب دریافت که پایش بمیان گودال آبی که در آستانه در جمع شده فرو رفت . دستهایش میلرزید و بهیچوجه نمیتوانست کلون را بازکند .

ـ آخر چه میکنید ؟ زودتر دررا بازکنید . سراپایم ترشد. سرما خشکم کرد .

شما دراندیشه نجات روح خود هستید و من از سرما خشك میشوم .

در را بسمت خود کشید، کلون را بلند کرد و در راچنان گشود که ضربت آن زن‌را بعقب انداخت .

پس ناگهان باهمان لحن عادی‌که سابقاً هنگام گفتگو با بانوان داشت گفت :

ـ ... ه ، ببخشید !

ازشنیدن کلمه «ببخشید!» تبسمی برلب زن نقش بست و باخود اندیشید :
«خوب ، هنوز چندان وحشت انگیز نشده !»
ودر حالیکه از کنارش میگذشت گفت :
ــ اهمیت ندارد ، اهمیت ندارد ! شما باید مرا ببخشید . هرگز بخود جرات تصدیع شمارا نمیدادم اما دراین وضع خاص ...
راهب جواب داد :
ــ بفرمائید !
بوی شدید عطر های لطیفی که مدتها بمشامش نرسیده بود ، دماغش را متاثر ساخت .
زن از دهلیز باطاق رفت . راهب در را بست اما کلون‌را نینداخت و از دهلیز باطاق آمد . پیوسته دعا میکرد : «یا عیسی‌بن مزیم ! پسرخداوند ! به بنده گناهکار خود ترحم کن ، پروردگارا، به‌بنده گناهکار خود ترحم کن!»
نه‌تنها دردل دعا میکرد بلکه لبهایش نیز بی‌اراده تکان میخورد .
پس گفت :
ــ بفرمائید !
زن در میان اطاق ایستاده بود ، قطرات آب از اطرافش فرو میچکید ، سراپای راهب را ورانداز میکرد . چشمانش میخندید .
ــ معذرت میخواهم که تنهائی و انزوای شمارا برهم زدم. اما می‌بینید که درچه وضعی هستم . برای سورتمه سواری ازشهر خارج شدیم و من بادوستان خود شرط بستم که تنها از **رسووارا۔بیونکا** تاشهر پیاده بروم اما راه را گم کردم و باین وضع افتادم . نمیدانم که اگر بعبادتگاه شما نمیرسیدم ...
شروع بدروغ گفتن کرد ، اما چهره راهب ویرا پریشان ساخت . بطوریکه نتوانست بسخن ادامه‌دهد وخاموش‌شد .بهیچوجه انتظار نداشت راهب را باچنین قیافه‌ئی ببیند . اگرچه بآن اندازه که می‌پنداشت زیبا نبود ، بااینحال درچشمش زیبا جلوه کرد موهای تابدار و جوگندمی سرورپش او ، بینی کشیده و نازك و چشمانی که مستقیم مینگریست‌و ماننذغال برافروخته‌میدرخشید، اورا مبهوت ساخت.
راهب دریافت که زن دروغ میگوید و نگاهی بوی افکنده باز چشمها را فرو انداخت وگفت :
ــ خوب ، من میروم آنجا و شما هم استراحت کنید .

فانوس کوچکـــی را برداشت و شمع آنرا روشن کرد و تعظیم غرائی کرد و باطاق کوچکی واقع درپشت تیغه نازك رفت. زن می‌شنید که چگونه چیزی را درآنجا حرکت میدهد .. با خود اندیشید : «حتما شیئی سنگینی را پشت در میگذارد و خودرا از شر من محبوس میکند» .

تبسم کنان پالتوی پوستش‌را درآورد ، کلاهش را که بموها گیر کرده بود از سر بر داشت و روسری زیر آنرا باز کـرد . هنگامیکه مقابل پنجره ایستاده بود بهیچوجه تر نشده بود و برای آنکه راهب ویرا بدرون کلبه راه‌دهد این بهانه را آورده بود امــا در آستانه در میان گودال آب‌افتاد وپوتین وروکفشی او پراز آب وپای چپش تاساق تر شد . روی تختخواب یعنی تخته‌ئی که فقط قالیچه کوچکی روی آن افتاده بود نشست و بدرآوردن کفش خود پرداخت .

ازاین کلبه کوچك خوشش آمد . اطاق کوچك بعرض‌سه‌متر وطول چهار متر مانند شیشه پاك بود فقط تختخوابی که‌رویش نشسته بود درآن قرار داشت و بالای آن قفسه پراز کتاب آویخته بود . درگوشه اطاق رحلی دیده‌میشد . درکنار رحل شولاولباده‌ئی بمیخ آویزان بود . بالای رحل شمایل مسیح باتاجی ازخار جلب‌نظر میکرد . بوی عجیبی مخلوط ازبوی روغن وعرق بدن و خــاك‌بمشام میرسید . همه‌چیز ، حتی این‌بو ، مطبوع وخوش‌آیند بود.

پاهای مرطوب ــ مخصوصا یکی از آنها ــ ناراحت‌و نگرانش ساخته بود . دربیرون آوردن کفشهای خود شتاب کرد . پیوسته تبسمی برلب داشت . وصول بهدف باندازه پریشانی «او» یعنی‌این مرد جذاب وشگفت انگیز اورا شادمان نمیساخت .

بخود میگفت : «خوب ، جواب نداد ، خوب ، چه اهمیت دارد !»

ــ بابا **سرگی** ، بابا**سرگی** ! باشما هستم

صدای آهسته‌ئی جواب داد :

ــ چه میخواهید ؟

ــ خواهش میکنم مرا ببخشید که مزاحم شما شده‌ام . اما حقیقة چاره دیگر نداشتم . بنظرم میرسید که بیمار شدم.حال نمیدانم چه خواهــد شد . سراپا ترشدم . پاهایم مثل یخ سرد است .

صدای آهسته جواب داد :

ــ مرا معذور بدارید ! هیچ خدمتی ازدستم برنمیآید .

ــ بهیچ قیمت شمارا ناراحت نخواهم کرد . فقط تا سحر

اینجا میمانم .

جوابی نیامد . زن میشنید که او چیزی زیر لب میگوید حتما دعا میخواند .

تبسم کنان پرسید :

– راستی شما باین اطاق نمیآئید ؟ من باید لباس خود را بیرون بیاورم و خشك کنم .

راهب جواب نداد . باصدای محزون درپشت دیوار مشغول خواندن دعا بود .

زن در حالیکه بزحمت پوتینش را بیرون میکشید با خود میگفت : «آری ، اینمرد ...»

پوتین را میکشید ولی نمیتوانست بیرون بیاورد . ازاین کار خندهاش گرفت و باصدائی که بزحمت شنیده میشد خندید. چون دریافت که راهب صدای خندهاش را میشنود و این خنده در وی همان تاثیری که مایل است خواهد داشت رساتر خندید این خنده شاد و طبیعی و مهرآمیز ، حقیقة همانگونه که دلخواهش بود در وی تاثیر کرد .

باخود اندیشید : «آری ، چنین مردی را میتوان دوست داشت . این چشمها واین چهره ساده و نجیب و – باتمام دعاهائی که میخواند – شهوتی ! .. هیچکس نمیتواند ما زنان را فریب دهد ! همانموقع که صورتش را بهشیشه پنجره گذاشت و مرا دید . مقصود مرا دریافت ومرا شناخت.»

بالاخره پوتین و روکفشی خودرا بیرون آورد و مشغول کندن جورابش شده در دل گفت : «از چشمانش برقی جستن کرد وعشق بمن و تمنای وصال من درآنها خوانده شد.»

برای بیرون آوردن جورابهای ساقه بلند ناگزیر بود دامن پیراهنش را بالا بزند . شرمش آمد وگفت :

– باین اطاق نیائید !

اما از پشت تیغه جوابی نیامد . زمزمه یکنواخت و صدای حرکت ادامه داشت .

زن باخود اندیشید : «حتماً بسجده میرود . حضور قلب ندارد در فکر منست ، همانطور که من درفکر او هستم . با همان احساس درباره این پاها فکر میکند.»

جورابهای مرطوب را از پاهای خود بیرون کشید وپاهای زیبا و برهنه خودرا بالای نیمکت برده بزیر خود جمع کرد . زانو هارا بادستها گرفته مدتی باین وضع نشست واندیشناك به پیش رو نگریست . «اما دراین محل متروك و دراین سکوت و خاموشی...



هیچکس ، هرگز نخواهد فهمید ...»

ازجا برخاست ، جورابهایش را نزدیك بخاری برد و بلوله آن آویخت . چه لوله بخاری عجیبی ! آنرا چرخاند و بعد پابرهنه بسمت نیمکت برگشت ، روی آن نشست و پا ها را بزیر خـود کشید پشت دیوار سکوت کامل برقرار بود . بساعت کوچکـی که بگردنش آویخته بود نگاه کرد . ساعت دوبعد از نیمه‌شب بود . پیش خود گفت :

«دوستان من ساعت سه خواهند رسید . بیش ازیکساعت دیگرباقی‌نمانده . چرا تنهاأینجا نشسته‌ام . چه‌کارمهملی ! الساعه‌اورا صدا میزنم.»

ـ باباسرگی ! باباسرگی ، **سرگی دیمیتریچ** ! شاهـزاده **کاساتسکی** ؟

پشت درسکوت وخاموشی بود ..

باصدای دردناکی گفت :

ـ گوش کنید ! این بیرحمی است . اگر احتیاج نـداشتم شما را صدا نمیزدم بیمار شدم . نمیدانم چه حالی پیدا کرده‌ام .

پس خودرا روی نیمکت انداخته ناله کرد :

ـ آخ ، آخ !

شگفت اینکه احساس میکرد که حقیقة بیمار شده، بکلی بیمار شده است و سراپایش درد میکند و تب ولرز عـارضش شده است

ـ گوش کنید ، بمن کمك کنید ! نمیدانم چه‌حالی بمن دست داده است . آخ، آخ !

دکمه های پیراهنش را گشود ، سینه‌اش را عریان‌ساخت ودستهای برهنه تاآرنجش را باطراف انداخت .

ـ آخ ، آخ !

تمام اینمدت راهب درپستوی کلبه خود ایستاده مشغول عبادت بود . تمام دعا های شبانه را خوانده بود واینك بیحرکت ایستاده چشمش را به‌گوشه بینی‌اش دوخته بود وپیوسته در دل تکرار میکرد : «یاعیسی مسیح مقدس ، ای پسرخدا ! بمن ترحم کـن ! »

اما همه صداها را می‌شنید ، صدای خش خش جامه‌ئی که زن ازتن بیرون میکرد می‌شنید ، صدای پاهای برهنه او را روی کف کلبه می‌شنید ؛ می‌شنید که چگونه پاهای خود را بادست مالش میدهد . احساس ضعف و ناتوانی میکرد ومی‌پنداشت کـه هرلحظه ممکن‌استبورطه فساد ونابودی‌سقوط کندوباینجهت‌لاینقطع

دعا میکرد . احساس آن قهرمان افسانه‌ئی را داشت که ناگزیر بود بدون نگریستن باطراف خود پیش برود . بهمین ترتیب نیز **سرگی** خطر ونابودی را که درآنجا ، بالای سر ودرپیرامونش ، بوداحساس میکرد و آهنگ آنرا می‌شنید ومیدانست که فقط بدون لحظه‌ئی نگریستن بآن میتواند خودرا نجات دهد . اما ناگهان تمایل نگریستن بآن بروی چیره گشت . درهمان لحظه زن گفت :

گوش کنید ! ازانسانیت بدور است . ممکن است من بمیرم .

راهب در دل گفت : «آری ، من خواهم رفت . اما مانند آن مرد روحانی که یکدستش را برپیکر آن زانیه گذاشت و دست دیگرش را در منقل آتش نهاد ولی دراینجا منقل نیست .» بگرد خویش نگریست . چراغ! انگشتش را روی شعله چراغ نگهداشت وجبین درهم کشید ، خودرا آماده تحمل درد کرد ومدتی بنظرش رسید که احساس سوزش نمیکند ، اما ناگهان درد وسوزش بقدری شدت یافت که ابروانش بهم رفت ودستش را عقب کشیده تکان داد : «نه ، من ازعهده این کار برنمیآیم» .

زن استغاثه میکرد :

ـ تورا بخدا کمکم کنید ! آخ، بیائید پیش من، دارم میمیرم، آخ !

«پس باید نابود شوم ؟ نه ، ممکن نیست !»

باصدای بلند جواب داد :

ـ الساعه نزد شما خواهم آمد .

درپستو را گشود و بدون آنکه بزن نگاه کند از کنارش گذشت وبدهلیز رفت . درتاریکی باطراف دست‌مالید وکنده‌ئی راکه روی آن هیزم می‌شکست و تبری را که بدیوار تکیه داشت پیدا کرد و گفت :

ـ الساعه آمدم .

وتبر را بدست راست گرفت انگشت سبابه دست چپ‌را روی کنده زیر تبر گذاشت و تبررا بالابرد و محکم روی انگشتش، پائین‌تر از بند دوم آن زد . انگشت آسان‌تر از شاخه هیزمی، بهمان قطر بریده شد، برگشت‌و نخست بگوشه کنده و سپس روی زمین افتاد .

صدای افتادن انگشت را بروی زمین قبل از احساس‌درد شنید . اما هنوز فرصت نکرده بود از فقدان درد اظهار شگفتی کند که درد سوزان وجریان خون گرم را که از انگشت بریده‌اش روان بود احساس کرد .

انگشت بریده‌اش را بادامن لباده‌اش گرفت و آنرا بپهلو فشرده ، باطاق برگشت ودر برابر زن ایستاده چشم فرو انداخت وآهسته گفت :

ـ چه میخواهید ؟

زن بچهره رنگ باخته و گونه چپ لرزانش نگریست و ناگاه شرمنده شد . از جا جست ، پالتوش را برداشت و دور پیکر عریان خود پیچید

ـ احساس درد میکردم .. سرما خورده‌ام ..من .. بابا **سرگی**. من ..

راهب چشمش را که برق ملایم شادی درآن میدرخشید بوی دوخت و گفت :

ـ خواهر عزیزم ! چرا میخواستید روح جاودان خود را نابود کنید ؟ وسوسه شیطانی باید درجهان باشد اما بدا بحال کسی که گرفتار آن شود .. دعا کنید تا خدا شمارا ببخشد .

زن بحرفهایش گوش میداد و بصورتش نگاه میکرد .ناگهان صدای قطرات مایعی راکه فرو میچکید سنید . بپائین نگریست وخونی را که از دستش بروی لباده میریخت دید .

ـ بادست خود چه کردید ؟

پس صدائی را که شنیده بود بیاد آورد و فانوس رابرداشته بدهلیز دوید و انگشت خون‌آلودی را روی زمین دید . با چهره رنگ پریده‌تر ازصورت راهب برگشت وخواست سخنی بوی بگوید اما راهب خاموش و آرام به‌پستو رفت و در رابروی خودبست .

زن گفت :

ـ مرا ببخشید ! بچه‌وسیله‌ای ازگناه خود توبه کنم ؟

ـ برو !

ـ بگذارید زخم شما را ببندم .

ـ ازاینجا برو !

خاموش باشتاب لباسش را پوشید و حاضر و آماده با پالتوی پوست روی نیمکت بانتظار نشست . صدای زنگوله اسبان از بیرون کلبه بگوش رسید .

ـ بابا **سرگی** ! مرا ببخشید !

ـ برو ، بخشندگی باخداوند است .

ـ بابا**سرگی** ! من مسیر زندگی خودرا تغییر میدهم . مرا بی‌جواب نگذارید !

ـ برو !

ـ مرا ببخشید ودعای خیر کنید .

از پشت تیغه صدای راهب شنیده شد که میگفت :
ـ بنام پدر و پسر و روح‌القدس . برو !
زن باچشمان اشک‌آلود ازکلبه خارج شد . وکیل عدلیه باستقبالش آمد و گفت :
ـ خوب ، شرط را باختم . چه میشود کرد ! کجا می‌نشینید ؟
ـ فرقی ندارد .
سوار سورتمه شد وتاخانه کلمه‌ای سخن نگفت .



پس از یکسال **ماکوکینا** ترک دنیا کرد و سرش را تراشید ودرصومعه ای تحت سرپرستی **آرسینا** که پیشتر گاهگاه بوی نامه می‌نوشت مشغول عبادت شد .

٦

باباسرگی هفت سال دیگر نیز درانزوا بسر برد . در روز های نخست قسمت اعظم قند وچای ونان سفید وشیر و لباس وهیزم را که برایش میآوردند مصرف میکرد . اما هرچه زمان بیشتر میگذشت زندگی سخت‌تری را پیشه میساخت و از آنچه زائد میپنداشت چشم می‌پوشید و سرانجام ریاضت را بجائی رساند که فقط هفته‌ای یکبار بانان سیاه روزه خودرا میشکست و آنچه برایش میآوردند میان فقرائی که بعبادتگاهش میآمدند تقسیم میکرد .

باباسرگی تمام مدت را درگوشه انزوای خود باعبادت یا مباحثه بازائرانی که شماره آنان پیوسته روبفزونی میرفت میگذراند فقط دوسه مرتبه در مواقع احتیاج دنبال آب وهیزم بکلیسا میرفت .

پس از آنکه **باباسرگی** پنجسال بدین منوال میزیست شایعه ماجرای **ماکوکینا** یعنی دیدار شبانه او از عبادتگاه وی وتغییرحالی که از آن پس دراین زن پدید آمد ، وورود او بصومعه ، بزودی

درهمه‌جا منتشر گشت وشهرت باباسرگی هردم روبفزونی رفت. شماره زائرانی که بزیارت عبادتگاه او میآمدند پیوسته بیشتر میشد. راهبان در جوار عبادتگاه وی رحل اقامت می افکندند، کلیسا ها ء صومعه‌ها ومهمانسراها در آن حوالی ساخته میشد. آوازه شهرت باباسرگی که طبق معمول با شاخ وبرگها ومبالغه در توصیف عمل شجاعانه وی همراه بود پیوسته بمسافت دورتر میرسید. از نقاط بسیار دور بزیارتش می‌آمدند؛ بیماران را بقصد شفا یافتن بنزدش میآوردند.

در سال هشتم زندگیش در انزوا نخستین بیمار ازبرکت وجود او شفا یافت. این بیمار پسربچه چهارده‌ساله‌ای بود که مادرش او را نزد باباسرگی آورده بود.

بابا سرگی بهیچوجه فکر نمیکرد که میتواند بیماران راشفا بخشد و چنین اندیشه‌ای را بزرگترین معصیت یعنی کبر و غرور میدانست. اما مادر کودك مصرانه التماس و تضرع میکرد و بپای‌او افتاده میگفت:

ـ چرا شما که دیگران را شفا داده‌اید نمیخواهید بفرزند من کمك کنید؟

اورا بمسیح سوگند میداد. در جواب بابا سرگی‌که میگفت تنها خداوند شفا بخش است، استدعا کرد که فقط دستش‌را روی سر کودك بیمار بگذارد و برای سلامتی او دعا کند.

باباسرگی ازاین عمل امتناع ورزید وبدرون عبادتگاه‌رفت. روز بعد ـ فصل پائیز و شبها هوا سرد بود ـ هنگامیکه برای بردن آب از کلبه بیرون آمد همان مادر را با پسر چهارده‌ساله اش، کودك رنگ باخته و لاغری، دید وهمان تضرع وزاری را شنید. باباسرگی داستان قاضی بی‌انصاف را بخاطر آورد واوکه پیشتر درامتناع ازرد خواهش آن زن تردید نداشت اینك تردید بدلش راه یافت وبمجرد احساس شك و تردیدمشغول عبادت شد وتاوقتی‌که‌شك و تردیدش بیقین مبدل نگردید از عبادت باز نایستاد. او یقین کرد که باید خواهش آن زن را برآورد. شاید ایمان زن، کودك بیمارش را نجات دهد و او یعنی بابا سرگی در این واقعه سلاح ناچیزی باشد که خداوند برای شفای بیمار برگزیده است.

پس بجانب زن رفت و آرزوی اورا برآورد. دستش را روی سرکودك گذاشت و مشغول دعا خواندن شد.

مادر با بچه‌اش رفت و پس از یکماه کودك بیمار شفا یافت و آوازه نیروی مقدس وشفا بخش باباسرگی که در آن هنگام شیخ و پیشوایش مینامیدند درآن ناحیه منتشر گشت.

از آن پس هفته‌ای نمیگذشت که بیماران پیاده و سواره بعبادتگاه باباسرگی نیایند. او که خواهش یکی را رد نکرده بود نمیتوانست از انجام تقاضای دیگران امتناع کند. دست بر سر این بیماران میگذاشت و دعا میخواند. بسیاری ازآنان شفا می‌یافتند وشهرت باباسرگی پیوسته رو بافزایش میرفت و بمسافات دورتر میرسید.

بدینترتیب باباسرگی نه‌سال درصومعه و سیزده سال در گوشه نشینی بسربرد. قیافه پیشوایان روحانی را داشت: ریشش دراز و جوگندمی بود، اما موی سرش باآنکه ریخته بود هنوز سیاه و تابدار بنظر میرسید.



چند هفته بود که باباسرگی پیوسته بااین اندیشه میزیست که آیا پیروی ازطریقی که بیشتر راهب بزرگ ورئیس‌صومعه اورا بدان کشیده بودند تاباراده خویشتن برگزیده باشد عمل درستی بوده است یانه. این وضع پس از شفایافتن پسرك چهارده‌ساله اتفاق افتاد، از آنموقع هرماه وهرهفته و هرروز سرگی احساس میکرد که چگونه زندگی باطنیش را به تباهی میرود و زندگی ظاهری جایگزین آن میشود. گوئی اورا پشت و رو میکردند.

سرگی میدید که وسیله اغوا وفریب زائران و قربانیان صومعه شده و فرمانروایان کلیسا شرایطی را برای وی فراهم ساخته‌اند تا وجودش برای پیشرفت مقاصد آنها بتواند بیشتر سودمند ونافع باشد. در مثل بهیچوجه امکان کار کردن و زحمت کشیدن را بوی نمیدادند. آنچه راکه ممکن بود مورد نیازش‌باشد برای وی مهیا میکردند و از وی میخواستند تا از تقدیس زائرانی‌که بنزدش میآمدند امتناع نکند و آنانرا محروم نسازد. برای آسایش او، روز های معینی را جهت ملاقات باوی اختصاص دادند یك اطاق پذیرائی برای مردان و مکان محصور شده بانرده‌ای را برای زنان ترتیب دادند تا زائران بوی هجوم نیاورند و برزمینش‌نیفکنند. چون میگفتند که مردم بوی محتاجند و چنانچه بخواهد از آئین

عشق و دوستی مسیحیت پیروی کند نمیتواند تقاضای مردم را که اشتیاق دیدار وی‌را دارند رد کند ودوری از این مردم بیرحمی است . دیگر نمیتوانست بااین اظهارات موافقت نکند . اماهرچه بیشتر تسلیم این شیوه زندگی میشد احساس میکرد که چگونه تدریجا حقیقت باطنی ، بریا وظاهر سازی مبدل میگردد و چگونه چشمه آب حیات خشك میشود و چگونه رفته رفته کار هائی را که انجام میدهد بیشتر بخاطر مردم انجام میدهد تا بخاطر خدا .

چه هنگام موعظه مردم یاتقدیس آنها چه هنگام دعا کردن بیماران یا ارشاد مردم و نشان دادن راه زندگی بآنها چه هنگام استماع سپاسگزاریهای مردمی که ادعا میکردند آنانرا شفا بخشیده یا بانصایح آموزنده خود بآنان کمك کرده ؛ هرگز نمیتوانست ازاین وضع مسرور وشادمان نشود و نگران عواقب اعمال خود و اثرات آن روی مردم نباشد . میپنداشت که شمع فروزانیست. و هرچه این اندیشه و گمان دروی بیشتر قوت میگرفت بهمان اندازه خودرا ضعیفتر مییافت و احساس میکرد که نور حقیقت الهی که قلبش را روشن میساخت رو بخاموشی میگراید .

این سئوالی که از آنچه انجام میدهد چه مقدارش برای خداوند و چه مقدارش برای مردم است ، پیوسته رنجش میداد و هرگز نه‌تنها نمیتوانست بلکه جرات نداشت بآن جواب دهد . در اعماق دل خود احساس میکرد که شیطان اعمال اورا که باید در راه خداوند انجام دهد ؛ بااعمالی که برای رضایت خاطر بشرانجام میدهد مبدل ساخته است . باینجهت این احساس را داشت که همچنانکه پیشتر ترك انزوا و گوشه‌نشینی برایش دشوار بوده اینك نیز بدشواری میتوانست تنهائی وگوشه نشینی را تحمل نماید . ازدیدار زائران خسته وکسل میشد، اما دراعماق روح خود ازآنان خوشش میآمد و از تحسین وستایش اطرافیان خود شادمان و مسرور میگشت .

لحظاتی پیش میآمد که تصمیم می گرفت بگریزد و خویشتن را درجائی مخفی سازد . حتی نقشه اینکار را بدقت طرح کرده بود . پیراهن و شلوار و شولا کلاه موژیکی برای خود تهیه کرده بود . درجواب کسانیکه میپرسیدند این لباسها را برای چه تهیه کرده است توضیح میداد که برای بخشیدن بمحتاجان و نیازمندان بآن احتیاج دارد . اما این لباسها را نگهداشته بودودراین باب میاندیشید که چگونه باید آنرا بپوشد و موهای سروریش خود را بتراشد و از آنجا بگریزد . تصمیم داشت نخست در حدودسیصد

ورست از آن ناحیه دور شود و فقط در دهکده ها اقامت کند . از سرباز پیر بازنشسته‌ای تحقیق کرد که بهترین مسیر رهنوردی کجاست و در کجا بیشتر انفاق میکنند و بمردم بیخانمان ماوی و مسکن میدهند . سرباز برایش توضیح داد و او برآن شد که همان مسیر را انتخاب کند . حتی یکشب لباس موژیکی را پوشید و خواست برود اما نمیدانست که ماندن بهتر است یارفتن. نخست تردید داشت . بعد تردید وتزلزلش زایل گشت ، تسلیم ابلیس شد و باعمال شیطانی خو گرفت و لباسهای موژیکی فقط افکار و احساسات سابقش را بیاد او میانداخت .

هرروزشماره‌مردمی‌که‌بزیارتش‌میآمدندبیشترمیشدووقت‌کمتری برای تقویت روحی‌وعبادت‌اوباقی‌میماند. گاهی دردقایقی‌که فکرش روشن بود ، چنین میاندیشید که بمحای که سابقا چشمه‌ای درآنجا بوده شباهت دارد . دردل میگفت : «چشمه آب حیات کوچکی درمن وجود داشت که در درون من ، دروجود من آهسته جاری بود . زندگی واقعی آن بود تا «او» (پیوسته بااشتیاق آنشب و آنزن راکه اینك راهبه **آگیتا** نامیده میشد بخاطر میآورد) مرا وسوسه کرد . او مزه‌این آب‌را چشید . اما ازآن پس دیگر هیچیك از این جماعت که با لب تشنه باینجا میآیند و ازدحام میکنند و بیکدیگر تنه میزنند نمیتوانند از آب این چشمه بنوشند . چشمه تیره و گل آلود شده وجزلجن چیزی دیگر درآن باقی نمانده است.» در دقایق نادری که فکر روشنی داشت چنین میاندیشید اما معمولا خسته بود و بعلت این خستگی احساس لطیفی بوی دست میداد .



فصل بهار وشب عید پاك بود . **باباسرگی** در عبادتگاه‌خود که میان غاری قرار داشت مراسم‌دعا ونمازرا بجای میآورد. جمعیت باندازه گنجایش غار یعنی درحدود بیست نفر بود . همه آنها ملاك وتاجر و ثروتمند بودند . **باباسرگی** همه‌کس را بعبادتگاه خود راه میداد ولی این اشخاص را راهبی که بمراقبت وی گماشته بودند و نگهبانی که هرروز از صومعه بگوشه انزوای او میآمد انتخاب کرده بودند . جمعیتی در حدود هشتاد تن زائر که اغلبشان پیرزن بودند در خارج غار ازدحام کرده خروج **باباسرگی** و تقدیس بدست او را انتظار میکشیدند . **باباسرگی** دعارا تمام کرد و هنگامیکه‌تسبیح گویان ... بسمت مزار سلف خود میرفت پایش بجائی گیر کرد و اگر تاجری که پشت سرش ایستاده بود و راهبی که وظیفه‌شناسی را بعهده داشت ، اورا نمیگرفتند حتما بزمین میافتاد .

صدای زنان بگوش رسید :
– پدر جان ! باباسرگی ، عزیزم ! چه شده ؟ خداوندا ! رنگش مثل گچ سفید شده .
اما باباسرگی بیدرنگ بخود آمد و هرچند بسیار رنگ باخته بنظر میرسید بااینحال تاجر وشماس را از خود دور ساخت و بخواندن سرود مذهبی ادامه داد .
سرانویچ راهب و شماس و بانو سوفیا ایوانونا که همیشه در کنار عبادتگاه باباسرگی زندگی میکرد و بخدمت او کمر بسته‌بود از وی خواهش کردند که مراسم دعا را قطع کند .
باباسرگی لبخند نامحسوسی زد و جواب داد :
– چیزی نیست . چیزی نیست ! دعا را قطع نکنید !
باخود میاندیشید : «مقدسان اینگونه رفتار میکنند .»
درهمان‌لحظه‌صدای‌سوفیاایوانوناوتاجری که‌مانع‌افتادنش‌شده بود از عقب بگوش رسید که میگفتند :
– فرشته پروردگار !
بسخنان کسانیکه میخواستند متقاعدش سازند تا مراسم دعا را قطع کند توجهی نکرد و بخواندن سرود مذهبی ادامه‌داد . دوباره همه در دوستون که میان آن راهروی‌کوچکی تشکیل شده بود بسمت‌کلیسای کوچك بازگشتند و باباسرگی مراسم دعا را ، هرچند کوتاهتر کرد ، بپایان رساند .
پس‌از دعا باباسرگی بیدرنگ حضار را تقدیس کرد و بیرون آمده زیر درخت نارونی مقابل غار ایستاد . میخواست استراحت کند ، هوای تازه استنشاق نماید ، احساس میکرد که احتیاج بــه استراحت و تنفس در هوای آزاد دارد ، اما هنوز از غار بیرون نیامده بود که جمعیت بسویش هجوم آورد و تقاضای دعای خیر کرد و از وی اندرز و کمك خواست . درمیان این جمعیت زائرانی یافت میشدند که دائم از مکان مقدسی بمکان مقدس دیگر وازنزدیك پیشوای روحانی ، نزد پیشوای روحانی دیگر میرفتند و درهرمکان مقدس و در پیشگاه هرپیشوای روحانی تضرع و زاری میکردند. باباسرگی این گروه مردم عادی و بیدین و بی‌اعتنا را میشناخت . در میانشان سربازان بازنشسته که زیستن در محل معینی را ترك کرده بودند ، پیرمردان فقیر شرابخواری که برای سیر کردن شکم خود از صومعه‌ای بصومعه دیگر میرفتند دیده میشدند . زنان و مردان روستائی سالخورده را با تقاضاهای خود پسندانه شفای بیماری یا راهنمائی درامور دنیائی نظیر شوهر دادن دختر، اجاره کردن دکان ، خریدن زمین‌زراعتی که در اقدام بآن تردید داشتند ،

یا بخشودن گناه زائیدن کودك حرامزاده‌ای ، بوی مراجعه میکردند در میانشان میدید . **بابا سرگی** از دیر زمان با این درخواستها آشنا بود و علاقه‌ای بآنها نداشت . میدانست که ازاین اشخاص هیچچیز تازه‌ای نخواهد فهمید و این اشخاص هیچ حس مذهبی و معنوی را در وی ایجاد نخواهند کرد . اما بدیدنشان علاقمند بود زیرا این جمعیت باو و بدعا و مواعظ او نیاز داشت . باینجهت در میان این جمعیت احساس ناراحتی میکرد و درضمن ازآن خوشش میآمد . ممکن بود بوسیله **سراپیون** راهب برای جمعیت پیغام دهد که او خسته است و آنانرا متفرق سازد اما ناگهان بیاد کلمات انجیل افتاد : « از نزدیك شدن آنها بمن جلوگیری نکنید ! » ازاین فکر رقت قلبی احساس کرد و گفت که آنها را آزاد بگذارند .

برخاست و به‌نرده‌ای که جمعیت پشت آن ازدحام کرده بود رفت و آنها را دعای خیر کرد و با صدائی که آهنگ ضعیف‌آن خودش را بهیجان آورد بسئوالاتشان جواب‌داد . اما باوجود علاقه‌ای که بپذیرفتن تمام آنها داشت نتوانست اینکار را انجام دهد . زیرا دوباره چشمانش تار شد ، و پاهایش بلرزه افتاد و دستش را بنرده گرفت . دوباره احساس کرد که جریان خون بمغزش شدت یافت و سخت رنگ باخت و سپس ناگهان صورتش سرخ شد . براهب گفت که مزاحم مردم نباشند . **باباسرگی** میدانست که بااینحال تاجر جمعیت را متفرق میسازد و بسیار مایل بود که تنها بماند و استراحت کند ، اما برای آنکه تاثیر نیکی درمردم باقی گذارد راهب را بااین پیغام نزد تاجر فرستاد .

تاجر جواب‌داد :

ــ خوب ، خوب ، من بزور آنها را متفرق‌نمیسازم بلکه نصیحتشان میکنم . میخواهند جان انسانی را بگیرند . ذره‌ای رحم در دلشان نیست . فقط در فکر خویشند . گفتند که دیگر نمیشود. بروید و فردا بیائید !

تاجر همه را دور کرد . علاوه بر تمایل و علاقه‌ای‌که به‌تنظیم و ترتیب و متفرق ساختن جمعیت داشت علت اصلی اعمال‌خشونت وی این بود که احتیاج مبرمی به **باباسرگی** داشت . زن تاجر مرده بود و یگانه دخترش را که هنوز شوهر نکرده و بیمار بود از مسافت هزار و چهارصد ورست ، نزد **باباسرگی** آورده بود تا بدست او شفا یابد . دوسال بود که دخترش را برای معالجه بمکانهای مختلف میبرد . نخست او را در شهری که دانشگاه داشت معالجه کرد ؛ اما معالجات فایده‌ای نداشت . و بعد او را نزد موژیکی در استان **سامارسکی** برد. حالش اندکی بهتر شد. سپس بپزشکان مسکو مراجعه کرد.

هنگفتی خرج مداوای او نمود اما هیچ نتیجه ای نگرفت . اینك بوی گفته بودند که بابا **سرگی** بیماران را شفا میبخشد و دخترش را نزد وی آورده بود . تاجر پس ازمتفرق ساختن مردم نزد بابا **سرگی** رفت و بیمقدمه در برابر او بخاك افتاد و با صدای بلند گفت :

ـ پدر مقدس ! دختر مرا دعا کن تا از بیماری و رنجوری شفا یابد . من از راه دور بدرگاه تو آمده ام .

و با این سخن دستها را بر هم نهاد . تمام اینکار ها را چنان انجام میداد و تمام این سخنان را چنان میگفت که گوئی عمل آشکار و طبیعی و منطبق با عرف و عادت را انجام میدهد ، پنداشتی فقط باین طریق و نه با طرز دیگری باید شفای دختر بیمارش را تقاضا کند . این عمل را با چنان اطمینان خاطری انجام میداد که حتی بابا **سرگی** میپنداشت باید مخصوصا همینطور سخن گفت و عمل کرد . اما با اینحال بوی دستور داد که از جا برخیزد و داستان خود را حکایت کند . تاجر گفت که دختر باکره اش بیست و دو سال دارد . پس از مرگ نا بهنگام مادرش که دوسال پیش اتفاق افتاد بیمار شده و حالش پیوسته روبوخامت رفته است . اینك او را از مسافت هزار و چهار صد ورست باینجا آورده و در انتظار اوامر پدر مقدس در مهمانسرای صومعه بستری کرده‌است . روزها بستر را ترك نمیکند، از روشنائی میترسد و فقط پس از غروب آفتاب از بستر برمیخیزد.

بابا **سرگی** گفت :

ـ خیلی ضعیف است ؟

ـ نه ، ضعف جسمانی ندارد و بقول پزشگان مبتلا بضعف اعصاب است. اگر پدر روحانی دستورمیداد هم‌اکنون اورا بحضور بیاورم تمام درد و رنجم تسکین می‌یافت . پدر مقدس ! با شفا دادن فرزندی ، قلب پدر را شاد کنید . و با دعای خیر خود دختر رنجور و بیمار او را نجات دهید .

دوباره تاجر بشدت خود را بزمین افکند ، سر را به پهلو خم کرد و روی دستهائی که برهم نهاده بود گذاشت و بیحرکت شد. باز بابا **سرگی** بوی امر کرد تا برخیزد و در این باب اندیشید که وظیفه اش چقدر دشواراست و با اینحال مطیعانه آنرا انجام میدهد. آهی عمیق کشید و پس از چند ثانیه خاموشی گفت :

ـ خوب ، هنگام غروب او را نزد من بیاورید تا او را دعا کنم . حالا خسته ام .چشمش را بست و بسخن ادامه داد :

ـ هنگام غروب دنبال او خواهم فرستاد .

تاجر در حالیکه با نوك پا روی شنها گام برمیداشت و در نتیجه صدای کفشهایش بیشتر میشد از آنجا رفت و بابا **سرگی**



تنها ماند .

باباسرگی تقریبا در تمام زندگی بعبادت و موعظه و گفتگو با زائرین اشتغال داشت اما آنروز ، بسیار خسته کننده بود . هنگام صبح یکی از رجال والا مقام نزدش آمده و مدتی با او مذاکره کرده بود .پس از او بانوئی با پسرش بحضوروی آمد . این پسر معلم جوانی بود که ایمان نداشت و مادرش که مومن متعصبی بود و به بابا سرگی کاملا ارادت داشت پسر خود را بآنجا آورده بود تا راهب مقدس او را موعظه و نصیحت کند . بحث با معلم بسیار دشوار بود این جوان ظاهرا نمیخواست با راهب مجادله کند ، در همه مسایل با وی موافقت میکرد ،همانگونه که با شخص ضعیف موافقت مینمایند. اما بابا سرگی میدید که جوان ایمان ندارد و با وجود بی ایمانی ، راحت و آسوده است . اینك بابا سرگی با نارضائی این گفتگو را بیاد میآورد.

گماشته صومعه پرسید :

ـ پدر جان ! غذا نمیخورید ؟

ـ چیزی برایم بیاورید :

گماشته بداخل دیر که ده قدم با دهانه غار فاصله داشت رفت و بابا سرگی تنها ماند .

دیگر زمانیکه بابا سرگی تنها زندگی میکرد و همه کارهایش را خود انجام میداد و غذایش منحصر بنان خالی بود سپری شده بود . و از چندی پیش بوی امر کرده بودند که حق ندارد بسلامت خود بی اعتنا باشد و غذاهای سالم و مقوی بوی میدادند غذایش هنوز کم بود اما بمراتب بیشتر از سابق ـ واغلب با اشتها و لذت . نه مانند سابق با نفرت و معرفت بگناه ـ میخورد . امروز نیز یك کاسه آش و یك فنجان چای و نصف نان سفید را خورد .

شب شگفت انگیز ماه مه بود ، برگهای درختان قان و سپیدار و نارون و گیلاس و بلوط ، تازه شکفته بود . بوته های گیلاس پشت نارون ها پر از گل بود . بلبلان ، یکی کاملا نزدیك و دو سه تای دیگر در میان بوته های کنار رودخانه ، نغمه سرائی میکردند . صدای آواز کارگرانی که حتما از کار بازگشته بودند از جانب رودخانه بگوش میرسید .خورشید پشت جنگل فرو می نشست و اشعه پراکنده اش از میان برگهای سبز میتابید . این طرف کاملا سبز و درخشان بود . طرف دیگر با درختهای نارون ، سیاه و تیره بنظر میرسید . جیرجیرکها بهوا می جستند و بجائی میخوردند و بزمین میافتادند .

پس از شام بابا سرگی در دل دعا کرد : «یا عیسی مقدس! پسر خداوند ! بما ترحم کن !» : و بعد بخواندن زبور پرداخت .

ناگهان در میان آیات زبور گنجشکی که معلوم نبود از کجا آمده از میان بوته ها روی زمین پرید و جیك جیك کنان و جست زنان بوی نزدیك شد. اما از چیزی ترسید و بسوی بوته ها پرواز کرد. راهب دعائی را میخواند که مردم را بترك دنیا ترغیب‌میکرد و شتاب داشت تا آنرا هرچه زودتر بانجام رساند و دنبال تاجر ودختر بیمارش بفرستد. این دختر توجهش را جلب کرده بود. از اینجهت توجهش را جلب میکرد که قیافه تازه ای بود و تنوعی بشمار میرفت. بعلاوه دختر و پدرش هردو اعتقاد داشتند که دعای وی مستجاب خواهد شد. ظاهرا ادعای کسانیکه ویرا صاحب کرامات و نیروی شفا بخش میدانستند رد میکرد ولی در ته دل بشفا بخشی خود عقیده داشت.

اغاب از این پیش آمد بشگفتی میرفت که چگونه او، **استپان کاساتسکی**، توانسته بمرتبت روحانیت خارق‌العاده و شفا بخشی برسد اما در اینکه باین مقام رسیده هیچ تردیدی نداشت: نمیتوانست معجزاتی را که بچشم خود دیده بود، از شفا یافتن کودك افلیج گرفته تا پیر زنی که در آن اواخر از دعای او بینائی خود را باز یافته بود، باور نکند.

این حوادث هرچند عجیب بنظر میرسید با اینحال واقعیت داشت. باری دختر تاجر از اینجهت توجه وی را جلب میکرد که قیافه جدیدی بود و به نیروی دعای او اعتقاد داشت. از این‌گذشته فرصتی برای تائید و اثبات مجدد قدرت شفا بخشی و کسب‌شهرت وی بود. پیش خود میگفت: «از هزاران ورست باینجا میآیند، در روزنامه ها مینویسند، آوازه شهرت من بگوش تزار میرسد، اروپا، اروپای بی‌ایمان از آن اطلاع پیدا میکند.» ناگهان از جاه طلبی خود شرمسار شد وباز بخواندن دعا پرداخت: «پروردگارا! فرمانروای آسمانها! تسلی ده دلهای پریشان! روح حقیقت و راستی! انوار تابناك خود را بقلب ما بتاب و آنرا با فروغ شادی و آئینه ایمان روشن کن و زشتیها را از آن بزدا و روح ما را نجات بده! مرا از شر دیوهای جاه طلبی و شهرت رهائی بخش!» این دعا را میخواند و بخاطر میآورد که بارها در این باره دعا کرده ولی تاکنون دعایش مستجاب نشده است. دعای او برای دیگران اثرات معجز آساست ولی هرچه برای خود دعا میکرد نمیتوانست خویشتن را از این شهوت ناچیز رها سازد.

دعاهای خود را از نخستین روزهای توقف در عبادتگاه بخاطر میآورد. در آن هنگام از خدا میخواست که بوی پاکی و فروتنی و عشق عطا فرماید. بنظرش میرسید که در آن روزها دعایش اجابت میشد. پاك و منزه بود، انگشت خود را برید. انگشت

بریده چین خورده خود را بالا آورد و آنرا بوسید . نمیدانست در آنموقع که پیوسته از گناهکاری خود نفرت داشت احساس آرامش میکرد ، بخاطر میآورد که وقتی آن پیر سرد ، سرباز مستی ، که برای دریافت پول و حتی آن زن بعبادتگاه او آمدند با چه لطف و مهربانی از آنان پذیرائی کرد و چنین پنداشت که در آنموقع شعلهٔ فروزان عشق بهمنوع دلش را روشن میساخته است . اما حالا ؟ از خود پرسید که آیا کسی را دوست دارد ؟ آیا **سوفیا ایوانونا** و **سراپیون** راهب را دوست دارد ، آیا نسبت باین جمعیتی که امروز بزیارتش آمده بودند ، نسبت باین جوان دانشمند که با چنان لحن آموزنده با وی بحث میکرد و فقط میکوشید تا خردمندی خود را بوی نشان دهد و بوی ثابت کند که در علم و کمال از وی دست کمی ندارد احساس عشق و محبت میکند ؟ عشق و دوستی آنها برایش مطبوع بود و بآن احتیاج داشت اما عشق و محبتی نسبت بآنان احساس نمیکرد ، اینك عشق و محبت نداشت ، فروتن و متواضع و پاك و منزه نبود .

اطلاع از اینکه دختر تاجر بیست و دوسال دارد ویرا شادمان میساخت . میخواست بداند که آیا این دختر زیباست . هنگامیکه درباره ضعف او تحقیق میکرد ، میخواست بداند که آیا جذبه زنانه دارد یا نه .

با خود میاندیشید که آیا حقیقتا تا این اندازه سقوط کرده ام؟ پروردگارا ! بمن کمك کن ! خداوندا ! دست من افتاده را بگیر ! پس دستها را رویهم گذاشته بدعا خواندن پرداخت . بلبلان چهچه میزدند. جیرجیرکی بروی او پرید و پشت گردنش خزید . این حشره را از خود دور کرد . «آیا او خانه است ؟ شاید دری که از خارج بسته است میکوبم ... در قفس است ، وگرنه میتوانستم او را ببینم . این قفل بلبلان و جیرجیرك و طبیعت است . شاید آن معلم جوان حق داشته باشد .» با صدای بلند مشغول خواندن دعا شد تا این فکر از بین رفت و بازخود را آرام و مطمئن احساس کرد . زنگ کوچکی را بصدا در آورد و بگماشته ای که داخل شد گفت تا به تاجر و دخترش اجازه ورود بدهد .

تاجر زیر بازوی دخترش را گرفته او را بداخل معبد هدایت کرد و فورا بیرون رفت .

دختر مو بور و فوق‌العاده سفید و رنگ پریده و چاق و بسیار ظریف بود . چهره کودکانه و بیمناك واندام زنانه فوق‌العاده تکامل یافته ای داشت . بابا **سرگی** همچنان روی نیمکت کنار غار نشسته بود . وقتی دختر از مقابل او گذشت وکنارش ایستاد تا او

را تقدیس نماید از مشاهده اندام وی نگران و بیمناك حال خود شد . دختر از کنارش گذشت و او احساس کرد که ناگهان سوزنی بوی فروکردند . از چهره دختر دریافت که شهوانی و سبك مغز است . برخاست و بداخل غار رفت . دختر روی چهار پایه ای نشسته منتظر او بود .

وقتی بابا **سرگی** داخل شد از جا برخاست و گفت :

ـ میخواهم پیش بابا جون بروم .

بابا **سرگی** گفت :

ـ نترس ! کجایت درد میکند ؟

دختر جواب داد :

ـ تمام بدنم !

و ناگهان لبخندی چهره اش را روشن ساخت .

راهب گفت :

ـ تو شفا خواهی یافت و تندرست و سالم خواهی شد . دعا کن !

ـ دعا چه فایده دارد .خیلی دعا کردم اما هیچ اثری نداشت (دائم لبخند میزد) شما دعا کنید و دست خود را روی بدن من بگذارید . من شما را در خواب دیدم .

ـ چطور دیدی ؟

ـ دیدم که شما دست خود را اینطور روی سینه من گذاشته اید .

دست او را گرفت و روی پستان خود گذاشت و گفت :

ـ اینجا گذاشته بودید .

راهب دست راست خود را در اختیار او گذاشت و در حالیکه سراپا میلرزید و احساس میکرد که مغلوب شده و دیگر قادر بجلوگیری از شهوت نیست پرسید :

ـ اسمت چیست ؟

ـ **ماریا** .

دست راهب را گرفت و بوسید و سپس با یکدست کمرش را گرفته بسوی خود کشید .

راهب گفت :

ـ چه میکنی ؟ **ماریا** ! تو شیطانی .

ـ خوب ، شاید !

پس راهب را درآغوش کشید، با اوروی تختخواب نشست.

***

***

سپیده دم بابا **سرگی** بهشتی آمد .

«آیا تمام این حوادث روی داده است ؟ حال پدرش میآید و او واقعه را برای وی حکایت میکند . این دختر شیطان است . اکنون باید چه کنم ؟ تبری که با آن انگشتم را قطع کردم آنجاست.» تبر را برداشت و بداخل غار رفت .

گماشته با وی مصادف شد و گفت :

ـ امر میکنید هیزم بشکنم ؟ تبر را لطف کنید !

تبر را بگماشته داد . وارد غار شد . دختر روی بستر دراز کشیده و خفته بود . با ترس و وحشت بوی نگریست . بانتهای غار رفت ، لباسهای موژیکی را برداشت و پوشید ، قیچی را بدست گرفت و موهای خود را کوتاه کرد و از راه باریك دامنه کوه بسمت رودخانه رفت . چهار سال بود که کنار رودخانه نرفته بود

جاده ای در امتداد رودخانه قرار داشت . تا ظهر در این جاده میرفت . نیمروز داخل بیشه ای شد و در آنجا دراز کشید . نزدیك غروب بدهکده ای در ساحل رودخانه رسید . از میان دهکده عبور نکرد بلکه از پرتگاه کناررودخانه گذشت .

نیمساعت بطلوع خورشید مانده بود . تمام اشیاء ، تیره و خاکستری بود ، باد سحرگاهان از جانب مغرب میوزید **سرگی** بخود میگفت : «باید باین زندگی خاتمه داد ! خدا وجود ندارد . اما چطور باید انتحار کرد ؟ خود را از اینجا پائین بیندازم ؟ شناکردن میدانم و غرق نخواهم شد . خود را بدار بزنم ؟ این کمر بند و این شاخه درخت .» این طرز خودکشی بقدری امکان پذیر و نزدیك بنظر میرسیدکه اورا بوحشت انداخت . خواست مانند همیشه دردقایق یاس و حرمان دعا کند اما کسی نبود که بدرگاهش روی آورد . خدائی وجود نداشت . بـــرو دراز کشید و سر را میان دستهـا گرفت . ناگهان خواب چنان بروی مستولی شد که دیگر نتوانست سر را میان دستها نگهارد . دستهارا روی زمین گذاشت و سر بر آن نهاد . و بی درنگ بخواب رفت . اما این خواب لحظه‌ای بیشتر طول نکشید ، از خواب پرید . معلوم نبود که خواب می بیند یا خاطرات گذشته را بیاد میآورد .

خود را تقریبا کودکی در خانه مادرش در دهکده میدید . کالسکه ای بوی نزدیك شد و دائی **نیکادی سرگه ئیچ** با ریش سیاه و پهن بیل مانند و دختر لاغری باچشمهای بزرگ و نازنین و چهره محجوب و رقت انگیز بنام **پاشنکا** از آن پیاده شد . این **پاشنکا** را برای همدمی بچه ها آورده بودند . بایستی با اوبازی کرد اماهمبازی

شدن باوی ملال‌انگیز بود . دختری احمق بود . این وضع به اینجا کشید که بتمسخر وی میپرداختند و وادارش میساختند که شنا کند . دختر روی زمین دراز میکشید و در خشکی شنا میکرد . همه قهقهه میزدند او را دست میانداختند . دختر متوجه تمسخر آنها میشد و لکه های سرخ صورتش رافرا میگرفت و قیافه رقت‌انگیزی پیدا میکرد ، چهره اش باندازه ای رقت آور بود که بچه ها شرمنده میشدند . لبخند کج و مهرآمیز و مطیعانه او را هرگز کسی فراموش نمیکرد ، مدتها بعد همینکه **سرگی** او را دید بیاد لبخندش افتاد . سالها گذشت . **سرگی** قبل از آنکه وارد صومعه شود او را دید . بملاکی شوهر کرد که تمام دارائی او را در قمار باخت . یك پسر و یك دختر زائید . پسرش در کودکی مرد .

سرگی بخاطر میآورد که چگونه او را در ایام بدبختی دیده است . بعد او را ، هنگامیکه بیوه زن شده بود ، در صومعه دید . **پاشنکا** همانطور ــ اگر احمق نگوئیم ، بیذوق و حقیر و رقت آور بود . با دختر و دامادش بآنجا آمده بود . در فقر و فلاکت بسر میبرد . بعد ها **سرگی** شنید که در یکی از شهرهای کوچك زندگی میکند و بسیار فقیر است **سرگی** از خود میپرسید : «چرا بفکر او افتاده‌ام ؟» اما نمیتوانست اندیشه‌اش را از سر بدر کند . «او کجاست ؟ چه وضعی دارد ؟ آیا هنوز هم مثل آنموقع که شناکردن روی زمین را نشان میداد تیره بخت و سیه روز است ؟ چرا باید بفکر او بیفتم ؟ من کیستم ؟ باید انتحار کنم .»

اما دوباره بوحشت افتاد و دوباره برای رهائی از این افکار به **پاشنکا** اندیشید .

مدت زیادی بدینوضع دراز کشیده بود . گاهی راجع بخودکشی اجتناب ناپذیر خود و زمانی در باره **پاشنکا** فکر میکرد . **پاشنکا** چون وسیله نجاتی در برابرش مجسم میشد . سرانجام‌بخواب رفت و در خواب فرشته‌ای را دید که بسویش آمد و گفت : «برو پیش **پاشنکا** و از وی بپرس که چه بایدت کرد وگناه تو کدام است و راه نجات تو در چیست .»

بیدار شد و باین نتیجه رسید که این خواب الهام خدائی بود وتصمیم گرفت‌که آنچه فرشته بوی گفته‌بودانجام‌دهد . شهری‌را که **پاشنکا** در آن میزیست میشناخت . تا آنشهر سیصد ورست راه بود . رهسپار آنجا شد .



پاشنکا دیگر آن **پاشنکای** سابق نبود بلکه **پراسکویامیخائیلونای** پیر و خشکیده و پرچین و چروك و مادر زن کارمند ناکام و دائم‌الخمری بنام **ماوریکیف** بود . در همان شهری میزیست که دامادش آخرین شغل خود را داشت و در آنجا وسیله معاش خانواده ای را که از دختر و دامادبیمار و عصبی مزاج و پنج نوه‌اش تشکیل میشد از راه تدریس خصوصی موسیقی بدختران تجار فراهم میساخت . ساعتی پنجاه کوپك حق‌التدریس میگرفت و روزی چهار تا پنج ساعت درس میداد و رویهم ماهیانه در حدود شصت روبل بدست میآورد . در انتظار تحصیل شغل بهتری موقتا با این درآمد ناچیز زندگی میکردند . **پراسکویا میخائیلونا** نامه هائی برای دریافت شغل بتمام خویشاوندان و آشنایان خود ، منجمله **سرگی** ، نوشت ولی این نامه بوی نرسید .

روز شنبه بود و **پراسکویا میخائیلونا** خمیر کلوچه کشمش دار را که آشپز بردهٔ پدرش بسیار خوب می‌پخت آماده میساخت . **پراسکویا میخائیلونا** میخواست فردای آنروز یعنی یکشنبه نوه های خود را بکلوچه مهمان کند .

ماشا ، دخترش ، مراقب طفل کوچك خود بود . بچه های بزرگترش ، دختر و پسر ، در مدرسه بودند . دامادش شب پیش نخفته و اینك بخواب رفته بود . **پراسکویا میخائیلونا** شب گذشته مدتی بیدار ماند وکوشید خشم دخترش را نسبت بشوهرش تخفیف دهد .

او میدید که دامادش موجود ضعیفی است و نمیتواند بطریق دیگر زندگی کند . میدید که ملامتهای همسرش فایده ای ندارد و از تمام نیروی خود کار میکشید تا صلح و صفا را میانشان برقرار سازد و کین توزی و قرو لند را از بین ببرد . طبیعتش چنان بود که نمیتوانست روابط نامساعد میان مردم را تحمل کند . برایش کاملا آشکار بود که تیرگی روابط میان اشخاص به بهبود اوضاع کمك نمیکند بلکه آنرا وخیمتر میسازد . حتی بفکر بهبود اوضاع نبود بلکه از کین توزی و خصومت مانند بوی بد و هیاهوی شدید و ضرب و شتم . رنج میکشید .

تازه میخواست با رضایت خاطر طرز آمیختن خمیر ترش را به **لوکریا** بیاموزد که **میشا** . نوه شش‌ساله اش . با نیمتنه و پاهای چنبری و جورابهای رفو شده و چهره وحشتزده بآشپزخانه دوید و گفت :

ـ مادر بزرگ ! پیر مرد وحشتناکی دنبال تو میگردد .

لوکریا بخارج نگریسته گفت :

ـ خانم ! یك زائر است !

پراسکویا میخائیلونا آرنجهای لاغرش را بیکدیگر مالید و دستها را با پیش بند خود پاك کرده خواست دنبال کیسه پولش باطاق برود و پنج کوپیك بزائر بدهد . اما بعد بخاطر آورد که سکه کوچکتر از ده کوپیك ندارد و تصمیم گرفت مقداری نان باو بدهد و بسمت گنجه برگشت . لیکن ناگهان از خست خود درانفاق بمستمندان چهره اش سرخ شد و به **لوکریا** دستور داد خمیر را چانه بگیرد و خود بدنبال سکه ده کوپیکی بطبقه‌بالا رفت . بخود میگفت : «جریمه تو اینست که دوبرابر انفاق کنی .»

با عذر خواهی بسیار هم نان و هم پول را بزائر داد هنگام انفاق از سخاوت خود فخر و مباهات نمیکرد بلکه برعکس از ناچیزی آن شرمنده بود . زائر قیافه با ابهتی داشت .

با وجود آنکه سیصد ورست راه را باتکدی بنام مسیح پیموده و لباسش مندرس و چهره اش لاغر و سیاه شده و موهایش را تراشیده و کلاه موژیکی برسر و کفش موژیکی بپا کرده بود . با وجود آنکه با فروتنی بسیار تعظیم میکرد معذلك **سرگی** همان قیافه با ابهت را داشت که بسیار زیبنده او بود . اما **پراسکویا میخائیلونا** او را نشناخت . اصولا نمیتوانست او را بشناسد زیرا تقریبا از سی سال پیش او را ندیده بود .

به زائر میگفت :

ـ پدرجان ! مرا عفو کنید ! شاید میل بغذا دارید ؟

سرگی نان و پول را گرفت . **پراسکویا میخائیلونا** متعجب بود که چرا او نمیرود و دائم بوی مینگرد :

ناگهان زائر با صدای شکسته ای گفت :

ـ **پاشنکا** ! من پیش تو آمده ام . مرا بپذیر !

چشمهای سیاه و زیبایش پرسان بوی خیره شد و از اشکی که در آن حلقه بست بدرخشیدن آمد . لبانش بطرز رقت انگیزی زیر سبیلهای جو گندمی میلرزید .

پراسکویا میخائیلونا بسینه خشکیده‌اش چنگ انداخت .



دهان باز کرد ، چشمها را بصورت زائر دوخت و بجای خود خشك شد .

ــ اما ممکن نیست ، **سرگی** ! بابا **سرگی** !

زائر آهسته گفت :

ــ آری ، خود اوست ! اما نه **سرگی** و نه بابا **سرگی** بلکه گناهکار بزرگ ، **استپان کاساتسکی** گناهکار بزرگ و سقوط کرده .. مرا بپذیر ! بمن کمك کن !

ــ اما ممکن نیست ! چرا اینقدر افتاده و فروتن شدید ؟ برویم بخانه !

دستش را بجانب وی دراز کرد . اما **سرگی** دست او را نگرفت و بدنبالش راه افتاد .

«اما کجا او را ببرد ؟ خانه کوچك بود . نخست اطاق بسیار کوچك دور افتاده ای تقریبا شبیه یك پستو بوی اختصاص داشت اما بعد این پستو را نیز بدخترش واگذاشت و اینك **ماشا** در آنجا نشسته بود و برای خواباندن طفل شیر خوارش گهواره را می‌جنباند .

پس به نیمکتی در آشپز خانه اشاره کرد و به **سرگی** گفت :

ــ فعلا اینجا بنشینید !

سرگی فورا نشست و با حرکتی که ظاهرا عادتش شده بود اول بند کیسه را از یك شانه و بعد از شانه دیگر بیرون آورد .

پراسکویا میخائیلونا پی درپی میگفت:

ــ خداوندا ! خداوندا ! چقدر افتاده و متواضع شده ! چه شهرتی داشت و ناگهان اینطور ....

سرگی جواب نداد . کیسه را کنار خود گذاشت و لبخندی مهر آمیز بر لبش نقش بست .

پراسکویا میخائیلونا برای دخترش توضیح میداد :

ــ **ماشا** ! میدانی این زائر کیست ؟

پس **پراسکویا میخائیلونا** نجوی کنان برای دخترش حکایت کرد که **سرگی** چگونه آدمی بود و آنها با هم تختخواب و گهواره را از پستو بیرون آوردند و آنجا را برای **سرگی** خالی کردند .

پراسکویا میخائیلونا ، **سرگی** را به پستو برده گفت :

ــ خوب ، اینجا استراحت کنید . ببخشید ! من باید بروم .

ــ کجا ؟

ــ شاگرد دارم . گفتن این حرف خجلت آور است اما درس موسیقی میدهم .

ـ درس موسیقی ؟ کار بسیار خوبی میکنید . فقط یك خواهش دارم. **پراسکویا میخائیلاونا** ، من برای کاری پیش شما آمده ام . چه وقت میتوانم با شما صحبت کنم ؟

ـ این باعث افتخار من است . شب ممکن است ؟

ـ ممکن است . یك خواهش دیگر هم دارم . بهیچ کس نگوئید که من کیستم . من راز خود را فقط برای شما فاش ساختم. هیچکس نمیداند که من کجا رفته ام و نباید بداند

ـ آخ . من بدخترم گفتم :

ـ خوب . از وی خواهش کنید که بهیچکس نگوید .

سرگی کفشهای خود را در آورد ، دراز کشید و پس از یکشب بیخوابی و چهل ورست راه پیمائی بیدرنگ بخواب رفت .



هنگامیکه **پراسکویا میخائیلاونا** برگشت ، **سرگی** در اطاق کوچك خود نشسته و منتظر او بود ، برای صرف ناهار از اطاق خارج نشد و سوپ و آشی را که **لوکریا** برایش آورده بود خورد .

سرگی گفت :

ـ چه شد که زودتر از ساعتی که قول داده بودی آمدی ؟ حال میتوانیم صحبت کنیم ؟

ـ نمیدانم که چه کرده ام که سعادت دیدار شما نصیبم شده ؟ درس را بفردا موکول کردم ... همیشه در آرزوی آن بودم که نزد شما بیایم ، برای شما نامه ها نوشتم و ناگهان چنین سعادتی نصیبم شد .

ـ **پاشنکا** سخنانی را که اکنون بتو خواهم گفت مانند اعتراف بگناه و کلماتی که در ساعت مرگ در پیشگاه خداوند میگویم قبول کن ! **پاشنکا** ! بدان که من آدم مقدسی نیستم ، حتی آدم ساده و معمولی هم نیستم ، گناهکار پلید و بدسیرت و فاسق و فاجر و مغرورم . بدرستی نمیدانم که از تمام مردم بدترم یا از بدترین آنها .

پاشنکا نخست چشمها را گشاد کرد ، بوی مینگریست و سخنانش را درست باور نمیکرد اما وقتی باور کرد دستش را روی دست او گذاشت و با خنده تاثر انگیزی گفت :

ـ **استیوا** ، شاید تو مبالغه میکنی ؟

ـ نه ، **پاشنکا** ! من بدکارم ، قاتلم ، کافرم ، فریبکارم .

پراسکوایا میخائیلونا گفت :

– پروردگارا ! چه میگوئید ؟
– اما باید زندگی کرد و من که میپنداشتم همه چیز را میدانم و بدیگران رسم زیستن را میاموختم هیچ چیز نمیدانم و از تو خواهش میکنم راه زندگی را بمن یاد بدهی .
استپوا . مرا دست انداختی ؟ چرا همیشه مرا مسخره میکنی ؟
– خوب . فرض کن که تورا دست انداخته‌ام . اما فقط بمن بگو که چگونه زندگی میکنی و چگونه زندگی کرده‌ای .
– من ؟ بدترین زندگی را داشتم وحال خدا مرا مجازات میکند وزندگی بسیار بد . بسیار بدی را که شایسته وسزاوار آنم میگذرانم . . .
– چطور شوهر کردی ؟ چطور باشوهرت زندگی میکردی ؟
– بسیار بد . عاشق پلیدترین مردان شدم وباو شوهر کردم . پدرم باازدواج من موافق نبود . بمخالفت او وقعی نگذاشتم وشوهر کردم . در خانه شوهر بجای کمك کردن باو با حسادت خود که قدرت غلبه برآن نداشتم رنجش میدادم .
– شنیدم که او دائم‌الخمر بوده .
– آری ، من نمیتوانستم اورا تسکین دهم . ملامتش میکردم آخر باده گساري یکنوع بیماری است . او نمیتوانست از مشروب دست بکشد . بخاطر میآورم که چگونه از دادن نوشابه بوی امتناع میکردم و صحنه های وحشتناکی میان ما بوجود میآمد .
باچشمان زیبائی که هنگام یادآوری خاطرات گذشته آثار رنج واندوه درآن ظاهر میشد به **کاساتسکي** مینگریست .
کاساتسکی داستان کسانیرا که میگفتند شوهر **پاشنکا** اورا میزده‌است بیاد آورد . اینك که بگردن لاغر وبلند بارگهای برآمده پشت‌گوش ودسته موهای کم پشت نیمه‌بورونیمه‌سفیداومینگریست آن صحنه هارا مجسم میساخت .
– بعد بادو کودك بدون هیچ وسیله معاشی تنها ماندم .
– اما شما ملك داشتید .
– درموقع حیات **واسیا** ، شوهرم ، ملك را فروختیم و تمام پول آنرا ..... خرج کردیم . بایستی زندگی کرد ومن نیز مانند تمام دختران اعیان واشراف هیچ‌کاری بلد نبودم . هرچه داشتیم فروختیم وبا پول آن زندگی کردیم ، ببچه‌ها درس دادم ، خودم کمی چیز یاد گرفتم . **می‌تیا** درکلاس چهارم بیمار شد و خدااورا از من گرفت . **مانچکا** عاشق **وانیا** ، دامادم ، شد . او آدم خوبیست اما بدبخت وبیماراست .

دخترش از پشت در حرف اورا قطع کرد و گفت :
ـ مادرجان ! **میشارا** بگیرید . من نمیتوانم خود را چند پاره کنم و همه جا باشم .
پراسکوایامیخائیلونا تکانی خورد ، برخاست و با کفشهای مندرس خود از در بیرون رفت و فورا با کودك دوساله‌ای که در بغل داشت مراجعت کرد . کودك بعقب برگشته با دستهای کوچکش طره‌های زلف او را گرفته بود .
ـ آری ، چه میگفتم ؟ خوب . دامادم شغل خوبی داشت. رئیسش بسیارمهربان بود اما **وانیا** نتوانست بکار ادامه دهد و استعفاکرد
ـ بیماری او چیست ؟
ـ ضعف اعصاب ، بیماری وحشتناکی است . با پزشك مشورت‌کردیم . بعقیده او باید مسافرت کند اما وسیله سفر نداریم. امیدوارم که همین‌جا درمان شود . درد معینی ندارد اما...
صدای خشمناك و ضعیفی بگوش رسید .
ـ **لوکریا** ! همیشه وقتی بوجودش احتیاج است او را پی کاری میفرستند . مادرجان !
دوباره **پراسکوایا میخائیلونا** حرفش را قطع کرده گفت :
ـ الساعه آمدم . او هنوز ناهار نخورده ... نمیتواند با ما غذا بخورد .
از اطاق بیرون رفت ، کاری درآنجا انجام‌داد ودرحالیکه دستهای لاغر و سوخته ازآفتاب خود را پاك میکرد برگشت.
ـ این زندگی ماست : دائم شکوه میکنیم ، دائم ناراضی هستیم اما شکر خدا نوه‌هایم همه خوب و تندرستند و هنوز زندگی برای ما مقدور است . خوب ، دیگر از خود چه بگویم ؟
ـ خوب ، ازچه‌ممری زندگی میکنید ؟
ـ من درآمد کمی دارم . درکودکی از درس موسیقی دلتنگ میشدم ولی حالا بدردم میخورد .
دست کوچکش‌را روی کمدی‌که کنارش نشسته بودگذاشته مثل اینکه تمرین موسیقی کند با انگشتان لاغرش روی آن میزد.
ـ برای هرساعت تدریس چقدر بشما میپردازند ؟
ـ یك روبل ، پنجاه کوپك ، سی‌کوپك ... همه بمن لطف دارند .
کاسانسکی که با چشمهایش تبسم میکرد پرسید:
ـ شاگردان شما پیشرفت هم میکنند ؟
پراسکوایا میخائیلونا اهمیت سؤال او را یکباره درك نکرد

و پرسان بچشم وی نگریست .

– پیشرفت هم میکنند . شاگرد خوبی دارم که دختر یك قصاب است . دختر خوب و مهربانیست . اگر من بانوی دانا و متشخصی بودم البته میتوانستم با استفاده از نفوذ پدرم شغل آبرومندی برای دامادم پیدا کنم . اما هیچچیز نمیدانستم و آنها را باین‌روز انداختم .

کاساتسکی سر را بپهلو خم کرده میگفت :

– آری ، آری !

پس پرسید :

– خوب ، **پاشنکا** ! شما بکلیسا هم میروید ؟

– آه ، نگوئید ! بسیار بد شده‌ام ، کلیسا رفتن را فراموش کرده‌ام . سابقا با بچه‌ها روزه میگرفتم و بکلیسا میرفتم . ولی حالا ماهها میگذرد و قدم بکلیسا نمیگذارم ، بچه‌ها را میفرستم .

– چرا خودتان بکلیسا نمیروید ؟

رنگش سرخ شده گفت :

– راستش را بخواهید از دختر و نوه‌هایم خجالت میکشم با لباس مندرس بکلیسا بروم . لباس نوهم ندارم . بعلاوه تنبلی‌میکنم .

– خوب ، درخانه عبادت کنید !

– عبادت میکنم اما چه عبادتی ! مثل ماشین ... میدانم که این عبادت بیفایده است ولی حضور قلب ندارم ، فقط میدانم که آدم گناهکاری هستم ....

کاساتسکی گوئی سخنانش را تصدیق میکند گفت:

– آری ، آری ! همینطور است ، همینطوراست ...

پراسکوایامیخائیلونا درجواب دامادش که او را صدا میزد گفت :

– الساعه ، الساعه !

و موهای خود را مرتب کرده ازاطاق بیرون رفت .

اینمرتبه مدتی طول کشید تا مراجعت کرد . وقتی برگشت **کاساتسکی** درهمانوضع نشسته و آرنجها را روی زانو تکیه داده و سر را فرو انداخته بود . اما کیسه بپشتش آویخته بود .

هنگامیکه **پراسکوایامیخائیلونا** با چراغ حلبی بدون لوله باطاق آمد ، **کاساتسکی** چشمهای زیبا و خسته خود را بوی دوخت و آه بسیار عمیقی کشید .

پراسکوایامیخائیلونا گفت :

– من باو نگفتم که شما کیستید ، فقط گفتم که زائری اصیل‌زاده هستید و من شما را میشناسم . برویم باطاق دیگر

چای بخوریم .
ــ نه ....
ــ خوب ، چای شما را میآورم اینجا .
ــ نه . لازم نیست . **پاشنکا** ! خدا ترا براه راست هدایت کند . من میروم اگر دلت بحال من میسوزد بکسی نگو که مرادیده‌ای. بخدا سوگندت میدهم که بکسی نگو ! ازتو متشکرم . دلم میخواست پیش‌پای تو بیفتم اما میترسم که پریشان شوی و تصور کنی که تورا دست انداخته‌ام . از محبتهای تو متشکرم ! بخاطر مسیح مرا ببخش !
ــ مرا تقدیس کنید !
ــ خدا تقدیس میکند بخاطر مسیح مرا ببخش !
میخواست برود اما **پراسکوایامیخائیلونا** خواهش کرد که اندکی تأمل کند و نان و کره و گوشت گوساله برایش آورد . همه آنها را گرفت و از در بیرون رفت.
هوا تاریك بود ، هنوز بفاصله دوخانه دورنشده بود که **پراسکوایامیخائیلونا** او را گم کرد و فقط از پارس سگان دانست که براه خود ادامه میدهد .

***

« پس تعبیر خواب من این بود . **پاشنکا** براهی رفته است که من بایستی بروم ، ولی نرفتم . من ببهانه خداپرستی برای مردم زندگی میکردم ، او برای خدا زندگی میکند و می‌پندارد که زندگیش برای مردم است . آری ارزش خدمت کوچکی در راه خلق خدا . مثلا دادن یك کاسه آب بدون توقع پاداش بیش از تمام عبادتهائی است که من برای رضای مردم انجام داده‌ام . »
از خود پرسید : « آیا کمترین آرزوی صادقانه برای عبادت خدا در دل من وجود داشته است ؟ » و جواب‌داد : « آری ، لیکن تمام این آرزو در دوران کسب افتخارات بشری که دنیائی محو و نابود شده است . برای کسانیکه مانند من زندگی کرده‌اند خدائی وجود ندارد . باید بجستجوی خدا بروم . »
بهمان‌ترتیب که تا خانه **پاشنکا** طی طریق کرده بود از دهکده‌ای بدهکده دیگر میرفت . بجمع زائرین می‌پیوست و ازآنان جدا میشد و بنام مسیح از مردم نان و پناهگاه میخواست. گاهی کدبانوی زشتخوئی او را شماتت میکرد و یا موژیك مستی دشنامش میداد اما اغلب شکمش را سیر میکردند ، عطشش را فرو مینشاندند و حتی توشه راهی هم باو میدادند . قیافه اربابی او و حس رافت و

مهربانی عده‌ای را نسبت بوی تحریك میکرد ، عده‌ای دیگر برعکس گوئی شادمان میشدند که ارباب متشخصی باین حال فقر و مذلت افتاده است . اما فروتنی و مهربانی او همگان را مغلوب میساخت.

اگر درخانه‌ای کتاب انجیل میدید مشغول خواندن آن میشد و مردم همیشه و همه‌جا از شنیدن صدای جدیدی که پنداشتی از مدتها پیش با آن آشنا بودند متعجب میشدند و رقت قلبی بآنان دست میداد .

اگر موفق میشد بمردمان خدمت‌کند ، اندرزشان بدهد، خواندن و نوشتنشان بیاموزد یا مرافعه‌ای را اصلاح کند هرگز پاداش عمل خود را نمیدید زیرا قبل‌ازآنکه بفکر دلجوئی او بیفتند ازآنجا رفته بود .

یکبار با دو پیرزن و یك سرباز میرفت . آقا و بانوئی سوار بدرشکه یك اسبی و مرد و زن دیگری سوار بر اسب ، آنانرا متوقف ساختند . شوهر بانو ، با دخترش سوار اسب بودند و بانو و مردی که ظاهرا مسافر فرانسوی بود در ارابه نشسته بودند .

زائران را متوقف ساختند تا آنها را که طبق عقاید خرافی مخصوص روسها ، بجای کار کردن از محلی بمحل دیگر میرفتند بمهمان خود نشان دهند .

بتصوراینکه زائران گفتگوی آنان را نمی‌فهمند بزبان فرانسه حرف میزدند .

فرانسوی میگفت :

– ازایشان بپرسید که آیا یقین دارند که خداوند زیارت آنها را قبول میکند .

– پیرزنی جواب‌داد

– تا خدا چه‌بخواهد !

از سرباز پرسیدند . جواب‌داد که تنها بهیچ‌کجا نمیتوان رفت . باینجهت با زائران همراه شده است .

از **کاساتسکی** پرسیدند که او کیست

– بنده خدا

– چه‌میگوید ؟ جواب نمیدهد !

– میگوید که بنده خداست .

– شاید پسر کشیشی باشد . اصیل‌زاده است . شما پول خرد دارید

فرانسوی بهریك از آنها بیست کوپیك‌داد .

– بآنها بگوئید که این پول برای شمع نیست بلکه پول

چای است .

پس‌درحالیکه لبخند میزد و با دست‌های پوشیده‌اش روی شانه **کاساتسکی** مینواخت گفت :

ـ چای ؛ چای ؛ رفیق برای شما

کاساتسکی بی‌آنکه کلاهش را بسر گذارد سرطاسش را خم کرده جواب‌داد :

ـ مسیح بشما عوض بدهد .

کاساتسکی ازاین ملاقات مخصوصا خوشحال میشد زیرا عقیده مردم را نسبت بخود تحقیر میکرد و بیهوده‌ترین و سبکترین کارها را انجام میداد . با فروتنی بیست کوپك را گرفت و برفیقش گدای کوری‌داد . هرچه بعقیده مردم کمتر اهمیت میداد ، بهمان نسبت نزدیکی خدا را بیشتر احساس میکرد .

هشت‌ماه **کاساتسکی** بدین منوال دوره‌گردی کرد ؛ ماه نهم درمرکز یکی‌ازاستانها اورا به‌پناهگاهی بردند ، شب را با زائرین دیگر درآنجا بسر برد و چون شناسنامه نداشت ویرا توقیف‌کردند .

درجواب‌اینکه شناسنامه‌اش کجاست و هویتش چیست گفت : « بنده خداست »

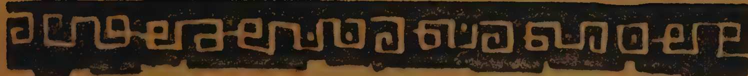
او را درعداد ولگردان محکوم کردند و بسیبری فرستادند .

درسیبریه اجیر موژیك مالداری شد و اینك درآنجا زندگی میکند. در مزارع اربابی کار میکند و باطفال روستایان درس میدهد و بیماران را معالجه میکند

زاغ سیاه

از : تئودوردرایزر

ترجمه : پرویز داریوش



آنچه درابتدا شست او را تکان
داده بودکه همه چیز آنطور که
او خیال کرده بود . درخانه خوب و بی‌عیب نیست همان واقعه اتومبیل بود . تاآن‌موقع هیچ‌گونه فکر مغشوشی دربارهٔ زنش نکرده بود . اما بعداز آن .... خوب دیگر، حالا یکسال و نیم ازآن می‌گذشت و باآنکه سوءظن هنوز باقی بود ، روز به روز از قوت آن می‌کاست. اما باز هم بکلی از میان نرفته بود . هرچند خود نمیتوانست از علاقه داشتن نسبت به **بریل** ، زنش ، دست بردارد . بخصوص از وقتی که **تیکلز** ، پسرشان ، به‌دنیا آمده بود و حواس هر دو را به خود مشغول کرده بود . اما درهرحال ، با وجود افکار تیره و مغشوش که در ذهن داشت و کوشش آرامی که برای استدلال سادهٔ دودوتا چهارتا میکرد . نتوانسته بود ازتمام ماجری چیزی

بسازد. شاید اینکه بازهم درباره آن فکر می‌کرد نوعی ستمگری نسبت به زنش حساب می‌شد ... اما آخر چگونه ممکن است دریك مدت معینی آن‌همه چیزهای مشکوك پشت‌سرهم روی دهد و آدم نتواند راستش را بفهمد؟

چیز عمده‌ئی که او را مشغول کرده بود. کارش بود. کار او در شرکت کاغذ سه ایالت، پشت میز سفارش‌ها بود. و معتقد بود که هیچ کارمند دولتخواهی نباید درساعات کار اداری بدون اجازه از محل کار خارج شود، اجازه‌گرفتن هم همواره کار آسانی نبود. دفعاتی را که اجازه گرفته بیرون رفته بود می توانست با انگشت بشمرد. یك‌بار نزد دندانساز دو یا سه‌بارهم هنگامی که **بریل** بیمار بود به منزل رفته بود فقط حکم قضا بود که آن روز بعدازظهر رئیسش آقای **باگات** از او خواسته بود که به جای **نیگلی** که همواره به‌این کارها رسیدگی می‌کرد و آن روز نیامده بود فوری به مفازهٔ **دتس - اسکاناون** برود و از آقای **پیرس** بپرسد آن سفارش آخری که ارسال شده بود چه‌اشکالی داشته است. رئیس می‌گفت موضوع قدری شلوغ شده بود و نمیشد با تلفن آشکال را برطرف کرد.

آنوقت درست وقتی داشت با تراموای خط **داونانت** به اداره برمی‌گشت و روی صندلیهای راحت نشسته بود و به شلوغی رفت و آمد وسائط نقلیه درنزدیکی خیابان **بأیکای** نگاه میکرد، درست وقتی که تراموای به در ورودی باغ‌ملی **بریسکو** نزدیك‌میشد، یك اتومبیل به‌رنگ قهوه‌یی باز را دیده بودکه مرد بالنسبه تنومندی درپالتو بخور رنگ و کلاه همرنگ آن، آنرا میراند و درهمان‌وقت ناگهان ازجاو تراموای دورزده وارد باغ ملی شده بود. اما درست همان‌وقت که اتومبیل از نزدیك تراموای می‌گذشت، چشم او در اتومبیل، کنار راننده، به **بریل** افتاده بود، یا لااقل به‌زنی که قطعا چنان به‌بریل شباهت داشت‌که می‌توانست خواهر دوقلوی او باشد. و ازاین‌مهمتر و بدتر اینکه **بریل** رویش را به‌طرف راننده کرده به‌او لبخند میزد، مثل اینکه خیای روابط نزدیك بایکدیگر داشته باشند و از مدتها قبل همدیگر را بشناسند! درست است که فقط یك نگاه آنهارا دیده بود. وشاید هم اشتباه‌کرده بود. **بریل** آن‌روزصبح به‌او گفته بود که بعدازظهر به منزل مادرش میرود. **بریل** بارها این‌کار را کرده بود. و برخی اوقات **تیکلز** را آنجا می‌گذاشت و خودش میرفت برای مادرش خرید می‌کرد. یا گاه با مادرش، یا خواهرش **آلیس** - اگر اتفاقا آنجا آمده بود - بچه را برمی‌داشتند و برای گردش به‌باغ ملی میرفتند. البته میشد اشتباه کرده باشد.

اما آن کلاه که آن زن برسر داشت با آن خوشهٔ انگورهای سبز روشن به پهلویش ... و آن نیم‌تنهٔ راه‌راه به‌رنگ سبز و سفید .... و آن‌جور مخصوص ، که آن زن سرش را بالا گرفته بود و حرف میزد . راستی خود بریل بود ؟ اگر بریل نبود ازکجا اینجور برایش مسلم شده بود که بریل بود ؟

تاآن‌موقع هیچوقت چیز مشکوکی میانشان پیدا نشده بود - یعنی هیچ چیز به‌جز قضیه تصویر راسکوفسکی که درحدخود چیز مهمی نبود . هرکسی ممکن بود نسبت به‌یك ویولونیست بزرگ علاقه پیدا کند و به او کاغذ بنویسد و تقاضا کند عکسش را بفرستد. تازه این را نمیشد به‌گردن بریل ثابت کرد . روی عکس به نام آلیس نوشته شده بود . اما اگر هم خود بریل کاغذ نوشته بود آن‌کارش با این آخری قابل مقایسه نبود که بایك مرد بیگانه دراتومبیل‌نشسته بود . مسلم بود که این عمل بریل هراقدام را که او میخواست به‌عمل‌آورد - حتی درحد طلاق‌دادن زنش - موجه میساخت .

اما تا به حال چه چیزرا توانسته بود ثابت کند ؟ هیچ . سعی کرده بود آن روز بعداز ظهر زنش را اول در منزل خودشان و بعد در منزل مادر زنش و بعد درمغازه دلالی املاك وینتون و مارکو که گاهی آلیس درآن کار میکرد ، پیدا کند ، اما هیچ نشانی از زنش نیافته بود. اما مگر همچو چیزی ، مطلبی را ثابت میکرد ؟ ممکن بود همانطور که خودش می‌گفت با آلیس به کنسرت رفته باشد . تمام روز درخانه ماندن درهرحال خفقان‌آورست و او نمی‌توانست زنش را از چند کاری که درحدود وسعشان میکرد سرزنش کند . بار ها صبح یا بعدازظهر سعی میکرد با تلفن با زنش صحبت کند ، اما تلفن جواب نمی‌داد ، و بعد بریل می گفت که برای خرید یا دیدن مادرش بیرون رفته بوده است . و تا آن روز بعدازظهر که واقعه اتومبیل روی‌داده بود به ذهنش نرسیده بود که حرف بریل قابل تردید باشد . وقتی به مادر بریل تلفن کرده بود مادرش جواب داده بود که بریل با آلیس به‌کنسرت رفته‌اند و امکان نداشت که خانم دینا ، مادر بریل ، درباره هیچ موضوعی دروغ بگوید . شاید آلیس و بریل دونفری مشغول کاری شده بودند که نبایست میکردند ، یا شاید آلیس به بریل کمك میکرد کاری بکندکه نبایست می‌کرد، بدون آنکه مادرشان چیزی دربارهٔ آن بداند . آلیس اینگونه بود . آب زیرکاه . کاملا مسلم بود که آن مرتبه که عکس راسکوفسکی رادیده‌بود که‌برای آلیس ارسال‌شده‌بود اگر مکاتبه‌ئی بین بریل و راسکوفسکی رد و بدل شده بود ، آلیس پادرمیانی کرده بود . شاید آلیس اجازه داده بود محض خاطر بریل از اسم و نشانیش استفاده شود - یعنی

درصورتی‌که خبری درکار بود ، احتمال نمی‌رفت که **بریل** بدون مساعدت **آلیس** دست به‌همچو کاری زده باشد .

باوجود این ، هیچوقت نتوانسته بود ثابت‌کند که درآن موقع یا در وقت دیگری دو خواهر همدست بوده‌اند .اگرهم چیزی درمیان بود دوخواهر هوشیارتر از آن بودند که خود را رسوا سازند . آن‌روز که گمان برده بود زنش را در اتومبیل دیده است، نخست‌سعی‌کرده بود با تلفن با او صحبت کند و بعد چون اداره سرراهش بود به‌اداره رفته بود تا اجازه بگیرد و به منزل برود . اما ازاین‌کار چه‌سودی برده بود ؟ تا وقتی به خانه رسیده بود **بریل** و مادرش آنجا بودند و آنجور که **بریل** می‌گفت از منزل‌مادرش تاآنجا پیاده آمده بودند . و **بریل** نه آن کلاه سرش بود که او در اتومبیل سرش دیده بود نه آن نیم تنه راه راه سبز و سفید ، و این چیزی بود که خواسته بود از آن سردرآورد . اما بین وقتی که او به‌مادر زنش تلفن کرده بود و وقتی که با اجازه به منزل رسیده بود، **بریل** می توانست درصورت لزوم به‌خانه رفته لباسش‌را عوض کرده و بعد به منزل مادرش رفته باشد . این چیزی بود که به‌ذهن او فشار می‌آورد و ازآن‌لحظه به بعد دچار شك و تردیدش کرده بود . تاآن‌موقع زنش حتما فهمیده بود که شوهرش با تلفن دنبال او می‌گردد و جوابش را حاضر کرده بود . و این درست همان چیزی بود که اتفاق افتاده بود ، یعنی با این فرض که **بریل** اولا دراتومبیل بوده و پیش‌ازاو به‌خانه رسیده و با این فرض که مادرش به‌خاطر او دروغ گفته باشد ــ و مادر **بریل** ، خانم **دینا** ، هرگز دروغ‌نمیگفت چون وقتی که او با صورت برافروخته وهیجان درونی وارد منزلش شده بود ، بریل با تعجب فریاد زده بود : « **جیل** ، مگر چه‌اتفاقی افتاده ؟ » و بعد « چه‌کار احمقانه‌یی که دوان دوان از اداره بیائی منزل همین را از من بپرسی ! مسلم است که من درهیچ اتومبیلی نبوده‌ام . چه مزخرف میگوئی ! از مادرم بپرس ! فکر نمی‌کنی مادرم به‌خاطر من دروغ بگوید ، ها ؟ » و بعد برای هم‌آوردن سر موضوع باز گفته بود : « من و **آلیس** ، **تیکلز** را نزد مادرم گذاشتیم و کمی درباغ ملی گردش کردیم و بعد به کنسرت رفتیم . وقتی برگشتیم **آلیس** در خانه ماند تا من بتوانم با مادرم پیاده بیایم . تو چه‌ات شده ؟ » و **جیل** هرچه جان کنده بود نتوانسته بود چیزی بگوید جزآنکه زنی را دیده بود که در یك اتومبیل قهوه‌یی باز پهلوی مرد تنومندی نشسته بوده و وارد باغ‌ملی **بریسکو** شده است و مردش شبیه ... اما درست نمیداند شبیه که بوده است . اما زنی که در اتوموبیل بوده قطعا شکل **بریل** بوده . و آن زن کلاهی با

خوشه انگور سبز درکنار آن ، و نیم‌تنه‌یی راه راه به رنگ سبز و سفید داشته است درست مثل کلاه و نیم‌تنه **بریل** . وقتی به همه اینها با هم نگاه کنیم چه به‌دست می‌آید ؟ **جیل** این سؤال‌راکرده‌بود، اما زنش غش‌غش خندیده بود . آنوقت دیگر **جیل** چه‌حرفی داشت بزند ؟ حتم بود که نمی‌توانست به‌خانم **دینا** تهمت بزند که نمی‌فهمد چه‌میگوید ، یا **بریل** را متهم به‌دروغگویی کند ، مگر اینکه خودش یقین داشت که هرچه میگوید عین حقیقت است . **بریل** فقط بعداز آنکه جیل سالها به او التماس کرده بود به‌ازدواج با او رضایت داده بود و حالا هم زیاد علاقه به‌زندگی کردن با او نداشت مگر آنکه می‌توانستند خوب و آسوده با هم بسازند .

اما بادرنظر گرفتن آن قضیهٔ **راسکوفسکی** که همین چندماه پیش اتفاق افتاده بود و واقعه **هتل‌دمینگ** که روز پیش روی داده بود (منتهی جیل درباره آن هیچ فکری نکرده بود تا وقتی که **بریل** را داخل اتومبیل دیگری دیده بود) و واقعهٔ پیدا شدن نامه‌ها میان خاکستر بخاری‌که صبح روز بعد از به‌خانه دویدن **جیل** اتفاق افتاده بود و بعدازآن موضوع اتومبیل دربسته درمیدان **برگلی** سه‌شب بعد از آن ــ واقعا که به حق خدا وقتی آدم اینها را روی‌هم میگذاشت ...

قراردادن این وقایع به‌ترتیب اثری که بر **جیل** نهاده بودند بسیار دشواربود . اما مرتب کردن آنها از حیث رویداد زمانی بسیار آسان بود . واقعه **هتل دمینگ** فقط یك روز پیش از داستان اتومبیل سواری روی داده بود و اگر تنها همان واقعه بود هیچ‌مطلب مهمی نبود ، فقط به‌طور تصادفی **نیگلی** ، **بریل** را دیده بود و بعدهم دیدار خود را برای **جیل** نقل کرده بود . اما وقتی این واقعه را پهلوی نامه‌های نیمه‌سوخته می‌گذاشت و پس‌ازآنکه **بریل** را داخل اتومبیل دیگری دیده بود یا فکر میکرد که دیده بود ... آنوقت ... پس‌ازآن طبیعی‌بود که ذهنش باز متوجه واقعهٔ هتل **دمینگ** و قضیهٔ اتومبیل شود . **نیگلی** که قبل از ازدواج **بریل** نسبت به او نظری داشت (**بریل** تندنویس **باگات** رئیس آن دو بود) ساعت چهار به اداره آمده بود (روز قبل از آنکه خودش **بریل** را در اتومبیل ببیند یا خیال کند که دیده است) و بطور گذرا گفته بود : « **استودارد** ، همین حالا زنت را دیدم . » « عجب کجا دیدیش ؟ » درست وقتی من رد شدم از در ورودی هتل **دمینگ** بیرون می‌آمد . » این یك را هم که به‌تنهائی مورد توجه قرار میداد هیچ اهمیتی نداشت . مدخل هتل را یك عده مغازه تشکیل میداد و این خیلی ساده بود که **بریل** از یکی از آنها واردشده و از دیگری خارج شده باشد .

میدانست که **بریل** این کار را قبلا بارها کرده بود ، پس دیگر چرا این مرتبه به فکر بیفتد ؟ منتهی به‌دلیل مجهولی ، وقتی آن روز به‌خانه رفته بود **بریل** ذکری ازاینکه به‌خیابانهای وسط شهر رفته بوده است نکرد ، تا وقتی که خود **جیل** از او سؤال کرد . « امروز درحدود ساعت چهار چه‌کار میکردی ؟» . «رفته بودم وسط شهر خرید . برای چه می‌پرسی ؟ مگر مرا دیدی . رفتم دنبال مادرم . » « من ؟ نه . درهتل **دمینگ** چه‌کسی را می‌شناسی ؟» « هیچکس‌را».

و این جواب را **بریل** بدون گیرو‌داری داده بود و این خود یکی از چیزهائی بود که **جیل** را به شك انداخته بود مبادا خبری باشد . « آها ، یادم آمد از در هتل رفتم تو تا کلاههای پشت‌شیشه **آنامك‌کارتی** را ببینم و از مدخل‌زنانه هتل خارج شدم . چرا می‌پرسی ؟» « چیزی نیست . **نیگلی** گفت که ترا دیده بود . همین . این روزها مرتب کوچه می‌روی » . « چی‌چی پرت میگویی ! برای‌چه نباید از طاقی هتل وارد آن بشوم و مغازه‌ها را نگاه کنم . دلم میخواست می‌آمدم اداره می‌دیدمت ، اما میدانم که از این کار خوشت نمی‌آید . »

و بدین ترتیب **جیل** این موضوع را از ذهن خود رانده بود— یعنی تا وقتی که قضیهٔ اتومبیل پیش آمد .

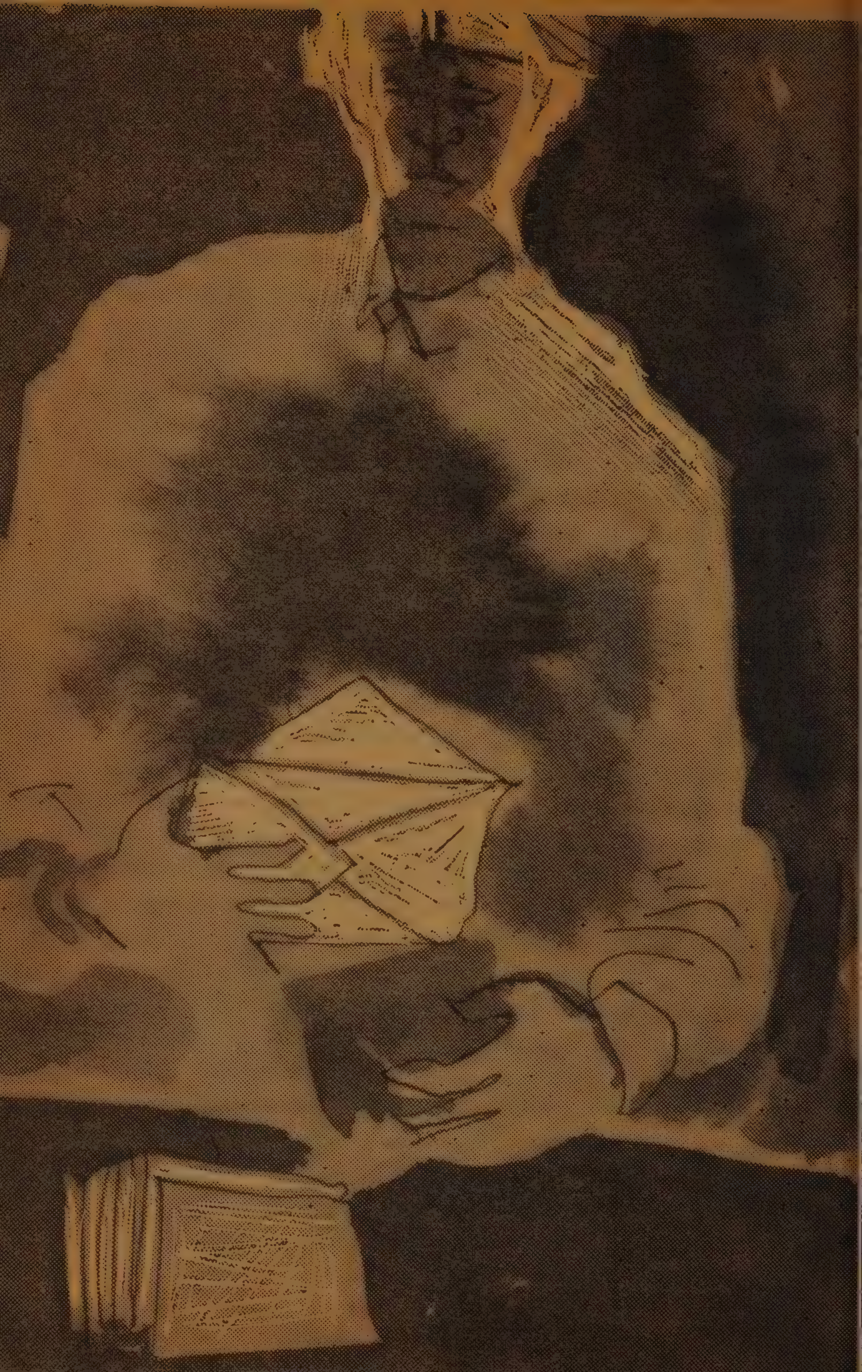
و بعد موضوع نامه‌ها ... و **راسکوفسکی** ...

بریل دیوانه موسیقی بود ، هرچند خودش فقط یکی دو آهنگ را بدون شناختن نت مینواخت. مادرش فقیرترازآن بود که توانسته باشد چیزی بیش‌از تحصیلات دولتی برای او فراهم کند ، و خود **جیل** هم چیزی بیش‌از آن نخوانده بود . اما **بریل** دیوانه ویولون و هرچه ویولون‌زن است بود و هروقت یکی از ویولونیست‌های بزرگ به شهرشان می‌آمد **بریل** همیشه ترتیبی میداد و پولی روی هم می‌گـــذاشت و به کنسرت او می‌رفت . **راسکوفسکی** یك روس بور و زاغ و درشت هیکلی بود که خیلی قشنگ ویولون میزد — یعنی **بریل** اینطور می‌گفت . **بریل** به‌اتفاق **آلیس** به کنسرت او رفته بودند و تا چند هفته دیوانه‌وار از او سخن می‌گفتند . حتی صحبت از این کرده بودند که برایش نامه‌یی بنویسند ، فقط برای اینکه ببینند جوابی خواهد داد یا نه ، اما **جیل** از شنیدن این نیت ، ابروانش را درهم کشیده بود چون هیچ دلش نمیخواست **بریل** برای مردی نامه بنویسد . چنین کاری چه سودی برای **بریل** داشت ؟ همچو مردی زحمت جواب‌دادن به نامه او را به‌خود نمی‌داد بخصوص اگر آنطور که روزنامه‌ها نوشته بودند تمام زنها دیوانه او شده باشند . بااین وصف بعدها عکس **راسکوفسکی**

را در اطاق **بریل** دیده بود ، منتهی روی عکس به اسم **آلیس** امضاء شده بود .

باوجود این ، هیچ بعید نبود که **بریل** ، **آلیس** را به این کار واداشته باشد ، حتی ممکن بود عکس خودش را به اسم **آلیس** برای **راسکوفسکی** فرستاده باشد تا ببینند جوابی میرسد یا نه . صحبت از فرستادن عکس هم کرده بودند . به‌اضافه اگر واقعا **آلیس** نامه‌یی نوشته و این عکس را دریافت کرده بود حالا چرا عکس در تصرف **بریل** بود و نه **آلیس** ؟ دراین‌باره از **بریل** سؤال کرده بود . اشکال کار دراین‌مورد آن بود که **آلیس** واقعا خوشگل نبود که عکسش را فرستاده باشد و خودش هم می دانست . با وجود این **بریل** قسم میخورد که نامه ننوشته بود . و **آلیس** هم اصرار داشت که خود او نامه نوشته است نه **بریل** . اما هیچ راهی برای **جیل** نبود که ثابت کند نامه را **بریل** نوشته است نه **آلیس** .

پس اینهمه نهان‌کاری چرا؟ هیچیك پس‌از آن بار نخستین، چیزی‌درباره نامه نوشتن به **راسکوفسکی** نگفته بود . وفقط بواسطه آنکه **جیل** عکس **راسکوفسکی** را میان یکی از کتابهای **بریل** یافته بود از جریان تاحدی باخبر شده بود . روی عکس نوشته شده بود : «به ستایشگر کوچولوی زیبای‌غربیم که **دانس ماکابو** مرا آنقدر دوست دارد . باردیگر که درکشور شما آمدم باید بیائی مرا ببینی» . اما **آلیس** که زیبا و خوشگل نبود ، درحالی‌که **بریل** بود . و این **بریل** بود نه **آلیس** که اول دیوانه‌وار به‌نواختن آن آهنگ علاقه پیدا کرده بود ، اصلا آلیس زیاد به موسیقی علاقه نداشت ، و آیا کسی که پیشنهاد کرد به **راسکوفسکی** کاغذ بنویسد **بریل** نبود ؟ باوجود این جواب به‌نام **آلیس** آمده بود . چگونه چنین شده بود ؟ خیلی احتمال میرفت **بریل** ، **آلیس** را راضی کرده بود به جای او نامه بنویسد وعکس اورا به‌جای‌عکس خودش بفرستد و وقتی عکس **راسکوفسکی** رسید به‌اسم **آلیس** باشد . آن روز که **جیل** عکس را یافته بود چیزی در رفتار دو خواهر بود که همچو چیزی رامی‌رساند . **آلیس** خیلی به‌شتاب گفته بود : « اوه ، بله ، من برایش کاغذ نوشتم . » اما **بریل** وقتی که چشمان **جیل** را متوجه خود دیده بود قدری شگفت‌انگیز به‌نظر رسیده بود ، حتی قدری سرخ هم شده بود ، هرچند روش خونسرد و بی‌اعتنایش را حفظ کرده بود . درآن موقع واقعهٔ اتومبیل روی نداده بود . اما بعدا ، بعد از آنکه جیل تصور کرده بود **بریل** را در اتومبیل دیگری دیده است ، به ذهن جیل اینطور خطور کرده بود که شاید **بریل** آنروز با **راسکوفسکی** در اتومبیل بوده است . در روزنامه‌ها نوشته بودند که **راسکوفسکی** در شهر



کولومبوس کنسرت می‌دهد و ممکن بود که از شهر آنها می‌گذشته است . **راسکوفسکی** هم مرد تنومندی بود . واه ، خدایا ! اگر می‌توانست حرفش را به کرسی بنشاند .

باوجود این ، به‌فرض که همه حدسیات **جیل** درست بود ، نامه نوشتن به چنان مرد مشهوری و تقاضای عکس از او کردن ، درصورتی که **بریل** فقط همین کار را کرده بود ، مگر کار خیلی بدی بود ؟ اما آیا فقط همین کار را کرده بود . آن نامه‌های داخل پاکت‌های بلند خاکستری که آن روز صبح **جیل** میان بخاری یافته بود ، آنهم فردای روزی که **بریل** را در اتومبیل دیده یا خیال کرده بود که دیده است . و آن طرزعجیب که وقتی **جیل** آن موضوع را به‌موضوع اتومبیل در بسته در میدان **برگلی** ربط داده بود ، **بریل** به‌او نگاه کرده بود ، **بریل** چشمانش را تنگ کرده بود مثل اینکه درباره آن موضوع فکر می‌کند ، و بعد وقتی **جیل** او را متهم کرده بود که از **راسکوفسکی** نامه به او میرسد و این‌که حالا هم به‌این‌شهر آمده است که او را ببیند ، از ته دل خنده سر داده بود . اینکه **جیل** نامه‌ها را پیدا کرده بود ، بکلی نتیجهٔ تصادف بود . **جیل** همیشه زود از خواب برمیخاست تا کارها را روبه‌راه کند ، چون **بریل** همیشه صبحها خواب‌آلود بود ، و معمولاً جیل آتش را در اجاق می‌افروخت و در مطبخ آب روی آتش می‌گذاشت تا جوش آید . و آن روز صبح وقتی **جیل** روی اجاق خم شده بود تا پاره‌های هیزم سوخته را عقب بزند تا آتش نو بیفروزد ، به‌پنج یا شش نامه یا خاکستر آنها برخورد کرده بود ، که همه به‌هم چسبیده بود . مثل آنکه آنها را با نوار یا همچو چیزی بسته بوده‌اند . آنچه ازآنها باقیمانده بود نشان میداد که نوع کاغذ اعلی بوده و فقط افراد توانگر می‌توانند ازآنگونه کاغذها مصرف کنند ، و پاکتها هم بلند و ضخیم و گرانبها بودند . روی پاکت اولی هنوز نشانی گیرنده خوانده میشد « خانم **بریل استوداِرد** ، توسط ....» **جیل** روی‌پاکت خم شده بود تا باقی را بخواند که هیزم مشتعلی روی آن افتاد و آنرا نابود کرد . يك پاره کوچك را از آتش نجات داد ، و آن گوشه نیمه سوخته يك صفحه از نامه‌یی بود و خط روی آن شبیه خط روی عکس **راسکوفسکی** بود ، یا **جیل** چنین پنداشته بود ، و نوشته این بود « ببینمت . » همین و بس . جزئی از جمله‌یی که صفحه را تمام میکرد و در صفحه دیگر ادامه می‌یافت . و آن صفحه البته ازمیان رفته بود !

اما این خود مضحك بود که به‌دیدن آنها فکر **راسکوفسکی** به ذهن او خطور کند . و آن اتومبیل سواری درباغ ملی . حالا که

فکرش را میکرد مثل این بود که راننــــده اتومبیل شبیه عکس **راسکوفسکی** بود . و تا آنجا که به عقل **جیل** میرسید، ممکن بود **راسکوفسکی** درآن‌موقع درآن شهر بوده ، مخصوصاً برای دیدن **بریل** آمده و **بریل** درنهان با او ملاقات میکرده است . البته ، ملاقات درهتل **دمینگ** صورت گرفته . همین بود . **جیل** هیچوقت نتوانسته بود کاملا به **بریل** اعتماد کند . تمامی اوضاع و احوال درآن موقع حکایت از همچو چیزی میکرد ، ولوآنکه **جیل** نتوانسته بود وقایع را کنار هم بچیند و **بریل** را وادار به اعتراف‌حقیقت کند .

اما بعد از آن بواسطه آن فکر **جیل** چقدر رنج کشیده بود. همه چیز پیش چشمش سیاه شده بود . **بریل** و بیوفائی ؟ **بریل** و این طرف آن‌طرف رفتن با همچو مردی ، ولوآنکه ویولونیست‌بزرگی باشد ؟ همه می‌دانستند که **راسکوفسکی** چگونه مردی است ــ یا ، تمام اینگونه افراد چگونه هستند . روزنامه‌ها همواره از علاقه شدید زنها نسبت به او حکایت می‌کردند ، اما باوجود این چگونه ممکن بود **راسکوفسکی** تمام آن راه را تا شهر آنها بیاید تا بین او و **بریل** آشوب کند ! (اگر **جیل** می‌توانست این را ثابت‌کند !) اما **بریل** چگونه ممکن بود با وجود **جیل** و **تیکلز** که باید از آنها توجه می‌کرد ، و باوجود داشتن خانه و زندگی خوبی که هیچ عیبی نداشت ، بازهم بخواهد با همچو مردی ، این در و آن در بزند که فقط چند صباحی با او خوش می‌گذراند و بعدهم رهایش می‌کرد . آنهم وقتی‌که **بریل** از خودش خانه و زندگی داشت ؟ و بچه هم داشت ؟ و مادر و خواهرش هم درهمین شهر بودند ؟ و **جیل** را هم داشت ؟ **جیل** که اینطور جان می‌کند تا زندگی را برای همگی مرفه سازد؟ ازهمه بدتر همین بود . بدبختی درهمین بود . و تمام اینها به‌خاطر اندك‌توجهی از مردی که خیلی از **بریل** بالاتر بود یا خودش را بالاتر می‌پنداشت که نمی‌توانست به **بریل** یا امثال او مدت زیادی وقعی بنهد . در آن‌موقع روزنامه‌ها همین‌طور می‌گفتند . اما تمامی راز درهمین بود . **بریل** چنان شیفته کسانی بود که درموسیقی یا نقاشی یااینگونه چیزها ، کاری انجام داده بودند که نمی‌توانست درباره ایشان منطقی فکر کند ، و ممکن بود بهمین جهت همچو کاری کرده باشد . خود **جیل** درباره تمام این اشخاص‌کیکش هم نمی‌گزید. درهرحال اینگونه اشخاص معمولی و نجیب نبودند . اما ممکن بود که **بریل** خودش را اینقدر پست کرده باشد ؟ آنهم دراین شهر که مردم هر دو را خوب می‌شناختند . آه ، کاش می‌توانست این موضوع را ثابت کند ! کاش توانسته بود درآن وقت مطلب‌را ثابت کند !

آن‌روز صبح که آثار نامه‌ها را در خاکستر یافته بود ،

پس‌ازآنکه قدری حالش به‌جا آمده بود ، خواسته بود به‌اطاق‌خواب برود و موی **بریل** را که هنوز خواب بود بگیرد و او را از بستر بیرون بکشد و خوب بزند تا همه چیز را اعتراف‌کند . بله ، اینطور میخواست . آن روز صبح به جز قتل ، همه کار حاضر بود نسبت به **بریل** بکند . نشانش میداد نمی‌توانست بااین‌کارها سالم بجهد ولو آنکه مادر و خواهرش به‌او کمك می‌کردند . (آن **آلیس** آب زیرکاه که همیشه خواهرش را به‌کاری وامی‌داشت و از اول هم از **جیل** بدش آمده بود .)اما بعد ، این فکر به ذهنش خطور کرده بود که شاید بکلی دراشتباه باشد . فرض کنیم نامه‌ها از **راسکوفسکی** نباشند ؟ و فرض کنیم وقتی **بریل** گفته بود که سوار اتومبیل نبوده حقیقت گفته باشد ؟ دیگر اتهامات **جیل** هیچ اساسی به جز تصور نداشت و تاآن‌موقع هم رابطه بین او و **بریل** هرچه بخواهی خوب بود. باوجود این ...

بعدفکردیگری به‌سرش زده بود: اگرنامه‌ها از **راسکوفسکی** نبودند ، ازکه بودند ؟ **جیل** هیچ‌کس را نمی‌شناخت که روی همچو کاغذی برای **بریل** نامه بنویسد . و **بریل** اگر از **راسکوفسکی** بگذریم دیگر چه کسی را می‌شناخت ؟ و چرا باید **بریل** آن نامه‌ها را در آتش افکنده باشد ، آنهم وقتی که **جیل** درخانه نبود ؟ این امر عجیبی بود ، به‌خصوص که فردای قضیه اتومبیل سواری روی‌داده بود . اما وقتی **جیل** ، **بریل** را درباب این‌نامه‌ها و قضیه اتومبیل سواری درمیدان **برگلی** با هم مؤاخذه کرده بود **بریل** همه‌چیز را منکر شده و گفته بود که این نامه‌ها از **کلرهاگرتی** رسیده بود که همکلاس قدیم او بوده و وقتی او با **جیل** عروسی کرده به نیویورك رفته ونامه‌هارا به نشانی مادرش می‌فرستاده چون در آن موقع او و **جیل** خانه‌ئی از خود نداشته‌اند واین تنها نشانی بوده که **بریل** می‌توانسته‌است به دوست خود بدهد . **بریل** گفته بود از مدتها پیش میخواسته آن نامه‌هارا از میان ببرد اما مدام به تعویق می‌انداخته است . اما شب پیش تصادفی آنهارا در یك کشو جسته و میان آتش افکنده‌است ، همین وبس .

اما واقعاً همین وبس ؟

چون حتی همان موقع که **جیل** مقابل اجاق ایستاده متحیر بود که چه کند ، این فکر به ذهنش خطور کرده بود که راه درستی دراین باره پیش نگرفته‌است . به فکرش رسیده بود که فوراً یك کارآگاه اجیر کند تا زاغ سیاه **بریل** را چوب بزند تااگر **بریل** کار بدی می‌کند کشف شود این کار خیلی بهتر بود . راه صحیح همان بود . اما به جای آنکه این کار را بکند مدام با **بریل** ، بگو مگو کرده

بود ودر مورد هرچیز که بدان ظن می‌برد یا میدید یا خیال می‌کرد دیده‌است با **بریل** مرافعه می‌کرد یا بیخبر براو نازل می‌شد ، وهمین بود که هربار **بریل** را از پیش باخبر کرده بود وباعث شده بود که نسبت به **جیل** دست‌بالا را بگیرد ، **یعنی** اگر دست **بالارا** گرفته بود ، همین بود . باوجود این آن روز هم با **بریل** مرافعه کرده بود ، منتهی **بعد** که خوب فکرش را کرده بود مصمم شده بود با بنگاه کار آگاهی **سول کهن** مشاوره کند ودستور بدهد زاغ سیاه زنش را چوب‌بزنند . اماهمان شب‌وقتی‌از مذاکره باآقای **هاریس‌کهن**، باز می‌گشت ، چون وقت دیگری نداشت که وقف این کار کند ، شبی بود که اتومبیل را درمیدان **برگلی** دیده بود و **بریل** هم کناراتومبیل ایستاده بود .

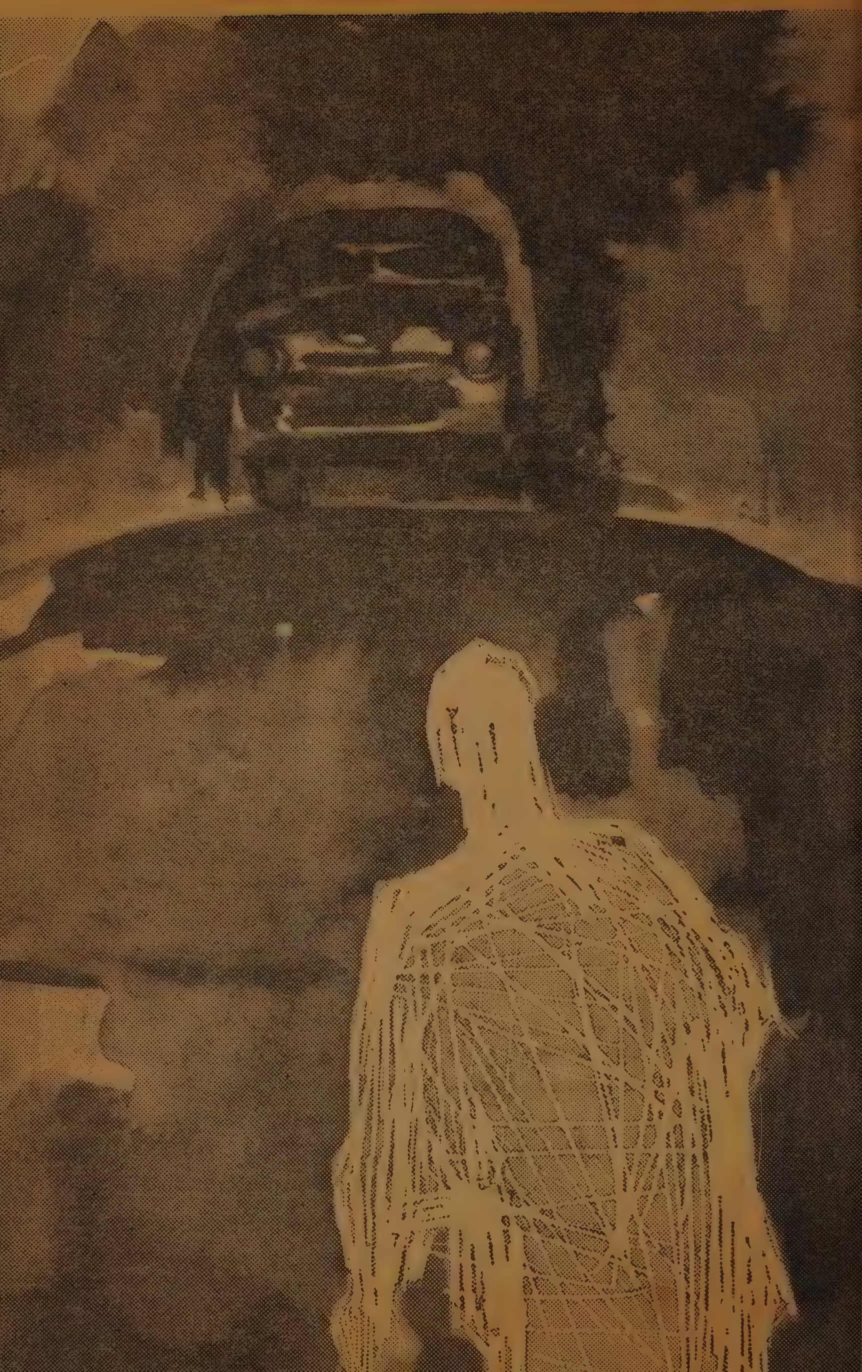
منزل خودشان درخیابان **وینتون** بود ، ومیدان **برگلی** چهار راهی بود که ده قدم از منزلشان فاصله داشت . درست در گوشهٔ **برگلی** منزل خالی کهن بود با مقدار زیادی بوته های خاردار و چند درخت پرشاخه که جلو خانه بود و شبها آن جارا خیلی تاریك می‌کرد . آن شب وقتی از نزد آقای **هاریس‌کهن** به خانه بازمی‌گشت (به **بریل** گفته بود به لژ فراموشخانه میرود ، تا اورا بفریبد وزودتر به خانه بازگشته بود تا‌به‌بیند چه خواهد دید) و درست همان‌لحظه که داشت از تراموای خیابان **ناتلی** که به خیابان **مارکو** می‌پیچید پیاده شود ودر حدود پنجاه متر بالا تر از منزلشان که را دیده بود ... ؟ اما نه ، مطلب را باید اینطور بیان کرد درست در همان لحظه یا یك لحظه **بعد** که **جیل** روبه منزل خود میرفت ، اتومبیلی‌که از همان مسیر او وجهت او حرکت میکرد ناگهان به طرف میدان برگلی پیچید ونور شدید چراغهایش را روی اتومبیل بزرگ دربسته‌یی انداخت که روبروی خانهٔ قدیمی که از آن ذکری رفت ، توقف کرده بود . مقابل خانهٔ قدیمی در تقاطع خیابانهای **برگلی** و **وینتون** دو قطعه زمین نساخته موجود بود واز همین جهت **جیل** توانست جریان‌را خوب‌ببیند . نزدیك‌در عقب‌اتومبیل متوقف، **بریل** ، درست مثل اینکه همانوقت از آن پیاده شده باشد و بخواهد راه بیفتد ، ایستاده بود ، یا در هرحال بطور قطع **جیل** آن زن را به جای **بریل** گرفت ـ وبایك نفر در اتومبیل صحبت میکرد ، به همان ترتیب که هرکس بخواهد از دیگری در اتومبیل خدا حافظی کند وبه خانه برود . شنل کلاه‌داری به‌برکرده بود درست مثل همان که **بریل** گاه گاه می‌پوشید . آنگونه شنل ها از رسم خارج شده بودند و **بریل** از آنها خوشش نمی‌آمد . در هر صورت **جیل** چنان از «بریل بودن » آن زن مطمئن بود وچنان قطع داشت که عاقبت اورا

به دام انداخته است که به شتاب به طرف منزل ، یا در حقیقت بطرف اتومبیل دوید .. اما درست وقتی که **جیل** به آن گوشه نزدیك می‌شد چراغهای آن اتومبیل که متوقف بود روشن شد وبعد باز خاموش شد واتومبیل به سرعت گریخت .

جیل آنقدر یقین داشت که **بریل** ازآن طرف رفته‌است که خودش نیز از آن طرف رفت باوجود این وقتی به در عقبی خانه رسید در مطبخ را بسته و چراغ آنرا خاموش یافت . وپیش‌از آنکه **بریل** بیاید ودر را باز کند و اورا به داخل راه دهد **جیل** مجبور شد مقداری به در بکوبد و مشت بزند . و وقتی **بریل** در را باز کرد هیچ به نظر نمی‌رسید که اصلا از خانه بیرون رفته باشد ، بدون لباس ، باپیراهن خواب ، وباتعجب از **جیل** می‌پرسید که چرا از آن درآمده است ! واز **جیل** خواهش می‌کرد که آنقدر سرو صدا نکند که **تیکلز** ازخواب بجهد... ! فکرش‌را بکنید . هیچ‌اثری ازهیجان‌دراو نبود . از شنل کلاهدار هم خبری نبود . در اطاق ناهار خوری ، چراغ روشن بود وکتابی هم گشوده ، زیر آن قرار داشت . گوئی **بریل** مشغول خواندن کتاب بوده‌است

ـ یکی از رمانهای **بارکلی** بود . وهیچ نشانه‌یی در هیچ‌کجای منزل دیده نمیشد که معلوم کند **بریل** از خانه بیرون بوده‌است ـ واین معمائی شده بود . وبکلی منکر بود که از خانه بیرون رفته یا اصلا اتومبیلی دیده باشد . آخر چگونه ازاین معما میشد سر درآورد !

هرچند ، در همان موقع بود که **جیل** در نهایت خشم وسوء ظن و غضب داد وفریادش درآمد ونه فقط به مسألهٔ اتومبیل‌متوقف در میدان برگلی پرداخته بود ، بلکه موضوع اتومبیل سواری در باغ ملی **بریسکو** ونامه‌های نیمه سوخته در آتش واینکه **نیگلی** اورا دیده بود که از **هتل‌دمینگ** بیرون می‌آید همه را مطرح کرده بود وبالاخره باز به نامه نوشتن‌او به **راسکوفسکی** پرداخته بود . چون البته اگر مردی در کار بود همان **راسکوفسکی** بود . در این باره چنان یقین داشت که حاضر به تغییر عقیده خود نبود . دیگر چه کسی می‌توانست باشد ؟ حتی تردید هم به خود راه نداده بود وبه اصرار می‌گفت که این شخص البته **راسکوفسکی** بوده واو ویرا دیده واز روی عکسهایش شناخته است . باوجود این **بریل** باشدت هرچه تمامتر آنرا تکذیب کرده بود ـ حتی خندیده بود ـ واضافه برآن منکر شده بود که کسی را دیده باشد یا آنکه اتومبیلی منتظر او بوده است . ویك هفته بعد هم پاره‌یی‌از یك روزنامه به‌او نشان داد حاکی از آن که **راسکوفسکی** در آن موقع در ایتالیا بود . اما اگـر



آن مرد **راسکوفسکی** نبود که می‌توانست باشد ؟ تنها حرفی که **بریل** درآن موقع یا درهرموقع دیگر میزد این‌بودکه : «**جیل** ترا بخدا چه میگوئی ، من نه **باراسکوفسکی** به جایی رفته‌ام نه باهیچ مرد دیگری وبه نظر من توهیچ حق نداری بیایی خانه واین حرکات را بکنی . مثل این است که دیوانه شده‌یی . من هیچ چیزی دربارهٔ یك‌اتومبیل کهنه نشنیده‌ام به چشم هم ندیده‌ام . خیال می‌کنی من میتوانم اینجا بایستم ومنکر بشوم در حالی که‌حقیقتش جز این‌باشد؟ اینراهم بتو بگویم که از این عادتی که تازگی ها پیدا کرده‌ئی و وقت وبی‌وقت می‌دوی اینجا وبه‌من بهتان بیجا میزنی خیلی بدم می آید . اصلا توچه‌دلیلی داری که این جور به من سوء ظن پیدا کرده‌ای . همین یك عکس مزخرف **راسکوفسکی** که **آلیس** دلش خواسته بود . بعدهم اینکه خیال برت داشته که مرا در یك اتومبیل دیده‌ئی . همین وبس . اگر دست ازاین کار ها برنداری و مرا راحت نگذاری میگذارم میروم وبکلی ولت می‌کنم . حاضر نیستم اینجور اهانت تحمل کنم ، مخصوصاً که بدون هیچ دلیلی اینکار را می‌کنی » **بریل** بایك همچو حملهٔ متقابلی جواب اورا داده بود .

اضافه برآن ، در آن مورد ، شبی که خیال کرده بود بریل‌را در میدان **برگلی** دیده‌است ، گویی به منظور تأیید سخنان **بریل** ، ناگهان **تیکلز** از خواب جسته بود وفریاد «مامان ، مامان » راه انداخته بود . و**بریل** سراغ پسرش رفته و همچنان که باالو داد و فریاد میکرد پسرش را بغل زده باخود آورده بود ودر آن موقع **بریل** خیلی سر سخت و عجیب به نظر آمده بود ـ خیلی زیاد شبیه **بریل** هرروزی ، ودر ضمن مثل کسی که واقعاً به او ظلم شده و بیچاره شده باشد . این بود که **جیل** از نو بلافاصله دچار شك شده بود وبه اطاق ناهار خوری بازگشته بود . ودر آنجا چراغ روشن بود وکتابی که **بریل** قبلا میخوانده زیرآن قرار داشت . در گنجهٔ جا لباسی نیز وقتی نیم تنهٔ خود را می‌آویخت شنل کلاهدار **بریل** را دیده بود که در جای همیشگی خود آویخته بود .

وباتمام این تفصیلات چگونه ممکن بود در تمام آن جزئیات اشتباه کرده باشد . حتی در آن موقع ، بعداز کوتاه آمدن خود ، نمی‌توانست شك کند که مقداری از آنچه دیده بود حقیقت داشت . باوجود این ، خارج از آن دورهٔ کوتاه که تمام این چیزها روی داده بود ، دیگر هیچوقت هیچ اتفاقی نیفتاده بود که **جیل** بتواند انگشت رویش بگذارد یا بتواند ادعا کند که مشکوك به نظر میرسد . وآن بنگاه کارآگاهی نیز نتوانسته بود چیزی دربارهٔ **بریل** کشف کند

آن هم پولی بود که هدر رفته بود. صد دلار گرفته بودند. خیلی به **جیل** خوش گذشته بود.

دوم

عیب **جیل** این بود که طبیعت خیلی ظنین داشت و باهوش هم نبود. واقعاً یك دفتردار بود، بافکر وعقل‌دفتردار و نظر ونظرگاه يك دفتر دار. وباوجود این **بریل** می‌دید نمی‌تواند بکلی از او بدش بیاید. آخر همیشه آنجور خاطر خواه او بود ولااقل نسبت به **بریل** آنهمه دست ودل باز بود و حد اکثر زحمت را می‌کشید تا از عهدهٔ مخارج او و **تیکلز** برآید، که خودش خیلی مهم بود. مقداری از اهمیت مشکل دراین بود که **جیل** زیاده از حد مهربان و از دامن **بریل** آویخته بود. هروقت اداره نمی‌رفت توی دست و پا می‌لولید. و اصلا به‌فکرش نمی‌رسید که‌بدون **بریل** جایی‌برود مگرلژ فراموشخانه یا جایی که ماموریت داشته باشد و نتواند شانه از زیر آن خالی کند. و هروقت هم جایی می‌رفت عجله عجیبی داشت که هرچه زودتر بازگردد! پیش‌ازآنکه حاضر به ازدواج با **جیل** شود، وقتی خودش تندنویس‌آقای **باگات**، و **جیل** مأمور قبول سفارش‌ها بودند، کاملا متوجه شده بود که **جیل** مرد جالبی نیست. قدرت یا ظاهر آقای **باگات** را نداشت. **باگات** کسی بود که **بریل** درآن‌وقت برایش کار می‌کرد و **جیل** بعدها معاون او شد. حتی آقای **باگات** يك‌مرتبه گفته بود: « **جیلبرت** عیبی ندارد، هم حرارت کافی دارد و هم وفادراست اما برخیلی چیزها احاطه ندارد. » و آنوقت باوجود تمام اینها **بریل** زنش شده بود.

چرا؟

پیدا کردن دلیل برای این کار دشوار بود. **جیل** زشت نبود بلکه تاحدی‌هم خوش‌قیافه بود، و همین نکته در وقت ازدواج خیلی به نظر **بریل** مهم آمده بود. چشمان درشت و سیاه و قشنگی داشت و پیشانیش رنگ‌پریده و گونه‌هایش گلی بود. چه‌دستهای ظریف و پاکیزه‌یی داشت. و با همه جوانی و بی‌اهمیت‌بودن شغلش چقدرخوب لباس می‌پوشید. خیلی‌هم باوفاو پرمحبت بود، درست مثل سگی زیر پای **بریل** میخوابید. با همه این حرفها **بریل** فکر می‌کرد نبایست زن او شده بود. بکلی کار اشتباهی بود. جیل مردی نبود که بتواند شوهر **بریل** باشد. حالا این را فهمیده بود. اگر راستش رامیخواست، همان وقت هم فهمیده بود، اما مهلت نداده بود شعورش دست‌به‌کار شود. درآن وقت **بریل** خیلی اهل احساسات بود، هیچ مثل حالا اهل حساب و کتاب نبود. فقط

پس‌از ازدواج و محاصره‌شدن در چیزهائی که جزو ازدواج است **بریل** رفته رفته بیدار شده بود . اما دیگر خیلی دیرشده بود .

بلی ، **بریل** زن **جیل** شده بود ، او پس از یکسال و نیم که شکوه و گیرایی ازدواج فرو خفته بود ، **تیکلز** ، یا **جیلبرت**کوچولو را زاییده و دیگر مشغول نگاهداری او شده بود . و با آمدن **تیکلز** حال جدیدی که پیش از آن خوابش را هم ندیده بود نسبت به خودش پیدا کرد . درست به‌همان نسبت که علاقه‌اش به **جیل** روبه‌نزول میرفت علاقه‌اش به **تیکلز** شعله می‌کشید . و دراین مدت سه‌سال مرتب قویتر شده بود که ضعیفتر نشده بود . میشد گفت که‌پسرش را می‌پرستید و حاضر نبود کاری کند که به او صدمه‌یی برسد . و باوجود این **بریل** گاه از زندگی عادی و بدون سرگرمی خودشان سخت کلافه میشد . هنوز هم **جیل** فقط هفته‌یی چهل و پنج دلار حقوق میگرفت . و با آن پول باید کرایه‌خانه میدادند و سه‌نفری غذا میخوردند و لباس می‌پوشیدند . هیچ کار آسانی نبود . **بریل** ترجیح میداد که خودش هم کار کند . و این کارهم با داشتن یك پسر سه سال و نیمه آسان نبود . تازه **جیل** هم حاضر نبود همچو حرفی بشنود . **جیل** از آن شوهرهای جوان بود که فکر می‌کرد جای زن در خانه است ، ولوآنکه خودش نمی‌توانست خانه خوبی فراهم آورد تا زنش درآن آسوده باشد .

باوجود این ، دراین‌چند سال **بریل** فرصتی یافته بود تا بخواند و بیندیشد ، و این دوکاری بود که تاآن‌موقع گویا هیچ فرصت نکرده بود انجام دهد . پیش‌ازآن سرگرمی او فقط پسرانی بودند که باهم می‌گشتند و سروسری داشتند یا دخترانی که همکلاس و دوست بودند . اما اکنون غالب دخترها شوهر کرده بودند و دیگر خبری از ایشان نبود . اما خواندن و اندیشیدن رفته رفته تمامی اوقات فراغت او را گرفته و تغییر شگرفی دراو پدید آورده بود .

اکنون دیگر همان دختری نبود که زن **جیل** شده بود عاقلتر شده بود . و اکنون خیلی بیشتر از **جیل** درباره زندگی اطلاعات داشت . و خیلی بیشتر فکر می‌کرد ، و مسیر فکرش با مسیر فکر شوهرش اختلاف زیادی پیدا کرده بود . **جیل** از لحاظ فکری ، هنوز درهمان‌جایی بودکه هنگام ازدواج با **بریل** بدان رسیده بود ؛ علاقه‌اش درهمین بود که درشرکت سه‌ایالت موقع و مقام بالاتری پیدا کند و هروقت فرصت سرخاراندن جست برای بازی، گلف یا تنیس به کلوب خارج شهر برود . و از زنش هم انتظار داشت که با چربزبانی و خوش‌مشربی لطف دکتر **ریلك** و خانمش و

همچنین عنایت آقای **استوفت** و خانمش را جلب کند چون آنها اتومبیل داشتند و چون آقای **استوفت** و **جیل** علاقه داشتند باهم ورق‌بازی کنند. ازاین که بگذریم **جیل** به‌فکر هیچ‌چیز دیگری نبود، هیچ‌چیز.

اما درتمام این مدت **بریل** بیش‌ازپیش متوجه شده بود که **جیل** هیچوقت کاره‌یی نخواهد شد. **آلیس** پیش‌ازآنکه خواهرش ازدواج کند او را برحذر داشته بود. **جیل** اصلا اهل دادوستد نبود. هیچ‌چیزی یا کاری نبود که **جیل** بتواند با اشتغال بدان پولی دربیاورد مگر همان کار کاغذ، و آنهم بیش‌از حدتصور، **جیل** احتیاج به سرمایه‌داشت. هرکس را که می‌شناختند درحال ترقی بود. و شاید همین توجه به مطلب بود که **بریل** را به‌دامان مطالعه و اندیشه و آنگونه چیز ها افکنده بود. افرادی که در آن ایام اینگونه کارها می‌کردند در هرحال ازکسانی که پول‌ساز بودند مردم جالبتری بودند.

بااین‌وصف درحدود وقتی که **تیکلز** دوساله شده بود و **جیل** سخت نگران بود که آیا او را در شرکت نگاه میدارند یا نه **بریل** اگر دچار آن کلافگی و ناراحتی روحی نبود هرگز با آقای **بارکلی** رابطه پیدا نمی‌کرد. **جیل** تمام پولی را که توانسته بودند تاآن موقع پس‌انداز کنند درطرح ساختمان و وام به‌کار انداخته بود و وقتی آن طرح ورشکست شد تا مدتی دستشان در حنا بود. هیچ کاری نمیشد کرد. و هیچ امید بهبودی هم درکار نبود. تا همین حالا هم **بریل** نتوانسته بود یك دست لباس حسابی تن کند! و امیدی هم نبود که بعدا بتواند تهیه کند. روبه‌جوانی هم که نمیرفت. باوجود این آینده و خود **تیکلز** درکار بود و **بریل** مشغول تمرین تندنویسی شده بود. اگر وضع ازاین‌هم بدتر میشد ....

اما اگر اتفاقا **بریل** با کتاب «روزگار خوش» تألیف آقای **بارکلی** مصادف نمیشد، آنهم درست درموقعی که از **جیل** و از زندگی و ازهمه چیزسیر شده بود هرگز پا به آن ماجری‌نمیگذاشت که نزدیك بود برای خود **بریل** و **تیکلز** عاقبتی چنان ناهنجار بوجود آورد ــ چون یقینا اگر **جیل** بو برده بود حتما **تیکلز** را از اومیگرفت. آن کتاب چنان زندگی **بریل** را به‌دقت تصویر کرده بود، واقعا مثل آن بود که زندگی خود او را جلو چشمش می‌گشود، یا کسی قصهٔ زندگیش را برای خودش نقل می‌کرد. کتاب داستان دختری بود تاحدی مانند **بریل** که در دوره دختری، زندگی مرفهی نداشت و تمام را در خواب و خیال گذرانده بود چون از چهارده‌سالگی مجبور شده بود کار کند. و درست در وقتی‌که می‌توانست گلیم

خود را از آب بیرون بکشد ، ازدواج دور از تناسب احمقانه‌یی کرده بود . شوهر این دختر هم مانند **جیل** دفتردار بود . و این شوهر چندین‌سال دیگر دختر را دچار زندگی فقر و فاقه کرده بود تا بالاخره‌وقتی دختراز‌آن زندگی‌سخت خسته‌و فرسوده شده‌بود نزدیك بود خود را به مرد دیگری تسلیم کند که چندان علاقه‌یی به‌دختر نداشت ، اما پول زیادی داشت و آنچه را شوهرش نمی‌توانست برای او بکند براحتی انجام میداد . آنوقت ناگهان در این داستان شوهر دختر ناپدید شد و دختر را واگذاشت تاهرگونه میخواهد زندگی کند . تنها اختلاف بین آن داستان و زندگی خود **بریل** دراین بود که **تیکلزی** درآن داستان موجود نبود تا دختر مجبور به‌نگاهداری او باشد . و البته **جیل** هم بهیچوجه ناپدید نمی‌شد . اما قهرمان آن داستان بدون آنکه خود را بدنام سازد به‌سر کارش بازگشته بود . و ضمن مرور ایام با معماری برخورد کرد که به‌قدر کافی شعور و احساسات داشت که عاشق دخترشود و با او ازدواج کند . و بدین نحو آن داستان که جز در مورد **تیکلز** و پدیدآمدن آن معمار شبیه زندگی خود **بریل** بود ، با خوشی و کامیابی پایان پذیرفته بود .

اما زندگی خودش ... خوب ...

اما درآن‌موقع چه‌خطراتی به او روی‌آور شده بود ! آن‌حال بی‌آرام ، و باوجود این رؤیا آمیز که دچارش شده بود و بالمآل هم باعث شده بود که نامه‌یی به‌آقای **بارکلی** ، نویسندهٔ کتاب ، بنویسد ، درحالی‌که مشکوك بود که آیا آقای بارکلی نسبت به او علاقه خواهد یافت یا نه و بااین‌وصف بواسطه آن زندگی که آقای **بارکلی** درکتابش تصویر کرده بود نسبت به او جذب شده بود . فکر **بریل** این بود که اگر آقای **بارکلی** بتواند به‌دختری ازآنگونه‌که در کتاب وصف کرده بود علاقه پیدا کند که چنان نزدیك به‌حقیقت شرح زندگی او را بدهد ، ممکن بود نسبت به‌زندگی حقیقی اونیزعلاقه‌مند شود . منتهی درابتدا فکرش این نبود که آقای **بارکلی** را به‌خود جلب کند ؛ معتقد نبود که همچو کاری ازاو ساخته باشد . بلکه بیشتر فکر او از این احساس ناشی میشد که شاید آقای **بارکلی** اگر بخواهد بتواند کمکی به‌او بکند چون لحن نوشتهٔ او نسبت به **لیلا** قهرمان داستان خیلی مهرآمیز بود . **بریل** میدید خود با این مساله مواجه شده است که با زندگی چه کند ، همانطور که **لیلا** مواجه شده بود ــ منتها از آقای **بارکلی** توقع نداشت آن مساله را برای او حل کند ، بلکه امیدوار بود به او راهنمائی کند .

اما بعدها ، وقتی که آقای **بارکلی** نامه‌یی نوشت تا از او

تشکر کند ، **بریل** ترسیده بود که دیگر خبری از او نشنود و به‌یاد عکس خودش افتاد که دکتر **ریلك** برداشته بود درحالی که از صمیم قلب می‌خندید و همه‌کس ازآن تعریف می‌کرد . به‌فکرش رسیده بود که آن عکس ممکن است آقای **بارکلی** را جلب کند تا لااقل بازهم بااو مکاتبه کند ، و عکس را فرستاده بود و از او پرسیده بود که آیا قهرمان کتابش شباهتی به‌این عکس دارد یا نه ؟ و البته این بهانه‌یی بود برای آنکه عکس را بفرستد . آنگاه آن نامه مهرآمیز رسیده بود نه در آن آقای **بارکلی** کوشیده بود نحوهٔ دید خود را برای او توضیح دهد و به او پند داده بود که جز درصورتی که خیلی بدبخت باشد ، دست به‌هیچ‌کاری نزند ، تا وقتی که بتواند دراین جهان بزرگ ، خودرا بیابد . زندگی یك مساله اقتصادی‌است. نوشته بود که درمورد خودش باید بگوید که بیش‌ازآن سرگردان و درحرکت است که بتواند بیش از یك رهگذر در زندگی کسی اثر کند . برای او اول نوشتن مهم بود . نوشته بود که صرف‌نظر از نوشتن در دنیا بالا و پائین میشد تا حداکثر استفاده را از این زندگی که بهرحال اورا می‌فرسود بکند . بااینهمه اگر گذارش به‌این شهر می‌افتاد از دیدن **بریل** و پنددادن به‌او خیلی خوشحال میشد اما تقاضا کرده بود که **بریل** نباید بگذارد او بدنامش کند . درآن‌وضع بسیار بدی که داشت همچو عملی هیچ مطاوب نبود .

حتی درآن‌وقت هم **بریل** نتوانست دردل دست از او بردارد ، چون خیلی نسبت به‌هرچه نوشته بود علاقه پیدا کرده بود بعلاوه ، آقای **بارکلی** بالاخره به‌شهری آمده بود که تا شهر ایشان فقط یکصد و پنجاه میل فاصله داشت ، واز آنجا نامه‌ئی نوشته اظهار علاقه کرده بود که بیاید **بریل** را ببیند . **بریل** کاری جز دعوت او نمی‌توانست بکند ، هرچند درهمان وقت هم میدانست کار خطرناکی می‌کند . هیچ‌راه حلی نبود و فقط اسباب زحمت شده بود ـ آنهم چه اسباب زحمتی ! و باوجود این درمقابل حالی که **بریل** درآن‌هنگام داشت هرچیز به‌عنوان مرهم مورد قبول بود . **بریل** چنین احساس کرده بود که جز درصورتی که چیزی روی دهد و آن یکنواختی را درهم کوبد خودش دست‌به‌کار نومیدانه‌یی خواهد زد . و آنوقت چیزی روی‌داد . آقای **بارکلی** آمد ، و با آمدن او هیچ‌چیز جز دردسر پدید نیامد ، آنهم دردسر فراوان ، تا بالاخره رفت .

میشد گفت که یك نیروی نهانی نادیده درآن‌موقع مواظب **بریل** و **جیل** بود و **جیل** را به هرکجا **بریل** بود ، می‌برد ، درست دروقتی که **بریل** نمیخواست **جیل** درآنجا باشد . مثلا درآن‌مورد که

جیل . نامه‌های آقای **بارکلی** را درآتش پیدا کرده بود . آنهم بعداز اینکه **بریل** آنقدر توجه کرده بود که آنها را روی آتش مشتعل بیندازد . پیدا بود که **جیل** توانسته بود قسمتی از نشانی پشت پاکت را بخواند چون می‌گفت آن‌نامه‌ها خطاب به **بریل** نوشته شده. منتهی توسط کسی که او . نتوانسته بود نامش را بخواند . و تازه درباره نویسنده نامه‌ها البته اشتباه میکرد . براساس پیدا کردن آن عکس **راسکوفسکی** که به‌نام آلیس فرستاده بود ، آنهم چند ماه پیش . **جیل** این توهم احمقانه را داشت که این‌نامه‌ها هم از او رسیده است . به‌این دلیل که فکر میکرد **بریل** . **آلیس** را واداشته بود تا به‌نام خود برای **بریل** از **راسکوفسکی** عکس بخواهد ــ و البته **بریل** همین کار را هم کرده بود . اما آن مربوط به قبل از وقتی بود که کتابهای آقای **بارکلی** را بخواند . باوجود این اگر جیل احمقانه نپنداشته بود که آن نامه‌ها را **راسکوفسکی** فرستاده است کجا او می‌توانست آنطور درمقابل شوهرش قیام کند و محکم بایستد و خطر از دست دادن **تیکلز** را رد کند که وقتی **جیل** آنطور شکاك و بدگمان شده بود آنطور او را ترسانده بود . وای‌ازآن سه روز وحشتناك ! فکرش‌را بکن که **جیل** آن قطعات کاغذ سوخته را در خاکستر پیدا کند و چیزی هم از آنها بفهمد ! چقــدر همــه چیز اسرارآمیز شده بود .

و آنوقت . آن‌دفعه که **جیل** اورا دیده بود به‌سرعت از در باغ ملی **بریسکو** وارد میشود . شاید اتومبیلشان بیشتر از یك ثانیه در دروازه باغ معطل نشده بود و باوجود این **جیل** توانسته بود او را بشناسد ! ازاین‌هم بدتر . چون آقای **بارکلی** نخواسته بود از آن راه برگردد . بلکه تصادفا راه را عوضی آمده بودند . منتهی البته **جیل** باید همانوقت آنجا می‌رسید ، درحالی که معمولا هیچوقت از اداره خارج نمیشد . خوشبختانه **بریل** بختش موافق بود و داشت منزل میرفت . و ازاین جهت **جیل** هیچ نمی‌توانست پیش از او به خانه برسد . بازهم اگر به‌خاطر وجود مادرش نبود که همه‌کس حرفش را باور نمی‌کرد و واقعا خود مادرش هم معتقد بود که او و **آلیس** به‌کنسرت رفته بودند ، خودش هیچوقت جرات نمی‌کرد با شوهرش درافتد . در وهلهٔ اول اصلا منتظر خانه‌آمدن شوهرش نبود . اما وقتی شوهرش خانه‌آمده بود و او متوجه شد که جز درصورتی که همانجا درحضور مادرش که به‌حرف او اعتماد داشت رودرروی شوهرش بایستد راهی ندارد . خوشبختانه مادرش را درآن نیم‌تنهٔ راه‌راه سبز و سفید و آن کلاه انگوردار ندیده بود . **جیل** اصرار داشت که **بریل** همان نیم‌تنه و کلاه را با خود داشته

است . چون پیش از رفتن خودش با **آلیس** ، **تیگاز** را منزل مادرش برده بودند و بعد او ، برگشته بود و لباس خز را عوض کرده بود . و قبل از آمدن **جیل** ، **آلیس** به‌خانه رفته و به‌مادرش گفته بود کـه بچه را بیاورد ، و همین بود که **جیل** را چنان گیج کرده بود . چون نه **جیل** چیزی‌درباره عوض‌کردن لباس می‌دانست نه مادرش ، و مادرش باور هم نمی‌کرد که تغییر لباسی در کار بوده ، و همین باعث شده بود که خیال کند . چون **جیل** آنطور حرف میزند خل شده است . و مادرش تا حالا هم چیزی نمی‌دانست ــ آنقدر خوش‌خیال بود .

و آن‌وقت ان شب هولناك که **جیل** پنداشته بود او را درمیدان **برگلی** دیده است و به عجله به خانه آمده بود تا مشتش را بازکند . مگر **بریل** می‌توانست آن شب را فراموش کند ؟ یا آن روز غروب ، دو روز پیش از آن شب ، که جیل به‌خانه‌آمده و گفته بود **نیگلی** او را دیده است که از هتل **دمینگ** بیرون می‌آید . هرکسی به‌علتی از زیرطاقی هتل **دمینگ** رد میشد و همین هم باعث میشد که بیرون آمدن از آنجا عاری از معنی و مفهوم شود ، و در آن جمعیت انبوه که همیشه آنجا جمع بود ، خیلی طبیعی بود که‌هرکس آشنایی پیدا کند و یکی‌دو دقیقه با او حرف بزند . منظور **بریل** هم آنروز از رفتن به‌آنجا همین بود ــ خواسته بود آقای **بارگلی** را موقع رسیدنش ببیند و وعدهٔ فردا را باو بدهد . **بریل** این‌کاررا به‌این دلیل کرده بود که میدانست نمی‌تواند زیاد آنجا بماند و اگر کسی او را میدید می‌توانست بگوید کسی که با او حرف میزده یکی ازآشنایان مشترکشان بوده‌است. **جیل** همچو آدمی‌بود . بعضی وقتها همه چیز را آسوده باور میکرد . اما فکرش را بکن که **نیگلی** بایست درست وقتی از آنجا رد شود که او از در هتل بیرون می‌آمده است ــ منتها ، خوشبختانه ، تنها ــ و آنوقت برود و به **جیل** بگوید . **نیگلی** همین‌جور بود . بدخواهی محض . از وقتی **بریل** اورا رد کرده و زن **جیل** شده بود ، **نیگلی** دیگر از او بدش می‌آمد . و دلش میخواست اگر بتواند اسباب زحمت او شود ، همین و بس . همهٔ مردهایی که از عشقشان نومید می‌شدند همین‌کار را می‌کردند .

اما بدتر و عجیبتر از همه آن شب آخر در میدان **برگلی** بود ، یعنی دفعهٔ آخری که **بریل** درعمرش آقای **بارگلی** را دیده بود . این دیگر عجیب بود . البته تاآن موقع **بریل** فهمیده بود که **جیل** بوئی برده او را می‌پاید و **بریل** دیگر نمی‌خواست بهانه بدست او بدهد . اما آن شب شبی بود که **جیل** معمولا به لژ فراموشخانه می‌رفت و از وقتی ازدواج کرده بودند یك‌دفعه نشده بود که **جیل**

به‌جلسه نرود . بعلاوه **بریل** فقط میخواست یك ساعت بیرون بماند و در تمام مدت درحوالی خانه باشد تا اگر **جیل** از تراموای پیاده شود یا کس دیگری بیاید ، او خبر شود . حتی چراغ اطاق ناهارخوری را خاموش نکرده بود تا اگر **جیل** بطور غیرمترقب آید یا کسی دیگر آمد ، بگوید همین چند قدمی به‌دیدن خانم **استوفت** رفته بوده است . و برای اینکه این حرفش راست درآید پیش از وقتی که قرار بود آقای **بارکلی** با اتومبیلش برسد چند دقیقه‌یی پیش خانم **استوفت** رفته بود . حتی از آقای **بارکلی** خواهش کرده بود درتاریکی خانهٔ قدیمی ، زیردرختها ، درمیدان **برکلی** توقف کند تا اتومبیل او دیده نشود . در هرحال ازآن نقطه عبور و مرور زیادی نمی‌شد . و همیشه هم خیلی تاریك بود. از همه بهتر اینکه هوابارانی هم بود . و باوجودتمام اینها **جیل** او را دیده بود . و درست همان وقت که او میخواست از **بارکلی** خداحافظی کند . آنهم وقتی که به‌این نتیجه رسیده بود که همه چیز درست شده است .

اما آخر او ، ازکجا می‌توانست پیش‌بینی کند که آن‌اتومبیل بزرگ باآن‌چراغهای پرنور درست درهمان‌موقع ، آنجا دور بزند ! یااینکه **جیل** همانوقت از تراموای پیاده شود و به‌آنطرف نگاه کند ؟ یااینکه یکساعت زودتر از همیشه به‌خانه برگردد درحالی‌که هرگز همچو کاری نمی‌کرد . و اضافه‌براین ، آن شب **بریل** هیچ‌نمیخواست از خانه بیرون رود ، تا وقتی که آقای **بارکلی** تلفن کرده و گفته بود که میخواهد روز بعد برود ، یعنی‌درهرحال چند روزی ازآنجا میرفت ، و خواسته بود قبل از رفتن او را ببیند . **بریل** اینطور به‌فکرش رسیده بود که اگر در همان حوالی دراتومبیل دربسته‌یی میماندند دیگر اتفاقی نمی‌افتاد . اما اینطور نبود . آن اتومبیل بزرگ باید درست درهمان موقع آنجا دوربزند و **جیل** باید درهمان وقت از تراموای پیاده شود و به‌طرف میدان **برکلی** نگاه کند . و **بریل** بایست‌درهمان‌وقت‌بیرون‌اتومبیل ایستاده باشد تاخداحافظی کند . ودرهمین وقت‌باید نور تند اتومبیل روی او بیفتد . برخی مردم ممکن است خوش‌اقبال باشند . اما قطعا او از آنها نبود . تنها چیزی که موجب نجات‌یافتن اوشده بودآن بود که **بریل**توانسته بود پیش‌از **جیل** به‌خانه‌برسد و شنل خود را بیاویزد و به‌اطاق خودش برود ولباسش را درآورد و سری به **تیکلز** بزند . و با وجود این آمادگی وقتی **جیل** با آن شدت وارد شده بود **بریل** احساس کرده بود که نمی‌تواند با او روبرو شود — چون **جیل** زیاده‌برحد نومید و خشمگین بود . وباوجود این ازحسن تصادف بالاخره هم **جیل** شك‌برده که آیا واقعا آن زنی را که دیده بود **بریل** بوده یا نه ،

هرچند ، هنوز هم پس ازیک‌سال و نیم حاضر نبود اعتراف کند که شکی دارد .

اما دلیل واقعی این که **بریل** نخواسته بود آقای **بارکلی** را ببیند (و آنهم باوجود این که ازآن‌موقع تاکنون یک‌بار دیگر آقای **بارکلی** به‌آن شهر آمده و آنطور که نوشته بود چنان به‌او علاقه پیدا کرده بود که حاضر بود هرطور که او بخواهد کمکش کند) این نبود که از **جیل** ترسیده باشد یااورا بیش از آقای **بارکلی** دوست داشته باشد (از حیث فکر و رفتار دونفری نقطه مقابل یکدیگر بودند) یا آنکه درصورت بو بردن جیل مجبور میشد زندگیش را رها کند و کار دیگری پیش بگیرد (اصلا **بریل** به‌این امر اهمیتی نمی‌داد) بلکه تنها دلیل آن این بود که درست روز پیش از رسیدن آخرین نامه آقای **بارکلی** ، **بریل** فهمیده بود که طبق قانون اگر **جیل** اورا دروقت ارتکاب گیر می‌انداخت حق داشت **تیکلز** را از او بگیرد و نگذارد دیگر **بریل** او را ببیند . این چیزی بود که بیش ازهرچیز دیگر او را ترسانده و وادارش کرده بود که همانجا ر همانوقت تصمیم خود را بگیرد که هرچیز و هرکار که خیال میکرد دلش میخواهد انجام دهد ، هیچوقت دردجانکاه و مشقت دوری ابدی از **تیکلز** را تلافی نمی‌کرد . درگذشته واقعا به فکر این موضوع نیفتاده بود . به‌اضافه ، آن شب که با **جیل** مرافعه کرده بود ، آن شب که **جیل** پنداشته بود اورا درمیدان **برکلی** دیده است و قسم خورده بود که اگر بتواند چیزی را ثابت کند **تیکلز** را از او خواهد گرفت ، یا **تیکلز** را و او را و خودش و **راسکوفسکی** را خواهد کشت (راسکوفسکی را !) ، همان‌وقت بود که او ، فهمیده بود که بدون **تیکلز** زندگی برای او محال است ــ حتی بطور موقت هم نمی‌توانست بدون او زندگی کند . رؤیایی که از زندگی خوشتر داشت بدون تیکلز ارزشی نداشت ــ اینرا فهمیده بود . و همین باعث‌شده بود که آنطور رودرروی **جیل** بایستد و او را وادارد دراینکه زنش را درمیدان دیده است‌شک‌کند. همان خطر ازدست دادن **تیکلز** بود که جرات و شوخ‌طبعی و خونسردی به اوبخشیده بود. همان فکر اینکه از دست دادن **تیکلز** چه مفهومی برای اوداشت، و احساس اینکه زندگی بیرنگ وبی‌بو و بی‌خاصیت می‌شد، مگر آنکه **بریل** می‌توانست هرکجا که میرفت و هروقت که میرفت **تیکلز** را با خود ببرد .

و این بود که وقتی **جیل** آنطور با شدت وارد شد ، بعد از آنکه صدای فریاد **جیل** کوذک را بیدار کرد او ، **تیکلز** را در بغل گرفته با **جیل** مواجه شده بود . و **تیکلز** دست درگردن مادرش

انداخته فریاد زده بود « مامان . مامان ! » و درهمان وقت **بریل** درحیرت بود که چگونه ازآن مخمصه برهد . و آنوقت چون **تیلاز** بازبه‌خواب رفته بود و سرش را به‌گردن مادرش چسبانده بود . و صدای داد و فریاد **جیل** دراو اثری نمیکرد ، **بریل** به‌خودش عهدکرده بود که اگر از شر آن مرافعه به سلامت جست هراتفاقی هم که بیفتد دیگر کاری نخواهد کرد که به‌ادعای حقه او نسبت به **تیلاز** لطمه‌یی بخورد . و با آن تصمیم توانسته بود آن چنان با لحن اعتقادبخش و سرسخت صحبت کند که بالاخره **جیل** درشعور و حواس خود شك کرده بود . و بدین نحو بود که **بریل** توانسته بود تا او درافتد و درپایان کاملا فیروز شود .

وآن‌وقت فردای همان‌روز به‌آقای **بارکلی** تلفن کرده و گفته بود که دیگر نمی‌تواند به‌آن روابط ادامه دهد و دلیلش را هم ذکر کرده بود که **تیلاز** بیش از هرچیز برایش گرامی بود و حالا دیگر باید صبر کند و صبر می‌کرد تا زندگی راهی پیش پایش بگذارد . و آقای **بارکلی** دراین‌مورد خیلی خوشرفتاری کرده و همدردی نشان داده و به او گفته بود که با توجه به همه‌چیز به‌عقیده او **بریل** خردمندانه و در راه سعادت خود قدم برداشته بود و **بریل** هم همین‌طور معتقد بود . منتها پس‌ازآن بازهم آقای **بارکلی** نامه نوشته، اظهار علاقه کرده بود و **بریل** به‌او جواب نفی داده بود . و حالا دیگر همیشگی رفته بود . و **بریل** هنوز اورا دوست می‌داشت . و بعدازآن دیگر نامه‌یی هم ازاو نرسیده بود چون **بریل** خواهش کرده بود نامه‌یی ننویسد مگر آنکه او «بریل» شروع کند.

اما با چه حسرتی این کار را کرده بود ! و این جهان ازآن‌پس باوجود نزدیکی **تیلاز** . چقدر مبتذل وبی‌معنی شده‌بود . آن چندروز خوش و شگفت‌انگیز !... و آن رؤیا که به‌آسمانها پیوسته بود . د هرحال حالا **تیلاز** را داشت . و در آن داستان که آقای **بارکلی** نوشته بود ، شوهر ناپدید و مهمان پدیدار شده بود .



داشیل هامت نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر

۱۲

زنی به‌اسم بارو واندرلی به‌دفتر کارآگاه سام اسپید می‌آید وحکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به‌فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان راازچنگ فلویدترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو ازدفتر خود خارج شد ودرحالی‌که جوانی مرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت ودر آنجا کایرورا ملاقات کرد وپس‌از آن برای دیدن میس اوشاونسی رهسپارگردید .

دراین ضمن مامورین پلیس برای‌بازجوئی اسپید داخل منزل او شدند ولی اسپید از ورود آنها به‌اطاقی‌که کایرو و اسپید بودند ممانعت بعمل آورد وهنگامی‌که مامورین قصد مراجعت داشتند کایرو فریادی کشید واین‌بار مامورین داخل اطاق شدند

اسپید پس از همراهی میس‌اشاونسی بمنزل بسوی مهمانخانه بل‌ودر رفت و درآنجا به جوانی که پیوسته در تعقیب وی بود برخورد نمود و پس‌از آنکه وی را بوسیله پلیسی از سرباز کرد به دیدن کایرو رفت و سپس بدفتر کار خود بازگشت ودرآنجامنشی‌وی‌گفت که "G" درغیاب او تلفن کرده است و میس اشاونسی منتظر اوست ، پس از دیدار وی از منشی‌اش خواهش کرد که میس اشاونسی‌را موقتا در منزل خود مهمان کند .

مامورین پلیس همراه کایرو از منزل‌سام اسپید خارج‌شدندواسپید بامیس‌اوشاونسی‌در منزل تنها ماندند واسپید کوشش زیادی بکار برد تا درباره شاهین سیاه ودخالت کایرو مطالب بیشتری از میس اوشاونسی بفهمد ولی موفق نشد ، فقط وی گفت‌که باو قول داده‌اند پانصد لیره بپردازند

اسپید برای دیدن گوتمن به آپارتمان او رفت ودرآنجا باجوانکی که اورا تعقیب‌میکرد روبرو شد و سپس بدیدن گوتمن رفت وبوی گفت اگر جوانك دست از تعقیب او برندارد وی را خواهد کشت اسپید از گوتمن خواست که درباره شاهین توضیحاتی باو بدهد گوتمن از توضیح خودداری کرد و اسپید وی‌راتهدید کرد که باید حرف آخررا بزند و از اطاق او خارج شد و از آنجا بدیدن وکیلش وانزرفت

ــ خودش گفت ... و به سینمای خیابان **پاول** رفته که یك ساعت پس از نصف شب تمام می‌شود ... نمی‌خواسته است پیش از شوهرش بخانه برگردد .. **مایلز** هروقت که می‌دید او به خانه برگشته است دیوانه می‌شد .. بخصوص وقتی که نصف شب بود .. و این بود که **ایوا** تا موقع بسته شدن سینما در آنجا مانده ...

وایز با تانی حرف می‌زد و فروغ تمسخر آمیزی درچشمهایش پدید آمده بود. در دنباله حرفهای خود گفت :

ــ تصمیم گرفته بود که در آن موقع شب به خانه توبرنگردد . شاید بنظرت زن بدی می‌آمد .. واین بود که برای خوردن شام به رستوران **تیت** واقع در خیابان **الیس** رفته .. سپس یکه و تنها بخانه خودش برگشته .

وایز به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر ماند .

اسپید پرسید :

ــ تو همه این حرفهارا باور می‌کنی ؟

ــ و تو چه خیال می‌کنی ؟

ــ من خیال می‌کنم که شاید خود شما دو نفر این حرفها را ساخته باشید

وکیل لبخند زنان جواب داد :

ــ **سام** ، مزخرف می‌گوئی . متوجه هستی ؟

ــ بسیار خوب ... آنوقت **مایلز** بخانه برنگشته بود .. حداقل ساعت دو صبح بود و او کشته شده بود ؟

وایز گفت :

ــ **مایلز** به خانه برنگشته بود .. **ایوا** ازنو گرفتار حمله عصبی شد . آنوقت اتومبیل را از گاراژ درآورد وبطرف خانه تو آمد .

ــ و من در خانه نبودم ... رفته بودم که جسد را ببینم . چه بازی چرخ فلك ماندی ! ... وآنوقت ؟

ــ آنوقت بخانه برگشته .. ووقتی که لباس خود را می‌کند ، منشی تو خبر مرگ **مایلز** را برای او آورده ..

اسپید پس ازآنکه سیگار خودرا پیچید وآتش زد جواب داد :

ــ بسیارخوب .... این‌همان روایتی‌است که من‌میدانم .

وایز که با علاقه **اسپید** را نگاه می‌کرد گفت :

ــ و تو این حرفها را باور نمی‌کنی ؟

ــ نه باور می‌کنم . ونه باور نمی‌کنم ... **سید** من چندان سر درنمی‌آورم .

وکیل لبخند زد و شانه ها را بحالت خسته ئی بالا انداخت . آهی کشید و گفت :

ــ پس من بیخود معطلم ... در اینصورت چرا وکیل دیگری نمی‌گیری که مرد شریفی باشد .

اسپید بلند شد و گفت :

ــ چنین وکیلی هرگز از مادر نزاده ... پس حرفهای من ، برگ غیرت تو برخورده ؟ .. خیال می‌کنی که من بیکار مانده ام ؟ بازهم باید مودب باشم ؟ مگر چیزی را فراموش کرده ام ؟ در موقع ورود تعظیم ازیادم رفته ؟

سید وایز که کمی معذب گشته بود ، لبخندی زد :

ــ **سامی** ! ... تو انسان را مستاصل می‌کنی .



وقتی که **اسپید** وارد شد ، **افی پرین** در وسط دفتر ایستاده بود . با

حالتی که از نگرانی و اضطراب حکایت داشت نظری بوی انداخت و پرسید :
ـ چه شده است ؟
اسپید جواب داد :
ـ کجا ؟
ـ پس چرا **میس اوشاونسی** نیامد ؟
اسپید بسرعت دو قدم بجلو برداشت و شانه های **افی** را گرفت و فریاد زد.
ـ مگر در خانه تو نیست !
افی پرین وحشت زده اشاره انکار آمیزی کرد و گفت :
ـ مدتی درانتظارش ماندم و اونیامد .. آنوقت خواستم به تو تلفن بزنم و از جد و جهد خود فایده ئی نبردم .. آنوقت آمدم .
اسپید قدمی به عقب رفت و دستهایش را در جیب فرو برد و با خشمی که جلو آن را گرفته بود ، گفت :
ـ بازهم یك مخمصه دیگر .
کف اطاق را از چپ براست و از راست به چپ پیمود و بتندی گفت :
ـ به مادرت تلفن کن .. ببین آمده یا نه .
ووقتی که افی پرین سرگرم تلفن زدن بود ، همچنان در اطاق قدم میزد .
افی پرین گوشی را گذاشت و گفت :
ـ نه ... نیامده است .. مگر تو او را سوار تاکسی نکردی ؟
اسپید غرشی کرد که بمنزله جواب مثبت بود
افی‌پرین گفت :
ـ مطمئن هستی ... از قرار معلوم کسی بدنبالش افتاده !
اسپید توقف کرد . دستهایش را بکمر زد و **افی** رابرانداز کرد و بافریادی که مثل صدای سگ بود گفت :
ـ هیچکس به دنبال او نیفتاده ! .. مگر مرا بچه مدرسه ای خیال می‌کنی ؟ تا وقتی که از ده و دوازده چهارراه بگذریم خودم سوار تاکسی بودم .. و پس از آن هم کمی دنبالش بودم .. و باوجود این ، می‌گوئی که بخانه تو نیامده ..
افی پرین گفت :
ـ در هرحال رفتار تو مثل رفتار بچه مدرسه ئی است .
اسپید غر زد و بطرف در رفت :
ـ من بیرون می‌روم .. می‌خواهم دنبالش کنم و حتی اگر قرار براین باشد که مجاری فاضل آب را هم زیر و رو کنم ، بجنگش بیارم . تا وقتی که من برگردم اینجا بمان و اگر نیامدم تلفن می‌کنم .. لعنت برشیطان ! .. وقت این است که شروع بکار کنم .
آنوقت بیرون رفت ، نیمی از فاصله دفتر و آسانسور را پیمود ، سپس برگشت . وقتی که در را بازکرد **افی پرین** جلو میز تحریر او نشسته بود .
ـ تو باید مرا آنقدر شناخته باشی که هروقت باین ترتیب حرف زدم ، سخت نگیری .
افی‌پرین گفت :
ـ اگر خیال کنی که من کمترین توجهی به حرفهای تو دارم دیوانه هستی حیوان زمخت .. من تا پانزده روز دیگر هم نمی‌توانم که پیراهن شب بپوشم ..
اسپید عاجزانه لبخندی زد و گفت :
ـ عزیزم ، من آدم مزخرفی هستم
سپس تعظیمی کرد و براه افتاد



دو تاکسی زرد رنگ درایستگاه توقف کرده بودند . رانندگان این تاکسی ها کنار پیاده رو با هم حرف می‌زدند . **اسپید** پرسید :

ــ آن پسره مو حنائی که ظهر اینجا بود کجا رفته ؟

یکی از رانندگان گفت :

ــ مسافر برده ...

ــ اینجا برمی‌گردد ؟

ــ خیال می‌کنم .

راننده دیگر سربرگرداند و گفت :

ــ خودش آمد .

اسپید چند قدم برداشت و صبر کرد که راننده مو حنائی تاکسی خود را پشت تاکسیهای دیگر نگهدارد . مرد پیاده شد . اسپید بطرف او رفت .

ــ شما نزدیك ظهر مرا باتفاق زنی سوار تاکسی کردید و به خیابان **استاکتن** بردید . و آنوقت من در خیابان **جونز** پیاده شدم .

راننده گفت :

ــ درست است ...

ــ من نشانی در خیابان نهم به شما دادم و شما آن زن را به این نشانی بردید ... کجا رفت ؟

راننده گونه اش را مالید و با سوء ظن نظری به **اسپید** انداخت و گفت :

ــ هیچ نمی‌دانم ...

اسپید یکی از کارتهای خودرا باو داد و گفت :

ــ اگر بنظر تان مشکوك می‌آید ، ممکن است به دفتر شرکت برویم و مدیر شرکت شهادت بدهد که این کارتها ساختگی نیست .

راننده شانه ها را بالا انداخت و گفت :

ــ نه .. لزومی ندارد .. من این زن را به **فری بیلدینگ** بردم .

ــ تنها بود ؟

ــ آری .

ــ جای دیگر تاکسی را نگه نداشت ؟

ــ نه ... جریان باین ترتیب بود .. پس از آنکه شما پیاده شدید ، من تا خیابان **پولك** رفتم آنجا شیشه را زد و گفت که می‌خواهد روزنامه ئی بخرد .. من تاکسی را درگوشه خیابان نگهداشتم و او روزنامه‌اش را خرید.

ــ چه روزنامه ئی ؟

ــ روزنامه **کال** ... پس ازآن ازخیابان **وان‌نس** گذشتیم .. بازهم شیشه را زد و از من خواست که او را به **فری بیلدینگ** ببرم .

ــ ناراحت بود ؟

ــ متوجه نشدم .

ــ در **فری بیلدینگ** چه کرد ؟

ــ پول مرا داد و رفت .

ــ کسی منتظرش بود .

ــ من چیزی ندیدم .

ــ کجا رفت ؟

ــ به **فری** رفت ... ونمی‌توانم بگویم بالا رفت یا پائین ..

ــ روزنامه اش را نگهداشته بود ؟

– آری .. تا کرده بود و زیر بغل زده بود .
– برگه گلی رنگ بطرف بیرون بود .
– سرکار .. متوجه این چیز ها نشدم
اسپید گفت :
– متشکرم ... (یك دلار باو داد و گفت) این هم پول سیگاری است که بتو می دهم .
اسپید یك نسخه روزنامه **کال** خرید و برای آنکه از دست باد مصون بماند به هال راهرو عمارتی پناه برد و به عناوین درشت صفحه های یك و دو سه نظر تند یانداخت . سپس روزنامه را ورق زد . از قرار معلوم تا صفحه سی و پنج هیچ چیز نظرش را جلب نکرد ... دراین صفحه مطالبی درباره وضع هوا ، ورود و خروج کشتیها ، طلاق و تولد و ازدواج و وفات چاپ شده بود . نظری به ستون وفات انداخت و به صفحه های ۳٦ و ۳۷ و ۳۸ نیز که صفحه آخر بود ، نظری کرد. آهی کشید ، روزنامه را تا کرد و در جیب خود چپاند و سیگاری پیچید .
پس از پنجدقیقه تفکر ، از خیابان **استاکتن** روبیالا رفت ، سوار یك تاکسی شد و به **کورونت** رفت .
با کلیدی که **میس اوشاونسی** برای او گذاشته و رفته بود ، وارد آپارتمان شد . پیراهن آبی رنگی که **بریجید** شب پیش بتن داشت روی فرش افتاده بود . جعبه ای که جواهر **بریجید** در آن بود ، روی میز توالت باز بود .. **اسپید** ابروها را در هم کشید و بی آنکه به چیزی دست بزند چرخی در آپارتمان زد و از مهمانخانه بیرون آمد .
وقتی که می‌خواست به دفتر خود وارد شود ، جوانی را که در خانه **گوتمن** رها کرده و آمده بود ، جلوعمارت مشاهده کرد . جوانك جلو **اسپید** را گرفت وگفت:
– بیائید .. می‌خواهد شما را ببیند .
دستها را در جیب پالتویش که بی‌اندازه برآمدگی داشت فرو برده بود .
اسپید با استهزا گفت :
– من قبل از ساعت پنج و بیست دقیقه منتظر تو نبودم ... امیدوارم که چندان معطلت نکردهٔ باشم .
جوانك سرش را بلند کرد و نظری به دهان **اسپید** انداخت . سپس با لحنی که تغییر یافته بود ، گفت :
– اگر باز هم مسخره ام کنی ،بزودی ناف ترا با گلوله ئی سوراخ می‌کنم ،
اسپید قهقهه زد .
– باز هم دست از این تعارفها برنداشته ئی پسر جان .. بیا برویم !
پهلو بپهلو از خیابان **سوتث** پائین آمدند . جوانك همچنان دست درجیب داشت .
وارد **الکساندریا** شدند . به طبقه دوازدهم رفتند و راهروئی را که به آپارتمان **گوتمن** منتهی می‌گشت در پیش گرفتند .
اسپید کمی ازسرعت خودکاست . در پنج‌شش متری در ، درست پشت‌سرجوانك بود . ناگهان خم شد و مچ دست او راگرفت . سنگینی خودرا بجلو داد و بزور اورا واداشت‌که دامن‌پالتو را بالا بزند . پسره دست‌وپا زد .... اما **اسپید** پنجه آهنینی داشت . جوانك شروع به حمله کرد اما لگدهائی که بطرف **اسپید** می‌پراند ،از میان ساقهای **اسپید** بهدر می‌رفت . سپس **اسپید** اورا از زمین بلندکرد وباز بزمین زد . فرش نگذاشت که چندان سروصدائی‌برخیزد . درهمان **لحظه** کارآگاه باردیگر مچ‌های پسره را گرفت.

جوانك‌که دندان بهم می‌فشرد همچنان دست وپا می‌زد اما نتوانست از پائین آمدن دستهای **اسپید** بطرف دستهایش جلوگیری‌کند. درآن اثناء که کارآگاه دستهای او را می‌پیچاند ، دندانهای خود رابهم فشرد . لحظه‌ئی بیحرکت ماندند. **اسپید** نفس می‌زد . سپس بازوهای پسره سست شد . اسپید قدمی به عقب برداشت . در هر دستش یك رولور سنگین وخودکار بچشم می‌خورد .

پسره که مثل مرده‌ئی رنگ پریده بود ، بسوی **اسپید** برگشت.. دستهایش همچنان در جیب‌های پالتوش بود . بی‌آنکه حرفی بزند ، چشم به سینهٔ کارآگاه دوخته بود .

اسپید رولورها را در جیب خود گذاشت و باتمسخر گفت :

ــ برویم ... بی‌شك .... ازطرف ارباب ،گل‌باران می‌شوی ...

به جلو آپارتمان **گوتمن** رسیدند و **اسپید** در زد .

هدیه امپراطور

فصل سیزدهم

گوتمن در را باز کرد . لبخند نشاط‌آمیزی صورت گوشتالو وسرخ او راروشن ساخت . دستش را دراز کرد وگفت :

ــ بفرمائید ... آقا ... بفرمائید .

اسپید دست **گوتمن** رافشرد وبدنبال جوانك وارد شد . **گوتمن** در را بست . کارآگاه دو تپانچه را از جیبهایش درآورد و بطرف **گوتمن** درازکرد وگفت :

ــ بگیرید ... نباید بگذارید که این پسره با این چیزها بگردد ... ممکن است خودش را زخمی کند .

مرد خپله قهقهه زد وتپانچه ها راگرفت . آنوقت نظری به **اسپید** و **پسره** انداخت وپرسید :

ــ این چیزها چیست ؟

اسپید گفت :

ــ مرد افلیجی اینها را ازش‌گرفته بود ومن آن مرد افلیج را مجبور کردم که باو پس بدهد .

پسره که رنگش بسیار پریده بود ، تپانچه‌ها راگرفت وبی‌آنکه کلمه‌ئی حرف بزند ، در جیبهایش گذاشت .

گوتمن که شروع به‌خنده کرده بود گفت :

ــ خدایا ... شما موجود عجیبی هستید ... واین لیاقت را دارید که شناخته بشوید ... بنشینید وکلاهتان رابه‌من بدهید .

پسره از در سمت راست یعنی در ورودی بیرون رفت .

گوتمن ، **اسپید** را در یکی از صندلیهای مخمل سبز ، نزدیك میز سه‌پایه نشاند و سیگار برگی باو تعارف‌کرد ، آن را آتش زد و دوگیلاس «ویسکی‌سودا» تهیه کرد ، گیلاسی را به **اسپید** داد و در آن اثناء که گیلاس خودش را در دست‌گرفته بود روبروی کارآگاه نشست وگفت :

ــ مستر **اسپید** ، پیش ازهرچیز می‌خواستم از شما معذرت بخواهم ...

اسپید حرف او را برید وگفت :

ــ دستتان را بدهید ... وآنوقت از پرندهٔ سیاه حرف بزنیم .

مرد خپله سرش را تکان داد و نظر دوستانه‌ئی بروی **اسپید** انداخت و گفت :

– بسیار خوب ... حرف بزنیم ... مسلماً شما هرگز نام چنین چیزی را نشنیده‌اید ... وبا وجود این مردی مثل شما باید همه‌نوع آن را دیده باشد.

اسپید مؤدبانه حرف او را تصدیق کرد.

گوتمن باچشمهای نیم‌بسته پرسید:

– مستر **اسپید** از جماعت خدمتگذاران یوحنای اورشلیم که پس از مدتی شوالیه‌های **«رودس»** خوانده شدند، چه اطلاعی دارید؟

اسپید سیگارش را باحرکت مبهمی تکان داد و اعتراف‌کرد:

– چندان اطلاعی ندارم. مگر در دورهٔ جنگ صلیبی نبود؟ مگر از این قبیل چیزها نبود؟

– بسیار خوب!... از قرار معلوم فراموش کرده‌اید که سلطان سلیمان درسال ۱۵۲۳ آنهارا از **رودس** راند؟

– هرگز از چنین چیزی اطلاعی ندارم.

– بسیار خوب ... این مطلب حقیقتی است ... خدمتگذاران به جزیرهٔ **کرت** پناهنده شدند ... مدت هفت سال تا ۱۵۳۰ درآنجا ماندند و در آن تاریخ امپراطور **شارل‌کن** را قانع کردند که **مالت** – **گوتسو** – **طرابلس** را به آنها بدهد ... امابشرط آنکه این عده هرسال شاهینی بعنوان خراج به امپراطور بدهند و باین ترتیب فرمابرداری جماعت را از اسپانیا ابراز بدارند چه اگر خدمتگذاران به اشغال جزیرهٔ **مالت** نمی‌پرداختند. قرار این بود که این جزیره به ملت اسپانیا پس داده شود ... توجه می‌کنید؟ این‌ها نه می‌توانستند جزیره را رها کنند ونه می‌توانستند بفروشند.

گوتمن نگاهی از بالای شانه خود باطراف انداخت تا ببیند که درسه در بسته است یانه ... سپس صندلی خود را به صندلی **اسپید** نزدیك ساخت و بصدای آهسته‌ای گفت:

– آیا از ثروت بیکران جماعت درآن زمان اطلاعی دارید؟

اسپید گفت:

– اگر حافظه‌ام خوب باشد، جماعتی نبودند که دل انسان بحالشان بسوزد.

گوتمن با لبخند پر از عفو واغماضی گفت:

– مسلماً روی طلا غلت می‌خوردند ... (دراینجا صدای **گوتمن** دیگر شنیده نمی‌شد) سالهای درازی طلا وجواهر و پارچه‌های گرانبهای اعراب را از چنگشان ربوده بودند و باین ترتیب گنجینه و ثروت مشرق زمین را روی هم انباشته بودند. **مستر اسپید** تاریخ شاهد این مدعا است ... همه خبر دارند که صلیبیون برای این افراد مسأله غارت ویغما بودند ... باین ترتیب **شارل‌کن** جزیره **مالت** را به این افراد داد و خراج سالانهٔ ناچیزی درمقابل مطالبه میکرد ... وهیچ جای تعجب نیست که شوالیه‌های پولدار برای اظهارتشکر در قبال عنایت امپراطور، بجای پرنده جاندار، شاهینی ازطلای توپر و جواهرنشان به‌حضور او بفرستند ... شاهینی که از منقار تا چنگال آراسته به‌گرانبهاترین جواهر صندوقهای آنان بود ... وباید بگویم که این کار را هم کردند ... و جواهر گرانبهای این افراد زیباترین جواهر آسیا بود!

گوتمن سرخود را برید. چشمهای سیاه وبراقش به صورت **اسپید** که آرام و بیحرکت مانده بود، خیره شد.

پرسید:

– بسیار خوب! درباره این چیزها چه عقیده‌ای دارید؟

– در حیرت هستم ...

گوتمن با لبخند رضایت آمیزی در دنباله حرفهای خود گفت :
- این حرفها چیزی است که تاریخ به صحت آن‌گواهی می‌دهد ... نه تاریخی نیست که درمدرسه‌ها درس داده می‌شود ... ونه تاریخی است که جناب **ولز** نوشته است ... بلکه تاریخ است !... بجلو خم شد و گفت :
- اسناد بایگانی **جماعت** از قرن دوازدهم دربست در جزیرهٔ **مالت** است . در حدود سه‌بار اسم این‌گوهر گرانبها بمیان آمده ... ودر دوسه‌کتابی که در این باره وجود دارد به این چیزها که گفتم بصراحت اشاره شده ...
اسپید گفت :
- بسیار خوب ...
- در واقع باید گفت بسیار خوب !... و کسی که این شاهین را ساخت و زینت داد و استاد بزرگ **ویلیه‌دولیسل آدان** بود ... شاهین سیاه در حدود یك پا ارتفاع دارد واستاد برای این کار از وجود بردگان ترك که در **سنت‌انجلو** به اسارت درآمده بودند ، استفاده کرد ... سپس شاهین را برای امپراطور **شارل** فرستاد که در آن زمان دراسپانیا بود ... وکسی‌که شاهین را به اسپانیا برد مردی باسم **کورمید** یا **کوردور** بود که از همین شوالیه‌ها بود ... واین شخص که فرانسوی بود شاهین را بوسیله کشتی به اسپانیا حمل کرد .
از شدت صدایش دوباره کاسته شد .
- شاهین هرگز به اسپانیا نرسید . بگوئید ببینم هرگز اسم **خیرالدین ریش حنائی** را شنیده‌اید ؟ نه !؟ امیرالبحر بود ... رئیس دزدان دریائی الجزایر بود ... این مطلب حقیقتی است ... حقیقتی است که **پیردان‌دان** مورخ فرانسوی در نامه‌های خود بآن اشاره کرده است ... وبقول او ، پرنده در حدود صد سال ، در شهر سفیدماند ... تا روزی‌که **سرفرانسیس ورنی** ، ماجراجوی انگلیسی که به دزدان دریائی افریقا پیوسته بود ، به آن دست یافت ... آیا این همان مجسمه بود ؟ **«پیردان»** معتقد بود که همان مجسمه بود وهمین برای من بس است ... «مسلم است که **لیدی‌فرانسیس‌ورنی** درکتاب خود موسوم به «خانواده ورنی در قرن‌هفدهم» حرفی دراین باره نزده ... ومن بیهوده جستجو کردم ... اما این موضوع هم مسلم است که **سرفرانسیس** وقتی که درسال ۱۶۱۵ دربیمارستان **مسین** درمنتهای فقر و تنگدستی جان داد ، دیگر صاحب این مجسمه نبود ... چیزی که نمی‌توان انکارکرد این است که این گوهر گرانبها در سیسیل ماند و در سال ۱۷۱۳ به تصاحب **«ویکتور آمده»** دوم درآمد ... این شاهزاده وقتی که پس از استعفای خود از سلطنت در شانبری ازدواج کرد . **مجسمه** گرانبها را به‌زن خود هدیه داد . واین حقیقت انکار ناپذیری است ... **مستراسپید ... کاروتی** مولف تاریخ سلطنت **«ویکتورآمده»** دوم این نکته را تایید کرده ...
«شاید مجسمه پس ازمدتی بتوسط **«آمده»** و زنش به شهر **تورینو** انتقال یافته باشد ... واین کار مربوط به زمانی باشد که شاهزاده تصمیم گرفت از استعفای خود عدول کند . در هرحال «شاهین گرانبها بدست یکی از سربازانی افتاد که در سال ۱۷۳٤ شهر ناپل را بتصرف درآوردند ... واین سرباز اسپانیائی که پدر یکی از اشراف مملکت و خود «کنت» بود سمت نخست‌وزیری شارل سوم را به عهده داشت ... «شاهین» تاسال ۱۸٤۰ تا پایان جنگ‌های **شارل** در خانواده این پادشاه ماند ... سپس درموقعی‌که هواداران**شارل** شکست‌خورده وبه‌فرانسه‌پناه‌آورده‌بودند، در پاریس پیدا شد . کسی که آن را به پاریس آورده بود ، از قرارمعلوم به قیمت این گوهر عجیب پی نبرده بود ... و باز ازقرار معلوم رویه شاهین را طبقه‌ئی رنگ یا مینای سیاه داده بودند که آن رابصورت چیز بی ارزشی درآورده بود .

مدت هفتادسال‌گوهر گرانبها بااین وضع ازدستی بدست‌دیگرافتاد وکسانی که یکی پس از دیگری آن را خریده بودند وفروشندگانی که یکی پس از دیگری آن را از دست داده بودند ، آنقدر احمق بودندکه پی‌نبردند چه‌گوهری بدستشان می‌آید و می‌رو .

مرد خپله لبخندی زد وباحالت تاسف سرش را تکان داد . دوباره گفت :

ـ **مستراسپید** ، مدت هفتاد سال این‌گوهر اعجازآمیز ، مثل توپ فوتبال در جویهای پاریس غلت خورد تا درسال ۱۹۱۱ مردی به اسم **کاریلائوس‌کونستانتی‌نیدس** یونانی دریکی از دکانهای تاریك وگمنام پاریس ، آن راخرید . این مرد «یونانی» که از «منشاء و مبداء» شاهین خبر داشت تردید در خرید آن را جایز ندانست و گول مینای ظاهر رانخورد . در واقع ، **مستراسپید** ، کسی‌که تاریخچه شاهین سیاه را فراهم آورد ، **کاریلائوس** یونانی بود و من بقیمت جانبازیها وفداکاریهای بسیار به این راز یونانی پی بردم و از آن زمان چندان مطالب تازه‌ئی در آن باره بدست نیاورده‌ام .

«کاریلائوس» عجله‌ئی نداشت که «کشف» خود را بصورت پول نقد دربیاورد . خوب می‌دانست که قیمت اصلی شاهین هرچه باشد ، از یکی از انجمنهای کنونی از قبیل جماعت «یوحنای‌اورشلیم» درانگلستان وآلمان و «مالت» که خودشان را وابسته به خدمتگذاران و شوالیه‌های زمان گذشته می‌دانند ، پول بهتر می‌توان گرفت ... وهمینقدر بس بود که بتواند اصالت شاهین را ثابت کند .

گوتمن گیلاس خود را برداشت و چون آن را خالی دید لبخندی زد . سپس از جابرخاست که گیلاس خود و **اسپید** را پرکند . از **اسپید** پرسید :

ـ رفته رفته حرفهای مرا باور می‌کنید ؟

ـ من هرگز مطلبی خلاف این نگفتم .

گوتمن خنده‌کنان گفت :

ـ نه ... اما قیافه عجیبی داشتید .

نشست ، گیلاس خود را خورد و لبهایش را پاك‌کرد .

ـ **کاریلائوس** ، برای اینکه بتواند تحقیقات خود را بآرامی دنبال کند ، ورقه تازه‌ئی از مینا ، به شاهین افزود . و اما درست یکسال پس از آن روزی که شاهین را کشف کرده بود و درحدود سه‌ماه پس از آنکه اسرار پرنده را برای من حکایت کرد ، روزی در **تایمز** لندن خواندم که **کاریلائوس** کشته شده و خانه‌اش را نیز دزد برده است .

«فردای آنروز من به پاریس رفتم . شاهین گم شده بود . آقای **اسپید** ، دیوانه شده بودم !... خیال نمی‌کردم که کس دیگری بجز من از اسرار آن مرد یونانی خبر داشته باشد . وقتی که کمی تامل و تفکر کردم و تعداد اشیاء مسروقه را بنظر آوردم ، چنین نتیجه گرفتم که «دزد شاهین‌سیاه» نباید توجهی به قیمت حقیقی آن داشته باشد ،

... اطمینان می‌دهم که اگر دزدی از این موضوع اطلاع می‌داشت جز الماس‌های ملکه انگلستان ، دیگر هیچ چیز را برنمیداشت» .

چشمهایش را بست وبیادفکری که بزبان میاورد ، **لبخندی‌زد** . سپس چشمهایش راگشود وگفت :

دنباله دارد

از : پرویز داریوش

داستان انسان

پایه‌گذاری مدنیت در خاور نزدیک

می‌توان احتمال داد که آن جانور که زندگی میمونی را رها کرد و از درخت به زیر آمد و روی دوپا راه رفت ، هنوز نه **زبانی برای تکلم** داشت نه **سازمان اجتماعی** را می‌شناخت نه با **فرهنگ** آشنا شده بود . این سه اختراع بزرگ پیاپی انجام شده است . شاید شك نتوان کرد که نخست تکلم یارساندن معنی به شنونده اختراع شد . پس از آن بود که افراد گرد هم آمدند . نشانه ها و مدارکی که به جا مانده است ثابت می‌کند که انسانها گروهه زندگی می‌کرده‌اند و با نظم و ترتیب مغشوشی عادات مربوط به کیش و آیین خودرا انجام میداده‌اند . مهمتر از همه آنکه آن عادات را پیران به جوانان می‌آموخته‌اند و شك نیست که اگر زبان‌نداشتند هرگز نمی‌توانستند چنین کنند . بدینگونه می‌توان گفت که ازهمان زمانهای پیش از تاریخ بشر متمدن بوده است . آثاری باقی مانده است که نشان می‌دهد در حدود شش هزار سال پیش در خاور نزدیك انسانها در دهکده می‌زیستند ، حیواناتی را که اهلی کرده

بودند به کار شخم زنی می‌داشتند ، خود غله می کاشتند ، در قایقهای کوچك نشسته به دریا می‌رفتند . یك چیز دیگر نیز از آن زمان باقی است که‌اهمیتی دیگر دارد . انسانها درهمان هنگام‌بناهایی‌می‌ساختند به منظور بزرگداشت و حرمت خدایان خود ، یا شاید یك خدای واحد . ونیز مردگان بااهمیت رادرگورهای در خورد می نهادند . ناگزیر نمی‌توان دانست که به قصد عزاداری در آن بناها یا گرداگرد آنها جمع می‌آمده‌اند یا نه ، زیرا که هنوز کتابت اختراع نشده بود.

آن لحظهٔ تصوری را در زمان حیات بشر که **پیش ازتاریخ** به **تاریخ** تحول می‌یابد خوب می‌شناسیم .

همینکه بشر توانست زبانی را که بدان تکلم می‌کرد برکاغذ نقش کند و دیگری آنرا بخواند ، **دورهٔ تاریخی** آغاز شد . به یك حساب ، پدید آمدن هنر نوشتن با ساختمان و ایجاد شهرتاحدودی همزمان بوده است . تاآن زمان که انسانها به طور پراکنده‌می‌زیستند و کار خود را انجام میدادند تراکم کار و لزوم تقسیم آن و احتیاج به نیروی انتظامی مفهومی نداشت . اما با جمع آمدن انسانها دریك سامان ، لزوم سازمان پدید آمد . طبقات اجتماعی و اقتصادی و کیش و شهریار لازم آمدند . می‌توان احتمال داد که زندگی شهری باخوی جنگجویی و افراد نظامی عاجین بوده است .

در دره های رود نیل و دره های رود فرات و رود دجله ونیز احتمالا در دره های رود سند آثاری باقی است که نشان میدهد میان شش‌هزار تا ششهزار و پانصد سال پیش زندگی‌شهری آغاز شده است . شاید سه هزار و پانصد سال پیش در **مکزیك** و نیز در **پرو** زندگی شهری آغاز شد . آغاز زندگی شهری را در دره‌های **وی** و **هوانگ‌هو** به پنجهزار سال پیش تخمین زده‌اند . **گهوارهٔ مدنیت غرب** را در همین دره های نیل و فرات می توان جست .

هیچ دلیل قطعی در دست نیست که بموجب آن کسی‌بگوید چگونه دهقانان و روستاییان دره های نیل و دجلهٔ فرات به سوی فرهنگ شهری پیشرفت کردند . رودخانه بر روی زمین فراوان است و هیچ رودخانه‌یی بی دره نیست . خاك این دره‌ها عموما حاصلخیز است . اما هرچه بود آن مردمان ، گروهی پس از گروه دیگر ، به سوی دره های خاور نزدیك جلب شدند . در اینجا باید گفت که **خاور میانه** با **خاور نزدیك** یکی است ، جز آنکه اصطلاح نخستین را **انگلیسیان** باب کرده‌اند و اصطلاح دوم را **آمریکاییان** .

زندگی در دره‌های حاصلخیز این فرصت مهم را بر آن

افراد ارزانی داشت که با فراغ بال زاد و ولد کنند و بدینگونه جمعی فراخورد زندگی در شهر فراهم آورند. شاید این دره ها مرداب بوده از سبزه و گیاه پوشیده بوده‌اند. شاید تحولات زمین شناسی این منطقه را به صورت امروزی خشك کرده است. احتمال آنکه در آن زمان سیلابهای شدید و ناگهان و بی خبر زمین را می شسته و گل و لای حاصلخیز به جای می نهاده است بسیارقوی است همچنین گمان می‌رود که گروههای روستاییان در نقاطی که ساکن بوده‌اند گرفتار خشکی یا بی‌آبی می‌شده‌اند و به سوی این دره‌ها کوچ می‌کرده‌اند. پس از رسیدن به این مردابها و جنگلها مجری‌هایی برای آب ساخته در کنارهٔ رودخانه خاکریز پرداخته‌اند. و بدینگونه در حدود ششهزار سال پیش از این در دو کنارهٔ رودخانه های بزرگ **خاور نزدیك** شهر های بزرگ ساخته و سازمان های سیاسی مهم داده شده بود.

نخستین **دستگاه دولت** یا آن مجموعهٔ واحد های سیاسی مستقل که رهبری روابط رسمی را میان ملت ها بر عهده داشت در **خاور نزدیك** پدید آمد. یا در واقع سخن را باید به جمع گفت، یعنی: دستگاه دولتها. زیرا که **کلده** و **بابل** و **آشور** و **ایران** در یك ردیف ودر حدود یك زمان محدود پدید آمدند. **یونانیان** به سرزمین های واقع میان دو رود **دجله و فرات** Mesopotania نام دادند که از دو جزء ترکیب شده به معنی «میان دو رود» است که به عربی آنرا «بین‌النهرین» گویند. میان **مصر** و **بین‌النهرین** سرزمینی است که بر دریای مدیترانه اشراف دارد و از پیرامون **عربستان** نیز در کنار **دریای سرخ** و **اقیانوس هند** می‌گذرد. این سرزمین را که به شکل ماه نو یا داس است و گونه‌گونه میوه و درخت در آن بار می‌آید به عربی **«هلال خصیب»** خوانده‌اند و در زبانهای فرنگی نیز نامی به همین معنی دارد: ماه نو حاصلخیز. قسمت میانهٔ این **هلال خصیب** به چندین دولت کوچك تقسیم شده بود از قبیل **یهودیه** و **فینیقیه**. میان این دولتها رقابت شدید و دائمی برپا بود. تماس این دولتهای کوچك با دولت های‌بزرگ و منابع ثروت آنها نیز مدام به جا بود. پیرامون دره های بزرگ که نخست ذکرشان رفت و هلال حاصلخیز، به صورت نیم دایره، ناحیه‌یی بزرگ واقع بود که البته امروز نیز هست و به قطعات بزرگ و کوچك تقسیم شده است. نام این قطعات فعلا **روسیه** و **ترکیه** و **ارمنستان** و **عربستان** و **آسیای مرکزی** و **یوگسلاوی** و **یونان** است.

بسیاری از این دولتهای کوچك و بزرگ فرهنگهای مستقل و مخصوص به خود داشتند. مهمترین این فرهنگهای خاص **مصریان** و **بابلیان** و **آشوریان** و **ایرانیان** و **یهودان** بوده است. اما به یك حساب اینها همه پایهٔ مشترکی برای تمدن **خاور نزدیك** بوده‌اند.

دو نیرو مفهوم تاریخ سیاسی **خاور میانه** را در آن زمان خلاصه می‌کند. نخست آن فشار شدیدی است که کوچندگان از کنارهٔ خارجی مرز ها به نواحی متمدن وارد می‌آورده‌اند. گاه این فشار ناگهانی و به صورت گروهه بوده غالبا به پیروزی قطعی مهاجران یا در واقع مهاجمان می‌انجامیده است. دوم آن کوشش برخی دولت های بزرگ **خاور نزدیك** است در راه استیلا بر همسایگان. در مورد اول، مهاجمان پیروزمند همواره شدت عمل و خشونت همراه می‌آوردند و قوم منقاد را اسیر قدرت‌جنگجویانهٔ خود می‌ساختند. اما اندك‌اندك خود اسیر فرهنگ پیش رفته و مزایای تمدن می‌شدند.

در این نکته شك نیست که «چشم هم چشمی» از خصائص انسان مترقی است. و انسان مترقی است. رقابت میان ملتها، بروز دیگری از همین خصیصه است. **موازنهٔ قوی** کوششی است که از همان زمان میان دولتها آغاز شده و تا زمان ما دنباله یافته است نه در آن زمان موازنهٔ قوی امری ثابت بود نه در این زمان. در **خاور نزدیك** نخست **مصریان** فرمانروای بزرگ بودند و از پس ایشان **آشوریان** و **بابلیان** پنج روزه نوبت گرفتند. هنگامی که **ایرانیان** در خاور نزدیك کوس فرمانروایی کوفتند پانصد سال به میلاد مسیح مانده بود. وضع ایرانیان از اقوام پیشین بهتر بود و از این روی توانستند از آن سوی **مصر** تا میانهٔ **روسیه** و **هندوستان** را تسخیر کنند.

این دولتها همه پادشاهی بودند. شاه اگر خدا نبود کم ازو نیز نبود. پرستش او قطعی بود زیرا که ریاست امور روحانی رانیز برعهده داشت، و فرماندهی کل نیروها خاص او بود. در آن زمان شاه بی‌گمان خودکامه بود. نه تنها آنچه میخواست می‌کرد، بلکه مرجعی نبود که کسی از او بدان شکایت برد. نه قانون اساسی بود نه خدا؛ و خدا اگر بود و هرکجا که بود همرای شاه بود. آنجا که گفتیم «آنچه میخواست می‌کرد» سخن به مبالغه رفت، زیرا که عرف و عادت امیال شاه را محدود می‌ساخت. نجبا و کاهنان نیز که

بلافاصله پس از شاه اهمیت داشتند راه را بربدعتهای گوناگون شاه می‌بستند .

به یقین می‌توان گفت که در هیچ یك از دولتهای **خاورنزدیك** آن زمان نشانی از **دموکراسی** در میان نبود . تنها استثنای قطعی قوم **یهود** است . با این وصف عصیان و تمرد در میان مردم گاه‌گاه بروز کرده است و آثاری از آن سرکشی ها هنوز باقیست .

در راس هر دولت شاه بود و چنانکه گفتیم پس از او نوبت به نجبا و سلحشوران و شمشیر زنان و کاهنان یا موبدان میرسید آنگاه نوبت به بازرگانان بزرگ میرسید پس از بازرگانان پیشه‌وران و کشاورزان می‌آمدند . زیر همه طبقات واقعا طبقه غلامان گسترده بود . غلامان بیشتر اسیران جنگی و افراد ملل‌منقاد بودند .

هیچ گمان نمی‌رود که در آن هنگام برای یك تن کشاورز امکان **موبد** یا **کاهن** شدن یا شمشیر به کمر بستن موجود بوده‌است. استعداد ها نا شکفته می‌پژمرده است . اگر **کاوهٔ آهنگر** یا **موسی مقنن** یا **یوسف عزیز** برخاسته‌اند قدرتی شگرف و بی‌نظیر داشته ، به بیانی «پدیده» بوده‌اند . ورنه مردم عادی محلی برای بیان نظر واندیشهٔ خود نداشتند . اگر چنین محلی می‌داشتند **اهرام بزرگ مصر** هرگز برهم استوار نمی‌شد . **هرمهای مصر** هرمعنی که داشته باشند و هر مفهومی که بیان کنند ، شباهتی به مسجد شاه‌اصفهان یا **کلیسای صوفیای** استانبول ندارند . اینها کار جامعه و مجموعهٔ غرور عامه‌اند . آنها یادگار فرمانفرمای خود کامهٔ بی‌انصاف .

بازرگانی خارجی و داخلی مهمترین پیشرفتی است که در آن زمانها درخاور نزدیك بوجودآمد . بازرگانان چنان اهمیت‌یافتند که در بسیاری از دولتهای آن زمان رهبری را به دست گرفتند . اما در هیچیك از آن کشورها بازرگانان از لحاظ طبقات اجتماع همتراز نجبا و کاهنان نشدند .

پدید آمدن جامعهٔ بازرگانی ، ارمغانی به همراه داشت که بیگمان بزرگترین اختراع بشر بوده است : **الفباء** شاید کاهنان و موبدان که سیاههٔ معابد و آتشکده‌ها را میخواستند نگاهدارند به نحوی به نوشتن رسیدند . در مصر حداکثر پیشرفت آن بود که صورتهای قراردادی‌اشیاء رامی‌کشیدند و مفهوم کلی از آن‌برداشت می‌کردند . چنانکه علامت × در جاده‌ها هم اکنون نیز به معنی تقاطع راه خاکی با راه آهن است . مردم بین‌النهرین **خط میخی** را

ساختند.این خط چنانکه برسنگ نبشته مانده است به‌شکل میخهای افراشته است . قدم مهم را که تخصیص یك حرف به یك صوت باشد **فینیقیان** برداشتند . **فینیقیان** از نژاد سامی بودند و دولتی داشتند که بر اساس بازرگانی استوار بود . کشورشان درمیان **هلال خصیب** بود . بعد ها یونانیان خط ایشان را تکمیل کردند . اکنون قطعی است که الفبای **لاتینی** و **عبری** و **سانسکریت** همه از **الفبای فینیقی** منشعب شده‌اند .

نجوم و هیات که نخستین : رابطهٔ تصوری میان حرکات ستارگان و سعدو نحس زندگی آدمیان است و دومی ، مطالعهٔ در وضع و حرکت ستارگان و اقمار ، در همین **خاورنزدیك** پایه‌گذاری شد . ریاضیات در همین **خاور میانه** آغاز گردید . در همین خطه بود که **سالنامه** تالیف کردند . و نخستین مجموعه تدوین شدهٔ **قانون** نیز در همین سامان فراهم آمد . بیش از سه‌هزار و هشتصد سال از تدوین قانون **هامورابی** می‌گذرد . کیشهای **زرتشت** و **موسی** و **عیسی** و **محمد** نیز در همین نقاط گسترش یافت .





مقدمهٔ مترجم

از این شماره ، فصلی از یك شاهکار بزرگ را که بگفتهٔ نقادان نوشته های تاریخی در نوع خود یگانه وبی عدیل است تقدیم خوانندگان گرامی «کتاب هفته» میکنیم .

این کتاب که در یکهزار و دویست وپنجاه صفحهٔ بزرگ نوشته شده ، «پیدایش وسقوط رایش سوم» (۱) نام دارد و نویسندهٔ آن «ویلیام شایرر» (۲) است .

یکسال ونیم پیش ، مقالاتی‌تحت عنوان «از ولگردی تادیکتاتوری» بترجمهٔ نویسندهٔ این سطور در «کیهان» نشر شد که مورد استقبال فراوان خوانندگان تهران و شهرستانها قرار گرفت . اینك میگوئیم :

آن نوشته ، تنها تکه بسیار کوچك و چکیده‌ای از فصل زندگی هیتلر در کتاب کنونی بود و عنوان «از ولگردی تا دیکتاتوری» نیز نامی بود که مترجم برآن نهاده بود .

استقبالی که خوانندگان «کیهان» از سلسله مقالات مذکور کردند ، مترجم را برآن داشت تابه ترجمهٔ کامل کتاب شایرر دست زند وآنرا بپایان رساند . اکنون «پیدایش و سقوط رایش‌سوم» از طرف «سازمان چاپ وانتشارات کیهان» زیر چاپ‌است .



گفتیم : «پیدایش و سقوط رایش سوم» در نوع خود اثری بی‌نظیر است . چرا چنین است ؟ برای آنکه باین پرسش پاسخ دهیم، نخست باید متذکر شویم : درآن دوازده سالی که دوران حیات آلمان هیتلری بود ، حوادثی در جهان بوقوع پیوست که بگفتهٔ مورخان غربی ، تمدن غرب هرگز وقایعی بآن عظمت و هیبت ندیده بود .

از روز سی‌ام ژانویه سال ۱۹۳۳ که هیتلر براریکهٔ قدرت تکیه زد ، تا اول ماه مه ۱۹٤٥ که زیر رگبار گلوله های توپ در پناهگاه زیر زمینی خویش خودکشی کرد ، آنچنان حوادث عظیمی در تاریخ بشر رخ داد که بی‌گفتگو سرنوشت انسان معاصر را دگرگونه ساخت . از جمله این وقایع ، ورود اتحاد شوروی بمیدان سیاست جهان و اختراع بمب اتمی ونتایج و آثار بعدی اینـو واقعه بود .....

1 - The Rise and fall of the third Reich 2 - William Shirer

لیکن هیتلر و حکومت او ، یك پدیدهٔ آنی و «مجرد» نبود ؛ از دوران «مارتین لوتر» تا سال ۱۹۳۳ ، عوامل فراوانی در کار فراهم ساختن زمینه‌ها بود تا مردی چون هیتلر از نردبان قدرت صعود کند و جهانرا بکام جنگ و مرگ فرو برد . آن عوامل چه بود ؟ پاسخ این پرسش را شایرر در کتاب خود بشما خواهد داد .

شایرر ، برای آنکه آن عوامل وارتباط دانه های زنجیر حوادث را بخواننده نشان‌دهد، سی و پنجسال تمام بتحقیق و مطالعه پرداخت . وی این تحقیق را از سال ۱۹۲۵ که برای نخستین بار بعنوان خبرنگار روزنامهٔ «شیکاگو تریبیون» بآلمان رفت ، آغاز کرد . درین دوران طولانی ، شایرر علاوه بر آنکه خود از نزدیك شاهد عینی اعمال هیتلر و حزب نازی و وقایع آلمان پس از جنگ جهانی اول بود ، کتب خاطرات بسیار کسان را که در حوادث مورد مطالعهٔ او نقشهای اساسی داشتند ، ونیز آثار انتقادی و «تفسیری» مورخانی چون «بالوك» (۱) و «ویلربنت» (۲) و «ترورروپر » (۳) و « میلتون شولمان »(٤) ودیگرانرا خواند . آنگاه پس‌از جنگ دوم ، برای آنکه خود از نزدیك گفته ها و اعترافات زمامداران آلمان نازی را بشنود ، در تمامی جلسات دادگاه نورمبرگ (دادگاهی که رهبران آلمان هیتلری در آن محاکمه میشدند) شرکت جست .

با همهٔ اینها ، دو چیز سبب شده است که «پیدایش و سقوط رایش سوم »اثری بی‌نظیر شود . نخست آنکه : شایرر از جملهٔ افراد انگشت شماریست که بتمامی اسناد محرمانهٔ رسمی حکومت آلمان دست یافت . این مدارك که کامل و دست نخورده ، بچنگ متفقین افتاد (واین خود در تاریخ ، حادثه‌ای بی‌نظیر بود) سال۱۹۵۵ از جانب دولت آمریکا ، فقط برای مدت کوتاهی در اختیار چند تن گذاشته شد که از آن عدهٔ معدود ، یکی ویلیام شایرر بود . ازاینرو ، کتاب شایرر علاوه بر مشاهدات شخصی و مطالعات و تحقیقات وسیع وی ، شامل گنجینهٔ بزرگ اسناد و مدارك محرمانهٔ حکومت آلمان، از دوران «بیزمارك» تا سقوط هیتلر است

برای آنکه خوانندگان باهمیت و عظمت «پیدایش و سقوط‌رایش سوم » بیشتر آگاه شوند ، کافیست بگوئیم که وزن اسناد محرمانهٔ دست نخوردهٔ دولت آلمان که شالوده وبنیاد کتاب شایرر را تشکیل میدهد ، تنها آنچه مربوط بوزارت امور خارجهٔ آلمان بوده چهارصد و هشتادو پنج تن وزن داشته‌وشماره پرونده های وزارت دریاداری آلمان به شصت‌هزار بالغ میشده‌است .

دوم آنکه : بگفتهٔ ناشر «پیدایش و سقوط رایش سوم » : «برای نوشتن یك کتاب خوب ، تنها دست یافتن باسناد و مدارك ، کافی نیست » . آنچه کتاب شایرر را بیشتر برجسته وممتاز ساخته اینست که او استعداد داستانسرائی و تاریخ نگاری را بحد اعلی

1 - Bullock 2 - Wheeler Bennett 3 - Trevor Roper 4 - Milton Shulman

دارد واینده را با نیروی سنجش وقیاس و قدرت تشخیص وانتخاب، به عالیترین وجه درهم آمیخته‌است . شایرر تنها برای تدوین وتنظیم مطالب کتاب خود، پنج سال و نیم صرف وقت کرده‌است.

«ترورروپر» مورخ مشهور معاصر که نام او رفت ، دربارهٔ «پیدایش وسقوط رایش سوم» میگوید : «حقایقی که این کتاب عالی، بنظر خواننده میرساند ، بسیار زیاد و مسلم و غیر قابل انکاراست . این ، یك اثر جاویدان است که داوریهای آن درست و استنتاجاتش گریز ناپذیر است . هنگامیکه این داستان هراس انگیز به‌اوج خود میرسد و بروجدان فراموش شدهٔ ملت آلمان پرتو رسوا کننده‌ای می‌افکند ، یکی از کارهای برجسته و منحصر بفرد کتاب را مشاهده میکنیم ».

روزنامهٔ معروف «نیویورك تایمز » ، در شمارهٔ ۳۷۵۳۰ مورخ بیست وپنجم اکتبر ۱۹٦۰ ، در بخش انتقاد کتاب خود طی بحث مفصلی که دربارهٔ «پیدایش و سقوط رایش سوم » کرده است ، مینویسد : «پیدایش و سقوط رایش سوم ، یکی از آثار بسیار مهم تاریخی عصر ماست . بررغم حجم بزرگ کتاب ، لذتی که خواننده از آن کسب میکند ، حتی یك لحظه قطع نمیشود ».



کتاب شایرر ، ماه اکتبر ۱۹٦۰ در آمریکا و انگلستان منتشر شد و هنوز چند روزی از انتشار آن نگذشته بود که بمقیاس بی‌نظیری فروش رفت.

نیویورك تایمز در شمارهٔ دهم ژانویهٔ ۱۹٦۱ خود خبر داد : «فروش پیدایش و سقوط رایش سوم که بهای آن ده دلار است ، در تاریخ تجارت نظیر نداشته است . (۱)

کتاب شایرر ، سال گذشتهٔ مسیحی (۱۹٦۱) در آمریکا جایزهٔ «بهترین کتاب سال » رازبود وکمپانی فیلمبرداری «متروگلدوین‌مایر» تصمیم گرفت فیلم عظیمی از آن تهیه کند . اینك به خبری که «نیویورك تایمز » در اینباره داده است توجه کنید :

«نیویورك – ۹ ژانویه (۱۹٦۱) – کمپانی متروگلدوین‌مایر امتیاز فیلمبرداری از موضوع کتاب «پیدایش و سقوط رایش سوم » را بدست آورده است .... سخنگوی «مترو» مبلغی را که کمپانی بابت خرید امتیاز کتاب بنویسنده پرداخته است و نیز تاریخ ساختن فیلم را افشا نکرد ، ولی گفت : موضوع کتاب ، بصورت یك فیلم عظیم در خواهد آمد ، فیلمی که یکی از مهمترین وقایع تاریخ بشر را نشان خواهد داد ».

پائیز سال گذشته ، ترجمهٔ آلمانی کتاب شایرر در آلمان غربی منتشر شد و بنا به خبر روزنامهٔ «نیویورك هرالد تریبیون» در همان ماه اول ، ده هزار نسخهٔ آن بفروش رفت .

---

1 - "It reportedly is the most widely sold $ 10 book ever recorded in the trade"

کثرت خریداران بحدی بود که نمایندهٔ ناشر اصلی در آلمان غربی ، گفت : «ما مجبور شده‌ایم برای تجدید چاپ کتاب ، ذخیرهٔ کاغذ خود را زیاد کنیم »

هفته نامهٔ «نیوزویك» مطلب جالبی را نقل میکند که بی‌مناسبت نیست دراینجا بدان اشاره کنیم :

شایرر ، کتاب خود را نخست پیش یکی از ناشران آمریکائی که بااو آشنائی قدیمی داشت برد واز او تقاضای چاپ آنرا کرد . ولی این ناشر ، بعنوان اینکه موضوع هیتلر و آلمان نازی کهنه شده است ، از چاپ آن امتناع ورزید . «نیوزویك» مینویسد ناشر مورد بحث که اکنون متوجه اهمیت و عظمت کتاب و فروش خارق‌العادهٔ آن شده ، چیزی نمانده است که از شدت غصه خودکشی کند !

اینك شما و فصلی از «پیدایش وسقوط رایش سوم »...

کاوه دهگان

از مسکو تا استالینگراد

نوشته : ویلیام شایرر

ترجمه : کاوه دهگان

ساعت سه و سی دقیقهٔ بامداد روز یکشنبه بیست و دوم ژوئن سال ۱۹٤۱ ، یعنی درست در همانروزی که یکصدو بیست‌ونه سال پیش **ناپلئون** بقصد تصرف **مسکو** از رود **نیمن**(۱) گذشته بود و درست یکسال پس ازآنکه کشور ناپلئون درجنگل **کاپین** (۲) قرار داد شکست و تسلیم خود را امضا کرده بود ، توپهای آلمان نازی در جبهه‌ای بطول یکهزار میل بغرش درآمد و لشکر های زره‌پوش و مکانیزهٔ **آدولف هیتلر** از نیمن و رودهای گوناگون دیگر گذشت و مرزهای شوروی را شکافت و بسرعت پیش تاخت . این ، ارتشی بود که تا آنزمان شکست ناپذیر بود .

ارتش سرخ ، بررغم همهٔ هشدارها و نشانه های هشدار دهنده ، همانگونه‌که **ژنرال‌هالدر** (۳) رئیس ستاد کل ارتش زمینی آلمان روز اول حمله در دفترچهٔ خاطرات خود نوشت : «از لحاظ تاکتیك ، در سراسر جبهه غافلگیر شد ...» و باز بقول او : «واقعیت اینست که در بسیاری از نقاط سرحدی ، شورویها برای اقدامات

1 - Niemen

۲ ـ اشاره به‌پیمان متارکهٔ جنگ‌آلمان وفرانسه درژوئن ۱۹٤۰ است . این پیمان در جنگل «کامپین» نزدیك پاریس امضاء شد (مترجم)

3 - Halder

نظامی ، حتی صف‌آرائی هم نکرده بودند و پیش از آنکه بتوانندبفکر مقاومت افتند ، سیل خروشان ارتش آلمان از سرایشان گذشت».

تمامی پلهای اولیه ، دست نخورده بچنگ سپاهیان هیتلر افتاد و صداها هواپیمای جنگی شوروی ، در فرودگاهها خرد ونابود شد . در دوسه روز ، سربازان نازی ارتشهای کامل شوروی را به محاصره افکندند و دهها هزار اسیر گرفتند . چنین بنظر میرسید که «جنگ برق آسای آلمان در لهستان» ، با همهٔ خصوصیات و آثار و نتایج آن ، بار دیگر در شوروی تکرار شده است ...

هالدر که همیشه مردی محتاط و دوراندیش بود ، در دفترچه خاطرات روزانهٔ خود نوشت : «دیگر میتوان گفت که جنگ برق آسا در روسیه ، طی چهارده روز به نتیجه رسیده است» و افزود :

«تا چند هفتهٔ دیگر ، کار بکلی تمام است» .

***

چندساعت‌پیش از آنکه حملهٔ سپاهیان آلمان نازی‌بشوروی آغاز گردد ، یعنی : بعد از ظهر روز شنبه بیست و یکم ژوئن سال ۱۹٤۱ ، آدولف هیتلر در ستاد زیر زمینی جدید خویش که نام **لانهٔ‌گرگ**(۱) بر آن نهاده بود ، پشت میز تحریر خود نشست و نامهٔ مفصلی را خطاب به **موسولینی** دیکتاتور ایتالیا، دیکته کرد . «لانهٔ گرگ» در پروس شرقی ، درون جنگل گرفته و تاریکی قرارداشت.

پیشوای نازی ، نظیر همهٔ تجاوزات دیگر خویش که مقدمات کار را بی اطلاع موسولینی فراهم میآورد ، اینبار نیز تا آخرین لحظه ، بدوست خوب و متحد اصلی خود تا آن حد اطمینان‌نکرده بود که از راز خویش آگاهش کند . ولی اینك ، در آخرین‌دقیقه ، اینکار را میکرد .

نامهٔ هیتلر ، آشکار کننده‌ترین و موثق ترین سندیست که دربارهٔ دلائل برداشتن این گام مرگ آور ، در دست داریم ، همان کاری که تا مدتها جهان خارج را بحیرت افکنده بود و همان اقدامی که میبایستی راه را برای سقوط او و «رایش سوم» ، هموار سازد. این نامه ، بی‌گفتگو ، آکنده‌ازدروغها وتجاهلهای معمولی هیتلراست که میکوشید حتی دوستان خود را نیز بفریبد . لیکن ، در زیر این دروغها و تجاهلها ، وازخلال آنها ، استدلال اساسی و ارزیابی واقعی (و اشتباه آمیز) او از اوضاع و احوال جهان ، خودنمائی میکند .

1 - Wolfsschanze

و این ، هنگامیست که تابستان ۱۹٤۱ ، یعنی دومین تابستان دوران جنگ آغاز شده است اینك نامهٔ هیتلر :

دوچه(۱)

این نامه را در لحظه‌ای بتو مینویسم که ماهها تفکر آمیخته بدلهره و اضطراب و آن انتظار دائمی که اعصاب را خرد میکند ، پس از اتخاذ دشوارترین تصمیم زندگیم پایان یافته است .

وضع : **انگلیس این جنگ را باخته است . او ، چون غریقی است که بهر حشیشی توسل میجوید. باوجود این پاره‌ای ازامیدهای انگلیس مسلما بی‌منطق مخصوص نیست ... نابودی فرانسه ... انظار جنگ‌افروزان‌انگلیسی را دائماً متوجه جائی کرده است که‌میکوشیدند جنگ را از آنجا آغاز کنند و آن : روسیهٔ شوروی است .**

هردو کشور ، هم روسیهٔ شوروی و هم انگلیس ، بیك اندازه علاقمندند تا اروپا ... در نتیجهٔ یك جنگ دیرپای از پا درآید و توانائی حرکت نداشته باشد پشت سر ایندو ، ایالات متحدهٔ آمریکا ایستاده است و تحریکشان میکند . . .

هیتلر ، سپس توضیح میدهد که باقوای بزرگ نظامی شوروی که در قفای او قرار دارند ، هرگز نمیتواند برای حملهٔ همه جانبه بانگلستان ، حمله‌ای که آن کشور را بزانو درآورد ، «بویژه حملهٔ هوائی» نیرو های خود را مجتمع و متمرکز کند .

آنگاه چنین میگوید :

واقعیت اینست که تمامی قوای قابل حصول روسیه ، درمرزها تمرکز یافته است ... اگر اوضاع و احوال بمن اجازه دهد که نیروی هوائی آلمان را علیه انگلیس وارد میدان کنم ، این خطر وجود دارد که شوروی «استراتژی اخاذی و باج سبیل گرفتن» را آغاز کند و آنوقت ناگزیر خواهم شد بی سروصدا تسلیم او شوم ، زیرا از لحاظ قدرت هوائی ، در خود احساس ضعف و حقارت خواهم کرد... و در اینصورت ، انگلیس بهیچرو حاضر نخواهد شدکه صلح کند ، زیرا بشریك روسی خویش امید خواهد بست . و هر اندازه که آمادگی قوای مسلح شوروی بیشتر شود ، طبعا این امید انگلیس نیز فزونی خواهد گرفت . و در پشت سر این مساله موضوع ارسال مقادیر عظیم مواد جنگی از آمریکا ، وجود دارد که روس و انگلیس امیدوارند در ۱۹٤۲ بدست آورند ...

از اینرو ، پس از آنکه پیاپی مغز خود را کاویده‌ام ، سرانجام باین نتیجه رسیده‌ام که حلقهٔ دام را پیش از آنکه تنگ شود ، بگسلم.. نظر کلی من اینك اینست :

۱ ـ به فرانسه **نظیر همیشه ، اعتماد نشاید کرد .**

۲ ـ خودافریقای شمالی **،تا آنجا که «دوچه» ،بهمستعمرات تو**

---

۱ ـ واژه‌ایتالیائی بمعنای«پیشوا»دوچه لقبی بودکه فاشیستهای ایتالیا به موسولینی داده بودند .

۲ ـ تاکیدی است‌که خود هیتلرروی کلمات کرده است . (مؤلف)

مربوط است ، محتملا تاپائیز امسال مصون ازخطر است .

۳ - اسپانیا ،مردد استواز این میترسم که فقط هنگامی جانب ما را گیرد که نتیجه جنگ معلوم شده باشد ....

٥ - حملهٔ به مصر پیش از پائیز بهیچوجه مطرح نیست .

٦ - چون آمریکا با تمام نیروئی که قدرت بسیج آنرا دارد، بدشمن ما یاری میدهد ، ورود یا وارد نشدن او به جنگ ، بی‌تفاوت است .

۷ - وضع در خود انگلیس بد است ؛ تهیهٔ خوراك و مواد خام، روز بروز مشکلتر میشود . روحیه نظامی مردم آن کشور برای جنگیدن ، رویهمرفته فقط بامیدها پایدار است و این امیدها ، بردو فرض قرار دارد : کمکهای روسیه و آمریکا . ما ، امکان امحای آمریکا را نداریم ، لیکن توانائی آنرا داریم که روسیه را از میدان بدر کنیم . نابودی روسیه درعین حال موجب آسودگی خاطر فراوان ژاپن در آسیای شرقی خواهد شد و این امکان را پدید خواهدآورد که بسبب مداخله ژاپن ، فعالیتهای آمریکا با خطر بسیار بزرگتری روبرو شود .

در چنین اوضاع و احوالی ، تصمیم گرفته‌ام که بریاکاری «کرملین» پایان دهم .

هیتلر سپس میگوید که آلمان درروسیه‌بهیچ سربازایتالیائی نیاز ندارد (او نمیخواست افتخار فتح روسیه را با رفیق خودتقسیم کند ، همچنانکه در فرانسه نیز چنین نکرده بود) ولی ایتالیامیتواند با تقویت قوای خود در آفریقای شمالی و آماده شدن برای «اعزام نیرو بفرانسه ، در صورت نقض پیمان صلح از جانب فرانسه»... «کمك قاطعی» بآلمان کند : این ، برای «دوچهٔ» زمین خوار ، طعمهٔ خوبی بود . آنگاه نامهٔ هیتلر بدینگونه ادامه مییابد :

تا آنجا که مربوط به جنگ هوائی با انگلیس است ، ما ، تا مدتی ، حالت دفاع بخود خواهیم گرفت...

و اما در باره جنگ شرق (شرق اروپا ، منظور هیتلر جبهه شورویست - مترجم) «دوچه» ، باید بگویم : بی گفتگو جنگ دشواری خواهد بود ؛ لیکن من در باره پیروزی عظیم آن ، یك لحظه‌هم‌بخود تردید راه نمیدهم . بالاتراز همه ، امیدواریم آنوقت است‌که خواهیم توانست برای تهیه خوراك ، پایگاه مشترکی در «اوکرین» بدست آوریم ، پایگاهی که مواد غذائی اضافی را که ممکن است درآینده بدان نیاز داشته باشیم ، فراهم نماید .

بعد ، هیتلر در اینباره که چرا مطلب را زودتر باهمدست خود در میان نگذاشته است ، بهانه‌ای میتراشد و میگوید :

دوچه ، اگر تا این لحظه ترا از تصمیم خود آگاه نکردم ، برای

آن بود که تصمیم نهائی تا ساعت ۷ امشب گرفته نخواهد شد (۱)... دوچه ، هرچه پیش آید ، وضع ما در نتیجهٔ برداشتن این‌گام نمیتواند بدتر شود ، فقط میتواند بهبود یابد ... معهذا ، اگرانگلیس از حقایق و واقعیتهای مسلم هیچ استنتاجی نکند ، آنوقت ما در حالیکه جبههٔ پشت سرمان امن و بی‌خطر شده است ، میتوانیم با قدرت بیشتری دشمن را از پا درآوریم .

در پایان نامه ، هیتلر احساس آسودگی فراوانی را که از اتخاذ این تصمیم نهائی بدو دست داده است ، شرح میدهد :

.... دوچه ، بگذار یك‌مطلب‌دیگررا هم‌بگویم . از آنزمان‌که پس از تلاش بسیار ، این تصمیم را گرفته‌ام، احساس میکنم که روحم دوباره آزاد شده است . شریك شدن با اتحاد شوروی ، با وجود صمیمیت کاملی که ما در مساعی خود برای آشتی نهائی با او ، نشان دادیم ، غالبا برای من بسیار ناراحت کننده بود ، زیرا در هرحال بنظرم چنین میرسید که باتمامی مبداء فکری و عقاید و وظایف پیشین خود قطع رابطه کرده‌ام . اکنون شادم که از چنگ این‌عذابهای روحی و فکری‌گریخته‌ام .

با سلامهای صمیمانه و رفیقانه ،

آدولف هیتلر



در آغاز پائیز ۱۹٤۱ ، هیتلر معتقد بود که کار شوروی تمام است . سه هفته پس از شروع جنگ ، در «جبههٔ مرکزی» ارتش‌آلمان بفرماندهی فیلدمارشال **فن‌بوك** (۲) ، باسی لشکر پیاده و پانزده لشکرموتوریزه ،از **بیالیستوك** (۳) تا**اسمولنسك** (٤) چهار صد و پنجاه میل پیش رفته بود . در مشرق اسمولنسك ، در همان جاده بزرگی که ناپلئون بسال ۱۸۱۲ تسخیر کرده بود ، مسکو فقط با دویست میل فاصله ، ایستاده بود .

درشمال شوروی ،ارتش فیلدمارشال **فن‌لیب** (٥)، بابیست و یك لشکر پیاده و شش لشکر زره پوش ، درون کشور های بالتیك با شتاب بسوی **لنینگراد** پیش میرفت .

درجنوب ، ارتش فیلدمارشال **فن‌روندشتد** (٦) ،مرکب از بیست و پنج لشکر پیاده و چهار لشکر موتوریزه و چهارده لشکرکوه نورد وپنج لشکر زره‌پوش ، بجانب رود **دنیپر** (۷) و شهر **کیف** (۸) مرکز «اوکرین» غله‌خیز که هیتلر چشم طمع بآن دوخته بود ،

---

۱ ــ درحالیکه بموجب اسنادمحرمانهٔ ستاد ارتش آلمان ، تصمیم حملهٔ بشوروی رااز یکسال پیش گرفته بود .(مترجم) .

2- Von Boch 3- Bialystok 4- Smolensk
5- Von Leeb 6- Von Rundstedt
7- Dnieper 8- Kiev

میشتافت.

بگفتهٔ اعلامیه های «سازمان فرماندهی عالی قوای مسلح آلمان» ، در جبهه‌ای بطول هزار میل که از دریای بالتیك تا دریای سیاه امتداد داشت، ارتشهای شوروی ، یکی پس از دیگری محاصره و تارو مار میشد . درین جبههٔ پهناور ، پیشرفت سربازان نازی آنچنان «برطبق نقشه» صورت میگرفت و دیکتاتور نازی آنچنان بدوام پیشرفت روزافزون سپاهیان خود اطمینان داشت ، که روز چهاردهم ژوئیه یعنی فقط سه‌هفته پس از آغاز تجاوز ، فرمانی صادر کرد و در آن به «سازمان فرماندهی عالی» متذکر شد : «در آیندهٔ نزدیك از شمارهٔ سربازان ارتش زمینی تا حد زیادی میتوان کاست» و نیز فرمان داد که کارخانه های اسلحه سازی بیشتر بساختن ناوها و هواپیماهای جنگی ، بویژه سلاح‌اخیر ، پردازند تا جنگ ، علیه آخرین دشمنی که بجا مانده است ، علیه انگلیس ، صورت گیرد و افزود : «و اگر موقعیتی پیش آید ، با آمریکا» بجنگیم . در پایان سپتامبر ، هیتلر به «سازمان فرماندهی عالی» دستور داد آماده شود که چهل لشکر پیاده را منحل کند تا این نیروی انسانی اضافی بتواند در صنایع مورد استفاده قرارگیرد .

بزرگترین شهرهای شوروی ، یعنی : لنینگراد که **پترکبیر** بعنوان پایتخت خود در کرانهٔ بالتیك بنا نهاده بود ، و مسکو که پایتخت قدیمی روسیه و اینك مرکز کشور بلشویك بود ، **بنظر هیتلر** در شرف سقوط بود . روز هجدهم سپتامبر سال ۱۹٤۱ ، پیشوای نازی فرمانهای اکید صادر کرد که : «تسلیم لنینگراد یا مسکو، نباید مورد قبول قرار گیرد ، حتی اگر پیشنهاد شود» . اینکه بر سرایندو شهر چه باید بیاید ، مطلبی است که هیتلر در فرمان روز بیست و نهم سپتامبر برای فرماندهان خود آشکار ساخت :

«پیشوا تصمیم گرفته است که سن‌پترزبورگ (لنینگراد) از صفحه زمین برافتد (۱)

بمحض آنکه روسیهٔ شوروی سقوط‌کرد ، وجود و بقای این شهر بزرگ بهیچوجه مورد علاقه نیست .

قصد پیشوا آنست که شهر از چهارسو محاصره شود وبوسیلهٔ توپخانه و بمبارانهای هوائی پی‌گیر ، با خاك یکسان گردد ...

درخواستهای روسها که شهر تسلیم ما شود،ردخواهد شد.زیرا:

موضوع بقای مردم شهر ورسانیدن غذا

---

۱ ــ کلماتی که دراینجا بصورت‌تأکید نوشته شده ،درمتن فرمان بهمین شکل آمده است (مؤلف).

بآنها مسئله‌ایست که نه میتواند ونه آنکه باید ،
بوسیله ما حل شود .
درین جنگ مرگ و زندگی ، بهیچوجه علاقه‌ای نداریم که حتی قسمتی از جمعیت این شهر بزرگ را حفظ کنیم»(۱)

***

در همان هفته ، روز سوم اکتبر ، هیتلر به برلن بازگشت و در نطقی که خطاب بملت آلمان ایراد کرد ، سقوط اتحاد شوروی را اعلام داشت . او گفت : «من امروز بی آنکه‌کمترین شك وتردیدی داشته باشم اعلام میکنم که دشمن در جبهۀ شرق فروکوفته شده است و هرگز از جا برنخواهد خاست .... هم‌اکنون ، در پشت‌سر سربازان ما ، منطقه‌ای معادل دوبرابر مساحت آلمان سال ۱۹۳۳ که من بقدرت رسیدم ، قرار دارد» .

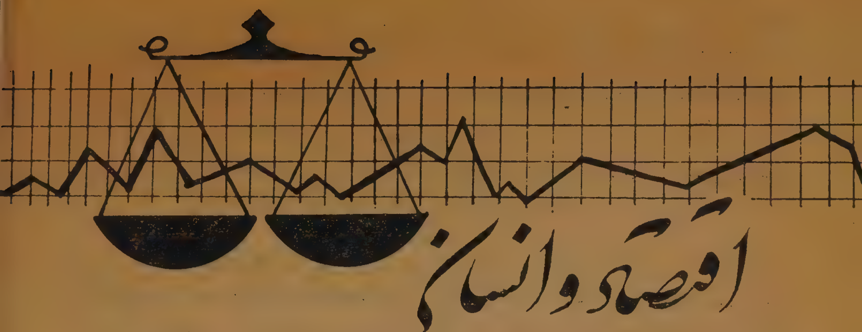
روزهشتم اکتبر هنگامی که**اورل**(۲) یکی از شهرهای مهم شوروی‌واقع‌درجنوب مسکو سقوط‌کرد، هیتلر**اوتودیتریخ**(۳)رئیس ادارۀ مطبوعات خود را با هواپیما ببرلن فرستاد تا روز بعد در آنجا بخبرنگاران روزنامه های جهان بگوید : آخرین ارتشهای دست نخوردۀ شوروی ، یعنی قوای **مارشال تیموشنکو** (٤) که از مسکو دفاع میکرد ، در برابر پایتخت شوروی ، در دو «گازانبر» پولادین ارتش آلمان به محاصره افتاده است ؛ ارتشهای شوروی که بفرماندهی **مارشال بودنی** (٥) در جنوب آن کشور می جنگیدند ، ریشه کن و تارومار شده‌اند ؛ و : شصت تا هفتاد لشکر **مارشال وروشیلف** (٦) درلنینگراد محاصر ه‌اند

«دیتریخ» درپایان کلام ، با غرور و خشنودی چنین‌نتیجه گرفت : «روسیۀ شوروی نابود شده است . رویای انگلیسیها که ارتش آلمان در دو جبهه بجنگد ، از میان رفته است» .

در شماره آینده :
ضربات متقابل‌ارتش شوروی

(۱) دوسه هفتۀ بعد ، **گورینگ**(از دستیاران قدیمی هیتلر و فرمانده کل نیروی هوائی آلمان) به‌چیانو (داماد موسولینی ووزیر امور خارجۀ ایتالیای فاشیست تاسال ۱۹٤۳) گفت : « امسال، بین بیست تا سی میلیون نفر ، درروسیه از گرسنگی خواهند مرد . شاید خوب باشد که چنین شود ، زیرا بعضی ازملتها باید نابود شوند . ولی اگر اینطور هم نباشد ، دراینباره هیچ‌کاری نمیتوان‌کرد . آشکار است‌که اگر بشر محکوم شده‌است از گرسنگی بمیرد ، دوملتی که آخر از همه خواهند مرد ، ملتهای ماخواهند بود (نامه‌های سیاسی چیانو ـ صفحات٦٥ـ ٤٦٤)

1- Orel 2- Otto Dietrich 3 - Marsal Timoshenko
4- Marshal Budenny 5 Marshal Voroshilov



اقتصاد وانسان

از : دکتر عبدالرحیم احمدی

مقدمه

اقتصاد ، فصل بزرگ و عمده علوم انسانی و اجتماعی است . خاصه در دوران معاصر ، بررسی مسائل اقتصادی ، برای بهبود بخشیدن بزندگی آدمیان و تنظیم روابط ملت‌ها، دامنهٔ بسیار وسیعی یافته است . «کتاب‌هفته» برای آنکه خوانندگان خودرا با مسائل عمده اقتصادی آشنا کند و تصویری از منظره اقتصادی دنیای کنونی فراهم آورد ، بخش «اقتصاد وانسان» را به وجود آورده است . هدف ما این است که دراین بخش مسائل اقتصادی را بازبانی ساده‌وروشن برای خوانندگان طرح کنیم و بترفیع سطح دانش وآگاهی‌آنان بکوشیم . عنوان «اقتصاد وانسان» خود گویای آنست که در این بخش علم اقتصاد در رابطه‌اش باانسان موردنظر است، و در هر مطالعه اقتصادی ، عامل انسانی جای عمده دارد .

کشور کم رشد چگونه کشوری است

ده پانزده سالی است که مسائل مربوط به کشور های کم رشد ، در زمرهٔ مسائل حاد و عمدهٔ علم اقتصاد معاصر درآمده‌است. درهمین مدت کوتاه کتب و رسائل ومقالات بسیار در این زمینه انتشار یافته است . خمیر مایهٔ اغلب این کتب ونوشته ها ، انتشارات و بررسی ها و آمار های سازمان ملل متحد و سازمان های وابسته به آن نظیر دفتر بین‌المللی کار وسازمان جهانی خواربار وکشاورزی ویونسکو وسازمان‌جهانی بهداشت است . البته هرمؤلف بنابه‌مکتب اقتصادی و جامعه شناسی و شیوه اندیشهٔ خویش ، از این خمیرمایه در کار پرداختن اثر خود بهره گرفته است . کمتر دانشمند و مؤلف اقتصاد و جامعه شناسی است که دست کم دربارهٔ یکی ازمسائل کشور های کم رشد اثر ی‌نوشته باشد . بشردوستانی که در زمینهٔ اقتصاد و جامعه شناسی تحقیق می کنند ، بررسی کیفیت ، علل و نحوهٔ درمان رشد نارسای کشور های کم رشد را مرکز مطالعات‌خود قرارداده‌اند . کار بجائی رسیده است‌که حتی برخی ازاقتصاد دانانی که پیش از این ، مستعمرات و کشور های تابع را بصورت ضمائم اقتصاد کشور های صنعتی صاحب مستعمره می دیدند ، درد بشر دوستی گرفته‌اند و چشم بروی حقایقی هم تازه و هم بسیار کهن گشوده‌اند . تقسیم بندی قدیم کشور های جهان به کشور های غنی وفقیر ،یا «پیشرفته» و« عقب مانده» ، جای خودرا به‌تقسیم‌بندی جدیدی داده است : کشورهای «کم‌رشد» وکشورهای «رشدیافته».

پیش از آنکه ببررسی کیفیت این تقسیم بندی بپردازیم توضیحی دربارهٔ این‌دواصطلاح‌ضروری‌بنظرمی‌رسد. این‌اصطلاحات، مثل اغلب اصطلاحات و مفاهیم علم اقتصاد ، از زبان های غربی به فارسی راه‌یافته (۱) وهر مؤلف یا مترجم بنابسلیقهٔ خویش برای

---

۱ – کشورهای کم‌رشد : به‌فرانسه Pays sous-développés
وبه‌انگلیسی Under-developed countries
کشورهای رشدیافته به‌فرانسه : Pays développés
وبه‌انگلیسی Developed countries

آن تعبیری قائل شده است . بطوری که هنوز در زبان فارسی تعبیر و اصطلاح واحدی دراین باره وجود ندارد . شاید آنچه بیش از همه شیوع یافته ، اصطلاح «کشورهای توسعه یافته» و «کشور های توسعه نیافته» باشد . بنظر من این تعبیر درست نمی آید .

زیرا اولا نخستین مفهومی که از عبارت «کشور توسعه نیافته» به ذهن می رسد این است که این کشور نتوانسته بر وسعت سرزمین خود بیفزاید و حدود مرز هایش را گسترش بدهد. بدیهی است که چنین مقصودی در نظر نیست .

دیگر آنکه «رشد» مفهوم حیاتی دارد : گیاهی که آفتاب می بیند خوب رشد می کند ، گیاهی که آفتاب نمی بیند کم رشد می کند . انسانی که غذای کافی می خورد ، رشدش طبیعی است و آنکه گرسنگی می کشد ، رشدی نارسا و ناقص دارد . همین‌گونه است درمورد جوامع . جامعه‌ای که مقتضیاتی مساعد برای بهره برداری از سرزمین مسکون و نیروی کار افراد خود دارد ، رشد می یابد ، و جامعه‌ای‌که ازاین شرایط ومقتضیات برخوردار نیست، رشدش کند می شود و دوچار وقفه می‌گردد . جوامع کم رشد جوامعی هستند که مقتضیات خاص اقتصاد جهانی رشد آنها را نارسا و کند کرده است ، و جوامع رشد یافته با استفاده ازشرایطی مساعد راه رشد سریع اقتصادی را پیموده‌اند . اصطلاحات معادل خارجی هم ، همین مفهوم را در بردارد . درحالی که اصطلاحات «توسعه یافته» و «توسعه نیافته» این مفهوم حیاتی و دینامیك را بیان نمی کند .

سوم آنکه «رشد» می تواند معرف تغییرات کمی وتحولات کیفی باشد . درصورتی که «توسعه» به فرض که ازتغییرات کمی حکایت کند ، نمی تواند تغییرات کیفی را در بربگیرد (۱) درموضوع مورد بحث ما ، تغییرات کمی و کیفی هر دو مورد نظرند . تفاوت میان جوامع کم رشد و جوامع رشد یافته ، فقط تفاوتی کمی نیست که تنها با سنجش میزان سرمایه‌گذاری و حجم صنعت و مقدار تولید و نظایر آن بیان شود . بلکه کیفیت بنیان ها و ساختمان های اقتصادی و اجتماعی این جوامع نیز با هم تفاوت دارد . بهمین‌جهت مسالهٔ عقب ماندگی فقط با افزایش حجم سرمایه‌گذاری و«توسعهٔ» صنعت حل نمی شود ، بلکه همپای آن باید کیفیت ساختمان ها و

---

۱ ــ مثال ساده اینکه وقتی از« توسعهٔ فرهنگ » سخن گفته می‌شود قصد این است‌که جماعت بیشتری باسوادشوند یابا فرهنگ آشنا گردند . اما اگر ارتقاء یا تغییر کیفیت آموزش مورد نظر باشد دیگر « توسعهٔ فرهنگ» وافی مقصود نیست .

بنیان های اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی نیز تغییر پذیرد.

بالاخره مفهومی که از مدارج رشد به ذهن می رسد، مفهومی قیاسی و نسبی است. یعنی آهنگ رشد جوامع عقب‌مانده، **نسبت** به‌جوامع پیشرفته، کند بوده وجوامع‌نوع‌اول در**قیاس** با جوامع نوع دوم کم رشد یافته‌اند. صفت «کم رشد» این نسبت و قیاس را می رساند، درصورتی که صفت «توسعه نیافته» از این مفهوم حکایت نمی کند. به لاك پشتی که از خرگوش عقب می‌ماند، می‌توان «کم حرکت» یا «کند حرکت» گفت، اما نمی توان او را «بی‌حرکت» یا «حرکت‌نیافته» خواند. بعلاوه کدام جامعهٔ بشری است که حتی از نظر تولید و اقتصاد اصلا پیش نرفته باشد، تا بتوان به آن «توسعه نیافته» نام داد؟

بنا به ملاحظاتی که ذکر شد، بکار بردن اصطلاح «کشور های کم رشد» و «کشورهای رشد یافته» بنظر درست تر از «کشور های توسعه یافته» و «کشورهای توسعه نیافته» می نماید. البته اگر کسی از اهل فن نظر دیگری داشته باشد، چه خوبست که بنویسد تابهرحال بنحوی در تعبیر ها و اصطلاحات اقتصادی فارسی وحدتی بوجود آید.



حال ببینیم مقصود از «کشور کم رشد» چیست؟ همانطور که اشاره شد این عبارت «قیاسی» در بردارد. یعنی چنین کشوری کمتر رشد کرده است. اما کمتر از چه رشد کرده است؟ چند فرض به ذهن می آید. آیا مقصود کشوری است که رشدش ازحد امکان کمتر بوده است؟ یعنی جامعه‌ای که از همهٔ امکانات خویش و سرزمین خویش برای بهتر زیستن بهره نگرفته یا توانائی آن نداشته که همهٔ امکانات خود را در این راه بکار اندازد و بالنتیجه در قیاس با میزان ممکن، رشدش کم بوده است. این نخستین فرضی است که از عبارت «کشور کم رشد» بگمان می‌آید.

یا مقصود کشوری است‌که به اندازهٔ لازم رشد نیافته‌است؟ یعنی جامعهٔ ساکن آن، حتی به اندازهٔ لزوم ودرحد ضرورت نمی تواند حوائج خود را تامین کند. بالنتیجه در قیاس با حد لزوم و ضرورت، چنین جامعه‌ای را می توان کم رشد خواند. این دومین مفهومی است که از عبارت «کشور کم رشد» به ذهن می‌رسد.

یا مقصود کشوری است که در قیاس با کشورهای دیگر رشدش کم بوده، و جامعهٔ ساکن آن باندازهٔ جوامع دیگر به رشد اقتصادی توفیق نیافته است. این سومین مفهومی است که می‌توان

از عبارت «کشور کم رشد» استنباط کرد.

ببررسی این سه مفهوم بپردازیم :

اگر مقصود از «کشور کم رشد» کشوری باشد که درحدود امکانات منابع طبیعی خود رشد نیافته و ذخائر ثروت خویش را در حدامکان بکار تولید نگرفته باشد ، باید گفت که این مفهوم نه تنها کشور های محروم بلکه برخی از کشور های پیشرفته یا مناطقی از آن کشور ها را نیز در بر می‌گیرد . مثلا کانادا که در زمرهٔ کشورهای رشد یافته بشمارمی‌رود ، هنوز منابع و ذخائر طبیعی دست‌نخورده بسیار دارد . دراروپا ، خاصه درفرانسه و ایتالیا مناطقی می‌توان یافت که منابع طبیعی آنها مورد بهره برداری قرار نگرفته است . بعلاوه در دنیا هیچ کشوری نیست که از منابع طبیعی خود واقعا در حدامکان بهره برداری کند . بخصوص که «حدامکان» با تغییر و پیشرفت فنون ، مدام دورتر می رود و حیطهٔ امکانات گسترش می یابد . باین حساب ، همهٔ دنیا را می‌توان کم رشد خواند . می‌توان گفت صفت «کم‌رشد» باید به کشورهائی اطلاق شود که تا استفادهٔ کامل از منابع قابل بهره‌برداری و امکانات خویش ، دورترین راه را در پیش دارند .

اگر این تعریف پذیرفته شود دو نکته نباید از یاد برود . نخست اینکه مفهوم منابع قابل بهره‌برداری مفهومی است متغیر ، و در دنیای معاصر به سرعت تغییر می پذیرد . مثلا تا چند سال‌پیش «اورانیوم» محصول معدنی دست دومی بود و آکتشاف و استخراج ذخائر آن سودمند و با ارزش بنظر نمی رسید . با پیشرفت فیزیك جدید و استفاده از انرژی اتمی ، معادن اورانیوم در زمرهٔ منابع قابل بهره‌برداری دست اول قرار گرفت . دوم آنکه حتی در کشور های پیشرفته هنوز سیاههٔ امکانات و منابع قابل بهره‌برداری ، کامل نیست ، چه رسد به کشور های عقب مانده که بیشتر منابع‌وامکانات آنها ناشناخته است . این کشور ها حتی تجهیزات و وسائل لازم برای شناخت امکانات ومنابع طبیعی و انسانی خویش را در اختیار ندارند .

به دومین تعبیر بپردازیم : کشور کم رشد کشوری است‌که ساکنانش وسائل «لازم» برای زیستن و تامین حوائج خویش را در اختیار ندارند . این تعبیررا به آسانی می‌توان پذیرفت ، امادونکته‌را نباید از نظر دور داشت . یکی‌اینکه مفهوم «لازم» بسیار نسبی‌است: لباسی که در مناطق سرد بسیار ضروری است ، در مناطق گرم بیهوده می نماید . اما این ملاحظهٔ درست ، نباید وسیلهٔ فریب و سفسطه قرار گیرد . برخی از اقتصاددانان و جامعه شناسان غربی

به این سفسطه دست زده‌اند و با ارائه سیاههٔ مفصلی ، خواسته‌اند ثابت کنند که ضروریات و حوائج آدمیان ، چندان نسبی است که به سنجش و بحثش نمی ارزد . مثلا جائی که سینما نیست ، اصلا ضرورت و نیاز سینما رفتن وجود ندارد . درجامعه‌ای که گوشت خوك وشراب حرام باشد ، «نیاز» مصرف این دوکالا پدید نمی‌آید. اگربااین‌گونه تمثیل‌هابتوان درهرزمینه‌ای حوائج‌آدمیان‌راناشناختنی وناسنجیدنی معرفی کرد ، درموزد حوائج غذائی نمی توان بچنین کاری دست زد . موضوع برسر گوشت خوك خوردن یا کباب بره نوش جان کردن نیست ، موضوع این نیست که یکی شراب بنوشد و یکی آب آلو سر بکشد . مطلب واقعی این است که حداقل‌طبیعی حوائج غذائی فردانسان‌را می‌توان بادقتی تقریبی معین کرد . تقریب مربوط به نوع کار و شرایط اقلیمی است . در یك کشور رشد یافته هر فرد ، بطور متوسط ، بیش از ۳۲۰۰ کالری در روز مصرف می کند . در کشور های کم رشد ، این میزان از ۲۵۰۰کالری کمتراست، ودربعضی کشورها نظیر هندوستان و برخی دیگر از کشور های آسیا و آمریکای لاتن ، به کمتر از ۲۰۰۰ کالری می رسد . این مقادیر کمتر از حد لزوم طبیعی است و نیاز های حیاتی آدمی را تامین نمی کند . تازه این از نظر «کمی» است . از نظر «کیفی» هم ، نوع و میزان غذای مردم کشور های کم رشد ، مواد معدنی و حیوانی لازم برای رشد انسان ، خاصه پروتئین ها را ، در بر ندارد .

نکتهٔ دوم اینکه تعریف فوق (دومین تعبیر) با وجود صحت تقریبیش کاملا دقیق نیست ، چون وضع زیست و معیشت مردم یك کشور ـ خاصه در کشور های کم رشد ـ بیك گونه نیست و طبقات و گروههای اجتماعی آزنظر نوع ومیزان‌تغذیه ، وضع مسکن، و میزان برخورداری از نعمت های مادی و معنوی ، با هم تفاوت و فاصلهٔ بسیار دارند . اگر گفته می شود که در کشور های کم رشد ، معدل مصرف روزانه و سرانهٔ کالری بین ۲۰۰۰ و ۲۵۰۰ است ، منظور این نیست که‌مصرف همهٔ افراد باین میزان می رسد . بلکه گروههائی محدود از تغذیهٔ کامل برخوردارند ولی اکثریت افراد جامعه نصیبشان از ۲۰۰۰ کالری هم کمتر است . بنابراین تعریف فوق را می توان بدینگونه دقیقتر کرد : کشور کم رشد کشوری‌است که اکثریت ساکنانش وسائل لازم برای زیستن وتامین حوائج‌خویش را دراختیار ندارند .

اینك به تعبیر سوم بپردازیم : درآین‌تعبیربجای آنکه وضع موجود با «حدامکان» یا «شرایط لازم» سنجیده شود ، قیاس وضع ملت های مختلف باهم ملاك داوری است . یعنی کشور هائی را

می‌توان «کم‌رشد» خواند که رشد اقتصادی آنها درپائین ترین‌مدارج است و وضع رفاه و معیشت ساکنان آنها ابتدائی ترین صورت را دارد. بعبارت دیگر جامعهٔ کم رشد، فقط در قیاس با جامعهٔ رشد یافته قابل تشخیص و تعریف است. حسن بزرگ این تعبیر آنست که رشد نارسای اقتصادی کشور های کم رشد را «فی‌نفسه» و بصورت مساله‌ای جداگانه طرح نمی‌کند، بلکه آنرا در رابطه‌اش با رشد سریع کشورهای پیشرفته مورد مطالعه قرار می‌دهد. بااین قیاس، نه تنها اختلافات و ناهماهنگی های رشد اقتصادی‌ونحوهٔ زیست و کیفیت کار و وضع معیشت مردمان در دنیای معاصر، بارز و نمودار می‌گردد و اجزاء پدیدهٔ رشد نارسای اقتصادی‌بدقت سنجیده و شناخته می شود، بلکه عواملی که موجب شده است بیش از دو سوم جمعیت کرهٔ زمین، در سرزمین‌هائی پهناور، با وجود داشتن امکانات رشد اقتصادی، از کاروان پیشرفت عقب بمانند، مورد توجه و شناخت قرار می‌گیرد، و از این شناخت و آگاهی نتایج عملی برای غلبه بر عقب ماندگی اقتصادی بدست‌میآید.

بهمین جهت، ما در مقالات آینده همین روش را برای بررسی وضع جوامع کم رشد بکار خواهیم گرفت. اما پیش‌ازآنکه باین امر بپردازیم، بیان نکتهٔ بسیار جالبی ضرور بنظر میرسد: چه شده است که نارسائی رشد اقتصادی و فقر و گرسنگی مردم کشور های کم رشد، ناگهان درمدتی کوتاه، بدینگونه دنیائی را متوجه ساخته و بصورت مهمترین مسالهٔ اقتصادی و اجتماعی دنیای معاصر درآمده‌است؟ درحالی که نابرابری رشد اقتصادی امری چندان تازه نیست، و اگر بکاویم در می یابیم که در دورانهائی بسیار قدیم ریشه دارد. چه عواملی موجب شده است که‌امری‌نسبهٔ کهن، دراین ده پانزده ساله، بصورت مشکلی حاد و تازه، دنیای‌مارا دربرگرفته است؟ این مطلبی است که درشمارهٔ آینده بآن خواهیم پرداخت.

الن پو

نابغه وحشت

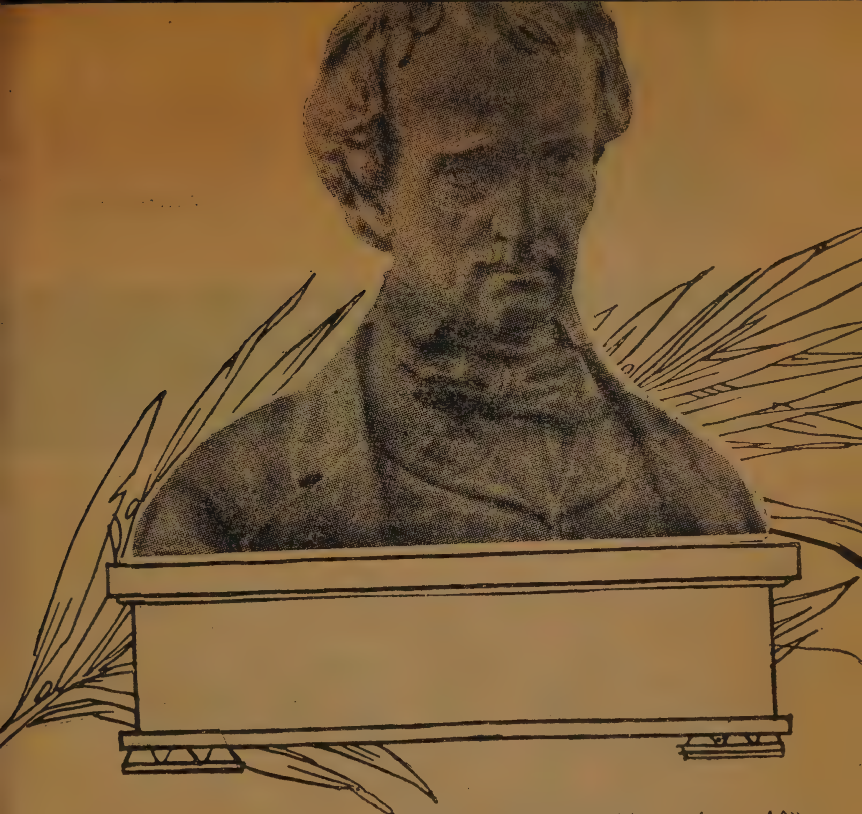
یک چهره

Le Génie de l'Épouvante par Jules Clarétie

ژول کلارسی نویسندهٔ فرانسوی عضو آکادمی

ادگار آلن‌پو که در سال ۱۹۰۹ بمناسبت صدمین سال تولدش مراسمی در سراسر آمریکا برگزار شد ، «شاعر وحشت » است . دانته به بازدید جهنم رفت . ادگارپو به جهنم های فکر یعنی خوف ، مستی ، هذیان ، رؤیا وهمهٔ وحشتها راه یافت .

زندگی پو کلیدی برای راه یافتن به آثاری است که از خود بیادگار گذاشته است . پو پدر میخواره‌ای داشت وبرای از یاد بردن غمهای فقری که در آن دست وپا می‌زد ، از «جین» (نام یك گونه نوشابهٔ الکلی است) مدد می‌خواست . بافراط مشروب می‌خورد ... اما نه مثل آلفرد دوموسه که لبهای خود را تر کند .....



«شاعر وحشت» بتلخی می مینوشید وبقول بودلر چون حیوان مشروب می‌خورد و چنان بسوی گیلاس لبالب روی می‌آورد که گفتی می‌خواست بآن وسیله خودکشی کند خودش نوشته است : «دشمن بزرگ خانوادهٔ ما همیشه بطری می بوده‌است »

در سه سالگی یتیم ماند . پو نوهٔ ژنرالی بود که همراه لافایت بجنگ پرداخته بود ... پسر مرد عجیبی بود که دیوانهٔ تآتر بود وبایك هنر پیشهٔ انگلیسی ازدواج کرد وباتفاق او براه افتاد ، گرسنگی را بدنبال کشید ، عرق خورد ، گرسنه ماند ودر روزنامه ها یادداشتهائی ازاین قبیل انتشار داد :

«خطاب به نیکوکاران»

« امشب میسیزپو در بستر درد وغم ، در میان‌اطفال
«خویش ، بیحال افتاده است واز شما نیکوکاران استمداد
«می‌کندوشاید این‌تقاضای مساعدت‌واپسین تقاضای‌اوباشد»

تختخوابی نکبت‌بار ، بچه‌های زار ونزار که در اطراف رختخواب گاه‌آکن گرد آمده‌اند وجز نانی که در عرق سروکوهی خیس می‌کنند و می‌خورند چیزی ندارند .

ووراثت ستمگر دست از تعقیب وی برنداشت ، همچنانکه از پدر ومادر «الکلیك» بدنیا آمده بود ، قربانی عرق شد ، واین شاعر ظلمت در ته گیلاس عرق برای خود پناهگاهی جست .

بحکم تصادف بزرگ شده بود ... ابتداء در ریچموند بتحصیل پرداخت. تنهائی وگوشه نشینی را دوست می‌داشت و در مصاحبت سگی که یگانه همراهش بود روزهای خود را در کوچه ها، در میان اندیشه های گوناگون، بسر می‌آورد. سپس وقتی که مردی جوان وشاعر شد، از آنجا که شکم خود را نمی‌توانست با شعر خود سیر کند، به سربازی رفت وبنام ادگار پری Perry به خدمت سربازی درآمد وبزودی در یکی از قلاع ویرجینیا درجه‌دار شد. اما انیفورم سربازی براو سنگینی می‌کرد. روزنامه نگار شد وباسری پراز طرحها و آرزوها، در ایام فراغت شعر سرود. پو میگفت: «حاضرم دنیا را بدهم ونیمی از آن اندیشه‌ها را که در وجودم موج می‌زند، شرح بدهم!»

در شهر بالتیمور نخستین مجموعه اشعار خود را انتشار داد.

ناشری که دومین مجلد این اشعار را انتشار داده بود، به «پو» گفت:

– خرج خودمان را در نیاورده‌ایم:

در مقابل نثری که می‌نوشت، از قرار هرستون شش دلار باو میدادند در ازاء شاهکاری چون «کلاغ» ده دلار ودر مقابل «خاموشی» شش دلار باو دادند. جعل طلائی که یکی از شناخته ترین داستانهای کوتاه این نویسنده ودر حدود پنجاه صفحه است ۵۲ دلار نصیبش کرد و حال آنکه در عصرما قیمت هرسطر وشاید هر کلمه آن ۵۲ دلار باشد .... در ازاء اشعارش چیزی باو نمی‌دادند. گربهٔ سیاه در مجله‌ای انتشار می‌یافت که هنوز چندان شهرتی نداشت. محال بود که بار فقر وتنگدستی را از دوش خود بردارد.

وروزی که یکی از دوستانش بنام جان کندی John Kennedy داستان نویس به‌او گفت مگر نمی‌توانی بجای شعر دوسه نمایشنامه بسبک نمایشنامه های سبک وبازاری فرانسه بنویسی؟»

خدا می‌داند که شاعر بزرگ، مردی که مغزش پراز رؤیاهای وحشت وعظمت بود، به چه خشم وغیظ جنون آمیزی گرفتار شد! ....

پو در پاسخ کندی گفت:

«من اطمینان دارم که تو از عهدهٔ این کار برمیآئی و می‌توانی بقیمت خوبی به گردانندگان تئاتر های نیویورك بفروشی.»

اما ادگار پو کجا و نمایشنامهٔ سبك وبازاری نوشتن کجا! شاعر «کلاغ» ونویسندهٔ «دو قتل در خیابان غسالخانه» کجا و مسخره هائی بسبك نمایشنامه‌های خنده آور «پاله روایال» و «فولی‌دراماتیك» نوشتن کجا؟ .... کندی نویسنده «دیوانه» بود و پو این مصلحت اندیشی را دشنام و اهانتی شمرد.

در آنوقت غرور. شاعر بیدار شد، آزرده شد ... غرور که خصیصهٔ اقویاست در پو بمنتهای درجه وبه حدود بیماری رسیده بود. روزی فریاد زد:

«اگر بدانم که در سراسر روی زمین مردی بالاتر از من وجود دارد، سراپای وجودم سر بطغیان برمی‌دارد!»

متأسف بود که در کشور خود شهرتی ندارد و آوازه‌اش به ممالك بیگانه رفته‌است .... پو جز منزل محقری که یکی از بستگان نزدیکش بنام عمه «کلم» Clemm برای او ترتیب داده بود هیچگونه پناهگاهی نداشت .... اما این زن

تصویری که برای داستانهای «کلاغ»، «طاعون»، «چاه وساعت دیواری» و «گربهٔ سیاه ساخته شده است





مهربان همیشه در کنار «پو» بود ... غمهای اورا تسکین می‌داد ، نوازشش میکرد و «کانون زندگی» این جویندهٔ رؤیا ها را سروسامان می‌داد ... زیرا ادگارپو «میخواره» با دختر عمهٔ مسلول خود ویرجینی ازدواج کرده بود ... پو کار می‌کرد ، ویرجینی سرفه می‌کرد : عمه «کلم» باآن موهای سفیدش بسوی آندو خم می‌شد ، قهوهٔ یکی را گرم می‌کرد و جوشاندهٔ دیگری را آماده می‌ساخت و ، خستگی ناپذیر و نیرومند ، به پرستاری این دو بیمار می‌پرداخت . و عمه «کلم» لیاقت واستحقاق داشت که روزی از روزها درقبر خانوادهٔ پوآرام بگیرد ... زنی‌که در دورهٔ حیات ادگارپو ، هرگز آرام نگرفت ... بقول «پو» : «هرگز ، آه ، هرگز» استراحت نداشت .... باید تمام این سرگذشت جانگداز را در کتابی خواند که بنام ادگارپو ، زندگی و آثارش بقلم مردی بنام امیل‌لودیر نوشته شده‌است

هریك از آثار ادگارپو شایستهٔ تحقیق وتتبع بود ... همهٔ این آثار اکنون خوانندگان بیشماری یافته‌است .... دنیای «عجایب» پو مکتبی برای خود گشوده است ..... نویسنده‌ای که در زمینهٔ این دو نشان دادن «خوف و وحشت »بالاتر از هوفمان بود ، کسی است که باید اورا مبشر «هورلا»ی موپاسان ، آشفتگیها و بیماریهای روانی رولینا Rollinat ، رؤیاهای کیپلینگ Kipling ولز Wells والهام بخش قضیهٔ والدمر Valdemar دانست ... همان کسی که زنده بود و فریاد می‌زد : « من بشما می‌گویم که مرده‌ام » ...

داستانهای پو بنام «چاه وساعت دیواری » که وحشت در آن به منتها درجهٔ خود می‌رسد ... تدفین پیش از وقت ، مرگ سرخ ، قلب رازگو کەدر آن ندائی از سینهٔ خود قاتل بیرون‌آمده است راز را افشاء می‌کند ، قتل در خیابان غسالخانه ، این جنایت اسرار آمیز و جانگاه که همه آباء واجداد شرلوك هلمس وآرسن‌لوپن را سرگردان می‌سازد و بتوسط میمونی مسلح به تیغ صورت گرفته است .... همه از آن نبوغ مخوف ادگارپو که بوی جنون وراز می‌دهد درآمده‌است ...

خودش نیز ـ چنانکه در یکی از داستانهای کوتاهش گفته است ـ مرد مرموزی بود که سایهٔ سرنوشت شومی برسرش افتاده بود .... ادگار پو را می‌توان به عنوان «مردی که هرگز نخندید» نام برد . در قیافهٔ اندیشناکش حتی هرگز لبخندی هم دیده نشد .

زنی که ادگار پو دوستش داشت ، شاعر ونویسندهٔ خوف و وحشت را چنین وصف کرده‌است :

«آرام ومتین و گردنفراز بود ... چشمهای سیاهی داشت که برق و صاعقهٔ احساس و عشق ... ومعجون مقاومت ناپذیری از ملایمت وتکبر در آن دیده می‌شد .»

لباسش سیاه بود .... از سرتاپا سیاه بود ... حتی یك دانه یقهٔ سفید هم نداشت «سیاهی»که بر روحش غلبه داشت ، تمام وجودش را نیز بتصرف در آورده بود .»

مجلهٔ ادینبورگ چندین سال پیش پو را «راهزن برجسته » نام داده بود ...

در تاریخ ۷ اکتبر ۱۸۴۹ درگذشت و کشیشی بنام گریسوالد Griswald فردای روز مرگ او گفت : «فصاحت و غول دنیای ادب بود ، » ودیگری گفت :

«خوك بچهٔ نبوغ بود »

خلاصه باید گفت که بینوا «نجس »شمرده می‌شد !

شوهر مهربانی بود ... وزنی‌را که دخترش همسر او شده بود ، مثل مادر خودش دوست می‌داشت و روزی نیز که مرد ، مثل دوره زندگیش ، دلش پراز غم واندوه بود .

این «یهودی سرگردان دنیای درد وغم » در یکی از واپسین شبهای زندگی خود به آسمان نگریست . زنی در کنارش بود که او و هم ستارگان آسمان را تماشا

می‌کرد . وناگهان در مغرب ، قطرهٔ زرینی بتندی فرو افتاد .

ــ شهاب !

وادگار پو سرش را تکان داد . وبحالتی اندیشناك ، سیگار بلب ، برلب پنجره ماند .

فردای آنروز که افتان وخیزان وحیرت زده ومبهوت در خیابانهای بالتیمور سرگردان بود ، چند دلال انتخابات که آنروز سرگرم کار انتخاب بودند ، اورا صدا کردند .....

دلالها پورا ازاین صندوق رأی به پای صندوق رأی دیگری بردند ومثل ماشین در هر حوزه‌ای وادار به رای دادن کردند . عاقبت اورا در میخانه‌ای ، پشت میزی که روی آن یك بطری ویسکی قرار داشت ، گذاشتند ورفتند .

طبیبی اورا که سرش روی میز افتاده بود به‌بیمارستانی انتقال داد . به خویشانش خبر دادند ... اما جز مردی که از عموزادگان دور نویسنده بود ، کسی پیدا نشد . فریاد می‌زد ... هذیان میگفت‌همان‌هذیان مخوفی که مولود جنون و مقدمهٔ مرگ‌است..... اشباح وهم‌انگیزی بردیوارها می‌دید. تمام‌بدنش خیس‌عرق بود . تپانچه می‌خواست ... می‌خواست خودکشی کند ... می‌خواست بمیرد .... «یکی از دوستان باید مغز مرا پریشان‌کند » ... و آنوقت‌بیگانه ای‌را دادمی‌زد : «رینولدز ...رینولدز» دو پرستار از عهدهٔ نگهداریش برنمی‌آمدند ... عاقبت آرام گرفت . سپس وقتی که جان می‌داد ، زیر لب گفت :

«ای‌کاش خدا بداد روح بینوای من می‌رسید !»

واکنون ، کسی که هرگز راحت وآرام ندیده بود ، در آغوش مرگ غنوده بود ..

و «شهرت» براین پیشانی افسرده بوسه زد ... اما نه بآن زودی که گمان می‌رفت .... همچنانکه انگلستان پس‌از سالها بیاد شاعر خود بایرون افتاد ، آمریکا نیز پس‌از سالها به تجلیل شاعر خود پرداخت . در کشور فرانسه افتخار نصیب بودلر شاعر «گلهای درد» شد ... زیرا که ترجمهٔ آثار نویسندهٔ «سرگذشت آرتور پیم » بدست وی صورت گرفت .

شارل بودلر خودش در پایان زندگی چنین می‌گفت :

«سوگند می‌خورم که هرروز عبادت خدا و عبادت پدر وعبادت «ماریت » وعبادت پو را بجا بیاورم !»

ادگار پو اکنون گذشته از خوانندگان بیشمار ، هواداران دو آتشه‌ای دارد. تحسین واعجاب در برابر وی بس نیست ... باید بحال وی دلسوزی نمود اکنون میان «کلاغی»که قارقار می‌کند و «گربهٔ سیاهی» که میومیو می‌کند ، قیافه سودا زدهٔ اسرار آمیز ، ولی شورانگیز ودلفریب وی پدیدار می‌شود .... در سال ۱۹۰۹ جشن صد سالهٔ تولد وی در آمریکا جشن اضطراب و پیروزی درد وغم بود .

نیروی جاودانی پو در میان رنج ودرد پایان یافت ، اما رؤیا های این شاعر بزرگ واین پیغمبر بزرگ «وحشت انسانی» زندهٔ جاوید شد .

باربی دوره‌ویلی نویسندهٔ «زنان شیطان‌صفت » درباره‌اش چنین می‌گفت :

«از زمان پاسکال هرگز هیچ نابغه‌ای بدنیا نیامده‌است که نبوغش وحشت زده‌تر ازنبوغ ادگارپوباشد وبیشتر ازادگاربودستخوش اضطرابهای خوف وتشنجات کشنده آن شده باشد » .



آلبوم نویسندگان معاصر جهان

آنگوس ویلسن



انگوس‌ویلسن Angus Wilson
نویسندهٔ رئالیست معاصر انگلیسی بسال ۱۹۱۷ ولادت یافت. دوران طفولیت اودر شهرها وصفحات مختلف آفریقای جنوبی گذشت‌وبقول منتقدهنری«هفته‌نامهٔ نیواستیتسمن : «از نزدیك واقعیت‌زندگی سیاهان، وتلخکامی کسانی راکه زیر باران تازیانه نهال عمر خودرا می‌نشاندند و با اینهمه زندگی میکردند، بچشم دید » و بعدتحصیلات‌خودرادرمدرسهٔوست‌مینیستر Westminster و دانشگاه اوکسفرد بپایان رسانید.

در ابتدا(سال۱۹۳۷) کارمند کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا شد و در همانجا بمطالعات پردامنه‌ای پرداخت. واز همانهنگام با سنت‌های باستانی رئالیسم انگلیسی که با طنزی نیرومند و نافذ درآمیخته بود آشنا شد. مطالعهٔ آثار دیکنز اورا بشدت تحت تأثیر قرارداد وآنگاه بصرافت افتاد که مجموعه رومانهای «بالزاك» را مطالعه کند. «داستایوسکی» و «برناردشاو»چنان آنگوس‌ویلسون را شیفتهٔ خود کردند که نویسنده آینده برآن شد تمام هم خودرا

وقف مطالعه نماید . او بفلسفه‌نیزرغبتی نشان داد ولی بیدرنگ از آن رویگردان شد : «چه فایده‌ای داشت که موهومات قلنبه‌ای را بعنوان دانش برگزینم و مغز خودرا انبار اندیشه‌های تحقق ناپذیر این‌وآن کنم» .

در آن ایام انگلستان درتب‌بحرانهای اقتصادی و مالی میسوخت و از اطراف صدای نفرین مستعمرات بلند بود . آنگوس‌ویلسون براین حقایق زمان نظاره میکرد ، گرچه وضع خوداو چندان بد نبود و «فقر را از لابلای کتابها ،و پشت ویترین» میدید ، معهذا بیعدالتی قرن‌را نمیتوانست تحمل‌کند و هیچیك ازتئوریها و فلسفه‌های رنگارنگ دراو کارگرنمی‌افتاد. چه دنیا بطرف کمال میرفت و ویلسون آشکارا میدید که درپس پردهٔ سنت‌ها ، عرف‌ها و عادتها ، زشتی‌های اجتماعی بسیار هولناکی وجود دارد که بغایت‌نفرت انگیز است . حساسیت او فوق‌العاده‌بود، چندانکه دوستانش اورا تحمل ناپذیر میيافتند ، باآینهمه تحت‌تاثیر او نابودی دستگاه پوسیدهٔ فکری گذشته را آرزو میکردند.

درهمین اوان جنگ بین‌الملل دوم آغاز شد ، هیتلر ازآنسوی مرزها ، طبل سقوط دموکراسی نیمه‌جانی را که‌برجهان حکومت میکرد بصدا درآورد . شهرها ، پایتخت‌ها ، پی‌درپی ازپای درآمدند و «راستهای» خشن از داخل بحیثیت و شرف مردم لطمه‌های بسیار زدند.بااینحال بریتانیا تنهاکشور اروپائی بود که‌حیله‌های هیتلری را برای حکومت ناپسند می‌شمرد وبدینگونه تبدیل به دژ مقاومت شده بود. «چرچیل» باخونسردی و احتیاط که نشانه‌های شجاعت و لیاقت سیاسی فراوان وی بود ، حملات وحشتناك رادفع میکرد و درست در همین هنگام آنگوس‌ـ ویلسون در وزارت‌امور خارجه بخدمت مشغول شد ، دقت و وسواس او درتنظیم روابط خارجی بحدی بود که تقریبا عموم کارکنان این وزارتخانه حساس بکیاست‌و دوربینی او ایمان آوردند . او مثل همه وطن‌پرستان ، آرزوی سقوط فوری‌فاشیسم را در اروپا میکرد تاآنکه جنگ‌بپایان‌رسید و او باردیگر از طرف مردم و دولت‌برای ترمیم وضع کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا که براثر بمبارانهای هوائی ویران شده بود برگزیده شد ودراینراه همتی بسزا کرد و ۲۰۰،۰۰۰ جلد کتاب گرد آورد . وآنگاه نماینده هیأت نظارت برقرائت‌خانهٔ بزرگ لندن شد . درسال ۱۹۵۵ بعضویت‌وزارت کشور برگزیده شد .

اکنون که دورهٔ فراغت فرارسیده‌بود آنگوس‌ویلسون احساس میکرد که باید ادعانامهٔ خودرا درباره اوضاعی که قبل‌از جنگ وبعدازآن ، براروپا وجهان مسلط‌بود بنویسد . بدینجهت نخستین مجلد داستانهای کوتاه خودرا بنام « دوران اشتباه» منتشر کرد . او در آنهنگام ۳۵ ساله بود . اینکتاب با انتقاد پر دامنه مطبوعات استقبال شد . سال بعد باز مجموعه‌ای از داستانهای او بنام «این مرغك بی‌پروبال» هیاهوئی در محافل‌ادبی و هنری‌لندن برانگیخت . خاصه‌که‌رئالیسم بی‌پروا وحاد اوبصورت آتشفشان‌خشمگین درآمده بود و سنن گذشته را با شوخی تند انگلیسی بسخره گرفته بود .

آنگوس‌ویلسون بی‌اعتنا باین‌انتقادات که بقول او «در مطبوعات رواج و رونقی خاص » یافته بود ، و می‌گوید با مطبوعات « طراز اول » همکاری خود را آغاز کردم منتهی نه مستمر و دائم ، بلکه هروقت نیازی احساس میکردم که آشغال و کثافات « ضمیر نابخودم» را توی زباله‌دان بریزم،مقاله‌ای مینوشتم و بآنها میدادم ، کارم این بود که حتی بانتقادات «مدرسه‌ای» نخندم . یکروز برآن شدم که انتقاد کردن را بآنها بیاموزم ولی خیلی زود ازاین‌کاربی‌نتیجه روگردان شدم . هیچ موعظه‌ای‌بدردنوشتن نمیخورد ، نویسنده باید بآنچه مینویسد ایمان داشته باشد و من باینها اعتقاد درستی نداشتم ، از من سئوال کرده بودند که چرا قهرمانانم رقص‌های «مدروز» را نمیدانند وسنگین ومتین هستند .

میگفتند که باید هماهنگ زمان پیشرفت و «زمان» را همین اطوارهای کم‌دوام میدانستند . حالا دراین جزیره پرمه و باران این حقیقت فاش شده است که من اهل «مد» نیستم ، بهمین دلیل هنوزمثل این آقایان بلد نیستم که سرفه‌کنم . بله هنوزهم چشمهائی هست که بعینك احتیاج نداشته باشد .

من بی‌عصا میتوانم راه بروم‌ودلیلی ندارد که «زمانه» عصا بدست بگیرد ومن ازآن پیروی کنم . بیملاحظه وپوست‌کنده باید بگویم که زمان اطوارهای زیادی‌رایاد داردکه هرگز بخاطر نسپرده است نه‌آنکه کند ذهن باشد ، نه ، ولی بیزاری خاصی ازاین زرق‌وبرقها دارد . چیزی که‌هرگز کهنه نمیشود «حقیقت» زمان‌ویا«واقعیت» آنست . برای من لحظه‌ای که در آن‌گمان کنم که بیهوده مینویسم ونباید اینطـور بنویسم بوجود نیامده است . بنا براین خواهم نوشت گرچه مجلات و روزنامه‌ها ورقی را برای من سیاه نکنند . بدم‌نمیآید که باز در محفلی بمن دشنام بدهند زیرا معلوم است که هنوز زنده‌ام.آخرهیچوقت بمرده دشنام نمیدهند بلکه ازاو تجلیـل نیکنند .

بزرگترین حقیقت قرن‌مارقص‌نیست. نه‌آنکه من از موسیقی بیزار شدم باشم ، نه ولی رقص را «حقیقت‌قرن» نمیدانم .

اصرار ورزیده بودید که من«طنین صدای دیکنس ویا مرد لیچارگوی دیگری» هستم . من کتمان نمیکنم که دیکنس‌صدای حقیقت بود ومن نیز بنوبه انعکاس آن هستم . هیچکس را بجرم آنکه در افشای بی‌بندوباریها لق‌زبانی میکند نباید کشت. زبان اورا باید قطع‌کرد . ولی‌بمن‌بگوئید که‌آیا آنوقت این حقایق ازمیان خواهند رفت ؟ ودیگر شمارا رنج نخواهند داد ؟ گرچه اشعاری در مناقب اخلاقیات عصر بشنوید ، بازهم زیر چراغهای مه گرفته «میدان ترافالگار» ، زیر «ساعت‌بیگ‌بن» باز جیب شمارا خواهند زد . و ستاره‌ها نیز از بالا روی زمین را نخواهند دید والا یکی ازآن تفهای غلیظ را بصورت....

ببخشید ، بزمین خواهند ریخت !

عجیب اینستکه دختر همسایهٔ ما نیز پس از آنکه‌مطبوعات قشقره راه انداختند، آمده بود هیکل مرا ببیند متأسفانه شاخ در نیاورد . زیرا من مؤدبانه باو فهماندم‌که «بله خودم هستم !» با اینکار من که دیگر مخالفتی ندارید ؟ خود ایندختر خـانم خواسته بود با من ، آشنا شود . فراموش نکرده‌ام که بمن گفت « پس شمائید کـه ایندسته گل را بآب داده‌اید ؟!» دیگـر لازم نبود که حرف خودم را تکرار کنم زیرا کتاب را برای این خانم ننوشته بودم . و الا یك نسخه از آنرا امضا میکردم وبرسم یادگار باو میبخشیدم. افسوس‌که نتوانستم اینکار را بکنم . ودیگر هم اورا ندیدم . وبکلیسا هم نرفتم که از گناهان کرده عذر بخواهم . یعنی آنقدر گناهانم سنگین نبود . گرچه نوول «روز یکشنبه » من بهانهٔ جدیدی بدست منتقدان داده است ولـی یکشنبه همین هفته تصمیم دارم سری بکلیسا بزنم و آنچه را که در داستانم نگفته‌ام ، برآن بیفزایم .

حالا تا آنروزیکه دست گلی تازه بآب نداده‌ام شمارا بخدا می‌سپارم امیدوارم دست شما آنقدر بلند باشد که بدامن آن دختر خانم برسد والا توی این مه غلیظ بسیار تماشائیست که از آسمانهای خیال بزمین معلق شوید وباز متأسفانه توی دامن اجتماع بیفتید ! اصلا میدانید آقا ، من ازاین طرز تفکر که چون دست انسان برای کشف واقعیاتی که اورا احاطه کرده‌است ، چندان نیرومند نیست ، پس باید «بدرون» رود دراین سیاحت بامشت پر بیرون بیاید خنده‌ام میگیرد . الزاماً خنده‌ام میگیرد . آخر در دنیای درون ما چه چیز تازه‌ای هست ، روده ؟ امعا واحشای گندیده ؟ قلب ؟ یا منظورتان آن‌روح بلندپرواز خیال پردازیست که عرضه ندارد شلوارش را بالا بکشد ودائماً فسادش زیادتر میشود ؟ نه عزیز من ، من تصمیم گرفته‌ام که دنیارا طور دیگری ببینم یعنی آنچه را که می‌بینم قبول داشته باشم وزیبا تصور کنم . زیبائی خیره کنندهٔ جهان خارج ، اصیل

ومطلق است ولی زیبائی دنیای درون ، نسبی ، موقتی و متزلزل است . من نمیخواهم به ابدیت اشیاء بیاندیشم ، اگر اینطور بود خیلی زود یك روحانی کلیسا کلیسا نشین ویا «دیر» گزین میشدم . خوشبختانه اینطور نیست . بسیار خوب چون وقت مطالعه‌ام در رسیده‌است نامه‌را تمام میکنم (۱)

اخلاصمند شما ویلسون»

در سال ۱۹۵۳ نوشتهٔ تحلیلی وانتقادی ویلسون دربارهٔ آثار «امیل زولا» منتشر شد و تقریباً اکثر نویسندگان عصر را شیفتهٔ خود ساخت . گرچه آنگوس ویلسون پیروان پروپا قرصی ندارد معهذا این سر سلسلهٔ مکتب رئالیسم نو در ادبیات کنونی انگلستان اهمیت بسزائی دارد و نفوذ احتراز ناپذیرش قابل انکار نیست . آنگوس ویلسون در مقدمهٔ کتاب خودبنام «تحقیق انتقادی از آثار زولا » مینویسد . «شرح وبسط های مفصل و بغایت پیچیدهٔ او ، اولین گامهای شتابزده‌ایست که در راه تخریب بنیان رئالیسم برداشته شده است . در آثار زولا ، «روانشناسی »بگنده گوئی‌های مطنن وعجیبی بدل شده‌است معهذا هنر اورا در باز گفتن حقایق‌نمیتوان انکار کرد ، گرچه همهٔ حقایق را کاملا باز گو نمیکند. اینجامکتب لطیف‌فرانسوی مطرح است که بعدها تحت عنوان – «ناتورالیسم » درپهنهٔادبیات جهان جلوه‌گر شد »

بهر حال ، تحقیق انتقادی ویلسون از جهان بینی «امیل زولا» ضربهٔ اساسی را بر عقاید نادرستی که تحت لوای «ایسم های » بزك کردهٔ اروپائی و آمریکائی قد علم کرده بودند وارد آورد .

بعضی از خبرگان مسائل هنر وادبیات طنز ویلسون را قویتر از طنز «شاو» دانسته‌اند و هنر اورا در منعکس کردن پدیده‌های‌کلی طبیعت ،بلیغ‌تر ازهنربالزاك شمرده‌اند . ولی نقص اصلی کار های آنگوس ویلسون اعتقاد خشك او بواقعیات مطلق است . بنحویکه در آثار او «خوب» همیشه «خوب » و«بد »همیشه «بد»است. ویا اینکه او قهرمانان خودرا چنان انتخاب میکند که مبارزهٔ بین‌خوب وبدرا بنحوی یکسان و یکنواخت در نظر خواننده مجسم میکند . جوهر «تراژدیك» آثار دراماتیك او نیز که حاوی سنن باستانی رئالیسم کهن انگلیسی است ، اصالتی محلی وبومی دارد . وسرشاراز غم تاریکی ودیر باوریهای هموطنان اوست .

رمان معروف آنگوس ویلسون که نام اورا بر سر زبانها انداخت و اورا درعداد نویسندگان سر شناس معاصر جهان قرارداد «شوکران و بعد !» نام دارد، که بقول منتقد هنری هفته‌نامهٔ اکسپرس پاریس : «چنان قویست‌که ناچارخواننده را بیاد بالزاك و دیکنس میاندازد» .

سبك‌نوشته‌های‌ویلسون را سبك‌شناسان ورزیده «نئوکلاسیك» تشخیص داده‌اند . بلاغت نثر ، وکوتاهی جمله‌های پرمعنی‌او اینك ضرب‌المثل محافل هنری انگلستان و اروپاست .

رمان دیگری ازاو بنام «ناقوس‌برای که میزند» و همچنین «مجموعه‌بیست‌ها» و نیز نمایشنامه «بوتهٔ توت» را میتوان شاهکار آنگوس‌ویلسون خواند . این‌کتابها هریك بترتیب طی سالهای ۱۹۵۲تا۱۹۵۵ منتشر شده است .

آخرین اثر ویلسون رمان «عقاید آنگلوساکسونها» حاوی عمیقترین طنز و شوخی‌های ادبی نویسنده بشمار میرود. کسانی‌که «نامهٔ باو را خوانده‌اندبرچیرگی نویسنده در توصیف مسائل وگرفتاریهای اجتماعی ، سخت اعتقاد دارند و میدانند که بقول منتقد هفته‌نامهٔ «نیواستیتسمن» «او بحق وارث شایسته سنن رئالیسم انگلیسی است . کنایات و استعارات نویسنده‌که در گذرگاه الهامات شاعرانه بچنگ او آمده است چنان واقع‌بینانه و قاطع است‌که خواننده در خود احساس شگفتی میکند» .

ایرج قریب

۱ – از : « نامه‌ای باو » که ویلسون‌در ۲۳ مارس ۱۹۵۳ نوشته است .



ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● نتیجه Aftermath

به Kentucy Cardinal مراجعه شود.

اشیلوس
AESCHYLUS
(٤٥٦ - ٥٢٥)
قبل ازمیلاد

شاعر یونانی که به سال ٥٢٥ قبل ازمیلاد در Eleusis پا بـه عرصـه وجود گذاشت . پـدرش از نجبای آتن بود . وی طبق سنت عصر ، چون سربازی در جنگهـای ایران و روم شرکت جست .

قدرت شعری اشیلوس نـه‌تنهـا زائیده نبوغ ذاتی وی بود ، بلکـه محیطی که وی در آن به رشد رسید ، نیز بروی موثر افتاده‌است کارهای تئاتری وی از خیلـی زود آغاز گشت و مدت چهل سال ادامه یافت . در سال ٤٩٩ قبـل از میـلاد اولین نمایشنامه خودرا در آتن به معرض تماشا

● آگاممنون Agamemnon

(٤٥٨ قبل ازمیلاد)

از اشیلوس Aeschylus درام‌نویس یونانی (٥٢٥ - ٤٥٦ قبل ازمیلاد)

این تراژدی یکی ازارکان مهم ادبیات یونان است که در قدرت تجسم واستحکام موضوع و عبارات کمتر اثری به‌پای آن می‌رسد .

این نمایشنامه با دودرام Chephorae و Suppliant براساس داستان قصر سلطنتی آتریوس Atrens پدر آگاممنون بناشده‌است .

داستان درجلوی قصر آگاممنون ، درارگوس به‌هنگام مراجعت موفق‌آمیز وی از جنگ تروی Troy رخ می‌دهد . وقتی نمایشنامه آغاز می‌گردد، نگهبانی به‌درون آمده وسقوط تروی را اعـلام می‌دارد . ملکه کلای‌تمنسترا Clytemnestra که زن مصمم وباراده‌ئی است واز طرفی نسبت به‌شوهرش آگاممنون تنفری شدید دارد ـ به‌علت آن‌که دخترش ایفی‌ژنیا Iphigenia رابرای خرسندی خدایان قربانی کرده است ـ خودش رابرای پذیرائی از آگاممنون آمـاده می‌سازد . وقتی آگاممنون وارد می‌شود ملکه ازوی استقبال می‌کند . کاساندرا شاهزاده خانمی از اهالی تروی که به‌اسارت آگاممنون درآمده واکنون معشوقهٔ

گذاشت و آخرین اثر وی نیز Oresteia بود که به سال ٤٥٨ نمایش داده شد. مجموع نمایشنامه های اشیلوس به‌نودمی‌رسد.

اوست ونیروی پیش‌گوئی دارد، از ورود به‌قصر آگاممنون خودداری کرده وقتل نزدیك وی را پیش‌بینی می‌کند.

به‌زودی ملکه با دست‌های خونین ظاهر می‌شود ومی‌گویدکه چطور پیروزمندانه شوهرش را به‌قتل رسانده وانتقام دختر خود را گرفته است

هرگونه شورش و بلوائی که توسط مردم به‌وجود می‌آید، توسط فاسق ملکه، آگیتوس Aegithins و مردان مسلح وی فرونشانده می‌شود.

بقیه نمایشنامه که‌به‌نام اورستیا Oresteia خوانده می‌شود؛ باقتل ملکه توسط پسرخودوی اورستس Orestes خاتمه می‌یابد.

ادیت نیوبولد وارتن
EDITH NEWBOLD, WHARTON
(۱۸٦۲–۱۹۳۷)

نویسنده امریکائی که کارهایش به خاطر داشتن شکل و مایه های اخلاقی و طعنه آمیزمعروفیت‌به‌سزائی دارد.

این بانوی نویسنده در ۲۳ ژانویه سال ۱۸٦۲ در خانواده ثروتمندی پا به عرصه وجود گذاشت. تحصیلات مقدماتی را در خانه فرا گرفت. در سال ۱۸۸۵ باادوارد وارتن یکی ازبانکداران بوستن ازدواج کرد و چند سال بعد بود که به کارهای ادبی‌خویش پرداخت.

از بهترین کارهای اولیه او می‌توان The Greater inclination را نام برد (۱۸۹۹).

عصر بی‌گناهی Age Of Innocence, The
(۱۹۲۰)

از ادیت وارتن **Edith Wharton**

داستان در نیویورك به‌سال ۱۸۷۰ روی می‌دهد. الن‌اوزنکا **Ellen Osenka** دختری از یك جامعه قدیمی است که به‌خاطر عیاشی‌های جاهلانهٔ شوهر لهستانی خودوی را ترك گفته و به‌نیویورك آمده است. دراین‌جا با قاضی جوانی به‌نام نیولندآرچر **N. Archer** که بادختر عمویش می‌ولاند **May welland** نامزد شده است؛ آشنا می‌شود.

آرچر والن از مصاحبت هم لذت برده و کم‌کم علاقه‌ئی بین آنها حاصل می‌شود اما آرچر خودرا در جدا شدن ازنامزد جوانش عاجز می‌یابد وسرانجام باوی ازدواج می‌کند خانوادهٔ الن که به‌شدت از جنجال طلاق بیم دارند، می‌کوشند تا بدانند چرا الن به‌پیشنهاد شوهرش پاسخ مثبت نمی‌دهد آرچر هم الن‌را متقاعد ساخته که‌کار طلاق‌خودرابه‌دادگاه ارجاع نکند. الن‌راضی می‌شود. اما پس‌از آن‌که به‌وضع اسف‌بار خود می‌اندیشد تصمیم می‌گیرد به‌پاریس برود و در آن‌جا زندگی کند. درجشن خداحافظی که برای

در سال ۱۹۰۵ دومین نوول معروف وانتقادی وی به نام خانه نشاط The house of mirth منتشر شد و ادیت را در ردیف نویسندگان بزرگ قرارداد
اما بزرگترین کاروی ایتان‌فروم Ethan Frome است‌که شرحی طولانی از زندگی روستائی نیوانگلند به شمار می‌آید (۱۹۱۱)
ادیت به نوشتن داستانهای کوتاه و اشعار نیز دست برده است . وی اولین‌بانوی نویسنده‌ئی است که به سال ۱۹۲۳ از دانشگاه یال Yale موفق به اخذ درجه دکترا در ادبیات گردیده و مدال طلای موسسه ملی ادبیات و هنر نیز به سال ۱۹۲۴ به وی‌تعلق‌گرفته است .

وی‌ترتیب می‌دهند، آرچر درمی‌یابدکه خانواده‌اش پنهانی وی را زیر نظر گرفته‌اند تا روابط عاشقانه‌اش را باالن برملا سازند . ازاین جهت تصمیم می‌گیرد دیگر الن راملاقات نکند .
سالها بعد باپسر خود به‌پاریس می‌رود اما الن را نمی‌یابد ودر آخر با خاطرات وی دل‌خوش می‌دارد . خانم وارتن به‌خاطر این نوول موفق به‌اخذ جایزهٔ پولیتزر شده است .

● **آگاممنون** **Agamemnon**
از : سنیکا **Seneca**
به سنیکا مراجعه شود .

● **آگار** **Agar**
(۱۸۸۳)
از : **Hviezdoslav**
به **Hviezdoslav** مراجعه شود .

● **تاریخ آگاتن** **Agathon, The History Of**
(۱۷۶۷)
از کریستف مارتین ویلاند .
به‌ویلاند کریستف مارتین مراجعه شود .

● **عصر اضطراب** **Age Of Anxiety, The**
(۱۹۴۷)
از و.اچ . آدن **W.H. Auden**
به **Auden** مراجعه شود .

● **عصر اعتماد** **Age Of Confidence, The**
(۱۹۳٤)
از هنری سیدل‌کنلی
به **Canly, Henry Seidel** مراجعه شود .

● **عصر ستمگری‌ها** **Age Of Despots**
از جان ادینگتون زیمندز
John Addington Symonds
به‌تاریخ رنسانس در ایتالیا
History of the Renaissance in Italy
مراجعه شود .

عصر لوئی چهاردهم
AGE OF LOUIS XIV, THE
(۱۷۵۱)
از ولتر Voltaire

ولتر که از تاریخ‌های معمولی و قهرمانی وازده و خسته به‌نظر می‌رسد ، تصمیم می‌گیرد تاریخی بنویسد که نه‌تنها معرف حوادث سیاسی ونظامی باشد بلکه فرهنگ و ادبیات و هنر زمان و عصر را نیز به مردم بشناساند . به عبارت‌دیگر ولتر می‌خواست فرهنگی فلسفی به وجود آورد به هرحال آن چه‌که از این تصمیم زائیده شد، تاریخی بود که خوانندگان زمان را خوش آمد. اما دانشجویان رشته تاریخ عقیده دارند که‌ولتر معنی و مفهوم تاریخ را به‌کلی از یاد برده و از اختلاف بین یك عصر باعصر دیگر آگاه نبوده است .

این کتاب درعصر خود مورد توجه فراوان قرار گرفته است .

عصر شوالیه‌گری یا سلحشوری
Age Of Chivairy, The
(۱۸۵۸)
از توماس بول‌فینچ T. Bulfinch

این کتاب که شرحی از افسانه‌های کینگ آرتور دارد ، متجاوز از بیست سال بعداز اولین انتشار ، چاپ بزرگتر وجدیدتری از آن زیرنظر ادوارد اورت‌هیل E.E. Hale به‌مردم ارائه‌گشت . در قسمت اول این‌کتاب افسانه‌های کینگ‌آرتور و سلحشوران وی بازگو شده ودر قسمت دوم از مابینوگین Mabinogion (مجموعه‌ئی از یازده رمان به‌زبان ویلز متعلق به‌عصر میانه ترجمهٔ لیدی شارلوت‌گست) افسانه‌هائی گرفته شده و نقل‌می‌شود . درقسمت‌سوم‌صحبت ازسلحشوران قدیم انگلستان چون کینگ‌ریچارد King Richard ورابین‌هوود Robin Hood و شاهزاده بلاك Black به‌میان می‌آید .

این کتاب از همان چاپ نخست مورد توجه مردم ، بخصوص جوانان قرار گرفت و بعد یکی ازکتب بنام ادبی جهان گشت

• ولتر Voltaire
(۱۷۷۸–۱۶۹۴)

ولتر به سال ۱٦۹٤ در پاریس متولد شد. نام اصلی وی فرانسوا ماری آروه -Francois Marie-Arometبود که اولین فرزند فرانسوآ آروه محسوب‌می‌گشت. ولتر تحصیلات خود را در مدرسه لوئی‌کبیر به اتمام رسانید و بعد به انجمنی بنام تمپل Temple پیوست وبعد بشاگردی یکی‌از قضات دادگستری فرانسه — درآمد . پس از چندی جایزه آکادمی فرانسه به وی تعلق گرفت . در سال ۱۷۱۵ اشعاری برضد فیلیپ دوم از خانواده اورلئان سرود که باعث تبعید وی از فرانسه گشت . پس از چندی مورد عفو وی قرار گرفت و آزاد شد ولی دوباره مورداتهام قرار گرفت و به زندان باستیل فرستاده شد. پس از رهائی‌از زندان اقبال به ولترروی‌آورد و زندگیش قرین‌آسایش گشت .

ولتر به سال ۱۷۲۳ منظومه هنر یاد Henriade را که درباره سلطنت هانری چهارم بود انتشار داد و در سال ۱۷۲٤ نمایشنامه ماریامن Maramne را در پاریس بمعرض تماشا گذاشت . درسال ۱۷۲۵ بر اثرپیش‌آمدی مجبور گشت پاریس را ترك گفته و به‌انگلستان

برود . در این زمان بود که با چند تن از شعرای انگلیسی آشنا گشت و مقالاتی به‌زبان انگلیسی منتشر کرد . وی به سال ۱۷۲۹ به پاریس مراجعت‌کرد و تراژدی بروتوس Broutus را نگاشت . در سال۱۷٤۸ نمایشنامه سمیرامیس Sémiramis را به‌قصدرقابت با کره‌بیون Grebillon حریف خود نوشت .در سال ۱۷۷٦ به انتقاد از آثارشکسپیرپرداخت و قطعات ایرن Irène و آگاتوکل Agathocole در آن زمان‌نگاشته‌آمده است .

از کار های‌تحقیقی وی میتوان‌تاریخ‌روسیه و فرهنگ فلسفی‌وعصر لوئی چهارم را نام برد .

سایر آثار او عبارتند از : تانکرد Tancrède وسکاها و گبران Le Gnélres و اورست Oreste مرگ قیصر و دوشیزه اورلئان .

ولتر در سی‌ام ماه مه ۱۷۷۸ به علت کار و خستگی زیاد بدرود زندگی گفت .

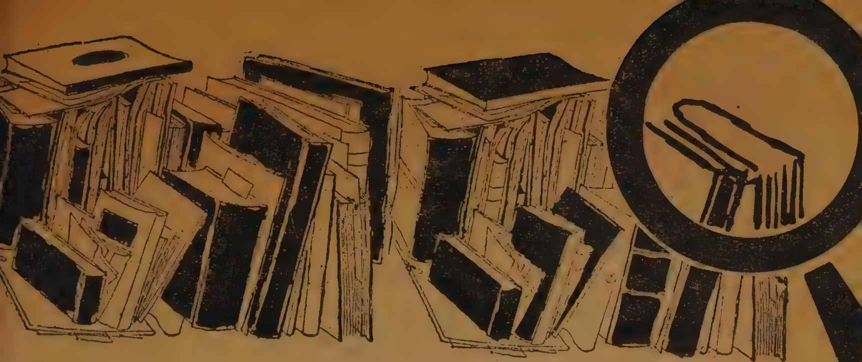
● عصر افسانه

Age of Fable, The

یا زیبائیهای میتولژی **Beauties of Mythology**

از توماس بول‌فینچ **T. Bulfinch**

این‌کتاب درسال ۱۸۸۲ زیرنظر ادواردوارت هیل مجدداً به‌چاپ رسید . درحقیقت باید این اثررا اولین کار اساسی روی میتولژی یا تاریخ اساطیر یونان وروم به‌حساب آورد . گرچه این کتاب مخصوص جوانان تهیه شده است ، بااین حال خواندن آن برای همهٔ آنان که بدین‌گونه مباحث علاقه دارند، جالب وسودمند خواهد بود.



سخنی چند دربارهٔ زبان فارسی

از : دکتر محمد جعفر محجوب

زبانی که امروز مردم ایران بدان سخن می گویند و می نویسند ، **فارسی** یا **دری** یا **فارسی دری** نامیده می شود و دارای میراث وسیع فرهنگی و ادبی نظم و نثراست .

کهنترین شعر عروضی فارسی از سال ۲۵۱ هـ. ق. (هزار و صدو سی سال پیش) و سالخورده ترین نمونهٔ نثر آن از سال ۳٤٦ هـ . ق . (هزار و سی و پنجسال قبل)برای ما به یادگار مانده و با وجود تاخت و تازهای گوناگون وفراوانی نظیر حملات **غوریان** و **سلاجقه** و **ترکان غز**و بلای **مغول** و یورش **تیمور** که بخشی عظیم ازین گنجینهٔ گرانبهای بیکران را در آتش وحشیگری و تاراج بسوخت، باز مقداری بسیار قابل اعتنا از آثار شاعران و نویسندگان و متفکران سلف فارسی زبان از گزند حادثه مصون مانده و به دست ما رسیده است .

آنچه همه می‌دانند اینست که در سرزمین ایران ، پیش از ظهور اسلام و غلبهٔ قوم عرب مردم بدین زبان سخن نمی گفتند ، زبان فارسی **دری** ، پس از فتح ایران به دست مسلمانان زبان رسمی وادبی و فرهنگی ایرانیان شده است . ضمنا می دانیم که پیش از اسلام درایران به زبان پهلوی سخن گفته و نوشته می‌شد .

چون درین گفتار کوتاه نظر اصلی معطوف به زبان فارسی (دری) است و در حقیقت این سخنان مقدمه‌یی برای بررسی‌شیوه های نثر فارسی است ، ازین روی به زبانهای باستانی‌و میانهٔ‌ایرانی- زبانی که مردم ایران از بدو اقامت درین سرزمین‌تا پیش از غلبهٔ

اعراب بدانها سخن می گفتند ـ نمی پردازیم . برای ما همین قدر کافی است که بدانیم بی‌فاصله پیش از هجوم اعراب ، درایران به زبان **پهلوی** سخن گفته می شد ؛ و دو قرن ونیم پس از آن تاریخ، نخستین اثر ادبی بازمانده از نیاکان ما به فارسی **دری** است .

اکنون باید ببینیم چرا زبان امروز ما را زبان **دری** می گویند و چگونه و از کی و در کجا زبان پهلوی جای خود را به‌زبان **دری**داد و آیا این تحول یکباره صورت گرفت یا به مرور ایام در نواحی مختلف زبان **پهلوی** مردوزبان **دری** جای گزین آن شد .

اینك به‌بحث دربارهٔ یکایك این مسائل بپردازیم :

چرا زبان امروز ما را «دری» می‌گویند ؟

تاکنون پاسخی قانع‌کننده به‌این سؤال داده نشده است . گفته‌اند این زبان را بدان جهت **دری** می‌گفته‌اند که کسانی که در **دربار** پادشاه بودند ، بدان سخن می‌گفته‌اند ؛ پس این کلمه منسوب به **حاضران دربار** است . اما این وجه قانع‌کننده و رضایت‌بخش نیست . لیکن کسانی‌که این توضیح را داده‌اند ، اضافه‌می‌کنند که ازبین لغات مردم مشرق ، لغت اهل **بلخ** برزبان **دری** غالب است .

ازین قولها که بگذریم درنظم و نثر فارسی بعداز اسلام همواره زبان **فارسی** و **دری** معادل یکدیگر به‌کار رفته است و گویندگان و نویسندگان ، این دولفظرا مترادف یکدیگرمی‌دانسته‌اند. شواهد این مطلب به‌فراوانی و درغالب کتابها یافت می‌شود و ما دونمونه ازآنرا ـ یکی از حافظ و دیگری از سعدی ـ نقل می‌کنیم:

حافظ در مقطع غزل معروف خویش به مطلع :

نه هر که‌چهره‌برافروخت‌دلبری‌داند   نه‌هر که‌آینه‌سازدسکندری‌داند

چنین فرماید :

ز شعر دلکش‌حافظ‌کسی‌بود آگاه   که‌لطف‌طبع‌وسخن گفتن‌**دری** داند

و سعدی در غزلی به مطلع :

من چون تو به‌دلبری ندیدم   گلبرگ ، چنین طری(۱) ندیدم

گوید :

چون در دو رستهٔ دهانت   نظم سخن **دری** ندیدم

و همین اندازه اطلاع ، فعلا دربارهٔ نام زبان برای ما کافی است .

آیا زبان دری پیش از اسلام نیز وجود داشته است ؟

آری ، وجود داشته است ؛ و چنانکه بعداً بتفصیل‌خواهیم گفت ، مردم مشرق ایران بدین زبان سخن می‌گفته‌اند . دلیل این

۱ ـ باطراوت

مطلب ، علاوه‌بر گفته‌های مورخانی که تصریح کرده‌اند در دربار شاهان به‌زبان دری سخن گفته می‌شده است ، جمله‌های معدودی است که به‌طور پراکنده از توقیعات (۱) و دستورات پادشاهان ساسانی به‌یادگار مانده است . بعضی ازین دستورها به‌زبان **پهلوی** نیست بلکه به‌زبان **فارسی** است .

جاحظ درکتاب **المحاسن والاضداد** خویش می‌گوید که **عبدالله‌بن‌طاهر** بربالای نامه‌یی جمله‌یی را (به‌عربی) توقیع کرده بود که مضمون آنرا از یکی از توقیعات انوشیروان گرفته بوده است ؛ آنگاه توقیع انوشیروان را چنین نقل می‌کند : « هرك روذ ، چرذ و هرك خسپذ ، خواب بیند » (هرکه رود چرد و هرکه خسبد ، خواب بیند) . این جمله **پهلوی** نیست بلکه **دری** است و معنی آن نظیر این ضرب‌المثل امروزی است : « هرکه خوابه قسمتش‌به‌آبه».

علاوه‌براین‌ازسالهای بسیار نزدیك به‌صدراسلام، ترانه‌هایی به زبان **دری** درکتابهای تاریخ ضبط است و نشان می‌دهد که زبان دری بعدازاسلام «خلق» نشده است . بلکه زبان قسمتی از ساکنان ایران بوده است که بعدها رشد و توسعه یافته و به‌صورت زبان رسمی و ادبی ، زبان نظم و نثر مردم ایران درآمده است .

فارسی دری ، زبان مردم خراسان

درصدر این گفتار قولی را نقل کردیم که به‌موجب آن زبان **دری** ، لغت مردم **بلخ** دانسته شده بود . این قول شامل قسمتی از حقیقت است و حقیقت اینست که مردم **خراسان** از روزگار بسیار قدیم به‌زبان **دری** سخن می‌گفته‌اند . اما **خراسان** کجاست ، و معنی این لغت چیست ؟

خراسان (یا **خوراسان**) چنانکه دربدوامر گمان می‌رود اسم خاص ، و نام ناحیهٔ معین و محدودی نیست . این کلمه مرکب است از **خور** + **آسان** و جزء اول آن همان‌خورشید است . «آسان» نیز به معنی «آیان» است یعنی جایی که خورشید از آن برمی‌آید ؛ و درواقع ترجمهٔ فارسی مشرق است. در تأیید این معنی نیز سندی جالب‌توجه در دست داریم و آن گفتار **فخرالدین اسعدگرگانی** شاعر قرن پنجم در **ویس و رامین** است :

---

۱ – توقیع عبارت از دستوری بوده است که شاهان ساسانی به صورت جمله‌های کوتاه و دستورهای کلی ، بالای نامه‌هایی که ازنظر شاهان گذشته است برای اجرای احکام و انجام دادن کارها می‌نگاشته‌اند . این توقیعها بسیار فشرده و موجز و فصیح وزیبا بوده است و پادشاهان در دوران کودکی برای این کار تمرین کافی می‌کرده و توقیعات شاهان گذشته را می‌خوانده ویاد می‌گرفته‌اند . ترجمهٔعربی بسیاری ازین توقیعات در کتابهای ادب عربی ضبط شده است .

خوشا جایا برو بوم **خراسان**
درو باش و جهان را می‌خور ، آسان
زبان **پهلوی** هر کو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
«خورآسد» پهلوی ، باشد «خور آید»
عراق و پارس را خور ، زو برآید
« خوراسان » را بود معنی «خورآیان»
کجا(۱) ازوی خورآید سوی ایران(۲)

بنابراین به‌طور کلی نواحی شرقی ایران را (از خراسان فعلی تا کرانه‌های جیحون و سیحون و خوارزم) خراسان‌می‌گفته‌اند؛ و زبان **دری** زبان مردم این ناحیهٔ وسیع بوده است که وسعت آن ازخاك **فعلی** ایران کمتر نیست .

برای اثبات این نکته که مردم این نواحی به فارسی **دری** سخن می‌گفته‌اند ، دلایل فراوان در دست است و به‌طور کلی در طی تاریخ دو قرن اول بعدازاسلام ، هرجا سخنی از قول مردم این ناحیه نقل شده ، به‌فارسی **دری** بوده است و چنانکه می‌دانیم نخستین جوانه‌های شعر و نثر فارسی نیز درهمین مرز و بوم سربرآورد .

اینك دوسؤال دیگر برای ما برجای می‌ماند :

۱ــ آیا دلیلی دردست هست که مردم سایر نواحی ایران (مانند نواحی مرکزی ایران ، عراق و اصفهان و نواحی جنوبی مانند فارس و سرزمینهای غربی و شمالی مانند خوزستان و کرمانشاهان و نهاوند و آذربایجان) به زبان **دری** سخن‌نمی‌گفته‌اند؟

۲ــ به‌چه‌مناسبت پس‌ازاستقلال یافتن ایران زبان نواحی شرقی (خراسان) درسراسر این کشور رسمیت یافت و جانشین زبانهای دیگر شد ؟

به‌این‌دوسؤال هم بطور اختصار پاسخ می‌دهیم :

آیا درسایر نواحی ایران به‌زبان دری تکلم می‌شده‌است ؟

خیر ؛ سایر نواحی زبانها و لهجه‌های خاص خودداشتند. مثلا در ناحیهٔ **ری** به لهجهٔ **رازی** و در آذربایجان به لهجهٔ **آذری** سخن می‌گفتند . زبان پهلوی نیز زبان نواحی مرکزی و جنوبی‌ایران بود ؛ و برای تأیید این نظر نیز دلایل و اسناد عمده در دست‌داریم:

---

۱ ــ کجا به معنی‌کـه (حرف ربط) است . ۲ ــ به‌طورکلـی نام چهارجهت در فارسی به شرح زیر بوده است

خوراسان = مشرق ــ خورووران ، خوربران ، خاوران ، خاور = مغرب ــ باختر (اپاختر) = شمال ــ نیمروز = جنوب

یاقوت حموی در **معجم‌البلدان** در ذیل کلمهٔ «فهلو» (پهلو) می‌نویسد:

«کلام ایرانیان درقدیم برپنج زبان جاری بود از این قرار: پهلوی، دری، پارسی، خوزی وسریانی. **اما پهلوی**، کلام پادشاهان درمجالس خویش بدان زبان بود و این لفتی(۱) است منسوب به **فهله**؛ و آن نامی است که برپنج شهر اطلاق شود: **اصفهان**، **ری**، **همدان**، **ماه‌نهاوند** و **آذربایجان**.»

علاوه‌براین ازقدیم الایام شواهد و اسنادی درکتابهای ادبی فارسی مندرج است که صحت گفتهٔ **یاقوت** را به‌اثبات می‌رساند و ذیلا به‌چند فقره ازآنها اشاره می‌کنیم:

● **ناصرخسرو** در **سفرنامهٔ** معروف خویش می‌نویسد. چون به‌**تبریز** رسیدم شاعری **قطران** نام درآنجا دیدم که شعرنیکو می‌گفت و دیوان **فرخی سیستانی** در دست داشت و فهم معنی بعضی بیتهای آن بروی دشوار بود. آنگاه اضافه می‌کند که وی مشکلات خود را از من پرسید و من برای او توضیح دادم.

ازین گفته پیداست که زبان **دری**، نباید زبان مادری **قطران** بوده باشد، وگرنه شاعری که خود به‌این زبان شعرهای بسیار زیبا دارد، چگونه ممکن است از فهم معنی بعضی شعرهای **فرخی سیستانی** عاجز آمده باشد و حال‌آنکه شعر **فرخی** درمیان شاعران همطراز خویش به سادگی و بی‌تکلفی ممتاز است.

● در اوان حملهٔ مغول در **ری** شاعری به‌نام **بندار** (بضم اول) **رازی** می‌زیسته است که به‌فارسی دری شعر نمی‌سروده‌بلکه به لهجهٔ **رازی** یعنی زبان مردم **ری** شعر می‌گفته و درآن ناحیه شهرت بسیار داشته است. **شمس قیس** صاحب کتاب **المعجم** که درهمان روزگار تألیف شده‌است قسمتی از شعرهایی را که **بندار** به لهجهٔ **رازی** سروده است درکتاب خود نقل کرده و اظهارشگفتی کرده است که چگونه مردم این سرزمین به شعر **دری** چندان‌رغبتی نشان نمی‌دهند و بالعکس مفتون و فریفتهٔ ترانه‌هایی هستند که به‌لهجهٔ محلی خود آنان سروده می‌شده است!

● یکی از وزنهای معروف ترانه‌های فارسی، وزن‌دوبیتی (مانند دوبیتی‌های باباطاهر عریان همدانی) است. مردم ایران ازقدیم با این وزن آشنایی داشته‌اند و از قدیمترین ادوار تاکنون در روستاهای دور دست سراسر ایران دوبیتی‌هایی به‌این‌وزن

---

۱ ـ لغت دراینجا به‌معنی زبان است.

می‌بینیم که با آهنگهای گوناگون خوانده می‌شده است و می‌شود.(۱)

این دوبیتی‌ها را درکتابهای ادب عربی و فارسی «فهلویات» (= پهلویات) می‌نامند و این نام نشان آنست که ترانه‌های مذکور غالباً به‌زبانهای محلی سروده می‌شده است.

● **فخرالدین اسعد گرگانی** که پیش‌ازین ذکری‌ازوی رفت، درمقدمهٔ کتاب **ویس و رامین** تصریح می‌کندکه این‌داستان دردوران زندگانی او (نیمهٔ قرن پنجم هجری) در اصفهان به زبان **پهلوی** بوده است؛ و شاعر آنرا به شعر فارسی **دری** ترجمه کرده و به‌قول خود «الفاظ بی‌معنی را ازآن شسته» است؛ و این خود دلیلی قوی است براینکه درقرن پنجم مردم اصفهان به زبانی غیراز زبان **دری** تکلم می‌کرده‌اند و شاعر نیز ـ باآنکه اهل گرگان بوده ـ شاید براثر اقامت در**اصفهان** به‌اندازهٔ کافی آن‌زبان‌را فراگرفته وتوانسته است **ویس‌ورامین** را ازپهلوی به‌فارسی ترجمه کند.

● درشعرهای **سعدی** و خاصه درشعرهای **حافظ** اشاراتی به **زبان دری** و مخصوصاً به‌دانستن آن شده است و لحن گفتهٔاین بزرگواران طوری است که ازآن می‌توان استنباط کرد که در دوران آنان مردم محتاج به‌آموختن و دانستن زبان **دری** بوده‌اند و این قبیل اشارات بارها تکرار شده است:

ز من به‌حضرت آصف که می‌برد پیغام
که‌**یادگیر** دو مصرع ز من به‌نظم **دری**
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن‌گفتن دری **داند**
خوبان **پارسی‌گو** بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

علاوه‌براین در دیوان حافظ یك غزل وجود دارد که بعضی بیتهای آن به فارسی **دری** و برخی به‌زبان عربی و قسمتی به لهجهٔ شیرازی قدیم سروده شده‌است (۲). در **گلستان** سعدی نیز یك بیت به لهجهٔ شیرازی قدیم هست و قطعهٔ دیگری نیز در کلیات وی وجود دارد که بیتی ازآن به‌فارسی‌وبیتی به‌عربی و بیتی به‌لهجهٔ شیرازی قدیم است و آنرا «مثلثات» نامیده‌اند (یعنی شعری به‌سه

---

۱ ـ مرحوم حسین‌کوهی‌کرمانی ازطرف وزارت فرهنگ ماموریت یافته‌سفری به نقاط مختلف ایران کرد و قسمتی ازین ترانه‌ها را گرد آورده درکتابی به نام «هفتصدترانه از ترانه‌های روستایی ایران» انتشار داد. این کتاب بارها به طبع رسیده و به بسیاری از زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است.

۲ ـ رجوع‌کنید به‌حافظ چاپ وزارت فرهنگ به‌تصحیح مرحومان محمد قزوینی ودکتر قاسم غنی، ص ۳۰۴ غزل شماره ۴۳۸

زبان) و ازاینجا معلوم می‌شود که لهجه‌های محلی مرکزی وجنوبی ایران که خویشاوند نزدیك زبان **پهلوی** بوده‌اند تا قرن هفتم و هشتم و حتی در دوران یورش **تیمور** نیز وجود داشته و مردم بدان سخن می‌گفته‌اند .

● ازتمام این شواهد جالبتر سندی است که در باب همین **تهران** خودمان وجود دارد . در**تهران** درقرن یازدهم هجری قمری شاعری می‌زیسته است به‌نام **ملاسحری تهرانی** . نام این شخص در تذکرهٔ **میرزا محمدطاهر نصرآبادی** (ص۴۰۹) آمده‌است. **نصرآبادی** درترجمهٔ حال او چنین می‌نویسد :

« **ملا سحری طهرانی** ــ به **زبان‌طهران** اشعار نمکین دارد. بسیار شوخ طبیعت و خیره‌نگاه بود ... »

آنگاه سیزده بیت از شعرهایی را که **سحری** به زبان **طهران** سروده بوده است درج می‌کند که بعضی ازآنها اینست :

کی بودکه همچو دسته‌گل گل‌دیم من زدر درا
هم شو غم بشو و هم دورهٔ بد به‌سر درا
طفلی بخـورد خونما که اگر تو دهانشا
ماچ کنی هــزار جا شر بچه شکر درا
به کوچشان چه‌مشم دل نمی‌دهـد درشم
همین میخوم که باین سر بیام و آن سر شم
اگه‌عاشق نیم آهم چه‌چیه اگه هم‌کوش و کلاهم چه‌چیه
می‌کشی‌خنجرومهلی ومشی نمی‌دانم کـه گناهم چه‌چیه

و این شعرها ، فقط سه قرن پیش ، در همین **تهران** (نه **ری**)سروده شده است ؛ و طبیعی است که اینگونه زبانها ولهجه‌ها بقایای لهجه‌های قدیمی این سرزمینهاست و درهرحال نشان‌می‌دهد که از قدیم باز به‌زبان فارسی درین نقاط تکلم نمی‌شده است .

عکس قضیه نیز صادق است یعنی در **خراسان** (=مشرق) از قدیمترین روزگاران هرچه نوشته اعم از نظم و نثر برجای مانده است تمام به‌همین زبانی است که ما امروز بدان می‌گوییم و می‌نویسیم .

اینك باید به‌پاسخ دومین سؤال پرداخت .

چرا زبان دری زبان رسمی ایران شد ؟

گفتیم که مردم خراسان و نواحی شرقی ایران به‌زبان **دری** سخن می‌گفتند . با یك‌نظر به‌نقشهٔ جغرافیایی ایران درك می‌کنیم که خراسان دورترین نقطه به‌مرکز اصلی قدرت خلافت اسلامی بوده است و طبیعی است که در هزار و سیصد سال پیش ، با آن نبودن وسایل ارتباطی ، هرچه‌ازمرکز خلافت دورتر می‌شدیم ، قدرت

حکومت مرکزی بیشتر کاهش می‌یافت . ازهمین نظر نفوذ مادی و معنوی و سیاسی دستگاه خلافت عرب درنواحی مجاور آن (عراق و بین‌النهرین و خوزستان و فارس) بیشتر بود ، به‌نحوی که در بعضی ازین‌نقاط (مانند عراق‌عرب و بخشی از خوزستان) زبان ملت غالب جای‌گزین زبان مردم مغلوب شد . ساکنان آن نواحی خواه به‌علت تماس زیاد با مأموران حکومت و خواه به‌علت سیطرهٔ قوم عرب به‌زودی زبان خود را ازیاد بردند و به‌عربی سخن گفتند

اما درخراسان (خاصه نواحی دوردست آن مانند بخارا و سمرقند) حکومت عربی بسیار کم‌نفوذ داشت . به‌همین دلیل مثلا اهالی بخارا هرگز نتوانستند (یا نخواستند) زبان عربی را - حتی برای انجام‌دادن فرائض دینی و خواندن نماز - فراگیرند و سرانجام با آنان موافقت شد که نماز را به‌فارسی بخوانند .

علاوه‌بر نفوذ معنوی و فرهنگی ، نفوذ سیاسی حکومت خلفا نیز درنواحی دوردست ایران کم‌بود و به‌همین‌دلیل بود که نخستین سلسله‌های مستقل ایرانی نیز در سیستان و خراسان پدید آمدند و طبعا استقلال سیاسی ، استقلال معنوی و فرهنگی را نیز به‌همراه می‌آورد . **یعقوب لیث** صفار و فرمانروایان **سامانی** خود به‌زبان **دری** تکلم می‌کردند و وقتی منشی **یعقوب** دریکی از فتوحات وی‌شعری به‌عربی درمدحش سرود ، **یعقوب** گفت: «**سخنی که من ندانم چرا باید گفت !**» ازین روی ناگزیر درمدح وی به‌زبان فارسی شعرسرودن گرفتند .

این امیران مستقل - خاصه **سامانیان** که‌بسیار ایران‌دوست و در بزرگ‌داشت آداب و رسوم و سنن ایرانی غیرتمند بودند - بطبع ، زبان مادری خویش را نیز ترقی دادند . در روزگار ایشان **کلیله و دمنه** به‌نظم فارسی درآمد . تاریخ بزرگ **محمدبن جریرطبری** و تفسیر همو ازعربی به فارسی ترجمه و بدین‌ترتیب نخستین سنگهای بنای ادبیات فارسی گذاشته شد .



از بحث مذکور چنین نتیجه گرفته می‌شود :

زبانی که درایران قبل از اسلام رسمیت داشت و نامه‌ها و فرمانهای پادشاهی و دفترها و دیوانها و آثار نظم و نثر بدان نگاشته می‌شد ، زبان **پهلوی** بود .

چون درنواحی جنوب غربی و مرکزی ایران بدین‌زبان تکلم می‌کردند و این نقاط به مرکز فرمانروائی خلافت عربی نزدیك بود، طبعا زبان **پهلوی** روز به‌روز روی به‌ضعف نهاد و زبان و لغت عرب

برآن استیلا یافت و باآنکه می‌دانیم درقرن دوم هجری هنوز کتابهایی به‌زبان **پهلوی** تألیف می‌شده‌است، رفته‌رفته با زوال قدرت موبدان و روحانیان دین زردشت روی به‌ضعف نهاد و دیگر اثری بدان زبان نگاشته نشد. اما مردم تا مدتها بعد بدان زبان یا شاخه‌ها و لهجه‌هایی نزدیك بدان تکلم می‌کردند.

درهمین اوان مردمی که در مشرق و شمال شرقی ایران ــ دورترین نقطه به‌مرکز خلافت ــ می‌زیستند استقلال یافتند و زبان خویش را رسمیت دادند و به‌ترویج آن کوشیدند و آثار فرهنگی و ادبی ایران پیش‌ازاسلام را یا از زبان **پهلوی** و یا از ترجمه‌های عربی آن بدین زبان نقل کردند و بدین ترتیب زمینهٔ رشد و توسعهٔ ادبیات پردامنهٔ فارسی را فراهم آوردند.

چون زبان **فارسی** پیش‌از سایر زبانهای ایرانی در ایران رسمیت یافت و گویندگان و نویسندگان بدان زبان آغاز تألیف و تصنیف کردند، رفته رفته مردم نواحی دیگر نیز، این زبان را به‌عنوان زبان رسمی پذیرفتند و باآنکه زبان مادری ایشان نبود آنرا فرا گرفتند و درعین آنکه برای برآوردن نیازهای روزانه خویش به‌زبانها و لهجه‌های دیگر تکلم می‌کردند هنگام تألیف و تصنیف بدین زبان روی آوردند؛ و بدین ترتیب این زبان کم‌کم جای زبان مادری آنان را گرفت؛ گو اینکه دربسیاری از نقاط ایران ــ خاصه در روستا ها و نواحی دوردست و کم‌ارتباط با شهرهای بزرگ ــ هنوز هم لهجه‌های محلی وجود دارد.

این است آنچه ــ به‌اختصار تمام ــ دربارهٔ زبان فارسی می‌توان گفت. ازین‌پس تحول و تکامل این زبان را در طی قرون و اعصاری که برآن گذشته است مطالعه خواهیم کرد.





بخشی نو ، در کتاب هفته

رسم براین بوده است که انعکاس فعالیتهای هنری و ادبی ، محدود بخبرهای خارج از مرزهای کشور ما باشد . پیروی بی‌چون وچرای این امر نقیصه‌ایست که با جریان طبیعی و مداومی که هم‌اکنون در داخل کشور ما وجود دارد ، سازگار نیست و این خود بررغم نیاز وتمایلات انبوه مردمی است که «کتاب هفته» بخاطر آنها ، نشر میشود

از اینرو ، «شورای نویسندگان» کتاب هفته برآن‌شد از این شماره بخش نوئی درکتاب پدید آورد و آنرا بانعکاس خبرهای هنری و ادبی ایران اختصاص دهد . قصد ما آنست که هرهفته تازه‌ترین اخبار ادبی وهنری وطن را ، پس از بررسی کامل و اطمینان بدرستی آنها ، بنظر خوانندگان گرامی خویش برسانیم .

بدیهی است با امکاناتی که رفته رفته در اختیار این بخش از آنچه درین زمینه در کشور ما میگذرد ، بنحو کامل آگاه شوند .

لیکن این نکته را نیز ناگفته نگذاریم که اخبار هنری و ادبی خارج راهمچنان نقل خواهیم کرد و بر وسعت و تنوع دامنه آن خواهیم افزود و درهر شماره ، نخست آنچه را درایران گذشته است ، وبدنبال آن ، خبرهای هنری و ادبی جهانرا خواهیم آورد .

درباره «اپرا» و اپراهای «ریتا» و «جمیله»

برنامه اپراهای «ریتا» و «جمیله» باشرکت هفتاد تن از هنرمندان هنرهای زیبا در روزهای پنجشنبه ۱۶ ، یکشنبه ۱۹ و سه‌شنبه ۲۱ فروردین در تالارفرهنگ بمعرض نمایش گذارده شد . این دو اثر هردو دریك شب اجرا میشد و اجرای آنها هرشب ۲ ساعت طول میکشید . دراین برنامه‌ها ارکستر سنفونیك تهران شرکت‌داشت و رهبری ارکستر با آقایان «حشمت سنجری» و «الیمپیوفراروتی» بود . بانوان فاخرهٔ صبا ، ئه‌ولین باغچه‌بان (متنروسوپرانوها) نقش «جمیله» و منیر وکیلی ، پوله ربونی(سوپرانوها)نقش«ریتا» را اجرامیکردند . ضمنا آقایان «جورجومارلی»، «نئومنکوسو» و «لیبروبولو» در این دو اپرا شرکت داشتند و هریك عهده‌دار نقشی بودند .

شرح این‌خبربهمین‌جا ختم میشود ؛ اما آنچه باقی میماند نقطه تاریکی است که اصل مطلب بوجود آورده است و آن اصل ، موضوع اپرا است که در کشورما تازگی دارد . از اینجهت لازم است ابتدا بذکر کلیاتی بپردازیم و سپس خبر را موضوع‌قرارداده با بررسی آن نتیجه موردنظر را بدست آوریم :

اپراچیست

اپرا از هنرهای ترکیبی ومستقل است و بقولی کاملترین هنرهاست . و آن ترکیبی از شعر ، موسیقی و تآتر است ـ بعبارت دیگر نمایش موضوعات «دراماتیك» یا «کمیك» همراه باموسیقی است . همراهی موسیقی در اپرا تا بدانجا میرسد که بطور کامل موسیقی اپرا بیان کنندهٔ همهٔ حالتها و حرکات و سخنانی است که در صحنه دیده و شنیده میشود . طبقه بندی انواع مختلف اپراها از روی آواز و داستان است . باین ترتیب :

۱ ـ اپرا سریا Opera Seria ـ مختص نمایش افسانه های باستانـی و تراژدی های تاریخی است و همه قطعات آن آوازی است .

۲ ـ اپرا بوفا Opera Buffa ـ یك نوع‌اپرای‌تفریحی است که باموسیقی سبك همراه است :

۳ ـ اپرا کمیك Opera Comique ـ این‌نوع اپرا بر خلاف اسمی که دارد جنبهٔ جدی آن زیاد است و داستانهای روز یا کمدی را باآواز نشان میدهد . «اپراکمیك» ممکن است از داستانهای درام یا تراژدی نیز ترکیب شود .

٤ ـ اپرت Operette ـ اپرای‌کو چکی است که از آهنگهای عامیانه وتفریحی ساخته شده و نوعی «اپرابوفا»ی سبك است .

در انواع اپراها بجز «اپراسریا» که کلیه قسمتهای آن آوازی است مکالمهٔ عادی نیز وجود دارد که طی آن آواز وموسیقی قطع میشود و بازی بصورت تآتر ساده ادامه پیدا میکند .

کلیه انواع اپراها با «اوورتور» Ouverture یا «پرلود» Prelude (پیش درآمد) شروع میشوند و اجرای این قسمت تنها بعهدهٔ ارکستر است . این قطعه که درآمد و مقدمهٔ اپراست موضوع کلی نمایش را وصف میکنند و شامل اغلب ملودیهائی است که در اپرا خواهد آمد .

آوازهای اپرا

این آوازها از دوقسمت زیرین تشکیل شده است .

۱ ـ آریا Aria ـ قسمت‌اصلی و ملودیك (موزون ومتوالی‌و خوش آیند) اپراست که خواننده بوسیلهٔ آن قدرت و مهارت خود را نشان میدهد .

۲ ـ رسیتاتیف Recitatif ـ یکی ازانواع‌انواع‌فنون بیان و مکالمه آوازی است که اغلب پیش از آریاها قرار میگیرد . در اپرای ایتالیائی و روسی «رسیتاتیف» رابط بین دوآریاست و آن نیز بر دوقسم است :

الف : « رسیتاتیف ساده » Recitatif secco ـ در آن آواز بدون ارکستر و فقط با چند آکرد کوچك Accord de mineur ـــ کـه مجموعهٔ چنـد صوت هماهنگ ترکیب شده از روی قاعدهٔ معینی است ، همراهی میشود .

ب : «رسیتاتیف آکمپانیه » accompagne ... ـــ خواننده درآن بهمراهـی ارکستر میخواند و بیشتر در اپراهای فرانسوی معمول است .

در اپرا علاوه بر «آواز تنها » ،آوازهای دستجمعی و چند نفری نیز وجود دارد که در صحنه‌های مختلف ، بهمراهی ارکستر ، اجرا میشود و هر اپرا مانند تآتر از چند پرده تشکیل میگردد واین پرده‌ها معمولا از پنج پرده زیادتر نیست . بین‌پرده‌های اپراامکان‌داردکه وسیلهٔ ارکسترقطعه‌ای‌که بنام «انترلود» Interlude یا آنتراکت موسوم است ، نواخته شود .

تاریخچه اپرا

«اپرا» در حدود سال ۱۶۰۰ میلادی در فلورانس بوجود آمد . در این زمان جمعی از شاعران وآهنگسازان در مجلسی که در قصر «کنت‌باردی» تشکیل شده‌بود، اپرا را بنیاد نهاد با موسیقی مربوط داشت‌که قصد آنان از تشکیل آن جلسه‌احیاء نوعی نمایش توام باموسیقی مربوط بیونان و رم باستان بود ولی نتیجه‌اش آن شد که اپرا پدید آید . چهل سال بعد اولین «اوپرا» درشهر ونیز بنا شد . و اولین اپرانویس ، موسیقی‌دانی بنام «کلودیومونت‌وردی» Claudio monteverdi ایتالیائی است . آثار این هنرمند بیشتر از نظر « پیش کسوتی » اهمیت دارد . از آن زمان تا کنون اپراتحول و تکامل فراوانی یافته و تقریباً همهٔ موسیقیدانان بزرگ در این زمینه دخالت داشتند .

کسانیکه بیش‌از همه دراین امرمؤثربوده‌اند عبارتند از : « اسکارولتی » ، «گلوك» ، «موزار» ، « واگنر » ،«وردی»،« موسورسکی » ، « بیزه » ، «دبوسی» و چند تن دیگر .

در دورهٔ ما اپرا رونق سابق خودراازدست داده وآثار برجسته‌ای ، نظیر آنچه سابقاً دراین زمینه ساخته میشد ،بوجود نیامده است ؛ اما باید یادآور شدکه دراین عصر از جهت ورود مدرنیزم‌باپرا یك‌نوع تحول درآن بوجود آمده ولی آیندهٔ این تحول هنوز نامعلوم است .

بعقیدهٔ مفسران و ناقدان اروپائی ،بهترین اثر اپرائی مدرن « اپرای ووزك » Wezzeck اثر «الن‌برگ» است که جنبهٔ « اکسپرسیونیسم » دارد .یعنی درآن حوادث و اتفاقات متراکم شده ،صحنه‌ها بسرعت وپشت سرهم میگذرند و هریك نکته‌ای «دراماتیك» وهیجان‌انگیزراروشن میکنند .

دربین اپراهای مدرن تنها تعدادمعدودی را میتوان یافت‌که جلب توجه عموم مردم راکرده باشد وآنچه مسلم بنظرمیرسد این است‌که این اپراها اغلب با عدم موفقیت روبرو بوده‌اند . ازجمله‌اپرای «سه‌شاهی» اثر «کرت‌ویل» آلمانی است

«کرت‌ویل» این اثر رادر حوالی‌سال ۱۹۰۰ نوشت . مصنف دراین اثر بجای آوازهای قدیمی آوازهای‌جدید بکاربرده وموسیقی جازقسمت اعظم این اوپرا راتشکیل میدهد .

عدم موفقیت اپرا در دورهٔ ماباعث‌شده‌است که مسئولین اوپراهای جهان برای جلب توجه مردم ، بازهم دست‌بدامان آثار گذشتگان شوند وبازهمان‌آثار رابروی صحنه بیاورند .

« اوپرای تهران » نیزکه هنوز شکل‌مستقلی بخود نگرفته است از همان‌ابتدای بکار همین روش رادرپیش گرفت وبه‌پیروی‌ازهمین رویه آخرین برنامهٔ اجرائی خود را اپراهای «ریتا» و «جمیله» انتخاب کرد .

ریتا

اپراکمیك یك پرده‌ای اثر «گائاتانو دونیزتی » (۱۸۴۸ – ۱۸۹۷) هنرمند ایتالیائی است . موضوع آن سرگذشت‌زنی است زیبا وزنده‌دل بنام «ریتا» که صاحب رستوران ییلاقی کوچکی است .این رستوران در دهکدهٔ زیبای برگامو (محل تولد ومرگ دونیزتی) در شمال‌ایتالیا قراردارد‌و غالباً محل شرابخواری رهگذران ومسافران است .

سالها قبل ریتا بامرد بلندقدوخشنی‌بنام گاسپارو ازدواج کرده که دریك کشتی بازرگانی کار میکرده است ، ولی اکنون‌هشت سال است‌که ازوضع گاسپار واطلاع صحیحی ندارد وجسته گریخته شنیده‌است که وی هنگام سفر امریکا بعلت غرق شدن کشتی ، طعمهٔ ماهیهای دریا شده‌است . این تنها اطلاعی است‌که ریتا از وضع شوهر خود دارد وبگمان اینکه‌شوهرش مرده یکی دوسال است‌که با

جوانی آرام وسربراه بنام «به‌په» ازدواج کرده است ولی این زن با او سرناسازگاری دارد وغالباً اوراکتك میزند .
«به‌په» آرزو دارد روزی فرارسدکه از چنگ این ماده پلنگ خوش خط وخال برهد . ریتا میگوید : « چون بارها گاسپارو (شوهر گم‌شده‌اش) اورا کتك میزده از این جهت باید ازمردها انتقام بگیرد وبهمین دلیل باید «به‌په» کتك بخورد !»
دریکی از روزهای اول تابستان مردی بلندقد ، که لباس مردم قارهٔ امریکارا بتن دارد وارد رستوران «ریتا» میشود وتصادفاً میان او و «به‌په» که خودرا شوهر «ریتا» صاحب رستوران میخواند محاوره‌ای درمیگیرد ومرد بلندقد هم خودراگاسپارو، شوهر سابق ریتا ، معرفی میکند . دراینجا معلوم میشودکه گاسپارو در آن سفر دریا نجات یافته ومدت هشت سال در آمریکا بسرمیبرده است .
گاسپارو همینکه میشنود ریتا زنده است تعجب میکند زیرادر آمریکا شنیده بوده‌که دهکدهٔ « برگامـو » ورستوران« ریتا » طعمهٔ حریق شده وریتا هم مرده است . درحال حاضر ریتا مـیان هردوشوهر خرد قراردارد ــ وبناچار بین دو شوهر موافقت حاصل میشود که ریتا را بقرعه بگذارند تا قرعه بهریك اصابت‌نمود ازآن وی باشد . ازقضا ریتا نصیب شوهر اول یعنی گاسپارو میشود و «به‌په» از اینکه بااین تدبیر ازشر این زن خلاص‌شده‌است برقص وپایکوبی میپردازد ؛ اما گاسپارو هم ازاین امر خوشحال نیست‌زیرا قصد وی این‌بوده که به‌ایتالیا بیاید واز کشیش محل تصدیقی مبنی برمرگ ریتا بگیرد تابتواند بانامزد آمریکائی‌خود ازدواج کند . دراین اثنا ریتا واردمیشودوازاینکه هردو شوهر سابق و تازه را با هم می‌بیند خوشحال میگردد و بر خـودمیبالد .
«به‌په» اظهار میدارد که درقرعه‌کشی«ریتا» نصیب شوهر اولش شده‌است و حالا دیگر میتواند نفس راحتی بکشد .گاسپارو هم میگوید آمده است‌که قبالهٔ ازدواجش با ریتا را باطل‌کند و بدنبـال سرنوشت و عشق جدید خود بآمریکـا برگردد ولی ریتا پیروزمندانه قبالهٔ‌ازدواج با گاسپارو راکه در دست دارد نشان میدهد و میگوید که هردوی آنها طبق سندومدرك‌شوهران‌رسمی‌اوهستند. دراینجاریتا هرلحظه بامسخرگی صحنه‌رامضحك‌تر می‌سازد ؛ ولی‌طولی نمیکشدکه گاسپاروقبالهٔ ازدواج‌راازچنگ‌ریتا میربایدوپاره‌میکندودر حالی‌که از خوشحالی در پوست خـود نمیگنجد از آنها وداع میکند وبسوی‌آمریکارهسپار میگردد .
«به‌په» که خیال میکرد از شر «ریتا» خلاص شده‌است درمی‌یابد که باسرنوشت خود نمیتواند ستیزه کند وناچار بوضع‌موجود تن‌درمیدهد ودرپایان داستان«به‌په» میماند و «ریتا»!

جمیله

اپرای یك پرده‌ای اثر « ژرژبیزه »(۱۸۷۵ ـ ۱۸۳۵) .این‌هنرمند بیشتر بوسیلهٔ اپرای «کارمن» مشهور شده و« جمیله » که ازبزرگترین آثار اوست و خود بیزه آن‌را بسیار دوست میداشت درزمان حیاتش مورد استقبال قرارنگرفت . «بیزه» این‌اثررادرسال ۱۸۷۲نوشت‌وپس‌از او بارها اجرا گردید وموفقیتهای بسیار یافت . سه‌سال پیش نیز این اثر دراوپرای‌وین بروی صحنه آمد . داستان « جمیله » چنین است :
در قصر مجلل هارون (که یکی از ثروتمندان بزرگ عصر خودبوده ؛ (منظورهنرمندهارون، خلیفه‌عباسی نیست) همه‌روزه برده‌فروشان‌مصری‌دختران‌زیبائی را معرفی میکردند تادرصورتیکه موردپسنداو قرار گیرد ، انتخاب بعمل آورد .
هارون کنیزی زیبا بنام « جمیله »داردکه چون مدتی در حرمسرای او بوده ازاو سیر شده‌است . روزی به‌مباشرخود« اسپلندیانو » میگویدکه دیگر جمیله را نمیخواهد ودستورمیدهدکه هدیهٔ‌گرانبهائی‌باو بدهند واورا ازسربازکنند و برای اینکه محبتی به‌مباشر خود کرده باشدباو‌میگوید جمیله رابتو بخشیدم ازاین پس

او متعلق بتواست . « اسپلندیانو » از اینکه آقای اونسبت به«جمیله» که تاحد پرستش هارون رادوست دارد ظلم کرده ،متأثر است ودرعین‌حال ازاینکه هدیه‌ای گرانبها ، چون جمیله را باو بخشیده خوشحال وخرسند است . مباشر موضوع صحبتهای خودو هارون راباجمیله‌درمیان میگذارد وجمیله که بی‌اندازه غمگین شده است به «اسپلندیانو» میگوید ساعتی تأمل‌کند تا درصورتیکه عقیدهٔ هارون‌نسبت باو تغییر نکرد آنوقت چون کنیزی با اوزندگی خواهد کرد .

هارون در حالیکه سرگرم تماشای هنرنمائی رامشگران ورقاصان حرم است ودرمیان آنهمه کنیزکه باو عرضه شده مسرور وخوشحال بنظر میرسد ، کنیزی را می‌بینند که ازهرحیث بردیگران رجحان دارد وچون خوب دقیق میشود درمی‌یابد که«جمیله» بلباس کنیزان ورقاصان درآمده است . هارون دوباره نسبت باو مهربان میشود وازتصمیم خود درمیگذرد واورادر حرمسرای خود نگه‌میدارد .

يك نظر

این برنامه ازجهت موسیقی و آوازبنحو شایسته‌ای اجراشد . بخصوص خانم صبا (جمیله) ازعهده نقش مشکل خودبخوبی برآمدند . آقای «لیبروبولو » که در « ریتا » نقش «گاسپرو» را بازی‌میکرد یك « باس‌کمیك» ماهر وکامل بود، حسن بازی اوازنظر تآتری‌بیشتر بچشم‌میخورد. سایر هنرمندان اجرا کننده همچنین مسئولین امور اپرا توانسته بودند ازامکانات موجود حداکثر استفاده رابکنند ووظیفه‌ای راکه ازاین بابت بعهده داشتند‌بخصوص درمورد گریم ، بخوبی انجام دهند . بااینهمه دربارهٔ آنچه گذشت‌بخاطر ابراز یکنوع سلیقهٔ موجود ،که میتواند مورد توجه قرار گیرد ، بذکر یك‌موردمیپردازیم :

اگر در تقسیم رلها اجبار بکاربرده نشود ، مثلا رل «جمیله» یا «ریتا» راهر یك ازهنرمندان‌واجد شرایط ،باختیارخود قبول‌کنند و بخاطر « سوپرانو » (صدای زیر وظریف زن) یا «متزوسوپرانو» (صدای‌متوسط زن) بودن پای شرکت حتمی‌آنها بمیان نیاید ، بیش‌از این بشناساندن‌ادبیات اپرائی کمك خواهد شد و هنرمندان نیزطبعاًبیشتر به‌تطبیق استعدادو قدرت تکنیك خود باموضوعی‌که باید «اجرا» شود ، خواهند پرداخت . دراینصورت انتخاب آزاد در نقش ،انجام‌میگیرد وبی‌تردید درانتخاب‌آزاد است‌که هنرمند میتواند موجودیت باطنی خودرا ، آنچنانی که هست ، بروز دهد .

البته اجرای دوبلهٔ نقش سابقه‌داراست ودر کشورهای اروپائی نیز اینکار صورت میگیرد ، ولی باید بکثرت‌هنرمندان« همشرایط وهمطراز »درآن‌کشورها توجه داشت .

امیداست مسئولین اپرای تهران‌بتوانند این آغاز خوب‌را ، خوبتر ادامه دهند ودر جستجوی یك « کارگردان‌اپرا »هم باشند !

اسماعیل شاهرودی

○ آقای محمد علی افغانی ، نویسندهٔ‌رمان بزرگ شوهر آهو خانم که برای تامین مخارج چاپ کتاب خود خانه‌اش رافروخته بود ، پس‌از آنکه هشتصد جلد از کتابهایش را شخصاً توزیع کرد دویست‌جلد بقیه را یکجا به بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر فروخت و خود را کاملا از شرتوزیع و گرفتاریهای مربوط بانتشار راحت ساخت . آقای افغانی در حال حاضرمشغول نوشتن رمان‌جدیدی است‌که‌مقداری از آن نوشته شده‌است .

○ چاپ چهارمین اثر آقای دشتی ازسری‌کتابهای ایشان مربوط بزندگی شاعران‌بزرگ ایران و آثار ایشان بنام « شاعری دیرآشنا»باتمام رسید .

این اثر در ۲۳۶ صفحه است وچهره‌خاقانی را از نظر نویسنده نشان میدهد.آقای دشتی پس از چاپ متن‌این کتاب‌باروپا رفت‌وموسسه ناشر کوشش دارد پیش ازبازگشت ایشان از اروپا وسائل انتشار آنرا فراهم‌سازد و بنابسفارش نویسنده تعدادی ازکتاب هارا برای او باروپا بفرستد .

دانش

یخچال برقی

● **یخچال** اسبابی است که باانرژی برق کار میکند . شاید عده‌ای تصور کنند که برق دریخچال ایجاد سرما مینماید .

اما جریان الکتریسیته فقط **کمپرسوری** راکه داخل یخچال کار گذاشته شده وما درباره آن صحبت خواهیم کرد بکار می‌اندازد .

قانون اصلی

چگونه سرما دریخچال ایجاد میشود ؟ ابتدا یك قانون فیزیکی بسیار مهم را بخاطر میآوریم .

«هرجسمی برای آنکه ازحالت مایع بصورت گاز درآید باید مقداری حرارت جذب کند .»

بهمین جهت است که مادر **لحظه پاك‌کردن عرق** خود احساس میکنیم که خنك شده‌ایم . عرق که بحال مایع است ضمن بخارشدن حرارت محلی‌را که روی‌آن نشسته یعنی حرارت پوست بدن مارا جذب میکند وآنرا سرد مینماید .

استفاده ازاین قانون فیزیکی دریخچال

کار یخچال که مبتنی براین اصل‌فیزیکی است بشرح زیر انجام میگیرد :

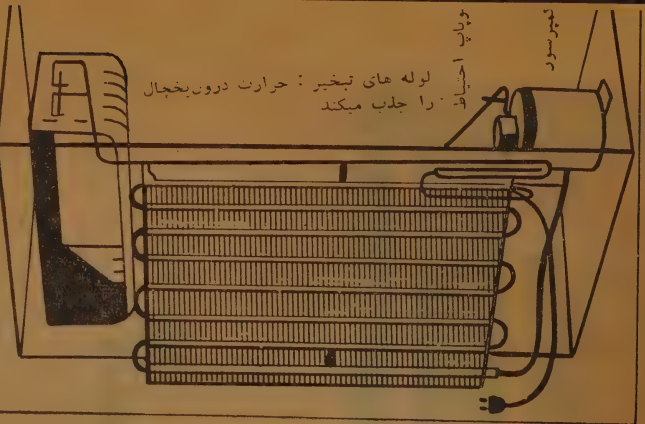
مایعی که درلوله‌های پیچ‌پیچ جریان دارد ، بصورت گاز درمیآید وضمن این تغییر حالت ، گرمای محیط لوله‌را میگیرد وآنرا سرد مینماید .

یخچال چگونه کار میکند ؟

یخچال معمولی که درخانه‌ها مورد استفاده‌قرار میگیرد ، دارای**کمپرسور**است و مایعی که درداخل لوله‌های یخچال جریان دارد تحت فشار قرار میگیرد و دائما تغییر مکان میدهد .

تصویر زیرنشان میدهد که چگونه مایع (ماده ای که ازهیدروکربورها گرفته شده) درمدار بسته ای گردش میکندوبدون توقف مسیر معینی را می‌پیماید وبنابراین مقدارش همیشه ثابت میماند . دستگاه سردکننده یخچال از چهار قسمت تشکیل میشود :

۱- کمپرسور
۲ ـ کندانساتور



نقشه‌مجموعه دستگاه سردکننده یخچال
نقشه یخچال خانگی که قسمتهای مختلف
آن را نشان میدهد
کنداتساتور : حرارت بخارج یخچال
منتشر میسازد.

داخل یخچال
دراین قسمت یخچال سرما ایجاد میشود
سوپاپ احتیاط
لوله های تبخیر
حرارت جذب
میکند ،
کمپرسور
در این قسمت از یخچال حرارت تلف
میشود
کنداتساتور ، تلفات حرارت
گاز با فشار کم
مایع با فشار زیاد
گاز با فشار زیاد

۳ـ سوپاپ انبساط

٤ـ لوله‌های تبخیر .

یك موتور کوچك برقی کمپرسور "1" را بگردش میآورد . کمپرسور گازرا متراکم نموده بافشار بسمت کندانساتور میراند . گاز ضمن متراکم شدن گرم میشود . درحقیقت حرارت تمام گازها هنگام متراکم شدن بالا میرود .

گاز متراکم وقتی وارد کندانساتور «2» شد «حرارت محیط» را پیدا میکند یعنی باپس‌دادن حرارت خود تبدیل بمایع میشود . (تمام گاز ها وقتی بصورت مایع درمیآیند سرد میشوند.)

درسوپاپ انبساط "3" مایع ازسوراخ بسیار کوچکی گذشته بصورت قطره های ریزی وارد لوله های تبخیر "4" میشود . دراینجا چون مایع دیگر تحت فشار نیست ، بحالت گاز درمیآید وطبق قانون فیزیکی نامبرده ضمن این تغییر حالت مقداری حرارت هوای اطراف لوله‌های تبخیر را جذب میکند ودرنتیجه درجه حرارت درون یخچال پائین میآید . ازآنجا مایع دوباره به‌کمپرسور باز میگردد و این عمل دوباره تکرار میشود .

۸

ف-ی. چستنف F.I.chestnoF

یونسفر

IONOSPHERE

و اسرار آن

انعکاسهای رادیوئی برای بررسی یونسفر

در اولین ایستگاه‌های رادیوئی‌بابرد زیاد ، محرز شدکه انتخاب‌طول‌موج، در ارتباط موفقیت‌آمیز مؤثر است وکارکردن بایك طول موج هم درروز وهم در شب غیرممکن است. درروز فرستنده باید باطول موجی کوتاهتر ازشب کارکند.

قاعدتاً طول موجی‌که در زمستان‌بکار میرود ، بلندتراز تابستان است. کارکنان رادیوهای سراسر جهان باین‌اصول توجه دارند. ودر انتخاب امواج برای روز وشب وتابستان و زمستان .این نکات رارعایت میکنند.

انتخاب امواجی که بهترین ارتباط‌رادیوئی رادر مواقع مختلف تأمین کند ، بابررسی‌های زیادی امکان‌پذیر شده است. باچندین سال مطالعه یونسفر و مشاهده متمادی انتقال امواج کوتاه ، درطی روز وفصل وسال ودر فعالیت‌های متفاوت خورشیدی ، چنین امکانی بدست آمده است.

در سال ۱۹۲۰ ، یعنی قبل ازاینکه آماتورها موفق شوند باموج کوتاه ارتباط برقرارکنند ، شولی‌کین (۱) متخصص برجسته رادیوی شوروی نشان داد که

1 - Shuleikin

یونسفر ، درانتشار امواج رادیوئی اثـر میگذارد . اوچند طبقه بودن یونسفر را کشف کرد واساس تئوری انکسار امواج بی‌سیم را درطبقات یونیزه پایه‌گذاشت .

وقتی علم بامسئله انعکاس امـواج‌رادیو در طبقات هوا مواجه شد ، بـرای حل آن از خود رادیو کمک‌گرفت .

اپلتن (۱) دانشمند انگلیسی با تغییر طول موج دستگاه فرستنده و بـررسی علائم رادیوئی که بدستگاه گـیرنده باز میگشت ، نواحی E و F یونسفر راکشف کرد .

درسال ۱۹۲٦ بریت (۲) و تیوو (۳) دانشمندان امریکائی بکمك امواج رادیو از روش توسعه یافته‌ای ،برای بررسی‌یونسفراستفاده کردند . بـرپایه ایـن روش ، دستگاههای مخصوصی بنام ایستگاههـای‌یونسفر ساخته شد .

اولین ایستگاه یونسفر درشوروی ،بسال ۱۹۳۲ ، بوسیله بونچ – برویویچ ساخته شد . اوبسبب برگزاری سال قطبی بین‌المللی (۱۹۳۳ – ۱۹۳۲) ازایستگاه شهر مورمانسك (٤) ، ارتفاع یونسفر را در نواحی شمالی اندازه گرفت .

عمل ایستگاه یونسفر براصول‌انعکاس‌صدای رادیوئی پایه‌گذاری شده است و این همان اصولی است‌کـه مبنای راداراست .

رادار وسیله‌ایست که بوسیله امواج‌رادیو محل دقیق هواپیما ،کشتی وغیره را مشخص مینماید .

ایستگاه رادار یك‌سری امواج‌رادیوی‌منقطع راکه طول موج خیلی کوتاهی‌دارند ، بسمت معین میفرستد ، اگر تصادفاً مانعی درراه این امواج باشد ، منعکس شده و برمیگردند (مانند انعکاس صوت) . ازروی‌علامت منعکس شده‌که بدستگاه گیرنـده رسیده است ، شیئی مشخص میشود ومسافت آن نیز بامحاسبه مدت زمانی که موج رفته وبازگشته است ،بآسانی‌بدست‌می‌آید .

دستگاه فرستنده ایستگاه یونسفرعلائم رادیوئی کوتاه بسمت بالا میفرستد . این علائم‌پس‌از انعکاس دریونسفربرمیگردندوبوسیله گیرنده‌ای ثبت میشوند . چون سرعت امواج رادیو معـلوم است طـول‌مسیری که امواج برای رفتن به‌یونسفر وبازگشت به‌ایستگاه طی کرده‌اند ،بدست‌می‌آید . (زمان سپری شده بین فرستادن علامت وگرفتن مجدد آن محاسبه میشود)نصف طول حساب شده ارتفاع یونسفر است .

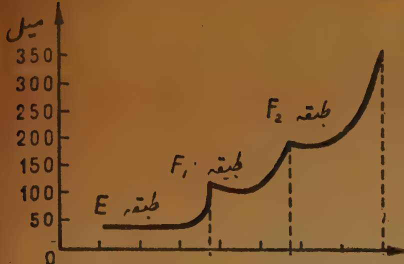
امروزه اندازه‌گیری یونسفر پیوسته‌انجام میشود . ایستگاه امروزی یونسفر هم ازلحاظ اصول کاروهم ازلحاظ طرح‌ساختمان بدستگاه رادارشباهت کامل‌دارد. ازیك فرستنده ویك گیرنده و یك آنتـن‌مشترك تشکیـل شده است . دستگـاه رشته‌های کوتاهی از امواج رادیو را ،یکی‌پس‌از دیگری ، بطرف بالامیفرستد .دستگاه گیرنده که درموقع وقفه به‌آنتن وصـل‌میشود ، علائم رادیوئی راپس از بازگشت از یونسفر میگیرد (شکل ۲۱). بوسیله‌یك لوله اشعه الکترنی ، زمان سپری شده بین لحظه انتشار امواج ولحظه بازگشت‌انعکاس آنها معین میشود .

این لوله طوری ساخته شده‌است که‌از سطح استوانه فلزی کاتدکه گـرم و ملتهب شده‌است الکترونهائی جدا شده وبشکل پرتوی نازك روی صفحه مدوری که بامادهای مخصوص انـدود شده است ،فرستاده میشوند . درنتـیجه برخـورد الکترونها ، صفحه نوربخش میکند ولکه‌های درخشان کوچکی درروی آن پدید میآید . حرکت سریع پرتو الکترونی بجلو وعقب ،خطی درخشان وراست بوجود می‌آورد . که از قطر صفحه میگذرد . هربار کـه فرستنده یك علامت رادیوئی بطرف بـالا

---

1 - Apleton 2 - Breit 3 - Tuve 4 - Murmansk

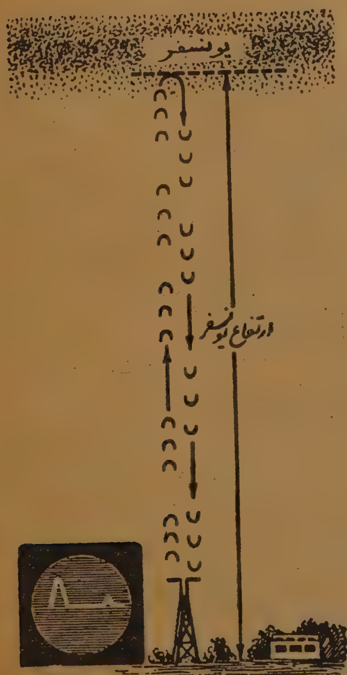
میفرستد ، یك دندانه تیزدر انتهای چپ این خط درخشان ظاهر میشود . هنگامیکه علامت برمیگردد و گیرنده انعکاس آنـرا میگیرد ، دندانه دیگری در طرف راست صفحه ، در نقطه معیـنی ، روی خـط درخشان ظاهر میشود . هرقدر سفر موج رادیوئی به‌یونسفر و بازگشت آن بیشتر طول بکشد . فاصله دندانه سمت راست از طرف چپ خط درخشان بیشتر خواهد بود . مسافت راخـط درخشان بـدست میدهد . جای‌دندانه‌طرف راست به‌مسافت مانع بستگی دارد . درمورد امواج کوتاهی که ببالا فرستاده میشود ، این مانع هوای یونیزه‌است . بنابراین فاصله‌بین دندانه‌ها، برحسب یك مقیاس معین ،مساوی ارتفاع تاقشر یونیزه ومنعکس‌کننده هواست .



شکل ۲۱ ـ ایستگاه یونسفر امـواج رادیوئی کوتاه رابه‌طرف بالا میفرستد و علائم منعکس شده راروی صفحـه یك‌لوله پرتو الکترنی ضبط میکند . یك دندانه درسمت راست صفحه در بالای نوار نور ظاهر میشود . فاصله این دندانه ازانتهای چپ نوار ، بایك مقیاس معین ، ارتفاع یونسفر را نشان میدهد .

ابتدا ایستگاههای یونسفررابایك‌طول موج معین اندازه‌گیری میکردند . فرستندهٔ فقط امواج رادیوئی بآن طـول رابـبـالا میفرستاد . این محاسبه فقط ، ارتباط رادیوئی باموج مورد بحث را، در موقع معینی ازروز قابل اعتماد میساخت .

اکنون ایستگاههای یونسفر کاملتری طرح وساخته شده‌اند . اندازه‌گیری دیگر برای یك طول موج نبوده ، بلکه برای همه امواج کوتاه است . فرستنده بطورخودکار و آرام ، طول امواج منتشره را تغییـر میدهد . گیرنده نیز هم‌آهنگ با آن‌تغییر میکند . بدین طریق کلیه طبقات عمـده یونسفر «کشف» میشود . از تصویریکه‌روی صفحه لوله اشعه الکترونی ایجاد شده ، پیوسته عکس‌برداری میشود ، روی فیلـم عکاسی خطی منحنی بوجود می‌آید کـه نشان دهنده ارتفاعیست که امواج رادیو منعکس شده‌اند . این منحنی را « مشخصه یونسفر » می‌نامند شکـل (۲۲) . منحنی مشخصه یونسفر اسرار ارتفاعات بالا را برای کارشناسان آشکار ساخته و بلندی طبقات عمده یونسفر رانشان میدهد .



شکل۲۲ ـمشخصه یونسفر درتابستان‌ـ هرنقطه‌ای از مشخصه بیشتر براست باشد ، موج مربوط بآن کوتاهـتر خواهد بود .

در ایستگاههای خودکار یونسفر هر دوره اندازه‌گیری درحدود چند دقیقـه یاچند ثانیه‌است . بدین ترتیب ، امکـان تعقیب پدیده‌های زودگذری که در یونسفر رخ میدهد بوجود می‌آید ومیتوان‌ساختمان

وخواص یونسفر رابطور کامل کشف کردو ایده‌هائی درمورد ترکیب و تراکم و همچنین حرارت و درجه یونیزاسیون‌گازهای طبقات مختلف یونسفر بدست آورد .

از مهمترین کارهائی که در مقابل بررسی‌کنندگان یونسفر قرار گرفته‌است مطالعه یونیزاسیون آنست . روشن شدن‌علل یونیزاسیون و تغییرات آن در طبقات مختلف یونسفر ، دانشمندان را بقوانین‌انتشار امواج رادیوئی ،بیشتر آشناخواهد ساخت . و این آشنائی در برقراری‌ارتباط قابل اعتماد با امواج کوتاه بسیار مؤثر است .

اقدام عملی ، یافتن کوتاهترین موجی‌است‌که پس‌از انعکاس برخواهد گشت . بادانستن طول این موج میتوان مقدارالکترونهای آزاد را ، برحسب واحد حجم هوا ، درارتفاع انعکاس بدست‌آورد. بدینطریق ، فرستادن یك موج رادیوئی به‌ارتفاعات بالا ، بیافتن درجه یونیزاسیون آنجا کمك میکند .

ایستگاه یونسفر میتواند کوتاهترین‌موج را برای هرطبقه یونیزه پیداکند . ضمن بررسی یونسفر محقق شد که‌کوتاهترین موج برای طبقه F ، خیلی کوتاهتر از کوتاهترین موج برای طبقه E است و ازاین رو ، در F مقدارالکترون در سانتیمتر مکعب خیلی بیشتر از E است .

« مشخصه یونسفر » که روی‌فیلمهای عکاسی ثبت میشود ، علاوه براینکه ، ارتفاع یونیزاسیون ماکزیموم را تعیین‌میکند ، محاسبه توزیع عمودی بارهای آزادرا درسرتاسر یونسفر ممکن میسازد .

دانشمندان متوجه شدند که گاهی‌اوقات ، انعکاسهای رادیوئی ، در روی صفحه لوله پرتو الکترونی ، ارتفاع‌انعکاسی را نشان میدهد که حتی ازطبقه F2 نیز بالاتر است . چنین‌مشاهداتی بارهاتکرار شد . بالاخره بکمك امواج رادیوئی ، طبقه دیگری از یونسفر که بالاتر ازسایر طبقات قراردارد کشف شد و طبقه G نام یافت . ارتفاع این قشر از سطح زمین ٤۰۰ تا ٦۰۰ کیلومتر است وتصور میشود که تراکم بارهای آزاد آن کمتر از قشرE2است .

اکنون یونسفر زیر کنترل دائمی ایستگاههای یونسفر است . تعداد این دستگاهها پیوسته رو بافزایش است .دانشمندان بکمك این دستگاهها کلیه‌اعمال فیزیکی را که درطبقات بالای آتمسفر رخ‌میدهد دقیقا مراقبت میکنند .

درحدود ربع قرن است که بررسی یونسفر بااستفاده از انعکاسهای رادیوئی عملی میشود . دراین مدت ، اطلاعات باارزش و بسیار جالب عملی جمع‌آوری شده است .

اولین ایستگاه یونسفر شوروی که بطور دائم کار میکند ، درسال ۱۹۳٦ ، در دانشگاه تمسك (۱) افتتاح شد . این ایستگاه باراهنمائی‌های فیزیك‌دان روسی کسنیخ (۲) تاسیس شد . بررسی‌هائی که‌سالهای متمادی دراین موسسه انجام شد، بآشکار ساختن تغییرات یونسفر کمك کرد . تغییرات‌یونسفرکه بفعالیت‌خورشید بستگی دارد ، هر ۱۱ سال یك‌بار تکرار میشود . این اطلاعات ، به‌پیش‌بینی تغییرات یونیزاسیون ، در دوره ۱۱ ساله بعدی کمك میکند .

تاسیس ایستگاههای یونسفر ، از کارهای بزرگ مهندسان رادیو است . قبل از تاسیس این قبیل ایستگاهها ، بررسی قوانین انتشار امواج کوتاه صرفاً محدود به‌زیر نظر گرفتن انتقال امواج ،درخطوط ارتباطی رادیو بود . ایستگاههای یونسفر وسیله نیرومندی در دست کارشناسان رادیو است که بوسیله آن طبقات منعکس کننده امواج رادیو را مورد مطالعه قرارمیدهند وضمن حل معماهای یونسفر ، بسیاری از اسرار مربوط برادیو را نیزآشکار میسازند . **ترجمه : صمد خیرخواه**

1 - Tomsk　　2 - Kessenikh

پا به پای طب در مسیر تاریخ

مرغ طوفان طب
وسالیوس
و تشریح انسان

ترجمه محمود عبدلی

برای آندرس و سالیوس Andreas vesalius فقط ۵ سال طول کشید تا توانست بت طب قرون وسطی یعنی جالینوس را واژگون ساخته وتشریح‌انسان را بصورت علمی متکی بمشاهدات مستقیم درآورد .

جالینوس Galen کتب و رسالات بیشماری دربارهٔ تشریح نوشته بود ولی از آنجائیکه تمام این نوشته‌ها متکی به ساختمان بدن حیوانات بوده واو هیچگاه انسانی را تشریح نکرده بود اشتباهات فراوانی در نوشته‌هایش بچشم میخورد . بااینحال اعتقاد بقدرت ومعلومات اوآنقدر زیاد بودکه برای قرنها اشتباهاتش نه‌کشف شد ونه‌ایرادی برآنها واردآمد .

کالبدشناسان قبل از وسالیوس که کمك زیادی بعلم طب نمودند عبارتند از موندینو Mondino که درسال ۱۳۱۵ اولین جلسهٔ تشریح انسان را تشکیل داد لئونارد داوینسی (دواینچی)که نوشته‌ها و ترسیماتش از بدن انسان برای سالهای سال مخفی ماند و برنگاریوکارپی Berengarisdacarpi که کوشش‌جامعی برای تهیهٔ عکسهای تشریحی طبیعی مبذول داشت .

آندرس و سالیوس در ۳۱ دسامبر ۱۵۱٤ در خانواده‌ای پابعرصه وجود نهاد که همه پشت درپشت طبیب بودند ودر نتیجه او سالهای اولیهٔ زندگی خودرا در یك محیط علمی گذراند .

درسال ۱۵۲۲ وارد دانشگاه لاوین شد وسپس برای ادامهٔ تحصیلات خود بدانشگاه پاریس رفت .

وسالیوس مانند سایر محصلین آن دوره ابتدا کالبد شکافی گالن را پذیرفت، معهذا او اطلاعات قابل ملاحظه‌ای رابقوهٔ ابتکار وکوشش خود بدست آورد و با سرکشی محرمانه بقبرستانها و چوبه‌های دار جسدهای فراوانی تهیه نمود ،تدریجاً معلمین وسالیوس اورا بعنوان آسیستان در کنفرانسهای مربوط به‌تشریح‌پذیرفتند ودر سال ۱۵۳٦ او بتنهائی جلسهٔ تشریح رااداره میکرد .

پس‌از سه‌سال وسالیوس بدانشگاه لاوین بازگشت وهنگامیکه‌مباحثات وجدالهای فراوان باقامت اودرآنجا پایان داد بایتالیا رفت چون درآنجا موقعیت‌های مناسبتری برای تحقیقاتش وجود داشت .

در ۵ دسامبر۱۵۳۷ درپادوا بدریافت درجهٔ دکترای طب مفتخر شد و مجلس سنای ونیز اورا بسمت استاد کالبدشکافی در دانشگاه پادوا برگزید و مسئولیت تدریس تشریح وگیاه‌شناسی را باوواگذار نمود .

در آنموقع وسالیوس ۲۳ سال داشت، پروفسور جوان وبلندنظر شروع بتشریحات معضل وتشکیل کنفرانسهای متعدد نمود ، او باشکستن رسوم وعادات قبلی صحنه‌ای فراهم ساخت ودر ضمن سخنرانی عمل تشریح رانیز انجام میداد ، کلاس او همیشه پراز شاگردان ، اطباء وسایـر علاقمندان بود در سال ۱۵۳۸ وسالیوس بمنظور روشن وواضح ساختن موضوعات مورد بحث نقشه های مختلف ازسیستمهای تشریحی تهیه نمود، شاگردانش بقدری از این نقشه‌ها استقبال کردندکه او مجبور بچاپ ترسیمات خود شد ، بتصاویر اوازسیستم عروقی ، طرحهائی از استخوان بندی ترسیم هنرمند بزرگ آنـدوران جان استفن وان کالـکار اضافه شده بود که بااستقبال فـراوان روبرو شد .

در همین سالها بود که وسالیوس واقعاً باشتباهات بزرگ جالینوس پی برد وباکوشش فراوان وشبانه‌روزی و تشریح ومطالعهٔ جسدهای بیشمار توانست بسیاری ازآنها رارفع واصلاح نماید .

اینکار بالاخره درسال ۱۵٤۳ بانوشتن کتاب De Humani Carporis Fabrica که بزرگترین کتاب کالبد شناسی آندوران و مقدمهٔ طب جدید محسوب میشود بحد اعلای تکامل خود رسید ، همگام با نشر این کتاب وسالیوس کتاب کوچکتری بنام منتشر ساخت که بروش ساده‌تری بمنظور کمك و راهنمائی محصلین مشرق‌زمینی و سایر شاگـردان قبل از شروع بمطالعهٔ کتاب بزرگ نوشته شده بود .

کتاب Fabrica گرچه معروفیت بسزائی یافت اما طوفانی ازبدگوئی وبهتان نیز بدنبال داشت .

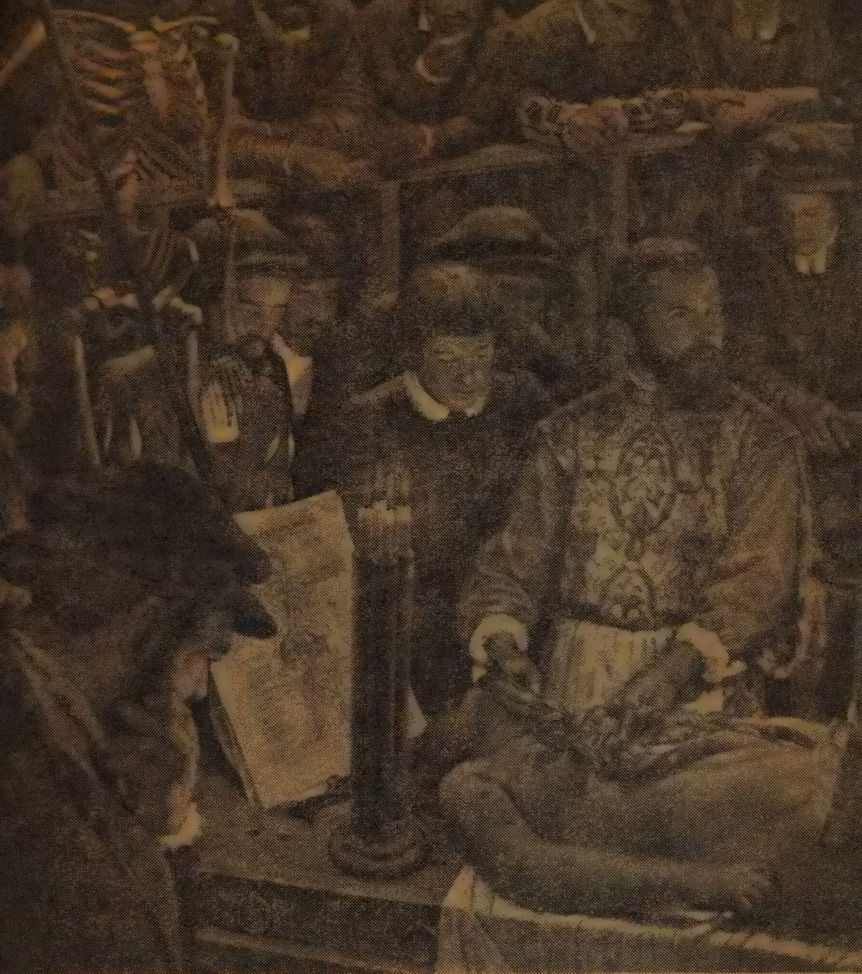
سیلویوس معلم سابق وسالیوس از او روی برگرداند و کولومبوس همکـار سابقش به‌بی‌اعتبار ساختن و استهزاء او پرداخت ، بااینحال وسالیوس بـدون دوست وآشنا نبود وباوجود تمام مخالفتها بالاخره جامعهٔ پزشکان ایتالیا تعلیـمات جدید اورا پذیرفت .

هنگامیکه پـدر وسالیوس در سال ۱۵٤۳ درگذشت او بموطن خود براسل بازگشت درآنجا بادختری بنام آن‌وانهام



ازدواج کرد وتنها صاحب یك‌دختر بنام آن‌گردید .

درسال ۱۵٤٤ وسالیـوس طبیـب مخصوص دربار شارل‌پنجم پادشاه اسپانیا گشت واز ۱۵۵٦ ببعد بخدمت فیلیـپ دوم جانشین شارل پنجم درآمد ، ولی در این دوران وسالیوس زندگی خوش‌ومهمی نداشت زیرا حتی یك جمجمهٔ خشگ هم در دسترس اونبود وبالاخره هنگامیکه برای زیارت به‌هولی‌لند Holy Land یمعنی



آندرس وساليوس هنگاميكه استاد جراحی وتشريح‌در‌دانشگاه پادوابود‌جلسات تشريحی فراوانی تشكيل ميداد اوباپشت‌پا زدن بتمام مقالات ونوشته‌های ۱٤۰۰ساله جالينوس كتاب‌شگفت‌آور فابريكا Fabrica وهمچنين Epitome را چاپ نمـود نوشته‌های وساليوس بزودی بربدگوئيهاو بهتانها غلبه كرده وبعنوان بهترين كتب تشريح شناخته شد .

عكس از مؤسسه پارك داويس

سرزمين مقدس) رفت دربازگشت كشتی او شكست ودر زنت Zonte يكی از جزاير كوچك يونان در ۱۵ اكتبر ۱٥٦٤ درگذشت .

آندرس وساليوس كه پرچمدار طب جديد محسوب ميشود مسلماً اولين كسی بود كه عادات ورسوم قديمه را شكست وبجای تشريح حيوانات ومقايسهٔ آنها با بدن‌انسان به‌تشريح‌مستقيم انسان‌پرداخت. كتاب بزرگ او Fabrica بزودی شهرت فراوان يافت وبعنوان بهترين‌كتاب تشريح درعلم طب شناخته شد ، اوكالبد شناسان راز قيدهای گذشته آزاد نموده وبرای برداشتن قدمهای بلندتری در راه تشريح انسان برانگيخت .

پايان جلد اول

از هرجا خوانده‌اید



* ریاضی‌دانی که دنیای واقعی خارج از خود را فراموش کند بنقاشی میماند که بخوبی رنگها را بهم میآمیزد وشکلها را منظم مینماید ، ولی برای کاراو مدل و نمونه‌ای وجود ندارد ودرنتیجه زحماتش بیهوده خواهد بود .

پوانکاره در کتاب «ارزش علمی»

* ملتهای مشرق‌زمین کوشش خودراصرف حل مسائل عملی و آنچه در زندگی مورد استفاده بود مینمودند ، درحالیکه‌یونانیها کلیه اینگونه مطالب را مورد تحقیر قرار داده و اکثر جستجوهای خودرا بطرف مسائل معنوی و نظری سوق میدادند.

رنه‌تاتون در کتاب «تاریخ حساب»

* کوپرنیک که برای نخستین بادر قرون وسطی دستگاه آلمانی بطلیموس‌را برهم زد و زمین را ازمرکزیت‌خارج‌ساخت وگفت‌که بدور خورشید درحرکت است ، تا هفتاد سالگی از ترس کلیسا نظرخودرا منتشر نکرد. بالاخره درآنموقع کتاب خود را به پاپ پل سوم تقدیم کرد ودر مقدمه آن نوشت :

«اگر برحسب اتفاق مردان خفیفی پیدا شوند که بدون هیچگونه اطلاعات ریاضی بخواهند در هر موقع آن مقام مقدس را وادار بدخالت دراین باره نمایند و باتکاء کتاب مقدس ، کتاب مرا مورد تهمت قرار دهند وآنرا تعقیب‌نمایند»

من ازهمین حالا اعلام میدارم که ابــدا بوجود ایشان اهمیت نمیدهم و قضاوت آنانرا همچون‌خاك‌می‌پندارم ....فقط‌ریاضی دانان هستند که حق دخالت در حقایق ریاضی را دارند.»

●●●●●●●●●●●●●●

* ترقــی فکــری نیز همچون جزرومــد اقیانوسها دارای ادوار متناوب پیشرفت و بازگشت است ، امواج ترقی علمی نیز مانند امواج اقیانوسها باسرعت و قدرت از نقطه‌ای بنقطه دیگر تغییرمکان میدهند. درحالیکه در یك ساحل دیگر سطح آب به منتهای پستی وسیده است در بندری دیگر درنهایت ارتفاع میباشد ،ترقی فکری و فرهنگی نیز ملل مختلف جهان رایکسان سیراب نمیسازد ، کشوری باوج تمدن و ترقی معنوی میرسد و حال‌آنکه‌درهمانحال کشور دیگرمشغول‌سوهان‌زدن برزنجیرهای توحش آبا و اجدادی است.

پی‌یرروسو در کتاب «تاریخ علوم»

*** فیثاغورثیان بکرویت زمین معتقد بودند و این تقریبا قدیمی‌ترین اعتقادبشربکروی بودن زمین است . البته فیثاغورثیان‌هیچ دلیل علمی و صحیحی دراین باره ذکــر نمیکردند و حتی کوششی هم برای پیدا کردن چنین دلائلی نمی‌نمودند و تنهادلیلی که برای کرویت زمین میاوردند این بود که کره زیباترین وکاملترین اشکال هندسی است و بنابراین زمین جز کره نمیتواند بشکل دیگری باشد. افلاطون هم بدون‌اینکه درباره کرویت زمین سخنی گفته باشد ، استدلال اخیر فیثاغورثیان را قبول‌کرده**

●●●●●●●●●●●●●●

● اخیرا پروفسور **مونشکوف** ،گیاه‌شناس شوروی ثابت کرده است که میتوان با استفاده از نور چراغ برق (بجــای نور خورشید) سالیانه از هر متر مربع‌باغچه زیرزمینی محصولی معادل ۹۰۰ الی ۱۰۰۰ کیلوگرم گوجه‌فرنگی درجه یك برداشت کرد .

بدنبال کشف مزبور مهندس **بوگون دوبروولسکی** سرمهندس تاسیسات برق آبی سد **ایرکوتسک** (سیبری) بپشنهادکرده است از راهروهای زیرزمینی متعددسدها و تاسیسات برقی که غالبا پس از اتمام بنای سد و آغاز بهره‌برداری از آن بلااستفاده میمانند . برای کشت گوجه فرنگی وسبزیجات بعنوان «باغچه» استفاده شود .

طول اینگونه راهروها که در عمق ۵۲ متری سطح زمین بنا شده ۲۵ر۰ متر و عرض آنها ۳ متر است .

برای کشت و پرورش گیاه دراین «باغچه»ها بجای خاك از **کرامزیت** (ماده پوك و بسیار سبك ساختمانی) ویا **پرلیت** (شیشه آتش‌فشانی که در ۱۰۰۰ الی ۱۲۰۰ درجه حرارت پوك میشود و وزن آن۱۲الی ۲ر۵ بار کمتر از کرامزیت است) استفاده خواهد شد .

نخست گوجه فرنگی را در جعبه های مملو از **پرلیت** ؛ در فضای آزادنشا کرده و سپس نشا را به «باغچه» زیر زمینی منتقل و درون تشتهای مخصوص‌پلاستیکی که ۲۰ سانتیمتر **پرلیت** (بجای خاك) دارند و منابع محلولهای کود شیمیائی وآب باآنها وصل شده‌اند میکارند.

بمنظور مطالعات علمی میتوان به هر باغچه زیرزمینی منبع جداگانه‌ای که نوع و میزان محلول کود شیمیائی آن متفاوت باشد ، تخصیص داد .

منبع نور عبارت است از لامپهای آینه‌ای بقدرت ۳۰ وات‌که ۲۰ عدد آنهارا بالای هر تشت نصب میکنند . بمنظور حفظ گیاه از اشعه ماوراءبنفش ، زیرلامپها صافیهای آبی نصب میشود . **صافی آبی** عبارت است از یك قاب فلزی که قسمت تحتانی آن شیشه‌ای است بقطر ٦میلیمتر. انتهای هریك از لامپها درون آبی‌که در صافیها جاری است نهاده میشود .سرعت آب صافی‌طوری محاسبه و تنظیم‌شده‌است که میزان حرارت آبرا از ۳۵ الی ٤۰درجه بالاتر نبرد . لامپها و صافیها ، بالای‌تشتها به سقف نصب میگردند.

تاسیسات برق آبی برای کشت این نوع گوجه‌فرنگی که از نظر **مقدارویتامینها** و قند و مواد دیگر تفاوتی با **گوجه‌فرنگی** معمولی ندارد و میتوان در تمام فصول سال نیز از محصول آن استفاده نمود ، بقدر کافی آب و برق دراختیار خود دارند .



شهرنشینی و تبه‌کاری

زیر نظر دکتر شاپور راسخ

تحت عنوان «علوم اجتماعی» از دانشهائی سخن می‌رود که درباره جامعه و زندگی اجتماعی وجنبه‌های مختلف آن بحث می‌کنند. این دسته از معارف انسانی بنسبت ، تازه هستند و قرنی بیش نیست که غالب آنها بصورت علمی درآمده‌اند . مراد ما دراین بخش آن خواهد بود که نتائج این دانش‌ها را بزبانی ساده چنانکه مطبوع خاطر عامه باشد بیان کنیم واگر خوانندگان گرامی ما سوآلاتی بمیان گذارند برغبت تمام بپاسخ آنها خواهیم پرداخت

نوشته خسرو خسروی

مطالعه‌ای درباره جرم ها در ایران

شناخت دردهای روانی جامعه و درمان آن همانقدر برای مسئولین واداره‌کنندگان اجتماع لازم است‌که مداوا وبرطرف‌کردن ناراحتی‌های اقتصادی وسیاسی جامعه ضرورت دارد . تنها فرقی که ناخوشی روانی جامعه باسایر دردهای اجتماعی دارد اینست که بظاهر مهم نمی‌آید ومانند ناراحتی‌های اقتصادی یا سیاسی حاد و آشکار نیست و تاحدودی درخفا انجام میگیرد ولی بتدریج ریشهٔ جامعه را فاسد میکند و وقتی در جامعه‌ای دردهای روانی‌گسترش یافت و جامعه روی به تباهی نهاد دیگر معالجه آن به‌آسانی میسر نیست و تصادفی نیست که امروز در تنظیم وتهیه نقشه‌های اقتصادی اهمیت «روانشناسی اجتماعی» راازنظر دورنمیدارند . زیرا علاقه و عدم علاقه مردم به اجرای آن نقشه‌ها اهمیت بسزائی دارد . همراه تکامل سریع شهرها و ازدیاد ناگهانی جمعیت آنها بی‌آنکه پای صنعت جدید بابن شهرها رسیده باشد امکان پیدا شدن کج رفتاری‌هائی بین گروهها و قشرهای مختلف اجتماعی زیاد است از این نظر ، شهر تهران نمونه و مثال بارزی است .

دانستن این مسئله که این کجرفتاری ها ممکنست دربین کدام یك از گروههای اجتماعی بیشتر بروزکند و یا درکدام یك از کوی و برزنهای شهر وجود داشته باشد قدم بزرگی برای مداوای آن

بشمار میرود .

همچنین اگراطلاعی از چگونگی و شرایط گسترش این کجرفتاریها در دست باشد یعنی علل آنرا از لحاظ جامعه شناسی دریابیم بیگمان کمك بزرگی برای معالجه آن بدست خواهیم آورد .

عامل شهرنشینی در بروز کجرفتاریها

یکی ازجامعه‌شناسان معتقد است که درجامعه صنعتی‌که پایه‌های آن برمبنای سوداگری نهاده شده باشد «همه‌چیز بداد وستدمیگراید حتی عشق» این نظریه گرچه برای تبیین همه پدیده‌های اجتماعی درهمه شرایط صادق نیست ولی برای توجیه‌کجرفتاریهائی که امروز روی میدهد و فهمیدن تفاوت آن باکجرفتاریهائی که در دوره‌های گذشته روی میداد بی‌تردید قابل قبول است .

برای فهم کج رفتاریهای جامعه ما وعلاج‌آن قبل‌از همه باید علت را دریافت وهمه شرایطی را که ممکنست کج‌رفتاری در آن نضج بگیرد فهمید و سپس بدرمانش پرداخت بیش از همه باید دانست‌که این ناراحتی‌ها از دوگروه تشکیل شده است .

الف ـ کج رفتاریهائیکه بشهرنشینی مربوط است و ازپدیده‌های بارز آن میباشد .

ب ـ کج رفتاریهائیکه قبل از پیدا شدن شهرنشینی وجود داشته است و درشهر نشینی رنگ خاصی گرفته است .

باید دانست که کج رفتاری بهریك ازدوشکل بالا درمیان مردم شهر نشین بیشتر از مردم روستانشین بچشم میخورد وجامعه شناسان علل و انگیزه‌های آنرا چنین میشمارند .

۱ ـ ازهم پاشیدن خانواده و تنزل روابط خانوادگی .

۲ ـ اوج حس تفرد Individualisme

۳ ـ ازدیاد نامتجانس جمعیت شهرنشین .

٤ ـ بودن دریك محیط ناآشنا که هرکس میکوشد گلیم خود را از آب بیرون بکشد .

٥ ـ بی‌توجهی خانواده و رشد حس‌رهائی و آزادگی که بر اثر تنزل روابط خانوادگی و پیدا شدن تنوع درکارها پیدا میشود .

٦ ـ عدم پیوستگی فرد با محیط که درنتیجه تحریك مکانی و اجتماعی در مردم شهرنشین بوجود میآید .

۷ ـ سکونت در محیط های ناآشنا که هرگز گروهها و قشرهای اجتماعی آنمکان باهم‌سوابقی نداشته‌اند وحتی ممکنست‌دارای معیارها وفرهنگ‌های متفاوتی باشند





۸ - اوج حس همچشمی درمحیط مادی شهر و اوج مادیت که همه‌کس راچون آهن‌ربا بطرف خود میکشد و فقر مادی و اقتصادی و شکست درکارها .

۹ - سرانجام باید از نقصان هوش که امری فطری است وعدم سلامت شخصیت نیز سخن بمیان آورد .

برهمهٔ آنچه گفته شد باید عامل مکان را افزود . زیرا معلوم است در محیطی با آنچنان شرایط که آدم نیمه بیمار یا آماده به بیماری را به بیمار تمام عیار تبدیل میکند چه روی خواهد داد . بیهوده نیست که بیشتر در شهرهای بزرگ جرم وجنایت درمکان‌هائی روی میدهد که تحریک اجتماعی و بی ثباتی خانوادگی و بی‌مهری و ناآشنائی زیاد است

الف ـ انواع و اقسام جرمها

الف ـ خودفروشی

گرچه از روزگاران کهن وجود داشته است و حتی بعضی از اشکال آن در بعضی از مذاهب برنگ مذهبی درآمده است ولی از پدیده‌های بارز شهرنشینی است و درآن شکل خاصی گرفته است . دراوائل توسعهٔ شهر نشینی ورونق تجارت در شهرهای ایران مکانهای مخصوصی برای خودفروشی زنان پیدا شد و بر اثر رونق تجارت و توسعه زیاد شهرنشینی مکانهای مخصوص خودفروشی بوجود آمد . گرچه «خودفروشی» موقعیت مکانی خود را تاحدی حفظ کرده است ، ولی بمکانهای دیگری با اشکال مختلف سرایت‌کرده است و بخصوص با ازدیاد طلاق و ضعف خانواده‌ها و آزادی بیشتر جوانان ، این پدیده نه تنها دریك مکان و میان یك گروه و قشر مخصوص اجتماعی نمانده است بلکه بمیان همه گروههای اجتماعی حتی به گروههای اجتماعی مرفه نیز سرایت کرده است . ما آمار دقیقی از وضع خودفروشی در ایران نداریم و نمیدانیم چند درصد آنهاکه باین‌کار کشانده شده‌اند از عدم سلامت شخصیت و کم هوشی باینکار پرداخته‌اند وچند درصدشان بعلت ناراحتی‌های خانوادگی و یاچه مقدارشان بر اثر فقر باین‌کار تن در داده‌اند . و حتی خبری از این نداریم که چه تعداد اینان از محل‌ها وشهرستان‌های مختلف بتهران آمده‌اند

تنها اطلاع ما اینست نه خودفروشی بر اثر رونق شهرنشینی ، در تهران از حدود محل ومکان مخصوص خود تجاوز کرده و آزادی کار خود را تاحدی بقسمت‌های مختلف شهر بسط داده است .

و دیگر «عامل فقر» تنها سبب گسترش آن در جامعه نیست زیرا در میان گروههای اجتماعی که فقیر نیستند خودفروشی باشکال مختلف دیده میشود و تا حد زیادی جنبه تجاری بخود گرفته است .

ب ـ مواد مخدره

جامعه شناسان گواینکه اعتیاد بمواد مخدره را از دردهای جامعهٔ شهری میدانند و معتقدند که دربین جمعیت روستانشین این اعتیادات اندك است ، اما باید دانست‌که درجامعه‌ای که ما در آن زندگی میکنیم استعمال مواد مخدره نه فقط درشهرها بلکه نوعی از آن بصورت کشیدن تریاك در روستاها نیز تا این اواخر معمول بوده است چه عللی باعث نفوذ مواد مخدره بخصوص تریاك بروستاهای ایران شده است ؟ مطلبی است‌ که از بحث ما خارج است ولی باید دانست‌که استعمال مواد مخدره بخصوص بعضی از انواع آن مثل مرفین ـ هروئین ـ کوکائین ـ دربین بعضی از گروههای شهر نشین مانند فواحش ـ قماربازان حرفه‌ای ـ خوشگذرانان و نوجوانان زیاد است و این عناصر تنها در بین جمعیت شهرنشین پیدا میشوند و بدین جهت استعمال این نوع از مواد مخدره از خصوصیات بارز شهرنشینی است

ج ـ الکلیسم

استفاده ازمشروبات الکلی گواینکه یك پدیده قدیمی‌است و در دوره‌های تاریخی وجود داشته است وهم اکنون در بین جمعیت روستانشین ایران با وجود منع مذهبی وجود دارد ، ولی بسبب موقعیت مکانی خاص شهر و بودن طبقات متوسط درآن و رابطه این طبقات با آن مکانها ، شکل دیگری از استعمال مشروبات الکلی دربین جمعیت شهرنشین وجود داشته و از اینجهت یکی از خصوصیات و دردهای شهرنشینی شده است و عرف نیز استفاده از آنرا جایز میشمارد . بطوریکه از مشروبات الکلی در مهمانیهای رسمی استفاده میشودودر شهرها در مکانهای معین‌آنرا بفروش‌میرسانندوسرخوردگان جامعه بطور اعم و نازپروردگان بطور اخص برای «سرخوشی آنی» به مشروبات الکلی پناه میبرند وگرچه طبقات متوسط بیشتر از آن استفاده میکنند ولی دیگر بهمه قشرها وگروههای اجتماعی تعلق دارد و از آن یك گروه یا قشر اجتماعی نیست .

د ـ جرم

جرم نیز از پدیده‌های تاریخی است بنابرنوشته کتابهای مذهبی از هنگامی که بشر آفریده شد جرم پیدا شده است (پدرم روضه رضوان بدوگندم بفروخت) وانسان علیه قوانین و مقررات جنگیده ونفع شخصی خویش را درنظر گرفته است «آدم و حوا» نخستین مجرمین تاریخ‌بشمار میروند و «قابیل» طبق روایات تورات دستش به آدم کشی آلوده شده است . بنابراین جنایت و جرم نه اینکه یك پدیده شهری نیست بلکه در بین مردم روستانشین هم بسیار دیده میشود و شاید از بعضی جهات و اشکال ، جرم در روستاها بیشتر باشد . ولی باید دانست که بین جرم شهرنشینان و روستانشینان

تفاوت زیاد است

اول ـ جرم دربین گروههای شهرنشین

الف ـ جرم نوجوانان و اطفال ـ این جرم بی‌تردید ازپدیده‌های شهری است و به‌عوامل زیر مربوط میباشد .

وضع خانواده ـ تعلیم و تربیت ـ معاشرت ـ روانشناسی اجتماعی ـ وضع‌اقتصادی ومادی وبالاخره عامل‌فطری ارثی. جیب‌بری درجامعه ما یکی از جرمهای مهم نوجوانان را تشکیل میدهد و در مکانهای مخصوصی هم بروز میکند نزدیك بانکها ـ بازار و محلات شلوغ دیگر شهر*، و اگر سرقت را که از بزرگترین جرمهای‌نوجوانان ما میباشد بدان اضافه کنیم با درنظرگرفتن ریشهٔ روانشناسی آن که مربوط بکمی محبت و باصطلاح‌کمبود عاطفی در موقع تشکیل شخصیت نوجوانان در اوان کودکی است به اثر مهم شهرنشینی در این جرم میتوانیم پی ببریم

ب ـ جرم بر ضد مالکیت

نوع این جرم با نوع جرم‌های برضد مالکیت در روستاها بسیار متفاوت است . بانك زنی و دزدی وسایل اتومبیل و کشیدن چك بی‌محل وغیره که ما در آمار ایران از آن گفتگو خواهیم کرد ، از خصوصیات جرمهای ضدمالکیت در شهرهاست .

دوم ـ جرم در روستاها

شکل جرم مردم روستانشین بامردم شهرنشین بسیار متفاوت است در روستاها اصولا جرم نوجوانان کم دیده میشود و جرم برضد مالکیت گرچه وجود دارد و بسیار هم میباشد هرگز باشکالی که در شهر دارد و با اعمال گانگستری توام است نیست . جرم در آنجا مختص بزندگی روستائی مانند گاو دزدی ـ آب دزدی و غیره است و اگر جنبهٔ خرابکاری بخود بگیرد بشکل آتش زدن خرمن و از بین بردن محصول جلوه میکند . عواملی که در جرمهای شهرنشینی اثر قطعی دارد در روستاها موثر نیست وشاید عوامل مادی و اقتصادی در آنجا بیشتر موثر باشد

در خاتمه باید از قمار و فسادهای اداری که اولی تنها بشهرنشینی تعلق‌ندارد و بروستاها هم‌مربوط است ودومی تنها ازمشخصات‌آشکار شهرنشینی است یادآوری کرد .

آمار جرائم اطفال و نوجوانان در ایران

از ۱۸۵ نفر زندانی که سن ایشان میان ۱۲ تا ۱۸ سال بود واز ۲۲۳ نفر زندانی که سن ایشان از ۱۲ تا ۲٤ سال میرسید ، در دارالتأدیب شماره ۱ و ۲ زندان قصر تهران در سال۱۳۳۸ زندانی بودند ۷۵٪ مرتکب سرقت و ۲٪ مرتکب قتل و ۵٪ مرتکب عمل منافی عفت و ۱۸٪ مرتکب شرارت وچاقوکشی و خیانت درامانت شده‌بودند و این سرقت‌ها مربوط بگروههای مخصوصی مانند دزدان «شب‌رو» ـ «روزرو» ـ «دخل‌زن» ـ «جیب‌بر» ـ و«کفزن» است

آمار دیگری که از آرشیو روزنامه کیهان بدست آمده است و درباره کودکان و جوانان مجرم از سن ۱۲ تا ۱۸ سال میباشد ومربوط

بسالهای ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۸ است حکایت از این میکند که در میان‌گروه کودکان و جوانان مجرم ۲۵ نفر بجرم دزدی و ۹ نفر بجرم جیب‌بری و ۳ نفر بجرم ایراد ضرب بزندان افتاده‌اند.

همچنین باید اضافه کرد که طبق اطلاع رسیده ، این گروهها توسط باند مجهزی برای دزدی و جیب‌بری تربیت میشوند وبرای آنکه ازآنان بهتر استفاده کنند آنانرا معتاد بمواد مخدره میکنند.



آمار جرائم مردان در تهران

این‌آمار مربوط به ٦ماهه‌اول‌سال ۱۳۳۷ است‌که نسبت به‌جنس و نوع جرم تهیه شده است طبق این آمار میزان کلیه جرائم درمدت مذکور ، ۱۳۱.۱ فقره است که از این عده ۱۲۵۷ فقره جرم زنان و بقیه جرم‌ها به مردان تعلق داشته است.

با مطالعه آمار جرائم مردان در تهران به نتایج زیر میرسیم :

۱ ـ ایراد ضرب و کتک‌کاری	۳۵/٥٪	نسبت بکل جرائم
۲ ـ کشیدن چك بی محل	۱۷/۸٪	« « «
۳ ـ تشکیل شیره‌کش‌خانه	۷٪	« « «
٤ ـ تخلف از مقررات رانندگی	٥/۷٪	« « «
٥ ـ ایجاد مزاحمت	٤/۳٪	« « «
٦ ـ سرقت	٤٪	« « «

و بقیه جرائم در مراتب پائین تر از ٤٪ قرار دارند.

با توجه به جرائم بالا معلوم میشود که اکثریت جرائم مردان از جرمهای خاص شهرنشینی میباشد کشیدن چك بی‌محل‌که در درجه دوم قرار دارد و ۱۷/۸٪ کلیه جرائم را تشکیل میدهد از جرائم خاص شهرنشینی است و اگر جرم کتك‌کاری را که نسبت آن بکلیه جرائم ۳۵/٥ درصد است به جرم «کشیدن چك بی‌محل» اضافه‌کنیم بخصوص با درنظر گرفتن اینکه بیشتر کتك‌کاری‌ها و ایراد ضرب که کارشان بدادگستری میکشد مربوط به محلاتی است که در آنجا چندین خانوار در یك خانه مسکن دارند وضرب و کتك‌کاری درشهر غیر از منازعه در روستاها است ، اهمیت شهرنشینی در بروز این جرائم بخوبی معلوم میشود ، پس از ایندو تشکیل شیره‌کش‌خانه ۷٪ و تخلف ازمقررات رانندگی ٥/۷٪ نسبت به مجموع جرائم است و بقیه جرمها در درجات پائین‌تری قرار دارند.

اگر آماری راهم‌که مربوط به تیرماه ۱۳۳۹ است درنظربگیریم، اثر مهم پدیده شهرنشینی در شکل جرم‌ها بخوبی معلوم میشود.

سرقت	٥ فقره
کلاهبرداری	۲ «
منازعه	۳ «
تصادف	۱ «
جعل	۲ «
چك بی‌محل	۲۱ «
منافی عفت	۲ «

ملاحظه میشود که درماه مذکور ، جرم صدور چك بی‌محل در درجه اول قرار گرفته است.

جرم زنان هم تحت تاثیر پدیده شهرنشینی قرار دارد آمار زیر از جرائم زنان است که مربوط به ٦ ماهه اول سال ۱۳۳۷ میباشد :

۱ ــ ایراد ضرب وکتک‌کاری	٪۲۹/۱۸
۲ ــ سرقت	٪۱۰/۸
۳ ــ تخلفات رانندگی	٪۱۱/۷
٤ ــ کشف قاچاق و مواد مخدره	٪۷/۷۸
٥ ــ ایجاد شیره‌کش‌خانه و قهوه‌خانه	٪۷
٦ ــ جیب‌بری	٪٥/۸

بقیه جرائم در درجات پائین‌تری قرار دارند .

اگر در جرم زنان هم دقت شود معلوم میشود که زنان بیش از همه مرتکب ضرب وکتک‌کاری میشوند ۲۹/۱۸ درصد نسبت بکلیه جرائم و پس از آن به سرقت ٪۱۰/۸ نسبت بکلیه جرائم و سپس به تخلفات رانندگی ۱۱/۷ درصد نسبت بکلیه جرائم و پس از آن به قاچاق مواد مخدره ٪۷/۷۸ نسبت بکلیه جرائم و ایجاد شیره‌کش خانه وقمارخانه ٪۷ نسبت بکلیه جرائم دست زده‌اند . با دقت در آمار بالا که همگی آنها از نتایج شهرنشینی است تاثیر فراوان پدیده شهرنشینی را در جرمهائی که زنان در تهران مرتکب میشوند بخوبی درمییابیم

بررسی آمار جرائم درمیان شهرستان‌های مختلف کشور

روزنامه اطلاعات روز یکشنبه بیستم آذرماه سال ۱۳۳۹ تحت عنوان «تهران گل سرسبد شهرهاست» بررسی آماری را که درباره جرائم در ایران صورت گرفته بود منتشر کرد . این بررسی گواینکه نسبت به بررسی آمار جرائم که در پیش انجام گرفته بود دقیق‌تر بود ولی اصول جامعه شناسی در بررسی آن بهیچوجه درنظر گرفته نشده بود مثلا در مورد کمی پرونده‌های جنائی وجنحه در استان کردستان باید گفت که این امر مربوط به این نیست که ساکنان آن ایالت از لحاظ صفات موروثی و نژادی ممتازند ، بلکه به این جهت است که شهرنشینی درآنجا بمراتب ازاستانهای دیگر ضعیف‌تر است.

با توجه بمیزان جمعیت شهرنشینی استانهای مختلف و دقت در نسبت جرائم جماعات شهری این استانها ، رابطه «هرجرم» با جمعیت شهری بخوبی روشن میشود و معلوم میگردد که میزان جرم ربطی به ساکن بودن جمعیت زیاد در بعضی از مناطق مختلف کشور یا اصیل بودن مردم بعضی از استانها ندارد . در آمار پائین به‌روشنی رابطه ازدیاد جمعیت شهرنشین باجرم معلوم میشود .

طبق اطلاعات نشریهٔ اداره آمار :

از جمعیت استان مرکزی که ۲/۷۱۷/۲۰۹ نفراست
٦٦/۸ درصدآن‌شهرنشین میباشد
« « « خوزستان که ۲/۰٦۸/٥۰۳ نفراست
۳٦/٦ درصدآن‌شهرنشین میباشد
« « « خراسان که ۲/۰۰۷/٥۸۱ نفراست
۲۱/٤ درصدآن‌شهرنشین میباشد
« « آذربایجان‌شرقی که ۲/۱٤۱/۲۷۰ نفراست
۲٥/٤ درصدآن‌شهرنشین میباشد
« « « اصفهان ویزدکه ۱/٥۱۳/٥۷۷ نفراست
۳۸/٦ درصدآن‌شهرنشین میباشد
« « « فارس که ۱/۳۲۰/٤۱٦ نفراست
۲۸/۹ درصدآن‌شهرنشین میباشد

از جمعیت استان کرمانشاه که ۹۸۹ر۲۷۶ر۱ نفر است
۳ر۲۶ درصد آن شهرنشین‌میباشد
از جمعیت استان مازندران‌وگرگان که ۹.۵ر۶۸۲ر۱ نفر است
۶ر۲۱ درصد آن شهرنشین میباشد
از جمعیت استان گیلان که ۶۹۹ر۶۲۹ر۱ نفر است
۷ر۱۹ درصد آن شهرنشین‌میباشد
از جمعیت استان بلوچستان و خوزستان که ۳۶۳ر۴۲۸ نفر است
۷ر۸ درصد آن شهرنشین میباشد

طبق این آمار درسال ۱۳۳۹ در سراسر ایران ۴۵۸۲ پرونده جنائی تشکیل شد یعنی در سراسر ایران ۴۵۸۲ فقره قتل وسرقتهای بزرگ و هتك ناموس به عنف وجرح وضرب شدید بوقوع پیوست. البته اینها غیراز جرائمی است‌که درصلاحیت دادگاه نظامی بود و همچنین غیراز جرائمی است‌که توسط اطفال کمتر از ۱۸ سال‌صورت گرفت ودرهمین سال ۵۹۱ر۶۲ جرم از نوع جنحه بوقوع پیوست‌یعنی جرمهائی ازقبیل سرقت ـ کلاهبرداری ـ منازعه ـ تصادف ـ جعل‌ـ سقط جنین ـ کشیدن چك بی‌محل و غیره البته این رقم مربوط به جرمهائی است‌که به محکمه جنحه رسیده است واگر آنمقدار از جرمهای نوع جنحه راکه بدادگاه نرسیده است باین رقم اضافه‌کنیم، میزان جرائم بمراتب بیشترمیشودو به حدود ۳۶۹ر۴۵۱ فقره بالغ میگردد. در سال ۱۳۳۸ از ۵۸۲ر۴ پرونده جنائی تنها ۶۴۵ر۱ پرونده مربوط به تهران بوده است وخراسان ۵۴۱ پرونده جنائی‌داشته است ودرکردستان تنها ۴۰ پرونده جنائی بوده است وکرمان ۱۳۸ پرونده‌و فارس ۳۱۲ پرونده داشته‌است ازلحاظ پرونده جنحه تهران‌۹۱۲ر۱۶ پرونده و پس از تهران آذربایجان ۸۵۴ر۸ پرونده داشته است و خوزستان دارای ۸۲۳ر۴ پرونده بوده و خراسان ۵۱۱ر۴ پرونده و کردستان ۶۱۷ پرونده وکرمان ۷۳۹ر۲ پرونده وفارس ۳۳۱ر۳ پرونده جنحه‌ای داشته است .

باتوجه به آمار بالا باز بخوبی معلوم میشودکه نه عامل زیادی جمعیت استانها و نه عامل قوم اصیل بودن ، هیچکدام آنگونه که نویسنده مقاله روزنامه اطلاعات خود خیال کرده است در ازدیادجرم های جنایت و جنحه عامل قطعی نبوده است. چون اگر عامل‌جمعیت را درنظر بگیریم بسیاری از استانها هستند که از حیث جمعیت با تهران دریك ردیف قرار دارند و نیز بسیاری از استانها باهم‌ازحیث جمعیت مساوی هستند . آنچه مهم است وما در مقدمه گفتیم عامل شهرنشینی یعنی رونق و اوج جمعیت شهرنشین است که باخود درد های بیشماری را بارمغان میآوردکه در درجه اول پاشیدگی‌خانواده‌ها میباشد ، نه همه جمعیت . یك‌نظر بوضع خانواده‌ها درتهران‌وکوچکی «بعد» آن و مقایسه آن بااستان کردستان و بزرگی «بعد»خانواده‌های آن استان و دقت در روابط همسایگی درتهران و ضعف روزافزون‌آن و قوت وقدرت روابط همسایگی‌درمناطقی نظیر کردستان گفته ما را تائید میکند . ازطرفی معلوم است‌که به‌نسبت ازدیاد جمعیت‌شهرنشین در شهرها ، جرمهائی ازقبیل‌جرمهای جنحه‌که‌صددرصد ازخصوصیات شهرنشینی است زیاد میشود بطوریکه درآن آمار قید شده است ، تعداد شاکی یا متهم در جرمهای جنحه درسال ۱۳۳۸ به ۲ میلیون تخمین زده میشود. درشهرهاکمتر بجرمهائیکه شکل جرمهای روستائی

دارند برمیخوریم ازقبیل «دختربزدی» که تااین اواخر دریکی‌ازایلات معمول بود و یا راهزنی ولخت‌کردن مسافرین وقتل و غارت توسط تفنگ وغیره در شهرها بیشتر به جرمهای عصر صنعتی که روزبروز جنبه «بازرگانی» بخود میگیرد ازقبیل کشیدن چك بی‌محل و جعل اسناد و تصادف با ماشین و استعمال مواد مخدره وخرید و فروش آن برخورد مینمائیم . تصادفی نیست‌که درآبان‌ماه ۱۳۳۹ جرم‌کشیدن چك بی‌محل ازهمهٔ جرمها بیشتر بوده است ومیزان آن به ۲۱ فقره میرسیده است و پس از آن سرقت قرار دارد که میزان آن ۵فقره بوده است .

در تیرماه سال ۱۳۳۹ جرائـم ـ مجروح و مضروب کردن بـه ۱٤۲۷ فقره و تصادف به ۳۷ فقره میرسیده است . طبق آماریکماهه یکی از شعبات بازپرسی دادسرای تهران، در آبانماه ۱۳۳۹ میـزان جرائم بشرح زیر بوده است .

سرقت	۵ فقره	کلاهبرداری	۲ فقره
منازعه	۳ فقره	تصادف	۱ فقره
جعل	۲ فقره	سقط‌جنین	۱ فقره
کشیدن‌چك‌بی‌محل	۲۱ فقره	منافی‌عفت	۲ فقره

درتیرماه سال ۱۳۳۹ جرائمی که در نشریه دادگستری درج‌شده است چنین بوده است .

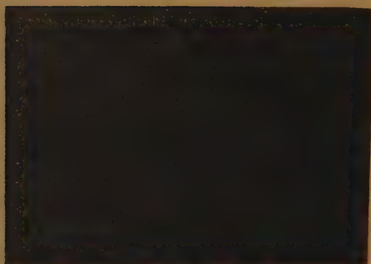
تصادف‌باماشین	۳۷ فقره	چاقو	۱ فقره
مجروح‌ومضروب	۱٤۲۷ فقره		





یک لحظه هزار سال

نوذر پرنگ



هزار سال از آنشب رفت
شبی که روح من او را دید
هزار سال زمان ، بگذشت
هزار سال زمین ، گردید .
در آنشب ابری از آهن ، داغ
گرفت پهنه‌ی دنیا را ،
غریو گم‌شده‌ئی برخاست
زمین مکید تن ما را

*

میان آتش و خون ، آنشب
چه نعره ها که زدیم از درد
دریغ و درد ، زمین او را ،
فروکشید و مرا قی کرد :

*

چه آتـ ی ، چه هیاهوئی ،
چه آسمان و زمینی بود ؛
کسی ندید و نخواهد دید
شب غریب غمینی بود .

دیدار در شب

فروغ فرخزاد

و چهرهٔ شگفت
از آنسوی دریچه بمن گفت
« حق با کسیست که میبیند
من مثل حس گمشدگی وحشت آورم .
اما خدای من
آیا چگونه میشود از من ترسید ؟
من ، منکه هیچگاه
جز بادبادکی سبك و ولگرد
بر پشت بامهای مه آلود آسمان
چیزی نبوده‌ام .
و عشق و میل و نفرت و دردم را
در غربت شبانه قبرستان
موشی بنام مرگ جویده است»

و چهرهٔ شگفت
با آن خطوط نازك و دنباله دار سست
که باد ، طرح جاریشان را
لحظه بلحظه محو و دگرگون میکرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی شب میربودشان
و بر تمام پهنهٔ شب میگشودشان
همچون گیاههای ته دریا
در آنسوی دریچه روان بود
و داد زد
«باور کنید
من زنده نیستم»

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه های نقره‌ئی کاج را هنوز
میدیدم ، آه ، ... ولی او
او برتمام اینهمه میلغزید
و قلب بینهایت او اوج میگرفت
گوئی که حس سبز درختان بود
و چشمهاش تا ابدیت ادامه داشت .

«حق با شماست

من هیچگاه پس از مرگم
جرئت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم
و آنقدر مرده‌ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمیکند
آه ؛ .....
آیا صدای زنجره‌ئی را
که در پناه شب بسوی ماه میگریخت
از انتهای باغ شنیدید ؟

من فکر میکنم که تمام ستاره ها
به آسمان گمشده‌ئی کوچ کرده‌اند
و شهر ، شهر ، چه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون میدادند
و گشتیان خسته خواب آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم .

افسوس
من مرده‌ام
و شب هنوز هم
گوئی ادامه همان شب بیهوده است»
خاموش شد
و پهنه وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد .....

«آیا شما که صورتتان را
در سایه نقاب غم‌انگیز زندگی
مخفی نموده‌اید
گاهی به این حقیقت یاس‌آور
اندیشه میکنید
که زنده های امروزی
چیزی بجز تفالهٔ یك زنده نیستند .

گوئی که کودکی

در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب ـ این کتیبهٔ مخدوش
که در خطوط اصلی آن دست برده‌اند
به اعتبار سنگی خود هرگز
احساس اعتماد نخواهد کرد
شاید که اعتیاد به بودن
و مصرف مدام مسکن ها
امیال پاك و ساده و انسانی را
به ورطه زوال کشانده است
شاید که روح را
به انزوای یك جزیره نامسکون
تبعید کرده‌اند
شاید که من صدای زنجره را خواب دیده‌ام .....

پس این پیادگان که صبورانه
بر نیزه های چوبی خود تکیه داده‌اند
آن بادِ پا سوارانند ؟
و این خمیدگان لاغر افیونی
آن عارفان پاك بلند اندیش ؟
پس راست است، راست ، که انسان
دیگر در انتظار ظهوری نیست
و دختران عاشق
با سوزن دراز برودری دوزی
چشمان دیر باور خودرا دریده‌اند ؟

اکنون طنین جیغ کلاغان
در عمق خوابهای سحرگاهی
احساس میشود
آئینه ها بهوش میآیند
و شکل های منفرد و تنها
خودرا به اولین کشالهٔ بیداری
و به هجوم مخفی کابوسهای شوم
تسلیم میکنند

افسوس
من با تمام خاطره هایم
از خون ، که جز حماسهٔ خونین نمیسرود
و از غرور ، غروری که هیچگاه

با خود چنین حقیر نمیزیست
درانتهای فرصت خود ایستاده‌ام
و گوش میکنم .... نه صدائی
و خیره میشوم ... نه ز یك برگ جنبشی
و نام من که نفس آنهمه پاکی بود
دیگر غبار مقبره ها را هم
بر هم نمیزند»

لرزید
و بر دوسوی خویش فروریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها
مانند آههای طویلی بسوی من
پیش آمدند
«سرد است
و باد ها خطوط مرا قطع میکنند
آیا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن
با چهرهٔ فنا شده خویش
وحشت نداشته باشد ؟

آیا زمان آن نرسیده‌ست
که این دریچه باز شود ، باز ، باز ، باز
که آسمان ببارد
و مرد بر جنازهٔ مرد خویش
زاری کنان نماز گذارد ؟»

شاید پرنده بود که نالید
یا باد در میان درختان
یا من که در برابر بن بست قلب خود
چون موجی از تاسف و شرم درد
بالا میآمدم
و از میان پنجره میدیدم
که آن دو دست ــ آن دو سرزنش تلخ
باز همچنان دراز بسوی دو دست من
در روشنائی سپیده دمی کاذب
تحلیل میروند
و یك صدا که در افق سرد
فریاد زد
«خداحافظ ؟»

زمستان ۱۳۴۰

کتاب کوچه

کتاب کوچه



تهیه و تنظیم: علی بلوک باشی

متل همدانی

سردمه سردولمه

سردمه، سردولمه،
دوجل گابه کولمه؛
غلاپیسه مومنه،
دینس ناهام به لنگری،
بردم‌تی خان ششدری؛
خان ششدری گ: روبچنگ چلله،
ردم بچنگ چلله،
خرسی دیدم به لونه،
نه اره بیم برمس،
نه تیشه بیم تاشمس،
نه‌تش بیم سوزنمس،
جستم حونه سی کاظم.

Sardome, sardulome,
Do jele gâ be kulome,
Qalâ pise memunome,
Dines nâhâm be langari,
Bordom tey xâne wowdari,
Xâne wowdari go: Rô becang celole,
Radom becange celole,
Xersi didom be lune,
Na are bim borromes,
Na tiwe bim tâwomes,
Na taw bim suznomes,
Jestom hune sey kâzom,

کاوه‌ای کشتن سی چاستم
ولا ،ولا ،نی خاستم ،
تلیت ماست ایخاستم ،
ته سه بده بلیسم ،
کوشامه بده و ریستم ،
برم خونه برارم ،
یه چنگ خرما درآرم ،
گربه نشست کنارم ،
کردس به زهر مارم ،

Kâve ei kowten si câstom,
Volâ, vola, ni xâstom,
Talite mâst eixâstom,
Tase bede be lisom,
Kôwâme bede veristom,
Berom huney, berârom,
Ye cang xormâ derârom,
Gorbe newast kenârom,
Kerdes be zahre mârom.

* **

برگردانده بفارسی ادبی

سردم است ، سردولم است ،
دوجل گاو به کولم است ،
کلاغ سپیدو سیاه مهمانم است ،
دمش نهادم در سینی ،
بردم نزد خان شوشتری ،
خان شوشتری گفت : برو جمع‌کن هیزم ،
رفتم به‌جمع کردن هیزم ،
خرسی دیدم در لانه ،
نه‌اره بودم ببرمش ،
نه‌تیشه بودم بتراشمش ،
نه آتش بودم بسوزمش ،
جستم خانهٔ سید کاظم ،
بره‌ای کشتند برای چاشتم ،
والله ، والله نمی‌خواستم ،
تریدماست می‌خواستم ،
تهش را بده بلیسم ،
کفشهایم را بده برخیزم ،
بروم خانهٔ برادرم ،
یك چنگك خرما درآورم ،
گربه نشست کنارم ،
کردش به زهر مارم .

فرستنده : بهرام داوری

پاسخ جدول شماره قبل

افقی

۱ ــ رادیو ایزوتوپ
۲ ــ ولینگتن ــ نیل
۳ ــ نکار ــ سجاوندی
٤ ــ تاپالزن ــ کا
٥ ــ گیاکش ــ یارنیك
٦ ــ نوزایی ــ اون
۷ ــ نوملاهوت ــ سی
۸ ــ ولپن ــ افك
۹ ــ از ــ آسیای وسط
۱۰ ــ اوهم ــ وتریناز
۱۱ ــ ناتوانی ــ رایش
۱۲ ــ کلك ــ کیست ــ درك

عمودی

۱ ــ رونتگن ــ فرانك
۲ ــ الکاپون ــ زوال
۳ ــ دیاپازون ــ هتك
٤ ــ نیراکام ــ آمو
٥ ــ وگ ــ لشیلوس ــ الك
٦ ــ آتز ــ یال یونس
۷ ــ یوجنی ــ هپاتیت
۸ ــ زنا ــ ابونیر
۹ ــ وکر ــ ویر
۱۰ ــ تن‌نانا ــ اسناد
۱۱ ــ وید ــ یوسف طایر
۱۲ ــ پلی‌تکنیك ــ رشك

از : زفره اصفهان



آرك مارك

کودکانی که برای بازی « آرك مبارك » گرد هم میآیند ، نخست از میان خود دو تن را به استادی بر می گزینند ، سپس آن دو را تنها می گذارند و هریك به سوئی می روند .

دو استاد که تنها شدند میان خود نام حیوانی را انتخاب می‌کنند ، مثلا « اسب سیاه » . آنگاه کودکان را صدا می‌کنند وبه نزد خود می‌خوانند . هنگامی‌که بازیکنان به دور دو استاد جمع شدند ، یکی از دواستاد سر کمربندی که در دست خود دارد به بازیکنی که بر سر رج کودکان ایستاده است می‌دهد و می‌پرسد :

— آرك مارك

بازیکن پاسخ می‌دهد : اسب چارك

استاد می پرسد : اسب چی‌چی ؟

بازیکن نام اسبی را بارنگی مخصوص می‌برد . مثلا می‌گوید: اسب زرد . چون نام اسبی که دو استاد میان خود بر گزیده‌اند جز این است و او درست نگفته است ، بنابر این از بازی کنار می رود . واستاد برای این که سرکمربند را که دردست بازیکن سوخته است بگیرد و به‌بازیکن پهلوئیش بدهد به‌او می‌گوید : بده اسب زرد ! (یعنی ای کسی که نام اسب زرد را آورده‌ای کمربندرا به دیگری بده) بازیکن سوخته بی درنك سرکمربند را به بازیکن کناریش می‌دهد وخودش از رج بازیکنان بیرون می‌رود .

استاد رو به بازیکن دیگر که سر کمربند را در دست دارد می کند و می‌گوید : آرك مارك

بازیکن می گوید : اسب چارك

استاد می پرسد : اسب چی‌چی ؟

بازیکن می گوید : اسب سفید

استاد می گوید : بده اسب سفید (چون این بازیکن هم نام اسب را درست نبرده است)

بدین گونه سئوال و جواب استاد با یکایك بازیکنان ادامه‌می‌یابد تا این که یکی از آن‌ها نام اسب را درست بگوید . استاد کمربند را به بازیکنی که نام اسب را درست برده است می‌دهد و می‌گوید: اسب سیاه بزن !

اسب سیاه (بازیکنی که نام صحیح اسب را برده است)با فرمان استاد به دنبال کودکان می دود و به هر کسی که میرسد ، کمربندی‌به او می زند .این کار ادامه دارد تا دو استاد آنهارا صدا کنند . دراین هنگام اسب سیاه باصدای دواستاد از تعقیب کودکان دست می‌کشد وبه سوی آنها می‌دود ،و این بار کودکان دنبال او می کنند تا او را دستگیر کنند .

اگر اسب سیاه بتواند از چنك کودکان بگریزد و خود را به‌دو استاد برساندو«سلام» بدهد و«علیك» بگیردکه بازی تمام میشود . ولی اگر در راه به دست کودکان‌گرفتار شود ، یکی از آنها چشم او را می بندد و دیگران هریك چیزی از او می‌دزدند .مثلا یکی از آنها کمربند دست او را ، دیگری کلاه سراو را (اگر کلاه داشته باشد). سومی کفش او را می دزدد و در زمانی که چشم او بسته است به نزد دو استاد می آیند و چیزهای دزدی شده را به آنها می دهند . آنگاه همه بازیکنان نزد دو استاد می آیند . اسب سیاه باید «سلام» بدهد اگر سلام گفتن را فراموش کند ، امتیازی از دست می دهد. دراین وقت یکی از دو استاد ازاسب سیاه می پرسد : کمربند راکی آورد .

اسب سیاه باید نام‌کسی را که به او گمانش می‌رود ببرد . استاد باز میگوید : کلاه را کی آورد ؟ کفش را کی آورد ؟

اگر اسب سیاه نام دویا سه بازیکنی که چیزهای او را دزدیده و به استادان داده‌اند درست ببرد ، بی آنکه به دست استاد توبیخ شود کنار می رود و بازی بانجام می رسد . ولی اگرنام‌یکی را درست ودوتای دیگر را نادرست یاهرسه کس را نادرست گفت ، به شماره نامهای نادرستی که برده استاز استادشلاق‌میخورد همچنین‌اگر « سلام‌گفتن » راهم فراموش کرده باشد یك ضربه شلاق هم برای آن فراموشی نوش جان خواهدکرد .

فرستنده : محمدحسن رجائی

شطرنج

پیکار اندیشه‌ها

تهیه و تنظیم : رضا جمالیان

تازه‌های جهان شطرنج

در مسابقات « انتررونال پنجم » که دومین قسمت مسابقات جهانی است ، بوبی‌فیشر نابغه نوزده ساله آمریکائی با برتری ۲٫۵ امتیاز نسبت به‌نفر بعدی مقام اول رابدست آورد .

بازی زیر نمونه‌ای از روش بازی فیشر را روشن می‌کند ، اودر « دفاع سیسیلی » به یك واریانت غیر كلاسیك‌توسل پیدا می‌کند وبا غفلت در گسترش مهره‌های جناح وزیر خودازقوانین متداول شطرنج خارج می‌شود ولی بااین وجود در این بازی وحشی پیروز می‌شود ودر حالی که حریف او ۲٫۵ ساعت صرف تفکر در ۲۷ حرکت می‌کند اوفقط ۳۵ دقیقه فکر می‌کند . برای ۲۱ حرکت اول فیشر فقط ۱۲ دقیقه فکر کرده بود .



نشریات جدید شطرنج جهان صفحات متعددی به‌بحث درباره زندگی این نابغه جوان تخصیص داده‌اند . ماضمن چاپ آخرین عکس اودر شماره‌های آینده نکات جالب این مقالات را برای شما جمع‌آوری خواهیم کرد .

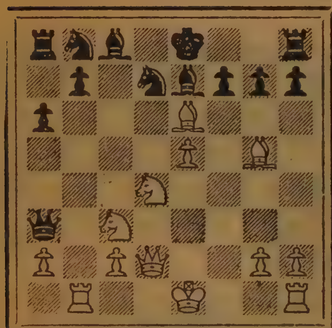
مسابقات انتررونال پنجم ـ استکهلم ۱۹۶۲

سیاه : بوبی فیشر سفید : Bilek

1	e2 — e4	c7 — c5
2	C — f3	d7 — d6
3	d2 — d4	P × P
4	C × P	C — f6
5	C — c3	a7 — a6
6	F — g5	e7 — e6
7	f2 — f4	D — b6

فیشر قبلا در مسابقات « بلد » ازاین واریانت در مقابل پومار استفاده کرد وبازی بیك تساوی فوق‌العاده مهیج کشانیده شد .

8	D — d2	D × P
9	T — b1	D — a3
10	e4 — e5	P × P
11	P × P	Cf — d7
12	F — c4	F — e7
13	F × e6 ! ?	....



دیاگرام روبرو حالت بازی رادر این لحظه نشان می‌دهد . تفسیر بازی نشان می‌دهد که گرفتن این قربانی برای سیاه امکان‌پذیر نیست ، فیشر بدون هیچگونه تفکری بعد ازاین حرکت بقلعه رفت زیرا ....

13 ..., F × F 14 F × P + !, R × F 15 o—o +

که در این شکل سیاه بازنده است .

13	....	o—o
14	o—o ! ?	F × F
15	D × F	h7 — h6

باادامه‌زیراسفید حمله فوق‌العاده شدیدی پیدا می‌کرد .

15 ...., D × C 16 F × P +, T × F
17 C — e6, D × e5 18 D — d8 +, Cf8
19 D × C + !, T × D 20 T × T mate

ودر صورت ...

15 .... P × F 16 C × P, T — f7
17 T × T, R × T 18 T — f1, R × C
19 D — f5 +, R — e7 20 C — d5 +, R — d8
21 D — g5 +

و سفید بازی را می‌برد .

16	D — h4	D × C
17	T × f7 !	T × T
18	D — d8 +	C — f8

سیاه نمی‌توانست بخانه h7 برود زیراپس از (19 F × T) دفاع سیاه مشکل

می‌گردید .

19	F × T +	R × F
20	T — f1 +	R — g6
21	T × C	F — d7

سفید می‌توانست باحرکت (21 D — e8 +) بازی را به‌تساوی بکشاند .

22	C — f3	D — e3 +
23	R — h1	D — c1 +
24	C — g1	D × P
25	T — g8	D — f2

فیشر خاطرنشان ساخت‌که سفید باحرکت (25 D — e7) می‌توانسته هنوز بازی را مساوی‌کند .

26	T — f8	D × P
27	T — f3	R — h7

دراین موقع وقت سفید تمام شدو فیشر برنده گردید .

شطرنج با مهره‌های جاندار



باکمك بالرین‌های بالشوی تآتر مسکو ، یکی‌از باشکوه‌ترین بازی‌ها تاریخ شطرنج درمحل کاخ ورزش مسکو برگزارگردید .

برروی یك صحنه عظیم شطرنج ، بالرین‌ها با لباس‌های سیاه وسفید و تاج‌های‌مشخصی رل مهره‌های شطرنج‌را بعهده‌گرفتند و « بات‌وی‌نیك » قهرمان جهان با « اسمیسلوف » قهرمان اسبق جهان یك‌مسابقه انجام دادند .

این بازی به‌تساوی انجامید ودرلحظه پایان بازی برای هرکدام سه مهره

موخرمائی ویك مهره‌نوطلائی باقی‌مانده‌بود.

آندرسن ، آفریننده‌زیبائی ها

آندرسن استاد ریاضی در یکی از دانشگاه‌های آلمان بود او اولین فردی است که عنوان قهرمانی شطرنج جهان را بدست آورده است .

بازی های او نمونه وضرب‌المثل بازیهای ترکیبی است ، اودرست لحظه‌ای حریف را مغلوب می‌کردکه او صددرصدخودرا برنده تصور میکرد .

دراین هفته اظهارنظر چند نفر از استادان شطرنج رادرباره یکی از بازیهای او ، باخود بازی را دراختیار شما می‌گذاریم .

« اشتانیتز » قهرمان فقید شطرنج درشعر « حماسه‌های شطرنج » اشاره باین بازی گفت :

« شکوفه‌ای که هیچگاه دچارخزان نخواهد گردید و نهالی‌که همیشه سرسبز باقی خواهد ماند »

« گوت شال » اظهار عقیده کرد :

« عجیب‌ترین و عمیق‌ترین ترکیبی که انسانها خلق کرده‌اند ....»

« زوکرتورت » اضافه کرد :

« هیچگاه این واقعه تکرارنخواهد شد وهرگز لطف آن ازبین نخواهد رفت »

« دکتر لاسگر » قهرمان فقید جهان درتفسیر حرکت نوزدهم آن‌گفت :

یکی از عمیق‌ترین حرکات شطرنج که هیچ‌کس حدس آنرا هم‌نخواهد زد .

بد نیست بدانید یك مصنف آمریکائی برای حرکت نوزدهم آن یك ملیون دلار ارزش قائل شده‌است !

برلن ۱۸۵۲

سیاه دوفرسن سفید : آندرسن

1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — c4	F — c5
4	b2 — b4	F × P
5	c2 — c3	F — a5
6	d2 — d4	P × P
7	O—0	d4 — d3
8	D — b3	D — f6
9	e4 — e5	D — g6

سیاه نمی‌توانست پیاده رابگیردزیرا باادامه زیریك سوار ازدست‌می‌داد:

(9 .... C × P 10 T — e1 , d7 — d6 11 D — b5 +)

10	T — e1	Cg — e7
11	F — a3	b7 — b5
12	D × P	T — b8
13	D — a4	F — b6

سیاه اگر قلعه اختیار میکرد یك‌سوار ازدست می‌داد . (چطور ؟)

14	Cb — d2	F — b7
15	C — e4	D — f5
16	F × d3	D — h5

وزیر سیاه ازکیش برخاست اسب‌سفید که منجر به‌ازبین رفتن او می‌شد فرار می‌کند .

17	C — f6 + !	P × C
18	P × P	T — g8



برای مشاهده وضع بازی دراین لحظه به‌دیاگرام روبرو مراجعه کنید .
دراین لحظه سفید حرکتی را انجام میدهدکه لاسکر ازآن تمجید کرده ومصنف آمریکائی آنرا ارزیابی می‌کند !

19 Ta — d1 ! ! D × C
20 T × C + ! C × T
21 D × P + ! R × D
22 F — f5 + (d.b.) R — e8
شاه سیاه در خانه‌های دیگرزودتر مات می‌شود .
23 F — d7 + R — d8
24 F × C + + mate

اشتباه و پوزش

در شماره گذشته چند اشتباه در صفحه‌بندی بوجود آمده‌بود که باعرض معذرت اصلاح می‌شود .
۱ ـ مطالبی که روبروی دیاگرام صفحه ۱۷۳ نوشته شده بود مربوط به دیاگرام صفحه ۱۷٤ بود و بالعکس .
۲ ـ تیتر مقاله‌ای که «پدیده نردبانی» بود می‌بایست بعد از مقاله «شطرنج چیست ؟ » قرار بگیرد .
۳ ـ مطالب خطوط ۲۲ـ۱۰ صفحه ۱۷۳ مربوط به دیاگرام همین صفحه و حروف لاتین پائین صفحه ۱۷۳ مربوط به دیاگرام صفحه ۱۷٤ است .



بریج

بریج مقدماتی ٤

تهیه : مهندس شریفی

اصطلاحات مورد استفاده این شماره

ماریاژ Mariage شاه ودام از یك رنگ را ماریاژ نامند . ژو jeu واحد ارزش کارت است در یك سیستم بریج . پون pount واحد ارزش کارت است در سیستم دیگر بریج .

ارزش دست

ارزش دست در انتخاب واعلان اتو وتعداد تریکی که‌میشود تعهد کرد دخالت مستقیم دارد چون در بازی بریج تمام ٥٢کارت بین ٤ نفر تقسیم میشود نمیتوانید امید وار باشید که‌اگر دست شما ضعیف است دست حرفا نیز ضعیف میباشد بلکه برعکس دلیل است که دست آنها قوی است پس در چنین موقعی نباید وارد مزایده شد و یا بشر یك کمك‌کرد وبرای این منظور قواعدی بـرای تخمیـن تقریبی ارزش دستها موجود است که باید همیشه آنها را در نظر داشت وبطور کلی باید دانست که بدون داشتن اس و شاه در دست صحبت کننده محکوم بباخت است .

طریقه تخمین‌ارزش‌دست: برای‌تخمین‌ارزش‌وقدرت یکدست ابتدا باید ارزش کارتها را شناخت تا از روی آنها ارزش دست معلوم شود و روی این ارزش تشخیص داد که آیا بازی کن میتواند شخصا بازیرا باز کند (باز کننده بازی اولین نفری‌است از چهار نفر که ارزش و قدرت دست خود را کافی دانسته و اعلان یك رنگ بعنوان اتویاسان زاتو اعلان کند) یا بتواند بشریك خود کمك نماید .

ارزش کارتها ـ با چه کارتی میتوان یك لوه برد ؟ ـ ابتدا با کارتهای بزرگ ازقبیل‌آس وشاه بعد با کارتهای کوچکتر وقتیکه برگهای بزرگ‌آن‌بازی‌شده‌باشد (بشرطیکه با اتوکوپ نشوند) وبالاخره با برگهای اتو هرقدر کوچك باشند برای

استفاده کوپ بشرطیکه سور کوپ نشوند .

کارتهای بزرگ دارای اهمیت مخصوصی هستند مثلا آس یا یك ماریاژ معمولا یك لوه میبرد واز طرف دیگر راه‌را برای متر شدن کارتهای کوچك باز میکند

برای تعیین ارزش کارتها واحدهائی باسم ژوپون موجود است که هر بازی کن پس‌از مرتب کردن دست خود از روی‌این واحد ها میتواند مقدار کل ژو وپون موجود در دست خود را تخمین نماید .

بطور کلی فقط برای کارتهای بزرگ (از آس تاسرباز) ارزش ژو وپونی حساب میشود .

برای تخمین مقدار ژو وپون کارتها دو جدول در زیر مینویسیم تا هربازی کن بتواند بلافاصله بعداز مرتب کردن دستة خود ارزش ژو وپونی آن دست را از روی ارزش کارتهای مندرج دراین دوجدول حساب کند و بخوانندگان عزیز توصیه میشود که این دو جدول را رو نویس‌کرده ومدتها نزد خود نگاهدارند ودر موقع احتیاج بآنها مراجعه کنند .

بدیهی است هرقدر مقدار ژو وپون دریك دست زیاد تر باشد مطمئن تر میتوان وارد مزایده شد .

جدول شمارهٔ ۱ ــ ارزش کارتها با سیستم ژو

ردیف	نوع توزیع	ارزش کارت
۱	یك شاه تنها یا یك دام ــ x یا سرباز و ۱۰ ــ x از یك رنگ	$\frac{۱}{٤}$ ژو ارزش‌دارند
۲	شاه ــ x یا دام ــ سرباز ــ x از یك رنگ یادام ــ X و سرباز ــ X در دو رنگ	$\frac{۱}{۲}$ ژو ارزش دارند
۳	آس یا شاه ــ دام یا شاه ــ سرباز ــ ۱۰ از یك رنگ یا شاه ــ x ودام ــ X در دو رنگ	۱ ژو ارزش دارند
٤	آس ــ دام یا آس ــ سرباز ــ ۱۰ باشاه ــ دام ــ سرباز از یك رنگ	۱$\frac{۱}{۲}$ ژو
٥	آس ــ شاه از یك رنگ	۲ ژو
٦	آس ــ شاه ــ دام ازیك رنگ	۲$\frac{۱}{٤}$ ژو

x علامت کارت کوچکتر از ۱۰ است .

جدول شمارهٔ ۲ ــ ارزش کارتها با سیستم پون

ردیف	نوع توزیع کارتها	ارزش کارت
۱	آس	٤ پون
۲	شاه	۳ «
۳	دام	۲ «
٤	سرباز	۱ «

برای کارت ۱۰ ارزش $\frac{۱}{۲}$ پون میتوان قائل شد

مثال ــ ارزش ژو وپونی دست زیر :

x ــ X ــ شاه : پیك

x ــ دام ــ شاه ــ آس : کور

x ــ X ــ x : کارو

۱۰ ــ سرباز ــ دام : ترفل

طبق دو جدول بالا برابر است با :

در رنگ پیک	$\frac{1}{2}$ ژو	یا	۳ پون
در رنگ کور	۲ $\frac{1}{4}$ ژو	یا	۹ پون
در رنگ کارو	۰ ژو	یا	۰ پون
در رنگ ترفل	$\frac{1}{2}$ ژو	یا	۳ $\frac{1}{2}$ پون

جمعا ۲ $\frac{1}{4}$ ژو یا $\frac{1}{2}$ ۱۵ پون .

چون غالب بازیکنها باسیستم محاسبه پونی دست‌آشنا هستند واین‌سیستم برای اشخاص مبتدی بسیار ساده است لذا بخوانندگان عزیز توصیه میشود که این سیستم محاسبه راهمیشه مورد توجه قرار دهند .

تمرین

ارزش ژو وپونی دستهای زیر را حساب کنید .

۱) ۸.۷. آس پیک
۷.۶.۲ : کور
۱۰.۵. شاه : کارو
۹.۷.۲. دام : ترفل

۲) ۷.۶. شاه . آس : پیک
سرباز . دام شاه : کور
۹.۷.۶ : کارو
۶.۲. دام : ترفل

۳) ۱۰.۷.۲. سرباز . آس : پیک
۱۰.۶. سرباز . شاه : کور
۶ . سرباز . دام : کارو
شاه : ترفل

۴) ۸.۷. سرباز . آس : پیک
۲ . دام . شاه کور
۵.۳. شاه . کارو
۱۰.۷ . سرباز : ترفل

۵) ۸.۶. دام : پیک
۵.۴. سرباز : کور
دام . شاه . آس : کارو
۱۰.۸. سرباز . آس : ترفل

بریج استدلالی ۴

چطور میتوان دانست ؟

دربعضی مواقع گیرندهٔ بازی بادادن یك‌لوه به‌حریف دراول بازی‌که هنوز وضع برای حرفا روشن نشده‌است نتیجهٔ خوب میگیرد :

در دست زیر :

۹.۰.۵ . دام : پیك
۴ . دام : کور
۱۰.۳ . سرباز . شاه . اس : کارو
۱۰.۰.۶ . دام : ترفل

۶.۳.۲	۸.۷ : پیك
۸ . سرباز	۱۰.۷.۵.۳.۲ : کور
۹.۴ . دام	۵.۲ : کارو
۷.۵.۳.۲ . شاه	۸.۴ . سرباز . اس : ترفل

۱۰.۰.۴ . سرباز . شاه . اس : پیك
۹.۰.۶ . شاه . اس : کور
۸.۷.۶ : کارو
۹.۰ : ترفل

توزیع‌کننده کارتها نفر شمالی است که بازیرا با اعلان ۱ کاروباز کرده و نفر جنوبی بااعلان ۲ پیك فرس نموده وبااعلان ۳پیك ازطرف نفر شمالی بدون روشن شدن وضع دستها نفر جنوبی یکمرتبه اعلان ۶پیك نموده‌است .

نفر غربی برگ ۸ پیك اتاك نموده‌که نفر جنوبی باسرباز پیك‌لوهٔ اولرا برده است وبلافاصله یك‌کارو ازدست بازی‌کرده وبا سرباز زمین امپاس نموده که نفر شرقی بادام کارولوه رابرده وبرگ ۸کور رابازی نموده‌است‌که بااین بازی نفرجنوبی تعهد خودرا انجام داده .

توجه ـ دراین کو نفرغربی بداتاك‌کرده ونفر شرقی نیز بازیرا بدادامه داده است زیرا نفر غربی باید ازرنگ‌کور (لنگور طویل) برگ چهارم یعنی برگ ۳ را اتاك نماید بدیهی است لوهٔ اولرا نفرجنوبی میبرد وبمنظور امپاس کارو بازی میکند ونفر شرقی باید توجه‌کندکه بامتر شدن لنگور کارو درزمین نفر جنوبی برگهای بازندهٔ خودرا بعداز گرفتن اتوها دفوس مینماید وچون درشلم برنگ زیر اس‌اتاك نمیشود بنابراین نفر غربی اگر برندهٔ داشته باشد اس‌ترفل است نه‌کور وبااین استدلال بازی نفرشرقی برگ ۳ترفل خواهد بود .

توجه دیگر ـ دراین‌کو چون‌نفرجنوبی دورنگ قابل اعلان دارد اعلان جهشی صحیح نیست وبجای اعلان ۲پیك روی اوورتور ۱ کارو بهتراست ابتدا اعلان ۱کور نماید و درنوبت دوم بااعلان رنگ پیك قدرت دست خودرا بشریکش نشان‌دهد .

مسئله ۲

در دست زیر :

۹.۰.۸ . شاه : پیك
۱۰ : کور
۹.۵.۴ . شاه : کارو
۷.۳.۲ . دام . شاه : ترفل

۶.۴ . سرباز	۱۰.۷.۵.۲ . دام . اس : پیك
۴	۶.۳ . دام : کور
۱۰.۸.۳ . سرباز . اس	دام : کارو
۱۰.۹.۸ . سرباز	۶.۵.۴ : ترفل

۳ : پیك
۹.۸.۷.۵.۲ . سرباز . شاه . اس : کور
۷.۶.۲ : کارو
اس : ترفل

مزایده بچه ترتیب باید انجام شود ؟ توزیع‌کننده کارتها نفر جنوبی است .

جواب مسئله ۲

الف ـ نفر جنوبی چطور بازیرا هدایت کندکه تعهد خودرا انجام دهد ؟

نفر جنوبی باید در لوهٔ سوم اس‌پیك نفر شرقی را باآس‌کورکوپ کند و بعد باشاه‌کور دست مرده يك لوه اتو ببرد وروی دام‌پیك متر زمین دام ترفل بازندهٔ دست خودش رادفوس نماید وتعهد انجام شود .

ب ـ نفر شرقی بعد ازبردن لوهٔ اول چه بایدبازی میکرد ؟

اگر نفر شرقی باذیدن دام‌پیك چهارم دردست مرده درنوبت دوم بجای شاه‌پیك برگ ۳ ترفل رابازی‌کند ونفر غربی بعداز بردن اس‌ترفل ببازی پیك ادامه دهد ونفر شرقی بعداز بردن شاه پیك اس‌پیك را هم بازی‌کند شوت حتمی‌است .

نفر غربی بابازی کردن برگ ۳ ترفل درلوهٔ دوم ازطرف نفر شرقی این‌طور باید استدلال‌کند که اگر نفر شرقی ببازی پیك علاقه نداشته باشد ودر ترفل سینگلتن باشد بجای اینکه لوهٔ اولرا با ۱۰ پیك ببرد باآس‌پیك میبرد وترفل بازی میکرد بخصوص چون دام‌پیك دردست مرده است نفرغربی باید بفهمدکه نفر شرقی علاقه‌مند است‌که پیك ازطرف نفر غربی بازی شود .



تست

۱ـ تاج محال کجاست و تلفظ صحیح آن چیست ؟

۲ـ اسفنکس چیست و درکجاست ؟

۳ـ مهرسلیمان چگونه است؟

٤ـ هشت‌پا چگونه جانوری است ؟

٥ـ میدانید که تحمل مگس درزیرآب به‌چه‌اندازه است ؟

٦ـ خطوط منقش یا واقع بر سطوح کروی را چگونه اندازه می‌گیرند ؟

۷ـ خط هیروگلیف نخستین‌بارچگونه کشف شد ؟

۸ـ سیخها کیانند ؟

۹ـ بااعداد رومی و طرز نوشتن‌آنها آشنا شوید :

۱۰ـ با جدول مطابقهٔ ساعات در شهرهای مهم جهان آشنا شوید :

جواب تست‌ها

۱ـ آرامگاهی است که شاه‌جهان پادشاه گورکانی هندوستان از سال ۱۰۰۹ هجری تا سال ۱۰۲۳ برای زن محبوب وسوگل خود ساخت . این مقبره در شهر اگره واقع است و از حیث زیبائی بنا وطرح از جالبترین و شگفت‌انگیزترین ساختمانهای جهان به‌شمار میرود . نام این زن «ممتازمحل» بوده است به‌کسرهٔ اضافه. قطعی است که مقبره در ابتدا به‌همان‌نام ممتاز محل خوانده میشده است ورفته رفته در زبان مردم به تاج محال بدل گردیده است تا آن حد که مثلا درمقدمهٔ ترجمهٔ کتاب بزرگ «سراکبر» میخوانیم که تاج محال محل مقبرهٔ ممتازمحل‌است.

۲ـ این لفظ همان است که بزبان‌عربی‌ما اکنون ابوالهول میخوانیم . اما آن ابوالهول که ر اساطیر یونان معروف است‌غولی بوده است با جثه و یال و کوپال شیر و صورت و سر زن درحدود شهر تبس . آزار او آن بوده است که از هر مسافر و غریبی سؤالی میکرده است وچون مسافر یا غریب از پاسخ گفتن بدو بازمیمانده است غول او را نابود می‌کرده‌است . مردم شهر پاداش هرکس را که بتواند معمای غول‌شیرپیکر زن‌نما را حل کند ازدواج‌با **یاکوستا** ملکهٔ شهر و سلطنت بردیار خود تعیین کرده بودند . **اودیپوس** آن مشکل را آسان ساخت و غول جان خود گرفت . گفته‌اند معمای غول بدین‌شرح بوده است : کدام جانور است‌که بامدادان برچهارپا و هنگام‌نیمه‌روز بردوپاوشامگاهان برسه‌پا راه میرود . جواب انسان است که‌درکودکی به‌دست‌وپا میخزد ودربزرگسالی بردوپا می‌ایستد و در پیری عصایی‌به‌یاری می‌گیرد .

اما در مصر چند ابوالهول هست‌که‌نیمی کار طبیعت و نیمی کار دست بشر است . بزرگترین آنها در غزه است که‌سر مرد دارد و طول آن ۱۷۲ پا و ارتفاع آن ٦٦ پاست . این ابوالهول را به‌دستور خفرن فرعون سلسله چهارم ساختند و گفته‌اند که سر ابوالهول شبیه سر خفرن ساخته شده است .

۳ـ مظهررمزی است که از دو مثلث متساوی‌الاضلاع ساخته شده است که واژگونه برهم نهاده شده باشند. یکی از دومثلث به‌رنگ سیاه است و دیگری‌به‌رنگ سفید . این دو مثلث درحقیقت نشانهٔ بهم‌پیوستن و یگانگی لایزال جان و تن است . ازاین ستاره‌های شش‌پر بسیار می‌ساختند و به‌جای نظر قربانی برگریبان می‌آویختند .

نیز گفته‌اند که انگشتری‌طلسم‌آمیز بوده است ساخته از گوهرها که سلیمان نبی درآن می‌نگریسته و مردمان وجایهای دور از نظر را می‌دیده است .

٤ـ این‌جانورکه انواع متعددومختلف دارد معمولا سر بزرگی دارد که منقار عظیمی بدان متصل است و تنه آن‌تخم‌مرغی و کیسه مانند و کوچك است. هشت بازو و یا هشت‌پای این جانور درانتها به تنهٔ‌آن چسبیده‌اند و بر پوست این بازوها آلتهای مکنده است که از تن شکار یا هرچیز که به‌آنها بخورد شیره آنرا می‌مکند. این جانور معمولا در اعماق دریا زندگی‌می‌کند و روی سنگهای عظیم می‌نشیند . اما شناکردن هم میداند و با سرعت‌بسیار ناچیزی در دریا پیش میرود . غالب‌انواع آن ترسو و از جانوران دیگر گریزانند .ضمنا گوشت بسیار لذیذی دارد وخورندهٔ فراوان .

۵ـ می‌توانید این تجربه را به‌کار برید. مگسی را به‌دقت و با احتیاط‌بگیرید به‌نحوی که آسیبی بدان نرسد . شیشه‌شفاف و کوچکی را از آب پرکنید ومگس را درآن بیندازید و در شیشه را ببندید. آنگاه شیشه را آرام تکان دهید تا وقتی‌که مگس مرده بنماید . پنج دقیقه صبر کنید. آب را بیرون بریزید . یك قوطی کبریت یا قوطی دیگری را بهمان اندازه یا بزرگتر یا کوچکتر از نمك سوده پرکنید . مگس خیسیده را میان نمك بیندازید و بی‌آنکه فشاری برتن آن آید قوطی را ببندید .

سه‌دقیقه صبر کنید . اکنون قوطی را بازکنید اما مواظب باشید مگس چنان‌سریع پرواز نکند که نبینیدش .

۶ــ بوسیله روتامتر . این آلت‌تشکیل‌شده است از چرخ کوچکی که روی خط میگردد یا می‌دود و ازطرف دیگر اتصال‌دارد به چرخ دوار شماره‌بردار .

۷ــ درمصب‌رودنیل به‌نام‌روزتادرسال ۱۷۹۹ سنگ سیاه عظیمی کشف‌شد که بر آن دو خط و دو زبان هیروگلیف‌ویونانی یك مطلب نقر و حك گردیده بود . همین کشف‌باعث‌گردید که شامپولیون‌مصرشناس فرانسوی نخستین مفتاح کشف خطوط هیروگلیف را به‌دست آورد .

۸ــ لفظ «سیخ» به‌هندی در معنی«شاگرد» آمده است. درسال ۱۵۰۰میلادی تا حوالی آن استادنانك فرقه‌یی بدین نام‌از شاگردان خود پدید آورد که هدف‌آن اصلاحات تند و گیرا در اساس کیشها واعتقادات مردم هند بود . اساس اعتقاد این گروه ایمان به خدای واحد خالق قهارست . از فروع آن درهم شکستن بتها و پرهیزاز سفرهای زیارتی و نهی ازبه‌کار بردن سحر و افسون و جادوست . بعدها این فرقه به‌صورت نیروی نظامی مهمی درارکان کشور هندوستان درآمد . لکن در زمان ما جزء مردم عادی هندوستان به شمارند .

۹ــ اشکال عمده‌یی که در نمایش‌ارقام به‌طرز معروف به رومی به‌کارمیروند عبارتند از :

=۱ V=۵ X=۱۰ L=۵۰ C=۱۰۰
D=۵۰۰ M=۱۰۰۰

درمورد تحریروقرائت و بیان‌اعدادی‌که از ترکیب اشکال فوق حاصل می‌گردد قواعد زیر معمول است :

۱ــ هریك از علائم که پس‌از علامت‌مشابه یا بیشتر از خود گذارده شودمعادل ارزش خود بر رقم بزرگتر می‌افزاید مثلا : II=۲ LX=۶۰

۲ــ هرعلامت که‌پیش‌از علامت مشابه‌یا بیشتر از خود قرار گیرد معادل ارزش خود از رقم بزرگتر میکاهد . مثلا : IV=٤ CM=۹۰۰

۳ــ چون علامتی میان دو علامت‌بزرگتر از خود قرار گیرد معادل ارزش خود از رقم سمت راست میکاهد و بعدا حاصل به رقم سمت چپ افزوده‌میشود. مثلا : XIX=۱۹ LIX=۵۹

٤ــ درموردی که عددی را بتوان بدوگونه نوشت‌معمول برآن است که‌آنگونه نوشتن را به‌کار برند که در آن عددبزرگتر پیشتر می‌آید . مثلا عدد ١٤ را می‌توان به‌صورت IVX و XIV هر دو نوشت اما گونهٔ دوم مرجح است .

شهر	ساعت		
لندن	۰	بمبئی	۵ ۱/۲ بامداد
تهران	۳ ۱/۲ بامداد	سنگاپور	۷ »
پاریس	۰	قاهره	۲ »
مسکو	۲ »	نیویورك	۱۷ (روزپیش)
برلن	۱ »	سانفرانسیسکو	۱۵ (روزپیش)
رم	۱ »	توکیو	۹ بامداد
بوئنوس‌آیرس	۲۰ »	سیدنی	۱۰ »
ریودوژانیرو	۲۱ »	اوتاوا	۱۷ (روزپیش)
کلکته	۵ ۱/۲ بامداد		



جدول



۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
												۱
					■							۲
				■					■			۳
			■									٤
												۵
	■											۶
■					■						■	۷
					■				■			۸
				■								۹
							■					۱۰
			■			■						۱۱
			■					■				۱۲

افقی

۱ـ نویسنده و نمایشنامه‌نویس ونقاد ادب و موسیقی بزرگ جهان و برندهٔ جائزه نوبل ۲ـ فلزی سخت و خاکستری‌رنگ که خصوصا به‌کار رشته‌های درون چراغ برق میرود . ـ به‌یك معنی‌داناست.۳ـ کهن ترین نام خانوادگی در ایران ـ از آن سوی دانه‌یی کوچك وخوراکی ـ ارمغان و سوقات که راهنمایی شده‌است ٤ـ بزرگترین حماسه‌های جهان در شرق ـ صدائی از دهان . ۵ـ عبارتی که قانون اساسی ما کشور ایران را ذکر کرده‌است.۶ـ دختری از سلسله‌یی که هنگام‌استیلای اسپانیاییان بر مکزیك فرمانروا بودند ونام داستانی از ریدرهاگارد . ۷ـ وسیله‌یی همزمان و همکار هواپیما. ـ نام قاره‌یی آنگونه که باید در فارسی می‌نوشتند و می‌گفتند . ۸ـ آمیزش آب و هوا ـ مادهٔ مرکبی که در آن غرقه و به‌آن زنده‌ایم .ـ گروهی معتقدند که از آسمان میرسد .۹ـ از سرداران فرانك در جنگهای صلیبی که در شام به خدعه به‌سلطنت رسید ـ ازوسایل بزك ۱۰ـ آهنگسازی ایطالیایی ـ نام معمول بسیاری از مردم روسیه وقهرمان داستان « خانم صاحبخانه » از داستایوسکی . ۱۱ـ خصیصهٔ مردم‌تنبل برای همهٔ کارها . ـ مفعول را مشخص‌تر میکند .ـ نام رومانی ازعولا . ۱۲ـ محل عبادت‌وبه‌تعبیری جهان‌را گویند.ـ احساس حیف بودن ـ هرکه بخت آن نهند سرا از بزرگان است .

عمودی

۱ـ رودخانه‌یی و دیهی به‌همان نام‌درجنوب غربی دماوند . ـ پهلوانی از دودهٔ کاوه در زمان فریدون . ۲ـ آنچه ما زبان خود را بدان و درآن می‌نویسیم . ۳ـ لقب یك تن از پیشدادیان ـ بدربدن‌رنگ ـ از آن سوی علامتی است که چون جفت‌شود زیادت‌ها را درآن می‌گذارند ٤ـ حداعلای ترقی آدمی از حیث معنوی او را به‌عقیدهٔ هندویان چنین می‌کند .۵ ـ آنچه درویش هرروز از خدا خواهد ـ از شبه فلزات . ۶ـ با یك جمع نادرست‌معلمان درآخر سال میدهند. ۷ـ ازآنسو آرزوکردن است ـ از انواع اتومبیل که به‌ایران نیز آمده است . ۸ـ وارونه درآب افتاده . ـ آنچه در کشورهای دموکراسی برای حکومت صحیح‌لازم‌است.ـ دشت و صحرا و کوه ۹ـ مرحله‌ای پس‌از نخست . ـ گفته‌اند که بانی شهر رم بوده است . ۱۰ ـ لقبی که ایرانیان به علی بن‌ابیطالب علیه‌السلام داده‌اند ـ ۱۱ـ نامی که مردم یونان به سند نهاده‌اند . ـ ازکارمندان دولت . ۱۲ـ فیلسوف بزرگ و ریاضی‌دان مشهور انگلیسی در قرن‌بیستم ـ ازشهرهای بزرگ ایران .

آنچه تاکنون از کتاب‌هفته منتشر شده

ـ فیل در پرونده	برانیسلاونوشیچ
ـ بچه‌های عموتوم	ریچارد رایت
ـ بیگانه‌ای در دهکده	مارک‌تواین
ـ تپلی ـ فرار	موپاسان ـ اشتاین‌بک
ـ باتلاق	میکاوالتاری
ـ کودک قهرمان	داستایوفسکی
ـ قرعه برای مرگ	کاچا
ـ اندیشه	اندریف
ـ بی‌دلیل	دوموریه
۱ ـ مالی‌نی	تاگور
۱ ـ نشان درجه اول علمی	پاینده
۱ ـ ملکوت	بهرام صادقی
۱ ـ یخها آب می‌شود	میخائیل نعیمه
۱ ـ نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱ ـ عشق نیمه‌کاره	رسول
۱ ـ گیل‌گمش	
۱ ـ لبخند خونین	آندریف
۱ ـ سپیده دم	
۱ ـ شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲ ـ واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲ ـ دوپرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲ ـ سوسانوئو جنگاور پیر	ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا
۲ ـ ۲٤ ـ پرواز شبانه	آنتوان‌سن تگزوپری
۲ ـ بله برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲ ـ نفرین	تنسی ویلیامز

کتاب هفته

باران ساز

نوشته: ریچارد نش

ترجمه: ...

۵۶ ۷۳



در ایران میشود ، مطلبی است که مورد توجه کتاب هفته میباشد، از این شماره سعی میشود که آثار عکاسان آماتور راباتوضیحات فنی بنظر خوانندگان برسانیم .

فانوس

کار : ناصر حقیقی

- **دوربین** : لیکا ....
- **عدسی** : تل ابژکتیف «هکتور ۱۳ر۵ سانتیمتر » ....
- **سرعت** : یك دقیقه ....
- **دیافراگم** : ۶ر۳ ....
- **فیلم** : آگفا.۲۱ دین ....



کتاب هفته ۲۸

باران ساز

* ریچارد ناش

حمید

اولین گناه

* فریدون هویدا

جلال مقدم

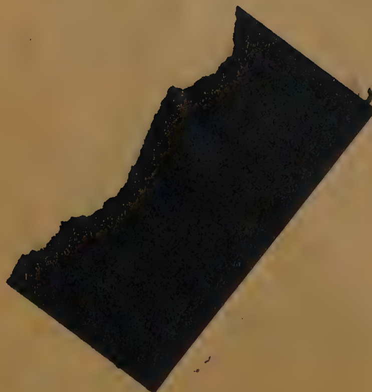
مرزبان

* ب ـ مقدم

شاهین سیاه

* داشیل هامت

ضمیر



در این شماره:

داستانها

دانش

تاریخ

اقتصاد وانسان

علوم اجتماعی وهنری

مباحث هنری

شعر

داستان کهن ایرانی

کتاب کوچه

در جهان اندیشه و هنر

سرگرمی ها

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر:
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
شورای نویسندگان:
۳۲۸۹۵
شماره فرعی: ۶۰

حسابداری وامور شهرستان‌ها: ۸۰
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه: ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.
جای اداره:
تهران - خیابان فردوسی - کوچه برلن - ساختمان علاقبند

۲۸

یکشنبه
۲ اردیبهشت ۱۳۴۱

باران ساز

نوشته: ریچارد ناش

ترجمه: حمید

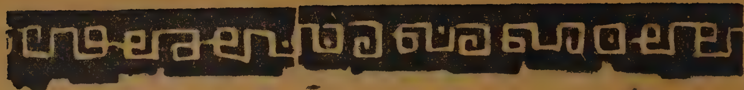
مقدمه‌ای برداستان باران ساز

خانواده‌ای در سراشیب سقوط ناگهان بایك حقه‌باز حرفه‌ای مواجه می‌شود که بدادش میرسد .

زمین در لهیب تشنگی میسوزد مزارع از بی‌آبی خشك وگله‌ها بی‌ثمر پوزه بخاك میمالند ویکی پس‌از دیگری ازپا میافتند ، در داخل خانه آشوبی از عدم تجانس روحی برپاست ، پدر پیر تن بقضا داده است و در تسلیم محض بسر میبرد ، پسر بزرگ خانواده درحالی که رسما اداره کارها و امور مزرعه را برعهده داشت همه‌چیز را جدی میگرفت و مخصوصاحکومت بر مزرعه را با حکومت برمنزل یکی میگرفت درحالی که برادر کوچکتر وخواهر او دردنیای‌دیگری بودند.... هیچیك از کوششهای آنها برای شوهر دادن خواهر به ثمر نمی‌رسید ، باران هم نمیآمد و گله‌ها هم از پا درمیآمدند و برادر کوچك هم دراین محیط خشك و تشنه با سبکسریها و عشق‌بازی‌های خود آرامش‌بیروح و سردخانه را بهم میزد تااینکه سروکله مردی پیدا میشود .... این مرد از همه این عوامل برای کارخود استفاده میکند و با شناختن نقاط ضعف این اجتماع کوچك آنها را وادار به قبول قدرت خارق‌العاده‌خود می‌نماید . نویسنده کتاب باران‌ساز بدون‌اینکه محیط تیره و تاریك تنسی‌ویلیامز را بوجود آورد هیچکس‌را به سرنوشت مقدر محکوم نمیکنند در بین اراده و تقدیر چاشنی ازاختیار میگذارد و همه مهارت او در گسترش این اختیار است .

او وضع موجود خانواده را درهم میریزداماآن را نابود نمیکند قهرمانها را در مهلکه تنهائی و تضاد سرنوشت رها نمیسازد ودرآخرین لحظه یك انتظار بزرگ را بکمك یك زیانکاری میفرستد ودرعین حال بسیاری از عقده‌ها و گره‌های کور زندگی را به‌یاری همین زیانکاری باز میکند ....







خدایا آن‌گاه که میخواهی و نعمت میدهی ، سالی را چنان زیبا میکنی که وصفش از امکان بیان درمیگذرد . کوهسار و کشتزار را چنان دلربا میکنی که از مشاهده آن دردل هرغریق دریای یاس، امیدی شکست‌ناپذیر پدید میآید . حیوانات را چنان جلوه‌گر میکنی که گوئی هریك نمونه‌ئی از یك دنیا زیبائی‌اند . باران را فرو میباری و زمین را میآرایی و طبیعت را طراوت میبخشی ... اما به هنگامیکه نمیدانم چرا ، شاید به خاطری و دلیلی از ما روی میگردانی و در برابر همه زشتیهای طبیعت وسختیهای روزگار یکه و تنها رهایمان میکنی ، آسمان را که روزی آینهٔ زیبائیهای تو بوده است یکسره میخشکانی و نور آفتاب راکه‌زمانی نوازش‌کننده تجلیات شگفت‌انگیز تو بوده ، چون کینه دشمنی هـــولناك چنان برزمین خشکیده باز

میتابانی که گوئی سرآن داری که جهان مصنوع خود را یکسره ازهم فروپاشی و جانداران پرستندهٔ خویش را به دمی خاکستر کنی .

آری آن سال نیز بی آبی ، مناطق حاصلخیز و چراگاههای انبوهی را که مرکز دامداری و سرچشمه زندگی مردم جنوب‌آمریکا است ، فراگرفته سراسر آن را به محیطی غیر قابل سکونت وجهنمی سوزان مبدل کرده بود . گرما از هیچ چیز خبری و اثری بر جای نگذاشته بود . زراعت را برچیده ، چارپایان را چون سمی مهلك از پای در آورده و امید را از دل هرامیدواری برکنده بود .

دراین چنین ایامی که فقر وتنگدستی گریبانگیر مردم‌جنوب آمریکا میشود و از زندگی بیزارشان میکند ، چون درصورت کسی بنگری ، دیگر پرسیدن ازچگونگی حال وسلامت او در حساب‌احترام و ادب به شمار نمیآید زیرا ظاهر ، آیینه باطن است . کمتر کسی حرفی میزند و دلها همه از امید تهی است .

و اما مردانی دوراندیش و دنیادیده ، چون **گری** که بیش‌از شصت سال عمر کرده است ، نیك آگاهند که چگونه باید با صبر و بردباری ورق های تقویم را یکی پس از دیگری کند و بدورانداخت. تنها تفریحش همین‌بود که هرروز صبح وقتی از خواب برمیخاست قبل از هرکار دیگر ، اول همانطور با بی حالی خودش را به‌راهرو میکشید و ورق تقویم دیواری را که مربوط به روز گذشته بود پاره میکرد . **گری** میدانست که عاقبت روزی این خشم طبیعت فرو خواهد نشست و باران ، مردم مرده آن سرزمین را جان دوباره خواهد بخشید . اما جوانی چون **لیزا** دختر آقای **گری** که دیگرکاسه صبرش لبریز شده بود ـ نمیتوانست چنین بیندیشد . **لیزا** فقط میدانست که از همه چیز بیزار است و بس .

مزرعهٔ آقای **گری** ، پیرمرد درمانده و امیدوار ، دیگر از صورت یك مزرعه خارج شده بود . چاهها خشکیده بود و در هیچ نقطه از آن دشت پهناوری که اطراف خانه چوبی آنها را احاطه کرده بود ، اثری از آب بچشم نمیخورد ... آنروز صبح هم مثل همیشه زودتر از دیگران از خواب برخاست و بعد از پاره کردن ورق تقویم که تازه روز های اول مرداد ماه را نشان میداد ، سرگرم خوردن صبحانه شد . با اینکه سلیقه‌ای در آشپزی نداشت ناچار از وقتیکه **لیزا** به مسافرت رفته بود پختن غذا را خودش برعهده داشت .

هنوز **گری** صبحانه اش را تمام نکرده بود که **نوح** پسر بزرگش‌که ازبازدید مزرعه برمیگشت وارد سرسرا شد **نوح** بر خلاف پدرش روحیهٔ خشن و نومیدی داشت ... سنش درحدود سی‌سال و قدش بلند و قیافه‌اش خشك و جدی بود همینکه پدرش را پشت

میزصبحانه دید با لحنی تمسخرآمیز گفت :ـ
«فکرمیکردم امروز که لیزا آمد دیگر میتوانم چیزی‌بخورم ولی متاسفانه ...»
گری با آنکه کاملا میدانست منظور **نوح** از این حرف‌چیست پرسید :
ـ ببینم مگر تا بحال که **لیزا** نبود چیزی نمیخوردی ؟ یعنی من اینقدر بد غذا می پزم ؟
ـ نه پدر ... ولی آخر **لیزا** آشپز بسیارخوبی‌است ... راستی چرا پائین نمیآید ؟ هنوز خوابیده ؟
ـ خیلی خسته است بهتر است امروز را هم مثل روزهای قبل ، من آشپزی کنم ... بخور و نترس چیزیت نمیشود .
و بعد از کمی مکث ادامه داد :
ـ انگار در این سفر به **لیزا** هیچ خوش نگذشته ، بسیار ناراحت بنظر میآید .
نوح که قیافه حق بجانبی به خود گرفته بود گفت :
ـ بله معلوم است که به او بدگذشته . من از اول مخالف این سفر بودم ولی شما بودید که در رفتنش اصرار داشتید .
آنوقت با عجله به طرف‌رادیوی کهنه‌ای‌رفت‌که کنج‌سرسرا روی میز شکسته‌ای گذاشته شده بود و گفت :
ـ رادیو هم که این روز ها خفقان گرفته و حرف نمیزند. آخر نمیدانم این وضع تا کی ادامه خواهد داشت و این باران لعنتی کی خواهد بارید ؟
گری گفت :
ـ ممکن است که دست ازسررادیو برداری ودوباره خرابش نکنی ؟ همین‌دیروز **جیم** برده درستش‌کرده . باران‌هم وقتیکه‌بخواهد ببارد میبارد ، چه رادیو بگوید چه نگوید .
نوح که رادیو را روشن کرده بود کنار آن ایستاد و چون صدائی از آن در نیامد ، با عصبانیت خاموشش کرد و گفت :
ـ عجب که گفتید **جیم** دیروز رادیو را درست کرده نه ؟ پس یقین این بدبخت هم از بی آبی است که گلویش خشك شده و حرف نمیزند . اینکارها چه‌فایده‌ای دارد . چرا بیخود اینقدر ناراحت هستی ؟
ـ کاش من هم میتوانستم مثل تو و **جیم** راحت و بی قید باشم ... حیف حیف که نمیتوانم . همین دیروز بودکه چهارتا دیگر از گاوهایمان راگرسنگی وتشنگی ازبین‌برد . بازهم شمابا خونسردی

و خیال راحت صبحانه میخورید .
ــ خوب بس کن دیگر تخم مرغهایت را نیم بند میخواهی یا نیمرو ؟
ــ هرجور که شد ... منتها ترا بخدا طوری درست کن که بشود خورد ، اگر نه دیگر منهم مثل گاو ها راحت خواهم شد ... اصلا بگذار همین جور خام بخورم .
ــ چه بهتر .
در همین هنگام صدای پای **جیم** برادر کوچك **نوح** که ازپله ها پایین می آمد آنها را متوجه خود کرد .. **جیم** همچنان که پایین میآمد گفت :
ــ خواب خوبی کردم . چه شب خوبی بود .
و بعد بی آنکه دیگر حرفی بزند به طرف آشپزخانه رفت از ظرفی که فقط آب خوردنی‌را درآن میریختند قدری آب‌برداشته به صورت خود زد و درحالیکه صورتش را با دست خشك میکرد گفت :
ــ امروزهم‌که هوامثل‌دیروز گرم‌است . آخرپس‌این‌باران‌کی میخواهد ببارد ؟ دیگر کم‌کم حوصله‌مان را از دست میدهیم و بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت :
ــ سلام بابا ، سلام نوح .
گری گفت : ــ « سلام جیم ، بگو ببینم چندتا تخم‌مرغ میخوری ؟ »
جیم که هنوز خواب‌آلود بود حوله را از چند متری بروی میز پرتاب کرد و گفت : ــ « هرچه بیشتر بهتر پنج شش تا کافی است . »
نوح گفت : ــ « انگار امروز اشتهای چندانی نداری . »
ــ از قضا خیلی هم گرسنه‌ام با ولع تمام شروع کرد به خوردن باقی‌مانده غذای پدرش ... **جیم** نزدیك به بیست سال داشت و تا وقتیکه دهان باز نکرده بود میشد او را مرد شایسته‌ای شمرد اما همینکه دهن به‌سخن باز می‌کرد معلوم میشد که کودکی بیش نیست . ولی درعین‌حال پسر بامحبت و باشهامتی بود . هنوز تخم‌مرغها باندازه کافی سرد نشده بود که جیم آنها را پیش‌کشید و سرگرم خوردن شد .
نوح بآرامی گفت : « **جیم** میخواستم با تو کمی حرف‌بزنم . »
جیم گفت : « راجع به چی . »
ــ « چطور یادت رفته دیشب چکار میکردی ؟
جیم که از کلمه دیشب بخود آمده بود تکانی خورد و راست

ایستاد و با لحنی عاجزانه گفت :
ــ آری بیاد دارم ولی اگر ممکن است حالا صحبتش را نکنیم باشد بعد .
ــ اشکالی ندارد میخواهی اصلا هیچوقت صحبتش‌را نکنیم. من کاری ندارم . ولی با این کارها تو آخر خود را بدبخت میکنی .
گری که تا آنزمان خاموش بود یکباره بحرف آمد و پرسید: « چی شده مگر کاری کرده ؟ .»
نوح گفت : « بله خیلی کارها کرده» و بعدازکمی دوباره ادامه‌داد: «این‌دختره‌که اسمش**اسنوکیه** چنان با **جیم** گرم گرفته که همین روزها گندش درمیآید . با آن اتومبیل و آن سر رنگ‌زده‌اش پسره را پاك .... »
دراینموقع که **جیم** دیگر سخت عصبانی شده بود بمیان حرف او پرید و گفت : «چی‌چی ؟ ازکجا میدانی موهایش را رنگ کرده ، چه‌کند ، موهایش اصلا قرمزاست . »
نوح گفت : « تو لازم نیست بمن بگویی ، هرماه برای رنگ کردن سرش از دواخانه پیراکسید میخرد و ازاینها همه بدتر ، دیشب جلو همه مردم ، با تو دیلاق ، سرگرم سیگار کشیدن بود . از این زشت‌تر چیست ؟ »
گری که تاآنموقع ساکت بود درحالی که سعی میکرد خود را عصبانی نشان ندهد گفت : « بگو ببینم چکار کرده‌ام جیم ؟.»
اما چون جوابی از **جیم** نشنید رو به **نوح** کرد و گفت « تو بگو **نوح** » ولی پیش‌ازاینکه او شروع کند **جیم** با نگرانی گفت «نه‌خیر لازم نیست خودم میگویم « وبعد درحالیکه با موهای خود بازی میکردگفت :
ــ پاپا والله ما دیشب راه میرفتیم که یك دفعه ماشین این دختره را دیدیم . همینطوری‌که نگاه میکردیم خود او هم پیدا شد از او پرسیدیم : « خانم این ماشین شما چند سیلندر دارد » . یارو نگاهی بریخت ما کرد و به‌خنده گفت : « قد شما چقدره . » ما هم گفتیم : « شش فوت ». او هم گفت : « پس مثل ماشین من است ، آنهم شش سیلندر دارد » بعد نمیدانم چه‌شد که با هم رفیق شدیم و پس‌از چند دقیقه هردو سوار ماشین شدیم . وای وای نمیدانی بچه سرعت میرفت ، از برق سریع‌تر . »
نوح که تا آنموقع سراپا گوش بود درپایان حرفهای جیم گفت : «بله ، نه‌اینکه ماشین خانم تند میرود بلکه خودشان هم تند میروند » و بعد رو به **گری** کرد و گفت : ــ «دیشب وقتیکه میخواستیم به پیشواز **لیزا** برویم ، من هرچه گشتم جیم را ندیدم

تااینکه بمیدانگاهی پشت ده رسیدم . بله آقا و خانم ، درحالیکه ماشین ، خود بخود دور میزد و بدورمیدانگاهی میگردید سرگرم ...» و بعد از کمی سکوت دوباره گفت : « بله سرگرم بوسیدن یکدیگر بودند . گاهی **جیم** شروع میکرد دختره ساکت بود و زمانی دختره شروع میکرد و **جیم** ساکت میماند . نمیدانم اگر من نرسیده بودم کارشان بکجا میکشید ؟ . »

جیم گفت : « بکجا میکشید ؟ حداکثر این بود که کلاه قرمزش را بمن میداد .»

گری گفت : « نفهمیدم موضوع کلاه قرمز دیگر چیست ؟.»

نوح گفت : « آری بگو ، چون من‌هم شنیدم که راجع به کلاه قرمز حرف میزدید . »

جیم سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد .

نوح گفت : « خوب پدر ، پس دیشب **جیم** پیش ازآنکه متوجه من بشود با دخترك سرگرم گفتگو بود . از او که همیشه کلاه قرمزی بسر دارد پرسید : « **اسنوکی** ، ببینم ، راستی تا کی میخواهی این کلاه را سر بگذاری ؟»

دخترك جواب‌داد :

- «ناراحت نباش دیگر نزدیك است آنرا از سرم بردارم . چون تصمیم دارم آنرا به‌سر پسر خوش‌هیکل و خوشگلی که انتخاب کرده‌ام بگذارم یعنی اگر قبول کند بأو هدیه کنم . »

نوح که دیگر حرفش تمام شده بود با قیافه‌ای پدرانه رو به **جیم** کرد و گفت :

- « پسر ، با این کارها آخر خودت را توی دردسر می‌اندازی ، تو که نمیدانی ، این دخترها چند روزی باکمال گرمی و مهربانی باتو هستند و بعد که گندی بالا آوردند خودشان را بزور بتو بند میکنند و آنوقت است که آقا پسر باید **اسنوکی** خانم را بگیرند . » دراین‌موقع که **جیم** ازشدت عصبانیت و خجالت سرخ شده بود ، با صدای بلند فریاد زد :

- بس است **نوح** ، دیگر ول کن .

و بعد با همان حالت بسرعت از اتاق بیرون رفت . **نوح** که هنوز دست‌بردار نبود گفت :

- چی را ول کنم . نه‌خیر حتما باید مراقب تو بود ، وگرنه آبروی ما را هم میبری .

گری که معلوم بود چندان ازکار **جیم** ناراحت نشده است ، رو به **نوح** کرد و گفت :

- راست میگوید بهتر است او را بحال خودش بگذاری .

و بعد بطرف میزان‌الحراره‌ای که درکنار گنجه روی دیوار نصب شده بود رفت و پس‌ازنگاهی که بآن انداخت گفت :

– وای ! صبح باین زودی حرارت صد و ده هم بیشتر است . » سپس دوباره بطرف میز آمد اما هنوز ننشسته ، برخاست و مثل اینکه ، چیزی بخاطرش آمده باشد ، جیم را صدا کرد .

بعدازچند دقیقه جیم در ورودی را بهم زد و وارد شد– « بابا چیه ، چکار دارید . »

کری با قیافه مخصوصی پرسید : « ببینم این دختره‌کلاه قرمز چند سال دارد ؟» .

جیم درحالیکه با همان حالت دوباره بطرف درخروجی برمیگشت : « چه میدانم ، باید شانزده – هفده سال‌داشته‌باشد.»

کری پس‌از شنیدن سن دخترك لبخندی زد و دوباره در صندلی خود جای گرفت و دیگر سخنی نگفت .

پس‌از چندی در باز شد و جیم درحالیکه عصبانیتش تااندازه‌ای تخفیف یافته بود وارد شد و بی‌آنکه درباره کار دیشبش حرفی بزند روی صندلی نشست و بعد از لحظه‌ای پرسید .

– پاپا راستی دیشب چرا اینقدر از اطاق لیزا صدای پا میآمد ؟

– چه میدانم ، شاید اطاقش را تمیز می‌کرد .

جیم بحال اعتراض گفت : – « ولی من پیش از اینکه او بیاید این‌کار راکرده بودم ، دیگر احتیاجی باین کار نداشت . »

کری که تاآنوقت روی صندلی خود نشسته بود با ناراحتی ازجا برخاست و گفت : – « دخترها وقتی ناراحت هستند اکثر گریه میکنند ولی لیزا دراین‌مواقع بیخودی کار میکند ، شاید دلیلش این بوده . »

جیم گفت – « راستی حالا چکار میکنید لیزا هم که برگشت .»

– نمیدانم دیگر مغزم کار نمیکند .

نوح گفت : « بهتر است موضوع را با خودش در میان بگذارید . »

کری بعد از کمی فکر درحالیکه انگشتانش را محکم به پیشانیش فشار میداد گفت : « نه ، من نمیتوانم این کار را بکنم . وانگهی خیال میکنید نمیداند چرا او را بخانه عمویش فرستادیم ؟ جایی که سه پسر هم‌سن او وجود دارد ؟»

دراین‌موقع جیم از جا برخاست تا بیشتر به‌پدرش نزدیك شود و سپس گفت :

ـ میداند یا نمیداند ، شما پدرش هستید ، و باید باو بگویید که کم‌کم پیر میشود و باید تا دیر نشده شوهری برای خود دست‌وپا کند .

ـ نه ! من نمیتوانم این حرف را باو بزنم ، ممکن است خیال کند میخواهم خود را از دست او راحت کنم .

نوح گفت : « راست است ، احتمال چنین فکری ، آنهم برای **لیزا** بسیار است . بهتر است اصلا حرفی نزنیم و برویش نیاوریم . بطوریکه گفتید ، او خودش میداند چند سال دارد و هنوز خبری‌از ازدواج او نیست و باید بفکر چاره باشد . »

پس‌ازآنکه **گری** و **جیم** هردو حرف **نوح** را قبول‌کردند ، ساکت شدند . سکوتی غمناك همه‌جا را فراگرفت و هرکدام به‌تنهایی درفکر آتیه **لیزا** بودند که ناگاه صدای بهم‌خوردن دراطاق **لیزا** سکوت را درهم شکست .

لیزا که درحدود بیست و نه سال داشت ، دختر بلندبالا و لاغر اندامی بنظر می‌آمد . صورت استخوانی او و چشمهای نزدیك‌بین و درعین‌حال زیبایش که در زیر عینك قطوری پنهان شده بود ، او را ازاینکه روزی بتواند زندگی شیرینی تشکیل دهد بکلی ناامید کرده بود . البته او آشپزی را خوب میدانست و روی‌هم‌رفته زن خانه‌دار خوبی بود و خیاطی را نیز درزمان حیات مادرش بخوبی یادگرفته بود . سخنش گرم و رفتارش بی‌اندازه مودبانه بود ، ولی باید گفت درنومیدی خود چندان هم اشتباه نکرده بود . زیرا با همه اینها ، با همه این هنرها و این زیبایی ساده و کافی ، باز یك چیز کم داشت، یك چیز اصلی و اساسی که بدون آن نمیتوانست‌مانندیك دختر عادی زندگی و شوهر کند . بلی حتما هم چیزی کم داشت . چون زنها در جوانی وقتیکه باصطلاح دم‌بخت هستند ، گذشته از کار و خانه‌داری ، در عوالمی مخصوص بخود فرو میروند . وقتی بچشمهای آنها بدقت نگاه کنی ، درانتهای آن گیرایی و شگفتی خاصی دیده میشود . اغلب با خود راجع‌بآینده و مرد دلخواه خود فکر میکنند و تا آنجا که‌ممکن است می‌کوشند که خود را زیباتر و طنازتر جلوه دهند . ولی لیزا دختر ساده مزرعه‌نشین ، گویی در خوابی طولانی بود . شاید خودش هم ازاین عیب آگاه بود و در رفع آن می‌کوشید ، ولی فایده‌ای نداشت . طرز راه رفتن او ، روحیه او، و شاید قیافه ساده و درضمن جدی او نمیگذاشت که مردی باو نزدیك شود و آرزوی او و خانواده‌اش برآورده گردد . چون اگر چندی دیگر طول میکشید و سن او بالاتر میرفت دیگر بهیچ‌وجه نمیتوانست کاری‌کند .

صدای پای **لیزا** روی پله‌های چوبی دیگران را متوجه آمدن او کرد.
- سلام پدر، سلام **نوح**، حالت چطوره **جیم**.
کری - «سلام عزیزم.»
نوح و **جیم** - «سلام، **لیزا** سلام، چطوری؟»
- بسیار خوشحالم که دوباره بخانه برگشته‌ام.
کری - «آره، ماهم الان همین حرف را میزدیم که از آمدن تو بسیار خوشحالیم.»
لیزا - «ببینم، خبری از باران نیست من دیشب خواب دیدم که پس‌از صداهای پی‌درپی آسمان، باران تندی شروع شد و همهٔ ما زیر آن ایستاده بودیم و ازخوشحالی فریاد میزدیم. صدای رعد و برق آنقدر عجیب بود که گوئی کسی به طبل می‌کوبید. متاسفانه من از وحشت صدای آن از خواب پریدم.»
نوح - «آخر صدای رعد و برق چه ربطی به طبل دارد.»
لیزا - «نمیدانم، گفتم که خواب دیدم. دلیلی ندارد که ربطی بهم داشته باشند.»
جیم - «خوب وضع **سویت‌ریور** چطور بود؟»
لیزا - «گرمتر از اینجا، خیلی گرم.»
کری - «ببینم عمو **ند** و عمه **ایوی** درچه‌حال بودند؟»
درآن‌هنگام که جیم بخیال خود فرصتی بدست آورده بود، پیش‌ازآنکه **لیزا** بتواند جواب پدرش را بدهد با لحن محکمی پرسید: «راستی پسر عموها را هم دیدی؟ چطور بودند؟»
لیزا - «بله. اتفاقا چه‌بزرگ شده‌اند.»
نوح - «**لیزا** بگو ببینم بین پسر عموها کدامیك از همه بهتر بود»
لیزا بعدازاینکه ظاهرا کمی فکر کرد گفت: «خیال‌میکنم **ریك**، آره، او از بقیه بهتر بود.»
کری - «هیچ موقع اسم برادرزاده‌هایم را خوب یاد نگرفتم بگو ببینم **ریك** کدام یکی است؟»
لیزا درحالیکه معلوم بود اجبارا خود را خوشحال وانمود میکرد گفت: «آنکه موهای زردی دارد. اتفاقا ازهمه‌هم باادب‌تر و مهربانتر بود.»
جیم - «اینطور که معلوم است از **ریك** خوشت آمده. مگرنه، **لیزا**؟»
لیزا - «اوه من دیوانه **ریك** هستم. او هم بمن علاقه دارد و از من تقاضای ازدواج‌کرد.»

دراین‌موقع **کری** و **نوح** و **جیم** هرسه باشگفتی و درعین‌حال با خوشحالی توی حرف هم دویدند ولی **کری** موفق شد و پرسید:
« راست میگویی **لیزا** ، خوب بگو ببینم . »

لیزا هنوز حرفی نزده بود که **جیم** درحالیکه تقریبا نیم‌خیز شده بود باعجله پرسید:

ـ خوب تو چه گفتی قبول‌کردی . »

لیزا ـ « البته ، البته باو گفتم که حاضرم پس‌از آنکه کودکستان را تمام کرد ، با هم عروسی کنیم چون هنوز ده سالش هم تمام نشده » .

تا چند دقیقه همه ساکت بودند و کسی حرفی نزد تادوباره **لیزا** شروع به‌سخن‌کرد و با چشمانی اشک‌آلود چنین ادامه‌داد:

ـ چرا میخواهید حقیقت را از من پنهان کنید . بخدا من میدانم چرا مرا بمزرعه عمو **ند** فرستادید . چون عمو **ند** شش پسر دارد و سه‌تای آنها مثل من بسن ازدواج رسیده‌اند ، ولی متاسفم ، خیلی هم متاسفم زیرا تمام خرجهای شما ، پول بلیط قطار ، خرج سفر ، و لباسهای تازه‌ایکه برای من خریدید همه بیفایده بود . بیفایده .

نوح ـ مثل اینکه خیلی ناراحتی ، مگر درآنجا اتفاق بدی رخ داد »

لیزا ـ « نه‌خیر ، هیچ اتفاقی روی نداد هیچ اتفاقی . از این بدتر هم مگر ممکن بود بشود ؟»

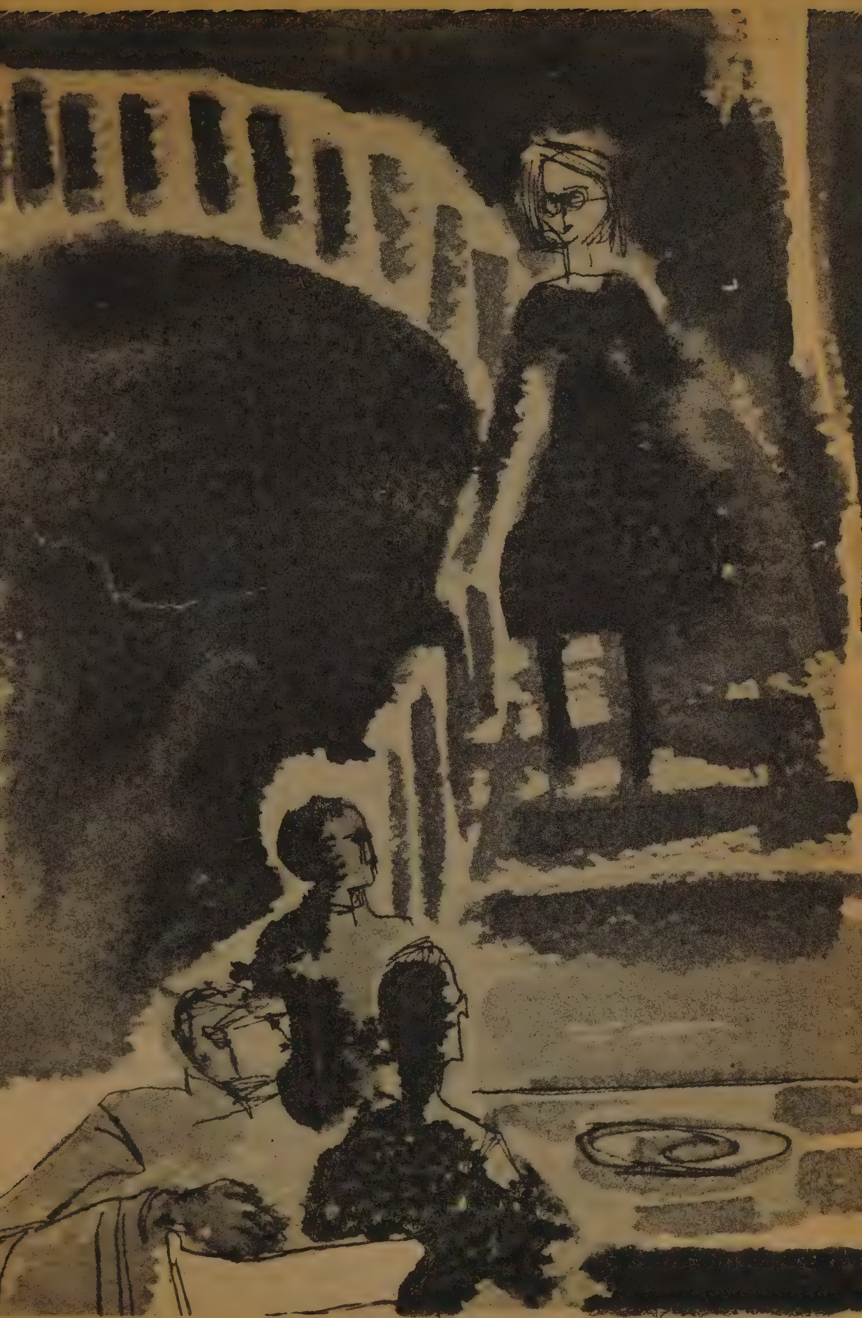
کری ـ « آخر چکار کردی کجا رفتی ؟.»

ـ« سه‌چهار روز اول بیشتر دراطاق خود بودم . »

نوح ـ « چرا ؟ »

ـ برای اینکه از رفتنم بآنجا ناراحت‌بودم. خیلی‌هم‌ناراحت. از خیال پوچی که بسر داشتم . همه اهل خانه میدانستند چرا بآنجا رفته بودم و من نمیتوانستم این همه ناراحتی را تحمل کنم . آنها مرا چنانورانداز میکردند که گویی میخواستند جنسی را بخرند و بعد مثل اینکه باب میلشان نباشد از من دور می‌شدند و بهمین جهت من فقط موقع غذا خوردن از اطاق بیرون میآمدم و بعد از آنهم فوری باطاق‌برمیگشتم . یکشب که بنا بود با خانوادهٔ آنها برای رقص به‌باشگاه برویم خود را تا اندازه‌ای آرایش کردم ، بهترین لباسهایم را پوشیدم و برای خوردن شام به‌ناهار خوری رفتم . پسرعموها از دیدن من خندهٔ تمسخرآمیزی کردند و بعد وقتی که غذا تمام شد **تام** پسر بزرگ خانه که من روی او بیشتر حساب میکردم بالحنی جدی از من پرسید:

ـ اوه راستی **لیزا** خانم ممکن است سؤالی ازشما بکنم ؟
من هم بخیال اینکه کار درست شده و سؤال مقدمه نزدیکی بیشتر است با احترام گفتم :
ـ « خواهش میکنم بفرمایید »
بعدازکمی مکث گفت ـ « میخواستم بدانم وزن شما چقدر است ؟ »و با لبخند کوچکی گفت : « البته منظورم وزن بدون استخوان است . »
جیم با عصبانیت : ـ « تف ، تف . خوب تو چه جواب‌داد؟»
لیزا که دیگر از ناراحتی اشک درچشمانش حلقه زده بود با تندی جواب داد :
ـ « ازجای خود برخاستم و گفتم : « آقای **تام** خوب گوش کنید . من پنجاه کیلو وزن دارم ، قدم هم صد و هفتاد سانتیمتر است و در ضمن دندانهایم هم مال خودم میباشد . آیا سؤال دیگری دارید ؟ »
نوح ـ « همانطور که خودت گفتی ، شاید میخواسته سرصحبت را بازکند . »
لیزا با قیافه‌ای عصبانی که حاکی از گله بود گفت :
« بلی ، وقتی فهمیدید که چگونه سر صحبت را محکم بستم . »
گری ـ « خوب جوابی باو دادی . بعد چه شد ؟ »
ـ آری ! پس ازچند دقیقه ، یکی از بچه‌ها از عمو پرسید : **ماساچوست** کجاست و چون هیچکدام نمیدانستند من مجبور شدم کاملا وضع جغرافیایی **ماساچوست** را شرح دهم ولی میدانید بعدازآنکه حرفم تمام شد پسرها چه‌گفتند ؟ »
« **لیزا** خانم ممکن است خانم معلم خوبی بشوی . نه‌چیزدیگر.»
« درآنحال که با پوزخند پسرعموهایم مواجه شده بودم ، ناگهان بیاد دوران دبیرستانم افتادم . یادم آمد یکروز یکشنبه که تمام مدرسه باهم برای رقص دعوت داشتیم ، بله درست یادم‌آمد، هردختری با پسری که بیشتر مورد علاقه‌اش بود شروع برقصیدن کرد . ولی هیچکس با من نرقصید . هیچکس ، حتی یکنفر بمن نگاه هم نکرد که تا اندازه‌ای خوشحال‌بشوم . نمیدانم چرا ؟» و بعد بآرامی ادامه‌داد« برای‌اینکه‌آن‌صحنه‌درجلو چشمانم تکرارنشودتصمیم گرفتم که آنشب باآنها برقص نروم و اینکار را هم کردم‌وتنهادرخانه ماندم . من بدبختم .
گری برای اینکه موضوع را عوض کند گفت :
ـ خوب **لیزا** گفتی که **ریك** کوچك خیلی بتو علاقه‌داشت .



ـ بله پدر ، روز آخر هم که میخواستم آنها را ترك کنم دنبال من میدوید و میگفت **لیزا** تو زیباترین دختری هستی که دیده‌ام . تورا خیلی دوست دارم .

گری ـ بله خیال میکنی اشتباه کرده ، تو زیبا هستی ، بله

لیزا که غم و اندوه از صورتش میبارید گفت : « بس کن پدر . بس کن . »

ـ بخدا راست میگویم . من تو را زیبا میبینم همه ما تو را زیبا میبینیم . همانطور که **ریك** هم تورا زیبا دید .

لیزا که دیگر ازموضوع خسته شده بود با قیافه‌ای مایوسانه گفت : ـ « بله ، ولی برادر بزرگش چی ؟ »

ـ شاید تو خودت نخواستی ، او هم تو را زیبا ببیند .

لیزا با حالتی حق‌بجانب : « بخدا میخواستم ، بخدا سعی هم کردم ، ولی نشد . اصلا من بدبختم .

جیم : **لیزا** اشتباه میکنی همانطور که پاپا گفت ، تو نمیخواستی او زیبائیت را ببیند ، تو اصلا باو فرصت ندادی که بتو نگاه کند . با این عینکی که بر چشم داری ، با این کتابهائیکه همیشه درحال خواندن آنهائی ، او نتوانسته است تو را ببیند . تو اصلا مثل اینکه میترسی خود را ، آنطور که‌هستی بمردها نشان دهی و با آنها حرف بزنی .

ـ شاید حق با تو باشد **جیم** ، من با این قیافه نامطلوب بله ممکن هم هست که بترسم خود را واقعا آنطورکه هستم نشان دهم ، چون خیال نمیکنم کسی ، یعنی مطمئنم کسی از من خوشش نخواهد آمد .

گری ـ خوب دیگر بهتر است موضوع را فراموش کنید ، **لیزا** تو هم بهتر است صبحانه‌ات را تهیه کنی . اوه راستی یادم رفت بگم امشب مهمان داریم ، من و بچه‌هامیخواهیم **راك** را که معاون شریف است برای شام دعوت کنیم . بهتر است غذای خوبی درست کنی .

جیم ـ درضمن بدنیست اگه‌لباس قشنگیم بپوشی **راك** مرد خیلی خوبیه .

لیزا که از همان اول میدانست چرا میخواهند **راك** را که مردی مجرد بود دعوت کنند ازکوره در رفت و گفت :

ـ پدر خواهش میکنم او را دعوت نکن . چرا میخواهی کاری را که ممکن نیست صورت بگیرد شروع کنی .

ـ عجب من میخواهم یکی از دوستانم را دعوت کنم ، بتو چه‌مربوط است . اصلا کسی اسم تو را نخواهد آورد . ما با او راجع

بیك پوکر دوستانه صحبت خواهیم کرد و بعد او را دعوت خواهیم نمود مگر چه عیبی دارد ؟

ـ نه نه پدر دیگر نمیخواهم برای من دنبال شوهر بگردید .

ـ تو خیال میکنی اگر کسی بخانه ما بیاید چیزی از تو کم میشود ، غرور تو آنقدر زیاد است که بتو وقت فکر کردن نمیدهد . بله فقط غرور . غرور .

لیزا که کمی آرامتر شده بود گفت :

ـ پدر اگر میخواهی کسی را دعوت کنی اشکالی ندارد . فقط **راك** را دعوت نکن ، چون او حتی نمیداند که دختری بنام **لیزا** در روی زمین وجود دارد یا نه .

ـ **جیم** ـ اشتباه میکنی او میداند من مطمئنم .

ـ درهرحال من از او خوشم نمیآید ، اصلا از قیافه او که همیشه در حال فکر کردن است خوشم نمیآید .

گری ـ **لیزا** چرا دروغ میگوئی ، تو تابحال بمن دروغ نگفته بودی اینبارهم راست بگو . آیا **راك** را دوست داری یا نه ؟

لیزا با صورت قرمزشده‌اش گفت :

ـ مسخره است ، مسخره است ، پدر خجالت دارد این چه سؤالی است میکنی ، دیوانه‌ام کردی ، بس‌کن .

ـ **لیزا** ازتو میخواهم مثل آنوقتها که بچه بودی و تمام سئوالات مرا بدرستی جواب میدادی باین سئوال هم جواب بدهی آره یا نه .

لیزا که دیگر درحال گریه‌کردن بود یکباره مثل اینکه بغضش ترکیده باشد درحالیکه فریاد میکشید ، گفت :

ـ خوب بله ، بله ، برو دعوتش کن ، برو ببینم چه میکنی . بله اورا دوست دارم ، ولی ، ولی .

ـ خوب پس ما میرویم تو غذا را درست کن .

اطاق شریف که تقریبا در مرکز ده ، محلی که چندین مغازه عمده فروشی و یك دکان سلمانی بچشم میخورد قرار داشت. دراین‌روزهای گرم و خشك ، ساکت و آرام بنظر میرسید و بجز خود شریف و معاونش **راك** کسی دیگر درآن دیده نمیشد . **راك** هم بیشتر مواقع که شریف در پشت میزش درحال چرت زدن بود روی پله‌های جلوی اطاق مینشست و با خود فکر میکرد . او مردی تنها بود ، قیافه جدی داشت ، کم حرف میزد و خوشش نمیآمد کسی با او صحبت کند . صورت خشن و مردانه‌اش شریف و بقیه دوستانش را خسته کرده بود . بااینکه سی و چند سال داشت ، ابروان درهم رفته‌اش نشان میداد که از اول عمرش تابحال

هیچ نخندیده و یا اگر هم روزی دل و دماغی داشته و اهل زندگی بوده ، گرفتاری و نومیدی ، حتی آثار آن را هم از بین برده بود. او و شریف هردو دراطاق نشسته بودند . **راك** که غالبا بعد از هر چند سئوال شریف ، یکبار جواب میداد گفت :

ـ ببین شریف من که گفتم فعلا احتیاج به سگ ندارم .

شریف که پیرمردی مهربان و بامحبت بود گفت :

ـ **راك** ، باور کن از تو پولی نمیخواهم .

ـ این‌موضوع را میدانم ولی بااین‌وضع مایل بداشتن سگ نیستم .

ـ آخر **راك** وقتی تو او را هنوز ندیده‌ای ، چگونه‌میتوانی بگوئی که نمیخواهی .

ـ ولی من قبلا سگهای زیادی دیده‌ام و اصلا از سگ خوشم نمیآید .

ـ ولی باور کن این سگ با سگهای دیگر فرق دارد . خیلی سگ خوبی است ، اگر بدانی چقدر باهوش است ، چقدر مهربان است ، مثلا وقتی شب تنها درخانه نشسته‌ای و پایت هم برهنه است با قیافه دوست داشتنی میاید و انگشت پایت را با دندان میگیرد و کمی ، همانقدر که تو خوشت بیاید ، فشار میدهدوآنقدر با تو بازی میکند که همانجا درنزدیکی تو خوابش میبرد . خوب چطوره قبولش کردی ؟

ـ اینطور که میگوئید مثل اینکه سگ خوبی است ولی نه ، من آنرا نمیخواهم .

ـ دیگر داری مرا ناراحت میکنی ، ببین جانم ، آخر صحیح نیست اینقدر تنها باشی . فقط یك قوری چای و یك تختخواب که نمیتواند یك زندگی درست کند ، درثانی فرض کن زن‌گرفته‌ای مگر چه‌اشکال دارد این سگ‌هم با تو زندگی کند .

راك ، که دیگر معلوم بود حرف آخرش را میزند ، گفت : اینها را گفتید ، ولی من سگ نمیخواهم .

ـ پس بگو ازحیوانات بدت میآید و راحتم کن .

ـ نخیر شریف . بدم نمیآید قبلا هم یك میمون داشته‌ام .

ـ ها ، تو سگ را با میمون مقایسه کردی ، ولی نه ، سگ با اون حیوان فرق داره . این سگه اون میمون . خوب نگفتی آخر چی‌بسر میمونه آمد ؟

ـ یکروز صبح ازمنزل فرارکرد و دیگر برنگشت .

ـ بله حدس میزدم ، ولی آیا تابحال دیدی یا شنیدی که یك سگ صاحبش‌را ترك کند ؟ نه نه ، ممکن نیست اشکال اینجاست

که تو تابحال سگ نداشته‌ای وگرنه حتما این سگ را قبول‌میکردی.
– اتفاقا سگ هم داشته‌ام .
– کی ! سگ داشتی ؟ پس چرا من ندیدم .
– وقتی که بچه بودم ، سگ خوبی هم بود و من زیاد دوستش داشتم .
– بگو ببینم اسمش چی بود .
– اسمش ؟ خوب ، سگ بود .
– منظورم اسم اوست .
– گفتم که اسمش سگ بود .
– آخر اسم سگ را که نمیشود گذاشت سگ ، حتما او را دوست نداشته‌ای وگرنه اسمی برایش پیدا میکردی
– مگر چه اشکالی دارد که اسم سگ ، سگ باشد ، من هروقت که او را با این اسم صدا میکردم فوری میدوید .
– خوب حتما بدبخت از بی‌توجهی تو مرد ، اینطورنیست ؟
– نه بیچاره زیرگاری رفت و مرد و دیگر هم نمیخواهم سگ داشته باشم ، نه‌حالا ، نه‌هیچوقت ، نه‌اینکه فکر کنید ناراحتم. بلکه خیلی هم از لطف شما متشکرم ، ولی من سگ نمیخواهم .
شریف که خیلی دلگیر شده بود با قیافه‌ای مایوسانه‌گفت: « خوب اشکال ندارد شاید بعد عقیده‌ات را عوض کردی ، درهرحال این سگ مال توست » و بعد درحالیکه کلاهش را سر میگذاشت گفت : « بهتر است من بروم سری به‌اطراف شهر بزنم .
بعداز رفتن شریف **راك** که کمی راحت شده بود از جای برخاست ، پس‌از چند دقیقه‌ای جستجو یك سوزن و یك کلاف نخ از پشت مخزن مخصوص اسلحه پیدا کرد و بعد دوباره روی‌صندلی خود جای گرفت و سپس همانطور نشسته ، پیراهن خود را که پارگی بزرگی در زیر بغلش بچشم میخورد از تنش بیرون آورد و با سعی و دقت مثل یك زن کهنه‌کار مشغول دوختن آن شد ، ولی هنوز سوزن سوم را نزده بود که صدای ناهنجار تلفن کهنه‌ای که در روی میز قرار داشت اورا بخود آورد .
– آلو ، آلو ، **راك** معاون شریف ، کاری داشتید ؟ خوب خوب گفتید اسمش چیه ؟! ها ، **جانسون** ببینم ، مسلح است ؟ منظورم اینست که تفنگ دارد ؟ خوب آره ، اگر توانستید هرچه زودتر عکس او را برای ما بفرستید ، کسی را کشته ؟ ها ، نمیدانید، فقط میدانید که کلاه‌برداره ، خوب ، خداحافظ .
گوشی را بجای خود گذاشت و دوباره مشغول دوختن شد، اما قبل از اینکه بتواند پارگی را کاملا بدوزد درباز شد و آقای **گری**

و دوپسرش **نوح** و **جیم** وارد شدند .

راك درحالیکه خود را جمع وجور میکرد .

ـ سلام **گری** ، سلام

گری و پسرانش هم با حالتی احترام‌آمیز خم شدند و سلام کردند .

ـ بفرمائید ، راستی طرفهای شما اثری از باران نیست ؟

نوح گفت : « نه داداش ، باران‌که چه عرض کنم ، یك قطره آب هم پیدا نمیشود . »

راك ـ ببینم **سوینت‌ولی** چطور است ؟ شریف میگفت که **لیزا** تازه ازآنجا آمده

گری : « آره **لیزا** آنجا بود ، ولی اینطور که تعریف میکند باید گفت صد رحمت باینجا ، چون **لیزا** میگفت خیلی گرم است.

راك : « بهرحال امیدوارم که باو خوش گذشته باشد . »

جیم با قیافه‌ای کاملا جدی گفت : « آره خیلی هم خوش گذشته است خیلی زیاد . »

گری : « راستی **راك** با بازی پوکرچطوری ؟ تازگیها پائی سراغ نداری ؟

ـ گفتی پوکر ؟ نه ، من زیاد از پوکر خوشم نمیاید . اطلاعی هم راجع به‌بازی‌کن‌های آن ندارم .

جیم ، با لحنی مسخره‌آمیز : « خوب ، که از پوکر خوشت نمیآید ، ببینم ، دوست‌داری تف کنی تو رودخونه .

راك که از شوخی **جیم** ناراحت شده بود حرفی نزد .

گری : «ما میخواستیم تو را دعوت کنیم که شب شام را با هم بخوریم و شاید هم اگر مایل بودی بازیی بکنیم . تو این هوای گرم هرچه انسان تنهاتر باشد گرما را بیشتر حس میکند .

ـ من مدتها قبل بازی را ترك کرده‌ام ، و علاقه‌ای‌هم ندارم دوباره از سر بگیرم

جیم : « نمیخواهیم پولت را ببریم ، فقط کمی تفریح.....»

و بعد که دید **راك** با سر علامت مخالف‌داد گفت :

ـ « خوب پس از این‌هم خوشتان نمیآید » و سپس که متوجه سوزن دست او و پارگی پیراهنش شد اضافه کرد :« آقای معاون ، مثل اینکه مشغول دوخت و دوز بودید . »

ـ آره **جیم** پیراهنم پاره شده بود و داشتم آنرا میدوختم. من از وقتیکه زنم را طلاق داده‌ام همیشه خودم تمام کارهایم را انجام میدهم .

جیم که باز خیال شوخی داشت شروع بخندیدن کرد و

بعد گفت :

– ولی ما راحتیم چون **لیزا** را داریم و احتیاجی باینکه خودمان از این کار ها بکنیم نیست .

– بله خیلی خوبه که آدم یك خواهر داشته باشد .

– فرقی ندارد ، یا یك چیز دیگر .

– راستی لیزا از **سویت ولی** تنها برگشت یا باکسی آمد ؟

کری : «بله . مگر بنا بود با کسی بیاید . او تنها رفت و خوب ، تنها هم برگشت .

– اینکه دلیل نمیشود . من یکروزتنها رفتم به **کانزاس**، ولی با یك مادیون برگشتم ، آره از اونجا خریدمش . وبعد با لحنی تمسخر آمیز گفت **لیزا** هم ممکن بود آنجا ، چیزی برای خودش پیدا کند .

جیم که در این موقع زیاد عصبانی شده بود با صدای بلند گفت :

– نخیر ، اشتباه نکن او نرفت که چیزی بیاورد ، فهمیدی؟

– ناراحت نشو این فقط یك سئوال دوستانه بود . دلخوری ندارد .

کری هم با اینکه از حرفهای راك بدش آمده بود ولی با خونسردی رو به **جیم** کرد و گفت :

– **راك** راست میگوید . جای عصبانی شدن نداشت . تو همیشه اینطوری ، من هم صدبار گفته ام اینقدر بداخلاق نباش . تو روزی چندین دفعه عصبانی میشوی و بعد رو به راك کرد :

– آخر این پسر بجای اینکه در این دوره و زمونه بگردد و برای خودش دوست و رفیقی دست و پا کند آنها را به خانه بیاورد و با آنها معاشرت کند ، با مردم دعوا راه میاندازد و آنها را از خود دور میکند ،

جیم که این موقع متوجه عمل خود شده بود در حالیکه سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند گفت :

– **راك** من از شما معذرت میخواهم باید ببخشید من هم منظوری نداشتم ، خوب چطوره برای اینکه کاملا رفع دلخوری بشود شب را بمنزل ما بیائی .

کری : «آره خیلی خوبه»

نوح : «راست میگوید . برای رفع کدورت بدنیست .»

– نه نمیتوانم . همین حالا تلفن کردند که یك کلاه بردار مسلح همین دور ورهاست من باید مواظب باشم .

جیم : «اینا حرفه . باروکه‌روزاول هنوزنرسیده کلاهبرداری

نمیکنه . در ثانی از کجا معلومه که طرف خانه ما نیاید ؟

راك : «نه دلیلی هم نداریم که اینوزها نیاد ، حالا امشب را بگذارید باشد بعدا هر ساعت و وقت کردم سری میزنم

جیم که فهمیده بود دیگر تیرشان بسنگ خورده گفت : «پدر . به بینید تقصیر من نیست ، شما میگوئید با مردم دوستانه رفتار کن می‌بینید که من هم سعی میکنم ، ولی آنها نمیخواهند . دیدید که من دعوت هم کردم

در این حال **گری** میخواست حرفی بزند ولی **راك** مجال نداد و با عصبانیت گفت :

– **جیم** باورکن من‌هم‌میخواهم‌رفتارم دوستانه باشد وبخانه شما هم بیایم . ولی میدانی اشکال سر چیست ؟ من نمیخواهم عروسی کنم .

یکباره . همگی ساکت ماندند بجز **جیم** که دیگر اختیار خود را از دست داده بود . با صدای بلند گفت : «حرف دهنت را بفهم ، آخر کی تو را برای ازدواج با **لیزا** دعوت کرد . زود حرفت را پس بگیر .

– من حرف‌بی‌حساب نمیزنم و وقتی‌هم زدم ، پس نمیگیرم.

جیم گفت : «پس بگیر .» و با دست راست خود یك مشت محکم برای او انداخت . اما **راك** که همیشه سر و کارش با زدو خورد بود بخوبی توانست دفاع کند و قبل از اینکه مشت **جیم** بصورتش نزدیك شود خود را کنار کشید و در همان حال با یك ضربه محکم ، زیر چشم او را جابجا کرد .

جیم که تا اندازه ای از خود بیخود شده بود کمی بعقب رفت اما **نوح** او را گرفت

نوح مردی قوی و بلند هیکل بود و بخوبی از عهده **راك** برمیآمد ، ولی با این وجود کاری نکرد . در حالیکه **جیم** را با چشم کبودش از آنجا بیرون میبرد با صدائی خشن گفت :

– حیف که تا اندازه ای **جیم** مقصر بود وگرنه کتك حسابی خورده بودی **راك** – و بعد هم با **جیم** از اطاق خارج شد .

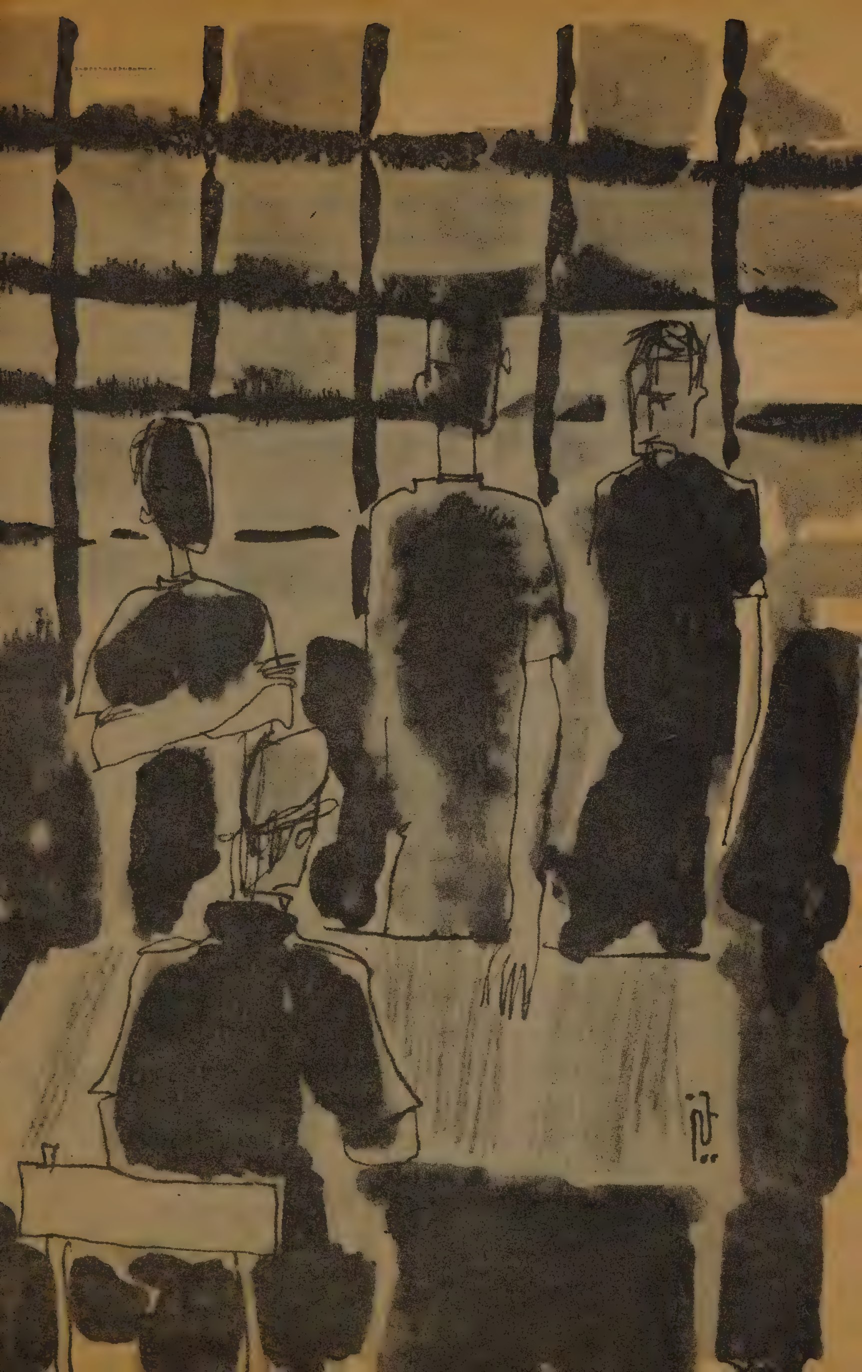
ولی **گری** که از شدت عصبانیت صورتش برافروخته شده بود همانطور روبروی **راك** مانده و مستقیما‌بچشمهای او نگاه میکرد .

– حق نبود او را میزدم ، **گری** معذرت میخواهم

– اوه اشکالی ندارد و فقط چیزیکه هست باید بدانی که تو این دعوا را باختی

– چطور ! نفهمیدم .

– بله تو باختی ، خیلی هم باختی ، به بینم اگر بخانه ما



آمده بودی چه میشد ، از توجه کم میشد ؟

راك با عصبانیت گفت : «موضوع سرآمدن بخانه شما نبود، اشکال سر **لیزا** بود . میدانی من احتیاجی بزن ندارم . خودم همه کارامو میکنم . دیدی لباسم را دوختم ، هرکاریکه احتیاج بدست زن داشته باشد شخصا انجام میدم ، همه چیز را خودم تعمیر میکنم . خودم .

ـ بله میدانم خودت تعمیر میکنی ، ولی باید بگویم که تو بیشتر از اینها محتاج تعمیری . خودت ، بله ، شخص خودت تعمیر لازم داری . کسی که جواب دعوت یك خانواده را که باو محبت کرده اند و میخواسته اند در صورت امکان او را در میان خود ببینند اینطور بدهد انصافا هم احتیاج بتعمیر دارد ، تعمیر اساسی. من نمیدانم تو با این اخلاقت چطور زندگی میکنی ، آیا ازآن‌لذت‌هم میبری آیا دوستی داری ؟ آیا دلسوزی داری ؟ نه ، البته که نه . شخص متکبری مثل تو اینقدر خود خواه و نفهم نباید اصلا زندگی کند تا چه رسد باینکه باو خوش بگذرد یا نه.

گری در حالیکه معلوم بود دیگر دهانش خسته شده است سرش را پائین انداخت و بطرف در خروجی رفت اما هنوز کاملا خارج نشده بود که سر خود را برگرداند و با لحن مطمئن و محکم ، ولی در ضمن آرام و دوستانه گفت :

ـ تعمیر ! تعمیر اساسی پسرم ، خیلی هم لازم داری

لیزا تا اندازه ای وضع غذا را رو براه کرده بود و مشغول پوشیدن لباسش بود . غالب لباسهائی که می‌پوشید باندام لاغر و بلند او نمیآمد و مجبور بود همیشه قبل‌از پوشیدن لباس قدری فکر کند و اکثر این فکر کردن جلو آینه صورت میگرفت . **لیزا** بخود نگاه میکرد ، چشمهای آبی زیبایش حالتی مخصوص بخود داشت صورت استخوانی او که همواره پراخم و درفکر فرورفته بود نشانی از پاکی و در ضمن غرور درونی او داشت این بار لباس بلندی که تا اندازه ای او را زیبا کرده بود انتخاب نمود و آنرا برتن کرد . مثل اینکه حس میکرد چیز تازه ای اتفاق خواهد افتاد ، خنده ای شیرین و دوست داشتنی برلبانش نقش بست با عجله خود را مرتب کرد و از اطاق خواب بیرون دوید و از پله ها پائین آمد ، سری بغذا زد و بعد شروع بچیدن میز غذا نمود . بشقابها را روی میز گذاشت ، فکری کرد و بعد بطرف گنجه ایکه در مقابل در ورودی قرار داشت دوید و یك بشقاب‌و قاشق از آن بیرون آورد ، آنوقت میز را برای یك شام پنجنفری آماده ساخت . تقریبا تمام کارها درست شده بود که در باز شد و **گری** و **نوح** وارد شدند .

ـ سلام .
ـ سلام باین زودی برگشتید ؟ وای ، اگر **راك** هم بخواهد باین زودی بیاید چکار کنم ، هنوز حتی کیك هم سرد نشده و غذا خوب جا نیافتاده .
ـ نه نه ، نگران نباش ؛ او باین زودی نمیآید .
ـ لابد قرارتان ساعت هشت است ؛ خوب است تا آنوقت همه چیز کاملا حاضر است ، همین طوره ؟
نوح و **گری** هردو ساکت ماندند و هیچ کدام در صدد جوا بگوئی برنیامدند ، **لیزا** هم متوجه جریان نشد ، اما در همان هنگام درباز شد و **جیم** وارد راهرو شد ، زیر چشم چپش چنان کبود و ورم کرده بود که قادر بباز کردن آن نمیشد .
لیزا : «وای چه شده جیم چکار کردی» بعد بطرف او دوید و بزیر چشم او خیره شد و گفت «خاك برسرم ، چرا حرف نمیزنی آخر که تورا باین روز انداخته بگو ببینم» ولی **جیم** بدبخت که نمیدانست چه بگوید . در حالیکه بطرف **گری** و **نوح** که در گوشه‌ای ساکت ایستاده بودند نگاه میکرد ، بیحرف ایستاد
گری : «لیزا چیزی نیست شوخی کرده‌اند .»
جیم : «پاپا باور کنید اگر برای خاطر شما نبود دندانهایش را خرد میکردم
لیزا که تا اندازه ای متوجه جریان شده بود ناراحت و آشفته رو به **نوح** کرده و گفت «**نوح** ممکن است بگوئی کی **جیم** را باین حال درآورده و چرا ؟
نوح : « والله، راستش با راك دعوا کرده وباورکن تقصیر خودش بود و **راك** کاری نداشت . چون او دعوت ما را رد کرده بود **جیم** خواست تشکری کرده باشد ، ولی او هم خدمتش رسید
چشمان **لیزا** پر از اشک شد بغض گلویش را گرفته بود نمیدانست چه بگوید ، ناگهان در حالیکه بلند بلند گریه میکرد بطرف **جیم** دوید و اورا بوسید و بعد با صدای دورگه گفت :
ـ بله حق هم دارد ، حتما هرچه دلش‌خواسته بمن‌هم گفته. حتما گفته که من از این دخترك زشت وبی‌قواره بیزارم ؛ حتما گفته که قیافه اش مثل یك کفش کهنه است
گری : «نه باور کن راجع بتو حرفی نزد»
جیم : «پاپا راست‌میگوید اصلا راجع‌بکفش کهنه حرفی‌نزد.»
لیزا : « نمیدانم چرا باید من اینقدر بدبخت باشم . »
جیم : « **لیزا** با اینکه من کتك خوردم ولی به‌**راك** حق‌میدهم. میدانی مردها زنهای جدی و خشکی مثل تو را نمی‌پسندند

لیزا با عصبانیت : «میخواهم مردها بمیرند واصلا دیگر فکرشان را هم نکنم . مگر چه اشکال دارد اگر برای همیشه درخانه خودمان بمانم . من از مردها بدم میآید . از آنها نفرت دارم
مدتی بسکوت گذشت کسی حرفی نزد هریك در افکار خود فرو رفته بود که ناگهان در خانه بوسیله شخصی باز شد .
نوح : «صدای درآمد
جیم : « حتما باد بوده .
ولی پس از چند ثانیه بدنبال آن ، در ورودی راهرو هم بآهستگی کنار رفت و مردی بلند قد و رشید در حالیکه برای وارد شدن ، کمی خود را خم کرده بود ، با چابکی در درگاه ظاهر شد و بعد مثل اینکه خیال رام کردن آنها را داشته باشد چند قدم جلو آمد ، چوب دستی زیبا و کوچکی در دست راست‌داشت و با دست دیگرش کلاه خود را برداشت . او **بیل استاربوك** بود ، مردیکه حرف میزد و جادو میکرد ، مردم را درهرحال و وضعی نصیحت مینمود و روی هم رفته با بیان زیبایش زندگی خود را رو براه میکرد شاید کمتر کسی مثل او در این جهان یافت شود . ـ او کلاه خود را روی میز گذاشت وگفت :
ـ آقا پسر ، گفتید باد ؟ اگر دراین منطقه بادبود که شما باین بدبختی دچار نمیشدید .
نوح : «تو که هستی ؟
استاربوك با کمی تامل دوباره شروع بحرف زدن کرد : «اسم من **استاربوك** است و بعد رو به **لیزا** کرد و در حالی که او را ورانداز میکرد با لبخند مردانه ای گفت : «سلام خانم زیبا ، معذرت میخوام که در این موقع مزاحم شده ام . اوه چه لباس زیبائی ، حتما عازم جشن هستید .
لیزا : «نخیر آقا جائی نمیرویم ، ولی بهتر بود قبل از ورود در میزدید
ـ خانم ، بهتر است بدانید که اگر کمی محکم تر در میزدم مطمئنا آنرا میشکستم ، شما آنقدر مشغول داد و بیداد بودید که صدای توپ را هم نمی‌شنیدید آنوقت میگوئید بهتر بود قبل از آمدن در میزدم
گری : «چیه آقا آیا کاری برای شما میتوانم انجام دهم ؟»
استاربوك : « متاسفم ازاینکه سئوالتان کاملا نابجاست . بهتر است از من بپرسید که آیا ، میتوانم کاری برای شما انجام‌دهم
نوح : « خیال نمیکنم ما کسی را خواسته بودیم که برایمان کاری انجام دهد . »

استاربوك : « بله ، میدانم ، اینکار را نکرده‌اید ولی‌میبایستی میکردید . شاید ندانید که بیشتر ازاینها احتیاج بکمك دارید و بااین وضع اسفناك بیشتر از چند روزی نمیتوانید طاقت بیاورید درحال حاضر از گله بزرگتان ، تعداد کمی گاو باقی‌نمانده وآنهاهم در شرف مرگند . میدانید چه‌چیزی اینها را باین روز انداخته ؟ بی‌آبی ، نباریدن باران ، » و بعد درحالیکه بچشم کبودشده **جیم** نگاه میکرد گفت : « خوب کدامیك از شما صاحب مزرعه هستید ؟

نوح : « بهتر است بنشینید . درضمن پدرم **گری** صاحب مزرعه است ، ولی من آنرا اداره میکنم .

ـ خوب، پس من باید با شما صحبت کنم .

ـ اسم من **نوح** است ، **جیم** برادرم ، **لیزا** هم خواهرمان است. پدرم را هم معرفی کردم .

ـ ازآشنائی با شما خوشوقتم ، خوب آقای **نوح** خیال دارید با این وضع چکار کنید ؟ آیا دست روی دست میگذارید که تمام چهارپایانتان از بی‌آبی بمیرند ؟

گری : « خشکسالی است ، مگر نمی‌بینید ؟ هرموجودی را ازبین میبرد و ما نمیتوانیم کاری بکنیم شاید اطلاع ندارید خشکسالی چیست ؟

ـ عجب ! عمری است که با خشکسالی سروکار دارم و راجع بآن فکر میکنم ، تازه حالا شما این سئوال را از من میکنید. هرجا که من بروم خشکسالی است ، چون من بدنبال آن میگردم، ولی میدانید وقتی من جائی را ترك کنم و بی‌آبی و خشکی را پشت سر بگذارم، آن سرزمین تبدیل بیك‌منطقه پرآب میگردد. خشکسالی و مرگ و میر از بین میرد ، مردم زندگی خود را دوباره شروع میکنند ، اینکار منست و مدتی است که این خدمت را به بشر انجام میدهم .

لیزا : مثل اینکه این‌مرد دیوانه است ، نمیفهمم‌چه‌میگوید

ـ قربان دهانت خانم **لیزا** خانم ، درست گفتید ، من دیوانه‌ام . صبح که از خواب برمیخیزم دنیا را خشك و سوزان میبینم ، مردم را بدبخت و بیچاره میبابم ، آنوقت دلم بحال آنها میسوزد و بنابراده خود ، صفا و زیبائی را بآنها برمیگردانم ، برای آنها باران طلب میکنم ، شادی و سرور میخواهم ، بله برای اینکارها هم دلیلی جز دیوانگی من‌وجود ندارد. همانطورکه گفتیدمن دیوانه‌ام، ولی اسم دیگری هم دارد و آن مرد **«باران‌ساز»** است .

گری : « نمیفهمم ، چطور ما تابحال ازاین مرد باران‌ساز خبری نداشته‌ایم ؟»

نوح : « ولی پدر ، من درباره او در روزنامه چیزهائی خوانده‌ام . »

ـ خوب ، دیدید ! آخر یکی پیدا شد که حرف مرا باور کند بگویید به‌بینم آقای نوح ، چه درباره او خوانده‌اید ؟

نوح : « در روزنامه خواندم که او را بوسیله پلیس از شهر بیرون کردند » و بعد ادامه‌داد : « نگاه کن رفیق ، ما باین چیزها ایمان نداریم و نمیخواهیم هم داشته باشیم . »

ـ پس شما بچه ایمان دارید ؟ بمردن گاوهایتان و ازدست دادن زندگیتان .

جیم که تاآنموقع ساکت و مبهوت ایستاده بود لب بسخن گشود : « داداش بی‌شوخی ، بگو ببینم آیا میتوانی باران‌درست‌کنی .

استاربوك درحالی‌که سرخود را تکان میداد گفت :

ـ بلی برادر ، چنین کاری انجام شده ، بله ممکن است و من چندین‌بار این معجزه را انجام داده‌ام .

جیم که هرلحظه برتعجبش افزوده میشد گفت :

ـ کجا اینکار را کرده‌ای و چطور ؟

ـ چطور ! عجب سئوالی است ، فرض کنید که من جواب شما را هم بدهم ، باید تصدیق کنید که هیچکس کارهای مرا و دواهای مرا که ازآنها استفاده میکنم ، و فلسفه ساختن باران مرا نخواهد فهمید ، مثلا اگر مقداری **کلرات‌سدیم** را درآسمان رهاکنیم درجریان هوا مغناطیس ایجاد میکند و آنوقت یك‌دفعه ...

اما ناگهان **لیزا** بمیان حرفش دوید و گفت :

ـ بله ، من میدانم ، یکدفعه صدا میدهد .

ـ بله درست است خانم ، کاملا درست است ، شما مثل اینکه تحصیلات عالیه کرده‌اید ولی‌بااین وجود شما هم از بقیه‌کارها سردرنخواهید آورد .

نوح :« ممکن است دست از سر ما برداری »

لیزا : « من هم موافق هستم نوح و از حرفهای او چیزی سرم نمیشود »

کری : « خوب‌تو درمقابل این‌کارباورنکردنیت چه‌میخواهی؟

نوح : « ببینم پدر میخواهی بحرفهای این مرد گوش‌کنی؟»

استاربوك : « آقای نوح ، خیال نمیکنم شنیدن حرفهای من اشکالی داشته باشد . در ضمن برای گوش دادن به دیگرمجبور نیستید خرجی بکنید » و سپس ادامه‌داد : « آقای کری ، من برای انجام اینکار فقط صد دلار میخواهم و بعد در عرض بیست و چهار ساعت برای شما باران میآورم .

جیم : « آقای **استاربوك** راست میگوئید ؟ باران ! باران حقیقی ؟ »

استاربوك : « بلی برادر . باران حقیقی ، بارانی که ازآسمان میبارد . ما آنرا آب مینامیم ، آبیکه ماهی‌ها در آن شنا مرکنند . موجودات از آن‌میآشامند ودرضمن‌گاوها را از مردن نجات‌میدهد .

جیم : « **نوح** صد دلار ارزشی ندارد ، شاید راست بگوید و باران بیاورد .

لیزا : « دیوانه نشوید و گول ایتمرد را نخورید . »

نوح : « خیالت جمع باشد ، من که اصلا دیگر بحرفهایش گوش هم نمیدهم . »

گری : « خوب آقای **استاربوك** ، ما از کجا بدانیم که تو این کار را انجام میدهی ؟»

ـ متاسفانه نمیتوانم باین سئوالات جواب بدهم .

لیزا : « چرا ! وقتی تو میتوانی باران بسازی ، قاعدتا باید بتوانی باین سئوالات هم جواب بدهی .

ـ خواهر زیاد جوش نزن ، وقتی اینکار را کردم آنوقت تمام سئوالات را بخوبی خواهی فهمید .

لیزا : « بالاخره نگفتی کجا اینکار را کرده‌ای و اسمش چیست ؟ »

ـ آخرین مکانی که این هدیه را برایشان آوردم ، دهاتی بود که پس از من ، آنجا را بنام من **استاربوك** خواندند . آنها قبل از من یك قطره هم آب نداشتند ،حتی برای آشامیدن . بهمین دلیل وقتی از آنجا میگذشتم و آن وضع را دیدم ، ازگاری خود که وسایل کارم درآنست فرودآمدم و بعد از بستن قراردادی، برایشان باران آوردم ، درموقع خروج از آن محل ، همه مردم برای ادای احترام ، گردم جمع شدند و دعایم میکردند بله اینکار منست و بعد روبه‌گری کرد و گفت : خوب چه‌میگوئید آیا حاضرید ؟

گری : « من حاضرم »

لیزا : «نه پدر ، او دروغ میگوید ، او یك حقه‌باز بیش نیست . »

ـ خانم این حرفهای شما مرا دلسرد میکند ، مرا نا امید میسازد و میدانید که مرد نا امید قادر بکاری نیست و نمیتواند بکسی استفاده‌ای برساند . خوب ببینم آقای **گری** شما حاضرید که برای‌خاطر ادامه زندگی خود اینکار را بکنید ؟

گری که نمیدانست چه بگوید ساکت ماند .

ـ خوب مثل اینکه موافق نیستید ، و بعد ازجابرخاست :

ـ معذرت میخواهم که شب شماراخراب‌کردم . خداحافظ.
و بطرف در حرکت کرد .

گری : « صبر کن ، صبر کن » و سپس اضافه کرد :«من ممکن است تو را یك دروغگو و کلاه‌بردار بدانم ، ولی راجع به قرارداد هنوز حرفی نزده‌ام »

نوح : « پدر مگر میخواهی پولت را دور بریزی ؟»

گری : « من بیشتر از چند برابر آن‌را شب جمعه درپوکر باختم ، چه‌اشکالی دارد ، فرض میکنم صد دلار هم بالای آن »

لیزا : « برای من مثل روز روشن است که اینمرد دروغ میگوید . »

گری : « **لیزا** !یادم میآید وقتیکه شما هنوز متولد نشده بودید ، یکی از دوستان من ناگهان مریض شد ، دکترهای شهر ما نتوانستند برایش کاری کنند ، حتی اورا به **کانزاس‌سیتی** فرستادند ولی معالجه نشد تااینکه روزی یك دروغگوی حرفه‌ای و یك‌کلاه‌بردار مشهور از او برای معالجه‌اش پنجاه دلار مطالبه کرد ، آن شخص بعد از گرفتن پول فرار کرد دیگر هم پیدایش نشد اما **لیزا** ..

ـ اما چی پدر ؟

ـ موضوع مهم و خنده‌دارش همین‌جاست ، دوست جوان ما با خوردن همان دواهای دروغی شفا یافت .

استاربوك : « ببینید دوستان ، اصراری ندارید که حرف مرا قبول کنید ولی باید بگویم که صد دلار فقط و همیشه صد دلار است ولی باران ، آنهم در چنین موقعی میلیونها ارزش دارد .

گری که معلوم بود دل بدریا زده است فریاد زد : « قبول کردم ، **استاربوك** قبول کردم . »

ـ آقای **گری** باور کنید ازهمان نگاه اول فهمیدم که شما با من کنار خواهید آمد .

جیم : « ازکجا میدانستی ؟ »

ـ بچندین دلیل ، مثلا بخاطر اینکه شما فقط چهار نفر بودید درصورتیکه میزتان برای پنج نفر درست شده است .

گری : « بله بهتر است فعلا غذا را بخوریم و بعد مشغول کارهایمان بشویم . و بعد همگی مشغول خوردن شام شدند . **گری** با خوشحالی لقمه‌ها را بالا میبرد بدون اینکه دلیل شادیش را بداند. **نوح** که متکبرانه بدیگران نگاه میکرد، این پیش‌آمد را یك کلاه‌برداری بیش نمیدانست و **جیم** هنوز تصمیمی راجع بتازه‌وارد نگرفته بود و بالاخره **لیزا** دخترك جوان که گاهگاهی از زیر چشم به **استاربوك** نگاه میکرد و بی‌آنکه حرفی بزند بغذا خوردن ادامه میداد و حلال

مشکلات و شیرین‌زبان روزگار ، آقای **استاربوك** هم بدون اینکه جائی برای تعارف بگذارد با عجله مشغول خوردن غذا شده بود ، درضمن هرچنددقیقه هم جمله‌ای میگفت و آنها را بآینده امیدوار میکرد .

قسمت دوم

بعدازاینکه غذا خورده شد و **لیزا** میز را تمیز کرد دوباره کلیه افراد خانه برای شرکت در مراسم قرارداد ، دور میز جمع شدند .

نوح درحالی که مشغول شمارش دلارها بود :

ـ هشتاد ، هشتاد و یك ، اما پدر ، هنوز هم میگویم که مخالف این معامله خنده‌دار هستم .

ـ ساکت باش و بجای حرف‌زدن پولها را بشمار .

نوح با عصبانیت تمام پولها را شمرد و سپس آنرا بطرف **استاربوك** درازکرد و با لحنی ناراضی گفت :

ـ بفرمائید این هم صد دلار جنابعالی .

ـ متشکرم نوح

ـ نه ، لازم نیست از من تشکر کنی ، چون پدرم این پول را بتو میبخشد نه من . و بعد بطرف گنجه رفت و دفتر حساب روزانه را بیرون آورد و روی میز گذاشت و مدادش را از جیب پیراهنش بیرون کشید و چنین نوشت : « روز چهارشنبه صد دلار، بنابخواسته پدرم دور انداختیم » و بعد دفتر را محکم بهم بست .

استاربوك : « آقای نوح از شما خواهش میکنم آن نوشته را پاك کنید »

ـ پس چه بنویسم ؟ این پول را بحساب چه بگذارم ؟

استاربوك درحالیکه قیافه فیلسوفانه‌ای بخود گرفته بود گفت :

ـ دفتر را باز کن و چنین بنویس: « درعصر روزچهارشنبه ۲۷ اگوست مردی بدون دعوت قبلی بخانه ما وارد شد . ما از او پذیرائی کردیم و شام را با هم خوردیم و در ضمن مبلغ صد دلار پول رایج کشور آزاد آمریکا را باو دادیم ، او هم در ازای این میهمان‌نوازی و این محبت فراموش‌نشدنی یك لطف بسیار کوچك

و ناچیز بما کرد ، برایمان آب آورد و باران را سرازیر کرد .
نوح : « ما که هنوز بارانی ندیده‌ایم . »
ـ من بیست و سه ساعت دیگر وقت دارم .
ـ پس بهتر است بجای حرف زدن مشغول کارت شوی .
جیم : « آره ، بهتر است شروع کنی . »
ـ نه ، بگذارید عجله نکنیم . باران نمیآید مگر بصبر ، و از عجله خوشش نمیآید . خوب آمدیم سر اصل موضوع ، ببینم چه‌نوع بارانی میخواهید ؟ رگبار ، یا باران آرام ، یا هردو را .
لیزا با استهزا گفت : « دیگر کاملا مرا از کلاهبرداری و دروغگوئیت مطمئن کردی ، بس کن . بس کن .
ـ ها ها ، نگاه کنید ، اگر دیگر ازاین‌حرفها گفته شود معامله را بهم میزنم . میدانید درجائیکه شك و سوءظن وجود دارد ووقتی شما همه نسبت بمن بدبینید ، چگونه خواهم توانست چنین عمل دشواری را انجام دهم . باید قول بدهید که با من همکاری کنید .
نوح : « بابا مسخره کرده‌ای ، پول را که گرفتی دیگر چرا چرند می‌بافی . »
استار ـ درحالیکه ناگهان از روی صندلی برخاست ، با صدای بلند گفت : « تمام شد ، معامله بهم خورد » و بعد پولها را که در جیب پشت شلوارش گذاشته‌بود بیرون کشید و بروی میز انداخت .
کری : « نه ، استار طرف معامله من هستم » وسپس رو به **نوح** کرد و گفت : « ممکن است برای اولین‌بار در عمرت بکار کسی دخالت نکنی ؟ »
ـ پدر ، تو هم مثل او دیوانه شده‌ئی بمن چه ، هرکار میخواهی بکن . این تو و این هم آقای کلاهبردار .
استار : « **نوح** این دیگر چطور حرف زدنی است ، باید بدانی که ساختن باران به‌خیلی چیزها احتیاج دارد » و بعددرحالیکه با حرکات دست هم به تاثیر حرفهایش کمك میکرد ادامه‌داد : « و از همه مهمتر اعتماد است ، اعتماد بنفس . اما وقتی شما مرا کلاهبردار میپندارید و بخیال خود مسخره‌ام میکنید نمیدانید که این حرفها چقدر در من تاثیر بد دارد . بله ، نمیتوانم بگویم که اعتماد خودم هم از بین میرود ، ولی مطمئنا کاسته ومتزلزل میشود.
جیم که بحرفهای آنها کاری نداشت ، پول را برداشته و بجیب **استاربوك** فرو کرد و گفت : « معامله تمام است ، گوش باین حرفها نده ، ببینم احتیاج بکمك کسی نداری ؟ »
ـ چطور ممکن است ، و درحالیکه پول را تا آخر جیب

خود فرو میکرد گفت : « من بکمك همه احتیاج دارم » و بعد رو به **لیزا** کرد : « آیا خانم شما هنوز بمن بدبینید ؟ »

ـ نمیدانم .

جیم : « **استار** میبینی نمیخواهند کمك کنند ، ولی ما بآنها کار نداریم ، من و پاپا بتو اعتماد داریم و هرکاری که از دستمان بربیاید برایت انجام میدهیم . این کافی نیست ؟

ـ چرا کافی است . و اما کار تو : همین حالا باید بروی و آن طبل بزرگ را که در گاری کهنه من هست برداری و چوب محکمی را هم انتخاب کنی و با آن مشغول زدن طبل شوی .

ـ خوب کار آسانی است ولی تا کی ؟

ـ **جیم** عزیز ، هروقت که حس کردی که باید طبل بزنی بزن و هروقت هم که خودت خواستی نزنی نزن ، این کار بمیل تواست و عقیده تو شرط است . درضمن هربار باید فقط سه ضربه بزنی .

جیم باخوشحالی تمام ازخانه بیرون رفت و بطرف گاری او دوید . **استاربوك** آنگاه رو به **کری** کرد و گفت :

ـ اما کاری که شما باید انجام دهید : باید در محلیکه تااندازه‌ئی مسطح باشد ، شکل یك کمان را با رنگ سفید بکشید . رنگ هم خودم برایتان میآورم ، رنگی که دارای خاصیت الکترو ـ **مانیتیك** است و **الکتریسیته** ایجاد میکند ، راستی شما بایداین کمان را قدری دور از ساختمان منزل بکشید چون ....

دراین موقع صدای سه ضربه متوالی طبل بگوش رسید . جیم شروع کرده بود . **استار** لبخندی زد و ادامه‌داد :

ـ ببینم چه میگفتم ، اهان یادم آمد ، باید این کمان را کمی دور از ساختمان بکشید چوان رعد و برق ممکن است به‌عمارت آسیب برساند ـ **استار** سپس مقابل پنجره رفت و نگاهی به **جیم** کرد و دوباره بکنار میز باز گشت و گفت :

ـ این کارهائی را که انجام میدهید باید با اعتماد کامل باشد وگرنه تاثیری در عمل من نخواهد داشت . و بعد درحالیکه وانمود میکرد که با خودش صحبت میکند گفت :

ـ ببینم قاطر هم که ندارید ؟ چه بد .

نوح که دیگر کمتر حرف میزد گفت :

ـ متاسفانه داریم .

ـ خوب پس کار تو هم معلوم شد ، یك طناب محکم برمیداری و به‌سراغ قاطر میروی و دوپای عقب آنرا محکم میبندی .

ـ نه من قول دادم که دیگر حرف نزنم ولی خود را داخل چنین کار مسخره‌ئی هم نمیکنم .

گری : « نوح . امشب را بخاطر من هرچه میگوید انجام بده به‌بینم چه‌میشود . و بعد بطرف در رفت و گفت : « یك کمان سفید که از ساختمان هم دور باشد . من میروم که جایش را درنظربگیرم » و براه افتاد. ولی هنوز خارج نشده بود که **لیزا** با عصبانیت تمام از روی صندلی برخاست و گفت :

– پدر یکساعت است که ساکت نشسته‌ام و حرف نمیزنم تا ببینم این مرد تاچه‌حد شما را دست میاندازد . چرا کمی فکر نمیکنید چرا منطق و استدلال را ازدست داده‌اید ؟

– دخترم یك عمر با منطق و استدلال زندگی کردیم و حال و روز ما اینست ، پس بگذار یك شب هم . بدون این چیزها بگذرانیم و ببینیم چه‌میشود . باور کن من از استدلال و منطق واین قبیل چیزها خسته شده‌ام و میخواهم هرچه زودتر این حرفها را ازسرم بیرون کنم ، آخر همیشه که نمیشود از منطق و امثال‌آن کمك‌گرفت ، بعضی‌وقت‌ها هم هست که انسان باید کاری را بکند بدون هیچ دلیل و استدلالی ، و حالا هم از همان وقتها است . و بعد درحالیکه باخود میگفت : « من باید یك کمان سفید بکشم و **نوح** هم پاهای قاطر را ببندد » دست پسرش را گرفت و از خانه بیرون برد . چند دقیقه پس‌از خروج **گری** و **نوح** . **لیزا** که کاملا عصبانی بود روبه **استاربوك** که برای اولین‌بار ساکت ایستاده ود- کرد و گفت :

– خوب آقای **استاربوك** ، حالا بخاطر خرکردن این چند نفر خیلی بخود میبالید ؟

– بله خانم تااندازه‌ای

– تو فقط بدزدیدن پولمان قناعت نکردی و میخواهی مسخره‌مان کرده و آبرویمان را هم ببری ؟ چرا . آخر بخاطر چی ؟

– شاید خیال میکنم این کارها لازم است .

– چرا دروغ میگوئی . تو خودت بهتر میدانی که تمام این اعمال بیهوده است .

– شاید چنین باشد .شاید باین‌بهانه آنها را بیرون فرستادم تا با شما تنها باشم .

لیزا با تعجب : « چی . چی گفتی ؟ »

– احتیاج بگفتن دوباره نیست خوب شنیدید چه‌گفتم .

– ولی برای اینکار احتیاجی به‌بیرون فرستادن آنها نبود، میتوانستید هرچه میخواهید جلوی آنها بگوئید .

– میخواستم که تنها باشیم .

لیزا حرفی نزد و **استار** ادامه‌داد : « ممکن است یك‌سئوال

از شما بکنم ؟ »

– خیر

– ولی من درهرحال حرف خود را میزنم ، بگوئید ببینم چرا اینقدر با دکمه‌های پیراهنتان ورمیروید ؟ آنها را ول کنید کاملا خوب ایستاده‌اند ، محکم و قشنگ

لیزا که درهمان حین ، از پیچاندن دکمه‌هایش خودداری کرده بود گفت : « نه نه ، من با دکمه‌هایم کاری ندارم . »

بهرحال لباس زیبایی پوشیده‌اید ، راستی منتظر کسی هستید ؟

– بشما مربوط نیست

اما من میدانم ، وقتی یك زن خود را اینطور درست میکند حتما درانتظار کسی است ، آن هم چه‌کسی ، ولی باید دید چرا اینقدر دیرکرده ؟

– نخیر ، من منتظر کسی نیستم ، منتظر هیچ‌کس و بعد بطرف در براه افتاد ، ولی **استار** بآهستگی بازوی او را گرفت و از رفتنش جلوگیری کرد .

– چند دقیقه صبر کنید .

– بگذارید بروم .

– ببینید **لیزا** خانم ، سئوالی که من میخواستم از شما بکنم بهیچوجه راجع بدکمه نبود و اگراجازه میدهید حالا از شما بپرسم . و بعد بدون اینکه منتظر جواب او بشود گفت :

– از همان لحظه‌ئی که من داخل این اطاق شدم ، حتی قبل‌ازاینکه یك کلمه حرف بزنم و خود را معرفی کنم نمیدانم چرا شما از من بدتان آمد ، ممکن است دلیل این را بگوئید ، آخر چرا ؟

– گفتم بگذارید بروم .

– تو از من خوشت نمیآید ، ولی چرا ، مگر کار بدی کرده‌ام ؟ شاید از من وحشت داری ، شاید از من میترسی ؟

– نه ، من از کسی نمیترسم ، چرا بترسم . ولی دراینکه از شما کلاهبردارها و حقه‌بازها بدم میآید حرفی نیست .

– ساکت ، دیگر خسته شدم . ازاین ببعد نباید حرف حقه و حقه‌بازی را بزنی . ولی **لیزا** حرفش را قطع کرد و گفت : « من حقیقت را گفتم ، کاری که تو میکنی کلاهبرداری است و بس ، تو دروغ میگوئی »

– ازکجا میدانی که من دروغگو هستم ، شاید من بتوانم باران بیاورم ، شاید وقتی من بدنیا آمدم خدا چنین استعدادی را درنهاد من خلق کرد ، شاید خدا بجای اینکه بمن زندگی حسابی و

خانه‌ئی و زن وبچه‌ای بدهد ، تنهای تنها ولی درعین‌حال بااین قدرت خلقم کرد .

ـ نخیر ، خدا چنین کاری را برای هیچکس نمیکند .

ـ ازکجامیدانی ؟ من برادری دارم که دکتر است ولی بدون اینکه با مریضش حرفی بزند و مرضش را بپرسد دست خود را روی قلبش میگذارد و او را شفا میدهد ، و برادر دیگری دارم که‌خواننده است ولی وقتی برای کسی میخواند او را عوض میکند و شعری که برایش میسراید او را براه تازه‌ئی می‌اندازد ـ بعضی وقتها فکر میکنم که خدا چرا بمن هم مثل آنان نعمت نداد ، ولی درست که میاندیشم میبینم که درچنین روزهایی، هیچ‌کدام ازبرادرانم نمیتواند کاری انجام دهد مگر من ـ **استار** بعدازگفتن این حرفها آهی کشید و ادامه‌داد : « بله خانم این بود داستان زندگی ما . »

ـ باور نمیکنم چنین چیزی ممکن نیست .

استار با عصبانیت : « ممکن است **لیزا** ، ولی تو نمیتوانی باور کنی . وحشت داری ، تو زنی هستی که چون لباس زیبایت را میپوشی و نامزدت نمیآید میترسی ، میترسی که دیگر هیچ‌کس بسراغ تو نیاید . تو ایمان نداری و فرد بی‌ایمان بهتر است اصلا وجود نداشته باشد .

لیزا که معلوم بود کاملا تحت تاثیر واقع شده با صدای بلند گفت :

ـ بخدا باندازه دیگران ، شاید هم بیشتر ازآنها ایمان دارم، باور کن .

ـ چه میگوئی ، تو اصلا نمیدانی ایمان چیست . ایمان باور کردن است ، عقیده داشتن است ، وقتیکه چه‌فایده وقتیکه تو چیزی را با چشم خود سفید میبینی ، ولی چون قلبت حکم میکند آن را سیاه میدانی ، ایمان پاکی و روشنی قلب است .

ـ بهرچه ایمان داشته باشم بتو ندارم .

ـ دختر ، من دلم بحال تو میسوزد ، چون حس میکنم نه‌تنها بمن ، بلکه بهیچ‌کس و هیچ‌چیز ایمان نداری ، حتی بخودت، به زن بودن خودت ، بجوان بودنت . اینرا هم بدان ، وقتی تو زن خوبی هستی که بوجود خود ایمان داشته‌باشی ، درغیراینصورت هیچ‌چیز نیستی . هیچ‌چیز ، مثل حالا ـ او بعداز گفتن این جملات بدون اینکه حرف دیگری بزند از راهرو بیرون رفت ـ ولی **لیزا** همانطور ایستاد . هنوز صدای او در گوشش شنیده میشد و کاملا مضطربش کرده بود . شاید میبایست تحولی در زندگیش ایجاد میگردید . درهمین موقع صدای طبل او را بخود آورد : بوم .

بوم . بوم .



اطاق شریف مثل همیشه ساکت و آرام مینمود و **راك** هم در پشت میز مشغول چرت زدن بود که شریف وارد شد :
– سلام **راك** چه تازه ؟
راك بعداز خمیازه‌ئی که حاکی از خستگی بود **گفت** : «هیچ خبر تازه‌ای نیست . »
– از شهر چه‌خبر ؟
– ساکت و بی‌سروصدا . در این روزهای گرم کسی حال خرابکاری ندارد .
– راستی **مك** میگفت که **گری** و پسرهایش پیش تو آمده بودند ، کاری داشتند ؟
– نه‌کار مهمی نداشتند .
– ولی **مك** میگفت وقتی که بیرون میآمدند زیر چشم **جیم** کبود بوده ، مگر دعوا کردید ؟
– من نمیدانم این کارها به **مك** که کارش دکانداری است چه‌ربطی دارد .
– **راك** تو چرا اینقدر ناراحت و تندخو شده‌ئی ، چه‌شده مگر گرفتاری برایت پش آمده ؟
– نه چیزی نیست ، راستی آن سگ را که میگفتی قبولش میکنم ، آره عقیده‌ام را عوض کردم .
– حیف ! متاسفانه به‌پسر **مك** بخشیدم .
– خوب اشکال ندارد .
– چطور شد تصمیم گرفتی که آنرا قبول کنی ، تو که درمقابل اصرار من برای قبول سگ، ناراحت هم شدی ؟
– نمیدانم ، نمیدانم .
– مثل اینکه خیلی ناراحتی ؟ بهتر است کمی‌استراحت‌کنی؟
– آره ، فکر میکنم بهتر است چند ساعتی ازاین اطاق بیرون بروم و بعد درحالیکه کلاه خود را تا ته روی سرش فشار میداد **گفت** : « راستی از مرکز تلفن کردند که‌یك‌کلاهبردار اینطرفها پیدا شده ، مواظب باش» و بعد از اطاق بیرون رفت .

درخانه بازشد و **گری** درحالیکه قوطی رنگ و قلم‌مو را با دست راستش کاملا دور از خود نگاهداشته بود ، داخل راهـرو شد ، از قیافه‌اش استادی او در کار رنگرزی خوانده میشد . سروصورت و لباس او کاملا سفید شده بود ، اما هنوز طول‌راهرو

را تا آشپزخانه طی نکرده بود که قوطی رنگ هم از دستش افتاد و در کف راهرو پخش شد . او اول با دست ، مشغول پاك کردن رنگ شد ، ولی بعد وقتی متوجه شد که فایده‌ئی ندارد پیراهنش را ازتن بیرون آورد و شروع به‌پاك کردن رنگهای کف راهرو کرد . درهمین موقع در باز شده و **نوح** با حالتی خسته و عبوس وارد گردید و بعدازاینکه پدرش را مشغول دید گفت :

ــ ببینم مگر یارو نگفت باید این رنگ‌آمیزی را در خارج بکنی ، چرا اینجا را رنگ میزنی ؟

ــ برعکس دارم اینجا را پاك میکنم ، چون قوطی رنگ از دستم افتاد و کارم درآمد ، راستی **استاربوك** میگفت این رنگه چیه، الکتوروچی‌چی ؟

ــ من هم نمیدانم ــ و بعد درحالیکه پایش میلنگید بطرف آشپزخانه رفت .

ــ ببینم این قاطر مردنی تو را لگد زد ؟

ــ آره ، میبینی که نمیتوانم راه بروم . بی‌شرف فقط وقت باربردن مردنیه .

دراین موقع صدای **بوم . بوم . بوم** طبل **جیم** دوباره بلند شد ، **نوح** بمجرد شنیدن صدا ، دم در رفت و فریادزد :

ــ جیم ، جیم ، دیگر بس‌کن ، تو را بخدا ، سرمان‌رفت.

ــ جیم مثل اینکه از زدن این طبل واقعا خوشش میآید

ــ بله ، آسانترین کاررا باوداد ــ ودرهمین موقع جیم باطبل بسیار بزرگی که بند آنرا بشانه‌اش آویزان کرده بود وارد راهروشد و درهمان قدم اول چوبدستی را محکم بروی آن زد .

ــ دیوانه‌ام کردی ، بس کن .

ــ مگه ندیدی **استار** گفت هروقت عشقت کشید بزن ، من هم همین حالا احساس کردم که باید بزنم و زدم . پاپا راستی چرا صورتت اینقدر رنگیه ؟ لباستم همینطور

ــ با صورتم چکار داری ، نمیدانم چرا هیچ خبری از ابر نیست ، آخر تا ابر نیاید که باران نمی‌بارد .

ــ توقع دارید با کارهای احمقانه این مرد باران هم ببارد ؟

ــ آره ، من فکر میکنم که یارو میتواند باران بباراند ، نمیدانی چقدر دم و دستگاه دارد . چرخهای زیاد و پرچمهای جورواجور .

ــ بله ، تمام کلاهبردارها ازاین قبیل چیزها دارند ولی اینها چه‌ربطی بباران دارد ؟

جیم درحالیکه کتاب قطوری از جیبش بیرون میآوردگفت:

ـ اشتباه نکن **نوح** این کتاب را می‌بینی ، او بمن هدیه‌کرده و همه‌اش راجع بهوا و باران و اینچیزهاست ـ وبعدازاینکه کمی کتاب را وارانداز کرد گفت :

ـ میبینی ! البته من فعلا نمیتوانم نوشته‌هایش را بخوبی بفهمم ، ولی تصمیم دارم هرطور که‌شده آنرا مطالعه کنم ، چون اگر این مرد بتواند باران بسازد ، دراثر داشتن همین کتاب است . وقتی که من هم آنرا خواندم و یاد گرفتم ، دیگر لازم نیست نگران آمدن و نیامدن باران باشیم .

و بعدازکمی مکث ادامه‌داد : « میدانی پدر ، خیلی خوشحالم که این کتاب را بمن داده ، راستی در پشت جلدش هم نوشته ، تقدیم به **جیم‌گری** ، جوانی که این کتاب را بخوبی من میفهمد ـ اوه البته میدانم این حرفش درست نیست و من معنی اکثر لغات آنرا نمیدانم . ولی خوب ، نوشتن این موضوع خیلی انسان را خوشحال میکند » و بعد بطرف صندوق بزرگ چوبی که در گوشه راهرو قرار داشت رفت و درآن را باز کرده و مشغول بهم‌زدن آن شد .

ـ جیم چه میکنی چرا صندوق **لیزا** را باز میکنی ؟ »

ـ **استار** گفت که امشب را دراطاق پشت ساختمان میخوابد و من میخواهم برای او رختخوابی درست کنم .

ـ برای اینکه این مرد کلاهبرداررا‌حت‌بخوابد تمام صندوق را زیرورو کردی ؟

ـ بله من از او خیلی خوشم میآید ، مرد بسیار خوبی‌است.

گری : « **نوح** خنده‌دار است ، من هم او را دوست دارم »

نوح : « بله او شما را خر کرده و چشمهای شما را بسته . بطوریکه نمیدانید چه می‌کنید . »

جیم : « بس کن **نوح** او مرد حسابی است ، اگر حقیقت را بخواهی ، از همه ما بهتر است ، یکساعت پیش وقتیکه من با طبل منتظر بودم که شوق کوفتن آن در من ایجاد شود **استار** پیش من آمد و ما باهم مدت زیادی صحبت کردیم .

نوح : « خوب ، این‌بار چه‌کلاهی بسرت گذاشت ؟ »

جیم : « بهتر است وقتی من هستم او را مسخره نکنی نوح . »

گری : « خوب بگوببینم با **استار** راجع به‌چه‌صحبت‌کردید؟

ـ هیچی ، اول من مشغول نگاه کردن بآسمان بودم که او بطرف من آمد و گفت : « ببینم جیم ، بچه فکر میکنی ؟ » گفتم : « فکری نمیکنم » و بعد از چند دقیقه بدون اینکه خودم متوجه شوم با او مشغول گفتگو بودم و همه چیزرا باو گفتم . راجع بخودم‌گفتم

که چقدر دردرس خواندن تنبلم . حتی راجع بوضع **لیزا** هم با او صحبت کردم . درباره **اسنوکی** هم باو چیزهائی گفتم ، و گفتم که چقدر این **نوح** با اخلاق تند و خشنش دراینطور کارها مزاحم من است . آره از او پرسیدم : « ببینم **استار** تو راجع بیك دختر ، دختریکه البته کمی آزادتر از دخترهای معمولی باشد ، دختری که مثلا ماتیك بمالد و همیشه یك کلاه قرمز سرش بگذارد ، آره ، بعضی وقتها هم سیگاری بکشد ، اوه راستی اتومبیل هم داشته باشد ، راجع به یك همچو دختری چطور فکر میکنی ؟ آیا او زن خوبی از آب درمیآید ؟ » میدانید چه جواب‌داد ؟ گفت : « **جیم** هیچوقت نباید یك اسب را از روی دمش که پرپشت و یا درهم رفته است شناخت ــ قضاوت کار مشکلی است ــ تو نمیتوانی بگوئی چون دختری فلان کار را میکند پس بد است ، باید با او آشنائی داشته باشی و به‌بینی روحیه او ، طرز فکرکردنش و اصل کار ، قلبش در چه حال است . »

کری : « حرف درستی زده **جیم** ، کاملا صحیح است »

آره پاپا ، او ممکن است نتواند باران بیاورد ، ولی مرد عجیب و فهمیده‌ایست من دوست دارم بیشتر با او صحبت کنم . شاید چیزهای تازه‌ئی از او یاد بگیرم

ــ **نوح** : « خفه‌شو پسر ، او چیزی نمیداند »

ــ **نوح** این حرف را دیگر تکرار نکنی و بعد با عصبانیت گفت:

ــ یك‌چیز بخاطرم رسید **نوح** ، میدانی چه‌وقت من کاملا دلخور و ناراحت هستم ؟

ــ نه چه‌وقت ؟

ــ وقتی که با تو حرف میزنم .

دراین‌موقع **لیزا** از پله‌ها پائین آمد .

کری : « من خیال می‌کردم تو خوابیده‌ئی . »

ــ نه دراین‌هوای گرم که میتواند بخوابد . بهتر است یکی از این بادبزنهای برقی که تازه درست شده بخریم .

هنوز لیزا بپائین پله‌کان نرسیده بود که **استار** هم دردرگاه ظاهر شد و درهمان‌موقع صدای زنگ تلفن بلند شد .

نوح با عجله گوشی را برداشت :

ــ الو ، کیه ؟ **اسنوکی** ــ نخیر او خانه نیست ــ چه‌میدانم کجا رفته ــ و بعد ازاینکه نگاهی به جیم انداخت گوشی را گذاشت و تلفن را قطع کرد .

جیم با عصبانیت تمام : « نفهمیدم ، این چه‌کاری بودکردی؟ دختره با من کار داره ، اونوقت تو میگوئی خانه نیست ؟ مگر من

خودم نمیتوانستم این حرف را بزنم ؟

– خاك برسرت عقل هم نداری ، تو وقتی گوشی را دردست گرفتی چطور میتوانی بگوئی که نیستی ؟

– منظورم را میدانی ، آخر من میخواستم با او صحبت کنم . اقلاً از من سئوال میکردی که کاری دارم یا نه ؟

– شاید صلاح ندیدم که از آقا پسر بپرسم – ببین **جیم** ، اگر میخواهی همه‌چیز بین ماتمام شود ، اگر میخواهی تو را بحال خود بگذارم ، ولت کنم بروی و هرگوری که میخواهی زندگی کنی و دیگر اسمت را هم نیاورم ، بیا و تلفن را بردار و با او صحبت کن .

استار : « آره کاری نداره ، برو تلفن‌را بردار و با اوصحبت کن هر کاری داری باو بگو .

– آقا ممکن است خود را داخل کار ما نکنید ؟

– من کاری ندارم – و بعد رو به **جیم** کرد و گفت : « تو فقط کاری که باید بکنی اینست که گوشی را برداری و از مرکز ، شماره او را بگیری » و بعد که دید **جیم** مردد است ، رو به **گری** کرد و گفت « آیاشما صلاح نمیدانید **جیم** با دختری که مثل اوجوان است و شاید همدیگر را خیلی دوست دارند صحبت کند ؟

گری « بمن مربوط نیست »

استار سپس با عجله رو به **لیزا** کرد و گفت تو بگو ، باو بگو که گوشی را بردارد و با دخترك حرف بزن .

لیزا با قیافه‌ای جدی : « بهتر است شما در امور خانوادگی ما دخالت نکنید »

استار ناراحت و دلسرد درحالی که نگاهی به **جیم** میکرد گفت :

– آره راست میگوید ، مثل اینکه من دیوانه شده‌ام ، اصلا مگر من چکاره‌ام و بعد مکثی کرد و از راهرو خارج گردید و بطرف اطاق پشت ساختمان براه افتاد .

جیم بسیار عصبانی و مردد بود ، میدانست که اگر بخواهد گوشی تلفن را بردارد مجبور است گذشته از دعوای با **نوح** وباحتمال قوی ، کتك خوردن از او ، خانه را هم ترك کند ، لذا بناچار از تلفن فاصله گرفت .

دراینموقع **لیزا** متوجه چمدان بهم خورده و ملحفه و نازبالشهایش که درکنار آن افتاده بود شد :

– ببینم صندوق مرا کی بهم زده ؟

گری : – « جیم ، او میخواهد برای **استار** رواندار و

نازبالش ببرد . »

لیزا بآرامی : « خوب اشکال ندارد ببر **جیم** .»

ـ نخیر من این کار را نمیکنم ، دیگر حتی خجالت میکشم بصورت او نگاه . و بعد بطرف پله‌ها دوید و با عجله بالا رفت .

لیزا : « نوح کار بدی کردی که نگذاشتی تلفن کند .»

ـ بالاخره یکنفر میبایست این کار را میکرد ، نه ؟

ـ ولی من فکر میکنم تو از چنین اعمالی لذت میبری و خوشت میآید کسی را اذیت کنی .

نوح با عصبانیت گفت : « من نمیدانم اینکارها بکسی چه مربوط است ، مگر من مسئول این خانواده نیستم ، اصلا خسته شده‌ام ، هم باید مزرعه را اداره کنم و هم این خانه لعنتی را ، دیگر نمیتوانم »

گری : « راست هم میگوئی **نوح** ، باید هم خسته باشی ، میدانی چرا ؟ تو میخواهی خانه را هم مثل مزرعه اداره کنی ، میخواهی بافراد خانه هم مثل گاو و گوسفند ها دستور بدهی و بآنها قدرت‌نمائی کنی البته بمن مربوط نیست ، چون خودم چند سال پیش اداره زندگیم را بتو محول کردم ، ولی بهتر است بدانی که هر کار راهی دارد »

ـ مگر آنوقت که تو ما را اداره می‌کردی چه‌گلی بسرمان میزدی ؟ نگاه کن به **لیزا** به‌بین چه‌درست کرده‌ای .

گری با عصبانیت : « نفهمیدم ، منظورت چیست ؟ »

ـ هیچی ، فقط راجع باو فکر کن ، خواهی فهمید منظورم چیست ـ و سپس از زاهرو بیرون رفت .

برای چند لحظه سکوت غمناکی سراسر راهرو را فراگرفت **گری** بعدازاینکه مدت طولانی بصورت **لیزا** نگاه کرد سرش را پائین انداخت و گفت :

ـ ببینم **لیزا** ، **نوح** چه‌میگفت ؟

ـ من هم نفهمیدم پدر ، بحرفهای او گوش نکنید ـ و بعد درحالیکه سعی میکرد خود را ناراحت نشان ندهد گفت :

ـ **نوح** تازگیها زیاد حرف میزند ، بدون اینکه بداند باو مربوط هست یا نه ـ و سپس برای اینکه موضوع را عوض‌کند اضافه کرد :

ـ عجیب است من نمیدانم گرسنه‌ام یا تشنه ، میل‌داری چیزی بخوری پدر ؟

گری که در فکر فرو رفته بود گفت :

ـ نه ، نه ، و دوباره ادامه داد : « نوح خیال میکند من راجع

بتو و تربیت تو قصور کرده‌ام، آیا تو این حرف را قبول میکنی ؟»
ـ البته که نه ، من دختر کاملا خوبی هستم ، ازهمه‌نظر کامل و بی‌عیب . ببینم پدر یك ساندویچ میخوری ؟
گری ـ که همچنان سرش را پائین انداخته بود ـ گفت : « نه ، میل ندارم . »
ـ پدر ، مثل اینکه ازحرفهای نوح خیلی ناراحت شده‌اید ، او چیزی سرش نمیشود .
ـ آره ، تو هیچ راجع بحرفهای او فکر نکن ، چرند میگوید.
ـ نه پدر ، مطمئن باش ، اصلا ، ولی این یارو هم بمن حرفهائی میزند ، یعنی حرفهای اینطور آدمها را که نباید قبول کرد ـ و بعد رو به پدرش کرد و گفت: « راستی پدر ، آیا ممکن است یك زن ، درس کیفیت زن بودن را بخواند ، منظورم اینست که یادبگیرد چطور باید یك زن باشد ؟»
ـ این چه‌حرفی است مگر تو زن نیستی که میخواهی درس زن بودن را بخوانی ؟
ـ آره ، من هم همینطور فکر میکنم ، ولی این مردك میگوید که من زن نیستم .
ـ پس حتما او کور است ، حتما اوکور است ، حتما
ـ ببینم **راك** هم کور است ؟ آیا همه کور هستند ؟ ـ وبعد با حالتی بچگانه ادامه‌داد : « پدر من از خودم ، ازاینکه **لیزاگری** هستم ، خسته شده‌ام ، میخواهم ، یعنی آرزو میکنم برای مدتی، شاید برای همیشه شخص دیگری باشم »
گری با خنده : « خوب کاری ندارد ، میتوانی ببار شهر بروی ، مثل **لیلی**خانم که همه مردهای دنیا او را میشناسند ، یا هرکس دیگر که دلت بخواهد »
ـ آره همان **لیلی** مشهور ، او میداند چگونه زندگی کند و چطور خوش بگذراند .
ـ خوب چرا معطلی ، تو هم برو مثل او بشو .
ـ حالا میبینی ، باید چند دست لباس مثل لیلی بخرم ، خیلی کوتاه و به‌لبهایم هم ماتیك بمالم .
گری با مسخره گفت : « خوب بد نیست ، موافقم » ـ اما بعد با قیافه‌ئی جدی ادامه‌داد : « وای ، چقدر این زنهای مثل‌لیلی وقیح و پستند »
ـ ناراحت‌نشو ، من اگر مثل او بشوم که دیگر خودم‌نیستم، اسمم مثلا **سندی** یا چیز دیگری خواهد بود .
گری باقیافه‌یی جدی‌تر : «ولی هرکس‌میتواند فقط‌خودش

باشد ، فقط خود ش. »

ـ اشتباه میکنی پدر . خیال میکنی مشکل است ، پس نگاه کن ـ و بعد بطرف در رفت و پس از لحظه‌یی ایستادن ، درحالی‌که لبهایش را بهم میمالید و ابروان خود را بالا و پائین میانداخت وسینه و بدنش را مرتب تکان میداد براه افتاد ، با صدائی پرناز و عشوه مثل صدای **لیلی** دختر بار ده ، شروع بحرف‌زدن کرد :

ـ اوه ، هلو ، مثل اینکه قبلا شما را دیده‌ام ، قیافه «سمپاتیك» شما بنظرم آشنا میآید ـ چه‌صورت مردانه‌ئی ! حس میکنم که از شما خوشم میآید ـ و بعد درحالیکه درهرقدم قری بکمر خود میداد و سینه‌اش را تا حد امکان جلو آورده بود گفت : « چه دندانهای زیبای سفیدی دارید ، ممکن است دهانتان را باز کنید تا آنها را بشمارم . اوه چه‌بازوهائی ، چقدر قوی ، مثل‌سنگ، اوه عزیزم ، قلقلك نده ناراحت میشوم » ـ و بعد با صدای بلند شروع بخندیدن کرد .

گری هم که واقعا ازکارهای او متعجب شده بود خنده‌اش گرفت ـ آنها آنقدر مشغول بودند که متوجه نشدند **راك** درآستانه‌در ایستاده‌وتمام عملیات **لیزا** را تماشا کرده بود .

ـ سلام .

با بلند شدن صدای **راك** راهرو در سکوت فرو رفت ، خنده‌ها قطع شد و **لیزا** همانطور درجای خود خشکش زد.

گری : « سلام راك بیاتو » .

ـ متشکرم مثل اینکه کمی دیر است ، امیدوارم مزاحم نشده باشم .

ـ نه‌نه ، ابدا ، ما مشغول ... ـ و بعد از کمی مکث باخنده گفت : « نمیدانم والله ، نمیدانم مشغول چه‌کاری بودیم ، در هر حال بیا تو

ـ سلام **لیزا**

ـ سلام آقای **راك** حالتان چطور است ؟

راك سپس رو به **گری** کرد و گفت : « من فکر کردم بهتر است بیایم و از عملی که عصری اتفاق افتاد معذرت بخواهم.

ـ تو که همانجا هم معذرت خواستی

ـ اره ، ولی حالا آمدم شخصا از خود **جیم** عذرخواهی بکنم .

ـ نه بابا چیزی نشده ـ و بعد نگاهی به **لیزا** کرد و برای صداکردن **جیم** بطرف پله‌ها رفت .

لیزا هم که متوجه عمل پدرش شده و منظورش را فهمیده

بود ، فوری بسوی پله‌ها دوید و گفت :
ــ پدر ، من میروم او را صدا میکنم .
ــ نه ، من خودم او را پائین میفرستم ، در ضمن کاری هم بالا دارم ــ و بعد از پله‌ها بالا رفت .
لیزا و **راك** هردو تنها روبروی هم ایستاده بودند و ناراحت و غمگین بنظر میرسیدند . **لیزا** برای اینکه سکوت را بشکند گفت :
ــ ببینم ، قهوه میل دارید ؟
ــ نه ، متشکرم ، همین حالا شام خورده‌ام .
لیزا که از شنیدن کلمه شام یکه‌ئی خورد ، گفت :
ــ البته میدانم که شام خورده‌اید .
ــ معذرت میخواهم ، منظورم این نبود که موضوع شام را بمیان بیاورم ــ **لیزا** که وانمود میکرد چیزی نفهمیده است گفت با لیموناد چطورید ؟
ــ نه‌نه میل ندارم ، متشکرم .
درهمان موقع **جیم** با قیافه‌ئی گرفته و عبوس از پله‌ها پائین آمد :
ــ سلام **راك**
ــ سلام **جیم** ، وای چشم تو چقدر کبود شده ، من آمده‌ام تا از تو معذرت بخواهم ، باور کن ، خیلی متاسفم .
ــ بابا فراموشش کن ، اشکالی ندارد من اصلا یادم نبود.
ــ درهرحال امیدوارم که مرا ببخشی .
ــ البته ، البته .
پس‌از آن برای مدتی‌سکوت در راهرو حکمفرما شد ، کسی حرفی نزد ، **جیم** نمی‌دانست چه بگوید و چگونه از آنجا ــ که حس میکرد مزاحم است ــ خارج شود ، تااینکه چشمش به طبل افتاد. بطرف آن دوید و آنرا از راهرو بیرون کشید .
راك : « ببینم ، پس این صداهائی که تابحال میشنیدم از این طبل بوده ؟ »
لیزا : « بله ــ و بعد با کلماتی متقاطع ادامه‌داد : « بفرمائید بنشینید . »
ــ نه راحتم ــ نگاهی بسقف انداخت‌وگفت من مردبداخلاق و نفهمی هستم ، خیلی کار بدی کردم ــ و بعد مکثی کرد و ادامه‌داد: « البته همیشه هم باین بدخلقی نبوده‌ام ، از وقتی که زنم مرا ترك کرد ، اصلا نمی‌دانم چرا نمی‌توانم با کسی بجوشم .
ــ اوه .
ــآره، مدتی پیش ، او بدون اینکه اختلافی داشته باشیم

مرا ترك كرد و با مرد دیگری رفت ، حیف زن زیبا و مهربانی بود .
- زیبائیش را حدس میزدم .
- آره خیلی خوشگل بود ، نمی‌دانم چرا او را از دست دادم ، با یك معلم ، یك معلم بدبخت و مردنی ، بله او رابمن‌ترجیح‌داد.
- شاید آنها یکدیگر را دوست‌داشتند ، بوجود هم محتاج بودند ، درصورتی که تو حتما بزنت احتیاج نداشتی . و شاید هم او را دوست نمیداشتی .
- نه نه ، من هم باو احتیاج داشتم . باانیکه هیچوقت اصلا ازاین حرفها یاد نگرفته‌ام ، یادم میآید وقتی که میخواست مرا ترك كند ، بمن میگفت : « **راك** بگو که نرو ، ترا بخدا بمن بگو كه نرو .» ولی من کلمه‌ای حرف نزدم ، او را بحال خود گذاشتم تا خودش تصمیم بگیرد . آره من هیچوقت نمی‌توانم ازکسی خواهش بکنم که کاری را بکند یا نکند . آنروز هم سعی کردم که باو بگویم نرو ، و پیش من بمان ، ولی‌نتوانستم ، و بدون اینکه خودم بخواهم متکبرانه و بیخیال آنچنان که‌گوئی رفتن و نرفتنش هیچ در من تاثیری ندارد جلویش ایستادم و او را نگاه کردم تا رفت .
- عجیب است . تو برای نگاهداشتن زنت هم حاضرنبودی یك كلمه خواهش بکنی ؟ فقط یك کلمه بگوئی : نرو .
- آخر موضوع سر یك كلمه و دو کلمه نیست ، موضوع سرالتماس‌کردن است ، خواهش کردن است .من هیچوقت‌نمیتوانم چنین گدائی بکنم .
لیزا با عصبانیت : « تو دیوانه‌ئی **راك** ، دیوانه ، و بعددوباره لحظه‌ئی ساکت شدند .
سپس **راك** سرش را تکانی‌داد گفت : « خوب ، خداحافظ . بهتر است دیگر بروم .
لیزا که نمیخواست **راك** او را ترك كند ، سعی کرد حرفی بزند و سرگرمش کند ، ولی هرچه فکر کرد چیزی نتوانست‌بگوید ، ناگهان مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده باشد لبخندی‌زد و سپس دریك‌آن تغییرحالت‌داد وگفت : « اوه ، چه‌کراوات زیبائی ، **راك**» و مثل **لیلی** ، مثل‌حرکاتی که چند دقیقه پیش درمقابل پدرش انجام داده بود با ناز و عشوه شروع بچرخیدن کرد و بعد درحالیکه سینه و بدنش را به **راك** میمالید دست او را گرفت : « اوه نه ، کجا میروی ؟ من تنها میمانم چه دست قویی »
راك که قبلا او را دراین حال دیده بود با عصبانیت گفت : « بس کن **لیزا** ، بس‌کن ، تو **لیلی** نیستی ، و بهتر است حرکات اورا هم تقلید نکنی - دستش را از دست او بیرون آورد و با عجله از

راهرو خارج شد .

لیزا تا لحظه‌ئی همچنان ایستاد و هنوز در افکار خود غوطه‌ور بود که صدای پای **گری** و **جیم** از یك طرف و ورود **نوح** از طرف دیگر او را بخود آورد .

گری : « بگو ببینم چه شد ؟ »

جیم درحالی که بالای سر **لیزا** خم شده بود : « آره . بگو ببینم ، چی گفتید ، چرا **راك** بااین عجله بیرون رفت ؟ »

نوح : « **لیزا** چکارش کردی ؟ تا حالا ندیده بودم که مردی درچنین‌وضعی بااین تندی بدود ، مثل اینکه داغش کرده بودند »

لیزا که دیگر مردن را باین زندگی ترجیح میداد ، درحالی که نمیدانست بکدام یك جواب بدهد فریاد کشید : « خدایا ، دیوانه شدم ، آره ، از دست شما ، فقط از دست شما ، ولم‌کنید ، راحتم بگذارید »

گری با ناراحتی تمام : « **لیزا** ، ما فقط میخواستیم بدانیم چه‌گفتی ؟ »

و **نوح** ادامه‌داد : « چه شنیدی؟ »

لیزا باصدای آرامتر : « من ، باور کنید چیزی نگفتم ، هیچ‌چیز ، حتی یك کلمه هم حرف نزدم »

جیم : « ولی من خودم شما را درحال حرف‌زدن دیدم »

ـ نه‌اشتباه میکنی ، من نبودم ، من حرفی نزدم فقط‌خودم را مسخره می‌کردم ، آره ، من بدبخت‌از **لیلی** تقلیدمی‌کردم ـ وبعد با صدای کاملا غمناکی تکرار کرد : « تقلید زن دیگری را میکردم ، من بیچاره‌ام ، بیچاره ، فهمیدید ، شما ناراحت نشوید ، شما مقصر نیستید ، خودم مسبب همه بدبختیهای خودمم ، شخص خودم .

نوح با عصبانیت تمام : « نه **لیزا** ، اشتباه میکنی ، مقصر اصلی تو نیستی ـ و بعد رو به **گری** کرد و گفت : « بگو بگو ، کی مقصر است ؟ بگو که همه کارها بخاطر اشتباههای تو است ، تو او را بدبخت کرده‌ئی . دروغهایی که باو گفته و امیدواری‌های‌پوچی که باو داده‌ئی ، بله همین‌ها باعث بدبختی او شده .

دراین‌موقع **استار** هم درکنار در ظاهر شد ، **نوح** ادامه‌داد: « تو آنقدر باو گفتی و در گوشش خواندی ، باو گفتی که زیبا و دوست‌داشتنی هستی که دیگر خودش را نمی‌شناسد . تو بخاطر اینکه پدرش هستی و او را دوست داری، برای اینکه دلش رانشکنی او را امیدوار کردی و درنتیجه تمام زندگیش خراب شد ، بله همه‌اش زیر سر تو بوده ، حالا بهتر است دست از سرش برداری و باو فرصت بدهی که خود را آنطور که هست ، بدقیافه و زشت

بشناسد ، ولی مگر تو دست برمیداری .»
دراین موقع **جیم** که از حرفهای برادرش به‌تنگ آمده بود گفت : « زیاد دوربرداشتی **نوح** ، دیگر این مزخرفات را تکرار نکنی وگرنه من هم هرچه از دهنم دربیاید بتو میگویم »
نوح که خیلی خشمگین بود **جیم** را محکم بطرف در فشار داد : « خفه شو بچه ، تو هنوز آنقدر بزرگ نیستی که در کار من دخالت کنی .
جیم هم که دیگر ازکارهای **نوح** خسته شده بود از جا تکان نخورد و درنتیجه جدالی خطرناك بین آنها درگرفت . **نوح** سیلی به بناگوش **جیم** زد و **جیم** هم مشتی برای او پرتاب نمود ، اما **استار** که تا آن موقع ساکت بود ناگهان بوسط راهرو پرید و با یك حرکت آندو را از هم جدا کرد و گفت:
ـ بس است ، ول کنید .
جیم که تقریبا بیشترکتك خورده بود فریاد زد : « نه‌استار، بگذار او را بکشم و شرش را از سرمان کم کنم .
اما **استار** با عصبانیت او را بیرون برد و گفت : « برو ، برو بیرون »
ـ بله میروم، دیگر هم برنمیگردم، هیچوقت‌ـ وازساختمان دور شد .
نوح : « اگر یکدفعه دیگر این بچه ازاین‌کارها بکند مراعات نمی‌کنم و بقصد کشت ... »
اما **استار** حرفش را قطع کرد و گفت : « ولی من تضمین میکنم که دفعهٔ دیگر بخوبی خدمتت برسد ، من باو این عمل را خواهم آموخت .
ـ گفتم که تو خودت را داخل این‌کارها نکن ، اصلا بهتر است ازاینجا بروی .
ـ من خودم هروقت که لازم بود اینجا را ترك خواهم کرد . اما تا من اینجا هستم تو ، تو بهیچوجه حق نداری **جیم** را اذیت کنی . در ثانی اگر بار دیگر ـ و بعد رو به **لیزا** کرد و ادامه داد ـ بله ، اگر باردیگر باین دختر کلمه **زشت** را گفتی دهانت را میبندم. تو نمی‌دانی زشتی و زیبائی چیست ، تو نمیتوانی آنها را تمیز بدهی، فقط بلدی امر و نهی بکنی آنهم بضعیف‌تر از خودت ـ و بعد از راهرو بیرون رفت .
نوح : « فردا من باید خدمت آقا هم برسم . اما **لیزا** راجع بتو ، خیال نکنی این حرفها را که زدم درست نبود ، تو باید خودت را آنطور که هستی به‌بینی ، یك زن تقریبا **زشت** . »

راهرو خارج شد .

لیزا تا لحظه‌ئی همچنان ایستاد و هنوز در افکار خود غوطه‌ور بود که صدای پای **گری** و **جیم** از یك طرف و ورود **نوح** از طرف دیگر او را بخود آورد .

گری : « بگو ببینم چه شد ؟ »

جیم درحالی که بالای سر **لیزا** خم شده بود : « آره . بگو ببینم ، چی گفتید ، چرا **راك** بااین عجله بیرون رفت ؟»

نوح : « **لیزا** چکارش کردی ؟ تا حالا ندیده بودم که مردی درچنین‌وضعی باین تندی بدود ، مثل اینکه داغش کرده بودند »

لیزا که دیگر مردن را باین زندگی ترجیح میداد ، درحالی که نمیدانست بکدام یك جواب بدهد فریاد کشید : « خدایا ، دیوانه شدم ، آره ، از دست شما ، فقط از دست شما ، ولم‌کنید ، راحتم بگذارید »

گری با ناراحتی تمام : « **لیزا** ، ما فقط میخواستیم بدانیم چه‌گفتی ؟ »

و **نوح** ادامه‌داد : « چه شنیدی؟ »

لیزا باصدای آرامتر : « من ، باور کنید چیزی نگفتم ، هیچ‌چیز ، حتی یك کلمه هم حرف نزدم »

جیم : « ولی من خودم شما را درحال حرف‌زدن دیدم »

ــ نه‌اشتباه میکنی ، من نبودم ، من حرفی نزدم فقط‌خودم را مسخره می‌کردم ، آره ، من بدبخت‌از **لیلی** تقلیدمی‌کردمــ وبعد با صدای کاملا غمناکی تکرار کرد : « تقلید زن دیگری را میکردم ، من بیچاره‌ام ، بیچاره ، فهمیدید ، شما ناراحت نشوید ، شما مقصر نیستید ، خودم مسبب همه بدبختیهای خودمم ، شخص خودم .

نوح با عصبانیت تمام : « نه **لیزا** ، اشتباه میکنی ، مقصر اصلی تو نیستی ــ و بعد رو به **گری** کرد و گفت : « بگو بگو ، کی مقصر است ؟ بگو که همه کارها بخاطر اشتباههای تو است ، تو او را بدبخت کرده‌ئی . دروغهایی که باو گفته و امیدواری‌های‌پوچی که باو داده‌ئی ، بله همین‌ها باعث بدبختی او شده .

دراین‌موقع **استار** هم درکنار در ظاهر شد ، **نوح** ادامه‌داد: « تو آنقدر باو گفتی و در گوشش خواندی ، باو گفتی که زیبا و دوست‌داشتنی هستی که دیگر خودش را نمی‌شناسد . تو بخاطر اینکه پدرش هستی و او را دوست داری، برای اینکه دلش رانشکنی او را امیدوار کردی و درنتیجه تمام زندگیش خراب شد ، بله همه‌اش زیر سر تو بوده ، حالا بهتر است دست از سرش برداری و باو فرصت بدهی که خود را آنطور که هست ، بدقیافه و زشت

بشناسد ، ولی مگر تو دست برمیداری .»
دراین موقع **جیم** که از حرفهای برادرش به‌تنگ آمده بود گفت : « زیاد دوربرداشتی **نوح** ، دیگر این مزخرفات را تکرار نکنی وگرنه من هم هرچه از دهنم دربیاید بتو میگویم »
نوح که خیلی خشمگین بود **جیم** را محکم بطرف در فشار داد : « خفه شو بچه ، تو هنوز آنقدر بزرگ نیستی که در کار من دخالت کنی .
جیم هم که دیگر ازکارهای **نوح** خسته شده بود از جا تکان نخورد و درنتیجه جدالی خطرناك بین آنها درگرفت . **نوح** سیلی به بناگوش **جیم** زد و **جیم** هم مشتی برای او پرتاب نمود ، اما **استار** که تا آن موقع ساکت بود ناگهان بوسط راهرو پرید و با یك حرکت آندو را از هم جدا کرد و گفت:
ـ بس است ، ول کنید .
جیم که تقریبا بیشترکتك خورده بود فریاد زد : « نه‌استار، بگذار او را بکشم و شرش را از سرمان کم کنم .
اما **استار** با عصبانیت او را بیرون برد و گفت : « برو ، برو بیرون »
ـ بله میروم، دیگر هم برنمیگردم، هیچوقت‌ـ وازساختمان دور شد .
نوح : « اگر یکدفعه دیگر این بچه ازاین‌کارها بکند مراعات نمی‌کنم و بقصد کشت ... »
اما **استار** حرفش را قطع کرد و گفت : « ولی من تضمین میکنم که دفعهٔ دیگر بخوبی خدمتت برسد ، من باو این عمل را خواهم آموخت .
ـ گفتم‌که تو خودت را داخل این‌کارها نکن ، اصلا بهتر است ازاینجا بروی .
ـ من خودم هروقت که لازم بود اینجا را ترك خواهم کرد . اما تا من اینجا هستم تو ، تو بهیچوجه حق نداری **جیم** را اذیت کنی . در ثانی اگر بار دیگر ـ و بعد رو به **لیزا** کرد و ادامه داد ـ بله ، اگر باردیگر باین دختر کلمه **زشت** را گفتی دهانت را میبندم. تو نمی‌دانی زشتی و زیبائی چیست ، تو نمیتوانی آنها را تمیز بدهی، فقط بلدی امر و نهی بکنی آنهم بضعیف‌تر از خودت ـ و بعد از راهرو بیرون رفت .
نوح : « فردا من باید خدمت آقا هم برسم . اما **لیزا** راجع بتو ، خیال نکنی این حرفها را که زدم درست نبود ، تو باید خودت را آنطور که هستی به‌بینی ، یك زن تقریبا زشت . »

گری : « بس است **نوح** مثل اینکه اصرار داری **لیزا** را ناراحت کنی .

ـ بله ، من راست میگویم . میخواهد ناراحت بشود اشکالی ندارد . فقط بایدبداند که من حقیقت را میگویم ـ وبعد باخونسردی از پله‌ها بالا رفت. ـ **گری** چند دقیقه ساکت و آرام ایستاد و بعد رو به **لیزا** کرد و گفت :

ـ ببینم **لیزا** ، مثل اینکه این‌بار تو حرفهای **نوح** را باور کرده‌ئی ، ولی نه ، تو میدانی که او همیشه بیخود حرف میزند . مطمئنم .

اما **لیزا** همانطور که سرش پایین بود ایستاد و حرفی‌نزد .

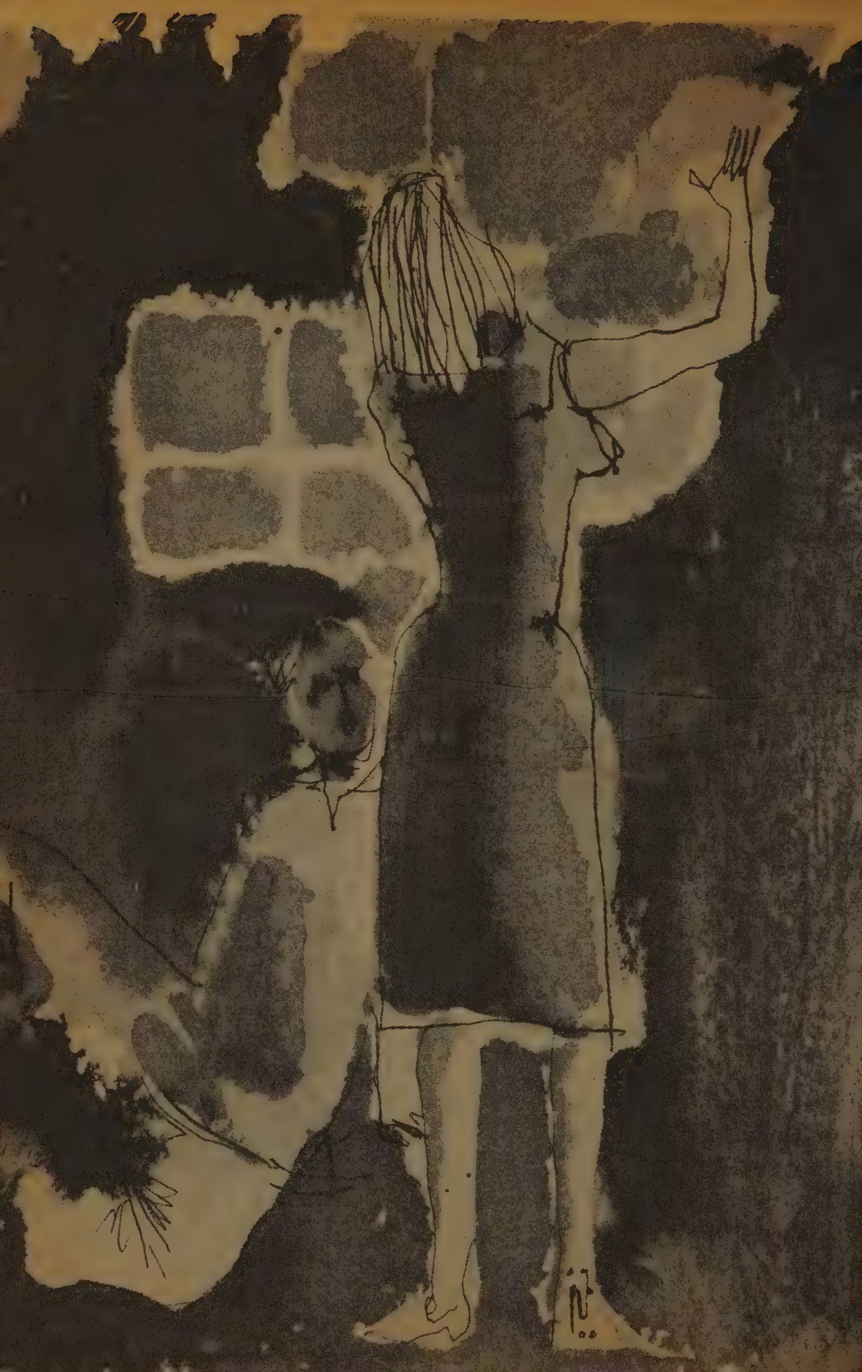
ـ بگو ببینم چرا ساکت ایستاده‌ئی ؟ **لیزا** سرش را بلندکرد و با ناامیدی گفت :

ـ پدر فکر میکنم که **نوح** این‌بار ، بله این‌بار درست‌میگوید‌ـ و بعد بطرف آشپزخانه براه افتاد .

گری غلتیدن‌یك قطره‌اشك را بروی‌گونه‌های‌چین‌خورده‌اش حس کرد. بعدازمرگ همسرش این اولین‌بار بود که گریه میکرد . او بآرامی دستش را در جیب فرو برد و دستمالش را بیرون آورد، اما بعد ، مثل اینکه پشیمان شده باشد آنرا دوباره در جیب نهاد و خود را ازپله‌ها بالاکشید .

قسمت سوم

نور ملایم ماه از سوراخ پنجره بداخل انباری که **استار** بطرف آن میرفت می‌تابید و قسمتی از آنرا کاملا روشن کرده بود . انبار بزرگی بود و همه‌چیز در داخل بچشم میخورد : از صندلی و گاری شکسته ، تا کاه و لباس کهنه . **استار** نگاهی باطراف خود انداخت و پس‌ازکمی جستجو ، جای مناسبی ، درست روبروی پنجره ـ که ازنور ماه روشن میشد ـ برای خوابیدن پیدا کرد . پیراهنش را بیرون آورد و روی زمین انداخت و کمربندش را هم که محکم بکمرش بسته شده بود شل‌تر کرد تا راحت‌ترباشد وآنوقت با احتیاط بقسمت عقب انبار که تقریبا تاریك بود رفت و یك تنه بریده شده درخت را با زحمت‌زیاد تکان داد و بعد با پا آنرابقسمت جلوی انبار ، جائی که قبلا انتخاب کرده بود ، کشاند و آنقدر آنرا



کج و راست کرد تا درجای خود محکم شد . بعد پیراهنش را از زمین برداشت و روی آن انداخت و خودش هم درطرف دیگر آن نشست ، ولی بعدازلحظه‌ئی دوباره بلند شد و در چوبی انبار راکه ازجا کنده شده بود ازمحلش برداشت و کمی آنطرفتر روی دیوار قرارداد تا نور ماه بیشتر داخل انبار شود ، اتفاقا چقدرهم موثر بود ، چون با برداشتن در ، فضای زیادی ، ازمقابل درگرفته تا آخر انبار روشن شد . **استار** لبخندی زد و دوباره درجای اولش نشست. مثل اینکه منظرهٔ زیبای مهتاب او را کاملا تحت‌تاثیر قرار داده بود و خیال خوابیدن نداشت ، اما درهمین هنگام صدائی از پشت‌دیوار شنید و از جا برخاست :

ـ کیه کیه ؟

ـ ناراحت نشوید ، منم آقای **استاربوك** . **لیزا** ، **لیزا**

استار با عجله پیراهنش را برداشت و تن کرد .

لیزا درحالی که با کوشش تمام ، رختخوابی را که روی پشتش گذاشته بود میکشید ، وارد انبار شد . اما **استار** تا او را دید جلو دوید و رختخواب را از دوشش برداشت :

ـ **لیزا** خانم ، حاضر نبودم شما را ناراحت کنم ، بهیچوجه راضی نبودم .

ـ اشکالی ندارد، ازاین‌گذشته کار دیگری هم با شماداشتم.

ـ چه‌کاری خانم ؟

ـ آره ، میخواستم بخاطر حرفی که به**نوح** گفتید از شما تشکر کنم ، البته میدانم که آنرا فقط برای دلجوئی از من گفتید و حقیقت ندارد .

ـ نه باور کنید من تمام آنها را از روی حقیقت گفتم .

ـ نه قبول نمی‌کنم ، میدانم که دروغ گفتید .

ـ پس دراین‌صورت چرا میخواهید از من ، برای یك حرف دروغ تشکر کنید ؟

ـ نمی‌دانم ، خوب شب‌بخیر آقای **استاربوك** .

ـ نه نه ، اولا خواهش میکنم مرا **استار** صدا کنید ، چون من هم میخواهم شما را **لیزا** بگویم و درضمن ، اگر ممکن است چند دقیقه اینجا بمانید ، میدانید من اصلا خوابم نمی‌آید .

ـ دراینکه شك نداشتم ، شما هیچوقت نمی‌خوابید ، چون همه‌اش درحال فرارید .

استار لبخندی زد : « نه من فرار نمی‌کنم ، سفر میکنم . »

ـ حتما از مسافرت خوشتان میآید ؟

ـ نه زیاد ، ولی با کاری که دارم مجبورم ، چون میدانید ،

البته باران وقتی نباشد ، وجودش لازم است ، ولی خوب ، زیادش را هم کسی نمیخواهد ـ و بعد با لحنی دوستانه‌تر ادامه داد : «مردم هر منطقه ، حداکثر یك‌بار درعمرشان بمن محتاج میشوند و بعد هم که باران بارید و کارشان درست شد با خوشحالی مرا بدرقه‌میکنند، چون دیگر احتیاجی بمن ندارند .

لیزا بآرامی : « اوه‌درست است، میفهمم »ـ و بعدباقیافه‌ئی جدی‌تر ـ « ولی من راجع به باران و باران‌ساز چیزی باور نمیکنم.

ـ چرا ! حس میکنم که میخواهی باور کنی ، اینطورنیست؟

ـ نه ، من هیچوقت این حرفها را قبول‌ندارم. اصلاراستش را بخواهی من بهیچ چیز شما ایمان ندارم ، بحرف زدنتان و حتی اسمتان ، خیال میکنم این اسم حقیقی شما نباشد .

ـ آره **لیزا** کاملا درست حدس زدی اسم من در اصل **اسمیت** است ولی چون بمن نمی‌آمد عوضش کردم ـ و بعد از کمی مکث گفت : « لیزا ، من فکر میکنم تو هم بهتر است اسمت را عوض کنی . »

ـ نه ـ لیزا با قیافه‌ئی جدی‌گفت : « مگر چه عیب دارد؟ اسم خوبی است . »

ـ ولی من مطمئنم که تو ازاین اسم خوشت نمی‌آید ، اصلا میدانی ؟ این اسم برای تو مناسب نیست .

ـ برعکس خیلی هم مناسب است ، مگر من کیم ؟ یك دختر ساده دهاتی ، و همین اسم برایم بس است و آنرا هم دوست‌دارم.

ـ نه ، من گفتم تو آنرا دوست نداری ، مسلم هم میدانم ، حق هم داری وقتی اسمهای زیبائی مثل **کارولین** و **سوفیا** و **فلورا** و یا مثلا **دیانا** وجود دارد ، **لیزا** بدرد نمیخورد .

ـ نخیر خوشم نمی‌آید ، شب بخیر .

ـ نه نه ، نرو ، **لیزا** ، یك دقیقه صبر کن . یك اسم خوب برایت پیدا کردم **ژوزفین** ، آره **ژوزفین** ، خیلی بتو میاد .

ـ نه ، ازاین‌هم خوشم نمی‌آید .

ـ بله چون تو اطلاع نداری ، منظورم دختری است که این اسم را داشت ، زیبا ، بلکه زیباتر از زیبا ، خوشگلترین دختر روی زمین ، زن یك پادشاه ، پادشاهی که برای برآوردن خواسته‌های او ، دور دنیا ، دور تمام دنیا سفر کرد . میرفت تا مثلا فلان جواهر را برای **ژوزفین** زیبا بیاورد و او را راضی نگهدارد .

لیزا با بی‌اعتنائی : « ببینم تو چرا اینقدر دروغ میگوئی ؟ اصلا چنین کسی وجود نداشته است . »

استار با عصبانیت : « نه من دروغگو نیستم و دروغ

نمی‌گویم . من خواب می‌بینم ، من در عالم رؤیا بسر میبرم .
– فرقی ندارد اینچنین رؤیا ها هم دروغی بیش نیست.
استار با ناراحتی : تمام : « پس دراینصورت از تو معذرت میخواهم . آره ، اسمی هم که بتو دادم از تو پس میگیرم . برای تو **لیزا** هم زیاد است ، اسم‌تو باید **نوح** باشد ، بله تو و برادرت هردو مثل هم هستید . کسانی که رؤیا و خیال را دروغ میپندارند وشاید چنین چیزی هرگز درو‌جودشان نیست . متکبر و مغرورند . »
لیزا بآرامی – نه‌آقا اشتباه میکنی ، درمن هم رؤیا وخیال وجود دارد ، من هم خوابهای طلائی می‌بینم . آره خیلی‌هم زیادتر از تو ، ولی کوچکتر و حقیقی‌تر خوابهائی که برای هرکس ممکن است، مثلا وقتی مشغول پاك کردن ظرفها هستم فکر میکنم که کسی مرا صدا میکند : **لیزا** ، **لیزای** عزیز ، و بعد او ، شوهرم بکنارم میآید . بچه‌هایمان را ازاطاق بیرون میکند ، آره او میخواهد با من کمی شوخی کند ، دستهایش را بدور کمرم حلقه میکند و مرا از جای خود بلند میکند ، من باو میگویم : عزیزم ول کن کار دارم ، و بعد او میگوید : **لیزا** تو رادوست‌دارم – سپس **لیزا** با صدای دردناکی گفت: بله آقای **استار** ما هم ازاین حرفها میدانیم ، اما خوب ، تصدیق میکنید که از مال شما حقیقی‌تر و کوچکتر است – و بعد دوباره بطرف در براه افتاد . ولی این‌بار **استار** او را محکمتر گرفت :
– معذرت میخواهم ، بخدا معذرت میخواهم ، مرا ببخش. امیدوارم خوابهایت تعبیر شود و بآرزویت برسی ، امیدوارم .
لیزا که درکنار در متوقف شده بود با صدائی غمناکتر گفت: « نه ، بیخود امیدوار نباش ، چون من میدانم که هیچوقت بآرزوهای خودم نمیرسم ، هرگز .
– چرا اگر خودت بخواهی ، حقیقتا بخواهی بآنها میرسی. امیدوار باش **لیزا** .
– آخر به‌چه امیدوار باشم ؟
– باین امیدوار باش که زن هستی ، زنی‌دوست داشتنی.
– چه فایده دارد وقتی هیچ‌کس این‌موضوع را قبول‌ندارد.
– ولی **لیزا** تو باید اول خودت آنرا قبول کنی . و وقتی تو آنرا باور کردی دیگران هم بتو می‌پیوندند . بگذار از توسئوالی بکنم ممکن است ؟ و بعد ادامه‌داد : ببینم تو زیبا هستی.
– نه نه ، میدانم که نیستم .
– ها ، می‌بینی ، تو اصلا قبول نداری که زن هستی ، چون درهرحال هر زنی زیباست بله هرزن کاملی ، هر زن حقیقی ،

زیباست . البته هرکدام بطرز مخصوصی ، ولی درهرحال همه زیبا هستند ، آره همه .

ـ نه ، من با دیگران فرق‌دارم، وقتی که به آئینه نگاه میکنم اصلا زیبائی نمی‌بینم .

ـ نه ، چنین چیزی ممکن نیست ، مگراینکه آئینهٔ تو ، چشمهای نوح باشد .

ـ چرا مسخره میکنی ، آئینه من بدیوار اطاقم آویزان است .

ـ بله عیب همینجاست ، آئینه تو سرجایش نیست چون باید در وجود تو باشد ، در فکر تو باشد ، بله تو خودت باید آئینه خودت باشی ، البته تا وقتی‌که مردی از در برسد و عاشق تو شود و آنوقت است‌که تو دارای دو آئینه خواهی شد ، یکی خودت و دیگری چشمان او ، حالا نترس نگاه کن ، نگاه کن ببین چه زیبائی سرشاری داری .

ـ نه نه ، خودم را همانطور که قبلا میدیدم می‌بینم .

ـ اشتباه میکنی **لیزا** ، تو اصلا نمی‌توانی زیبائی را به‌بینی ، بله ، نمی‌توانی ، چون باید زیبا فکر کنی، تا خودت را هم آنچنان ببینی ـ و بعد دستهای **استار** بسر **لیزا** نزدیك شد و موهای او را باز کرد تمام سنجاقها را از سرش بیرون کشید و بزمین ریخت و موهای او را باطراف گردنش انداخت .

ـ نه نه !

ولی **استار** گوش نکرد ، موهای او را کمی جا بجا کرد و بعد وقتی که آنها را در وضع بهتری دید دستش را از سر **لیزا** برداشت و دور کمر او حلقه کرد ، اورا درآغوش گرفت گفت : « چشمهایت را ببند و بگو که زیبا هستی .

ـ نه نه ، ولم کن .

ـ تا نگوئی ، تو را ول نمیکنم. خواهش میکنم، بگو ـ و بعد بآهستگی صورتش را باو نزدیك کرد و او را بوسید ـ بگو ، بخاطر من ، خواهش میکنم بگو که خوشگلی بگو که زیبائی .

لیزا باکلماتی‌شکسته‌گفت: «من !من‌زیباهستم،من‌زیباهستم ، آره ـو بعد دستهایش‌را دورکمر**استار** حلقه کرد، همدیگررابوسیدند این‌بار بوسه‌ئی طولانی‌تر و عمیق‌تر .

لیزا سر خود را بآرامی تکان‌داد و گفت :

ـ **استار** چرا ، چرا این‌کار را کردی ؟

استار درحالی‌که چرخی‌زد ، دستش را دور گردن او

انداخت و گفت :

ـ برای اینکه باور کن ، وقتی که میگفتی زیبا هستی ، زیبا بودی ، خیلی هم زیاد .

ـ **لیزا** سرش را بر سینه او فشار میداد : « استار راست میگویی ، جدی قشنگ بودم ؟ »

ـ بله بخدا راست است ، حالا بچشمهای من نگاه کن .

ـ نه نه ، قادر نیستم .

استار او را برگرداند . طوری که آنها روبروی هم قرار گرفتند .

ـ گریه ؟ گریه ؟ نه نه ، بصورت من نگاه کن ، بچشمهای من خیره شو ، بگو ببینم درآنها چه‌می‌بینی ؟

لیزا با خوشحالی : « باور نمی‌کنم ! نه ، چیزی که می‌بینم باور نمی‌کنم »

ـ از تو میپرسم بگو ، در چشم من چه می‌بینی ؟

ـ آره می‌بینم ـ و بعد با صدائی بلند و لرزان : می‌بینم ، منم ، منم ، خودم ، زیبا و قشنگ ، همینطور که میگفتی . آره خوشگل . بخدا **استار** خودم هستم ـ و بعد دوباره یکدیگر را در آغوش کشیدند .



گری پیرمرد غمزده و بیچاره ، هرچه سعی میکرد سرش را زیر ملحفه پنهان کند و بخوابد نمی‌توانست . بدبختیهایش ازیك طرف و گرمای شدید ازطرف دیگر خواب از سرش ربوده بود . با عصبانیت ، از روی تختش که در مهتابی چوبی طبقه دوم قرار داشت برخاست و بعدازاینکه بستر **جیم** را هم خالی ، دید از پله‌ها پائین آمد و بآشپزخانه رفت . بعدازاینکه کمی‌آب بصورتش‌زددوباره به راهرو برگشت . دراین‌موقع **نوح** هم خواب‌آلود براهرو داخل‌شد.

ـ ببینم پدر ساعت چنده ؟

گری چراغ را روشن کرد و بعد از نگاهی بساعت گفت :

ـ« دو ، دوتمام ، هنوز هم جیم برنگشته است ، معلوم نیست بعداز دعوائی که کردید کجا رفته ، خیلی ناراحتم .

ـ اتفاقا من اصلا ناراحت نیستم ، اینطور پسر ، بهتر ازاین هم نمیشود .

گری با ناراحتی : « نمیدانم چکارکنم؟ بهتر است‌بدوستانش تلفن کنم ، ولی این وقت شب که نمیشود بمردم تلفن کرد .

آنها مشغول گفتگو بودند که در باز شد و **جیم** با سیگار برگی در دهان، وارد راهرو شد.

نوح : « بچه تا حالا کجا بودی، زود بگو ببینم ؟»

جیم با بی‌اعتنائی : « بیرون، مگر نمی‌بینی .»

ــ بله میدانم بیرون بودید، ولی کجا و چکار میکردید ؟

جیم که خیلی خوشحال و خندان بنظر میرسید گفت : « البته بشما مربوط نیست، ولی خوب ایندفعه را میگویم، برادر بزرگ، چون خودم هم دلم میخواهد بدانی کجا رفته بودم .»

ــ مگر مستی حرفت را بزن .

ــ نه، میدانی، امشب با رفیقم گردش رفتیم، آره ــ و بعد دستش را در جیب کرد و کلاه قرمزی بیرون کشید

نوح : ــ پدر ببین یك شب مواظبش نبودم چه گندی بالا آورده است .

کری بآرامی : ــ خوب **جیم** بگو ببینم چکار کردی ؟

جیم رو به **نوح** کرد و گفت :

ــ تو هم گوش بده برادر، بزرگتری و باید بدانی چکار کردم ــ و ادامه داد : « اون دختر خوشگله، بله **اسنوکی**، آره، رفتم منزلشان، اتفاقا او هم‌مثل من ناراحت بود و دم در قدم میزد، خوب دیگر، با هم رفتیم گردش، خیلی دور خیلی، شاید بیشتر از ۵۰ میل، البته با ماشینش، گوش میدی داداش ؟ آره، زیر یك درخت بزرگ ترمز کرد . بله، بفهمی نفهمی مشغول عشقبازی‌شدیم، درهمان وضعی که جنابعالی قبلا دیدید، خیلی خوش‌گذشت، و درآخر هم با هم نامزد شدیم، می‌بینی که کلاهش هم پیش‌من‌است.

کری : « خوب جیم، تبریك میگویم، امیدوارم که نامزد خوبی باشد .

ــ متشکرم پدر باتمام قلب متشکرم .

نوح : « دختره پاك بچه را خر کرده »

ــ اگردفعه دیگر کلمه بچه را تکرار کنی، با همین سیگار برگ که تا حالا حتی بویش‌هم‌بدماغت نخورده‌چنان توصورت‌عبوست میزنم که کوربشی

نوح خواست که جلو برود و جواب جیم را بدهد، اما **کری** مانع شد :

ــ **نوح** بس کن، تو باندازه کافی او را اذیت کرده‌ئی.

ــ پدر باید بروم این خبر خوش را به **لیزا** هم بدهم . میدانم که خوشحال میشود .

بطرف اطاق او دوید، اما بعدازچند ثانیه برگشت

– کجا رفته ؟ پدر لیزا کجا رفته ؟ اینجا نیست همه باعجله بهطبقه بالا دویدند و جای خالی او را نگاه کردند .

گری که او را درحال رفتن بانبار دیده بود گفت :

– بله همانجاست .

– **نوح** : « کجاست ، این دختره کجاست ؟ »

– در انبار ، پیش **استار**

جیم باخوشحالی « بدهم نیست ، مثل اینکه او هم مثل من بجائی رسیده

نوح : « رفتم که او را بیرون بکشم .

– نه نه ، بهتر است تو این کار را نکنی . **لیزا** دختر فهمیدهئی است و بیجهت پیش او نمانده .

– **جیم** با خنده : « آره ، حتما »

نوح : « بله ، من از اول میدانستم تو چرا ازاین مرد خوشت میآید و چرا باو صد دلار دادی . آره تو باو پول دادی تا با دخترت رویهم بریزد .

– نه ، خفه شو ، من بهیچوجه این خیال را نکردم ولی حالا هم که اینطور شده ، از من کاری ساخته نیست و نمیگذارم تو هم خودت را داخل معرکه کنی .

– نخیر من میروم .

اما در همین هنگام در راهرو باز شد و شریف و **راك** وارد شدند :

– سلام **گری** سلام ، معذرت میخواهم که مزاحم شدم .

راك « لیزا چطوره ؟ »

گری « بد نیست خوابیده »

– شریف : « آقای **گری** ، از **کانزاس** بما خبر دادند که یك نفر متهم باینطرفها آمده و ما اطلاع پیدا کردیم که در حوالی مزرعه شما است، حالا اگر ممکن است بما کمك کنید تا او رادستگیر کنیم . »

گری : « در مزرعهٔ ما ؟ نه هیچکس بجز خودمان نیست ، باور کنید . »

جیم : « نه ، کسی اینجا نیست . »

نوح : شریف همینطوری باور نکنید »

شریف ــ بله ، این گاری ، همانطور که بما گفتهاند مال اوست : **راك** بهتر است برویم و داخل آنرا بگردیم ــ بطرف گاری رفتند ــ پسازاینکه کمی از آنها دور شدند **نوح** با عصبانیت گفت:

– چرا دروغ میگوئی پدر ، من همین حالا بآنجا میروم وآن

مرد را بیرون میکشم .

گری ـ نه تو ، توخیلی کوچکی‌که بتوانی او را بیرون بکشی، او با دست بسته ، صد تا مثل تو را میخورد .

نوح ـ شاید ، پس باید کار دیگری کرد و بعد باطاق خود رفت و با تفنگ شکاریش بیرون آمد .

ـ نه تفنگ‌رو بده بمن . تو مثل اینکه نمیدانی دختر من و خواهر تو ، در آن انبار است ، پیش اوست ، من نمیگذارم توچنین کاری بکنی . و با قدرت تمام تفنگ را از دست او گرفت ، درهمین موقع **لیزا** از در پشت ساختمان وارد آنجا شد و بطرف راهروآمد .

ـ سلام پدر .

نوح ـ ببینم **استار** کجاست ؟

ـ انبار ، توی انبار .

ـ پدر میخواستم با شما کمی حرف بزنم ـ و بعد مثل‌اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت ـ راستی من کمی ابر در آسمان دیدم شما چطور ؟

نوحـ تو هم حتما مثل آن یارو دیوانه شدی . ها ؟

لیزا با خوشحالی : آره ، من مثل او شده‌ام ، خیلی هم زیاد.

نوح ـ دختر چرا سرت را اینطوری کردی ؟

ـ دلم خواست آقا ، و تصمیم هم دارم تا آخر عمر دیگر موهایم را مثل گذشته پشت گردنم جمع نکنم ، میدانی ! اینطور زیباترم ، و ـ بعد با خوشحالی تمام : پدر من نامزد ، آره ، با **استار**، او مرد خوبیست شاید مثل من تنها و بی ...

نوح حرفش را قطع کرد ـ پدر چرا باو نمیگوئی .

گری با ناراحتی ـ بله **لیزا** حرفهای تو درست‌بود ، این مرد کاهبرداره و متهم ....

ـ بله میدونم ، **استار** خودش بمن گفت ، میدونم ولی ...

نوح ـ لیزا ، با من بیا ـ او را بکنار پنجره برد ـ شریف و **راك** مشغول زیرورو کردن گاری **استار** بودند و **جیم** بدبخت هم که نزدیك بود گریه کند همانطور آنها را نگاه میکرد .

ـ میبینی ، میخواهند او را دستگیر کنند .

لیزا ـ نه، من او را دوست دارم ، آنها نمیتوانند او را از من جدا کنند .

گری ـ متاسفانه لیزا ، آنها او را خواهند گرفت و ما قادر نیستیم برایش کاری بکنیم .

لیزا در حال گریه ـ پدر ، مگر نشنیدی ، من او رادوست

دارم و تا من هستم ، کسی نمیتواند دستگیرش کند .
گری ــ لیزا پس بدو ، بدو او را خبرکن که فرار کند
نوح با خشم از رفتن او جلوگیری کرد .
گری ــ بگذار برود **نوح** ، ولش کن ــ بعد آنها را با فشاراز هم جدا کرد ، ولی **نوح** خود را زودتر بدر پشت ساختمان رساند.
لیزا هم با عجله بطرف در خروجی راهرو دوید ، اما ناگهان شریف و **راك** جلویش سبز شدند .
راك ــ سلام **لیزا** ،میگفتند که تو خوابی ، ولی مثل اینکه از همیشه بیدارتری .
و سپس شریف با قیافه پلیس مآبانه‌ئی **گفت** : آقای **گری** ما خیال میکنیم که شما بدلیای نمیخواهید حقیقت را بما بگوئید ، چون از روی شواهد موجود ، کسی که ما دنبالش میگردیم باینجا آمده است .
جیم ــ بله درست است شریف ، ولی تقریبا یك ساعت میشود که اینجا را ترك کرده ، با اسب من هم‌رفت .
گری ــ بله فکر میکنم او بطرف **سویت‌ولی** رفته باشد .
لیزا که میخواست به بهانه‌ئی از آنجا خارج شود گفت ــ معذرت میخواهم و بطرف خارج دوید ولی **راك** در جلوی در او را گرفت .
ــ **لیزا** بگو ببینم ، میخواهی کجا بروی ؟
ــ بتو مربوط نیست ، کار دارم .
ــ ولی مربوط است ، خیلی هم مربوط است .
درهمین موقع **استار** از انبار بیرون آمد ودرحالیکه بلند بلند آواز میخواند بطرف راهرو براه افتاد .
لیزا با صدای بلند : **استار** نیا ، برگرد ، فرار کن ، ولی او که همچنان از شادی مشغول آواز خواندن بود بدون اینکه بشنود براهرو نزدیك شد **لیزا** باز فریاد زد .
ــ **استار** ، نیا ، برگرد .
ولی دیگر دیر شده بود و **استار** در کنار در ، بوسیله **راك** که هفت تیرش را روبروی او گرفته بود دستگیر شد .
ــدستها بالا .
شریف هم بآنها نزدیك شد . آها خودشه ، همان شخصیکه اسمش **جانسون** است .
اما در اینموقع ، **استار** چنان با چابکی خود را تکان داد و تنه‌اش را به **راك** زد که هفت تیر از دستش رها شد و بزمین افتاد. تا شریف خواست بجنبد ، او آسلحه را از زمین برداشت .

– خوب تمام شد ، حالا هر دو کنار هم ، نزدیک‌تر ، اگر تکان بخورید مغزتان را میتر کانم – و بعد رو به **لیزا** کرد : – **لیزا** ، لیزای عزیز ، میدانی که تنها هستم ، بدون تو همیشه تنها خواهم بود . زودباش حاضر شو برویم ، زودباش .

لیزا کاملا اراده خود را از دست داده‌بود و نمی فهمید چه میکند .

استار دوباره تکرار کرد : – لیزای خوشگل ، بیا ، بیا برویم ، برای همیشه با هم خواهیم بود :

راك خیلی ناراحت‌بود ، سرخ شده بود ومعلوم‌بود میخواهد حرفی بزند و نمیتوانست ولی ناگهان فریاد کشید :

– نه **لیزا** نرو ، پیش من بمان ، من بتو احتیاج دارم .

استار – برویم ، لیزا ، وقت تنگ است تو ، تو همان**ژوزفین** منی ، برای همیشه .

راك درحالی که لوله تفنگ نزدیك سرش بود برای باردوم فریاد زد – نه لیزا نرو ، من تو را میخواهم . همینجا بمان .

لیزا نمیدانست چکار بکند ، مات و مبهوت در بین آن‌دو ایستاده بود . **استار** که با هفت تیر دستش ، بر همه مسلط بود گفت :

– **ژوزفین** بیا ، بیا برویم .

لیزا ناگهان با قیافه‌ئی جدی فریاد زد :

نه ، **استار** ، من **لیزا** هستم ، **ژوزفین** نیستم . البته همین **لیزا** بودنم را هم مدیون تو هستم ، ولی متاسفم که نمی توانم با تو بیایم و بطرف راك رفت باید اینجا بمانم ، توبرو .

استار کمی باو نگاه کرد ، باصدای‌مردانه‌اش گفت :

– خوب من دیگر باید بروم ، درضمن خیلی از شما معذرت میخواهم که نتوانستم باران بیاورم – وبعد همانطور عقب‌عقب‌رفت و بگاریش نزدیك شد ، اما ناگهان ایستاد ، دستش را درجیب کرد و فریاد زد :

– این صد دلار شما ، آنرا بردارید ، خداحافظ – وبروی گاری پرید و از آنجا دور شد .

راك – برویم شریف برویم دنبالش .

لیزا – نه ، تو را بخدا خواهش میکنم بگذارید فرار کند ، او که کاری نکرده .

نوح – چطور کاری نکرده ؟ از این بدتر چی میخواهی ؟

جیم – مگر پولها را پس نداد ؟ خوب ولش کنین برود .

لیزا ـ آره **راك** ، برای خاطر من ـ راك مثل اینکه سست شده باشد جلوی **لیزا** ایستاد .

شریف ـ **راك** بزن بریم .

ـ نه شریف ، بخاطر **لیزا** زن من بگذار کمی دورشود ، بعد میرویم ـ و بعد رو به **لیزا** کرد و گفت :

ـ خیلی تغییر کرده‌ئی ، همه چیزت فرق کرده ، قیافه‌ات، اخلاقت ـ و بعد از اینکه به **گری** و شریف ، که هردو میخندیدند نگاهی کرد ، باو نزدیك شد و بازویش را محکم در دست گرفت ـ اما در همین اثنا ، یکمرتبه صدای رعد وبرق مهیبی بگوش رسید ، همه چشمها بآسمان دوخته شد .

ناگهان جیم فریاد زد : ابر . بابا .... باران .

لیزا ـ نگاه کن‌پدر ، باران ، می‌بینی ؟ یك قطره روی‌صورت من افتاد ـ همه شروع بدویدن و فریاد کشیدن کردند ـ باران ـ باران ـ آنها هنوز کاملا زیر باران خیس نشده بودند که صدای‌گاری **استار** بگوش رسید . او روی آن ایستاده بود و ازته دل فریادمیکرد:

ـ آخرآمد ، می‌بیشید مردم ، باران ـ وبعد بدون‌آنکه گاری را نگاهدارد خود را پرت کرد وبطرف آنها دوید ـ بیار ، بیار ، آن صد دلار را بیار :

ـ **جیم** با خوشحالی صد دلار را باو داد . **استار** آنرا گرفت و فریاد کشید :

ـ خداحافظ خوشگلم .

از آنها دور شد و بطرف گاریش که صدمتر دورتر ایستاده بود دوید .

پایان

از : فریدون هویدا (ترجمه از متن فرانسه) ترجمه : جلال مقدم



اولین گناه

فریدون هویدا و داستان گناه اولین

داستان کوتاه «گناه اولین» بار اول در شماره ۸۳ اکتبر ۱۹٦۰ مجله فیکسیون فرانسه چاپ شد و سپس در شماره بیست ۱۹٦۱ مجله اوریان بامقدمه‌ای از روژه‌لسکو مترجـم بوف کور هدایت و مستشار سفارت فرانسه در طهران نقل گردید .

فریدون هویدا عضو وزارت امور خارجه ایران است گذشته از تحصیلات مرتب وعالی یعنی دکتـرای دولتی ازدانشکده حقوق پاریس ،سابقه ذوق‌واشتیاقی که بمطالعه در قسمت‌های مختلف هنری دارد اکنون در فرانسه یکی از ناقدین معتبر سینما شناخته شده است .

وی از سال ۱۹٥٤ با مجله معروف سینمائـی فرانسه بنام (دفتر سینما) همکاری می‌نماید وهمچنین از نویسندگان مجله معتبر دیگر فرانسه بنام (پوزی ـ تیف) نیز میباشد .

گذشته از همکاری بااین مجلات وی در زمینه

تهیه فیلم هم در فرانسه فعالیت‌هائی نموده است‌وی با کارگردان بزرگ ایتالیا روبرتوروسیلنی در تهیه سناریوی‌فیلم(هند۵۸) همکاری‌نمودوسناریوی‌دیگری‌بنام (سیزده‌بدر) نوشت که قرار بود بوسیله روسیلنی‌در ایران فیلمبرداری شود ولی تاکنون فیلمبرداری‌ازاین سناریو به تعویق افتاده است .

فریدون هویدا در تهیه سناریوی فیلم (آرسن لوپن) هم با کارگردان فرانسوی (مولنیار) همکاری نمود .

نیکلاس‌ری کارگردان معروف که فیلم‌های‌شورش بی‌دلیل، سرگذشت حقیقی جسی‌جمس ، جانی‌گیتار ، پیروزی تلخ ، بزرگتر از زندگی و دختر بوالهوس‌اورا در طهران دیده‌ایم از دوستان هویدا است ، این دوستی از موقعی شروع شدکه فریدون هویدا طی مقاله‌ای فیلم دختر بوالهوس را بنحو شایسته‌ای معرفی کرد و در اثر این معرفی مورد حمله‌نویسندگان مجله (سایداندساند) قرار گرفت . نیکلاس‌ری ازهویدا درخواست کرد که برای نظارت درتهیه فیلم‌شاه‌شاهان که از زندگی مسیح تهیه میشد به‌اسپانیا برود . کارگردانان معروف دیگری نظیر فریتزلانگ و جوزف لوزی نیز از دوستان هویدا هستند و از نظرات وی در فعالیت‌های سینمائی استفاده می‌نمایند.

فریدون هویدا گذشته از فعالیت‌های سینمائی و اثر جالبی بنام «سرگذشت رمانهای پلیسی»بامقدمه ژان‌کوکتو شاعر وهنرمند معروف فرانسه‌وعضوآکادمی آنکشور نوشته است .

آثار دیگر او بزبان فرانسه : «بحران ملوك الطوایفی در کشورهای کم‌رشد» . «نوشداروی‌عصرما» داستانهای کوتاه او بنام مستعار در مجلات فرانسه رساله در ملی شدن صنعت نفت ۱۹۵۰ ، مقاله‌ای درباره جنبه حقوقی ملی شدن نفت ایران در مجله بین‌المللی حقوقی میباشد . تز دکترای اودرباره‌برنامه گذاری درایران است .

اثر جالب اوبنام«له‌کارانتن» یعنی«چهل‌ساله‌ها» یا «قرنطینه‌ها» بزودی بوسیله موسسه نشرکتاب گالیمار منتشر خواهد شد و بقرار اطلاع مقاله‌دیگری از هویدا بنام (انتقاد ازنقد) در بخش آخرهمین‌شماره بنظر شما میرسد .

امیدواریم در آینده آثار دیگر فریدون هویدا را منتشر نمایم

این رمان از طرف موسسه نشرکتاب گالیمار جزء بهترین رمانهای سال برای معرفی به هیئت داوران جایزه معروف گنکور درنظرگرفته شده است



ار اول که دکتر **دروبل** در
راهروهای بنای خاکستری
رنگ ووسیع‌بخش تحقیقات بنگاه‌کل داروئی به خانم **پارتش** برخورد،
نتوانست جلوی خودش را بگیرد وتوی نخ او نرود ؛ اززشتی اوآدم
همانقدر یکه میخورد که اززیبائیش . وچنان مینمود که خانم
پارتش همه آن عوامل وحشتناکی راکه طبیعت گاهی آدمیزاد را
بدان میآراید درخود جمع کرده بود . پاتوی شصت گذاشته بود
و بزك غلیظ ، با خمیر گلی‌رنگ ، شیار های بی حساب صورت
مفلوکش را بتونه ، کرده ودست‌اندازهای صورتش را بابازی سایه
روشن خارق‌العاده‌ای مشخص تر ساخته بود . در طرفین دماغ
عقابی بیرون پریده‌اش ، دو چشم ریز خاکستری ، در پناه چین‌های
پوست چروکیده قرار گرفته بود . قشری از آرد قرمز ،که خطوط
درهم وبرهم چوب‌بست بناها را روی زمینه دیوار ترك‌دار درحال

فروریختن ، بیاد می‌آورد . گونه‌های مخطط اورا درخود گرفته بود ازچانه بپائین ، پوست ،باردیفی از تپه‌ماهور ، به‌دره‌های تاریك مشرف می‌شد تادر پناه ردیف فشرده گردن‌بندی از مرواریدقلابی رنگ‌باخته قرارگیرد . پیراهن سفید سرگردانی به‌عبث تقلا میکرد تاتوجه را از پستانهای آویخته‌اش برگیرد . وبالاخره دستها ، قهوه‌ئی ، مثل دست مومیائیهای مصر ، برجستگی رگها رانشان میداد و به‌انگشتان استخوانی باناخن‌های ازته‌چیده که بالاك قرمز تند رنگ‌آمیزی شده‌بود منتهی میشد .

اما **دروبل** در آزمایشگاه ، یکباره عجوزه را ازخاطر برد . چنان غرق درکار بود که صدای در زدن را نشنید .

صدائی مانند ناله بزکه کلمات نامفهومی را سرهم می‌کرد اورا تکان داد . نگاه‌کرد وقلبش بطپش افتاد ؛ خانم **پارتش** رودرروی او باملاحت میخندید . یك‌لحظه برجا خشکید و کم‌کم بخود آمد : « چه خدمتی ازدست بنده ساخته است ؟»

خانم ، پاکت بازی رابطرفش دراز کرد **دروبل** کاغذی بیرون کشید که‌درسرلوحه‌آش‌علامت‌اختصاری‌بنگاه‌کل‌داروئی‌دیده‌میشدودر پائین صفحه امضای آقای **نه‌وی‌یت** مدیر بخش تحقیقات بچشم میخورد که به‌خانم **پارتش** اجازه داده‌بود ، ازهمه قسمتهای موسسه و آزمایشگاه دیدن کند وتقاضا شده بود که کارکنان مؤسسه باکمال ادب از بذل هیچگونه مساعدت و همکاری نسبت بخانم **پارتش** دریغ نورزند .

پیرزن گفت :

ـ من مشغول مطالعه کتابی درباره ترقیات علم داروسازی هستم وتاحالا تمام همکاران شمارا ملاقات کرده‌ام . فقط شما باقی مانده بودید . باید عرض کنم که شما سرگرم آزمایش فوق‌العاده جالب توجهی هستید ....

ـ اختیار دارید . چیز مهمی نیست ،بطور ساده بنده مشغول تهیه سرم جوانی هستم ...

ـ هیچ مهم نیست ! شما آدم متواضعی هستید آقای دکتر .... فکر جوان کردن پیرها ، همیشه انسان را بخود مشغول داشته‌است . اما راستی بکجایش رسیده‌اید ؟

ـ والله خودمن هم درست نمیدانم ... مطالعات بنده فعلا که بجائی نرسیده .

پیردروبل مرد چهل وپنج ساله ، ازسلامت کامل برخوردار بود ؛ هیکل سطبر وروحیه قوی اوبنحوی عالی هم‌آهنگ بود . با طبعی سرسخت هیچوقت کاری راناتمام نمیگذاشت . هیچ چیز

نمی‌توانست اورا از هدفی که درپیش دارد منصرف کند ، بهمین سبب تصمیم گرفت مزاحمتی راکه حضور پیرزن ایجاد کرده بود جدی نگیرد . ولی درهرحال نمیتوانست ازیك‌نوع دلخوری‌که طبعاً می‌بایست کم‌کم شدیدتر هم‌بشود خودرا خلاص‌کند .

خانم **پارتش** باو نزدیك شد و قدری کنار قرع وانبیق‌ها ولوله‌ها ایستاد ، وسپس بطرف میزکار رفت وسرجای دکترنشست وشروع کرد باخونسردی کاغذهارا بهم‌زدن .

دروبل داد زد :

ــ چکار دارید می‌کنید ؟

ــ هیچ دارم کاغذهایتان را نگاه می‌کنم .

ــ کی بشما اجازه داده ؟

پیرزن بخشگی حرف دکتررا قطع کرد :

ــشمافراموش کرده‌اید .شماکاغذآقای **نه‌وی‌یت** رافراموش کرده‌اید که بمن اجازه داده هرکاری که‌بخواهم باکاغذها وپرونده‌های شما بکنم .

دروبل که عاصی شده بود سعی کرد بکارش ادامه دهد. آخر وقت باعجله پیش آقای **نه‌وی‌یت** مدیر بخش تحقیقات رفت . **نه‌وی‌یت** با ادبی که عادت او بود به‌درد دلش گوش دادوگفت :

ــ میدانم ... میدانم . شما تنها کسی نیستید که برای شکایت پیش من آمده‌اید . امامن بدبختانه هیچکاره‌ام . رئیس بنگاه کل داروئی این‌خانم رابایك سفارشنامه فوری‌شورای اداری‌فرستاده است . وآنگهی شماهم بالاخره طوری باواوکنار خواهیدآمد وبالاخره بدیدنش عادت خواهید کرد .

اما **پیردروبل** درآخر هفته طاقتش بکلی طاق شد . قسمتی از اثاثه و لوازم آزمایشگاه را مخفیانه بخانه برد و در عوض اینکه بدیدن خانم **پارتش** عادت‌کند ، عادت کردکه در آشپزخانه کوچك خانه‌اش کارکند . روزها را صرف چرت زدن جلو قرع وانبیق آزمایشگاه مؤسسه ویا جواب دادن به‌حرفهای بی‌سروته پیرزن میکرد .

ــ آقا .. من گمان نمی‌کنم که‌کاری ازپیش ببرید . نمیخواهم بدبین باشم ، اماپس‌از هفته‌هاکه باشما معاشر بودم ،بمن الهام‌شده که اصلا موفق نخواهید شد .

طبیعی‌دان جوان با لحنی دوست داشتنی گفت :«چطور؟»

ــ برای اینکه رمز جوانی درملکیت شیطان است و اودلش نمی‌خواهد آدمیزاد راشریك بگیرد . نه‌بهتر است که منصرف‌شوید فایده‌ای ندارد .

خانم **پارتش** سخت دراشتباه بود زیرا شب همان روز زحمت **دروبل** به‌نتیجه رسید ودارو راروی‌گربه پیرهمسایه امتحان کرد. نتیجه ، جای هیچ شك و شبهه‌ای باقی نگذاشت : حیوان پیر به‌بچه‌گربه ملوسی مبدل شد !

فردا وقتی که دربرابر عجوزه قرار گرفت دودل ماندکه جریان را بگوید یانگوید. جلو قرع وانبیق آزمایشگاه که بخاری رنگین ازآن متصاعد بود ، به‌عاقبت کار فکر می‌کرد . یکمرتبه فکری بخاطرش رسید . چرا زودتر بفراست نیفتاده بود ! شیشه کوچکی رااز جیب درآورد ، سرنگ رااز آن پرکرد وسکوت رابرهم زد:

ـ بانوی گرامی ! دیروز میفرمودید که شیطان در اسرار خودش آدمهارا شرکت نمیدهد ، خوب پس بنده افتخاردارم بعرض سرکار علیه برسانم‌که ازدیشب مجبورشد ...

ـ چی ؟ غیرممکن است !

ـ اما کاملا حقیقت دارد .

ـ باور نمی‌کنم .

دروبل بطرف در رفت و چفت آنرا انداخت .

ـ شك وتردید شمارا میفهمم ، اما بهتر است دلیلش را به‌شما تزریق کنم .

باخنده شیطنت‌باری بطرف پیرزن رفت .

ـ چکار داری میکنی ؟

ـ میخواهم دارو راروی سرکار آزمایش‌کنم .

خانم **پارتش** بطرز دهشتناکی دادزد : «نه !نه!»

ـ بفرمائید خانم ... شما نمی‌خواهید جوان بشوید ؟

ـ نه !

دروبل درحالیکه باونزدیك می‌شدگفت : «چرا؟»

ـ نمی‌توانم دلیلش را بگویم ... محرمانه است . نه ..بگذارید بروم . خواهش میکنم . دست ازسرتان برمیدارم ودیگر مزاحمتان نخواهم شد .. هرگز .. ولتان میکنم ... »

دروبل بدون توجه بزن نزدیك شد

ـ کمك !

پیرزن نعره‌زنان ازجلوی طبیعی‌دان جوان فرار کرد ودور قرع وانبیق ولوله‌های آزمایشگاه دوید وهمه‌چیز را سرنگون کرد . محلولهای سوزنده از زندان شیشه‌ای فرار کردند وبه‌کف چوبی اطاق حمله‌ورشدند ودودی‌آجری‌رنگ بطرف‌سقف‌بلندشد. **دروبل**که خنده‌ای‌جهنمی‌روی‌لبهایش‌یخ‌زده بودتوجهی به‌آزبین‌رفتن‌آزمایشگاه نداشت . فقط هدفش ،خانم **پارتش** رادنبال میکرد . **دروبل** باورسید

و سوزن سرنگ را درست درلحظه‌ای‌که پیرزن داشت دررا باز می‌کرد دران او فروکرد . پیرزن زوزه‌ای کشید وپابفرار گذاشت ، درحالیکه دکتر **دروبل** به‌درگاه اطاق تکیه داده بود پیروزمندانه قهقهه میزد .

خبر ،مانند غباری درهمه‌جا پخش شد . بزودی همکاران دانشمند جوان برای تبریك هجوم‌آوردند . آقای **نه‌وی‌یت** باقدمهائی پرطنین انبوه آدمهای سفیدپوش را کنارزد وبه **دروبل** رسید ، او را بوسید و گفت : « تبریك میگویم . شما طالعی میمون و بختی بلند دارید ».

دروبل شرمنده گفت :

ـ اختیار دارید ! اماباید عرض‌کنم‌که سرکار نمیدانید باچه مشقاتی درراه این‌کشف ...

ـ راجع به‌کشفتان حرف نمی‌زنم ، منظورم کلکی است که سوار کردید وازشر خانم **پارتش** خلاص شدید ! واقعا پوست‌کلفتی دارید ! فعلا خدا‌حافظ !

دروبل از خودش پرسید : « نکند **نه‌وی‌یت** خل شده‌باشد».

وقتی بخانه برگشت جلوی در پیرمرد موقری راباموهای جوگندمی اماباآب ورنگ جوانی مشاهده کرد .

ـ دکتر **دروبل** ؟ سلام عرض میکنم . خواستم یکدقیقه مزاحمتان بشوم .

ـ اما بنده سرکاررا بجا نمی‌آورم .

ـ بنده **آلن دیابل** هستم . از راه دوری خدمت رسیده‌ام و از کشف اخیرشما هم چیزهائی شنیده‌ام ...

دروبل اندیشید که دراین دوروزمانه واقعاً خبر با چه سرعتی پخش می‌شود . درخانه را بازکرد وخودش را کنار کشید تا پیرمرد داخل شود . دراطاق پذیرائی ازاو دعوت‌کردکه بنشیند . گیلاس مشروبی هم بدستش‌داد .

ـ بله ...! این داروی سرکار بی‌نهایت مورد علاقه بنده‌است.

دروبل فکر کرد : « معلـوم است همه میخواهند جوان بشوند . »

ـ سرکار اشتباه می‌فرمائید ،کشف شما ،ربطی به‌بنده ندارد چون احتیاجی بجوان شدن ندارم .

دروبل از اینکه پیرمرد فکرش را خوانده بود کمـی جا خورد و گفت :

ـ پس چه میخواهید ؟

فکر کرد که پیرمرد قطعاً از ابـراز منظورش خجالت

می‌کشد .

میخواهم فورمول داروی شما رابخرم .

ـ بخرید ؟... اما من نمی‌توانم .

ـ حاضرم پول حسابی بدهم

پیرمرد جعبه سیگار برگی‌اش راازجیب درآورد وبه**دروبل** تعارف کرد که برنداشت . ته یك سیگار برگی را با دندان کند و گفت :

ـ اجازه هست ؟

و آنرا روشن کرد . پکی زد و دود آنرا بطرف سقف فرستاد و ادامه داد :

ـ ده میلیارد فرانك بشما می‌پردازم البته فرانك جدید !

ـ عرض کردم که نمی‌توانم ... بنده نسبت به موسسه تعهداتی دارم ..

ـ هر مبلغی‌که بتواند ضرر موسسه را هم جبران کند خواهم پرداخت .

ـ آخر من دلیلی ...

ـ به‌بینید آقای **دروبل** من خیال ندارم چانه بزنم . بیست میلیارد فرانك برای شما و بیست میلیارد هم‌برای مؤسسه فکرمیکنم این مبلغی کافی است .

ـ امامن سردرنمیآورم . آخرروی چه‌حسابی شمامیخواهید صاحب این دارو بشوید ؟»

ـ نوعدوستی محض . هیچوقت جنابعالی به‌عواقب‌کشفتان فکر کرده‌اید ؟ ازبین رفتن مرگ ومیر وناخوشی ! سربجهنم زدن زاد وولد ! چطور اجتماع قادر خواهد بود شکم آدم‌را سیرکند ؟ اصلا چطور می‌شود جائی برای زندگی روی کره ارض پیداکرد ؟ وتازه کفرآمیزتر از همه : شما به‌حریم خدا وشیطان دست‌درازی میکنید . لطفاً بحرفهای من توجه‌کنید . بیجهت وضع پیچیده‌ای راکه برای آدم پیش‌آمده بغرنج‌تر نکنید ! این دارو رابمن بفروشید سی میلیارد فرانك میدهم ... شد ؟

ـ گران نیست ؟

ـ چرا امااز شما خوشم آمده !

ـ نه بابا

ـ والله . آخرشما توانستید خودتان رااز شر خانم **پارتش** آن زنکه سمج خلاص‌کنید .

ـ چطور ایشان را می‌شناسید ؟

ـ یك کمی ! من اورا ... نه نمی‌توانم بشمابگویم خوب آقای



دروبل باهم کنار آمدیم ؟

ــ یکدقیقه اجازه بفرمائید فکرکنم .

درفکر **دروبل** غوغا بود . فکر کرد : « خانم **پارتش** حتماً با این آقای **آلن دیابل** زدوبندی دارد شایدشیطان مخصوصاً اورا فرستاده بودکه مراقب او باشد واسرارش را بدزدد ! پیرمردبیچاره! حتماً باید خیلی پولدار باشد وکمی هم دیوانه . برای جوان شدن میخواهد مالش را آتش بزند !» دلش سوخت . چطور میشد اگر کار خیری درحقش میکرد ! از جا بلند شد .

ــ یکدقیقه به‌بخشید .

باسرنگ برگشت و نرم‌نرم از پشت‌سر به‌پیرمرد نزدیك شد . باسرعت سوزن را بگردن او فروکرد . مرد نعره‌ای کشید و ازجا جست روی قالی افتاد ودرحال تشنج‌مثل دیوانه‌ها لباسهایش را پاره کرد . **دروبل** مات ومتحیر باو نگاه کرد . چه‌اش میشد ؟ مرد تقریباً لخت شده بود ودیگر تکان نمی‌خورد . **دروبل** خم شد و نبض اورا گرفت که مرتب میزد . مردکه به‌جوان تازه‌بالغی میمانست چشمانش را بازکرد و به **دروبل** نگریست :

ــ یك‌پیراهن خواب بلند ندارید اگرسفید باشد بهتراست . لطفاً یك قیچی هم ،اگر ممکن است ..

دروبل باآنچه او خواسته بود برگشت . مرد پشت پیراهن خواب رادر دوجابا قیچی سوراخ کرد وپوشید . **دروبل** از تعجب مبهوت شده بود . مرد یکجفت بال داشت ! گمان کرد خواب می‌بیند چشمانش رامالید . مرد درلباس عجیب خود خندید .

ــ فکر نمیکردم داروی شما تا این اندازه مؤثر باشد !

ــ چطور ؟

ــ مگر نمی‌بینید ؟ داروی شما مرا تاحدممکن جوان‌کرد عالی است ! یك‌معجزه درست وحسابی !

ــ معذرت میخواهم اما بنده از حرفهای سرکار سر در نمیآورم .

ــ به ...! اختیار دارید من دیگر یك فرشته رانده ازدرگاه خدا نیستم . کشف شما مرا بعهدی برگرداند فرشته مقرب بودم .

ــ ببخشید .. چی ؟

ــ راستی که آدم عالمی مثل شما نباید اینقدر کله‌خشك باشد نفهمیدید ؟ من شیطان بودم . خانم **پارتش** رامن فرستادم . برای اینکه زنکه آنچنان مزاحم قربانیان من شده‌بودکه حاضر شده بودند برای خلاصی از دست او ، روحشان را بمن تسلیم‌کنند .

اینها مشتریهای من بودند که می‌بایست هرچه زودتر در

مقابل تسلیم روح خود بمن ، در آتش جهنم ، سرازیر شوند . داروی جوانی شما موجب میشد که تاریخ تحویل ارواح بعقب بیفتد ودر نتیجه ، آتش جهنم روبه خاموشی رود . برای همین بود که حاضر شدم داروی جوانی شما را بخرم .

خوب دکتر سخت نگیر ، حالا که دیگر گناهی دربین‌نیست تا احتیاج به جهنم و آتش و از این حرفها باشد . من دوباره فرشته شده‌ام و بدوران قبل از گناه اولین برگشته‌ام ! خداحافظ .

فرشته بال‌زد وازپنجره بطرف آسمان صعود کرد . **دروبل** شنید که فرشته زمزمه‌کنان گفت :

« قیافه یارو وقتی مرا به‌بینند راستی تماشائی است !»

مرزبان

نوشته

ب . مقدم



“یك روز صبح‌که ازخواب بیدار شدم وضع اطـاق و خانـه‌ام را غیراز هرروز دیدم . شهری‌که من قبلا درآن زندگی میکردم در منطقه‌ئی بودکه درخت خرما فقط در گـلدانها نگاهداری میشد و در زمستان هم حتماً لازم بود آنهارا باگلدانهای دیگر به‌گلخانه‌های سرپوشیده و اطاقهای محفوظ انتقال داد . ولی آنروز صبح وقتی بعادت مرسوم ، که قبل‌از بیرون آمدن ازرختخواب ، قدری‌باینطرف و آنطرف غلت میزنم وخمیازه میکشم وباطراف نگاه میکنم ،ازپنجره به‌بیرون نگاه کردم چشمم برنخل‌های بلندی افتادکه درداخل حیاط، شاخه هایش ازبادتندی تکان میخورد وباز دورتر، سرهای درختان خرمای بسیار دیده میشد . نه ، خواب نمیدیدم ، مشغول تماشای فیلمی هم نبودم . من خودم بودم‌که ازخواب بیدار شده بودم وبا

دوچشمم درعالم بیداری ، درختان نخل رادر خارج میدیدم که شاخه‌هایشان از وزش باد میلرزید و صدای خش وخش آن بگوش من میرسید .

خانه‌ام محوطه بزرگی بودکه بیشتر بیك‌باغ متروك و فراموش شده شباهت داشت‌که یك ساختمان پهن بایك ردیف‌ستون چهارگوش و کوتاه دروسط آن قرارداشت که کف اطاقهای آن با زمین حیاط برابر بود . زمینی‌که دور تادور این ساختمان بودشاید در چندین سال قبل ، باغچه‌بندی شده بودکه تنها درختان قابل ذکر آن همین نخلها بودندکه بدنهای کلفت وگره‌دارشان با الیاف قهوه‌ئی‌رنگ ، مانند ستونهائی ، اینجا وآنجا دیده میشد . درگوشهٔ باغ هم نزدیك سوراخی که در پای دیوار قرارداشت و شاید محل ورود یاخروج آب‌بود چند درخت کج و معوج که شاخه‌هایشان بطرف زمین خم شده‌بود ، خودنمائی میکرد . درباغچه‌ها ، علف‌های خودرو بسیار روئیده بود ومثل بیابانی بودکه علف‌های بهاریش ازتابش آفتاب سوزان تابستان خشکیده باشد . فقط دور حوض شش گوش جلوی‌ساختمان ـ که‌ساروجهای‌کنارپاشویه‌اش‌ترك‌خورده و شکسته بود ودرآب سبزش چند قورباغه بهت‌زده بدیواره حوض چسبیده بودند چند بوته‌گل شب‌بو وجود داشت‌که صبح وقتی از خواب بیدار شدم بوی آنها دراطاق بمشامم رسید . یکی‌دونفر در حیاط بودندکه من ابدا آنها رانمی‌شناختم بمغز خود فشارآوردم . فایده نداشت . اولین‌بار بودکه آنهارا میدیدم . ازپرچمی‌که بالای عمارت بود ، فوری فهمیدم آنجا یك ساختمان دولتی است .

مردی بمن خبردادکه چند نفر دم درخانه انتظار مرا می‌کشند . لباسهای خودرا پوشیدم واز خیابان باریکی‌که از آجرهای شکسته فرش شده‌بود گذشتم وباخم‌کردن سرخود ازچارچوب در کوتاهی بیرون رفتم . دربیرون ، یك میدانگاهی بیقواره وگشادی وجود داشت که چندکوچه ازآن جدا میشد وخاك نرم فراوانی روی زمینش را پوشانده بود . سه‌نفر کنار دیوار درآفتاب نشسته بودند که بمحض دیدن من بلند شدند وسلام دادند . یکی ازآنها سبیل کلفتی داشت ، دیگری بدون سبیل بود ولی چماق گره‌داری بدست گرفته بود . سومی هم‌که کج‌بیل دسته‌کوتاهی دردست داشت پشت مرد سبیل‌دار ایستاده بود . هرسه‌نفر شالی بسربسته بودند وسرو رویشان را گردوغبار گرفته بود . درسمت راست در بزرگی دیده میشدکه باز پرچمی بالای سر درآن افراشته وازباد در اهتزاز بود . زیرپرچم روی یك تابلو کلمه فرمانداری خوانده میشد . هان . اینجا فرمانداری است . شاید من فرماندارم ؟ اما باین سئوال من

زود پاسخ داده شد . مردی‌که شاید پنجاه سال یاکمی بیشترداشت سوار الاغ جلو میآمد . الاغ زبروزرنگـی بود که از گوش های راست و کشیده‌اش معلوم بود حیوان جوخورده و سرحالی است . چارپا ، یورتمه پیش میآمد ودر پشت خود توده‌ئی از خاکهای نرم میدانگاهی رادر هوا بلند میکرد . سوارکه عینکی بچشم داشت و شاپوی سیاهی بسرگذاشته بود ، وقتی نزدیك من رسید دستی بسینه گذاشت و گفت : « سلام آقای مرزبان . » خوب ، پس من مرزبانم واین‌جا هم یك شهر مرزی است آنجا هم فرمانداری است . لحظه‌ای گذشت مرد الاغ‌سوار در پیچ کوچه داشت ناپدید میشد که اتومبیل کوچکی جلوی من ایستاد ، ازنوشته روی آن فهمیدم که متعلق بمرزبانی است . آن سه‌مرد بااشاره راننده سوار شدند منهم درجلو قرار گرفتم واتومبیل براه افتاد . درخارج شهر درمقابل یك ساختمان جداکه چارطرفش صحرا بود راننده ماشین را نگهداشت و من پیاده شدم مردی جلو آمد و نامه‌ئی بدست من دادوگفت :

ـ من معاون شما هستم این هم حکم شماست . مرز این حدودکه نزدیك پنجاه فرسخ است زیرنظر شما خواهد بود . حالا در نقطه‌ئی ازمرز اتفاقی رخ داده‌است لازم است بااین سه‌نفر که یکی‌راهنما ودونفر دیگر شاکی هستند بآنجا بروید .

معاون مرد پخته‌ئی بنظر میآمد وبااطمینان حرف میزد . من چیزی برای گفتن نداشتم . بنامه نگاه‌کردم عنوان آن باسم من بود . دوسه‌بار از سرتاپای نامه را خواندم ولی چیزی دستگیرم نشد راستی حواس من جای دیگر بود . بمرز فکر میکردم . به‌میله‌ها به سیمهای خاردار ، بآدمهای آن طرف ، بهوا ودهکده ها ودرختان آنجا ، بحیوانات وعلفهای آن سرزمین و سگهائی‌که در برخورد بما عوعو میکنند ، مخصوصاً بآن حادثه فکر میکردم . چه اتفاقی افتاده است ؟ وجود من چه‌اثری‌درآن حادثه خواهد داشت ؟ کلمات : مرز ، مراقبت ، مسئولیت ، اهمیت ، وچندکلمه دیگر که دنبال هم‌ردیف شده بود و امضای فرمانده کل هم زیر همه آنها دیده میشد ، در خاطرم بود که من ازاین قبیل نامه‌ها زیاد دریافت کـرده‌ام و تقریبا هیچکدام ازآنهارا نه‌بدرستی خوانده‌ام ونه نگه داشته‌ام . باوجود این‌کارهایم بهمین نحو گذشته است ، پس چه‌لزوم دارد این یکی را بدقت بخوانم ونگاه دارم . میخواستم آنرا مچالـه کرده دور بیندازم ، ولی معاون درمقابل من ایستاده بود . آنرا چارتا کردم ودر دست خود نگه داشتم . ماشین دوباره براه افتاد واز شهرخارج شد . درخارج شهر باد تندتر بود . درمقابل مابیابانی وسیع پوشیده از شن‌های روان پهن شده بودکه شنهای آن آرام باباد کشیده میشد

و رنگ زرد آن تاچشم کار میکرد رشته رشته تادور دست بچشم میخورد . اتومبیل باسرعت ازاین رشته‌های شن میگذشت . دردشت علامت ونشانه‌ئی نبود . فقط مرد راهنما باچماقی که دردست‌داشت روی رکاب ایستاده بود وراه را براننده نشان میداد . دونفر شاکی هردو ساکت وخاموش درعقب بودند . مدتی بودکه میرفتیم و جز بیابان خشك وخالی چیزی نمیدیدیم . نزدیك ظهر بودکه از میان دیوارهای گلی وکوتاه یك آبادی عبور کردیم . درانتهای ده بچه‌ای بالای دیواری نشسته بود وبهوا نگاه میکرد . این تنها موجودی بود که درتمام طول راه بآن برخوردیم . باز بیابانها شروع شد . همان شنهای روان وهمان بادی‌که روی شنها کشیده میشد و آنها را باخود میبرد همه‌جا وجود داشت . بازهم مرد راهنما با چماقش راه را نشان میداد وبازهم راننده بسرعت روی شنها پیش میرفت .

آنجا مرز است .

دردشت ، آن دورها ، میله‌ئی دیده شد . ماشین از نهر آبی گذشت وبعد وارد یك‌بریدگی عریضی شد وهنگامی‌که از یك سربالائی بالا رفت دوباره بیابان هموای درجلو نمودار گردید . میله بزرگتر شده بود وروشن‌تر دیده میشد . ماشین بنزدیك مرز میرسید و عاقبت ماپس‌از چند دقیقه درکنار میله ایستادیم . مرد راهنما میله دیگری رانشان داد . هان ! سایهٔ لرزنده وکمرنگی در افق دیده میشد . آنهم یك‌میله مرزی است .

راهنماگفت : « خط مرز بین این‌دو میله است آنطرف خاك کشور همسایه است .

آنجا هم مثل اینطرف کویر ، برهوت خشك و خالی ، ساکت ومثل قبرستانی بی درو پیکر بود . آنجاهم کسی نبود. نه پرنده‌ئی نه‌چرنده‌ئی . اگر این میله‌ها برداشته شود ، دیگر چطور میتوان مرز را مشخص‌کرد ؟ واگر آنها راقدری اینطرف‌تر یا آنطرف‌تر بگذارند چه اتفاقی رخ خواهد داد ؟ نه ، اینجا مرزاست . هراتفاقی که آنطرف بیفتد ممکن است برای ما حائز اهمیت باشد ولی بما ربطی ندارد . هراتفاقی هم اینطرف بیفتد ممکن است برای آنهامهم باشد ولی بمرزبان همسایه مربوط نیست .

ــ اما به‌بینم . دراین دشت خلوت ، دراینجاها که کسی نیست ، چه اتفاقی ممکن‌است بیفتد ؟

ــ چرا آقای مرزبان . اینجا مرزاست اینجا خطرناك است. هر هفته وهرماه دراین جاها آدمها کشته میشوند سرها بریده میشود .

ــ عجب ! سر بریده میشود ؟

ـ پس چه . حالا خواهید دید.

همه پیاده شدیم راهنما باطراف نگاهی کرد وبعد بطرف زمین خم شد وآنوقت براه افتاد وبااشاره دست بما علامت داد . منهم مثل اوخم شده بودم وپاورچین پاورچین ، دنبال اومیرفتم . روی زمین علامتهائی دیده میشد . مثل اینکه سوسمار درشتی‌روی زمین خزیده بود .

براهنما گفتم : « مثل اینکه این‌راه ما را به‌سوراخ سوسمارها می‌برد .

راهنما به‌شنیدن این‌کلمات صورتش را درهم‌کشید و با گذاشتن دست روی دهانش مرا ساکت‌کرد . منهم اهمیت موقع را دانستم و همانطور خمیده وپاورچین پاورچین دنبال او براه ادامه دادم . دونفر شاکی هم خمیده‌تر ازمن ، قدری عقبتر با احتیاط قدم برمیداشتند . دیگر میلهٔ مرزی درعقب ما بود ومادر کشور همسایه راه‌پیمائی میکردیم حالا اثروعلامت‌ها ،روی زمین واضح‌تر دیده میشد .

هان ! فهمیدم حتماً کفش اودارای‌تخت لاستیکی بوده‌است. آدمیزادی ازاینجا گذشته است . راهنما دیگر راست ایستاد ومنهم همین‌کار راکردم . اوبا چماقش جائی را نشان داد . چهارپرنده‌سیاه درشت پریدند و قدری دورتر بابالهای سنگین و سیاهشان روی شنها نشستند .

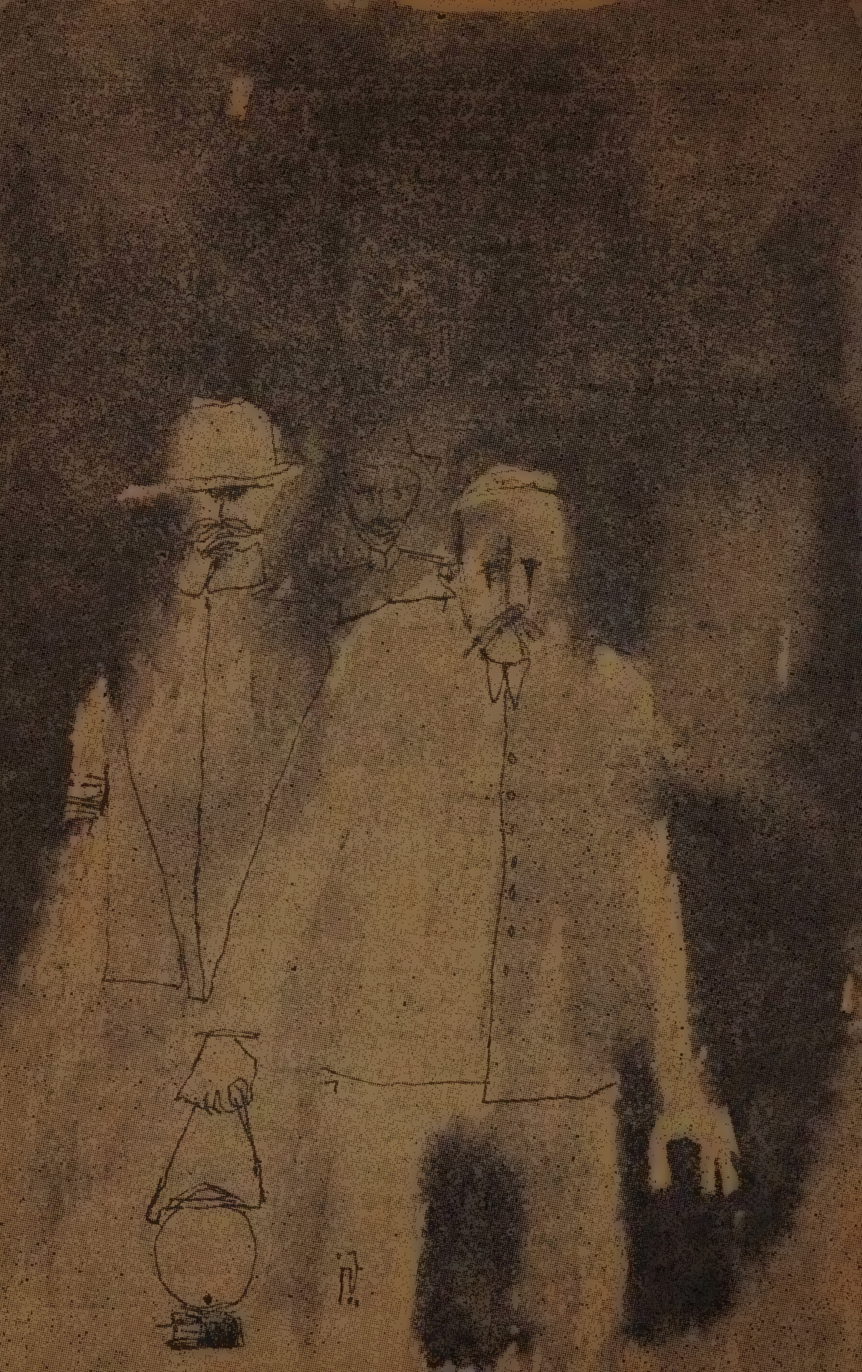
من میترسم ! اینجا خلوت ووحشتناك است . نه ، من مرزبان این ناحیه‌ام ، من مسئولیت دارم ، رسیدگی باین حادثه بامن است . یادنامه افتادم . راستی نامه چه‌شد ؟ آنرا کجاانداخته‌ام؟ کلمات مرز ، مسئولیت ، اهمیت ، ازآن نامه در خاطرم بود چه خوب شد آنرا خواندم . این حادثه در خاك همسایه‌اتفاق‌افتاده‌است. پس بمن چه‌مربوط است .؟

روی شنها ، یك نعش برهنه افتاده‌بود . شن نیمی ازآنرا پوشانده بود . این پوست شکم راحتماً آن پرنده‌ها پاره کرده‌اند و با منقار روده‌های آنرا بیرون کشیده‌اند .

ـ آقای مرزبان ! این برادر ماست . راهزنان اینطرف ، اورا به‌این‌جا آورده‌اند . مالش را ربوده‌اند . خودش را کشته‌اند این نعش سر ندارد . یکدست و پای او هم معلوم نیست‌چطورشده .

ـ از کجا معلوم است‌که برادر شماست .؟

ـ ای آقا . شغالهای اینطرف ازآن شغالها هستند . اگر ماهم قدری اینجا بمانیم تاهوا تاریك شود سرمارا هم خواهندکند . این پرندگان سیاه جگر ما را بیرون خواهند کشید دیروز همین‌وقت



برادر ما دراینجا افتاده بود . هم سر داشت و هم دست و پا .

با خود گفتم : «خوب است دستور بدهم این نعش را ، ـ چون رعیت آنطرف بوده ، بهمان طرف دیگر ببرند ، تا درخاك وطنش نزدیك خانه و زن و فرزندش دفن کنند ، تا فرزند آن آب و خاك ، درغربت طعمه مرغان و شغالان خاك همسایه نشود» . اما برادرانش با فکر من موافق نبودند ، راضی نبودند و میگفتند که برادرشان را باید زنده تحویل بگیرند و اگر ممکن نیست ، لااقل نعش اورا درست و دست نخورده بخانه ببرند . من دراین فکر بودم که چگونه تقاضای آن دو نفر را انجام بدهم که راهنما با چماقش سمتی را نشان داد : مرزبان همسایه . از دور با چند نفر پیش میآمدند . یکنفر در جلـو حرکت میکرد سه نفر هم در عقب بودند .

در چند قدمی ما همه ایستادند ، یکنفر جلو آمد و خودرا مرزبان کشور همسایه معرفی کرد :

ـ سلام آقای مرزبان

ـ سلام علیکم . شما مرزبان جدید هستید ؟

ـ آری ، من مرزبان جدید هستم و آمده‌ام رعیت خودمان را زنده پس بگیرم .

ـ به اختیار دارید، این از رعایای ماست و بطوریکه ملاحظه میکنید سر ندارد و شکمش را هم پرندگان این‌ناحیه سوراخ کرده‌اند.

ـ آقای مرزبان همسایه ! من نامه‌ئی دریافت کرده‌ام کـه مسئولیت کلیهٔ مرز این حدود تا پنجاه فرسنگ و تمـام رعـایای ساکن آن بعهدهٔ من واگذار گردیده است و برحسب وظیفه‌ئی که دارم باید این رعیت را که دو برادرش بخونخواهی آمده‌اند و درخاك ما اقامت دارند زنده پس بگیرم . رد پایش هم موجود است .

ـ این کاملا امکان ندارد وشما حتما مسئولیت مرز های خودتان را دارید . منهم مدتهاست‌نامه‌ئی‌دریافت کرده‌ام ومسئولیت این مرز را عهده‌دار شده‌ام . مرزی که دراختیار من است از صـد فرسنگ هم تجاوز میکند . این نعش هم یکی از رعایای ماست کـه شاید شغالهای مرز شما سرش را خورده‌اند و دست و پایش را کنده‌اند . این مرغان سیاه هم حتما از خاك شما آمده‌اند ، در این طرف تا بیست فرسنگ هیچ پرنده و چرنده‌ئی وجود ندارد . این رد پا هم مال این رعیت نیست ، جای پای سوسمارهاست ، الان‌دستور خواهم داد مامورین خودمان شکمش را باخاك پر کنند .

من به دو برادر نگاه کردم . هر دو نفر درحالیکه بیحرکت ایستاده بودند سرشان را تکان دادند و من فهمیدم‌که باین امر راضی نیستند .

ـ نه ، آقای مرزبان همسایه ، ما باید نعش این مرد را که محققا یکی از رعایای ماست از خاك شما ببریم . شما جلوی شغال های خودتان را بگیرید . خط مرز معین است و تخطی از آن از هر طرفی که باشد امری ناپسند و مخالف مقررات بین‌المللی است .

هنوز حرف میزدم که دونفر مامور مرزبان همسایه جلو آمدند ودر کنار نعش ایستادند من بدو برادر نگاه کردم . آن دو نیز همین کار را کردند . در یك زمان هر چهار نفر خم شدند و نعش را بلند کردند . پیکر بی سر از زمین بلند شده بود . یك رشته ازروده هایش آغشته به شن مانند ریسمانی از شکمش بزمین آویزان بود ، چند زنبور طلائی و بنفش هم از داخل شکمش بیرون آمدند .

هر دو مرزبان ، با هم فریاد زدیم : ببرید ! دو نفر از یك سمت و دو نفر از سمت دیگر ، نعش را میکشیدند نعشی که چند روز در زیر آفتاب مانده بود قدری از هم باز شد و سپس صدای قرچ قرچی ، مانند صدائی که از کشیدن چرم کهنه و خشکی بلند شود از آن شنیده شد . یك لحظه از خاطرم گذشت که از قوه سخنرانی خودم استفاده کنم و جلوی این فاجعه را که در خال بروز است بگیرم . پس اینطور شروع کردم :

ـ آقای مرزبان محترم کشور دوست و همسایه : چنانچه اطلاع دارید من مرزبان کشور دوست و برادر شما هستم و شماهم مرزبان کشور دوست‌و برادر من . هراتفاق ناگواری که در آنطرف بیفتد اسباب تاسف اینجانب و هموطنانم میباشد و بطوریکه از پیشانی بلند و روی گشاده و رفتار بزرگوارانه آن مرزبان محترم هویدا است ، شما هم از هراتفاق ناگواری که در این طرف میله های مرزی بیفتد آزرده خاطر خواهید شد . (مرزبان مقابل ، سرش را بعلامت تصدیق حرکت داد ومن دانستم که سخنرانی‌ام موثر واقع گردیده است .) پس بنمایندگی از طرف کشور خود پیشنهادمینمایم برای رفع هرگونه اختلاف و ایجاد حسن تفاهم و تشیید واستحکام مبانی دوستی وبرادری که قرنها بلکه میلیونها سال است بین دو کشور برقرار میباشد ، این مردی که جانش را در راه خدمت بهردو کشور از دست داده و سرش را شاید شغالان هردوکشور خورده‌اند و شکمش نیز طعمه مرغان هوا شده است . به تابعیت هردوکشور قبول کنیم و او را به نشانهٔ دوستی خلل ناپذیر و زنده نگاهداشتن خاطرهٔ این جلسه با شکوه تاریخی ، در روی خط مرزی طوری دفن کنیم که نیمی از بدنش در یکطرف و نیمی دیگر در طرف دیگر باشد، و بدینوسیله علاوه برایجاد یك علامت مرزی جدید همانطور که تذکر دادم خاطرهٔ این جلسه تاریخی را برای قرنها جاوید سازیم و

باین اختلاف در ظاهر کوچك و در حقیقت بزرگ و پراهمیت خاتمه داده با گردنی افراشته از هم جدا شویم .

سخنرانی من مانند آبی که برآتش ریخته شود ، مرزبان مقابل را خاموش کرد و از حرارت انداخت . و با خوشروئی پیشنهاد مرا پذیرفت و بدستور ما ، چهار نفر نعش مرد را برداشتند و روی خط مرز بردند و در آنجا زیر شن ها مدفون کردند . بزودی بادی تند شروع بوزیدن کرد و ماسه ها روی نعش انباشته شد و تلی از شن در صحرا ایجاد گردید . همه دست یکدیگر را فشردیم و با خوشروئی از هم جدا شدیم .

آفتاب ، دیگر پائین میرفت و غروب نزدیك بود . راهنما با چماقی که در دست داشت نزد راننده نشست و دو نفر برادر مرد مقتول ، پس از بوسیدن دست و پای من و اظهار تشکر فراوان از مهارتی که در پایان بخشیدن باین مسئله بخرج داده بودم ، پیاده براه افتادند و پس از چند دقیقه در بیابان میان تل های شن از نظر ناپدید شدند . اتومبیل ما هم براه افتاد . دیگر شب بود که بشهر رسیدیم . معاون که جلو در مرزبانی ایستاده بود پیش آمد ، دست مرا بوسید و از حسن تدبیر و نفوذ کلام من تمجید و ستایش بسیار کرد و گفت که در مدت بیست سالی که در آن مرزبانی سمت معاونت دارد ، مرزبانی باین درایت و کیاست و حسن تدبیر وسریع درگرفتن تصمیم ندیده است . منهم از حسن ظن او نسبت بخود تشکر کردم ورویش را بوسیدم و سپس پرسیدم که چگونه باین زودی از جریان کار مطلع شده است . معاون بدون اینکه پاسخی بدهد با دست مرزبان کشور دوست و همسایه را نشان داد که ازمن جلو تر رسیده بود . ودرحیاط مرزبانی در یك صندلی راحتی لمیده و مشغول مطالعه کتابی بود .

بمحض اینکه مرزبان همسایه مرا دید ، تمام قد بلند شد و جلو آمد و دوباره مرا بوسید و گفت که از من و طرزرفتارم خورسند است و بهمین مناسبت آمده است چند روزی نزد ما میهمان باشد تا در ضمن بتواند از وجود من استفاده کرده تمام اختلافات موجود چندین ساله را در یکی دو روز با مذاکره و گفتگو فیصل دهد . تا دیگر بین دو کشور ، کوچکترین موردی برای اختلاف موجود نباشد.

مرزبان همسایه خیلی خسته بنظر میرسید ، ودرحالیکه تلوتلو میخورد رفت در وسط حیاط روی فرشی دراز کشید . معاون مرزبانی هم آهسته و با نوك پنجه پیش رفت وپارچه سفیدی راکه در دست داشت برویش انداخت ودرحالیکه انگشت را بعلامت سکوت

روی بینی گذاشته بود از او دور شد . سپس نامه‌ئی از جیب خود بیرون کشید و بمن داد . درآن نامه نوشته بودند : «آقای مرزبان محترم ، خواهشمند است برای آشنائی با روسای ادارات و آقای با انصاف نماینده حقیقی و دائمی شهر بفرمانداری تشریف بیاورید. امضاء فرماندار .»

معاون لباس مرا با ماهوت پاك کن تمیز کرد ، خودم هم کلاهم را که پرازگرد وغبار بود فوت کردم و غبارش را گرفتم و بطرف فرمانداری براه افتادم . مرد راهنما فانوسی بدست داشت و جلو میرفت . در فرمانداری مرا به اطاقی هدایت کردند که چهارده نفر دور میز درازی نشسته بودند . فرماندار خودش دم‌درایستاده بود و مرا بیك یك روسای ادارات از جمله آقای با انصاف نماینده حقیقی و دائمی شهر معرفی کرد . همه بمن گفتند که از دیدار من مسرور و خوشحالند و همه از حسن تدبیر و کیاست من تعریف و تمجید کردند و از اصلاحاتی که در مرزبانی ، در همین مدت قلیل انجام داده‌ام متعجب شدند .

اول آقای با انصاف شروع‌به صحبت کرد : «آقایان محترم، من عادت بسخن پردازی و پرگوئی ندارم و با شاعر بزرگ سعدی شیرازی علیه‌الرحمه همداستانم که گفت :

لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که پر توان زد

(میخواستم سخنش را قطع کرده بگویم : نه این شعر از نظامی است . اما سکوت مجلس مرا گرفت و صدا درگلویم خشك شد .)

من مرد عمل هستم و میل دارم کمتر حرف بزنم و بیشتر اقدام کنم . خود آقایان شاهدند که روزی که من نماینده حقیقی و دائمی شهر شدم این شهر بچه صورتی بود ، باید رك و صریح بود و حقایق را گفت . ما هیچ چیز نداشتیم ، شبها شهر ما تاریك بود . یك چراغ دراین شهر سو نمیزد . شما خودتان وقت آمدن باین‌محفل محترم در هرخیابان و کوچه وضع را مشاهده فرموده‌اید و موقع رفتن نیز ملاحظه خواهید فرمود که همه جا بفواصل معین فانوس ها روشن است . گرچه در نظر داریم . و با اقداماتی که شده درآتیه نزدیکی دارای موتور برقی قوی و نو خواهیم بود ولی همین‌چندروزه دیگ بخار موتور سابق که ترکیده است تعمیر خواهد شد و شاید بتوانیم برق را نیز با چراغها توام کرده و برزیبائی شهر خود بیفزائیم . آقایان محترم (دراینجا نماینده حقیقی شهر سرفه‌ئی‌کرد و سپس دستمالش را از جیب بیرون آورد و اخلاط سینه را در

دستمال انداخت و پس از اینکه نگاهی‌بآن کرد دوباره آنرا تا کرده در جیب گذاشت) آقایان محترم ، ولی یك چیز هست . مامسئولیت اداره این شهر تاریخی را داریم باید توجه کنیم که وضع مردم ازچه قرار است . بخوبی میدانید و لازم به توضیح نیست که روزنه وشبها هم همینطور ، پنجاه ، الی شصت نفر و بیشتر بشهادت همین آقای فرماندار که مرد واقعا با شهامت و صریحی است ، (فرماندار سری بعلامت تصدیق تکان داد و ضمنا تشکر کرد) و آقای رئیس متوفیات و مسئول غسالخانه (اوهم با سرتصدیق کرد) ، دراین شهر درکنار کوچه و خیابان میمیرند . مرض این مردم معلوم نیست، همه هم فقیر و بیچاره و بینوا هستند که در کنار کوچه ها جان میکنند . بشهادت همین آقایان اقدامات اساسی شده و آنقدر مکاتبات‌صورت گرفته است تا توانسته‌ایم قلعه سربازخانه قدیمی را که هم محفوظ است و هم در کنار شهر قرار دارد ، با موافقت ریاست پادگان در اختیار بگیریم . برایش در محکمی تهیه کردیم و سوراخ سنبه های آنجا را نیز گرفتیم و به کمك مامورین انتظامی (منهم باوجودیکه‌هیچ اطلاعی از جریان نداشتم سری بعلامت تصدیق حرکت دادم .) تمام فقرا و بینوایان را جمع کردیم ودرآنجانگاه داشتیم . این نگاهداشتن، یك نگاه داشتن خشك و خالی نبود . اینها غذا میخواستند . نان میخواستند ، آب می‌خواستند و از همه مهمتر آنها که میمردندکفن میخواستند و بایستی‌دفن‌میشدند . آقایان محترم خودتان ازهرکس بهتر میدانید که اقداماتی انجام شد و آردی تهیه گردید وامروز مرتب بتمام کسانی که در قلعه بسر میبرند و از جهت نداشتن‌ساتر عورت روی بیرون آمدن ندارند خوراك داده میشود . کیست که ناله و ضجه و مرگ و میر این مردم را درگوشه و کنار شهرفراموش کرده باشد (دراینجا صدای نماینده حقیقی و دائمی شهر قدری لرزش‌داشت‌وحالت‌تاثربخوبی‌ازآن‌احساس‌میشد) امروزدیگرصدائی نیست . حتی اگر در نیمه های شب هم گوش بدهید صدای ضجه و ناله شنیده نمیشود (دراینجا قدری مکث کرد و کمی گوش داد .) منکه نمیشنوم ، حالا تمام‌آقایان و سایر مردمی که در شهر هستند راحت وآسوده‌اند ودیدن آن منظره‌های‌غم‌انگیز، کسی‌را ناراحت و عصبانی نمیکند . وانگهی این شهر ، مرزی است و مرزبان کشور همسایه و برادر ، گاهی باین شهر رفت و آمد میکند (من‌میخواستم بگویم که هم الان درحیاط مرزبانی خوابیده‌است ولی نماینده‌حقیقی، مهلت نداد و ادامه داد.) درهرگوشه و کنار شهر مامورین مراقب‌اند و بمحض اینکه فقیری، از فقرا ، وبینوائی ، ازبینوایان، ناله میکند

و اظهار ناراحتی مینماید و برمامورین مبرهن میگردد که فقیرمزبور بزودی دعوت‌حق‌را لبیك‌خواهدگفت، یااینکه جان کندنش‌چندروزی طول خواهد کشید ، او را درگاریهائی که برای همین کار اختصاص داده‌ایم سوار کرده به قلعه میبرند ودرآنجا از او پذیرائی میکنند . اما آقایان اکنون وضع باین طریق که بیان کردم نیست و باید همه دست بدست هم بدهیم و کمك کنیم . متاسفانه در نتیجه عدم مراقبت ، چند روزی است فعالیت مامورین سست شده و قلعه دارد فراموش میشود و من میبینم که عنقریب مرگ‌و میر درشهر فراوان خواهد شد و صدای گوش خراش و ضجه جانگداز این بینوایان از داخل قلعه بشهر انتقال خواهد یافت و باعث آزاردلهای نازك و قلب های رحیم ما خواهد شد . باید هرچه زودتر شخصی مدبر و باشرف را برای اداره وسرکشی به قلعه معین کرد اجتماع امشب آقایان هم برای همین امراست . شهر ما شهر نعمت‌وفراوانی است . خداوند بما همه چیز داده است . منتها ما باید به بهترین وجهی از آن استفاده کنیم . بعلاوه نباید این را فراموش کرد که‌تمام مردگان باید کفن و دفن شوند و برای یك‌یك آنها باید نماز گذارده شود و ما در این مورد مسئولیت وجدانی و اخلاقی داریم ودرمقابل خداوند مسئولیم . آقایان مگر فراموش کرده‌اید که در سال قبل ، پیش از اینکه قلعه سربازخانه قدیمی ، برای بینوایان تخصیص‌داده شود آنها در شهر همه چیز را میخوردند. یك برگ در درختان‌کوچه وخیابان‌وباغ‌عمومی‌وجودنداشت. حتی‌باغچه‌های‌خانه‌هاوباغهای‌مردم از دستبرد آنان ایمن نبود . حالا شهر شما زیباست . درختانش سبز و خرم است و همین موجب لطافت هوای شهر میشود . وانگهی‌این مردم که گوسفند نیستند . ما وظیفه داریم آنها را از خوردن علف و پوست درخت باز داریم . این اهانت به بشریت است . این توهین به انسانیت است . همین آقای فرمانده پادگان شاهداند (فرمانده پادگان که گوشهایش را تیز کرده و با چشمان دریده به نماینده حقیقی و دائمی نگاه میکرد .) که درپشت سربازخانه ، آنجا که پهن اسب ها را میریزند ایستاده بودیم و ناظر منظره تاسف آوری‌بودیم. گویا این موضوع را یکبار هم در همین محل عرض کرده‌ام . دوستان محترم ! یك دسته از این بیچارگان از همین مردم لخت وعور درمیان پهن و فضولات دواب قشونی به جستجوی خوراك خود مشغول بودند و از میان پهن ها ، دانه های جو را جمع کرده میخوردند . آقایان محترم این اهانتی به بشریت بود که ما هم جزو همان تیره‌ایم . من بدون تظاهر عرض میکنم و اساسا دوست ندارم‌تظاهر

کنم . آنها که مرا میشناسند میدانند و لازم به اثبات این مدعانیست.
(زمزمه بین حضار درگرفت و من که آشنا نبودم چیزی نفهمیدم .
فقط اینقدر دانستم که حضار همگی تصدیق میکردند .) حالتی بمن
دست داد که از شرحش عاجزم همانوقت تصمیم گرفتم که باید
دست بیك اقدام اساسی و عملی زد و همانوقت مسئولیت سنگینی
را که مردم برعهدهٔ من گذاشته‌اند حس کردم و دانستم علاوه براینکه
درمقابل مردم مسئولیت دارم ، یك‌وظیفه دیگر برعهده من است .
آنهم وظیفه مقدسی است که باید نسبت بهم نوع خود انجام دهم .
آقایان دیگر خود بهتر میدانند چه تصمیماتی گرفته شد و چه
زحمات طاقت فرسائی‌را متحمل شدیم . هیچ ادعانمیکنیم که این‌همه
کارها را شخصا و منفردا انجام داده‌ام . هرگز . بلکه کمك فکری و
عملی آقایان مشوق و راهنمای من بوده است که آن قلعه امروز در
اختیار ماست و پناهگاه بیچارگان و درماندگان است . اما
آقایان بدانند وضع پسندیده نیست . چنانچه عرض شد عنقریب
شهر از گدای لخت و عور پر خواهد شد . آقای متصدی غسالخانه
شاهدند و آمار ایشان آنچه که مربوط بداخل شهر است قوس
صعودی را نشان میدهد . در صورتیکه آنچه بقلعه مربوط است
تنزل میکند . این برای شهر ما ناپسند است ، برای عالم بشریت و
انسانیت زشت و ناهنجار است ، باید سعی کنیم قدرت پذیرائی
قلعه ما زیاد شود ، و آمارآن از هر جهت فزونی نشان دهد . وشهر
ما پاك و منزه‌باشد ،واین لکه ننك از دامان ما زدوده شود.برای‌اینکار
ما بماموران فعال و جوان وبی طمعی احتیاج داریم که در گوشه و
کنار شهر مراقب باشند . بزودی ایجاد یك باغ عمومی دیگر شروع
میشود و احتیاج به بیگار بیشتری خواهیم داشت . مقصود اینست
که آقایانی که امشب دراین محفل‌جمع‌شده‌اند باید بین خودشخصی
را معین کنند که ریاست قلعه را عهده‌دار شود و جمع آوری
بینوایان را سرپرستی کند . تا ماهم باخیال راحت به تمشیت امور
دیگر بپردازیم و انشاءالله با کمك آقایان روزبروز بزیبائی و شهرت
شهر خود بیفزائیم . »

پس از پایان سخنرانی نماینده حقیقی و دائمی ، همه کف
زدند و چون مدتی بیحرکت نشسته و گوش داده بودند سرها را
بحرکت در آوردند و روی صندلی های خود جابجا شدند و دستها
را بهم مالیدند که آقای فرماندار از جا بلند شد و پس‌از قدری
مکث و چند سرفه برای صاف کردن سینه ، سخنرانی خود را
شروع کرد : بدوا از حضار تشکر کرد که دعوت او را قبول کرده

بفرمانداری آمده‌اند . سپس نماینده حقیقی و دائمی شهر را ستودو بعد ازاقدامات خود سخن گفت که چنین کردم ، چنان کردم ، ولی گفت باهمه این فعالیت ها ، هنوز یك از هزار آنچه را که‌باید انجام دهم نداده‌ام و هرگز از پای نخواهم نشست و تاجان در بدن دارم پیش خواهم رفت . و در پایان ورود مرا تبریك گفت و اقدامات‌مرا دراین مدت قلیل ستود و گفت از ایشان شخص شایسته تری برای اداره و سرپرستی قلعه نمیشناسم و امیدوارم آقایان موافقت‌داشته باشند که از ایشان خواهش کنیم این کار را تقبل کرده و ما را و شهر ما را سرافرازنمایند .

همهمه در گرفت و چشمها بطرف من متوجه‌گردیدمن هم بآنان نگاه میکردم . غیر از خود آقای با انصاف و فرماندار و رئیس بهداری و سرپرست غسالخانه ، شغل هیچکدام را نمیدانستم . بفکرم رسید که بگویم بعلت گرفتاریها و مسئولیت خطیری که در مرزبانی بعهده من واگذار شده است از قبول این مسئولیت معذورم و نخواهم توانست منظور آقایان را چنانچه باید انجام دهم . ولی ناگهان میل مفرطی برای یك سخنرانی طولانی در خود احساس کردم . من از همان کوچکی میل زیادی به سخنرانی داشتم و به وعاظ و کسانی که بالای منبر برای مردم حرف میزدند حسرت میخوردم . دلم میخواست روزی عمامه بزرگی بسر بگذارم و در بالای منبر برای هزاران نفر صحبت کنم ، گاهی فریاد بزنم و زمانی آهسته و آرام سخن بگویم . وقتی خسته‌میشوم‌مثل‌همان‌آخوندها قدری مکث کنم و پس از چند سرفه و صاف کردن سینه دوباره سخنرانی خود را با حرکات دست و سر شروع کنم . بهمین جهت بزیر زمین خانه مان که جای نیمه تاریکی بود میرفتم روی کرسی و یا در طاقچه‌ای می نشستم و بلند بلند حرف میزدم و با انگشت به کوزه ها و خمره ها وهرچیز دیگری که دور تا دور در طاقچه ها قرار داشت خطاب کرده و آنچه از دهانم بیرون میآمد میگفتم ، و وقتی خوب خسته میشدم خوشحال‌وسرمست‌ازموفقیت‌خودازآنجا خارج می گشتم .

همان میل شدید زمان کودکی بصورت شدید تری در من بیدار شد و بهمین جهت تحت فشار آن میل ، از جا بر خاستم و پس از یك نگاه عمیق باطراف چنین شروع کردم :

آقای نماینده حقیقی و دائمی شهر ، آقای فرماندار ، آقایان محترم ، بسی مفتخرو سرافرازم که عهده‌دار مرزبانی ناحیه‌ئی‌هستم که آقایان سروران گرامی هم در آن ناحیه بخدمت مشغول‌اند و در

نتیجه اینجانب از مصاحبتشان بر خوردار میگردد . از اظهار لطف آقایان نسبت بخود بی نهایت ممنون و از الطاف بیکران جناب آقای با انصاف نماینده حقیقی و دائمی شهر و فرماندار محترم و رئیس محترم متوفیات و رئیس محترم غسالخانه و سایر روسای عالیمقام شهر نسبت بخود مباهی و خوشوقتم . آقایان محترم اینجانب در تمام دوران خدمت خود کوشش داشته‌ام در راه خدمت‌بآب‌و خاك جان را بر سر دست داشته باشم . برای من کنار دریا و کویر ، شهرهای آباد و لوت و برهوت‌هنگام خدمت یکی بوده است . برای من فرق بین شب و روز ، بودن و نبودن‌آفتاب است . وگرنه‌خدمت و جانبازی و فداکاری شب و روز و فصل بر نمیدارد . میخواستم بعلت گرفتاری های خدمتی و وظیفه خطیر مرزبانی از پذیرفتن این امر آقایان پوزش بخواهم . ولی در ضمیرم آتشی بر پا شد و جدالی سخت در گرفت و پیش خود شرمنده شدم که در این موقع که این شهر تاریخی بوجود ناچیزی من احتیاج دارد چگونه سرباز زنم . اکنون با کمال‌سربلندی‌وافتخار قبول این وظیفه و مسئولیت را باطلاع آقایان میرسانم واذعان میکنم که با وجود مرارت ها و سختی هائی که تا کنون در راه انجام وظیفه کشیده‌ام باز یکصدم آنچه را که باید انجام بدهم نداده‌ام . راه زیادی در پیش‌است و هدفهای بزرگتری وجود دارد که فداکاری لازم دارد و از ما که پروردگان این آب و خاکیم انتظار تحمل زحمت‌ها ومرارت هاست تا آمال ملی یك‌بر آورده شود . زیرا اگر برای نیل باین آمال‌ملی و خدمت بنوع نبود ، ما هرگز تن بـاین مشقت ها نمیدادیم. اینك با وجود خستگی فراوان‌روحی و جسمی که حاضر شده‌ایم مرزهای این ناحیه را نگهبانی کنم . چنانچه خود آقایان بخوبی مطلعند این کار مراقبت مداوم شبانه روزی میخواهد کما اینکه مرزبان کشور دوست و همسایه مان برای رفع اختلافات کهن که نسبت بآنها در دوران سابق که شرف و افتخار و همه چیز ما در حال اضمحلال بود اهمال و سستی میشد ، بشهر ما آمده و هم اکنون در حیـاط مرزبانی خسته و کوفته از رنج راه‌در زیر پارچه سفیدی بخـواب رفته‌اند ، مسئولیت و سرپرستی قلعه بینوایان را نیز بعهده گرفته واز همین امشب دست باقدام اساسی خواهم زدو امیدوارم فردا صبح که آقایان برای انجام وظیفه خود از خانه خارج میشوند ، هرگز از دیدار گدای ژنده پوش و ژولیده ئی مشمئز نشوند و در راهگذر خود به پیکر بی جان فقیری بر نخورند . فقط آقایان‌محترم مواظب خود باشند . مرزهای ما فراخ و وسیع است و در دشتهای شن روان فرسنگها ادامه دارد . مامورین مرزی با چشمهای تیزبین

خودشان شبانه روز مراقبت میکنند ولی ممکن است باز شغالی از کشور همسایه رخنه کند و اسباب زحمت رعایای ما را فراهم‌سازد. گرچه شهر ما از مرز فاصله نسبتا زیادی دارد ولی در هر صورت احتیاط بد نیست . همین شغالان در همین چند روز اخیر یکی از رعایای ما را که شاید از همین برهنگان گرسنه بوده و برای بدست آوردن ریشه گیاهان صحرائی از مرز تجاوز کرده بود ، چنان‌خورده بودند که بکلی از صورت انسانی خارج شده بود و شناخته نمیشد و وقتی اینجانب بر سر جنازه اش‌رسیدم ، چند لاشخور سیاه بزرك در شکمش بکاوش مشغول بودند . این‌واقعا برای همگی ما اسباب تاسف است . همانطور که گفته شد مرزبانی در انجام‌وظایف خود نهایت مراقبت را بعمل خواهد آورد ولی لازم است آقایان و خانواده شان هم هرگز بمرز نزدیك نشوید که شغالان در کمین‌اند که یکی از ما را بربایند . بمامورین مرزی دستور داده شده است‌که در بر خورد با متجاوزین اعم از انسان و حیوان نهایت قساوت را بکار ببرند و آن ها را هدف گلوله های جانسوز قرار دهند و جسدشان را برای عبرت سایرین بشهربفرستند ، تا در میدان بزرك شهر که اینجانب هنوز آن را ندیده‌ام و نمیدانم جای مناسبی است یا خیر ، آویخته شود .

پس‌از اینکه سخنرانی‌ام بپایان رسید ، بصورت حضار نگاه کردم و اثری حاکی ازبهت و حیرت آمیخته با تحسین و وحشت‌در آن‌ها دیدم . نماینده حقیقی و دائمی دست زد و سایرین نیزبدنبالش کف زدند سپس نماینده حقیقی یك بار دیگر از پشت کار و تیز هوشی‌و مراقبت من تمجید کرد و اضافه کرد که البته ما مراقب و مواظب خود هستیم و پیشنهادات شما را نیز برای‌اداره قلعه بینوایان می پذیریم . بعدهم همگی جامهای دوغ خود را (بعلت اینکه ماه عزاداری در پیش بود و صرف مشروبات الکلی صورت خوشی نداشت.) بلند کردند و بسلامتی مرزبان تازه وارد ، در حالیکه از بیخ گلو فریاد شادمانی بر می کشیدند سر کشیدند .

هنوز جامها را بزمین نگذاشته بودند که در باز گردید ومردی داخل شد و پاکتی بدست فرماندار داد. فرماندار آن را گشود وپس از خواندن با صدائی لرزان گفت : « آقایان‌خبر آورده‌اند که‌رودخانه طغیان کرده است و تمام بندهای سر راه را باخود برده است و شاید در یکی دو روز دیگر مانند چند سال قبل آب شهر را بخطر اندازد . بهتراست آقایان فوری بروند و هرکس بسهم خوددستور های لازم را برای‌اقدامات تامینی بدهد و مخصوصا آقای رئیس

کشاورزی و سازمان آبیاری برای استحکام بندها و ایجاد سدی برای جلوگیری آب ، پیش بینی های لازم را بنمایند و از مامورین انتظامی برای جمع آوری بیگار استفاده کنند و در ضمن آقایان بدانند که اگر هر آینه آب شهر را تهدید کند تنها جائی که از خطر مصون و محفوظ است قلعه سرباز خانه قدیمی است که هم در جای بلندی است و هم اینکه بزرگ است و از لحاظ استحکام نیز برسایر عمارات‌شهربرتری‌داردوبخوبی‌گنجایش‌داشته وقابل سکونت آقایان و خانواده شان میباشد .

شب ، دیگر دیر وقت بود که بخانه بازگشتم و همانطور با لباس در حالتی بین خواب و بیداری دراز کشیدم . صبح آفتاب هنوز طلوع نکرده بود که از صدای حرکت برگهای درخت خرما و خواندن خروس های همسایه بیدار شدم . از همان جاده آجر فرش گذشتم و از در کوتاه خانه بیرون آمدم .چند مامور طبق دستور شبانه ، من چند گدای نیمه جان را روی زمین میکشیدند تا به قلعه ببرند . منهم درسمت حرکت آنان بطرف قلعه براه افتادم .در سر یك چهار راه ، از چندخیابانی‌که‌بمیدان متصل میشد ، مامورین مرزبانی ، شهرداری ، فرمانداری ، مردم فقیر نیمه جان ژنده پوش و برهنه را کشان کشان بمیدان میآوردند و از آن جا بطرف قلعه میبردند . در دویست متری میدان ، بیابان شروع میشد و قدری دورتر بالای تپه دیوار های بلند قلعه بابرج هایش در روشنی صبحگاه بنظر میرسید . یك ستون طولانی از مامورین انتظامی شهر که بینوایان را کشان کشان میبردند ، در جاده‌ئی که بقلعه میرفت مشغول راه پیمائی بود . گرد و غباری هوا را گرفته بود و صدای ضجه و ناله بینوایان بافریاد خشم و ناسزای مامورین شنیده میشد. در طلوع آفتاب ،این کاروان از جاده پای قلعه بالا میرفت وهنگامی که نور آفتاب دیوار شرقی قلعه را رنگین کرد در بزرگ قلعه باز شد و اولین دسته مهمانان وارد گردیدند . من بر آمدن آفتاب رااز بالای برج شرقی قلعه تماشا کردم و بازا از آن بالا به ستون‌مامورین و بینوایان روی جاده نگریستم واز اجرای صحیح دستورهای خود و سرعت آن ، در خود شادمانی و رضایت بی اندازه‌ای حس کردمو برای اداره قلعه و جمع آوری‌بینوایان‌شهر بیشتر تشویق و تحریك شدم .

مامورین در پای قلعه این اجساد نیمه جان را بدو قسمت میکردند . آن ها را که رمقی داشتند به قلعه میآوردند و آنها که مرده بودند یا بزودی جان میدادند ، در گاریهائی روی هم انباشته به غسالخانه شهر میبردند تا طبق گفته نماینده حقیقی و دائمی کفن

شده و پس از آن که نماز بر آن‌ها خوانده شد، دفن شوند .

از بالای برج به درون قلعه نگاه میکردم . آدم نیمه جان در محوطه قلعه بسیار بود . برخی از آنان فقط قدرت داشتند خودرا مثل سگی که نیمه ی از بدنش زیر گاری رفته باشد ، روی زمین بکشند ولی بقیه ، ناله کنان و بی رمق در پای برج بیحرکت افتاده بودند . بالاخره منهم انسان بودم دلم برحم آمد و مستحفظ قلعه را خواستم او بمن گفت : (مدتی است دراینجا هستم و در تقسیم نان و محافظت قلعه و جداکردن آن‌ها که میمیرند ، و تحویل گرفتن آنهائی که تحویل داده میشوند شخصا نظارت میکنم .من تجربه دارم و بهتر از هر کسی این جا را اداره میکنم . چند بار روی سخن چینی و بدگوئی مردم حسود و کسانی که میخواستند از راه‌تصدی این قلعه کیسه خود را پر کنند ، مرا از این کار برداشتند ولی پس‌از چند روز آنکه بجای من آمده بودطاقت نیاورده و فرار کرد .)آن وقت مستحفظ رفت‌و کیسه‌ای آورد تاطرز کار خود را در مقابل من نمایش دهد : (حال ملاحظه میفرمائید که پس از مدتها خدمت دراین جا چطور به طرز تقسیم نان آشنا شده‌ام . یکنفر که بجای‌من آمده بود ، روزی کیسه نان را شخصا بداخل قلعه برد و در آن جا خواست بهر نفری نان روزانه‌اش را قسمت کند . خیال میکرد این جانوران صبر میکنند تابه آنها نان داده شود . در یك لحظه همه نان را از دست هم قاپیدند و نزدیك بود مرد بیچاره را نیز قطعه‌قطعه کنند ماموررین دیگر با چوب‌و چماق و سنگ ، مستحفظ بخت برگشته را در حالیکه لباسهایش لقمه لقمه بود بیرون کشیدند .) آن وقت مستحفظ کیسه نان را از بالای قلعه سرازیر کرد . نان‌ها هنوز بزمین نرسیده بود که توده‌ئی از لباس های ژنده ، که بدنهای استخوانی و سوخته را میپوشانید بحرکت در آمد و برای گرفتن نان دستها بهوا بلند شد . گرد و غباری از زمین برخاست و بالاآمد از بالای برج ، منظره ریختن نانها در میان کسانی که از ضعف ، توانائی ناله و فریاد هم نداشتند و از دو گودال تاریك و وحشتناك صورتشان فقط دو چشم انسانی بطرز تهدید کنندئی میدرخشید ، مو بر بدنم‌راست‌کرد. بر خود لرزیدم . تیره پشتم کشیده شدوبرای گریز از گرد و غباری که بالا میآمد خود را بعقب کشیدم ودستمالی جلوی بینی گرفتم . چند لحظه گذشت گرد و غبار تمام شد . سرو صدا ها فرو نشست و سکوت ،سکوت قبرستان که با وحشت و اضطراب توام است در قلعه حکمفرما گردید . بازچند ضجه ، باز هم چند ناله . از بالای برج به پائین نگاه کردم. چند نفرکه‌نانی بچنك آورده بودند کشان کشان ازهم‌دور میشدند تا در گوشه‌ئی آن را

بخورند . چند نفر دیگر بر جای سردو خاموش بودند .
ــ آقای رئیس : اینها در زیر دست وپا از بین رفتند . هربار همینطور است این بهترین راه برای‌تقسیم کردن نان است .باینطریق آن‌ها که چند روز دیگرباید بروند . زودتر خلاص میشوند .
حالا وقت‌کار من است .باید آن ها را از قلعه بیرون کشید.
چند دقیقه دیگر ، در بزرگ قلعه روی پاشنه خود چرخید . چند نفر داخل شدند و اجساد مردگان را از پای قلعه برداشتند و در چند گاری دستی گذاشته و بیرون بردند .
وقتی از پله های برج پائین آمدم مستحفظ آن‌جا ایستاده بود. دستوراتی در مورد تقسیم نان و مراقبت‌دائمی باو دادم ،او هم احتیاجات خود را از قبیل چند چرخ دستی برای انتقال‌مردگان بخارج ، و چند گاری برای بردن آن‌ها از خارج به غسالخانه‌عمومی، وتعمیراتی که باید در دیوار قلعه وبرجها انجام گیرد ، در ورقه‌ئی نوشت و بمن داد . منهم با آهنگی مطمئن باو وعده‌دادم که بزودی احتیاجات او را بر آورده خواهم کرد .
نزدیك ظهر بود که بمرزبانی برگشتم مرزبان کشور دوست و همسایه هنوز در وسط حیاط خوابیده بود . سایه شاخه های یك درخت نخل‌روی او حرکت میکرد . مامورین مرزبانی برای اینکه او را از خواب بیدار نکنند آهسته حرف میزدند و بانوك پنجه در حیاط راه میرفتند . معاون مرزبانی را به‌اطاقی خواستم و در آنجا آهسته دستورات موکدی راجع بامور مرزی‌دادم واهمیت موقع را به‌او گوشزد کردم . او هم بمن اطمینان داد که مراقبت دائم دارد و در تمام کارها انجام وظیفه را به بهترین نحوبر منافع شخصی و راحتی‌وجود خود مقدم میدارد . آهنگ ادای کلماتش و طرز رفتار او در من اثر کرد و من او را شخص پخته و واردی حدس زدم که احتیاجی براهنمائی ندارد و وظیفه‌خود را بنحو مطلوب انجام می دهد .
ظهر ، دیگر هوا گرم بود که بخانه بر گشتم و دوسه ساعتی از خستگی دراز کشیدم . هنگام عصر ،وقتی برای سرکشی‌بمرزبانی رفتم مرزبان همسایه هنوز در خواب بود معاون هم در حیاط مرزبانی ایستاده بود . او بمحض دیدن من پیش آمد و پاکتی بدستم داد آن را گشودم . در آن نامه نوشته شده بود : « آقای مرزبان.... لازم است بمحض دریافت این نامه ، کلیه امور مرزبانی را بمعاون خود تحویل داده و برای کسب دستورات جدید بمرکز حرکت‌کنید.
دستور فوری بود و من میبایستی حرکت میکردم . دست معاون را فشردم واز او جدا شدم و ضمنا از او خواهش کردم

چنانچه مرزبان کشور همسایه از خواب بیدار شد از طرف من از او خدا حافظی کند . از آن‌جا یکسر بفرمانداری رفتم . در آن جا کسی نبود . اطاقها هم خلوت مردی که در باغچه زیر درختی نشسته بود گفت فرماندار وسایر روسای ادارات و نماینده حقیقی ودائمی مردم با اسباب و اثاثه شهر را ترك کرده‌اند و به قلعه سربازخانه قدیمی رفته‌اند و اضافه کرد که آب شهر را تهدید میکند و بهمین زودی پل رودخانه را آب خواهد برد و ارتباط شهر با خارج قطع خواهد گردید .

من بی اختیار فریادبرآوردم: « پس‌بینوایان‌راچه‌میکنند؟ چرا بدون خبر و اطلاع من رفته‌اند . مرد شانه ها را بالا انداخت و بعد مثل اینکه اصلا مرا ندیده است رویش را بطرف دیگر کرد .

از آن جا خارج شدم و در اتومبیل خود نشسته و براننده دستور خروج از شهر دادم . آب دو طرف‌جاده را که از شهر خارج میشد ، گرفته بود . راننده گفت‌باید عجله کرد ، پل بزرگ را آب تهدید میکند .

نزدیك رودخانه ، آب بطور وحشت آوری صدا میکرد . خاك ریز اطراف رودخانه از چند جا شکاف برداشته و آب در زمین‌های سمت شهر رخنه کرده بود . پایه های پل چوبی خم شده و بدنه پل را بسمت جریان آب آورده بود .

چاره‌ئی جز دل بدریا زدن و چشمها را بستن نبود .

آنطرف ، وقتی اتومبیل از یك سربالائی ،بالا میرفت راننـده ایستاد و من پیاده شدم . آب غرش کنان میرفت و از شکافهای بزرگی بطرف شهر سرازیر میشد . پل از فشار آب کم کم خم شد و تکه های آن در پیچ و خم امواج رودخانه فرو رفت . ازدور قلعـه سرباز خانه قدیمی بخوبی روی تپه دیده میشد . چند گاری آن‌جا رسیده بود و در مقابل در ، حتماوسایل زندگی و خوارو بار نماینده حقیقی و دائمی و فرماندار و سایر روسای ادارات را پیاده میکرد . بی اختیار فریاد کشیدم : « پس بینوایان را چه میکنند ؟ مردی از عقب جواب داد : « خاطر جمع باشید آن ها را بیرون ریخته‌اند .»



شاهین سیاه

داشیل هامت نویسندهٔ آمریکائی ترجمه ضمیر

۱۳

زنی به‌اسم بانو واندرلی به‌دفترکارآگاه سام اسپید می‌آید وحکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به‌فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر ومادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام اسپید این دختر جوان رااز چنگ فلویدترزبی نجات بدهد .

اسپید برای ملاقات کایرو ازدفتر خود خارج شد ودرحالی‌که جوانــی مــرتب او را تعقیب میکرد تاجلوی تآتر گیری رفت ودر آنجا کایرورا ملاقات کرد وپس‌از آن بــرای دیدن میس اوشاونسی رهسپارگردید .

دراین ضمن مامورین پلیس برای‌بازجوئی اسپید داخل منزل او شدند ولی اسپید از ورود آنها به‌اطاقی‌که کایرو و اسپید بودند ممانعت بعمل آورد وهنگامی‌که مامورین قصد مراجعت داشتند کایرو فریادی کشید واین‌بار مامورین داخل اطاق شدند

اسپید پس از همراهی میس‌اشاوتسی بمنزل بسوی مهمانخانه بل‌ودر رفت و درانجا به جوانی که پیوسته در تعقیب وی بود برخورد نمود و پس‌از آنکه وی را بوسیله پلیسی از سربار کرد به دیدن کایرو رفت و سپس بدفتر کار خود بازگشت ودرآنجامنشی‌وی‌گفت "G" درغیاب او تلفن کرده است و میس اشاوتسی منتظر اوست ، پس از دیدار وی از منشی‌اش خواهش کرد که میس اشاونسی‌را موقتا در منزل خود مهمان کند .

میس اشاونسی که بدستور اسپید در خانه منشی او مخفی شده بود بدون خبر از منزل رفته بود و وقتی منشی اسپید این خبر را باو داد اسپید خود را در مخمصه تازه ای دید و برای پیدا کردن رد او به راننده تاکسی که ظهر او را برده بود مراجعه کرد ولی از او چیزی بدست نیاورد و وقتی که میخواست به دفتر خود برگردد با جوانی که او را تعقیب میکرد برخورد و او به اسپید اطلاع داد که گوئی میخواهد او را ملاقات کند اسپید بملاقات او رفت و گوتمن داستان شاهین سیاه را برای او به تفصیل حکایت کرد و گفت که آخرین مالك شاهین سیاه یکنفر یونانی بود .

هفده‌سال ازآن تاریخ می‌گذرد . آری ،آقای اسپید ، من هفده سال برای پیدا کردن این پرنده صرف وقت کردم . من این پرنده را می‌خواستم و اکنون هم می‌خواهم و بآسانی نیز دست ازکوشش خود برنمی‌دارم . من این شاهین سیاه را بدست خواهم آورد ... باین ترتیب کشف کردم که پرنده سیاه در دست یك نفر ژنرال روس موسوم به **کمیدوف** است که دریکی از محله‌های بیرون شهر **قسطنطنیه** منزل دارد ... ژنرال از قیمت شاهین خبر نداشت . و بنظر او شاهین عبارت از یك مجسمه مینای سیاه بود . بدبختانه ژنرال عیب بزرگی داشت و گرفتار آن تناقص فکری بود که در هر ژنرال روسی دیده می‌شود ... وبحکم‌همین عادت ازفروش آن به من امتناع نمود . شاید من اشتیاق وعجله بیش از اندازه‌ای نشان دادم . شاید ناپختگی نمودم ... بیم داشتم که ژنرال احمق دست به تحقیق بزند یا اینکه بفکر خراش دادن طبقه مینا بیفتد . تصمیم گرفتم که نمایندگانی بفرستم و دستور بدهم که بهرقیمتی که باشد شاهین را بچنگ بیاورند . این دلالها توفیق یافتند اما من هرگز شاهین را ندیدم .

گوتمن از جا بلند شد وگیلاس خالی خود را روی میز گرد سه‌پایه گذاشت و گفت :

ـ اما من این پرنده رابدست خواهم آورد ... گیلاستان در چه حال است ... آقای **اسپید** ؟

اسپید گفت :

ـ رویهمرفته ، پرنده بشما تعلق ندارد ومال ژنرال است ؟

مرد خپله با خوشی گفت :

ـ مال ژنرال ؟ ... اما آقای **اسپید** شما باین ترتیب می‌توانید بگوئید که مال پادشاه اسپانیا است ... اما بنظر من درچنین مواردی ، اسب راмال کسی می‌دانند که سوار آن باشد .

ـ پس در حال حاضر **میسس اوشاونسی** است ؟

ـ نه ... جانم ... **میس اوشاونسی** شاهین را باسم من بدست آورده .

اسپید با تمسخر گفت :

ـ اوه !

گوتمن ، متفکر واندیشناك ، درکف دست خود به چوب‌پنبه بطری ویسکی چشم دوخته بود . پرسید :

ـ شکی نیست که در حال حاضر هم در دست او است ؟

کمی شك هست ...

ـ کجا است ؟

ـ من درست نمی‌دانم .

مرد خپله بطری را با سر وصدا روی میز گذاشت و اعتراض‌کرد .

ـ شما به من‌گفته بودید که می‌دانید .

اسپید حرکت سربهوائی کرد و توضیح داد :

ـ مقصودم این بودکه در موقع مقتضی می‌توانم آن را پیدا کنم .

در صورت پف‌کردهٔ **گوتمن** اطمینان خاطری پیدا شد .

ـ پس شما می‌دانید ؟

ـ آری

کجا ؟

ـ به من اعتماد داشته باشید .

ـ کی ؟

ــ وقتی‌که آماده باشم .
مرد کوتاه قد که لبهایش را بهم می‌فشرد تبسمی کرد .
ــ **میس اوشاونسی** کجا است ؟
ــ در محل مطمئنی است .
گوتمن لبخندزنان تصدیق کرد وگفت :
ــ آقای **اسپید** ... من این موضوع را بنظر خودتان موکول می‌کنم . اما پیش از آنکه در باره «رقم» حرف بزنیم بگوئید ببینم چه وقت شاهین را به من خواهید داد ؟
ــ یکی دو روز دیگر .
مردکوتاه‌قد سرش راتکان داد وگفت :
ــ بسیار خوب ... اما تا این شاهین بدست بیاید پیرمان درمی‌آید .
بطرف میز برگشت ، ویسکی و سودا درگیلاسها ریخت ، یکی را بطرف **اسپید** دراز کرد و مال خودش را برداشت .
ــ آقای **اسپید** میخوریم بسلامتی‌سرگرفتن معامله‌های صادقانه خودمان و حداکثر منافع ...
مشروب خودشان را خوردند . سپس **گوتمن** سرجای خود نشست . **اسپید** پرسید :
ــ مقصود از معامله‌های صادقانه چیست ؟
گوتمن نظر مهرآمیزی به گیلاس خود انداخت ، نوشید وگفت :
ــ من دو پیشنهاد برایتان دارم که هردو مفید است . شما یکی از این دو پیشنهاد را باختیار خودتان بپذیرید ... من بمحض تحویل شاهین ، بیست و پنج هزار دلار می‌دهم و بیست وپنجهزار دلار نیز بمحض رسیدن به نیویورك می‌پردازم... یا اینکه یك‌چهارم ــ بیست وپنج درصد ــ مبلغی راکه از فروش آن بدست‌آورم ، بشما تخصیص می‌دهم .
ببینید ... کدام پیشنهاد راقبول می‌کنید ...؟ یا پنجاه هزار دلار که فورا می‌دهم ... یا مبلغی چندین برابر بیشتر از این ... در عرض یکی دوماه ...
ــ چند برابر ؟
ــ کسی چه‌می‌داند !... صدهزار دلار ... وشاید دویست وپنجاه‌هزار دلار ... باور می‌کنید بگویم که حداقل ...
ــ چرا باور نمی‌کنم ؟
گوتمن زبانش را بصدا درآورد و گفت :
ــ اگر نیم ملیون دلار باشد چه می‌گوئید ، آقای **اسپید** ؟
اسپید باچشمان نیم‌بسته‌ئی گفت :
ــ پس خیال می‌کنید که این پرنده دومیلیون قیمت دارد ؟
گوتمن با لحن بسیار آرامی گفت :
ــ چرا باور نکنم ...
اسپید گیلاسش را خالی کرد و روی میز گذاشت . سیگارش را کشید ، از دهانش برداشت ، نظری بآن انداخت و دوباره بگوشهٔ لب خود گذاشت . نگاهش کمی آشفته بود .
ــ مبلغ مهمی است !
گوتمن که بطرف کارآگاه خم‌شده بودودست به‌زانوی او می‌زد ،گفت :
ــ مبلغ مهمی است ... این مبلغ‌حداقل پولی است‌که امکان دارد بشمابرسد ... یا اینکه **کاریلائوس** بدترین احمق روزگار بوده ... وحال آنکه اینطور نیست .

اسپید دوباره سیگار خود را از گوشه لبش برداشت . بحال نفرت باری بآن نظر انداخت ... ابرو درهم‌کشید و سیگار خود را در زیرسیگاری گذاشت . سپس چشمهایش را بست و دوباره باز کرد ... چشمهایش مثل شیشهٔ میدرخشید ... با لکنت گفت :

ــ حد ... اقل ؟... وحداکثر آن چه‌قدر می‌شود ؟

گوتمن دستش را بلند کرد و گفت :

ــ حداکثر آن چه‌قدر می‌شود ؟ نمی‌خواهم فکر آن را بکنم ... اگر بگویم ... خیال می‌کنید که دیوانه هستم .

اسپید لبهایش را بهم فشرد و سرش را تکان داد . فروغ وحشتی درچشمهایش که ناگهان تیره شده بود ، درخشید . دستهایش را به بازوهای صندلی تکیه داد وبلند شد ، بازهم سرش راتکان داد وقدم لرزانی بجلو برداشت خندهٔ سنگینی کرد و زیر لب گفت :

ــ فلان فلان شده !...

گوتمن به عقب جست ... صندلی خود را کنار زد . چشمهایش مثل حفره‌های ریز و سیاه بود .

اسپید که چشمهایش را بدر دوخته بود سرش راتکان داد . بار دیگر لرزید و تلو تلو خورد .

گوتمن داد زد :

ــ **ویلمر** !

دری باز شد و جوانك داخل شد .

اسپید سومین قدم خود را برداشت . صورتش سربی ودهانش نیمه‌باز بود و آرواره‌هایش بادکرده بود بازهم قدمی برداشت ... پاهایش شل شده بود وچشمهایش تقریباً بسته بود .

جوانك به او نزدیك شد . دستش زیر کتش بود ... گوشه‌های دهانش می‌لرزید.

اسپید کوشش‌کرد که قدم دیگری هم بردارد .

جوانك پایش را دراز کرد . **اسپید** تلوتلو خورد و از رو بزمین افتاد ... جوانك نگاهی به **اسپید** انداخت که زیرپایش افتاده بود ومی‌خواست بلند شود ... جوانك جستی زد ولگد سختی به بناگوشش نواخت ... **اسپید** به پهلو غلتید . بازهم برای واپسین‌بار درصدد برآمد که از زمین بلند شود ... اما بیهوش شد .

فصل ۱٤

اسپید از آسانسور بیرون آمد و بطرف دفتر خود روانه شد . ساعت شش صبح بود . روشنائی زردرنگی از «شیشه تار» در به بیرون می‌تافت . از حرکت باز ماند و لبهایش را بهم فشرد . راهرو را تفتیش کرد و پس از آن با قدمی تند و بیسر وصدا به در نزدیك شد .

دستگیره را گرفت و با احتیاط چرخ داد . در بسته بود . دستگیره را بادست چپ خود گرفت و با دست راست خود دسته کلید را با احتیاط از جیب درآورد تا اینکه مبادا بهم خوردن کلید ها سروصدائی براه اندازد . کلید دفتر را از کلید های دیگر جدا کرد ، بقیه کلید هارا با سه انگشت درکف دست خود فشرد و کلیدی را که جداکرده بود در سوراخ قفل فروبرد . نفس عمیقی کشید ، روی پنجه پای خود راست شد وناگهان در رابازکرد و بداخل رفت .

افی‌پرین ، پشت میز ، سرش را روی بازوهای خود گذاشته و بخواب رفته بود . مانتو بتن داشت و یکی از پالتوهای **اسپید** را هم بهم پیچیده بود .

اسپید جلو خنده خود را گرفت ، در را بست و وارد دفتر خود شد . خالی بود . **اسپید** برگشت ودستی به شانه **افی** گذاشت .

افی تکان خورد ، سرش را آهسته بلند کرد و پلکهایش بهم خورد . سپس بیکباره ، بلند شد و با چشمهای مبهوتی **اسپید** را دید ، لبخندی زد و چشمهایش را مالید و گفت :

ــ بالاخره آمدی ... چه ساعتی است ؟

ــ ساعت شش . این جا چه می‌کنی ؟

افی لرزید ، پالتو را بخود فشرد و خمیازه ای کشید .

ــ خودت گفته بودی که تا وقتی که‌برگردی یا تلفن بزنی ، اینجا بمانم ...

ــ اوه ، مگر شما خواهرآن پسره ای هستی که نمی‌خواست از عرشه کشتی پائین بیاید .. وحال آنکه کشتی آتش گرفته بود ؟

ــ من نمی‌خواستم که ....

حرف خود را برید و بلند شد . پالتو روی صندلی افتاد . با چشم وحشت‌زده‌ای به بناگوش **اسپید** که اززیر لبه شاپو نمایان بود نظر انداخت و فریاد زد :

ــ اوه ! سرت چرا این طور شده ؟ ... مگر چه اتفاق افتاده ؟

بالای گوش **اسپید** ورم کرده بود ... مثل گلوله ای درشت و سیاهرنگ ! ...

ــ نمی‌دانم افتاده ام یا اینکه مشت و لگد خورده ام . فکر نمی‌کنم چیز وحشتناکی باشد اما از شدت درد آن می‌میرم !

سرانگشتان خود را به طرف شقیقه اش برد ، شکلکی درآورد که زود به لبخند افسرده ای تبدیل یافت ... و آنوقت توضیح داد :

ــ بدیدن کسی رفته بودم .. دوای خواب آوری بخوردم دادند و دوازده ساعت پس از آن وقتی که بیدار شدم دیدم که روی فرش افتاده ام ...

افی کلاه او را برداشت و گفت :

ــ وحشت آور است .. باید پیش دکتر رفت ... با این سر نمی‌توانی بیرون بروی ...

ــ اگر از سردرد صرف نظر کنیم ، آنقدر ، که خیال می‌کنی مهم نیست ... وسردرد هم زائیده آن سمی است که به من داده اند .

بطرف دستشوئی رفت که در گوشه دفتر جا داشت و شیر آب سرد را روی دستمال خود بازکرد و پرسید :

ــ خبر تازه ای نیست ؟

ــ **میس اوشاونسی** را پیدا کردی ، **سام** ؟

ــ نه هنوز .. خبر دیگری نیست ؟

ــ از دفتر دادستان تلفن زدند .. دادستان می‌خواهد ترا ببیند .

ــ خودش ؟

ــ آری ... اگر اشتباه نکرده باشم خودش می‌خواهد ترا ببیند . و جوانکی نیز دیشب آمد وگفت که **مستر گوتمن** تا ساعت پنج وسی دقیقه منتظر تو خواهد بود .

اسپید شیر را بست ، دستمال خود را فشرد و روی شقیقه خود گذاشت برگشت و گفت :

ــ می‌دانم .. به این پسره در پائین برخوردم ... بدیدن **گوتمن** رفتم .. واین

که می‌بینی نتیجه همان دید و بازدید است .
ـ پس کسی که تلفن زده « G » بوده .. ، سام ؟
ـ آری .
ـ آنوقت ؟
اسپید به نقطه نامعلومی خیره شده بود .. مثل اینکه می‌خواست افکار خود را سروسامان بدهد . جواب داد :
ـ این مرد خواستار چیزی است و خیال می‌کند که من می‌توانم برایش فراهم آورم . تهدیدش کرده بودم که اگر قول و قراری تا ساعت پنج و نیم با من نگذارد خودم بتنهائی دست بکار میشوم .. و آنوقت .. پس از آنکه گفتم که باید یکی دو روز صبر کرد ، مرا مسموم کرد .. چیزی در ویسکی ریخته بود . می‌دانست که من مدت ده ، دوازده ساعت بهوش نخواهم آمد . از قرار معلوم فکر کرده بود که اگر باین ترتیب مرا از میدان بدر کند ، خودش بتنهائی از عهده کار برخواهد آمد و امید وارم که سرش بسنگ خورده باشد .
نگاهش روشن‌تر شد .
ـ هیچ خبری از **اوشاونسی** نیست ؟
افی با سرش جواب منفی داد و پرسید :
ـ مگر این زن هم در قضیه دست دارد ؟
ـ کم و بیش .
ـ آن چیزی که این مرد می‌خواهد مال **میس اوشاونسی** است ؟
ـ مال او است یا مال پادشاه اسپانیا ! ... بگو ببینم ، مگر یکی از بستگان نزدیك تو در دانشگاه استاد تاریخ نیست ؟
ـ چه می‌خواستی ؟ ..
ـ اگر راز تاریخی مهمی را که مربوط به چهار صد سال پیش است ، باو بگوئیم ، خیال می‌کنی بتواند چند روزی جلو زبانش را بگیرد ؟
ـ اوه .. آری ! .. مرد بسیار خوبی است .
ـ بسیار خوب .. دفتر و مدادت را بردار .
افی‌پرین دفتر ومداد خودراآورد و نشست . **اسپید** دوباره دستمال خودرا با آب سرد خیس کرد به شقیقه خود گذاشت . جلو **افی** ایستاد و تاریخچه شاهین را از **شارل کن** و خدمتگذاران تا رسیدن پرنده به شهر پاریس شرح داد . اسامی نویسندگان و کتابهائی را که درباره شاهین نوشته شده است کمی خراب کرد اما بقیهٔ داستان را با دقتی که در خبرنگاران کارکشته دیده می‌شود ، بدقت شرح داد .
وقتی که حرفش تمام شد ، دختر جوان صورت خود را لبخند زنان بطرف او بلند کرد و گفت :
ـ عجیب داستانی است ! آیا ...
اسپید حرف او را برید و گفت :
ـ آری ... جانم ... داستان عجیبی است .. یا داستان خنده آوری است ... این چیز ها را که نوشتی ، به استاد نشان بده و عقیده اش را در این باره بپرس . ببین در عمر خود به چنین چیزی در یکی از کتب تاریخ برخورده است یا نه ... احتمال می‌رود که چنین باشد .. ممکن است .. و شاید هرگز چنین چیزی ندیده باشد ... بگذار بفراغت تحقیق کند .. اما می‌خواهم که هر چه زود تر از نظر او خبردار بشوم ... و بخصوص میل دارم‌که دهان خودش راببندد .. محض رضای‌خدا نگذار این حرف از دهانش بیرون بیاید .
افی گفت :

– من هم اکنون بنزد او می‌روم .. تو هم بدیدن دکتر برو .
– ابتداء می‌خواهم برویم چیزی بخوریم .
– نه .. من ناشتائی خود را در **برکلی** خواهم خورد .. می‌خواهم هرچه زودتر ببینم که **تد** در این باره چه عقیده ای دارد .
– بسیار خوب .. اگر مسخره ات کرد ، از کوره در نرو .
اسپید پس از آنکه ناشتائی خود را آرام و آسوده در «**پالاس**» خورد و به روزنامه ها هم در آنجا نظری انداخت بخانه خود برگشت تاریشش را بتراشد و استحمام کند و مقداری یخ روی شقیقه خود بگذارد .
سپس در خیابان **کُوَرونت** به‌منزل **بریجید** رفت . آپارتمان همچنانکه موقع بازدید اخیر خود دیده بود خالی بود .
گوتمن از **الکساندریا** بیرون آمده بود . دو نفری هم که همراهش بودند حضور نداشتند . و اطلاع یافت که از آن دونفر یکی **ویلمر کوك** منشی **گوتمن** و دیگری **رئا** دختر موخرمائی و فتنه انگیز **گوتمن** بوده است . این حرف از دهان افراد مهمانخانه بیرون آمده بود .
اسپید همچنین اطلاع یافت که **گوتمن** ده روز پیش از نیویورك به این شهر آمده است و از روز ورود همانجا منزل دارد .
در «**بل‌ودر**» کارآگاه مهمانخانه در سالون دستوران مشغول خوردن ناهار بود.
– سلام ، **سام** ... بنشین و لقمه ای‌بخور اوه ! .. خدایا چه بلائی بسرت‌آمده!
اسپید روی یکی از صندلیها نشست و گفت :
– متشکرم .. من غذا خورده ام ..
سپس دستی به شقیقه خود برد و گفت :
– چیزی نیست .. رفیق من **کایرو** کجاست ؟
– دیروز نیمساعت پس از رفتن تو از اینجا خارج شد ... و دیگر تا این لحظه او را ندیده ام .. و دیشب هم اینجا نخوابیده بود .
– عادتهای بدی پیدا کرده است .
– وقتی که مردی مثل او ، در شهر بزرگی یکه و تنها باشد ، نتیجه همین است ! .. که تو را به این روز انداخته است ، **سام** ؟
– این بلا را **کایرو** بسر من نیاورده ...
بطرف نان کره ای **لوك** خم شد و پرسید :
– آیا ممکن نیست اتاق او را ببینم ؟
لوك کارآگاه مهمانخانه گفت :
– چرا . خودت می‌دانی که من حاضرم بتو مساعدت کنم . اما توهرگز مرا درقضایا دخالت نمی‌دهی . راستش رابگوببینم این پسره چه‌کاره است ؟
مرا بچشم حقارت نگاه نکن . خودت می‌دانی که من مردم .
اسپید بسادگی گفت :
– من همه چیز را بتو گفته ام . من برای او کار می‌کنم . اما رفقائی که دارد باب طبع من نیستند .
– پسره ای که دیروز بیرونش انداختیم از رفقای او است ؟
– آره ، **لوك**
– و یکی از همین آدمها بحساب **مایلز** رسیده ؟
اسپید سرش را تکان داد و گفت :
– قاتل **مایلز** ، **ترزبی** بوده .
– و قاتل **ترزبی** که بوده ؟

اسپید لبخند زنان گفت :

ـ این مطلب از اسرار است . اما می‌توانم اینجا بین خودمان به تو بگویم که بعقیده پلیس قاتل **ترزبی** من هستم .

لوك غر زد و گفت :

ـ تو وقت خودت را صرف تخطئه مردم می‌کنی .. بیا برویم گشتی در آپارتمان **کایرو** بزنیم .

جلو دفتر مهمانخانه توقف کردند و **لوك** خواهش کرد اگر **کایرو** برگردد ، بوسیله تلفن باو خبر بدهند . سپس به طبقه ای که آپارتمان **کایرو** در آن واقع بود بالا رفتند . رختخواب آشفته نبود . اما سبد پر از کاغذ بود و پرده ها نیمه کاره پائین آمده بود و حوله هائی که در حمام افتاده بود ، نشان می‌داد که هنوز مستخدمه مهمانخانه باینجا سری نزده است .

بارو بنهٔ **کایرو** عبارت از یك چمدان بزرگ ، یك چمدان کوچك و یك کیف چرمی نرم بود . قفسه های حمام پر از کرم و روغن و عطر و ادوکلن بود و دو دست لباس و یك‌پالتو هنوز بالای سه جفت کفش براق آویزان بود .

چمدان کوچك و کیف باز بود . **لوك** چمدان بزرگ را بازکرد و حال آنکه **اسپید** به تفتیش حمام پرداخت .

اسپید جلو چمدان بزرگ زانو زد و گفت :

ـ هیچ چیز دیده نمی‌شود !

لوك چمدان را بست و پرسید :

ـ راستش را بگو ببینم دنبال چی می‌گردی ؟

ـ نمی‌دانم . این مرد از قرار معلوم از قسطنطنیه آمده است و من می‌خواهم از این بابت مطمئن بشوم .

ـ چه شغلی دارد ؟

اسپید سرش را تکان داد :

ـ من هم می‌خواهم این قضیه را بدانم .

برخاست و بطرف سبد کاغذ خم شد و گفت :

ـ اگر اینجا هم چیزی پیدا نشود دیگر هیچ وسیله ای نیست .

روزنامه ای از سبد درآورد و چون دید که شماره دیروز روزنامه **کال** است ، چشمهایش برق زد . صفحه ای که دیده می‌شد صفحه ولادت ـ وفات ـ طلاق و ورود وخروج‌کشتی‌ها بود ، درگوشه چپ روزنامه ، در پائین ، نواری بعرض چند سانتیمتر بریده شده بود . و درست دربالای این بریدگی این چند سطر خوانده‌میشد:

ورود

ساعت ۲۰ـ۱۲ کاپاك از آستوریا

ساعت ۵ ـ ۵ هلن پی . درو از گرین وود

ساعت ۱۰ ـ ۵ آلبارادو از باندون

بریدگی روزنامه نیمی از سطر ذیل را از میان برده بود و جز کلمه «**... از سیدنی**» چیزی خوانده نمی‌شد .

اسپید روزنامه **کال** را روی میز گذاشت و سبد را خالی کرد . قطعه ای کاغذ لفاف و یك قطعه نخ ، دو فقره برچسب فروشگاه و یك قبض فروش برای شش جفت جوراب و قطعه ای روزنامه که بشکل گلوله درآمده بود ، پیدا کرد . این گلوله را بدقت باز کرد و روی صفحه روزنامه گسترد . قسمت بریده روزنامه بود . اما از آن نواری که می‌بایست متضمن بقیه صورت باشد ، اثری دیده نمی‌شد . واین قسمت باندازه ای بود که می‌توانست اسم چهار پنج کشتی درآن گنجانده شود .

صفحه را برگرداند . طرف دیگر ، محل بریدگی ، اختصاص به اعلانی داشت که مربوط به صرافی بود .

لوك از بالای شانه **اسپید** پرسید :

ـ این چه قضیه ای است ؟

ـ از قرار معلوم پسره به آمد و شد کشتی ها علاقه دارد .

لوك گفت :

ـ این کار که ممنوع نیست .

اسپید صفحه بریده را تا کرد و در جیب خود گذاشت .

و در دنباله حرفهای خود گفت :

ـ تمام کردی ؟

ـ همین بود و بس ... متشکرم .. جانم .. اگر به مهمانخانه برگشت به من تلفن بزن ....

ـ اطاعت می‌کنم .



اسپید از دفتر روزنامه **کال** نسخه ای از شماره روز گذشته را خرید و صورت آمد و شد کشتی ها را با صفحه روزنامه **کایرو** مقایسه کرد . قطعه ای که پاره شده بود ، ورود این کشتی ها را نشان می‌داد :

۱۷ ـ ۵ کشتی تاهیتی از سیدنی وپاپیت

۵ ـ ٦ کشتی آدمیرال پیپل از آستوریا

۷ ـ ۸ کادوپیك از سان پدرو

۵ ـ ۸ پالوما از هنگ‌کنگ

۳ ـ ۹ دیزی‌گری از سیتل

اسپید آهسته این صورت را مرور کرد و با ناخن خود زیر **هنگ کنگ** خط کشید و صورت ورود کشتی ها را با قلمتراش خود برید و روزنامه را دور انداخت

وقتی که به دفتر خود برگشت دفتر تلفن را برداشت ، نمره ای را پیدا کرد و دست بطرف‌گوشی برد .

ـ آلو ! .. **کرنی ـ ۱٤۰۱** ... خواهش‌می‌کنم .. کشتی **پالوما** که دیروز صبح از هنگ کنگ رسیده است کجا است ؟

سئوال خود را تکرار کرد ، تشکر کرد و گوشی را سرجای خود گذاشت ، لحظه ای صبر کرد سپس دوباره پرسید :

ـ **دونپورت ۲۰۲۰** ... خواهش می‌کنم .. من می‌خواستم با «**سرجنت پلهاوس**» حرف بزنم .. متشکرم .. آلو ! .. توم ؟ اینجا **اسپید** ... آری .. من دیروز نتوانستم ترا ببینم .. آری .. بیا باهم ناهار بخوریم .. اشکالی ندارد ...

گوشی را همچنان بیخ گوش خود نگهداشت . تلفن را قطع کرد و دوباره گوشی را برداشت .

ـ **دونپورت ۱۷۰** ـ خواهش می‌کنم ... آلو ! اینجا **ساموئل اسپید** ... منشی من دیروز پیامی دریافت‌کرده .. **مستر بریان** می‌خواهد مرا ببیند .. خواهش‌میکنم‌از او بپرسید ببینم که من چه ساعتی می‌توانم بیایم ؟ .. آری .. **اسپید** ...

اسپید ... (سکوت درازی بمیان آمد) ... آلو .. آری .. ساعت دو ونیم ... بسیار خوب .. متشکرم .

چهارمین نمره را خواست :

(دنباله دارد)



در نمایشگاه مجسمه
مقایسه دخترانه !

کاریکاتور از من‌گرین کاریکاتوریست لهستانی



شهدای راه علم

بقلم : پروفسور مجنیکف

سه‌تن از شهدای راه علم
ازراست به‌چپ :
دکترکاماراپستانا - دکتر سمل‌ویس -دکتر توئیلید

از مدتی پیش درروزنامه‌ها چنان جای بزرگی را به‌حوادث ووقایع روز تخصیص‌داده‌اند که‌آدمکشان ،ورشکستگان، کلاهبرداران باندازهٔ معروفترین اشخاص شهرت بدست آورده‌اند . باید اعتراف‌کرد که داستان قتل وجنایت اغلب ازشورانگیز ترین چیزها است . خواننده برای بیرون بردن گلیم خود از میان آنهمه نیرنگ و حقه‌ای که تبهکار بی‌باك وباهوشی بکار زده است وبرای پیدا کردن راه حقیقت، کوششها می‌کند وازاین کوششها در روح خود لذت فراوان می‌برد . ازاینرو ،شرح جنایتهای بزرگ وداستانهائی که محاکمه های بزرگ را باز می‌گویند همیشه خوانندگان بیشمار ودوآتشه‌ای دارد .

واگر خوانندگان روزنامه‌ها مخصوصاً به‌قتل وجنایت ابراز علاقه می‌کنند واز جلوه‌های هوش وفراست که بسیار شور انگیز است روی برمی‌تابند ، شاید باین سبب باشدکه این جلوه‌های هوش و فراست که به اکتشافهای سودمند اختصاص دارد ، بطرز جالبی گفته ونوشته نمی‌شود . اکتشافها که وسیلهٔ پیشرفت بشر هستند اغلب از چنان فضایل بلند پایه‌ای حکایت می‌کنند که جز اشخاص

LES MARTYRS DE LA SCIENCE

par le Professeur Metchnikoff

پلین دانشمند بزرگ رومی برای مطالعه درباره آتش فشان وزو به‌آن‌جا رفت وزیر خاکستر آتش‌فشان مدفون شد .

بیحس ، کسی در برابرآن نمی‌تواند بی‌قید وبی‌اعتناء بماند .

از دورترین دورانها ، پیشرفت علم نیازمند قربانیهای بیشمار بوده است و پاره‌ای ازاین قربانیها نتیجهٔ برخورد انسان باطبیعت است‌که برخی از عوامل آن منبع خطرهستند .

چه‌بسا از شیمی‌دانان که قربانی انفجار موادی شده‌اند که باآن سروکار داشته‌اند ! دانشمندانی نیز که‌بادستگاه های برقی ، اشعهٔ رونتگن ورادیوم سرو کار دارند در معرض سوانح بدفرجامی هستند .

چه‌بسا از پزشکان که جان وسلامت خودشان رادر راه پرستاری بیماران ودر طریق پژوهشهای‌علمی خود از کف‌داده‌اند!

خرمن آتش یا جنون

همه‌کس از سرگذشت گالیله که اکتشافهای جاودانیش « بیمعنی » خوانده شد وبرای نجات خوداز مرگ ، ناگزیر تئوری خودرا دربارهٔ حرکت زمین انکار کرد ، خبردارد .

درآن روزگار ، مذهب مسیح در مسائل علمی مداخلهٔ بسیار کرد وکوششها بکار بردتا ازراه‌شکنجه دادن به‌دانشمندان راه پیشرفت دانشهای بشری را ببندد . و باین ترتیب در قرن‌شانزدهم میشل‌سروه Servet و «اتین‌دوله» Etienne Dolet راکه از «ملاحدهٔ» خطرناك اعلام شده بودند ، زنده‌زنده در آتش انداختند .

اما اگرچه دیگرازاین‌گونه سرکوبیها و جلوگیریها در عصرما خبری نیست ، عده‌ای از دانشمندان را می‌بینیم که‌براثر اکتشاف بزرگی که کرده‌اند ، حقیقتا گرفتار عذاب شده وبشهادت رسیده‌اند یکی از آموزنده‌ترین مثالها شکنجه‌هائی است که سملویس Semmelweiss طبیب دانشمند مجارستانی ، کاشف علت« تب پس‌از زایمان »گرفتار آن‌شد .

سملویس ، سالها پیش‌از انقلابی‌که

کارهای جاودانی پاستور در عالم پزشکی پدید آورد ، اعلام داشت‌که « تب‌زایمان » یك مرض مسری است واگر نظافت رادر موقع معاینهٔ بیماران رعایت کنیم ، می‌توان ازآن مصون ماند . این تئوری برخلاف نظر قدما بودو دانشمندانی که عنوان و مقام داشتند ، دشنامها به‌او دادند . سمل ویس که در موقع کشف این رازمهم طبیب جوان بیست وهشت ساله‌ای بود ، از رئیس خود پرفسور کلاین اتریشی حمایت و پشتیبانی ندید . پرفسور کلاین علیه شاگرد جوان خود به‌مبارزه دست زد و باعث شدکه سمل‌ویس به‌تصدی یکی از کرسیهای استادی دانشکدهٔ پزشکی «وین» پذیرفته نشود وپس‌از آن نیز دسایسی از طرف پزشکان چیده شدکه یکی ازکرسیهای دانشگاه پراگ هم باوداده‌نشود .

سمل‌ویس که گرفتار شکنجه وآزار پزشکان اتریشی بود ، بـه‌زادگاه خود مجارستان پناه برد ودر آنجا معلم مدرسهٔ بوداپست شد . اما براثر شکنجه‌هـای فراوانی که سالها روح وجسم وی راآزرده بود ، رفته رفته صحت وسلامت خودرا از کف داد وعاقبت درچهل وهفت سالگی در یکی از تیمارستانها جان سپرد .

تئوری سمل‌ویس براثر نفوذ کهنه پرستان کاملا کنار گذاشته شد اما عاقبت پس‌از آنکه پاستور و پیروانش آن نهضت بزرگ را پدید آوردند ، رواج‌یافت . امروز صحت عقاید سمل‌ویس ازطرف همهٔ محافل پزشکی پذیرفته شده ودر سایهٔ آن جان هزاران نفر ازمرگ نجات یافته است . نسل بعد درصدد برآمد که خاطرهٔ آن پیشاهنگ بزرگ را زنده نگهدارد وبهمین مناسبت چند سال پیش در شهربوداپست بنای یادبودی بافتخار سمل‌ویس‌برافراشته شد .

هردانشمندی ، هربار که با کاشفی ناشناس روبرو شود ، باید سرگـذشت سمل‌ویس را بیاد بیاورد .

سرگذشت سمل‌ویس که ما به‌عنوان نمونه شرح دادیم ، نظایر بیشمار دارد و ما دانشمندان بزرگ بسیاری را دیده‌ایم که همان شکنجه‌ها رابر کاشفین حقایق تازه روا داشته‌اند .

دانشمند باید گذشته از حسادت و کینهٔ همنوعان‌خود ، باخطری نیزکه‌ازعوامل طبیعی ناشی می‌شود ،مبارزه کند ...همان عواملی که دانشمند باآنها سروکار دارد... چه‌کسی از سرنوشت پلین بزرگ Pline l'Ancier طبیعی‌دان معروف خبر ندارد ؟ داستان مرگ او ،که فردای سوانح سیسیل بازگفته شد ، حتـی امروز هم شنیدنـی است . این مردکه در موقع آتش فشانی بزرگ کوه وزوو Vesuve در سال ۷۹ میلادی فرمانده ناوگان رومی در دماغـه میزن Misene بود ، باتفاق‌افسران خویش در سواحل استابیا پیش می‌رفت . هرلحظه از تعداد همراهانش کاسته می‌شد . گروهی براثر گازهائی‌که از کوه آتش‌فشان بیرون می‌آمد ، خفه می‌شدند ودسته‌ای دیگر که از بیهودگی اقدام خود خبرداشتند ، ازنیمهٔ راه برمی‌گشتند . پلین بـزرگ بزودی یکه وتنها ماند وتاآن لحظه‌ای‌پیش رفت‌که زیـربارانی ازخاکستر آتشفشان مدفون شد .

درهمهٔ زمانها ، دانشمندان جان و سلامت خودرادر جستجوی حقیقت بخطر انداخته‌اند . تاریخ علم پزشکی شهدای بیشماری را بیاد داردکه برای روشن کردن مسائل پزشکی ویروسهای گوناگونی رابه‌بدن خود تزریق کرده‌اند . اما عصر جدید بیشتر از هرزمان دیگری شاهـد جانبازی‌های دانشمندان درراه علم بوده است . اززمانی که علم طب اززمرهٔ علوم تجربی شناخته شده‌است ، سروکار داشتن با عوامل گوناگونی که «مرگ ومیر» ببار می‌آورد از کارهای روزانهٔ پزشکان شده است . پس‌از رفورمی که کارهای پاستور در دانش پزشکی ببار آورد ، آزمایشگاه های فراوانی دربیشتر ممالك روی زمین باز شده است و گروه‌کثیری ازدانشمندان و پزشکان دراین آزمایشگاهها در جستجوی علل امراض بزرگ انسان وحیوان ووسایل سرکوبی این بیماریها هستند . واگر چه برای اجتناب ازخطر ابتلاء به‌این بیماریها و آلوده شدن به‌عوامل بیماری ، تدابیر فراوانی بکار می‌رود هرچند وقت یکبار عده‌ای از همین خدمتگذاران علم قربانی همت وغیرت خود می‌شوند .

در میان بیماریهای میکروبی کـه تاکنون تحقیق ومطالعه پیروزمندانه‌ای در



آن‌باره صورت گرفته است ، مخصوصاً می‌توانیم از مرض مشمشه نام ببریم که قربانیان بسیاری داشته است . این بیماری که مخصوص اسب‌واسترو‌خراست و اغلب عده بیشماری ازاین چارپایان را ازمیان میبرد ، زائیده « باسیل » بسیار ریزی است‌که گروهی از پزشکان و دامپزشکان دربارهٔ چگونگی آن بتحقیق پرداخته واز چگونگی آن اطلاع یافته‌اند . ازمیان میبرد ، زائیده « باسیل » بسیار لحاظ عملی قابل استفاده باشد ، لازم بودکه به‌کار خطرناکی دست زده شود ، باسیل « مشمشه » درمیان آن میکروبهائی که تاکنون شناخته شده‌اند ، میکروبی‌است که تعداد قربانیانش درمیان دانشمندان از هرباسیل دیگری بیشتر بوده است ... وماا‌کنون عده‌ای ازاین دانشمندان را نام می‌بریم .

یکی از این اشخاص هلمان Helmann دامپزشك معروف و عضو آکادمی طب تجربی سن‌پترزبورگ بود که برای استخراج ماده‌ای بنام مالئین Malléine از باسیل مشمشه ، به‌مطالعه می‌پرداخت تا بوسیله این ماده تشخیص بیماری مشمشه رادر حیوانات آسان‌تر سازد . هلمان پس‌از مدتی بتهیه مایه‌ای توفیق یافت که در سایه آن تشخیص بیماری مشمشه در اسبهائی که بظاهر بیمارنبودند امکان‌پذیر شد .

باین ترتیب هلمان خدمت بزرگی به‌بشر کرد ، امادر جریان تحقیقات خود گرفتار ویروس مشمشه شد وپس‌از چندین سال رنج وشکنجه درگذشت . سروکار داشتن با « باسیل مشمشه » که برای تهیهٔ مالئین ضرورت دارد ، باندازه‌ای خطرناك است‌که کمتر کسی می‌تواندجرات آن را داشته باشد وبهمین سبب است که دربسیاری از آزمایشگاههای میکروب شناسی از تهیهٔ این مایع تشخیص‌بیماری خودداری می‌شود .

تزریق میکروب جذام



برای غلبه بر‌طاعون

طاعون یکی از خطرناکترین امراضی است‌که چون آفتی بزرگ از قرنها پیش بشررا تهدید کرده است . در زمان قدیم شیوع این بیماری دنیارا به‌لرزه درمی‌آورد و حال آنکه اکنون می‌توان درسایه تحقیق عمیقی که درباره طاعون و میکروب آن صورت گرفته است ، بآسانی برآن غلبه یافت .

میکروب طاعون در اصطلاح پزشکی کوکوباسیل Coccobacille خوانده‌میشود واغلب بصورت زنجیرهائی در یکجا گرد می‌آید . تحقیق دربارهٔ این میکروب ، تشخیص بروز طاعون را بنحو عجیبی آسان می‌سازد ودرسایهٔ همین امر میتوان ازهمان ابتدای کار تدابیری برای رفع‌این آفت اتخاذکرد . ازاین گذشته درسایهٔ « کشت » میکروب طاعون ، سرومی‌بدست آمده است‌که بکمك آن می‌توان ازابتلاء به این بیماری جلوگیری کرد وحتی بمعالجهٔ آن توفیق یافت . ازاینرو باید گفت که بشر از مطالعهٔ علمی‌دربارهٔ طاعون سودهای فراوانی برده‌است ... امابابد دانست که این پیروزی نیز قربانیان بسیار داشته است ...

چند سال پیش در یکی از آزمایشگاه های دانشگاه «وین» حادثه‌ای روی دادکه نظر جهانیان را بسوی خود جلب نمود ، یکی از کارکنان آزمایشگاه که پرستاری جانوران طاعون‌زده را بعهده گرفته بود ، گرفتار طاعون شد . اما چگونگی ابتلای او باین بیماری‌معلوم نبود . دکترمولرMüller که این جوان‌را معالجه میکرد وزنی که پرستاری بیماررا به‌عهده داشت ، بنوبهٔ خود گرفتار طاعون شدند و هر سه مردند .

درسال (۱۸۹۸)که طاعون بر شهر «لیسبن» چیره‌شده‌بود، دکترکاماراپستانا Camara Pestana هنگام کالبدشکافی کسی‌که از بیماری « طاعون ریه » مرده بود ، براثر خراشیدگی انگشت طاعون گرفت ودر عرض چندروز درگذشت .

سال ۱۹۰۳ درشهربرلین ،درانستیتو کخ Koch پزشکی بنام دکتر ساکس در جریان تحقیقات خود راجع به‌میکروب‌این بیماری ، به‌طاعون کشنده‌ای مبتلا شد .

چهارروز پس‌ازمرگ وی ، پیشخدمتی‌بنام مارگ‌گراف Markgraf که پرستاردکتر ساکس بود ، بهمان نوع طاعون مبتلاگشت اما براثر سرمی‌که پیش از ابتلاء بعنوان پیش‌گیری و پس‌از آن در ابتدای بیماری باو زده بودند ،از مرگ نجات یافت .

عامل وبا

در انستیتوی پزشکی تجربی سن پترزبورگ سه‌نفر از کارمندان به‌طاعون گرفتار شدند ودونفر از آنان بنام ویژنی کویچ Vijnikenitch و شریبر Schreiber باوجود پرستاریهای فراوان مردند . در موقع کالبد شکافی بیمار دومی ، دکتر پادلوسکی Padlevski نیز بنوبه خود آلوده بویروس طاعون شد . فردای آنروز نوعی کوفتگی دردست راست ونیمهٔ راست بدن خود احساس‌کرد . بسبب خیارکی‌که زیر بغل راست او پدید آمده بود ، تشخیص مرض بدرستی داده‌شد واستعمال پیش ازوقت و فراوان سرم ضدطاعون بزودی دکتر پادلوسکی راشفاداد .

در انستیتو پاستور پاریس باوجود تحقیقات متعددی که دربارهٔ میکروب‌طاعون صورت گرفته ، جزدر یك مورد ابتلاء به‌طاعون دیده نشده که آنهم باتزریق سرم مخصوص بزودی شفایافته است .

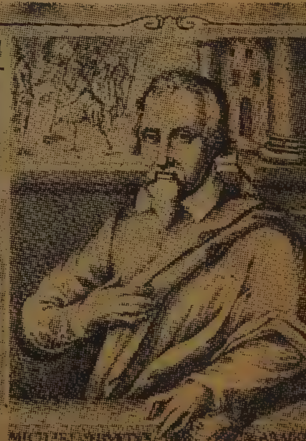
امادر محافل‌پزشکی‌پاریس‌مردی‌شهید راه علم شدکه یکی‌از بهترین همکاران‌استاد بود . این قضیه کمی کهنه شده است ، وبه اوایل تحقیقات میکروب شناسی‌پزشکی ارتباط دارد .

پاستور پس‌از آنکه میکروبی بودن پاره‌ای ازامراض مسری (سیاه زخم ، تب پس‌از زایمان) راروشن ساخت ،در صدد برآمد که این‌نظریه راتاحدود امراض مسری بزرگی ازقبیل وبای آسیائی تعمیم دهد . وبرای این منظور ، هیئتی رابه‌مصر اعزام داشت که مرکب ازچند نفر از شاگردان خودش بود وجوانی بنام توئیلیه Thuillier نیز در آن میان دیده میشد. این جوان که درآن زمان براثر مطالعات خود درزمینهٔ « مرض خوك » شهرتی بدست آورده بود ، باهمت وغیرت و اخلاص و فداکاری بسیار به‌تحقیق دربارهٔ علل وبا شروع کرد وناگهان گرفتار حملهٔ صاعقه‌آسای این مرض مخوف شد وپس‌از چهل ساعت رنج ودرد جانفرسا ، ازجهان رفت . این مصیبت لطمهٔ جبران‌ناپذیری به‌هیأت زد واین هیات بی‌آنکه مسئله‌ای را حل کرده باشد ناگزیر به فرانسه بازگشت .

رابرت‌کخ معروف نیز در همان زمان برای حل این مساله اقدام کرده بود و در اشخاصی که مبتلای وبا شده بودند به‌کشف میکروب مخصوصی نایل شدکه آن را میکروب «وبا» نام داده‌اند . کخ

مردانی‌که برای پیشرفت بشرانواع شکنجه‌هارا متحمل شدند

میشل سروه — اتین‌دوله — گوتنبرگ







چنین پنداشت که این باکتری ریز عامل بیماری وبا است اما نتوانست دلیل قاطعی بر صحت این فرضیه بدست بیاورد.

کخ پس‌از بازگشت به‌اروپا گرفتار مشکلات فراوانی شد. عده‌ای به‌کشف جدید او حمله‌های سختی کردند. نمایندگان عقاید کهن براو خرده گرفتند که این باسیل‌ریز نمی‌تواند چگونی سرایت وبا را روشن کند، مخصوصاً اینکه شهرهائی از قبیل «لیون» و«ورسای» باوجود آنکه میکروب وبا بدانجا راه یافته است، هرگز وبا ندیده‌اند.

پتن‌کوفر Pettenkofer بزرگترین مخالف کخ که نتوانسته بود وبا را در حیوانات «ببار» بیآورد، در وجود خود بتجربه پرداخت وچون معتقد بود که این باسیل عامل حقیقی بیماری وبانیست، مقدار زیادی ازاین میکروبها را خورد و جز اختلال معدی خفیف هیچ اثری در خود ندید. وچون مقدار باسیل‌هائی که ممکن است انسان برای ابتلاء به‌مرض وبا باآب یاغذای آلوده بخورد، میبایست بیشتر از این مقدار باشد، پتن‌کوفر چنین نتیجه گرفت که باکتری‌های کخ را نمی‌توان عامل وبای آسیائی دانست.

این آزمایش معروف، هم‌مکتب‌علمی کخ و هم‌مکتب علمی پتن‌کوفر را گرفتار حمله وانتقاد فراوان ساخت. موضوع اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد، تحقیقات تازه‌ای برانگیخت و پژوهندگان‌وجویندگان را بمنتهی درجه تحریك کرد. درواقع مثل این بودکه عده‌ای بجستجوی تبهکار معروفی دست زده‌اند. جویندگان ازخود میپرسیدند: عامل این جنایت ضدبشری، این بیماری نفرت‌بار و کشنده که وبا نام دارد، چیست؟ ازیکطرف شواهدی که کخ دردست داشت، ویبریون Vibrion راعامل بیماری وبا نشان می‌داد، اما ازطرف دیگر تجربه‌ای‌که پتن‌کوفر کرده بود، لااقل بظاهر، از «بیگناهی» این ویبریون حکایت می‌کرد.

بدیهی است که راه‌حل این مساله جز درسایهٔ آزمایشهای تازه‌ای در انسان بدست نمی‌آمد. ودانشمندانی که به‌این تجربه‌ها دست زدند باندازهٔ پتن‌کوفرشکاك نبودند. آنها حدس می‌زدند که باکتری کخ ممکن است عامل این مرض باشد، اما درعین حال می دانستند که هنوز نقطهٔ تاریکی دراین مسأله نهفته است.

بهرحال، برای حل مساله، عده‌ای از محققین «انستیتو پاستور» بمیل‌خودشان مقداری از ویبریون‌های وبا را خوردند واین نتیجه را گرفتند که اگر ویبریون کخ در لولهٔ گوارش انسان محیط‌مساعدی برای کار شوم خود پیداکند، باعث بروز وبای آسیائی می‌شود ... وعلت اینکه پتن‌کوفر و چند دانشمند دیگر پس‌ازبلع ویبریونها نیز به‌وبا مبتلا نشدند، این بوده است که درجهاز هاضمهٔ آنان آن عواملی که ابتلاء به‌وبا را تسهیل می‌کند، وجود نداشته است.

دستیاران دانشمندان

تحقیق ومطالعه دربارهٔ «وبا» که تااندازه‌ای در سایهٔ ازخودگذشتگی‌ها و جانبازیهای دانشمندان صورت گرفت، به نتایج بسیار مهمی رسید. وبا یکی از بیماریهائی است‌که بشر بهترین اسلحه را برای مبارزهٔ باآن دردست دارد.

بدبختانه هنوز بسیاری از عفونت های خطرناك مانده است‌که‌انسان نمی‌تواند باآنها بمبارزه پردازد. دانشمندان برای رسیدن به‌مقصود، دسته‌ای از میمونها راکه نزدیکترین حیوانات به‌انسان هستند تحت تجربه قرار داده‌اند ... وتوانسته‌اند که برخی از امراض انسانی از قبیل آپاندیسیت را درآنها نیز «ببار» بیاورند. اما همین حیوانات گرفتار امراض دیگری ازقبیل وبا و چیزهای دیگر نشده‌اند. آیا باید برای حل این مسائل انتظار جانبازیهای دیگری را از دانشمندان‌داشته باشیم؟

کسانیکه میتوانند وباید درراه بشریت جانبازی کنند

با پیشرفتهائی که بشر میکند، از تعداد قربانیان علم نیز کاسته می‌شود و حتی نفع صلاح بشردراین است که‌اینگونه جانبازیها کاملا ازمیان برود. واز آنجا که حل مسألهٔ پاره‌ای از بیماریها بوسیله تجربهٔ روی حیوانات، امکان ندارد و تعداد قربانیان راه علم نیز باید تاحدود



امکان کاهش یابد ، برای اینکارها باید منبع دیگری یافت ، مثلا استفاده از محکومین بمرگ .

در پاره‌ای از بیماریها ، تجربه‌ای‌که روی محکومین به‌اعدام صورت گرفته ، نتایج بسیار سودمندی داده است ، دکتر هوسن Husson می‌گوید که پادشاه انگلستان وقتی می‌خواست واکسن آبله به اعضای خانواده‌اش تزریق شود ،ابتداء دستورداد که واکسن را درشش نفر محکوم بمرگ تزریق کنند ، محکومین نجات‌یافتند و خانواده پادشاهی نیز به‌تزریق‌تن‌داد .

در عصر مانیز در جزایر ساندویچ تزریق جذام به‌مردی بنام کئانو که محکوم بمرگ بود صورت گرفت . این تجربه‌که بوسیله دکتر آروینگ Arving صورت گرفته بود نتیجهٔ مثبت داد ومحکوم به‌جذام بسیار موحشی مبتلا شد .

پاستور زمانی‌که سرگرم تحقیق در بارهٔ بیماری «هاری» بود ، نامه‌ای به امپراطور برزیل نوشت وطرح خودرا در مورد تجربه روی محکومین باعدام شرح داد ... وحتی نقشه‌ای راکه برای تزریق میکروب وبا نیز کشیده بود ، بازگفت . پاستور دراین نامه نوشته بودکه محکومین بمرگ ازاین چیزهابیمی نخواهند داشت... برای آنکه آنان جز مرگ از چیزی نمی‌ترسند .

اما اکنون که مباحثات تازه‌ای دربارهٔ مجازات اعدام درگرفته‌است ، معلوم‌نیست در این زمینه چه‌می‌توان کرد .

گالیله در دادگاه مقدس



امواج جاذبه

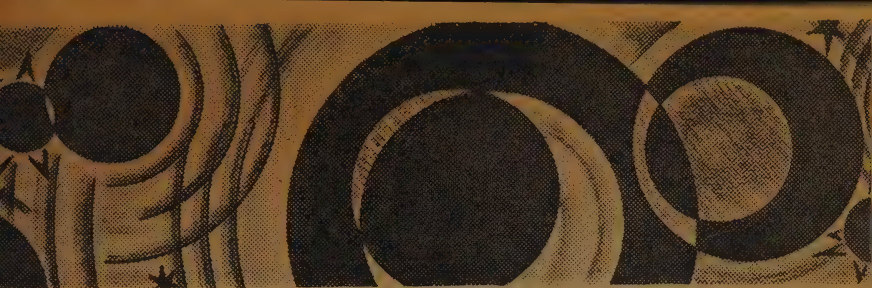
آیا امواج جاذبه وجود دارد

امواج جاذبه
آیا امواج جاذبه دارد ؟

البته همه‌خوانندگان میدانند که نیروی جاذبه چیست .

نیروی جاذبه قوه ایست که در میان اجسام تاثیر میکند و بجرم آنها بستگی دارد ، در نتیجه تاثیر نیروی جاذبه است که سنگ بزمین میافتد ، ماه از سیاره ما دور نمیشود و قمر های مصنوعی در مدار خود بگرد زمین میچرخد .

تاثیر متقابل نیروی جاذبه اجسام روی یکدیگر بدقت کامل مورد مطالعه قرار گرفته وقانون‌جاذبه اجرام فلکی که بوسیله **نیوتن** بزرگ در قرن هجدهم تدوین گردید درک هم آهنگی منظم حرکات اجرام سماوی و پیش بینی دقیق کشف سیارات و ثوابتی را که در پرده‌مجهولات بود و محاسبه زمان وقوع خسوف و کسوف و سایر پدیده های کیهانی را امکان پذیر ساخته است . حوزه جاذبه یعنی منطقه‌تاثیر نیروی ثقل بصورت موضوع تحلیل ریاضی درآمده و همه جانبه



تشریح و محاسبه شده است .

اینك مسأله چگونگی گسترش این حوزه مطرح استنا و دانشمندان میخواهند بدانند که این حوزه از چه تشکیل میشود و چگونه بدنبال اجرام مادی حرکت میکند ؟ آیا نیروی جاذبه آنا از جسمی بجسم دیگر میرسد یا با سرعت معینی بدان انتقال می‌یابد ؟ آیا در طبیعت امواج جاذبه ای وجود ندارد که بطور مستقل و مجزی از منبع پیدایش خود وجود داشته باشد ؟ آیا نیروی جاذبه چیزی شبیه به صو ت یا نورنیست‌که حتی پس‌از خاموش شدن وسیله ایجاد صدا شنیده شود و یا پس از خاموش شدن ستاره ای دیده شود ؟

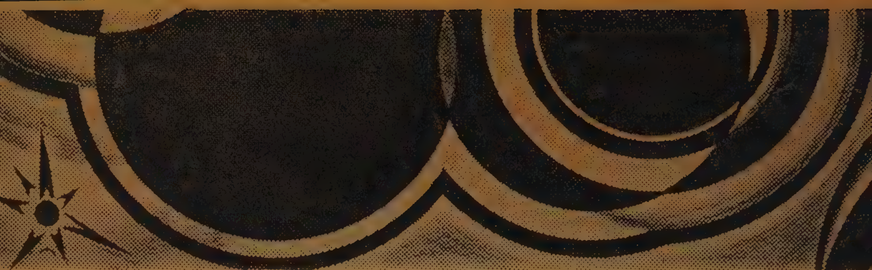
اگر امواج‌ثقل یا ، چنانکه در اصطلاح علمی نامیده میشود ، امواج جاذبه مستقلا وجود داشته باشد و اگر این امواج را بتوان مصنوعا ایجاد کرد و مانند امواج رادیو بوسیله‌گیرنده های مخصوص گرفت، در اینصورت روزنه امید امکان تهیه وسیله ارتباط جدیدی که تا مسافات وهم آور خواهد رفت یعنی ارتباط با امواج جاذبه ، گشوده خواهد شد . در برابراین وسیله ارتباط ، هیچ مانع ورادعی وجود نخواهد داشت . زیرا امواج جاذبه ، بدون آنکه ضعیف‌شود ، از میان کوههای‌سربفلك کشیده و اقیانوسهای ژرف و از میان قشرهای متراکم زمین عبور خواهد کرد . بیاری آنها بشر میتواند اعماق خورشید را کاوش نماید . این امواج قدرت آن دارد که بدون مانع تا ژرفای عالم افلاك نفوذ کند و شاید سرنوشتش آن باشد که روزی جای امواج‌کهنه واز مد افتاده رادیو را بگیرد .

اما بهتر است از خیالپردازی دست برداریم و باظهارات **ایوانکو** Ivanenko دکتر علوم فیزیك و ریاضی و پروفسور دانشگاه مسکو گوش بدهیم .

درآستانه کشفیات جدید جاذبه و فضا

مسأله امواج‌جاذبه ، روزبروز بیشتر توجه دانشمندان را جلب میکند ، اما برخلاف فیزیك اتمی و پژوهش اشعه کیهانی و سایر رشته های دانش معاصر بتازگی دانشمندان بمطالعات و تحقیقات تجربی درباره امواج جاذبه پرداخته اند .

فرضیه قدیمی **نیوتن** فقط درباره یك نوع «جاذبه ساکن» بحث میکند و حوزه ثقل را آرام و بیحرکت می‌پندارد . اما **نیوتن** بزرگ هم در راه درك چگونگی انتقال نیروی جاذبه خورشید بزمین متحمل رنج فراوان گردید . پس از وی لامانونسف Lomonosov و **اویلر** Euler **ولوساژ** Lusage در قرن هیجدهم و بعد **ژوکوفسکی** Dgukovsky و **برکنس** Burknes در قرن نوزدهم و بسیاری از پیشوایان دیگر جهان دانش در راه حل این معمی مجاهدت ورزیدند ولی کوشش و مجاهدت آنان بموفقیت نرسید .



در اوایل قرن بیستم علم فیزیك در بسیاری از رشته های مورد مطالعه خود نظم و ترتیبی برقرار ساخت . حتی‌توانست پدیده هائی مانند صوت والکتریسیته را که در بادی نظر متنوع و مختلف جلوه میکرد بهم مربوط نماید . معلوم شد که تمام اینها مولود تظاهر و تجلی میدان الکترو مغناطیسی است . پدیده گرما را توانستند بعنوان حرکات نا منظم و درهم ذرات و امواج تعبیر و تفسیر کنند . اما نیروی جاذبه هنوز مجهول مانده بود .

فقط در حوالی سال ۱۹۱۶ **آلبرت اینشتین** Albert Einstein با استقرار ارتباط نزدیکی بین مرزهای **زمان و مکان** گام مهم و قاطعی در راه درك این پدیده برداشت . نیروی جاذبه بطور غیر منتظر و شگفت آوری باانحناء مکان(و زمان) ارتباط پیدا کرد .

تجسم آشکار این مطلب اندکی دشوار است ، لیکن میتوان آنرا با مثالهای تقریبی تا حدودی توضیح داد . شاید خوانندگان بارها بدره های معمولی برخورده باشند . گذشتن از این دره ها در امتداد خط مستقیم بسیار نیکو است اما این عمل بسبب پهنای فوق‌العاده دره امکان پذیر نمیباشد و ناگزیر باید از دره پائین رفت و پس از رسیدن بکف آن از طرف دیگر آن بالا آمد و در ضمن کوشید در امتداد کوتاهترین خطی که دیگر منحنی خواهد بود حرکت کرد . در فضائی که در آن حوزه جاذبه پدید آمده نیز پستی و بلندی ها یا دره های بیشماری وجود دارد و تمام اجرام موجود در آن فضا باید در امتداد خطوط منحنی ، اما از همه کوتاهتر ، حرکت کنند . مثلا خورشید فضای پیرامون خود را کج و معوج میسازد و سیارات در مسیر بیضی شکل گرد آن میچرخند .

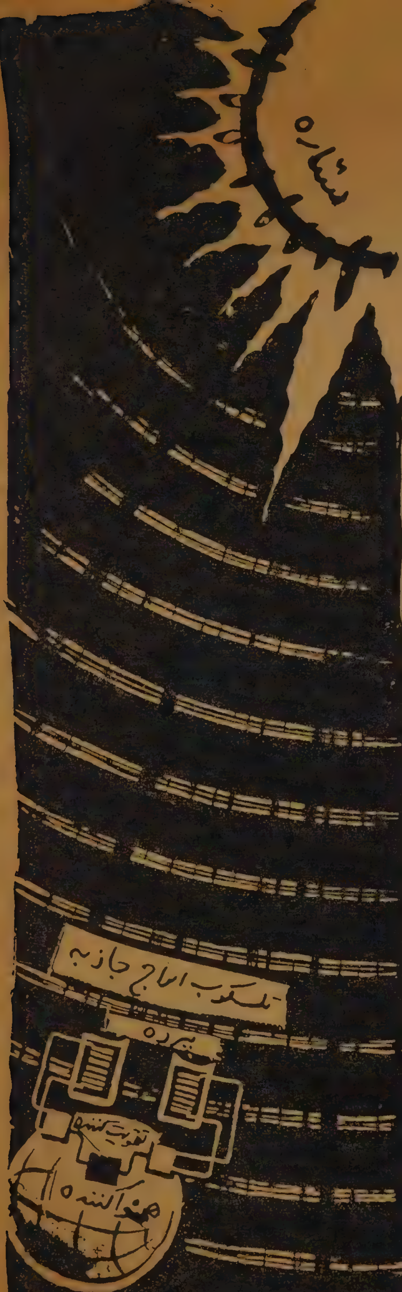
فرضیات **اینشتین** بوسیله ترصدات نجومی و سپس بوسیله تجارب فیزیکی تائید شد . اما فرضیه جدید جاذبه هنوز مورد استعمال عملی پیدا نکرده است . در عوض تحولی که این فرضیات در آراء و عقاید علمی ما پدید آورده حائز اهمیت بسیار است .

فضا صحنه ای تهی نبود که ثوابت و سیارات و سایر «بازیگران افلاك» بروی آن ظاهر شوند . معلوم شد که این فضا دارای خواص فیزیکی است و روی مواد معمولی (یعنی ثوابت و سیارات واتمها و ذرات ابتدائی و نظایر آن) تاثیر میکند و بنوبه خود تحت تاثیر آنها تغییر مینماید و انحناء پیدا میکند .

از تمام قرائن چنین برمیآید که امیدواریهای کشف اثرات جدید و بکار بستن عملی تر فرضیه جاذبه بی‌پایه نیست و اکنون وقت آن رسیده که فرضیه اینشتین «برج عاج» خود را ترك گوید و قدم بصحنه زندگی بگذارد . یکی از وجوه مشخصه فیزیك جدید اینست که کشفیاتش بسرعت بکامیابیهای فنی مبدل میگردد . توجه و علاقه بمسائل جاذبه و مکان و زمان با پرتاب شگفت آور قمرهای مصنوعی و پروازهای کیهانی فوق‌العاده افزایش یافته است .

اما ... نخست باید باین کشف نائل آمد . در وهله اول صحبت از امواج جاذبه است .

معلوم شده که در برخی شرایط قسمتی از حوزه جاذبه میتواند باصطلاح از جسمی که موجد آنست جدا شود و بصورت امواج در فضا پراکنده گردد . مثلا هرگاه جسمی که جرم نسبتا زیادی دارد بارتعاش آید باید این نوع امواج را از خود صادر کند .



فرضیه قدیمی امکان انتقال آنی تاثیرات متقابل که مدتها فیزیك را بهیجان آورده بود از طرف دانش معاصر نفی شد ، سریعترین تاثیرات متقابل ممکنه «فقط» با سرعت نور (یعنی ۳۰۰ هزار کیلو متر در ثانیه) منتشر میگردد . این مطلب در مورد نیروی جاذبه نیز صدق میکند .

اما خود نیروی جاذبه ، چنانکه گفته شد ، ارتباط‌مستقیم با انحنای مکان دارد. باینجهت امواج جاذبه را میتوان بعنوان امواج انحنای فضا مجسم ساخت . برای روشن شدن مطلب‌تغییرات انحنا را میتوان با امواجی که هنگام سقوط سنگی در استخر آب بر سطح آن پدید میآید مقایسه کرد . سطح آب استخر شکل خود را تغییر میدهد . بدیهی است که امواج جاذبه بمراتب پیچیده تر از تمام امواج دیگری است که ما در زندگی روزمره با آنها آشنا میشویم . اما فیزیکدانان با تفصیل و اطمینان کافی درباره خواص آنها صحبت میکنند ، گرچه این صحبتها فعلا از حدود تئوری خالص تجاوز نکرده و هیچکس تا کنون اثری را که بروجود حقیقی امواج جاذبه دلالت کند ندیده است .

از آنچه‌گفته‌شد چه نتیجه ای بدست میآید ؟ این نتیجه بدست میآید که وجود امواج جاذبه را متجاوز از چهل سال قبل پیش گوئی کرده اند و ما ظاهرا مطالب بسیاری درباره‌آنها میدانیم ولی با اینحال هنوز بکشف این امواج توفیق نیافته ایم .

برای آرامش و تسلی خاطر بد بینان باید تاریخ کشف امواج رادیو را که بوجود و کارگیری از آنها چنان خو گرفته ایم که زندگی روزمره ما بدون این امواج قابل تصور نیست خاطر نشان سازیم . در واقع ماکسول ، Maxwel فیزیکدان بزرگ انگلیسی ، وجود امواج الکترو مغناطیسی را در سال ۱۸۶۰ از لحاظ تئوری پیش‌گوئی کرد . اما بیست سال گذشت تا هاینریش هرتس Heinrich Hertz ، دانشمند شهیر آلمانی ، برای نخستین بار این امواج را در آزمایشگاه گرفت و باز هفت سال دیگر سپری گشت تا نبوغ آلکساندر استپانوبچ



پاپوف Alexander StepanovichPapov روش استفاده عملی از این امواج را یافت و اولین گیرنده رادیو را ساخت . این حقیقت تاریخی وجه تشابه آرامبخشی محسوب میگردد . آخر امروز فقط اینفلد Infeld فیزیکدان لهستانی ، در وجود امواج جاذبه حامل انرژی ابراز تردید مینماید حال آنکه اینشتین و دیراك Dirak و فوك Fook و اویلر و وبر Weber و بسیاری از مشهور ترین کارشناسان این مسأله طرفدار وجود امواج جاذبه هستند .

پس چرا با این حال امواج رادیو مدتها پیش کشف شده و هنوز دانشمندان بکشف امواج جاذبه توفیق نیافته اند ؟

در جواب این سئوال میتوان یك سلسله علل گوناگون را ذکر کرده اولا فرمولی که انرژی امواج جاذبه را تعیین میکند ضریبی دارد که مقدارش بسیار کوچك است و در نتیجه اثرات حاصله از امواج جاذبه بسیار ناچیز و غیر قابل اندازه گیری است .

راست است که انرژی صادر شده از امواج جاذبه با افزایش جرم جسمی که بارتعاش میآید و عده ارتعاش آن رو بفزونی میرود . اما نوسان ستارگان مزدوج یا سیاراتی که دارای جرم عظیم میباشند بسیار کم است و از جانب دیگر جرم ذرات اتمی که نوسان فوق‌العاده ای دارند بسیار کوچك و ناچیز است و بنابراین در هردو حالت مذکور فقط باید کمیتهای تشعشعی بسیار ناچیز را که در قبال تشعشع امواج الکترو مغناطیسی قابل اندازه‌گیری‌نیست انتظار داشت . مثلا قدرت تشعشع جاذبه‌ای مشتری ، بزرگترین سیاره منظومه ما ، هنگام گردش بدور خورشید ظاهرا نباید از ۴۵۰ وات تجاوز نماید در حالیکه یك چراغ برق خوب بیش از این مقدار انرژی بصورت نور از خود صادر میکند .

بنابراین از لحاظ تاریخی میتوان گفت که ما در مبحث جاذبه هنوز میان عصر اینشتین (که با زمان ماکسول در پیشگوئی امواج رادیو مطابقت دارد) و عصر دانشمندی که هنوز نام او و بر بشریت معلوم نشده او با عصر هرتس در کشف امواج رادیو مطابقت دارد) بسر میبریم .

طرحهای کنونی

عده ای از دانشمندان جهان در راه حل مسئله ایجاد جاذبه مصنوعی و گرفتن امواج جاذبه مجاهدت میورزند . برای این منظور باید جسمی را با چنان سرعتی بارتعاش آورد که انرژی صادر شده از امواج جاذبه آنرا بتوان با وسائل و اسباب هائی که در اختیار دانشمندان است اندازه گرفت .

در نظر اول فرمول تئوری نسبیت که شدت امواج جاذبه را تعیین میکند بسیار سودمند است زیرا درآن فرمول فرکانس نوسانهائی از درجه ششم وارد میشود اما نتایج محاسباتی که بیست سال پیش بوسیله ادینگتن Eddington و سایر کارشناسان درباره امواج صادر شده از میله گردنده ای بعمل آمده چندان رضایتبخش نبوده‌است .طبق این محاسبات میله ای بطول یك متر باید قدرتی در حدود ۱۰ ارگ Erg در ثانیه از خود صادر نماید و این قدرت بسیار ناچیز و نا محسوس است . از طرفی سرعت میله را نمیتوان از حد معینی بیشتر انتخاب کرد ، زیرا ماده آن تحت تاثیر نیروی گریز از مرکز متلاشی خواهد شد .

پیشرفتهای حیرت انگیز سالهای اخیر در زمینه فیزیك صنعتی و رادیو الکترونیك و ساختن وسائل و اسبابهای آزمایشگاهی



اندازه گیری اثرات و کمیات بسیار ناچیز را که مشاهده آنها چند سال پیش بتصور و اندیشه هم نمیآمد امکان پذیر ساخته است . بدیهی است که پس از کشف این وسائل جدید دوباره فیزیکدانان بحل مسأله جاذبه پرداختند . مثلا جون وبر Weber دانشمند آمریکائی نخستین محاسبات واقعی دستگاه تولید نیروی جاذبه ودتکتوری را که در آن از کریستالها استفاده میشد انجام داد .

طبق نظریه این دانشمند بزرگ امواج جاذبه ای که روی کریستال بیفتد بآن اندکی تغییر شکل میدهد و این تغییرشکل بنوبه خود باید موجب پولاریتراسیون الکتریکی شود و اختلاف پتانسیلی را که بدینترتیب بدستمیآید باید بتوان بوسیله اسبابهای اندازه گیری معمولی اما بسیار حساس اندازه گرفت .

از همان کریستال میتوان بعنوان محرك یا تولیدکننده امواج جاذبه استفاده کرد . برای این منظور باید آنرا بکمك میدان الکتریکی متغیری با فرکانس زیاد بارتعاش آورد . اما در اینجا نیز باید در نظر داشت که کریستال ممکن است در اثر افزایش دامنه ارتعاشات متلاشی گردد .

طبق محاسبات معلوم شده که قدرت امواج جاذبه صادر شده از کریستالی بحجم پنجاه متر مکعب فقط به ۱۳− ۱۰

مولد
تقویت کننده
فازگردان
تقویت کننده
اندازه گیر قدرت



ارگ در ثانیه خواهد رسید و بوسیله گیرنده ای که از کریستالی بهمین حجم ساخته شده باشد میتوان قدرت ۱۳- ۱۰ ارگ را گرفت . چنانکه ملاحظه میشود قدرت‌صادرشده‌ازفرستنده وبر باندازه‌ای نیست که بتوان مقدارش را با وسائل کنونی اندازه گرفت .اما این وضع موجب دلسردی و نومیدی مخترع نشد . وبر و همکارانش امیدوارند که روزی بتوانند امواج جاذبه خورشید یا منطقه دیگری از فضای کیهان را اندازه بگیرند .

براگینسکی Braginsky ورو کمان Rokman ، دو تن از فیزیکدانان شوروی ، نیزوسیله ای برای گرفتن امواج جاذبه پیشنهاد کرده اند . این اسباب از دو دسته پولك کریستال تشکیل میشود هردسته بیست هزار پولك نازك بمساحت يك متر مربع از جنس تیتانات باریوم دارد که بسیار نزدیك هم قرار گرفته ولی با ماده ای از یکدیگر عایق شده اند که نه امواج الکترو مغناطیسی و نه امواج صوتی از آن عبور میکند . اگر این دو دسته پولك را طوری با هم بارتعاش بیاوریم که نوسان آنها همفاز باشد ارتباط جاذبه ای کامل میانشان ایجاد میگردد . زیرا هیچ چیزی از تاثیر متقابل نیروی جاذبه که از همه چیز نفوذ مینماید جلوگیری نخواهد کرد در صورت همفاز بودن نوسانات پولکها طبق قانون همنوائی یا رزونانس قدرت تشعشع امواج جاذبه دستگاه مساوی چهار برابر یکی از دسته پولکها خواهد شد . برعکس چنانچه نوسانات دو گروه پولکها همفاز ولی دامنه آنها مخالف یکدیگر باشد طبق همان قانون همنوائی قدرت تشعشع امواج جاذبه از بین خواهد رفت .

کریستالهابرای حفظ دامنه ارتعاشات خود در حالتی که نوساناتشان هم فاز است باید قدرت الکتریکی اضافی دریافت دارند زیرا مقدار ناچیزی از قدرت الکتریکی آنها برای ایجاد امواج جاذبه بمصرف میرسد ، و همین قدرت الکتریکی اضافی است‌که طبق پیشنهاد براکینسکی وهمکارانش باید اندازه گیری شود . محاسبات دقیق نشان داده که در نوسان ۱۰٦ هرتس و صرف قدرت الکتریکی معادل يك میلیون وات علائم بسیار ضعیف الکتریکی در حدود ۲۵—۱۰ وات را باید اندازه گرفت . در درجه حرارت معمولی باید تقریبا هشت شبانه روز مراقب بود تا چنین علامتی را در میان انواع ممکنه صداهای گوناگون و اجتناب ناپذیر تشخیص داد .

جای بحث نیست که این آزمایش بسیار دشوار است ! اما انجام آن فوق‌العاده مطلوب خواهد بود . حل معماهای بزرگ و مهم عصر ما اغلب مستلزم کوشش و تلاش بسیار خواهد بود .

بهر تقدیر دانش معاصر باید تمام نیروی خود را در راه کشف ماده جدید که همان امواج جاذبه است بسیج نماید . و تردیدی نیست که بحل این معما نیز توفیق خواهد یافت . مگر در برابر دیدگان مادشوارترین معماها یعنی کشف ذراتی از نوع **نوترون** که بیست‌سال قبل وجودش را پیش بینی کرده بودند و تا کنون نیز نا محسوسترین تمام ذرات ماده میباشد بعمل نیامده است ؟

امواج جاذبه در فضای کیهان

حال توجه خوانندگان را باین نکته معطوف میکنیم که سیاره ما باید نه تنها امواج جاذبه را از خود صادر نماید بلکه آنها را از فضای کیهان بگیرد یعنی وظیفه آنتن گیرنده امواج جاذبه را انجام دهد در صورتیکه چنین‌باشد آیا امواج جاذبه‌ای که از خارج بزمین میرسد قدرت دارد

دگرگونیهائی در «حیات درونی» آن پدید آورد ؟

پول دیراك ، بزرگترین فیزیکدان انگلیسی ، چندی پیش این فرضیه فریبنده را پیش کشید که اختلافات گردش زمین مثلا دوران نا منظم آن بدور محورش که موجب تغییر مدت شبانه روز میشود ممکن است نتیجه برخورد ضربات امواج جاذبه کیهانی برکره زمین باشد . مطالعه دقیق نوسانات کره زمین دیر یا زود بدانشمندان امکان خواهد داد این نوسانات را «طبقه بندی نمایند» و آن ارتعاشاتی را که معلول امواج جاذبه است جدا سازند و پس از تحقیق و مطالعه دقیق در باره آنها قدرت این امواج را تعیین کنند . **وبر و هاروارد** با همکاری دانشمندان زلزله شناس محاسباتی در این زمینه انجام داده اند

در اینجا یك نکته جالب دیگر را متذکر میشویم .

تا کنون پیوسته تاکید کرده ایم که قدرت امواج جاذبه ، حتی قدرت تشعشع امواج جاذبه ستارگان مزدوج بسیار ناچیز است اما نباید فراموش ساخت که تشعشع این امواج ممکن است میلیارد ها سال ادامه داشته باشد . هر ارتعاش و هر گردشی پیوسته موجب تشعشع این امواج میشود و در نتیجه مقدار کلی امواج جاذبه دائم رو بفزونی میرود . از قرائن چنین معلوم است که باید در فضای کیهانی ما رفته رفته امواج جاذبه بمقدار کافی انباشته گردد . بعلاوه در موقع انفجار نو اختران و سوانح شدید کیهانی دیگر نظیر تولد ستارگان جدید و برخورد ثوابت با یکدیگر باید مقدار عظیمی امواج جاذبه متشعشع گردد .

چون ویلر J. Willer ، دانشمند آمریکائی معتقد است که میانگین تکاثف انرژی امواج جاذبه در فضای کیهانی تقریبا مساوی 10^{-30} گرم در هر سانتیمتر مکعب از آن فضاست . آیا این مقدار بسیار کوچك و ناچیز نیست ؟ البته ! اما با اینحال تقریبا معادل تکاثف انرژی تمام مواد مرئی بصورت ثوابت و سیارات و غبارهای کیهانی و نظیر آنهاست .

در اینجا تذکر این نکته جالب است که **پانتکوروف** Pantekoorv و **اسموروودینسکی** Smorodinsky و **دوبنه** Dubne و**خاریستونوف** Kharistonov ، فیزیکدانان شوروی توانستند در ایروان تکاثف **نوترون** را در فضای کیهان تخمین بزنند و به نتایج حیرت انگیزی برسند . این ذرات که بدشواری میتوان بوجودشان پی برد و فعل وانفعال آنها روی ماده بسیار ضعیف است و قدرت نفوذ بلامانع تا اعماق اقیانوسها و درون زمین را دارند ظاهرا در طی میلیونها قرن بمقدار عظیمی در فضای کیهان انباشته شده و تکاثفشان تقریبا باندازه تکاثف تمام مواد مرئی است . ۱

تمام این محاسبات که هنوز بادقت کامل انجام نگرفته باین نتیجه منتهی میگردد که انرژی کلی تمام مواد قابل رویت در فضای کیهان ما فقط در حدود یك سوم یا نصف ذخیره انرژی کلی را تشکیل میدهد و بقیه آن بصورت نوترون و شاید امواج جاذبه باشد .

کوانتهای جاذبه

در پایان نتایجی را که بخش فیزیك نظری تحت عنوان فرضیه کوانتی جاذبه بدان میرسد یاد آور میشویم .

از نقطه نظر فرضیه کوانتی ساده‌ترین امواج الکترو مغناطیسی دارای ضربان بسیاری خواص دیگر است که مختص ذرات مادی میباشد . این قسمت از میدان

---

۱ — برای توضیح این مطلب یادآورمیشویم که درفعل‌و انفعال‌حرارتی هسته‌ای که در خورشید جریان دارد تقریبا نه دهم انرژی بصورت **نوترون** متشعشع میگردد و با نور در فضای افلاك منتشر میشود .

الکتریکی بنام **کوانت** نوریا **فوتون** معروف است . بهمین نحو نیز امواج جاذبه باید باید دارای خواص مادی باشد .

بطوری که همگان میدانند در فیزیك اتمی تحول گوناگون ذرات مادی و تبدیل آنها بیکدیگر نقش مهمی را بازی میکند . فیزیکدان معاصر میداند که بطور کلی ذرات مادی کاملا پایدار وجود ندارد و بسیاری از این ذرات مانند **نوترونها** و **مزونها** و **هیپرونها** حتی خود بخود تجزیه و متلاشی میشوند . و هرچند ذراتی نظیر **الکترونها** و **پوزیترونها** ظاهرا پایدار بنظر میرسند با اینحال آنها نیز مانندبقیه‌ذرات مادی هنگام‌برخورد بایکدیگر خرد ومتلاشی میگردند . مثلا **الکترونها** و **پوزیترونها** پس از برخورد با یکدیگر بصورت **فوتون** در میآیند و برعکس از تصادم **فوتون** با هسته اتم ممکن است **الکترون** و **پوزیترون** بوجود آید .

تئوری کوانتی پیش گوئی میکند که احتمال‌دارد بیاری **گراویتونها** (یعنی ذرات جاذبه) نیز چنین‌تبدلات مادی صورت گیرد و ظاهرا الکترون و پوزیترون باید بتواند علاوه بر فوتون به گراویتون نیز مبدل شود . اگر چه تبدیل و تحویل نوع اول بمراتب بیش از نوع دوم است . محاسبات تحول نوع اخیر بوسیله ایوانکو Ivanenko و ساکولوف Sokolov و برودسکی، Brodsky دانشمندان شوروی ، انجام گرفته است . چندی پیش ویلر و بریل دو تن از دانشمندان آمریکا که تبدیل دونوترون (یا دقیقتر بگوئیم یك نوترون و یك آنتی نوترون) به گراویتون توجهشان را جلب کرده بود صحت این محاسبات را تائید نمودند .

چنین تحولاتی باوجود احتمال بسیار ضعیفی که دارد ممکن است در طی‌میلیارد ها سال نقش نسبتا مهمی داشته باشد و باید پیش بینی کرد که تحول متقابل میدان جاذبه و ماده معمولی طرق جدیدی را در حل مسائل ترکیب اشکال مختلف ماده و ساختمان کاملتر جهان در برابر بشریت بگشاید .

این بود مختصری از نظریات فیزیك جدید در زمینه امواج جاذبه که هنوز عملا مورد تائید قرار نگرفته است .

تردیدی نیست که کشف امواج جاذبه که امروز قسمتی از معماهای فیزیك‌نظری را تشکیل میدهد در آینده توجه دستگاه صنعتی عظیمی را بخود معطوف خواهد ساخت . بیشك این امواج بموازات امواج رادیو بصورت وسیله و منبع کسب خبر از انفجار های شدید فضای کیهان در میآید و شاید بشر بتواند طریق کاملا جدیدی برای تولید امواج‌جاذبه بیابد و از خواص شگفت آور نفوذ آنها بدون تغییر شکل محسوس در هر فضای دلخواه استفاده کند و برای‌ایجاد ارتباطات آنها را بخدمت خویش گمارد .

مسأله امواج جاذبه بحق در آن بخش از دانش که به نیروی جاذبه اختصاص دارد مقام اول را اشغال میکند و از قرائن چنین برمیآید که اینك فیزیکدانان در آستانه کشفیات مهمی در این زمینه قرار گرفته اند .



۹

F.I. Chestnof ف - ی . چستنف



و اسرار آن

هوای رادیوئی فردا چگونه خواهد بود ؟

هر روز رادیو پیش‌بینی وضع هوای فردا را اعلام میکند . این پیش‌بینی‌های علمی بر مشاهدات هواشناسی پایه‌گذاری شده است . کارشناسان رادیوئی نیزدرست مانند هواشناس‌ها برای مدتی وضع هوا را پیش‌بینی میکنند . روشهائی که فعلابرای پیش‌بینی هوای رادیوئی بکار میرود باکوشش کارشناسان چندین کشور ، از قبیل اپلتن (۱) وبینن (۲) انگلیسی و اسمیت (۳) امریکائی قابل استفاده شده است . پیش‌بینی‌هائی از این نوع در شوروی اولین‌بار در آکادمی علوم ، زیر رهبری **شولیکین** (٤) بعمل آمد. بیشتر مطالعات دراین زمینه بوسیله **کارانتسف** (٥) و **کسیکف** (٦) انجام شد .

امروزه پیش‌بینی‌های رادیوئی با استفاده از اطلس مخصوص «نقشه‌های یونیزاسیون» بعمل می‌آید . این اطلس برای یك دوره چند ساله تالیف شده است: باکمك اطلس ، برای سمت مطلوب و برای هرموقع روز و هرفصل سال میتوان،موج کاملا صحیح را انتخاب کرد :

---

1 - Appleton 2 - Baynon 3 - Smith 4 - Shuleikin
5 - Kazantsev 6 - Kossikov

آگاهی از آشفتگی‌های یونسفر به برقراری ارتباطات رادیوئی مداوم کمك میکند ، مخصوصا در مورد خطوطیکه از نزدیکی قطب مغناطیسی زمین میگذرد.
هیئتی از شوروی در سال ۱۹۳۷ ، بقطب شمال سفر کرد . آن سال فعالیت خورشید بحد اکثر خود رسیده و تعداد کلف‌های خورشید بیش از همیشه بود.
هنگامیکه قطعه یخ شناوری‌که کاشفین قطبی برفراز آن بودند ، به نزدیکی سواحل گروئنلند رسید ، ارتباط رادیوئی ناگهان قطع شد و رادیوگرام هیئت‌بمقصد نرسید . درهمان روزها نورهای قطبی دیده شد . آشفتگی شدید یونسفر باعث قطع ارتباط رادیوئی گشت . گروهی از کارشناسان شوروی زیرنظر شولیکین ، بمطالعه علل‌قطع ارتباط پرداختند . پس از مدت کوتاهی دوباره ارتباط برقرار شد .
طوفانهای یونسفری باطوفانهای‌مغناطیسی همراه‌است. طوفانهای مغناطیسی مزاحم بزرگی برای کارکنان رادیو است . بهمین سبب فیزیك‌دانهائی‌که قطع‌ارتباطات رادیوئی را پیش‌بینی میکنند . علاوه بر حالت یونسفر ، تغییرات میدان مغناطیسی زمین را هم مورد مطالعه قرار میدهند .
پیش‌بینی‌های رادیوئی ، کارکنان رادیو را قادر میسازد که احتیاطات لازم‌را بمنظور حفظ ارتباط در جهات معین مرعی دارند . مثلا طول موج را تغییر داده و موجهای بلندتری انتخاب کنند . خطوط ارتباطی کمکی برقرار سازند ، تا بوسیله ایستگاههای دیگری ، منطقه آشفته یونسفر را دور بزنند . بدینطریق ، اینگونه پیش‌بینی‌ها که بر مبنای بررسی عمیق پدیده‌های طبیعی طبقات فوقانی آتمسفراست باستقرار ارتباط باثبات و پیوسته رادیو تا مسافات زیاد کمك میکند.

هنگام کسوف

دانشمندان از هر فرصتی استفاده میکنند ، تا اطلاعات صحیح درباره ساختمان یونسفر بدست آورند و علل تشکیل طبقات یونیزه را آشکار سازند . با مشاهداتی که هنگام کسوف بعمل می‌آید ، اطلاعات جالبی از علل یونیزه شدن هوا بدست می‌آید .
کسوف یکی از پدیده‌های باشکوه طبیعت است . در زمان قدیم ، علل این پدیده مجهول بود . کسوف اسرارآمیز و مرموز بنظر میرسید. اما علم ثابت کرد که هیچگونه اسراری دراین پدیده وجود ندارد .
اکنون ما میدانیم که کسوف مانند تناوب روز و شب و تابستان وزمستان کاملا طبیعی است . منجمان میتوانند ، باتقریب چند ثانیه ، زمان دقیق کسوف را تعیین کنند . آنان زمان کسوفهای چندین سال آینده را در جدولی گرد آورده‌اند .
کسوف وقتی روی میدهد که ماه بین خورشید وزمین قرار میگیردوسایه‌اش زمین را میپوشاند . وقتی ماه تمام قرص خورشید را می‌پوشاند ، کسوف‌کامل است. هنگامیکه قسمتی از قرص خورشید را می‌پوشاند ، کسوف ناقص است . کسوف‌کامل از لحاظ علمی خیلی بیشتر از کسوف ناقص جالب است .
وقتیکه ماه تمام قرص خورشید را میپوشاند ، اطراف قرص بازهم درخشان است . این قسمت رقیق‌ترین قشر آتمسفر سوزان خورشیداست‌که هاله خورشیدنام دارد (شکل۲۳) . هاله خورشید
مهمترین قسمتی است که هنگام کسوف مورد مطالعه قرار میگیرد . دراین موقع طیف قشر خارجی خورشید را بدون دخالت تشعشعات قسمت اصلی آن میتوان بررسی کرد . متاسفانه کسوفها زود سپری میشوند . طولانی‌ترین آنهابیش‌از ۸ دقیقه بطول نمی‌انجامد . بعلاوه‌کسوفها فقط درقسمت‌کوچکی از زمین مرئی‌هستند. سایه ماه از روی نوار نسبتا باریکی از سطح زمین میگذرد . منجمان این مسیر را قبلا تعیین میکنند ، تا مناسب‌ترین ایستگاه را برای مشاهدات انتخاب نمایند.



شکل ۲۳ ـ هاله خورشید هنگام کسوف .

عکاسی کمك باارزشی برای مطالعه کسوف است . ازاین پدیده زودگذر میتوان در تمام مدت عکس گرفت وسپس از روی عکسها دقیقا کسوف رامطالعه‌کرد.

ملاحظات رادیوئی یکی از انواع بررسی‌هائیست که هنگام کسوف بعمل‌می‌آید. وقتی ماه قرص خورشید را میپوشاند ، شدت امواجی‌که به گیرنده میرسد ، بمقدار زیاد و بطور ناگهانی تغییر میکند ودر بعضی حالات ، ارتباط رادیوئی بکلی قطع میشود . یکی از مسائلی که باید بوسیله کارشناسان رادیو حل شود کشف علل این پدیده است .

کسوفها این امکان را بوجود میآورند که علل تشکیل یونسفر مورد مطالعه قرار گیرد ، همچنین مشخص شود که علت اصلی یونیزه کردن طبقات فوقانی جو ، اشعه ماوراء بنفش است و یا ذراتی‌که از خورشید منتشر میشود.

وقتی ماه خورشید را ازنظر ما پنهان میسازد . از تشعشع خورشید بطرف زمین نیز بکلی جلوگیری میکند . این ممانعت هم شامل اشعه وهم ذرات خورشیدی است . اما هنگام کسوف نقاطی که اشعه ماوراء بنفش بآنها نمی‌تابد با نقاطی که ذرات خورشیدی بآنها نمیرسد تفاوت دارد . سبب چیست ؟

سرعت اشعه مرئی و اشعه ماوراء بنفش نور یکسان است و بهمین سبب ، تابش اشعه ماوراء بنفش ، در مناطق تاریك ، درلحظه کسوف قطع میشود . ذرات خورشیدی باسرعت بسیار کمتری حرکت میکنند . پس سایه ذرات خورشیدی وسایه اشعه ماوراء بنفش در زمانهای متفاوت برسطح زمین می‌افتد . از اینروهنگام کسوف مناطقی وجود دارد که تنها تحت تاثیر عمل یکی از یونیزه کننده‌های فوق‌الذکراست وضع یونسفر چنین پیش‌آمدی را بی‌درنگ بیان میکند مشاهدات رادیوئی نشان میدهد که هرچه ماه بیشتر قرص خورشید را میپوشاند ، درجه یونیزاسیون کمتر میشود ، تااینکه تقریبا در لحظه کامل شدن کسوف به حد اقل میرسد . سپس همانطورکه خورشید از پشت قرص ماه بتدریج بیرون میآید ، درجه یونیزاسیون‌نیز افزایش می‌یابد . تااینکه تقریبا در لحظه پایان کسوف بحد اکثر میرسد .

بدین ترتیب مسلم میشودکه یونیزاسیون بطور قابل ملاحظه‌ای باتغییرتابش نور تغییر میکند . ازاین رو دانشمندان به‌این نتیجه میرسندکه یونیزه کننده اصلی نواحی فوقانی آتمسفر ، تشعشع ماوراء بنفش خورشید است .

تغییرات یونیزاسیون در قشرهای E و F1 بطور مشخص و کاملی با دوره کسوف تطبیق میکند . در طبقه F2 تغییرات یونیزاسیون باکسوف مطابق نیست .

نتیجه میشود که در قشر F۱ ، درکنار اشعه ماوراء بنفش یونیزه کننده دیگری هم هست که سهم مهمی دارد . این یونیزه کننده ذرات خورشیدی است .

برای اینکه بدانیم قطع جریان ذرات خورشیدی چه تاثیری در یونسفر میگذارد ، نباید منطقه‌ای راکه هنگام کسوف ، در معرض تابش نور خورشید نیست، مورد مطالعه قرار دهیم ، بلکه باید به بررسی جاهائیکه ذرات خورشیدی نمیتوانند بآن برسد بپردازیم .

گرچه ازقبل ، زمان کسوف و مناطقی که در کسوف خواهد بود ونور بآن نخواهد رسید میدانیم ولی تشخیص نواحی‌که ازلحاظ ذرات خورشیدی‌درسایه‌است و همچنین ، تعیین مدت زمانی که ذرات خورشیدی باین نواحی نمیرسد بسیارمشکل است . زیرا ماهنوز هم بطور دقیق سرعت ذرات خورشیدی را نمیدانیم . بعلاوه نقش این ذرات بعنوان یونیزه‌کننده‌آتمسفر زمین وهمچنین‌طبیعت آنها کاملا مشخص نیست . مانع مهم دیگر در مطالعه اثر جریان ذرات خورشیدی در یونسفر اینست‌که کسوف کامل بندرت (هریك سال‌ونیم یك‌بار) وقوع می‌یابد وهربار بیش از چنددقیقه بطول نمی‌انجامد .





اگر روزی بیش از پانزده سیگار میکشید

سال ۱۹۵۳ دکتر گراهام (Graham) جراح مشهور سرطان در نیویورك اعلام کرد که شماره تلفات سرطان در سال ۱۹۳۳ بالغ بر ۳٤۰۰ نفر بوده است در حالی که درست بیست سال پس از آن (یعنی سال ۱۹۵۳) به ۲۲۰۰۰ نفر بالغ شده است . به موازات این افزایش شماره تلفات سرطان ، مصرف سیگار هم ، از صدمیلیارد در سال به ٤۰۰ میلیارد افزایش یافته است .

این خبر هیاهوی فراوانی به وجود آورد و توجه معتادان به دخانیات را از یك طرف و تهیه کنندگان سیگار را از طرف دیگر کاملا به خود جلب کرد . انجمن آمریکایی سرطان ، برای تحقیق درستی یا نادرستی موضوع ، یکسال تمام به تجسسات دقیق پرداخت و سرانجام به این نتیجه رسید که از جمع تلفات یکساله سرطان یعنی ٤۸۵۰ نفر ، ۳٦٤۰ نفر معتاد به دخانیات بوده اند و ۱۲۱۰ نفر بدان اعتیادی نداشته اند . این آمار اعلام خطری برای تهیه کنندگان و موسسات انحصار دخانیات بود . زیرا منافع عظیم آنها در معرض خطر حتمی قرار داشت . مصرف سیگاز ایالات متحده ۲۰۰۰ میلیارد است . این شماره در انگلستان ۷۰۰ میلیارد و در فرانسه بالغ بر ۳۰۰ میلیارد است .

گروه کثیری از متخصصان فن دلست

به کارشدند و در حالی که روی **نیکوتین** و **قطرانهای** مولد سرطان به آزمایش پرداختند ، شروع به آمار گیری کردند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که نه می‌توان به بی‌زیانی سیگار حکم کرد ، نه به اثر زیان بخش آن .تولید کنندگان‌دخانیات برای آنکه معتادان را از نگرانی اعلام‌خطر دکتر گراهام و نتیجه تجسسات انجمن آمریکایی سرطان رهایی بخشند ، سیگار های فیلتر دار ساختند ، در حالی که فیلتر ، حتی قادر به جذب ده درصد قطرانهای سیگاری که دو ثلث آن کشیده می‌شود ، نیست . حتی گروهی به این فکر افتادند که اقسامی از توتون پرورش‌دهند که اساسا بی‌خطر باشد .

طرفداران مصرف دخانیات ومخالفان استعمال آن ، هریك به جمع آوری دلایل و مدارك کافی برای اثبات مدعای خود کوشیدند .

از یك طرف دانشمندانی نظیر دکتر **پومایو (Poumailloux)** و دکتر **کروزا (Crouzat)** در فرانسه ، نشان دادند که اعتیاد به استعمال مقادیر زیاد دخانیات عوارض مهمی ببار میاورد که از میان آنها می‌توان این عوارض را نام برد :

تورم حلق ، ضایعات پوشش مخاطی معده ، استعدادابتلای به اسهال ، آمادگی برای ابتلای به سرطان زبان ، تورم مخاط حنجره ، افزایش ترشحات نایژه ها ، تورم مخاط نایژه ها ، انبساط کیسه های هوایی ششها در نتیجهٔ از بین رفتن قابلیت ارتجاع آنها و بخصوص سرطان ششها .

دکتر **ر . دل (R. Doll)** و دکتر **ا . د . هیل (A.D. Hill)** نیز در ایالات متحده در نتیجه آزمایشهایی‌که روی ده هزار نفر به عمل آوردند به این نتیجه رسیدندکه ، «سیگاریکی‌ازعوامل‌مهم تولید سرطان شش است» و میزان تلفات سالیانه را چنین اعلام کردند :

سن

غیر معتادان

شمارهٔ سیگاری که در روز می‌کشند

شماره مبتلایان به سرطان

۵ ۱۵ ۲۵

۵۰ بیش از ۵۰

۲۵ تا ۴۰ سال

۴۵ تا ۶۵ سال

۶۵ تا ۷۴ سال

۰

۱٫۴

۰

۳٫۰

۵

۲۳٫۸

۱٫۳

۱۳٫۵

۲۶٫۶

۱٫۲

۱۶٫۷

۳۸٫۸

۱٫۷

۲۸٫۵

۶۹٫۵

۲٫۵

۴۷٫۴

۱۰۲٫۴

۶۱

۲۵۹

۱۳۰

بنظر دکتر **دل** و دکتر **هیل** ، تلفات سرطان ریوی با مقدارمصرف روزانه سیگار تناسب مستقیم دارد و این نسبت با در نظر گرفتن همه عوامل و شرائط مستعد کننده دیگر مانند طرز تغذیه ونوع زندگی و غیر آن است .

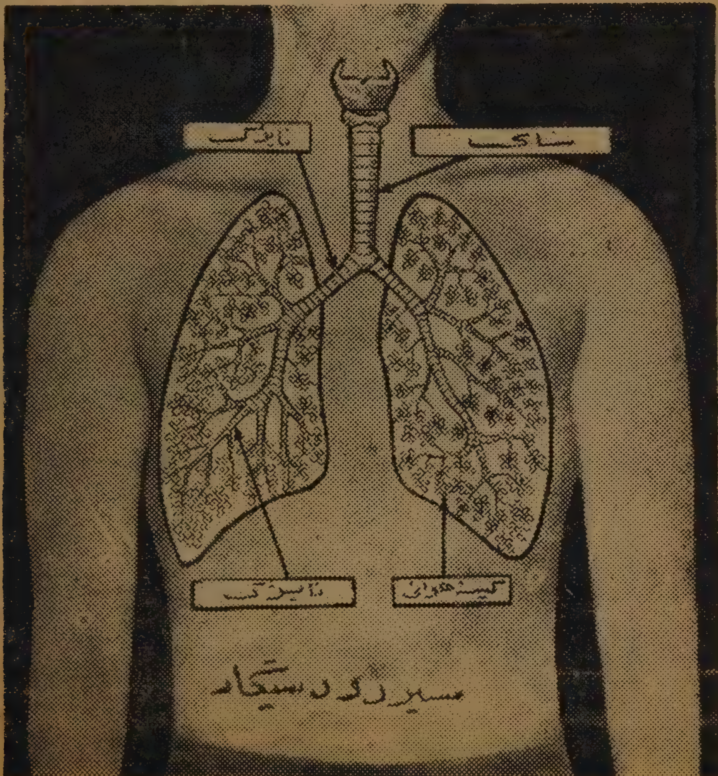
از سوی دیگر ، طرفداران استعمال دخانیات در کشور فرانسه مدارکی ارائه دادند مبنی براینکه در سال ۱۹۰۰ که هر نفر به طور متوسط ۴۷ سیگار می‌کشید ، عمر متوسط انسان ۴۵ سال بود حال آنکه اکنون که عمر متوسط از ۶۳ سال متجاوز شده است ، ۱۶ میلیون معتاد به سیگار در کشور فرانسه وجود دارد و هریك به طور متوسط در سال متجاوز از ۸۰۰ سیگار می‌کشد. به علاوه **وینستون چرچیل** تا سن ۸۶ سالگی بیش از صدهزار سیگار برگی کشیده است‌بدون آنکه به عارضه ای دچار شود و نیز **ادوارد هریو** ، رئیس جمهورفقید فرانسه که در ۸۴ سالگی رخت از این جهان بربست ، روزی یك پاکت توتون پیپ می‌کشید و صدها پیپ را در

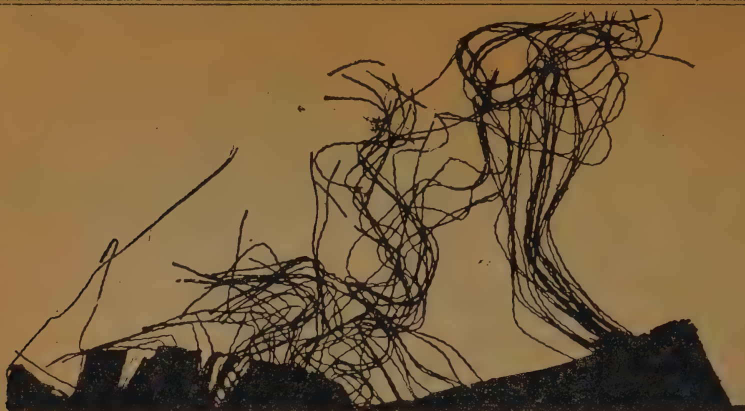
نتیجه کثرت استعمال بی‌مصرف ساخته است .

حتی یکی ازبهترین مدافعان دخانیات میگوید : «آنها که گناه همه خستگیها و دردهای ما را به گردن سیگار می‌گذارند، عالما و عامدا حقیقت را دگرگون جلوه می‌دهند . زیرا اگر به تلفات سرطان در بریتانیای کبیر مراجعه کنند خواهند دریافت که شماره تلفات سرطان ششها به تناسب شماره دودکشهای کارخانجات در هر هکتار زمین است . پس چرا دشمنان سیگار در این باره لب فرو می‌بندند . سیگار که در اصل چون دارویی بکار می رفت ، خواصی دارد که کسی نمی‌تواند کاملا منکر آن شود . تنها چیزی که باید مراعات شود آنست که نبایدسیگار را بیش ازشراب و گوشت و آب میوه و امثال آنها مصرف کرد ...»

اخیرا سه‌نفر ازدانشمندان فرانسوی بنامهای **م . م گی یرم و بادره و وینیون** در برابر اعضای آکادمی پزشکان کشور فرانسه با آزمایشهای دقیق نشان دادند که **دود سیگار یکی از وسایل مهم دفاعی بدن را فلج می‌کند** و هرگاه مقدار آن از حدی تجاوز کند ، ابتلای به سرطان و عوارض دیگر دستگاه تنفسی را سبب می‌شود .

دود سیگار ، مژکهای بسیار کوچک سلولهای پوششی مجاری تنفسی را فلج می‌کند . این مژکها عموما به مایع لزجی آغشته هستند که **مایع مخاطی** نام دارد عمل طبیعی مژکها ، گرفتن ذرات متعلق در هوای تنفسی است . حرکات دایم و





یك جهتهٔ مژکها ، از پایین ببالا ، سبب می‌شود که ذراتی که به آنها چسبیده اند به سوی حلق رانده شوند تا همراه آب دهان یا غذا بلعیده شوند . بنابراین‌وجود مژکها و حرکت دایم آنها کار یك صافی طبیعی را می‌کند . دود سیگار این صافی طبیعی را از کار بازمی‌دارد و راه را برای ورود و تمرکز ذرات زیان آوری که درهوای شهرهای پر جمعیت وجود دارند ، باز می‌کند و موجد سرطان شش و سایر بیماریهای مجاری تنفسی می‌شود .

به عبارت دیگر ، **سیگار باعث از کار افتادن یکی از وسایل مهم دفاعی بدن** می‌شود . به طوریکه سه دانشمند مذکور نشان داده اند **هیچ چیز ، بیش از دود ، عمل مژکهای مجاری تنفسی را مانع نمی شود .** فلج ساختن عمل طبیعی مژکها ، منحصر به دود سیگار نیست بلکه دود حاصل از کاغذ سیگار از آن موثر تر است . گازهایی که از ماشینهای بنزینی و گازوئیلی خارج می‌شوند نیز از عوامل منع عمل طبیعی مژکهای مجاری تنفسی هستند . به طوریکه ملاحظه می‌شود ، در شهرهای پرجمعیت ، عوامل بسیاری وجود دارند که معتادان به دخانیات را به سوی سرنوشت شومی می‌کشانند .

گی یرم و **بارده** و **وینیون** برای نشان دادن اثر دود سیگار در دستگاه تنفسی ، سگی را به استنشاق دود سیگار وادار ساختند و به این نتیجه رسیدند که دود سیگار در آغاز ، فعالیت مژکها را ده درصد تشدید می‌کند ولی بزودی از آن می‌کاهد تا بحدی که پس از استنشاق دود ۳ تا ۷ سیگار ، در فاصله ۲۰ تا ٤۰ دقیقه بکلی آنرا متوقف می‌سازد ولـی پس از یکساعت ،حرکات مژکها از سرگرفته می‌شود . آزمایش نشان داده است که نوع سیگار و جانور مورد آزمایش هرچه باشد نتیجه همواره به قراری است که بیان گردید .

دانشمندان مذکور به این نتیجه رسیدند که معتادانی که بیش از ۱۵ سیگار در روز می‌کشند و دود آنها را می‌بلعند به همین وضع دچار می‌شوند یعنی حرکات مژکهای مجاری تنفسی آنها متوقف می‌شود در نتیجه توقف حرکات مژکها ، ذرات سنگین دود ، که خود از عوامل مولد سرطان محسوب می‌شوند ، به آسانی در دستگاه تنفس نفوذ می‌کنند . اساسا توقف حرکات مژکها ، خود نشانه بارزی است براثر سمی دود سیگار روی بافت پوششی مجاری تنفسی و تولید ضایعات در آنها . این آزمایشها به خوبی معلوم داشتند که چرا «میان شمارهٔ معتادان به دخانیات و شمارهٔ مبتلایان به سرطان ششی ، نسبت مستقیم دارد ؟» و چگونه «سیگار ششها را آماده ابتلای به سرطان می‌سازد ؟»

قلیان بهتر از سیگار

برطبق آزمایشهای **گی‌یرم** و **بارده** و **وینیون** ، هنگامی که گازهای حاصل از احتراق یك سیگار را ازمیان ۵۰ سانتیمتر مکعب آب عبور می‌دهند ، پس از ورود در مجاری تنفسی ، مانع حرکت مژکهای دستگاه تنفسی نمی‌شود . بنابراین ، عامل فلج کننده حرکت مژکها ، در آب حل میشود و در آن باقی می‌ماند و همراه دود خارج نمی‌شود . اما اگر دود به مدت ده قیقه از این مقدار آب عبور کند و سپس وارد دستگاه تنفسی شود ، مژکها را فلج می‌سازد . حاصل آنکه آب بزودی از ماده مذکور اشباح می‌شود و دیگر آنرا در خود حل نمیکند .

چنین آبی را با دستگاه مخصوصی ، مستقیما در نای جانورانی مانند سگ و گوسفند و بز پاشیدند و به این نتیجه رسیدند که حرکات مژکها کاملا متوقف می‌شد .بنابراین‌دودی که ازقلیان بدستگاه تنفسی می‌رسد ، قسمت عمده مادهٔ فلج کننده مژکهای دستگاه تنفسی را از آب باقی می‌گذارد و دیگر مانع عمل مژکها نمی‌شود . روی همین اصل است که مردم خاورمیانه مقادیر زیادی تنباکو می‌توانند بکشند بدون آنکه ظاهرا ضایعاتی در آنها دیده شود . مسئله مهم در کشیدن قلیان اینست که آب قلیان نباید از **الوئید ها** و **ستون ها** که عامل مهم فلج حرکات مژکها هستند ، اشباح گردد .



از مسکو تا استالینگراد

نوشته : ویلیام شایرر

ترجمه : کاوه دهگان

– ۲ –

آن لافها که هیتلر ودکتر «دیتریخ» درباره اضمحلال ارتش سرخ وشکست کامل شوروی میزدند ، دست کم ، زودو «پیش رس(۱)» بود . واقعیت این بود که شورویها ، بررغم «شبیخونی» که در **بیست ودوم ژوئن بدان دچار آمده بودند و براثر آن، از لحاظ** نفرات و تجهیزات ، تلفات سنگین دیده بودند ، ونیز بررغم عقب نشینی **سریع و بدام افتادن پاره‌ای از بهترین لشکرهای سرخ ، ازماه ژوئیه** مقاومت روزافزونی اغاز کردند ، آنچنان مقاومتی که «ورماخت(۲)» **هرگز پیش از آن نظیرش را ندیده بود .... یادداشتهای روزانه «هالدر»**

(۱) باید دانست : اخطارها و اعلام خطرهای ستادکل ارتش آمریکا ، از لافهای هیتلر و دیتریخ شتاب آمیزتر بود . زیرا ستادکل ارتش آمریکا درماه ژوئیه ۱۹۴۱ ، باایمان و اطمینان کامل، بسردبیران روزنامه‌های آمریکا و خبرنگاران مقیم واشنگتن اطلاع داد که به سقوط اتحاد شوروی بیش از دوسه هفته باقی نمانده است. ازاینرو، شگفت آور نیست که بیانات هیتلر و دکتر دیتریخ که در اوائل اکتبر ۱۹۴۱ ایرادشد، در آمریکا و انگلستان و نیز در آلمان و کشورهای دیگر جهان ، تااندازه زیادی مورد قبول یافت . (مؤلف)

2 | Wehrmacht ارتش آلمان

و گزارشهای فرماندهی چون ژنرال گودریان (۱) که خود در جبهه های جنگ بودند ، نخست جسته وگریخته وسپس پیاپی ، حاکی از جنگهای سخت و مقاومتهای مردانه روسها و حملات متقابله‌آنان و تلفات سنگین آلمانیها وسربازان شوروی شد .

ژنرال بلومنتریت(۲) بعدها نوشت: «رفتار سربازان روسی، حتی در نخستین نبردی که بمنظور تسخیر مینسك (۳) در گرفته بود ، بارفتاری که لهستانیها و متفقین غربی (فرانسه وانگلیس) هنگام شکست داشتند ، تباین وتناقض آشکار داشت . روسها ، حتی زمانی که محاصره میشدند ، میدان جنگ را ترك نمیکردند و می‌جنگیدند ». گذشته ازاین ،اثبات شدکه شماره سربازان شوروی و سازوبرگ ایشان ، بمراتب بیشتر و بهترازآنست که آدولف‌هیتلر گمان برده و امکان‌پذیر دانسته بود . لشکرهای جدید و تازه‌نفس شوروی که سازمان جاسوسی آلمان بهیچوجه از وجودشان آگاهی نداشت ، پی‌درپی بمیادین جنگ گام مینهادند ....

روز اول اکتبر ۱۹۴۱ ، ژنرال «هالدر» در دفتر خاطرات روزانه خود نوشت : «این نکته روزبروز آشکارتر میشود که ما ، قدرت غول روسی را نه‌تنها از لحاظ اقتصاد و حمل ونقل ، بلکه قبل از همه ازنظر نیروی نظامی ، کمتر از آنچه بود وهست،ارزیابی کرده بودیم . در آغاز کار ، چنین حساب کرده بودیم که دشمن در حدود دویست لشکر دارد ، درحالیکه تاکنون بوجود سیصدوشصت لشکر او پی برده‌ایم . هنگامی‌که ده دوازده لشکر شوروی از میان میرود ، روسها دوازده لشکر جدید بمیدان میفرستند . دراین پهنه وسیع ، خط جبهه ما بسیار نازك است و بهیچرو عمقی ندارد . درنتیجه ، حملات پیاپی دشمن غالباً با موفقیت روبرو میشود» . مارشال «روندشتد» سردار دیگر آلمانی ، پس‌از جنگ این نکته را برای بازپرسان متفقین روشنتربیان کرد. او گفت : «پس‌ازآنکه‌حمله ما بشوروی آغاز شد ، بزودی دریافتم که هرچه درباره روسیه نوشته بودند همگی چرند و بیمعنا بوده است »».

چندین ژنرال‌آلمانی ، ازجمله «گودریان» و «بلومنتریت» و سپ‌دیتریخ (۴) ، گزارشهائی ازخود بجا نهاده‌اند که‌حیرت‌ایشان‌را در نخستین برخورد با تانکهای «ت – ۳۴» روسی ، نشان میدهد .

۱– ژنرال هاینز گودریان Heinz Guderian معروف به «نابغهٔ سپاه پانزر» (سپاه زره‌پوش و موتوریزهٔ آلمان) نخست درجنگ لهستان و سپس در نبرد فرانسه مشهور شد . در اینزمان که مورد بحث نویسندهٔ کتاب است ، او در جبههٔ مرکزی شوروی ، فرماندهی یك واحد بزرگ ازاین نیرو را بعهده داشت (مترجم)

2 - Blumentritt 3 - Minsk 4 - Sepp Dietrich

زیرا درباره این تانکها پیشتر هیچچیز نشنیده بودند وخود تانکها چنان زره محکمی داشتندکه‌گلوله توپهای ضد تانك آلمانی بی‌آنکه آسیبی بتانکها رساند ، رقص‌کنان بزمین می‌افتاد ژنرال«بلومنتریت» بعدهاگفت : ظهور این سلاح زره‌پوش،آغاز ماجرائی بود که به «وحشت‌تانك» مشهور شد . ازاینها گذشته ، برای اولین بار در دوران جنگ ، آلمانیها در جبهه شوروی از تفوق هوائی‌خرد کننده برخوردار نبودند تا بدانوسیله سربازان زمینی خود را از هوا محافظت کنند و در آسمانها پیش تازند . بعلاوه ، سرعت پیشرفت سربازان آلمانی و فقدان فرودگاههای مناسب درخاك شوروی ، پایگاههای پرواز طیارات جنگی آلمان را در فاصله بعیدی ،پشت‌سر گذاشته بود وهمین مسأله سبب‌شده‌بودکه هواپیماهای ارتش نازی نتوانند در جبهه ها سربازان پیاده را بخوبی از خطر مصون دارند . ژنرال **فن‌کلایست** (۱) بعدها گزارش داد : «هنگام پیشرفت ، در چندین مرحله قوای زره پوش من بعلت آنکه از بالای سر محافظی نداشت ، متوقف شد » .

آلمانیها دربارهٔ شورویها حساب غلط دیگری‌نیز کرده بودند که «کلایست» آنرا با **لیدل هارت** (۲) در میان گذاشت . باید دانست این همان حساب غلطی بود که در آن تابستان ، بسیاری از غربیهای دیگر نیز کرده بودند .

کلایست گفت : «قسمت اعظم امیدی که به پیروزی داشتیم ، براین تصور استوار بود که حملهٔ بشوروی ، انقلاب سیاسی بزرگی در آن کشور پدید خواهد آورد .... ما براین عقیده امید بسیار بسته بودیم که اگر استالین شکستهای سنگین بخورد ، خود مردم شوروی اورا سرنگون خواهند کرد . این نظریه را مشاوران سیاسی پیشوا ترویج کرده بودند » .

حقیقت آنست که هیتلر به ژنرال **یودل** (۳) گفته بود :

«کافی است فقط لگدی بدرزنیم تا تمامی این بنای پوسیده فروریزد» .

در ماه ژوئیه ۱۹٤۱ ، بنظر «پیشوا » چنین رسید که فرصت «لگد زدن بدر پوسیده » نصیبش شده‌است ، وآن زمانی بود که نخستین اختلاف نظر دربارهٔ استراتژی ارتش آلمان ، در «سازمان فرماندهی عالی » بروز کرد و بررغم اعتراضات اکثر فرماندهان عالیمقام آلمان ، منجر باتخاذتصمیمی از جانب «پیشوا» شد که

1—Von Kleist

2— Liddell Hart مورخ و مفسر نظامی معروف انگلیسی (مترجم)

3 - Jodl

«هالدر» آنرا : «بزرگترین اشتباه سوق‌الجیشی نبرد شرق» دانست مسأله ساده ولی بسیار مهم بود . باین معنا : آیا ارتشی که در جبهۀ مرکزی تحت فرمان فیلد مارشال «فن‌بوك» می‌جنگید وازمیان سه ارتش اصلی جبهۀ شوروی ، تا آنزمان نیرومندترین وپیروزترین آنها بشمار میرفت وروز شانزدهم ژوئیه به «اسمولنسك» رسیده بود ، باید از اسمولنسك که تا مسکو دویست میل فاصله داشت ، به پیشروی خود ادامه دهد ؟ یااینکه نقشه هیتلر که «پیشوا» در فرمان هجدهم دسامبر خود طرح کرده بود و بموجب آن میبایستی فشار اساسی قوای آلمان متوجه دو جناح شمالی و جنوبی گردد ، اجرا شود ؟ بعبارت دیگر ، هدف اصلی بایستی مسکو باشد یا لنینگراد واوکرین ؟

«سازمان فرماندهی عالی قوای پیاده نظام» که در رأس آن **مارشال فن‌براوخیچ** (۱) و ژنرال «هالدر» قرار داشتند ، سخت معتقد بود که نیروهای آلمان باید به حملۀ همه جانبۀ خود ادامه دهد وپایتخت شوروی را بتصرف درآورد . درین جریان ، مارشال «فن‌بوك» که ارتش مرکزی ، تحت فرمان او در جادۀ اصلی مسکو بسوی شهر پیش میرفت و ژنرال «گودریان» که نیروهای زره‌پوش وموتوریزۀ او پیشاپیش قوای «فن بوك» بجانب مسکو پیش‌میتاخت، طرفدار نظریۀ«براوخیچ»و «هالدر»بودندواز آن پشتیبانی میکردند. استدلال آنها معنائی‌بمراتب بیش از این‌داشت که : تصرف پایتخت خصم ، ازلحاظ روانی ارزش و اهمیت دارد . » این فرماندهان به هیتلر خاطرنشان کردند که مسکو منبع حیاتی تولید تسلیحات شورویست ، و حتی مهمتر از آن ، مرکز دستگاه حمل و نقل و **ارتباطات‌آن‌کشور است . این‌نقطه را تسخیر کن ، آنوقت ، شورویها** نه‌تنها از یك منبع اصلی سلاحها محروم خواهند شد ، بلکه دیگر **نخواهند توانست به جبهه‌های دوردست سرباز و مهمات برسانند؛** آنزمان است که جبهه‌ها ی‌شوروی ضعیف خواهد شد و «تحلیل» خواهد رفت و فرو خواهد ریخت

لیکن ، استدلال نهائی قاطع دیگری هم وجود داشت که **ژنرالها با سرجوخۀ سابق و فرمانده کل کنونی خود درمیان نهادند** آن استدلال این بود : تمامی گزارشهائی که سازمانهای جاسوسی لشکرها داده بودند ، نشان میداد که قوای اصلی روسها برای یك دفاع همه‌جانبه ازپایتخت ، در برابر مسکو متمرکز میشود . درست در مشرق «اسمولنسك» یك ارتش نیم میلیونی شوروی که خود را از چنگ حملۀ گازانبری «بوك» رهانیده بود ، مواضع خویش را

1 - Marshal von Brauchitsch

محکم واستوار میکردتاپیشرفت بیشتر سپاهیان‌آلمان‌را بسوی‌مسکو سد کند .

ژنرال «هالدر» ، رئیس ستاد کل ارتش زمینی آلمان ، در گزارشی که بلافاصله پس از جنگ برای متفقین تهیه کرد نوشت :

ازاینرو ، مرکز ثقل قدرت شوروی روبروی ارتش مرکزی ما قرار داشت .....

ستاد کل برین عقیده بودکه هدف عملیات ما باید درهم‌شکستن نیروی نظامی دشمن باشد وبهمین سبب ، دومین وعاجلترین وظیفهٔ ارتش رااین میدانست که از راه متمرکز کردن همهٔ قوای قابل‌حصول در « واحد مرکزی » ،نیروهای « تیموشنکو » را درهم‌شکنند ،بجانب مسکو پیش‌رود ، این مرکز اعصاب مقاومت خصم را بتصرف درآورد وواحدهای جدید اورا نابودکند . قرار بود تجمع قوا برای میسور ساختن این حمله ، هرچه زودتر صورت پذیرد ، زیرا فصل سرما در پیش بود . بنابود درین اثناء ، ارتش شمالی ، ماموریت اصلی خود راانجام دهد وبکوشد بافنلاندیها تماس‌گیرد . قرار بود ارتش جنوبی نیز بجانب جنوب شرقی پیشروی بیشتری کند وهراندازه بتواند ، نیرومندترین قوای دشمن را زمین‌گیرکند .

..... پس‌از آنکه مباحثات شفاهی ستادکل و« سازمان فرماندهی عالی » بجائی نرسید ، فرمانده کل ارتش زمینی (براوخیچ) یادداشت ستاد کل را تسلیم هیتلرکرد .

از یادداشتهای روزانهٔ ژنرال «هالدر» درمییابیم که اینکار روز هجدهم اوت ۱۹٤۱ صورت گرفت . «هالدر» میگوید : « تأثیر این یادداشت بمب‌آسا بود » . هیتلر ، دیدگان گرسنه خود را بنواحی حاصلخیز و صنعتی «اوکرین» و به‌چاههای نفت قفقاز دوخته بود . بعلاوه گمان میبرد برای بدام افکندن ارتشهای مارشال «بودنی» که آنسوی «کیف» ، در مشرق رود «دنیپر» موضع گرفته بودند و هنوز مقاومت میکردند ، فرصت بی‌نظیری بچنگ آورده است . ازاینها گذشته ، پیشوای نازی میخواست لنینگراد را تسخیر کند و درشمال شوروی بفنلاندیها پیوندد . برای رسیدن باینده هدف ، لازم بود چندین لشکر پیاده و زره‌پوش ، از «ارتش‌مرکزی» جدا شوند و بشمال ، مخصوصا بجنوب شوروی اعزام گردند . نوبت مسکو ، بعدا فرا میرسید ...

روز بیست و یکم اوت ، هیتلر برای ستاد کل یاغی خود دستور جدیدی صادر کرد . «هالدر» روز بعد متن دستور را کلمه بکلمه در دفتر خاطرات روزانهٔ خود ثبت‌کرد . اینست آن‌دستور :

پیشنهادهای ارتش زمینی درمورد ادامهٔ عملیات در جبههٔ‌شرق، بامقاصد من تطبیق نمیکند .

پیش ازفرارسیدن فصل زمستان ، مهمترین هدف ما تسخیر مسکو نیست ، بلکه تصرف «کریمه» ، گرفتن نواحی صنعتی ومعادن

زغال سنگ حوزهٔ «دونتس» (۱) ، وگسستن رشتهٔ نفتی است که از قفقاز بروسها میرسد . درشمال ، نخستین هدف ما، محاصرهٔ لنینگراد و پیوستن بفنلاندیهاست .

هیتلر فرمان میداد: ارتش پنجم شوروی که در جنوب ، برکرانهٔ رود «دنیپر» می‌جنگید و مقاومت سرسختانهٔ آن چندین روز او را ناراحت کرده ، بکلی خرد و نابود شود ، «اوکرین» و «کریمه» اشغال گردد ، «لنینگراد» محاصره شود و الحاق‌سپاهیان آلمان بفنلاندیها ، جامهٔ عمل پوشد . او در پایان فرمان خود چنین نتیجه میگرفت : «فقط آنزمان ، مقتضیاتی پدید خواهد آمد که اجازه خواهدداد بارتش «تیموشنکو» حمله بریم و پیروزمندانه شکستش دهیم »

«هالدر» مینویسد :

بدینسان ، هدف ستادکل‌که شکست قاطع ارتشهای شوروی در برابر مسکو بود ، تحت‌الشعاع اشتیاق دست‌یافتن بیک‌ناحیهٔ صنعتی پر ارزش و پیشرفت بسوی نفت روسیه ، قرارگرفت .... دراینوقت هیتلر دچار این اندیشه شده‌بودکه هم لنینگراد را تسخیرکند وهم استالینگراد را . زیرا خودرا متقاعد ساخته بودکه اگر : « این دو شهر مقدس کمونیزم » سقوط‌کند ، شوروی ازپای درخواهد آمد .

هیتلر ، برای آنکه به فیلدمارشالها و ژنرالهائی که نبوغ نظامی او را درنیافته بودند ، علاوه بر اذیت و آزار توهین نیز روا دارد ، در برابر یادداشت هجدهم اوت ۱۹٤۱ ستادکل ارتش‌زمینی، بگفتهٔ هالدر : « یادداشت متقابله‌ای » فرستاد . این ، یادداشتیست که‌رئیس‌ستادکل‌ارتش‌آنرا«آکنده‌ازتوهینها» میخواند. توهینهائی از اینگونه : سازمان فرماندهی عالی ارتش زمینی پراز « مغزهائیست که با نظریات کهن و منسوخ ، متحجر شده است ».

فردای آنروز ، هالدر «خرناس‌کشان» در دفتر خاطرات خود نوشت : «این دیگر قابل تحمل نیست! تاکنون کسی‌ازاین‌حرفها بما نزده بود ! صبر و تحملم تمام شده است !» . هالدر ، تمامی ساعات بعدازظهر آنروز و همهٔ شب را ، بگفتگو و تبادل‌نظر با فیلدمارشال فن‌براوخیچ پرداخت گفتگوی او درباره دخالت «ناروای» پیشوا درکارهای « سازمان فرماندهی عالی ارتش‌زمینی» و «ستادکل» آن بود . وی سرانجام پیشنهاد کرد که فرمانده کل قوای پیاده‌نظام (براوخیچ) و خود او ، از مقامات خویش استعفا دهند . هالدر مینویسد « براوخیچ از قبول این پیشنهاد امتناع کرد . زیرا معتقد بود که اینکار سودمند نیست و هیچ‌چیز را تغییر نخواهدداد » . فیلدمارشال بی‌شهامت ، دراین‌مورد نیزنظیر بسیاری

I - DONETS

از موارد دیگر ، تسلیم سرجوخهٔ سابق شده بود .

روز بعد ، یعنی بیست و سوم اوت سال ۱۹٤۱ ، وقتی «گودریان» وارد ستاد «پیشوا» شد و هالدر باو اصرارکرد تا با هیتلر سخن گوید و او را از تصمیم مصیبت‌بارش بازدارد ، (گرچه فرمانده «کتک‌خوردهٔ» سپاه زره‌پوش درین‌مورد ، خود به‌هیچ اصراری احتیاج نداشت) براوخیچ بملاقاتش رفت . فرمانده کل نیروی پیاده به گودریان گفت : « من بتو قدغن میکنم که از مطرح کردن مسألهٔ مسکو با پیشوا ، خودداری‌کنی . فرمان مربوط‌بعملیات ارتش درجنوب شوروی ، صادر شده است و اکنون تنها مساله‌ای که باقیمانده اینست که فرمان چگونه باید اجرا شود . بحث دربارهٔ این مطالب بیمعناست » .

باوجود این ، وقتی گودریان بحضور هیتلر رسید (نه براوخیچ همراه او رفت و نه هالدر) از دستور رئیس خود سرباز زد و تا آنجا که میتوانست ، با سرسختی فراوان با هیتلر به بحث و گفتگو پرداخت و خواستار صدور فرمان حمله فوری بمسکو شد گودریان بعدها نوشت :

هیتلر گذاشت‌که حرفم را تاآخر بزنم . سپس ملاحظاتی راکه سبب شده‌بود تصمیم مخالفی اتخاذکند ، دقیقاً شرح داد . اوگفت که موادخام وغلهٔ اوکراین ، ازلحاظ ادامهٔ جنگ برای آلمان ارزش حیاتی دارد . وی‌از لزوم « خنثی‌کردن » شبه جزیرهٔ کریمه سخن گفت واظهارداشت‌که کریمه : «ازنظر حملهٔ شوروی به‌چاههای نفت رمانی ، بمنزلهٔ « هواپیمای سربازبر روسیه است » . برای اولین‌بار شنیدم‌که هیتلر این عبارت رابکار برد : «ژنرالهای من دربارهٔ جنبه‌های اقتصادی جنگ ، هیچ‌چیز نمیدانند ».... او فرمانهای اکید صادر کرده بودکه حملهٔ به«کیف» باید نخستین هدف سوق‌الجیشی نیروی زمینی باشد وهمهٔ عملیات ارتش باید بادرنظر گرفتن این هدف ، صورت‌گیرد .

دراینجا برای اولین‌بار ، منظره‌ای دیدم‌که بعدها باآن بسیار مانوس شدم : تمام حاضرین (کامیتل (۱) ویودل ودیگران) باهر جمله‌ای‌که هیتلر ادا میکرد ،سرخودرا بعلامت موافقت تکان میدادند، درحالیکه من ،بانظریه‌ای که داشتم تنها مانده بودم .

ولی هالدر ، در مباحثات قبلی ، هیچگاه سرخود را بعلامت موافقت باگفته‌های هیتلر ، تکان نداده بود . روز بعد ، وقتی‌گودریان هالدر را دید ، باو گزارش داد که نتوانسته است هیتلر را وادار به‌تغییر نظریه‌اش کند ، میگوید : « با حیرت مشاهده کردم که رئیس ستاد کل دچارناراحتی کامل‌عصبی‌شدوهمین‌ناراحتی، موجب گشت اسنادهائی بدیگران بدهد و تهمتهائی بآنها بزند که بهیچوجه

(1) Keitel.

درست نبود (۱)

ازآغاز جنگ دوم ، این شدیدترین بحرانی بود که در « سازمان فرماندهی عالی نظامی آلمان بروز میکرد . بحرانهای بدتر ، همراه با مصیبت و بدبختی ، در پیش بود .

حملهٔ «روندشتد» در جنوب شوروی که بکمك سپاه زره‌پوش گودریان و آوردن لشکرهای پیاده‌نظام از جبهه مرکزی ، امکان‌پذیر شده بود ، بگفتهٔ گودریان : فی‌نفسه يك پیروزی تاکتیکی بزرگ بود . خود «کیف» روز نوزدهم سپتامبر سقوط کرد (واحدهای آلمانی همانوقت بعمق صد و پنجاه میل تا آنسوی شهر پیش رفته بودند) . روز بیست و ششم سپتامبر ، نبرد «کیف» بنابادعای آلمانیها ، با محاصره قوای شوروی و تسلیم ۶۶۵،۰۰۰ سرباز روسی که باسارت آلمانیها درآمدند ، پایان یافت .

این جنگ ، درنظر هیتلر : « بزرگترین نبرد تاریخ جهان » بود . ولی ، باآنکه پیروزی مذکور يك کار بزرگ بی‌نظیر بشمار میرفت ، بعضی از ژنرالهای هیتلر دربارهٔ ارزش و اهمیت سوق‌الجیشی آن شك و تردید بسیار داشتند . زیرا : در جبههٔ مرکزی ، ارتش بی سلاح «بوك» مجبور شده بود در کرانهٔ رود **دسنا** (۲) ، درست آنسوی «اسمولنسك» ، تا دوماه عاطل و باطل بایستد و «درجا» زند . بارانهای پائیزی که جاده‌های روسیه را تبدیل به باطلاقهای عظیم میکرد ، رفته رفته نزدیك میشد ، و پشت سر بارانها ... زمستان ، سرما و برف ، فرا میرسید ...

---

۱ ـ هالدر ، روز ۲۴ اوت دردفتر خاطرات خود مطلبی مینویسدکه باگفتهٔ گودریان کاملا تفاوت دارد . اوگودریان رامتهم میکندکه پس‌از دیدن هیتلر ، « بی‌آنکه احساس مسئولیت‌کند » ، فکرخودرا تغییرداد وآنگاه عارفانه میگویدکه عوض‌کردن خصوصیات روحی وفکری واخلاقی يك‌مرد ، چه‌کار عبث وبیهوده‌ایست . اگرآنگونه که گودریان نوشته است ، هالدردر آنروز دچار « اختلال عصبی کامل » شده‌باشد ، نوشته‌های فضل‌فروشانهٔ دفتر خاطرات او نشان میدهدکه بسرعت بهبود یافته است . (مؤلف).

2 - Dosna

در شماره آینده :

حمله عظیم ارتش آلمان به مسکو



داستان انسان

از: پرویز طلابیش

آن **مصر** که ازلحاظ تاریخ باستان وبدو پدید آمدن تمدن، باآن سروکار داریم ازدو قسمت تشکیل شده‌بود: یکی درهٔ باریك **رود نیل** که به‌طول هشتصد میل میان نخستین دوراهی و دلتای رودنیل قراردارد. ودوم خود دلتای رودنیل‌که چنانکه می‌دانیم تقریباً به‌شکل مثلث است ودر حدود صدمیل طول‌آن است. احتمال بسیار می‌رود که درآن روزگاران دره‌های جنب رودخانه که در زمان مابکلی خشك شده‌اند به‌حد کافی نمناك بوده‌اند تا کشت وزرع درآنها امکان‌پذیر باشد. این دره‌های جنبی را خود مصریان زمان ماکه به‌عربی تکلم می‌کنند **وادی** می‌خوانند درحدود هفت هزار تا شش هزار سال پیش در دشتهای کنارهٔ نیل که هرساله سیل برآنها جاری می‌شد، دردلتای نیل سکونت آغاز گردید واز هرحیث زمینه



آمادهٔ سیرطولانی وانهدام ناپذیر تاریخ شد . سیل پدیده‌یی است طبیعی‌که بسیاری از مردم در دوران عمر خود شاید بیش‌از یکبار شاهدِ آسیب ولطمه وزیان آن بشوند . این آفت از همان زمان در مصر نعمتی بوده‌است ، چنانکه اکنون نیز هست . نیل سالی یکبار در فصل معین طغیان می‌کرده است واکنون نیز همچنان می‌کند ، شاید همین مرتب ومنتظر بودن آن تاحد بسیاری موجب سودمند بودن آن شده‌باشد . علت دیگر سودمند بودن سیلاب های نیل به‌جای زیان‌بخشی ، آن‌است‌که دردوسوی شرقی و غربی نیل دشت‌های خشک گسترده است وآب سیل هرگز ازآن دشتها بیرون نمی‌شود . حتی دلتای نیل نیزمیان دریا وصحرا محفوظ است .

ازاین روی پس‌از سپری شدن سیل و فرونشستن گلابهٔ آن ، زمین بسیارحاصلخیزمیشود . چنین منطقه‌یی چنانکه‌به‌سهولت می‌توان درك کرد ، برای جامعه‌یی ازدیگران جدامانده ،که بخواهد نموکند ورونق بگیرد بسیار مناسب وآماده بوده‌است .

اما جدامانده‌گی ، مخصوص اوایل‌کار بوده است باپیشرفت زمان و افزون شدن سامان وخانمان ، مصریان نیز چندان از دیگران جدا نماندند . بسیار زود ازوجود « هلال خضیب » یاآن باریکه‌یی که از شمال سوریهٔ فعلی تامنتهای شبه جزیرهٔ عربستان کشیده است خبر شدند وبه‌سوی آن سرکشیدند . پس از هلال‌خضیب ناگزیر نوبت بین‌النهرین می‌رسید . خشنود نبودن به‌موجود وچشم دوختن به‌خواستهٔ دیگران ، ازخصایص حتمی آدمیان است هرچند دراین خصیصه ، از شیر وسگ‌وکفتار جدانیست . همچنین مصریان ازراه صحرا زود به‌بحراحمر یادریای سرخ راه یافتند و باساکنان حوالی اقیانوس هند از دربازرگانی ودادو ستد درآمدند . ازاین‌روی می‌توان‌گفت‌که جدامانده‌گی وانزوای مصر چندان نپایید ومصرخیلی زود یکی‌از قوای عظیم دستگاه بین‌الملل زمان شد .

مردم مصر ازیك نژاد وتبار نبودند . آن گروه از مردم مصر که بردیگران استیلا داشتند و فرمانروا بودند ، **حامي** نامیده شدند . چنانکه اعراب و یهودرا **سامی** خوانده‌اند ، وهند واروپائیان



را یافثی نام داده‌اند می‌دانیم که به‌روایت کتاب مقدس ، **نوح** سه‌پسر داشت به‌نام **حام** و**سام** و **یافث** والبته فرض آن نامگذاری بر آن است که این مردمان از نسل آن سه‌کسند .

جای گفت‌وگوی نیست که چنین تقسیمی درتاریخ علمی راه ندارد ، مگر درمورد زبان وتقسیمات آن وبه‌هم بستگی‌های آن و اشتقاقات آن و همریشه بودنهای آن . درپیش گفتیم که درزمان ما هیچ نژادی پاك واز یك گوهر نیست ، وهمهٔ نژادها کم وبیش با یکدیگر آمیخته‌اند وتمیز دادن یکی ازدیگری به‌سهولت امکان‌پذیر نتواند بود . امااین امکان درمورد زبان موجود است . ازاین روی بی‌اندك پروایی می‌توان گفت زبان مصریان که به‌خط **هیروگلیف** بعدها به‌تحریر درآمد بازبانهای سامی اعراب و یهود وفینیقیان و بابلیان شبیه نیست . ونیز با زبانهای هند و اروپائی شرق وغرب شباهت ندارد .

درحدود شش‌هزار ودویست و **پنجاه** سال پیش بود که مردم مصر دودولت تشکیل دادند . بدیهی است آن مردمان یك‌روز گرد نیامدند و رای ندادند که برای بهبود وضع **حکومت** غیرموجود تنها یك راه موجود است وآن دوباره ساختن **حکومت** است . از پیش‌از آن ، خبر درستی نمانده است ، اما ازاین زمان آثاری باقی است که نشان میدهد مردم مصر دولتی دردرهٔ نیل تشکیل دادند که بواسطهٔ وضع وموقع جغرافیایی بعدها **مصر علیا** خوانده شد ؛ و نیز دولتی دردرهٔ پایین دست و دلتای نیل ساختند که به‌همان علت **مصر سفلی** نام گرفت این دوجزء ، ضمن جدایی باهم متحد بودند . درهمان زمان مصریان سالنامه‌یی ساختند . یعنی به‌تکرار فصل‌ها وآب وهوا توجه یافتند ومدتی را که یك **سال** نامیدند ؛ به‌اجزایی تقسیم کردند و برآن اجزاء نامهایی نهادند . نیز درذکر و نقل وقایع تاریخ به‌کار بردند . مبدأ این تاریخها که به‌کرات تغییر یافت همانا شروع سلطنت سلسله‌ای متوالی فرعونها وپادشاهان ایشان بود . آنچه درمورد سلسله‌های نخستین در اذهان مانده و بعدها به‌کتابت درآمده است بیشتر رنگ وبوی افسانه دارد و محقق درآنها بیان آرزو وحاجت را بیشتر می‌یابد تاذکر حقیقت

واقع . دراین مورد چینیان نیز بامصریان همنوا بوده‌اند : تاریخها درذکر سلسله‌های نخستین پرداخته‌اند که بیشتر به شعر تمنی مانَنده است . درمصر وقتی سلسلهٔ سوم به‌حکومت رسید ، بیش‌از دوهزار وهفتصد سال به‌تاریخی که بعدها **مبدأ تاریخ مسیحی** شد مانده بود . یعنی چهار هزار وششصد وپنجاه سال پیش یا اندکی بیشتر این سلسله دیگر افسانه‌یی نیست . پایتخت این سلسله شهر **ممفیس** بود وپادشاهان آن برمصر سفلی و مصرعـلیا هردو فرمان می‌راندند . سلسلهٔ چهارم ، چهار هزار وپانصد سال پیش به‌حکومت رسید وآن اهرام عظیم که اکنون در نزدیکی شهر **غزه** برپاست ازآثار ایشان است .

کئوپر که از فرعونهای متفرعن بود نخستین پادشاهی از این سلسله بودکه به‌فکر ساختن گوری پایدار برای خویشتن افتاد. دیگران‌کار اورا سرمشق قراردادند ودر کشتار بیگاران از یکدیگر پیشی گرفتند . دوهزار وسیصد سال پیش ازاین نوبت به سلسلهٔ سیم رسیده بود . دراینجا باید یادآور شدکه اعداد اول ودوم و سوم والخ را خود مصریان از شناساندن سلسله‌ها به‌کار می‌بردند . چون به‌مطالعهٔ تاریخ یونان برسیم خواهیم دید که دراین زمان سرداری جهانگیر از مقدونیه برخاسته عزم تسخیر سرزمینهای مسکون را کرده بود .

مصر نیز به‌دست سپاهیان **اسکندر** گشوده شد وپس‌از به‌گور رفتن او **بطلیموس** سردار اوبر مصر حکومت راند . اولاد بطلیموس همچنان بردو مصر فرمان میراندند تاوقتی‌که نوبت به قدرت‌رانی رومیان رسید چندسالی که درگذر تاریخ ، وزنی و زمانی نیست زیبایی **کلئوپاتر** ملکهٔ مقبول ودلپسند مصر که هنوز زیبارویان زمان ماخودرا همچون او می‌آرایند از هجوم رومیان مانع شد . او تنها عشق یك سردار را دردل جای دادکه آنتوان نام‌داشت. سی‌سال به‌میلاد قراردادی عیسی مسیح مانده‌بودکه رومیان برمصر استیلا یافتند .

اطلاعاتی که دربارهٔ مصر قدیم به‌دست است از چندمنبع مانده است . پاره‌یی از تاریخ مصر به‌یونانی ترجمه شده بود .تعدادی



کتیبه وپاپیروس به‌زبان مصری باقی است . خط مصری که به هیروگلیف معروف است نخستین‌بار توسط **شامپولیون** مصرشناس فرانسوی درسال ۱۷۹۹ در مصب **روزتا** کشف شد . برقطعه سنگ سیاه عظیمی که اکنون به‌همان **صخرهٔ روزتا** معروف است ، یك معنی هم به‌زبان یونانی وهم به‌دو صورت از زبان مصری نقر شده بود . آنچه براین سنگ نوشته است داستانی است سیاسی و اجتماعی از دورهٔ معینی درمصر . هنوز اطلاعات مصرشناسان بدان پایه نرسیده است‌که درآن داستان تحقیق کنند ، و شاید هرگز نیز نرسد . نام بسیار کسان در آن داستان آمده است که برمصر شناسان شناخته نیستند . برخی دیگر نیز که شناخته‌اند به‌سبب آثار دیگری است‌که در نقاط دیگر یافته‌اند . از گروه اخیر می‌توان **ایخناتون** Ikhnatton را نام بردکه فرعونی کمال پرست بود وزنی پرستیدنی وبسیارلطیف و فهمیده داشت به‌نام **نفرتی تی**. از مطالعهٔ آن قسمت از تاریخ مصر که بدین‌گونه بازمانده‌است هنوز چیزی به‌دست نمی‌آید . باید آن‌پایه شکیبا بود تا زمان مورخانی همچون **هرودوت** و **توکیدید** بیآفرینند تاداستانها را بانمك وخوشمزه بیابیم . اگر چنین شکیبائی ازما نیاید بهتر است در موزه‌ها مجسمه‌هایی راکه از زیرزمین یافته‌اند نظاره کنیم یابه تماشای اهرام بار سفر بندیم . درمیان ، کتابی به‌نام « کتاب مردگان »دربارهٔ کارهایی که مردگان باید پس‌از مرگ انجام دهند تادر بازگشت مجدد دراین جهان وضعی بهتر داشته باشند ، به‌دست مانده است. خواندن این کتاب از تماشای نیم‌تنهٔ روح افسای **نفرتی‌تی** نیز شیرین‌تراست .

اما به‌تاریخ بازگردیم . مصر نیز مانند دیگر کشورهای هم‌زمان یاپس‌از آن ، ادواری طی کرده است که به‌تناوب آکنده از قدرت و سیطره وانباشته از ضعف وسستی بوده است .گاه‌نیز پادشاهان بیگانه برآن فرمان رانده‌اند . وباز ازنو . ازچهار هزار و ششصد تا چهارهزار وصدسال پیش حکومت با سلسله‌های سوم و چهارم وپنجم و ششم بود . آنگاه یك‌دورهٔ صدسالهٔ فترت برقرار شد و حکومت مرکزی ازمیان رفت . سلسلهٔ یازدهم در سه‌هزار و

پانصد سال پیش ازنو قدرت حکومت مرکزی را گسترش داد. پایتخت این سلسله شهر **تبس** بود. سلسله‌های پانزدهم وشانزدهم (۱٦۸۰ تا ۱۵۸۰ پیش‌از میلاد) زیردست فاتحان بیگانه برکشور خود حکومت می‌کردند. این فاتحان مردم **هیخو** بودند که ازآسیای صغیر آمده بودند. سلسلهٔ هفدهم کار « هیخوها » را ساخت و تا سال ۱۰۹۰ پیش از میلاد پابرجا ماند. ناگهان کار قدرت و جهانگیری مصریان بدانجا کشید که **توتموس** سوم از سلسلهٔ هیجدهم که پنجاه و چهار سال برمصر سلطنت کرد **فینیقیه** و **فلسطین** و **آشور** را به‌تصرف مصر درآورد. این فتحها که مصریان تاین زمان درآسیاکردند دردوران حکومت سلسله‌های بعدی یکایك ازدست مصریان بیرون رفت.

باردیگر مدت دو قرن حکمرانان مصر، مردم **لیبی** بودند. این حکمرانان سه سلسله بیست ودوم تا بیست و چهارم را تشکیل دادند. سلسلهٔ بیست وپنجم (۷۱۲ تا ٦٦۳ پیش از میلاد) ازمردم **اتیوپی** بود. قبلا درموردی دیگر گفتیم که در بیشتر موردها که قومی نیمه‌وحشی و خارجی به‌داخل کشوری متمدن هجوم می‌برد و برآن استیلا می‌یافت، به‌تدریج در فرهنگ و تمدن مردم ساکن و صالح هضم می‌شد. چنانکه ما خود مغولان را به‌یك معنی بلعیدیم و اگر گاه کارهای ناشایست می‌کنیم ناگزیر از گرفتاریهای هضم و جذب غذایی زورآوربست. سلسلهٔ بیست وششم، وقتی برسر کار آمد که مصریان **اتیوپیان** را فرو برده بودند وازاین روی سخت نیرومند شده هوای تسخیر آسیا رادر سر می‌پروردند.

به‌نحو عاری از دقت تحقیقی، می‌توان ادعا کرد که فرهنگ مصر وقتی راه تعالی و عظمت‌می‌پیموده است که از لحاظ سیاسی و نظامی مصر قوی ومستقل بوده است. این ادعا بهترست که همان ادعا بماند، وآن نیکتر که بهمین بسنده کنیم که بگوییم آثار آن دوهزار و پانصد سال نخستین از تاریخ مصر، از نقاشی بردیوار گرفته تا شعر، بسیار برتر از آثار هزار و پانصد سالهٔ بعدی بوده است.

زندگی مردم مصر دراین چهار هزار سال تاریخ، به‌نحو

داستان انسان

بارزی بادوام بوده‌است . هم‌اکنون در دلتای مصر مردمی ساکنند و به‌کشت و زرع اشتغال دارند که **فلاحین** خوانده میشوند . مصر شناسان اعتقاد دارند که این فلاحین به‌نیاکان شش هزار سال‌پیش خود شباهت بسیار دارند .

طبقه‌بندی اجتماع در مصر ازبالا به‌پایین بود . در رأس «هرم» ؛ فرعون یا « خانهٔ عظیم » قرارداشت . زیرپای او کاهنان بودند ، وبعد نجیب‌زادگان . درقاعدهٔ «هرم» گروه عظیم و بیشمار فلاحین جای گرفته بودند .

توجه مردم مصر درآن روزگار بیش ازآنکه به‌سوی زندگی این جهانی باشد به‌زندگانی پس‌از مرگ معطوف بوده‌است . تن آدمی جفتی به‌نام **کا** داشت‌که پس‌از مردن تن زنده میماند . این‌مومیائی‌ها که مانده‌اند همه به‌خاطر آسایش «کا» بوده‌اند .

اعتقاد مصریان به‌نامیرایی ، ایشان را به‌پرستش **اوزیریس** کشاند که همان رودنیل بود . خواهری داشت **ایزیس** نام که به زنی گرفت واو نفس حاصلخیزی شد . بدبختانه آنچه **هرودوت** مورخ یونانی دربارهٔ کیش وآیین مصریان نوشته وخود پنداشته است که عین واقع سخن میگوید ،جز فریب وگول نیست که کاهنان اورا اجنبی دانسته ریشخندش کرده‌اند .

بزرگترین مصلح دینی مصر همان **ایخناتون** بوده است‌که نامش **آمنوفیس** بود وبه‌احترام **آتون** خدای یگانه ، آنرا تغییرداد . این خدایی بودکه خصوصاً علاقه داشت مردم کارنیك انجام دهند وازبدی بپرهیزند . این سرود از روزگار **ایخناتون** باقی است :

« کارهای تو چه بسیار چند پهلوست
هرچند از دیدهٔ مردم نهانست
ای خدای یگانهٔ بی‌رقیب
تو زمین را به‌خواهش خود آفریدی .»

پس از **ایخناتون** کاهنان اصلاحات اورا درراه یگانه‌پرستی از میان بردند واز نو به‌چند خدا گرایدند . واین سرود مربوط‌به‌این زمان بعدی است :

« جشن بگیریم روز خوشی را ـ

ودر آن روز خستگی از خود برانیم
هرگزکسی خواستهٔ خود به‌گور نبرد
وهرکه ازاین پل گذشت بازنیامد .»

هنرمندان مصری درکار مجسمه‌سازی چندان پیش رفته بودندکه میان آثار ایشان باهنرمندان یونانی و هنرمندان ایطالیایی د رقرن پانزدهم تفاوت بسیار نیست . سردلربای **نفرتی‌تی** ازاین گروه است .

نفوذ مصریان در یهود ودر یونانیان چندان فراخ وبیشمار بوده‌است که نام بردن آن درهمهٔ زمینه‌ها کاری دشوارست . از مذهب وهنر گرفته تا بنایی ونقشه‌برداری و فلزکاری و پارچه‌بافی و آشپزی و روغن مالی یا « تدهین »، همه‌جا نفوذ مصریان دریهود و یونانیان پدیدار است .

مرد مصری باستانی انسانی است اهل عمل وچندان اهل عمل وزندگی ونشاط که سرباز خوبی نیست . هنر زیستن را مانند یك پاریسی زمان ما می‌شناخته است . درضمن به‌دنیای دیگر نزدیکتر از دنیایی بوده‌است‌که در آن میزیسته . آن زیبایی دلهره‌آور **نفرتی‌تی** نیز ازهمان حکایت می‌کند . مرد مصری میکوشید آن جهان را ازاین جهان بسازد . یعنی این جهان را طرد نمی‌کرد بلکه از روی آن جهانی عمیق‌تر و حساس‌تر در اندیشه خود می‌ساخت ومیکوشید خودرا آمادهٔ زیستن درآن کند .



اقتصاد و انسان

آگاهی بر نارسائی های اقتصادی

از : دکتر عبدالرحیم احمدی

در مقالهٔ گذشته به اینجا رسیدیم که مسألهٔ نارسائی رشد اقتصادی ، مسأله‌ای است کهن و در سراسر تاریخ بشر، جماعات آدمی با مشکل کوشیدن و کم یافتن روبرو بوده‌اند. قحطی های مرگبار و مرگ و میر براثر گرسنگی ، درد قدیم آدمیان بوده است . اما چه شده است که ناگهان دنیای ما براین حقیقت چشم گشوده و مسألهٔ کمی و نارسائی رشد اقتصادی، چون مسأله‌ای حاد و معاصر جلوه کرده است ؟ آیا از افق دنیای ما خورشید رازگشای تازه‌ای برآمده است ؟

درایجاد این توجه و بیداری ، دست کم سه امر دست اندر کار بوده است : یکی اینکه نابرابری رشد اقتصادی از چند ده سال پیش تشدید شده و بر فاصلهٔ وضع زندگی مردم دنیا بسرعت افزوده گشته است . دیگر آنکه بررسی های آماری بتدریج دقیق تر شده و امکانات بیشتری فراهم آمده است تا وضع اقتصاد و زندگی مردم جوامع کم رشد با جوامع رشد یافته سنجیده شود .

امر سوم بیداری مردم کشور های کم رشد است که براین حقیقت چشم گشوده‌اند که سطح زندگی و وضع معیشت آنان در قیاس با شرایط زیست مردم کشور های پیشرفته بسیار نازل است و از نظـــر رفاه و پیشرفت اقتصادی ، فاصله‌ای روزافزون آنها را ازکشور های مرفه جدا می‌کند . ببررسی این سه امر بپردازیم :

۱- نابرابری رشد اقتصادی دردوران معاصر تشدید شده و فاصلهٔ بین کشور های کم رشد با کشور های رشـــد یافته ناگهان وسعت گرفته‌است . شاید بتوان نخستین علت این

وضع را در ترکیب جمعیت جست . از یك قرن پیش درکشور های غربی ، همراه با پیشرفت فنون و صنایع ، دانش پزشکی برای حفظ حیات انسان هر روز راه و وسیلهٔ تازه‌ای کشف می‌کرد . تادراین قرن بتدریج بساط بیماریهای همه‌گیر ازاروپا و کشورهای پیشرفته برچیـــده شد .مرگ و میر کودکان بشدت کاهش یافت ومیانگین عمر بسیار بالا رفت. اماعوامل اقتصادی‌واجتماعی‌دیگری‌دست‌اندرکاربود (مابعدادرجای‌خود ازاین‌عوامل‌سخن‌خواهیم گفت) که‌نگذاشت‌رابطهٔ جمعیت‌باتولید ومنابع‌طبیعی ، جز در دوره های کوتاه بحرانی ، به عدم تعادل شدید و وخیم بگراید .

اما در کشور های کم رشد وضع دیگری بوجود آمد: درعین حال که‌وضع تولید و اقتصاد و حیات اجتماعی مردم این کشور ها با قرن‌های‌پیش چندان تفاوتی نکرده بود ، ورود شیوه های جدید پزشکی و مبارزه با بیماری های همه‌گیر و بومی از میزان مرگ و میر کاست ، بی آنکه همپای آن برامکانات تولید و تغذیه جمعیت روزافزون این کشور ها ، دست کم بهمین نسبت افزوده‌شود .

وقتی که جمعیت افزوده شد و تولید بنسبت بالا نرفت ، بالنتیجه سطح نازل زندگی باز هم پائین تر آمد و درآمد سرانهٔ مردم کشور های فقیر کاسته شد و بردشواری وضع معیشت آنان افزوده گشت . درهمین دوران ، کشور های پیشرفته باسرعت بیشتری‌راه ترقی اقتصادی راپیمودند و آهنگ تولیدشان برآهنگ افزایش جمعیت پیشی گرفت . بالنتیجه سطح زندگی در کشورهای رشد یافته مدام‌بالا تر رفت و رقم درآمد سرانه افزوده شد .

بدینگونه این دو جریان ، در دو سوی مخالف ،سبب شد که نابرابری سطح زندگی و رشد اقتصادی در دنیای معاصر تشدید شود و هر روز صورت آشکارتری بخودبگیرد.

دومین عامل اینست که در کشور های کم رشدموانع اجتماعی واقتصادی خاصی در کار است که از تعمیم نتایج رشد اقتصادی ، هرچند محدود و جزئی ، جلو می گیرد . وما درجای خود از آنها سخن خـــواهیم گفت . بالنتیجه ثمرهٔ پیشرفت محدود اقتصادی و افزایش نسبی تولید ، نصیب گروههای صاحب امتیاز اینگونه جوامع می شود و نیروی‌کار از آن نصیبی نمیبرد یا کمتر نصیب می برد . درصورتی که در کشور های رشد یافته نیروی کار توانسته است از هر پیشرفت اقتصادی سهمی عاید کند . این عامل نیز به نوبهٔ خود بر فاصلهٔ سطح زندگی جوامع دنیای معاصر افزوده و

موجب تشدید برابری گشته است .

باین ترتیب جوامعی که ساختمان‌های لازم‌برای‌رشد اقتصادی را دراختیار داشتند . هرروز با سرعت بیشتری پیش رفتند و از جوامعی که اقتصادشان هنوز در ساختمان های کهن محصور بود بیشتر فاصله گرفتند . مثلا در سال ۱۹۳۸ نسبت درآمد سرانه در هندوستان به درآمد سرانه‌در ایالات متحده آمریکا ۱ به ۱۵ بود . این فاصله امروز بیش از دو برابر شده و نسبت درآمد سرانه در هندوستان به درآمد سرانه درایالات متحد آمریکا ، ۱ به ۳۵ رسیده است .

اگر نارسائی رشداقتصادی مسأله‌ای قدیم وجهانگیر است ، پیش آفتادن سریع مغرب‌زمین درزمینهٔ رشداقتصادی نسبتاً تازگی دارد . شاید بتوان گفت که حتی تا قرن هفدهم زندگی فلاح مصری با زندگی کشاورز فرانسوی چندان‌تفاوتی نداشته‌است(۱). درآن دوران،تمدن اروپائی وتمدن اسلامی رشد مشابهی داشته‌اند . اگر بدوران های دورتر نظراندازیم، میبینیم که‌سرزمینهای خاورمیانه وخاوردورتمدنی بس‌قدیم‌تر از تمدن اروپا داشته‌اند .

پیش افتادن‌سریع دنیای غربی از کشور های کم‌رشد کنونی ، خاصه ازآنها که تمدنی‌قدیم داشته‌اند ، از شش‌یاهفت نسل پیش آغاز میشود . درصورتی که آغاز کار و فعالیت تولیدی انسان به حدود پانزده هزار سال پیش ، می رسد . یعنی از قریب چهارصد و پنجاه نسل پیش آدمیان آموخته‌اند که سنگ را بتراشند و صیقل بدهند ، حیوانات را اهلی و دست‌آموز کنند ، گیاهان‌را بکارند وسفال‌بسازند(۲). بنابراین، با مقیاس تاریخ بشر ، فاصله گرفتن مغرب زمین از بقیهٔ دنیا، کاملا تازگی دارد . این فاصله که درآغاز اندك بود ، طی چند ده سال پهنای شگفت‌آوری بخود گرفت . نه فقط ازاین روکه پیدایش صنعت ، مغرب زمین را به راه پیشرفت سریع فنی و اقتصادی کشاند ، بلکه به این دلیل نیز که اروپا پیشرفت اقتصادی خود را با استعمار قاره های دیگر همراه کرد و کشورهای این قاره ها را تحت سلطهٔ سیاسی و اقتصادی یا تبعیت اقتصادی خود درآورد . این سلطه نه تنها پیشرفتهای صنعت و رشد اقتصاد مغرب زمین را ، جز درحدود منافع صاحبان صنایع اروپا ، در کشورهای دیگر رواج و اشاعه‌نداد، بلکه بنیان صنایع بومی این کشورها را نیز ویران کردواقتصاد

۱ـ Pierre Moussa: Les Nations Probléturia چاپ پاریس

۲ ـ همان کتاب

آنهارابصورت ضمائم اقتصادغرب‌درآورد. درچنین وضعی‌نقش کشورهای تابع این بود که مواد خام و اولیهٔ لازم برای کشور های‌رشد یافته را فراهم‌آورند وبازار فروش کالا های‌ساخته شده درکشور های صنعتی را تأمین کنند.

این مطلب که صنعت جدید در آغاز از اروپابرخاسته، هیچ چیزی را توجیه نمی‌کند. چون بعضی از اقتصاددانان غربی چنین گمان میکنند که اگر اروپا کشور های کم‌رشد را به تبعیت خود در نمی‌آورد، این کشور ها هرگز با صنعت جدید آشنا نمی شدند وامکان نمی یافتند که حتی درحدی ناچیز از وسائل وشیوه های جدید تولید وزندگی‌بهره‌بگیرند. هیچ استدلالی نادرست‌تر ازاین نیست. درقدیم که وسائل ارتباط اقوام و ملت ها بسی دشوار و کند بود، ابداعات از نقطه‌ای به نقطه دیگر جهان انتقال و رواج می یافت، چه‌رسد به دوران جدید که طبعاً این انتقال بسی آسانتر می توانست صورت بگیرد. چینی‌هامدتها پیش از اروپائیان باچینی‌سازی‌و کاغذ سازی و چاپ‌آشنا بودند وآهن‌ربا و باروت می‌ساختند؛ اما آیا ضروری بود که چینی ها اروپا را تسخیر کنند تا به آنان چینی سازی و کاغذ سازی بیاموزند؟ با همهٔ دشواریهائی که در کار ارتباط اقوام و ملل قدیم وجود داشت، این‌ابداعات درسرزمین چین محصور نماند وبسایر نقاط‌عالم منجمله اروپا راه یافت.

برعکس، اگر تسلط سیاسی و اقتصادی غرب‌درکار نبود، صنعت جدید می توانست در محیطی که‌منافع کشور های‌بزرگ صنعتی سدراهش‌نباشد، به‌تدریج به کشورهای کم رشد راه یابد و صنایع محلی آنها را بصورت نوی درآورد و برقدرت تولید و رفاه اجتماعی بیفزاید.

همین‌که دنیای غرب برای‌تهیهٔ مواداولیه وتامین‌بازار فروش مصنوعات خود دنیای عقب‌مانده‌را به نیروی نظامی و سیاسی و اقتصادی خویش تحت سلطه گرفت، با استفاده از نیروی کار ارزان و منابع طبیعی این سرزمین ها، روزبروز راه پیشرفت اقتصادی راسریع‌تر پیمود و هرروزبر فاصله‌اش از دنیای کم رشد افزوده شد. این امر، یعنی تشدید نابرابری رشد اقتصادی کشور های رشد یافته با کشور های کم رشد، را می توان نخستین عامل دانست که سبب شده است مسألهٔ نارسائی رشداقتصادی بصورت‌امری حاد و معاصرطرح‌بشود.

۲- بررسی‌های‌آماری بتدریج دقیق‌ترشده و امکانات بیشتری فراهم آمده تا وضع اقتصاد و زندگی مردم جوامع

کم رشد با جوامع رشد یافته سنجیده شود. نخستین بررسی های جدی که در این زمینه صورت گرفت بوسیلهٔ دستگاههای سازمان ملل متحد بود. در آغاز، در نخستین سال های پس از جنگ دوم، فقط گروهی از متخصصان به این امر توجه شایسته کردند. متخصصان سازمان ملل پس از نخستین بررسی ها، مسألهٔ نارسائی رشد اقتصادی را چون مسأله‌ای عمده واساسی طرح کردند. بتدریج مفهوم کلی و عام نارسائی و کمی رشد اقتصادی به اجزاء مشخص تقسیم شد تا هرجزء بدقت بررسی و شناخته شود: گرسنگی به کمی تغذیه وبدی تغذی تعریف شد و مصرف میزان ونوع مواد غذائی درخیلی از نقاط جهان مورد مطالعه و بررسی قرار گرفت و آمار هاو ارقامی، هرچند نارسا، فراهم آمد. بیماریهای مردمکش به بیماریهای ناشی از کمبودغذائی، بیماریهای ساری، بیماریهای انگلی، بیماریهای ناشی از وضع کار و شرایط محیط وغیره تقسیم گشت و محاسبهٔ میزان آن کشتار و حیطهٔ اثر هریك درنواحی مختلف جهان آغاز شد. بدی وضع مسکن، به «جا» و سطحی که به‌هر فرد می‌رسد، وبه‌نحوهٔ تهویه و آفتابگیری، نحوهٔ استفاده از آب و برق و نظایر آن تجزیه گشت. بدی وضع بهداشت عمومی، با آلودگی آب آشامیدنی، فقدان یا بدی فاضل آب‌ها، کمی بیمارستان ها ودرمانگاهها و غیره مشخص شد. درمورد بیسوادی نیز همین وضع پیش آمد و باجزائی از قبیل میزان بیسوادان، کمی‌مدارس، کمی معلمان، نسبت شاگردان‌دورهٔ ابتدائی و متوسطه و عالی، و کیفیت آموزش تقسیم شد وبرای شناخت هرجزء مطالعه آغاز گشت و بالاخره معیار های رشد نارسا از قبیل فراوانی مرگ ومیر کودکان، پائین بودن میانگین عمر، نازل بودن سطح زندگی، کمی درآمد سرانه، کار کودکان، بالا بودن نسبت کشاورزان‌در جمعیت فعال و غیره، بعنوان نتایج بررسی های مذکور، مورد توجه قرار گرفت. خلاصه اینکه میزان نارسائی رشد هرجامعه، ازجهات‌گوناگون قابل سنجش شد (۱). بدیگرسخن دنیای بیمار کم‌کم راهها و وسایل شناخت بیماریهای خودرا کشف کرد و آزمود و با زبان ارقام به آنها صورتی درخور فهم و قیاس داد.

۳ـ جوامع کم رشد بروی واقعیت وضع زندگی خویش و فاصله‌ای که آنها را از دنیای پیشرفته جدا می‌کند

1 - J.L. Lebret: dynamisme concréte du developpement (چاپ پاریس ۱۹۶۱)

دیده گشوده‌اند. شاید این‌مهمترین عاملی‌باشدکه دنیای‌معاصر را به سرنوشت و آیندهٔ کشور های کم رشد متوجه ساخته است. می توان گفت که تا جنگ جهانی دوم، ضعف رشد کشور های تابع و عقب مانده نه موجب تعجب بودند نه‌انگیزهٔ عمل. اگر کمی رشد چون امری تازه جلوه‌گر شده، باین جهت است که آگاهی برکیفیت عقب‌ماندگی وبیداری‌ملل کشورهای کم رشد تازگی دارد. اما چگونه این آگاهی ناگهان باشتاب‌همهٔ جهان را در بر گرفته‌است؟ این‌آگاهی نخست درروشنفکرانی بوجود آمد که با شناخت وضع زندگی‌ملل پیشرفته، به‌تجزیه و تحلیل و بررسی وضع زندگی مردم کشور خود و قیاس آن با شرایط زیست مردم جوامع صنعتی پرداختند و کوشیدند که ساختمان های‌اقتصادی واجتماعی‌جامعهٔ خود را بشناسند وبرعوامل درونی و برونی عقب ماندگی آگاه شوند و خاصه به اشکال مستقیم و غیرمستقیم تسلط کشور های صنعتی برجامعهٔ خودپی ببرند. همین‌که این آگاهی‌بوجود آمدبسرعت رشد و دامنه یافت تابوضعی که دیگر تحمل ناپذیر می‌نمود پایان دهد.

توسعهٔ وسائل جدید ارتباطی نیز دراین بیداری‌نقش موثری داشت. مطبوعات، رادیو، سینما و عکاسی برای وحدت جهان، بمعنائی خاص، موثر افتادند: شیوهٔ زندگی غربیان در سراسرکشورجهان‌شناخته شد وآرزوی رفاه‌وبهتر زیستن در دل مردم کشور های کم رشد قوام گرفت. علاوه براین وسائل عادی اطلاع و ارتباط، باید از وسیلهٔ غم انگیز و جهانگیری که ملل جهان‌را بهم نزدیکترکرد وآنانرا برواقعیت زندگی یکدیگر آگاه ساخت، یعنی جنگ گذشته، سخن گفت. درهم آمیختن سپاه ملت های گوناگون در قاره های پهناور، تقسیم «سفید پوستان برتر» بدوجبهٔ مخاصم ودرهم‌آویختن خونبارشان، و یاری خواستنشان از ملت های تابع ومحروم، و بر پا داشتن برخی صنایع برای تأمین حوائج فوری جنگ درسرزمین های تازه، همهٔ اینها، به این آگاهی و بیداری بسیار کمك کرد. ملت های تابع وعقب‌مانده به پیروزی قدرت های بزرگ یاری دادند و درعوض قول و وعدهٔ رسمی گرفتند که پس از جنگ بآنها استقلال و کمك داده شود. همهٔ این عوامل کمك کرد که‌کشور های کم رشد راهی چندین ساله را در چند سال بپیمایند. همچنین جنگ گذشته قدرت های بزرگ استعماری را تضعیف کرد. نه تنها کشور های صاحب مستعمره ناگزیر شدند امپراطوری های خودرا بسیار محدود

سازند و به اغلب ملت های تابع استقلال بدهند ، بلکه آگاهی جوامع کم رشد بجائی رسید که سلطهٔ غیرمستقیم وتسلط پنهان اقتصادی ، دیگر نمی توانست در پرده بماند . نهضت های استقلال طلبانه در کشور های تابع دامنه و قدرت گرفت و ناسیونالیسم جوامع کمرشد بصورت عامل موثری برای تحقق و استقلال سیاسی و اقتصادی درآمد . باین ترتیب چهرهٔ دنیای پس از جنگ با دنیای پیش از جنگ ، بکلی متفاوت بود .

حتی در سال ۱۹٤٥ از۳ر۲ میلیارد ساکنان کرهٔزمین بیش از ۷۰۰ میلیون یعنی قریب ۳۰ درصد در سرزمین‌های غیرمستقل بسر می بردند . در سال ۱۹٥۷ این نسبت به ٦ درصد رسید و امروز از ۳ درصد تجاوز نمی‌کند . این‌تغییر درآسیاوسیع‌تر ومشخص تر از سایر قاره ها رخ نمود تاجنگ دوم جهانی ٤۸درصد جمعیت آسیا درسرزمین‌های مستعمره وتحت‌الحمایه و ٤٦ درصد در کشور های نیمه مستعمره و تابع بسر می بردند . امروز کمتر از یك درصد جمعیت این قاره درسرزمین های مستعمره یا تحت‌الحمایه زندگی میکند و کشور های نیمه مستقل و تابع کمتر از ۱٦ درصد جمعیت آسیارا در بردارند (۱) .

هم اکنون جوامع کم رشد یا در راه رشد ، قریب ٤۷درصدجمعیت‌دنیارادربردارند(۲) ونمایندگان‌آنهادرسازمان ملل متحد نیروی قابل ملاحظه‌ای بوجود می‌آورند ، و هرروز کشور تازه استقلالی ، برآین نیرو می‌افزاید . این‌کشور ها از سازمان ملل می خواهند که مبارزه با نارسائی رشد اقتصادی در زمرهٔ هدف های عمدهٔ این سازمان قرار بگیرد . بهمین‌جهت هرچه زمان می گذرد ، متخصصان سازمان ملل این مسألـه‌را جدی ترو عمیق‌تر مورد توجه و مطالعه قرار میدهند .

این ها بود بطور کلی عواملی که سبب شده است مسألهٔ کمی ونارسائی رشد بصورت حاد در دنیای امـروز مطرح شود و برای شناخت ودرمان آن‌کوشش به عمل آید . برای شناخت پدیدهٔ «رشد نارسا» یا «کم‌رشدی» ، ازشمارهٔ آینده به تشریح جنبه های گوناگون آن خواهیم پرداخت .

---

1 - Les pays sous-développés در Rubinstein (چاپ پاریس ۱۹٥۸)
2 - Alfred sauvy در کتاب Ties-Mode (چاپ پاریس ۱۹٦۱)



از : دکتر ش پورراستخ

ناسازگاری جوانان

مسأله جوانان و بحران جوانی ، در تاریخ اجتماعی ملت ها بنسبت امری تازه است . در جامعه قدیم عمر متوسط کوتاه بود و بقای حیات که دردم ولادت امید آن می‌رفت به سی و چهل سال نمی‌رسید و کودکی با کبر سن ، گوئی بهم پیوسته بودند و فاصله ای که دوران جوانی میخوانند فی‌الحقیقه در آن روزگاران وجود نداشت. جوانه های درخت انسانیت ناشکفته پیر می‌شد و همین که دوره بازی و غفلت طفلان بسر می‌رسید بار سنگین وظائف بزرگسالی را بدوش می‌گرفتند . زناشوئی زودرس بود و وقت بلوغ و گاهی پیشتر روی میداد . اقتصاد ساده شبانی و کشاورزی قدیم بکارگر متخصص

که سالی چند را بتحصیل علم و فن صرف کند ، نیازمند نبود . کودك در زیر دست و چشم پدر رموز حرفه را می‌آموخت وبآسانی با تکالیف زندگی از هرنوع آشنا می‌شد و عمل میکرد .

اقوام نیمه وحشی که مردم شناسان بنام «ابتدائی» میخوانند و نمودار مراحل کهن تحول بشریت محسوب می‌دارند ، گاه گاه جشنی بپا می‌کنند و با آداب و مراسم مخصوص ، طفل نوبالغ را بزندگی بزرگسالی «وارد» می‌کنند . (۱) این جشن با آزمایش های دشوار بدنی همراه است . کودکی را که تا دیروز بآزادی و خوشی عمر می‌گذرانید و از غم ها و اندیشه های دوره کمال سن غافل بود بانواع شکنجه ها می‌آزارند تا بدوران مسئولیت «وارد» شود و مزهٔ دشواری ها و تلخکامی های آینده را از پیش بچشد .

بیاد دارم در مجمعی علمی فیلمی مستند دیدم که درباره بومیان اطراف شط آمازون برداشته بودند . صحنه هائی از فیلم آداب وارد کردن نوبالغان را ببزرگسالی نمایش میداد ؛ صد ها و هزارها مور درشت را که جادوگر چند روز گرسنه نگاهداشته بود ناگهان بر پشت لطیف اطفال ریختند ؛ موران خشمگین نیش های دردناك خود را بگوشت اینان فرو می‌بردند و فریاد درد کودکان که مستی شراب های اسرار آمیز هنوز هشیاری و حس را در ایشان نکشته بود بآسمان برمی‌خاست . پس از آن جادوگر همه نورسیدگان را بجنگلی هدایت می‌کند در آن‌جا نوجوانان که تا دیروز جز آئین بازی نمی‌دانستند ، باید جان بکنند و بسختی کارکنند و تحت مراقبت پیر قوم ، اسرار زندگی اجتماعی را فراگیرند .

چنانکه پیداست در این جامعه های قبیله نشین ، میان طفولیت و کلان سالی فاصله ای نیست . ورود به دورهٔ اخیر ، تمهید مقدمات طولانی نمی‌خواهد . اسب سواری و شکار و کشت و زرع ابتدائی را در خانواده «پدرسالاری» میتوان آموخت و نیازی بمعلم و مدرسه نیست . عمر چنان کوتاه است که نمی‌توان بیش از دوره کودکی را ببطالت گذراند . باید هرچه زود تر بعرصه اجتماع درآمد ووظائف مردی یا زنی را بعهده گرفت . تطابق با جامعه ، بآسانی صورت می‌گیرد و تازه وارد بعالم بزرگسالی ، باصول و مبانی دیرین اجتماع کورکورانه گردن می‌نهد . ناسازگاری بندرت روی میدهد و نه فقط جرم است بلکه گناهی بشمار می‌رود . در چشم اقوام ابتدائی، قوانین جامعه با قوانین طبیعت مشتبه است و کسی که از قانون جامعه سر بپیچد بنظام طبیعت خلل میرساند و ممکن است گناه او ابر را از بارش و خورشید را از تابش باز دارد . ازاین رو جرم را چون مرضی مهلك می‌نگرند و ازآن بیمناك می‌گریزند .

سنت های اجتماعی درجامعه قدیم چنان نیرومند و مسلط است که تصور خلاف هم در خاطر جوانان خطور نمی‌کند . براساس این سنت هاست که بنیان جامعه کهن استوار شده است و تزلزل این پایه ها پذیرفتنی نیست ؛ جوان چنان بار آمده است که بحران خاص بلوغ را چنانکه در جوامع متمدن مشاهده می‌کنیم تجربه نمی‌کند . جستجوی غایات عالی درورای واقعیات اجتماعی (و بزبان دیگر

1 - Initiation

ایدالیسم) شاخص. رفتار جوانان این جوامع دیرینه نیست ؛ شک و تردید در اصول و مبانی کهنه را روانمی دارند ؛ قدرت و حکمت پدر و سالار خانوادهٔ بزرگ را تازمانی که سایه او برسرشان گسترده است بدون چون و چرا می‌پذیرند .

روانشناسان بلوغ ، هنگامی که بتوصیف مشخصات این امر می‌پردازند می‌گویند بلوغ را بدو دوره اصلی : ناسازگاری و نوسازگاری میتوان تقسیم کرد . در دورهٔ اول ، نوجوان به سرکشی و عصیان برمی‌خیزد ، قدرتهای گذشته را بدیده تردید می‌بیند ، از واقعیات زندگی پرهیز می‌کند و در مخیله خود جهانی کامل میسازد و بآن پناه می‌برد و جوش و خروش طبیعی خود را در خدمت فکری عالی و اصلی مطلوب می‌گمارد . دورهٔ دوم با میل بازگشت بجامعه و سازگاری مجدد با محیط اجتماعی مشخص می‌شود . آن چه گفته‌اند و در این‌جا نقل کردیم ، همه دربارهٔ نوجوانان در دنیای صنعتی و شهر نشین جدید صادق است و چنین ناسازگاری و«نوسازگاری» در نسل جوان قدیم دیده نمی‌شود .

ماحصل کلام آن که «جوانی» در قدیم ، چه از جهت بدنی و چه از لحاظ نفسانی و اجتماعی ، بدرستی مفهومی نداشت و بحرانی روی نمی‌داد و مساله ای از این گونه ، برای جامعه مطرح نبود اما اقتضای دنیای جدید غیر آن است :

خانوادهٔ پهناور قدیم گسسته شده و نظارت و مراقبت سختی که در امور جوانان اعمال می‌شد از میان رفته است . خودکامگی و تفرد شدیدی که ملازم جامعه شهر نشین و صنعتی جدید است ، مانع ازآن است‌که جوانان اصول جمعی دیرین را بیدرنگ بردیده نهند و پیروی کنند . جوان بحکم طبیعت و به اقتضای دنیای نو ، باید عرض وجود کند و شخصیت خود را برکرسی قبول بنشاند . گذشته از این تحولات اجتماعی و روانی ، تغییراتی حیاتی روی نموده : سن متوسط درازتر شده و بین‌کودکی و زمان ورود به زندگی اجتماعی که مستلزم تهیه مقدماتی طولانی و کسب علم و فن تامین معاش است ، فاصله ای بزرگ پدید آمده که آن عهد جوانی باشد ؛ عهدی پرجوش و طغیان ، که هرروز تراوش های تازه بیرون می‌ریزد و مسأله ای بغرنج در مقابل دنیای کنونی قرار میدهد .

از محله های فقیر نشین شهرهای بزرگ ، سیلی از جوانان عاصی سرازیر می‌شود . اینان ، نه بسنت های کهن پای بند هستند و نه نظارت نسل پیشین را برخود هموار می‌کنند جویای نام ومشتاق ابراز وجود هستند ، چون طاعت از دست نمی‌آید گناه می‌کنند . چون مجاری صحیحی وجود ندارد که نیروی اضافی خود را در آن رها کنند ، بجرم می‌گرایند ، گروه هائی که در آمریکا Geng خوانده می‌شود ازهمگنان خود می‌آرایند و نیاز محبت ونوازش را که‌خانواده افسرده و جامعهٔ سنگین دل و شهر عظیم نا آشنای امروزی خرسند نمی‌کند ، در آن اجتماع برمیآورند . بکوری چشم جامعه ای که شخصیت آنان را ببازی نمی‌گیرد و بحساب نمی‌آورد و می‌کوبد و له می‌کند ، در میان همسالان خود رئیس و منشی و عضو عالی

می‌شوند . جوان که در عظمت و کمال پدر شك کرده است ، در جستجوی سرمشق تازه ای است و اینك رئیس «باند» که شخصی مصمم و فعال و قوی است این احتیاج «قهرمان پرستی» را کامیاب می‌کند . ریشه جرم نوجوانان را در شهرهای «کم مهر» «شخصیت کوب» صنعتی جدید در همین احوال باید جست .

جوانی که در خانه تنگ و تاریك پدری دلگرفته است و محله نیمه‌ویران اطرافش روح او را مکدر می‌کند در «باند» همگنان خود دنیائی سرگرم کننده و پر از لذت امور غریب و نامانوس می‌یابد و زنگ ملال از خاطرش زدوده می‌شود . حتی طرز پوشش و آرایش نامعمول دوستان او را مشغول می‌کند . همه رفتارهای جوانان دلالت براین میل تمایز از دیگران و ذوق خود نمائی دارد رقص هایشان تند و طاقت فرساست ، چنانکه نسل پیر از عهده آن برنمی‌آید ، جامه رنگین می‌پوشند ، آنگونه که هیچ آدم موقری بخود نمی‌پسندد .

اگر در رفتار جوانان که در امریکا Teen-Agers می‌نامند دقیق شویم ، از همه آنها نکاتی دال براین شوق استقلال و رهائی از قیود گذشته می‌خوانیم .

صاحبنظران در مواجهه با این واقعیات ، زنگ خطر را بصدا آورده اند و برآن هستند که مسألهٔ جوانان و بحران جوانی یکی از خطیر ترین مسائل دنیای معاصر است وباید بر آن چاره ای اندیشید و راهی بسازگاری مجدد نسل جوان با جامعه جدید گشود .



بدون شرح



نا دنیا دنیاست

در یکی از شهرهای عالم با مرتاض جوانی آشنا شدم که فن دزدیدن روح‌را بمن آموخت .

میگفت : روح را مردم بدرستی نمی‌شناسند و نمیدانند که آنهم از هرحیث شبیه سایر اعضای بدن است . مثل دست ، مثل پا و مثل گوش .... و همانطور که دست وپارا میتوان ورزش داد وقوی کرد ، روح راهم میشود باتمرین نیرو بخشید و ..... ازین مهمتر همانطور که میتوان دست‌کسی را از بدنش جداکرد ،گرفتن روح‌او هم کار دشواری نیست . اما مردم ، روح خودرا بیشتر از هرچیز دوست دارندوآنرا چون‌گوهری‌گرانبها حفظ می‌کنند . بهمین دلیل است‌که بدست آوردن روح مردم جز از راه دزدی میسر نیست و باز بهمین دلیل تاکسی می‌فهمد که روحش‌رادزدیده‌اند، از شدت غصه دق می‌کند و میمیرد . بسیاری از ارواح را دستیاران خدا می‌ربایند اما آدمی‌زادگان هم میتوانند روح یکدیگر را بدزدند و .....»

و بمن شیوهٔ دزدیدن روح مردم را باچند دستور مختصرآموخت ومنهم‌اندکی بعد بکار پرداختم و تاامروزکه دیگر توانائی بکار بردن آن صنعت را ندارم چهار بار بدزدی رفتم .



نخستین بار یك شب سرد زمستان بود .

بنابرآنچه مرتاض دستور داده بود آتشی افروختم و در پیمانه‌ای که بمن بخشیده بود ، شراب مخصوصی نوشیدم وکنارآتش درخواب شدم . لحظه‌ای بعد از جای برخاستم واز منزل بیرون آمدم .

خوب بیاد دارم‌که درآن شب ماه می‌تابید ونور سردآن چون برف روی‌زمین می‌ریخت . پای در مهتاب نهادم وراهی رادرپیش‌گرفتم‌که گفتی هزاران بار از آن گذشته بودم . اندکی بعد از فراز شهر ها ودریاها گذشتم و سرانجام با پرنده‌ای

سیاه‌بال همسفر شدم و او مرا بجائی بردکه جز تاریکی چیزی نبود . درآن ظلمت‌در پی صدای بالهای او پیش می‌رفتم ولحظه‌ای بعد بجائی رسیدم که دانستم باید روح خودرا درآنجا بگذارم و سبکبال و چابك بدزدی روم.

روحم راکه‌گرفتند باز از آن دنیای تاریك بیرون آمدم وخودرا بر فرازشهری یافتم .

این همان شهری بود که می‌خواستم روح مردی راکه‌درآنجا می‌زیست بدزدم. اورا خوب می‌شناختم . بزرگترین دانشمند روی زمین بود و همه چیز می‌دانست و این همان چیزی بود که من در جستجویش بودم .

می‌خواستم همه‌چیز بدانم . وبرای اینکار روح و اندیشهٔ هیچکس بهترازروح او نبود .

همراه باد از پنجره‌ای که در برابر من گشوده شد بدرون رفتم و دانشمند را دیدم که در خواب خوش فرو رفته است . نگاهی باطراف افکندم . نور سرخ مرده‌ای روی همه‌چیز افتاده بود . باد پرده‌ها را می‌جنباند و کاغذهائی را که روی میز بود می‌لرزاند . سگی کنار تخت دیده میشد که باآنکه چشمانش باز بود مرا نمی‌دید . آهسته سر درگوش دانشمند نهادم وزیر لب گفتم :

«دوست عزیز ، خودخواه مباش بگذار منهم ازین‌لذتی که تومی‌بری‌برخوردار شوم . مگر چه میشود ؟ چندروز یا چندماه یا چند سال دیگر تو خواهی مرد و همهٔ دانشهائی راکه اندوخته‌ای‌بخاك خواهی برد . بگذار آنها را ازتو بگیرم تا علمی‌راکه فراهم آورده‌ای درجهان جاودان سازم . براستی سوگندکه در موقع مرگ‌آنرابدیگری خواهم داد ......

آنگاه آنچه را مرتاض بمن آموخته بود مانند وردی خواندم و وجود خالی از روح خود را باو نزدیك کردم . لحظه‌ای بعد دانشمند چشم‌گشود و نگاهی بمن کرد . فریاد کوتاهی‌کشیدو همانجم جان‌داد. بشتاب ازخوابگاه اوبیرون آمدم وچون روی‌گرداندم دیدم‌که سگش ربالین او زوزه می‌کشد وچندنفری‌گرداو جمع‌آمده‌اند....

.... چندین شهر و چندین کوه وچندین دریا و دریاچه را زیرپا گذاشتم و ناگهان دیدم که خورشید ازآنسوی افق سر برآورده است ولبخندزنان‌گفتی برای مسخره‌کردن من از خواب برخاسته است . بخانهٔ خود بازگشتم و ناگهان بیاد آوردم که دانشمند هستم وهمه‌چیز می‌دانم . کتاب علمی قطوری راکه روی میز بودبرداشتم و دیدم تمامی تصاویر آن درنظرم آشناست وحتی نقشه حرکت سیاره‌ها درست‌مطابق پسند و معتقدات من درآن رسم شده است . ازینکه دانشمند بودم خشنود شدم و خواستم در گوشه‌ای راحت بنشینم ودر اندیشه‌های خود فرو روم‌که ناگهان ....

آوائی درست مانند صدای همان مرتاض درگوشم گفت :

«جوانك ابله واقعاً فکر می‌کنی‌که دانشمند شده‌ای . تو هنوز هیچ‌چیز نمیدانی وهیچ روحی را هم پیدا نخواهی کرد که برهمه چیز آگاه باشد تنها آنکس می‌تواند بر همهٔ دانشها دست یابد که خدا را بشناسد وراستی تو دانشمند بینوا مگر خدا را خوب شناخته‌ای ؟»

بعد دنباله آوای او قطع شد ومن ناگهان خودرا در دریائی توفانی یافتم که گفتی موجهای آن فریاد می‌کشند : «کدام خدا ؟ کدام خدا؟»

و آنروز که دانشمند بودم همه ذهنم درکار خدا بود و میخواستم بدانم که آیا آغازی براین جهان هست یانه واگر هست ....

تا شامگاه همچنان حیران و سرگردان بودم که ناگهان فکری بخاطرم رسید. برآن شدم سیاحتی بگرد آفاق‌کنم وخداشناس‌ترین مردان روی زمین را بیابم.....و روح اورا بدزدم تا خدا را بشناسم .

بدینگونه برای دومین بار بدزدی رفتم .



سپیده دم خودرا بر فراز شهری یافتم‌که‌گفتی ساکنان آن همه در کار پرستش و ستایش پروردگار بودند . صدای سرودشان تمام آسمان شهررا گرفته بود و موج آن سراپای وجود مرا درچنان شوری فروبرد که بی هیچ اختیاری بپائین کشیده شدم وخودرا در برابر مردی دیدم که در میان میدانی ایستاده بود و جامه‌ای سپید برتن داشت . انبوه عظیمی از مردان وزنان پشت‌سر او جمع شده بودند و سرودی راکه او می‌خواند تکرار میکردند . باو نزدیکتر و نزدیکتر شدم . هیچکس‌مرا نمی‌دید . وجودم را از روح دانشمند پاك كردم ودرکنار آن مرد خدا ایستادم و آهسته گفتم :

«دوست عزیز بگذار منهم بدانم‌که تو خدارا چگونه شناخته‌ای . خود خواه مباش و اجازه بده روح ترا دراختیار بگیرم . می‌بینم‌که راضی هستی .» و آنچه را که درگوش دانشمند خوانده بودم درگوشش زمزمه کردم . لحظه‌ای بعد نگاه غمناکی بآسمان افکند و در دم بر زمین افتاد . خلقی که در پشت او ایستاده بودند پیش دویدند و چون دیدند کاری از دستشان ساخته نیست گرد او حلقه زدند و سرود عزا سر دادند .

از آنجا بجایگاه خود بازگشتم و در اندیشهٔ آن بودم که دیگرخدارامیشناسم و همینکه این اندیشه ازخاطرم گذشت بی‌اختیار لبخندی زدم وحس کردم بخلاف همیشه بسیار گرفته هستم .

و بعد از آن یکماه گذشت ..... درتمامی آن مدت کارم این بودکه‌سحرگاهان به نیایش خدا می‌پرداختم و روزهایم همه بمی‌خوارگی وشکم پرستی و هم‌آغوشی‌با زنان شهر می‌گذشت و همیشه‌کتاب مقدسی زیر بغل داشتم وبهیچ چیز نمی‌اندیشیدم

یکروز بخود گفتم : «حالا که خدارا می‌شناسی چرا برهمه علوم‌واقف‌نیستی وچرا نمیتوانی برمز حرکت منظومه‌های دورازنظر دست یابی؟» دراین لحظه آوائی که برمن ناشناس‌بوددرگوشم گفت : «بااین همه چیزهای زمینی دل بسته‌ای و بازهم در جستجوی خدائی ؟ خدا همه‌جا هست وتوکه همه‌چیز داری خدارا هم بچنگ آورده‌ای . ولی یکتاپرست باش که خدا بر یکتاپرستان زودتر آشکار میشود . ومن برآن شدم که همچون عاشق شیدائی یکتاپرست باشم و در جستجوی عاشقی چنین، آفاق را زیر پا گذاشتم ... »



غروب یکروزبهار به بوستانی رسیدم . همه‌جا غرق در سبزه وگل بودوعطر گلها همراه باد بهرسو پراکنده میشد . ناگهان آواز خواننده‌ای بگوشم رسید که نغمه‌ای مستانه سر داده بود و با سازی ، آواز خودرا دنبال می‌کرد . ازخود بیخود شدم و بی‌اختیار بدان‌گوشه بوستان رفتم . خواننده ، مرد ژولیده‌ای بود و چنان پرشور می‌نواخت‌که‌گوئی اصلا دراین جهان نیست و بکار فرشتگان مشغول است . پیش رفتم و سر بسینه او نهادم و به‌آوای دلش گوش دادم . انگار باخود رازونیاز می‌کرد ومی‌گفت : «کاش می‌دانست‌که بی‌او هیچکس وهیچ‌چیز حتی خودم را هم نمی‌خواهم .»

تردیدی نکردم و برجای ماندم . این همان کسی بود که در جستجویش بودم. ماندم تا سرودش را بپایان برد و بقدری بر سازش کوفت که مست شد و بر زمین افتاد . آهسته ببالینش رفتم و روحش را دزدیدم . سازش را نیز برداشتم و ساز زنان راه منزل معبودش را درپیش گرفتم . پشت دیوار باغ او تاصبح ساز زدم‌وسرود خواندم . نغمه‌هائی که سر می‌دادم درهوا گم میشد و جوابی نمی‌آمد . تنها هنگام برآمدن خورشید بلبلی ازمیان شاخه‌های درختان بر حالم رحمت آورد و نغمه‌ای‌در جوابم فرستاد . دلم گرفت وهمان دم پی بردم که هیچ‌چیز تغییر نکرده است .

من همان عاشق سرگردانم وکسی را می‌پرستم‌که بر من رحم نمی‌آورد وشاید

حتی لحظه‌ای هم در اندیشه من نیست .

ماهها گرد آفاق سرگردان شدم وکارم جز این نبود که ساز بزنم‌ونغمه‌هائی راکه‌گفتی از دل خونینم جدامیشد سردهم .



یکشب برفراز ابرها حیران وسرگردان بدین سوی وآنسو چرخ می‌زدم. تاریکی همه‌جا را گرفته بود و آواز من بهیچ‌کجا نمی‌رسید . ناگهان حس کردم‌پرنده‌ای کنار من بال می‌زند . بدنبال او بحرکت درآمدم ولحظه‌ای بعد بجائی رسیدم‌که‌بنظرم آشنا می‌آمد . انگار همان جائی بود که روزی روحم را درآنجا گذاشته بودم بدرون باغ تاریکی پا نهادم . سازم رها شد وکسی آنرا ازمن دورکرد. حس کردم دیگر نمی‌توانم آواز بخوانم ودراین موقع آوائی درگوشم گفت :

«چه می‌خواهی ؟»

بی‌درنگ جواب دادم :

«آمده‌ام روحم را پس بگیرم . روح خودم را »

قهقهه‌ای درگوشم طنین افکند وپس از آن شنیدم‌که‌کسی گفت :

«روحت را ؟ ماهمه دراینجا روح هستیم . کدام یك ازما را می‌خواهی »

فریاد زدم :

«روح خودم را »

چندین صدا باهم پرسیدند :

«آنرا میشناسی؟»

و ناگهان حس کردم که هیچ نشانی از روح خود درخاطر ندارم . ناچار در میان ارواحی که برمن ظاهر شده بودند یکی رانشان دادم . همهٔ روحها خندیدند . روح دیگری را نشان دادم وآنها بازهم بقهقهه درآمدند و اینکار چندان تکرار شدتا حس‌کردم صدای قهقهه ارواح تمامی فضا را پر کرده است . وحشتی سراپای‌وجودم را فرا گرفت .

چنگ در چهره روحی زدم قسمتی ازآنرا جدا ساختم واز دیار تاریکی‌بسوی روشنی گریختم .

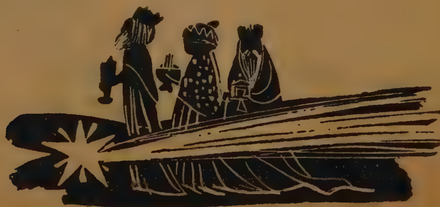
ارواح تامرز این جهان در تعقیبم بودند .

روحی که برچهره‌اش چنگ زدم ، روح خودم بود وآنچه ازآن دردست‌داشتم یادآور تاریکی‌های حیاتم گردید وشادیها وسرورها درجهان تاریکی باقی ماند .



ازآن زمان تا بامروز همراه باد ، همراه نور، همراه شب و همراه خیال بهرسو درسفرم تامگر روح خودرا باردیگر بیابم . اما در دست من نه نشانی هست ونه‌روح خودرا می‌شناسم .

ایرج پزشك نیا





ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

● عصر تعقل واستدلال AGE OF REASON , THE
از توماس پین Thomas Paine

نسخهٔ کامل این کتاب در ۲۵ اکتبر سال ۱۷۹۵ انتشار یافته است . به‌سال ۱۷۹۳ قسمت اول آن به‌چاپ رسید اما نسخه‌ئی از آن به‌جای نمانده . وقتی این‌کتاب زیر چاپ رفت مؤلف آن در فرانسه در زندان به‌سر می‌برد . خود نویسنده دراین باره در مقدمهٔ‌قسمت دوم کتاب می‌نویسد: « درآن چند روزی‌که فراغت داشتم ، نشستم و کار کتاب راتا آن‌جاکه میسر بود ، به‌اتمام رساندم ولی هنوز درآن اندیشه نکرده بودم که مأموری در ساعت سه بعداز نیمه‌شب از طرف دولت آمد و فرمانی به‌من ارائه دادکه دو نفر از اعضاء کمیته عمومی سازمان امنیت آن را امضاء کرده بودند . دراین فرمان حکم توقیف من به‌عنوان یك اجنبی مطرح شده‌بود . مرا به زندان لوکزامبورك فرستادند . درراه موفق شدم که نوشته های خودم رادر اختیار جوئل بارلو Joel Barlow بگذارم . زیرا بردن نوشته‌ها به زندان کار عاقلانه‌ئی نبود .»

انگیزه توماس‌پین در نوشتن این کتاب در فصل اول چنین آمده است : « چندین سال بود که قصد داشتم عقاید خودم را دربارهٔ مذهب بنویسم . جریاناتی که اکنون در فرانسه درمورد نسخ فرمان عمومی کشیشان و آن چه که مربوط به‌سیستم اجباری مذهب است ، رخ می‌دهد ،

نه‌تنها قصد مرا درنوشتن این کتاب‌راسخ‌تر کرده است ، بلکه وجود چنین کتابی را برای اجتماع کنونی ما ازواجبات می‌دانم ...»

نویسنده در این کتاب ازاعقاد خود نسبت به‌خدای یگانه صحبت کرده واززندگی آینده و اوصاف مرد ووظایف انسانی سخن‌ها رآنده است. قسمت اول کتاب تفحصی است در اساس مَسیحیت ، خداشناسی ، معجزات والهامات آن. این بخش روحی انقلابی وسرکش دارد درقسمت دوم مؤلف انتقاداتی برانجیل وارد آورده ومجدداً به‌نتایجی که ازبخش اول گرفته است ،برمیگردد.

● اگنس‌گری Agnes Grey

این کتاب اولین رمانی است از آن برونته Anne Brontë که در ماه دسامبر ۱۸٤۷ ـ یك‌سال ونیم قبل از مرگ وی ، وقتی‌که بیست‌و هفت سال از عمرش می‌گذشت ـ انتشار یافته است . برونته باارائه این کتاب نبوغ ذاتی خویش را نشان داد وبه عنوان یك نویسنده بزرگ‌معرفی گشت .

قهرمان این کتاب اگنس‌گری دختر کشیشی است‌درشمال انگلستان که‌به‌شغل‌معلمی میپردازد. «آن» در این کتاب اخلاق و تجربیات شخصی خودرا در زندگی اززبان این قهرمان توصیف می‌کند . گرچه کتاب باازدواج موفق‌آمیز اگنس بایك کشیش ختم می‌شود ، بااین حال استحکام و گرمی مخصوص یك داستان قوی و پخته را ندارد .

●اگنس ازشهر سورنتو Agnes of sorrento
از هاریت بیچراستو Harriet Beecher Stowe

داستان در مرکز ایتالیا در زمان افتضاح آمیز پاپ الکساندر ششم اتفاق‌می‌افتد . (از۱٤۹۲ تا ۱۵۰۳) . اگنس دختر یك شاهزاده رومی است که مخفیانه ازدواج می‌کند وبعد می‌گریزد مادر

Harriet Beecher Stowe
(۱۸۱۱ ــ ۱۸۹٦)

این‌نویسنده امریکائی بیشتر به خاطر کتاب معروف خود « کلبه

جوان وی ازغصه می‌میرد و السی Elsie مادر بزرگ وی اگنس را به‌سورنتو می‌برد . زیبائی و سادگی اگنس خواستگاران زیادی از هرطبقه برای وی فراهم می‌آورد ووی رادر مسیر یك مشت حوادث عاشقانه ودراماتیك قرار می‌دهد . این داستان باقلمی شیوا نوشته شده ورنگ وفورم ایتالیائی آن کاملا محفوظ مانده است . گرچه این کتاب را نمی‌توان بهترین اثر خانم استو به‌حساب آورد ، بااین حال مقام مهمی در ادبیات برای خود احرازکرده‌است .

عموتوم » به شهرت رسیده است . خانم‌استو در شهر لیچفیلد Litchfield از یك پدر روحانی پا به عرصه وجود گذاشت و درسن چهارسالگی بود که‌مادر خود را از دست داد و خواهر بزرگتر وی کاترین به تربیتش همت گماشت . پس از چندی کاترین مدرسه ئی در شهرهارت فورد Hartford تاسیس کرد و هاریت اولین نفری بود که نام خود را در این مدرسه ثبت کرد و پس از پایان تحصیلات در همان مدرسه به شغل آموزگاری‌مشغول گشت.

در سال ۱۸۳۲ پدر هاریت به ریاست‌کلیسای یکی از شهرهای‌بوستون نایل آمده و کاترین و هاریت به اتفاق پدر باین شهر رفتند و به کمك‌هم موسسه فرهنگی زنان‌رادر آن جاتاسیس کردند . هاریت مقام معاونت و دستیاری کاترین را برعهده‌گرفت و در زمینهٔ تشکیل مجامع ادبی موسسه فعالیت های فراوانی‌از خود نشان داد . درسال ۱۸۳۶ هاریت با یکی‌از استادان موسسه ازدواج کرد و در همین اوان بود که کتاب گل‌بهاری The May flower خود را منتشر کرد . هاریت هیجده سال تمام‌در شهر سین سیناتی Cin Cinati زندگی کرد . فقط رودخانه اوهایو Ohaio اوراازاردوی بردگان که در آن سوی‌رودخانه به تلاش خویش مشغول بودند ، جدا می ساخت.

این نزدیکی بخوبی وی را به وضع فلاکت باز بردگان آشنا ساخت و احساس دلسوزی وی نسبت‌به آنان برانگیخته شد و در نتیجه‌مطالبی در روزنامه های عصر آن زمان علیه بردگی نوشت که کلبه عمو توم Uncle Tom's cabin و زندگی در میان بیچارگان Life Amongs the lowly جزئی از آن‌هاست .

در سال ۱۸۵۳ وقتی خانم استو به‌انگلستان رفت مردم انگلستان به گرمی از وی استقبال کردنداما در سال۱۸۶۹ یکی از روزنامه های انگلستان مقاله ئی علیه او نوشت و وی را به انحراف جنسی و تمایل به خواهر خود کاترین متهم ساخت و این موضوع لطمه‌ای فراوان به شهرت وی وارد ساخت .

بعد هاریت کتاب Dred را منتشر کرد و در آن نیزنسبت به بردگی و اساس جامعه ئی که متکی به بردگی باشد ، به شدت حمله برد . بعداز این در چندین مجله ازجمله آتلانتیك ماهانه Atlantic به نویسندگی پرداخت و نوولهای بی شماری نظیر عشقبازی کشیش The Minister's Wooing را انتشار داد .

این بانوی نویسنده در اول ژوئیه که سال ۱۸۹۶بدرود حیات‌گفت و وی را در کنار قبر شوهرش در شهر آندور Andover به خاك سپردند .

آه ، صحرا ! ! Ah. Wilderness
(۱۹۳۳)

از یوجین اونیل Eugene O'neill

این کمدی دلپذیر به‌سایر آثار ده‌ساله اول قرن بیستم یوجین شباهت دارد . ریچاردمیلر Richard Miller دانشجوی سال آخر دانشکده‌ئی مجنون‌وار به‌عشق همسایه خود موریل‌مك‌کومبر Murie Mc Comber گرفتار آمده است . پدر موریل دیوید David که از تمایلات بلهوسانه و شتابزدهٔ جوان آگاه است ، روابط عاشق و معشوق رابه‌هم می‌زند . جوان احساساتی به میخانه‌ئی رفته وبابل Belle زن عشوه‌گر وخود فروشی ملاقات می‌کند . برای اولین‌بار مشروب می‌خورد و بامردی که «بل» را مزاحم است ، به‌نزاع می‌پردازد پدر ریچارد که از حال پسرش اندوهگین است ، وی‌راکمك می‌کند تابه‌وضع عادی خود برگردد .

اما موریل مخفیانه یادداشتی برای ریچارد جوان می‌فرستد ووی را به‌عشق خویش‌امیدوار می‌سازد وریچارد هم تصمیم می‌گیرد هر طور هست در عشق خود وفادار مانده واز هیچ‌خطری نهراسد ....



یوجین‌اونیل
Eugene O'neill

درام نویس امریکائی متولد ۱۶ اکتبر ۱۸۸۸ در نیویورك . قبل از وی تئاتر امریکا صرفاً جنبه تقلید داشت و از نمایشنامه های قدیمی استفاده می شد . اونیل رئالیسم را وارد درام کرد . پدر اونیل خود در کار تئاتر بود ومدت شانزده سال درنمایشنامه کنت منت کریستو نقش‌کنت را به عهده داشت.همین امر باعث گشت‌که پسر نیز به تئاتر و امور مربوط به آن‌علاقمند گردد .

در پائیز سال ۱۹۰۶وارد دانشگاه پرینستون Princeton گشت‌و بهار سال بعد ازآن جا بیرون آمد . چندسال بعد ازدواج کرد وبعداز جدائی از زنش‌در جستجوی طلا از ساتمپتون Southampton به‌جنوب افریقا از راه دریا مسافرت کرد . برای اونیل دریا ومنظره آن تجربه ئی‌اسرار آمیز بود و چهل‌و هفت تا از بهترین‌نمایشنامه های او چون ماه کاری بیز وسفرطولانی از دریارنك و مایه گرفته است .

به سال ۱۹۱۳ بودکه یوجین اونیل به‌نوشتن‌نمایشنامه اندیشیدوقتی نمایشنامه کوتاه‌او به نام Bound East for cardiff به سال ۱۹۱۶ به معرض‌نمایش گذاشته شد ، عده‌ئی گفتند که درام‌جدید امریکا پا به‌عرصه‌وجود گذاشته است . در سال ۱۹۲۰ یوجین در برادوی موفقیتی‌فراوان کسب کرده وجایزه پولیتزر به خاطراولین نمایش نامه طولانی‌اش به نام «آن‌سوی افق » Beyond the Horizonبه وی تعلق گرفت .

یوجین دو جایزه‌پولیتزر دیگر برای‌نمایشنامه‌های آنا کریستی(۱۹۲۲)Annachristie Strange Interlude (۱۹۲۸) دریافت کرده است وبه سال ۱۹۳۶ دومین امریکائی بود (پس از سینکلر لویس Sinclair Lewis)که‌موفق به ربودن جایزه نوبل‌در ادبیات گردید. با آغاز جنگ‌جهانی‌دوم عطش یوجین‌اونیل‌در نوشتن نمایشنامه فروکش کرد . وقتی‌ازجهان رخت بر بست سه‌نمایشنامه چاپ نشده ویك شرح حال به قلم خودش به نام Long Day's Journey into night به جای ماند . کتاب اخیر به سال ۱۹۵۶ دراستکهلم به چاپ رسید.

در عالم تئاتر تنها برنارد شاو وسین اوکیسی Sean O'casey بودند که مقامی والاتراز وی داشتند : با این حال اونیل‌رامی‌بایستی حقا یکی از بزرگترین درام نویسان قرن بیستم‌به شمار آورد .



آفتاب زده

به . ن . م .

حشمت جزنی

نمی بارد ،
دگر باران نمی بارد .
نه امشب ،
نه هزاران شب که می آید :
گیاه نور دیگر ریشه های رنگی خود را به ژرفا ژرف
خیس جاده ها رقصان نمی‌بینند .
به رگباری گیاه آشنائی رست ،
به چشم آفتابی مرد .

*

گمانم چشمه‌ای در سایه روشنهای این افسانه می جوشید :
« پگاهی بود جادوئی ،
ـ به رنگ خون ـ
و بطن آسمان از نطفه‌ی گرم طنینی بارور میگشت .
زمان آبستن فریاد دیگر بود .
تو می پنداشتی آندم :
تهیزار دل انسان به نور اختری نوزاد میشد گرم .

زمین در تیرگی میمرد :
زنی را از کنیزی میرهانیدند ،
و سرداری بدو میباخت دین و دل .
بن بیراهه‌ای متروك ؛
جذامیخانه بر زیبائی زنها نقاب مرگ می افکند .
و هرجا فتنه میکوبید بر دروازه ها با مشت .
غروبی بود بی باران :
ـ به رنگ و بوی گلهای بیابانی ـ
میان شادی و اندوه ،
مردی بار سنگین گناهان زمین را تا فراز تپه‌ای می‌برد.
ـ بسی سنگین‌تر از سنگی که میبایست دایم ، میکشیدآنرا به پشت خویشتن «سیزیف»(۱)
بدینسان او چراغ عشق و ایمان را در اوج «گل‌گتا» (۲) افروخت .»

**

ولی امروز ، کویری ؛ با هزاران لب به هذیان میزند فریاد :
چرا باران نمیبارد ؟
سرابش میدهد پاسخ که خو کن با تب جاوید .
نمیبارد ،
نه امشب ،
نه هزاران شب که می آید :
گیاه نور دیگر ریشه های رنگی خود را نمی بیند .
تو پنداری :
به رگباری گیاهی رست ،
به چشم آفتابی مرد .
دگر باران نمیبارد .

اسفند ۱۳۴۰

1 - Sisyphe 2 - Golgotha

خواجه عبدآله انصاری

* *

قطعه‌ای از «مقالات‌عقل و عشق» از «رسالهٔ کنز السالکین»

* *

... در آمدم در این بلد ،
که شبیه است به خلد ؛
دیدم که خلق در عمارت
و دو شخص در طلب‌امارت ،
یکی عقل انکار پیشه ،
دوم عشق عیار پیشه .
نگاه کردم تا که را رسد تخت
و کدام را یاری دهد بخت .
عقل گفت : «من سبب کمالاتم ،»
عشق گفت : «نه من دربند خیالاتم .»
عقل گفت : «من مصر جامع معمورم .»
عشق گفت : «من پروانهٔ دیوانهٔ مخمورم .»
عقل گفت : «من بنشانم شعلهٔ غنا را .»
عشق گفت : «من درکشم جرعهٔ فنا را .»
عقل گفت : «من بوسنم بوستان سلامت را .»
عشق گفت : «من یوسفم زندان ملامت را .»

عقل گفت : «من سکندر آگاهم .»
عشق گفت : «من قلندر درگاهم .»
عقل گفت : «من صراف نقرهٔ خصالم .»
عشق گفت : «من محرم حرم وصالم .»
عقل گفت : «من تقوی به کار دارم .»
عشق گفت : «من به دعوی چه کار دارم .»
عقل گفت : «من در شهر وجود مهترم .»
عشق گفت : «من از بود و وجود بهترم .»
عقل گفت : «مرا علم و بلاغت است .»
عشق گفت : «مرا از هردوعالم فراغت است .»
عقل گفت : «من قاضی شریعتم .»
عشق گفت : «من متقاضی ودیعتم .»
عقل گفت : «من دبیر مکتب تعلیمم .»
عشق گفت : «من عبیر نافهٔ تسلیمم .»
عقل گفت : «من آینهٔ مشورت بربالغم .»
عشق گفت : «من از سود و زیان فارغم .»
عقل گفت : «مرا لطایف غرایب یاد است .»
عشق گفت : «جز دوست هرچه‌گوئی باد است .»
عقل گفت : «من کمر عبودیت بستم .»
عشق گفت : «من بر عقبهٔ الوهیت مستم .»
عقل گفت : «مرا ظریفانند پرده پوش .»
عشق گفت : «مرا حریفانند درد نوش .»
عقل گفت : «من رقیب انسانم ، نقیب احسانم ، بستهٔ تکلیفاتم ، شایستهٔ تشریفاتم ، گشایندهٔ در فهمم ، زدایندهٔ زنگ‌وهمم ، گلزارخردمندانم ، مستغفر هنرمندانم .
ای عشق ، ترا کی رسد که دهن بازکنی ،
و زبان به طعن دراز کنی ؟
تو کیستی ؟ خرمن سوخته‌ای ،
و من ؟ مخلص لباس تقوی دوخته‌ای .
تو پرتو محنتی و بلا ها ،
و من واسطهٔ لاتیناهدیها .»
عشق گفت : «من دیوانهٔ جرعهٔ ذوقم ،
برآرندهٔ شعلهٔ شوقم .
زلف محبت را شانه‌ام ،
زرع مودت را دانه‌ام ،
منصب ایالتم عبودیت است ،
متکاء جلالتم حیرت است ،

گنج خرابهٔ بستامم ※ ،
سنگ قرابهٔ ننگ و نامم ،
ای عقل ، تو کیستی ؟
تو مودب راه و من مقرب درگاه !
لاجرم آن روز که که روز بار بود ،
و نوروزی عشرت یار بود ،
من سخن از دوست گویم ،
و مغز بی پوست جویم .
نه از حجاب ترسم ،
و نه از حجاب پرسم .
مستانه در آیم
و به شرف قرب حق برآیم .
تاج قبول نهم بر سر
و تو که عقلی همچنان بردر .»

※※※

آدمی زاینده است ،
و عشق آینده است .
برکت آسمان ها از سپهر است ،
و برکت جان ها از مهر است .
دل از چرك اغیار شستن است ،
و شجرهٔ رستن است .
اگر خواجه مکی است یا مدنی است ،
شك نیست که آمدنی است .



داستانهای جهن ایرانی

از: دکتر محمدجعفر محجوب

جوانمردی احمدبن ابی خالد

داستانی که ذیلا ملاحظه می‌کنید نمونه‌یی حیرت‌انگیز و عجیب‌از آزادگی وجوانمردی وبخشندگی است . این قصه دردوران فرمانروای خلفای عباسی اتفاق افتاده‌است .

نقل‌کنندهٔ آن عبدالله بن سلیمان‌بن‌وهب ـ از خانواده‌یی است که پدر بر پدر در دستگاه خلفای عباسی صدارت و وزارت داشته‌اند .

پدرش سلیمان‌بن وهب وزیر المعتمد علی‌الله خلیفهٔ پانزدهم و عبدالله خود وزیر المعتضدبالله طلحه بن متوکل خلیفه شانزدهم و فرزند عبدالله ـ قاسم بن عبدالله بن سلیمان‌بن وهب ـ نخست‌وزیر معتضد وپس‌از اووزیر المکتفی علی‌بن معتضدخلیفهٔ هیجدهم گشت .

درآن روزگار هرگاه حاکمی ازشغل خویش معزول می‌شد ، از طرف خلیفه فرمانی به‌حاکم بعدی داده می‌شد ودرآن بدو اختیار می‌دادندکه به‌حساب حاکم معزول « رسیدگی »کند . این فرمان به‌منزلهٔ دراختیار گرفتن جان ومال وخانوادهٔ حاکم معزول بود . آنگاه حاکم تازه انواع عذابها وشکنجه‌ها رادر حق سلف خویش روا می‌داشت ، به‌زندانش می‌انداخت، به‌چهارمیخش می‌کشید، شکنجه‌اش می‌کرد ، جامهٔ پشمین را به‌آب پاچهٔ‌گوسفند می‌آغشت و در تنش می‌پوشانید ودر آفتاب نگاهش می‌داشت وآنقدر بدین عذابها ادامه می‌داد تاحاکم معزول لب بگشاید وجای تمام دارایی خویش راکه درطی سالیان تصدي اندوخته است بروز بدهد وگاه اتفاق می‌افتاد که درطی این شکنجه‌ها جان تسلیم‌کند ، یابرای همیشه ناقص‌الاعضاء شود و اگر ازین مهلکه سالم جان بدر می‌برد ، فقط بارمظلمهٔ خلق به‌گردنش می‌ماند وخود برای نان شب معطل بود .

درین داستان ، مردی ازعمل ولایت مصر معزول می‌شود

وسلیمان‌بن وهب به‌جای او می‌آید و حاکم معزول رازنجیر کرده به‌زندان می‌فرستد . روزی چند بیش نمی‌گذردکه سلیمان وهب ـ حاکم تازه ـ به‌فرمان متوکل ازشغل خویش منفصل می‌شود واحمدبن ابی‌خالد ـ حاکم سابق وزندانی سلیمان ـ دوباره به کار خویش باز می‌گردد .

فرمان انفصال سلیمان‌بن‌وهب هنگامی به‌اطلاع او می‌رسد که چندلحظه پیشتر دشنامهای زشت به‌احمد داده بود ومی‌خواست اورا به‌انجام دادن تقاضای نامشروع خویش وادارد ؛ و در همین هنگام با نهایت شگفتی متوجه می‌شود که خود زندانی و محکوم امر حاکم سابق است .

به‌نظر شما ، مردی‌که چندلحظه پیش ازو دشنامهای ناروا شنیده بود ، اکنون‌که قدرت یافته ودستش برجان ومال وی‌گشاده شده‌است بااو چگونه رفتار خواهدکرد ؟

این داستان را بخوانید وببینید برروی همین زمین ودر زیر همین آسمان کبود چه‌مردان دریادلی می‌زیسته و چگونه دشمنان خودرا به‌تازیانهٔ مروت وجوانمردی وگشاده دستی ادب می‌کرده‌اند .

این قصه درکتاب « الفرج بعدالشده » و « آثارالوزرا »ی سیف‌الدین عقیلی (وبسیاری کتابهای دیگر) آمده است . درانتخاب آن نظر به‌آثارالوزرا والفرج بعدالشده بوده وکوشش شده‌است تا رساترین و زیباترین عبارات هریك ازین دوکتاب مورد استفاده قرار گیرد . بعضی جمله‌های زاید ولغتهای مهجور ونامأنوس نیزاز متن قصه حذف شده وبه‌جای‌آن نقطه گذاشته شده‌است .

عبدالله‌بن سلیمان بن‌وهب حکایت کردکه من در خدمت پدر خود بودم درديوان خراج ،درآنوقت‌که صاحب دیوان خراج‌بود ؛ که احمدبن‌ابی‌خالد صیرفی به‌نزد اودرآمد .

پدرم چون اورا بدید برپای خاست ، واورا درصدر دیوان بنشاند ، وازجملهٔ کارها اعراض‌کرد وتااو نشسته بود خویشتن بدو مشغول می‌داشت ، وچون برخاست بااو برخاست وغلامان را فرمود تابرعقب اوبرفتند .

من وهرکس بامن درآن مجلس بودند تعجب کردند ، وآن تعظیم رااز او بزرگ شمردند ، وازوی نپسندیدند ؛ زیراکه رسم اصحاب دیوان آن بودکه در دیوان هیچکس را ـ کایناً من‌کان (۱) قیام نکردندی ؛ وپدرم اثرآن انکار درروی من بدید وبدانست . مراگفت :

ـ چون خلوت باشد ، سبب‌آن تعظیم وتبجیل (۲)که من این‌مردرا کردم ازمن سؤال‌کن تاترا اعلام‌کنم .

چون انبوهی کمترشد وبه‌طعام خوردن مشغول شدیم ، عبدالله می‌گویدکه پدرم روی به‌من‌کرد وگفت :

ـ طعام خوردن تراز ذکرآن حال شاغل‌آمد (۳) .

---

۱ ـ هرکس‌که باشد ۲ـ بزرگ داشتن
۳ـ شاغل آمدن از : منصرف شدن ، ازیادبردن .

پس بامن این سخن آغازکرد وگفت :

ـ نه‌تووحاضران برمن انکارکردیدازاکرام‌واعزازی‌که‌احمدبن‌ابی‌خالد را فرمودم ومبالغتی‌که درآن باب رفت ؟

گفتم : آری .

پدرم گفت :

ـ او مدتهای مدید مباشر اعمال مصربود . یکسال اورا معزول کردند ومرا متصدی آن عمل (۱) گردانیدند وعمل‌مصر به‌من تفویض(۲) فرمودند . چون به‌مصر رسیدم تفحص (۳) احوال وتجسس عادات اوکردم ؛ ازاو درآن دیار آثار جمیل وسعی مشکور (٤) یافتم : زبانها برثنای او متفق ، ودلها برولای (٥) اومتحد ، سپاهی ولشکری ازو شاکر ، وعوام‌الناس اورا به‌خیر ذاکر ؛ واومیان توفیر (٦) مال دیوان وترفیه (۷) رعایا جمع‌کرده بود ؛ وبا این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه عرق‌الدین خادم که صاحب برید (۸) مصربود بااو صداقتی هرچه تمامتر واتحادی هرچه‌کاملتر داشت ...

من هرچند خواستم تابراو نکته‌یی‌گیرم واورا به‌تقصیری منسوب گردانم وعتاب را مأخذی ومؤاخذت رامدخلی یابم وبهانه‌یی سازم‌که بدان وسیله مالی ازاو مطالبت‌کنم واورا مقهور گردانم وخودرا نفعی انگیزم ، نتوانستم . الا آنکه حساب سال‌گذشته به‌دیوان امیرالمؤمنین رفع نکرده بود (۹) ؛ ازآنکه آن‌سال که درااواخر آن اورا معزول کرده بودند تمام نشده‌بود . اورابرآن داشتم‌که چیزی ازدخل دوساله که به‌من حوالت‌است چیزی بیندازد ودراخراجات ونفقات (۱۰) بیفزاید چنانکه هرسال مراصدهزار دینار باشد .

او ازاین امتناع نمود واباکرد . من پاره‌یی بااو درشتی کردم وبه‌تهدید ووعید (۱۱) اورا بترسانیدم ،فایده‌یی نکرد ؛ دردوسال به‌صدهزار دینار راضی شدم ، قبول ننمود ؛ به‌پنجاه هزار دینار رسانیدم ، هم‌اجابت نکرد . به‌ایمان (۱۲) غلاظ وشداد سوگند خوردم که به‌کم ازاین راضی نشوم ؛ اوهم برآن امتناع ثبات نمودوگفت :

ـ من ازجهت خود خیانت نکنم ، برای دیگری چرا کنم و عبث (۱۳) تکلیف مکن‌که من سیرت خودرا از راستی و عفاف (١٤) نگردانم .

من بفرمودم تااورا محبوس ومقید کردند . چندماه درحبس بود و اجابت نکرد .

---

۱ ـ شغل دولتی ۲ـ واگذار کردن ۳ـ جست وجو ٤ـ موردشکر و سپاس ٥ ـ دوستی ٦ـ زیادکردن ۷ ـ درآسایش داشتن ۸ـ رئیس ارتباطات ، شغلی است نظیر ریاست پست امروزی ۹ـ یعنی : صورت حساب دخل وخرج خودرا برای دربارخلیفه نفرستاده بود . ۱۰ـ مخارج ۱۱ـ وعید : وعدهٔ بد وتهدیدآمیز .

۱۲ ـ ایمان به‌فتح اول جمع یمین به‌معنی سوگند ۱۳ ـ بیهوده ١٤ ـ پاکدامنی

صاحب برید به‌متوکل نامه‌ها می‌نوشت ومیان من واوتضریب(۱) می‌کرد و سوگندها می‌خوردکه مال مصر به‌نفقات ومؤنات (۲) اووفا نکند ؛ واحمدبن ابی‌خالد را به‌کوتاه‌دستی (۳) وعفاف می‌ستود و میلی که رعیت را بدو بود عرضه می‌داشت ومن از این معنی غافل .

یکروز برسرمائده (٤) بودم‌که رقعهٔ احمد به‌من آوردند . التماس (٥) کرده بودکه اورا پیش‌خود خوانم ؛ونوشته‌بودکه مهمی است‌که عرضه می‌باید داشت .

هیچ شك نکردم که اواز آن حبس وقید ملول‌گشته وعاجز شده و براستجابت آنچه من می‌خواستم عازم گشته ؛ چون ازطعام فارغ شدم اورا پیش خودخواندم همچنان مقید .

چون به‌من رسید خلوت خواست . بفرمودم تا جایگاه خالی کردند . گفت :

- ای مهترمن ! هیچ‌وقت آن نیامدکه دلت رابرمن رحم آید و شفقت درحق من مبذول داری ؟ وچون هرگز میان ما دشمنی نبوده است وکینه‌یی نخاسته ... بی‌جرم و گناهی اینهمه مشقت بر من روا می‌داری !

گفتم :

- این حال را خوداختیار کرده‌یی ، وسوگند من شنیده‌یی ؛ آنچه ازتو التماس (٥) می‌کنم اجابت‌کن واززندان بیرون آی !

او همچنان استعطاف (٦) می‌نمود و خلاص خودرا دررضای من می‌طلبید وچون سخن او ضدآن بودکه من درخیال داشتم وخلاف آن [بود] که باخود تصور کرده بودم ، در خشم شدم واورا دشنام دادم وناسزا گفتم وگفتم :

- آن کار ومهم‌که نوشته بودی همین است وبر من سخریت می‌کنی !

گفت :

- یاسیدی ! التماس مرا به‌نزدیك تواسعافی نخواهدبود ،واز آنچه می‌فرمایی چاره نیست ؟!

گفتم :

- نه ! وبه‌ضرورت آنچه ترا می‌فرمایم بایدکرد !

گفت :

- اکنون‌که چنین است این رقعه بخوان !

نامه‌یی به‌من داد سربه‌مهر . چون مهـراز وی برگرفتم خط متوکل خلیفه بود که می‌شناختم . مرا عزل‌کرده وبه‌انصراف امر

---

۱ - دوبه‌هم زنی ۲- مخارج ۳- کوتاه‌دستی ضددرازدستی است . اولی به‌معنی عدالت ورعایت حق دیگران ودومی به‌معنی ظلم وتجاوز است ٤- خوانی‌که به‌اندازهٔ یك‌وجب اززمین بلندتر است وغذارا برروی آن می‌گذارند ٥- خواهش وتقاضا .
٦ - طلب مهربانی‌کردن

فرموده بود وتسليم اعمال به‌احمدبن‌ابی‌خالد وبيرون آمدن از عهدهٔ هرچه برمن لازم گرداند ؛ وفرموده‌كه حساب اين مدت كه درتصرف من بوده است به احمدبن ابی‌خالد دهم و آنچه برمن ثابت شود به‌وی بسپارم !

اززشتی اين حالت وسختی اين واقعه بيم آن‌بودكه بيهوش گردم . باخود می‌گفتم : مردی‌كه همين لحظه ازشتم (۱) وی خاموش گشته‌ام وبندی كه به‌ظلم بروی نهاده‌ام هنوز بروی است كه برمن حاكم و نافذالامر گشته ، از دست وی چون رهم و حـال من چگونه باشد ؟!

من درآن حيرت بودم‌كه امير شهر واصحاب او درآمدند و جملگی اصحاب وكتاب (۲) وحواشی وخدم (۳) مرا بگرفتند ،وخزاين وبيوتات را جمله مهر برنهادند ؛ ومن ازآن حالت وخجالت پاره پاره ازصدر فرو می‌خزيدم تاآنكه پيش احمدبن ابی‌خالد به‌زانو درآمدم ، وامير شهر آهنگران رابياورد وبند ازاحمد برگرفتند و خواستند كه برمن نهند ،احمد نگذاشت وگفت :

– ياابااايوب ! توقريب‌العهدی به‌عمل اين شهر ، وتراسرايی و منزلی وصديقی (٤) نيست . كه‌به‌خانه اوروی ؛ وباتو خدم وحواشی وانبوهی بسيارست ودر هرموضعی تگنجی ؛ هم درين سرای‌باش ، ومرا مشغلهٔ زيادی نيست ، من جايگاه ديگر يابم ، وبيرون رفت ؛ وبفرمود تاموكلان ازسرمن واز جمله خدمتگاران من بازگرفتند ، و مهر ازخانه‌ها برداشتند وكتاب و محاسبان مرا بخواند وباخودببرد !

چون ايشان برفتند ومن خانه ازموكلان خالی ديدم با خويش گفتم مگر به‌خواب می‌بينم ! اصحاب خودراگفتم بنگريد تاكه‌را برما موكل كرده‌است ؟گفتند هيچكس !

تعجب كردم و حيرت زيادت شد ؛ وهنوز نماز ديگر (٥)نگزارده بودم كـه جمـلهٔ كتاب وبواب (٦) پيش من آمدند بی هيچ موكلی ؛ و گفتند :

خطی ازما هريك بگرفتندكه حساب به‌او دهيم ، وفرمود تامارا اطلاق كردند (۷) .

تعجب من زياده شد وچون بامداد شد هنوز پگاه‌بودكه به‌سلام من آمد ، ومن نماز ديگر (٥) آنروز به‌نزديك اورفتم ، وهم براين قاعده مدت يكماه بگذشت كه اگر اوبامداد نزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی واگر او شبانگاه تجشم (۸) فرمودی بامداد من آنجـا رفتمی ، وهرروز هدايا و الطاف اوازبرف وميوه ومرغ وماهی وبره متوالی می‌رسيد .

چون يكماه براين منوال بگذشت يكروز مراگفت :

– ياابااايوب ! مگر برمصر عاشق شده‌يی كه نه‌هوای خوب

---

۱ – دشنام دادن ۲– به‌ضم اول وتشديد دوم ، كاتبان و نويسندگان
۳ – خدمتگاران . ٤– دوست ٥– نماز عصر ٦– دربان ۷– آزادكردند
۸ – زحمت‌كشيدن .

دارد ، ونه صحن دلکش ، ونه آب خوشگوار ونه خاك‌بی‌مضار !

ازبودن مصر ، غرض رفعت وجلال وکسب مال وجاه باشد و به‌واسطهٔ ولایت (۱) ، ناخوشی هوای اوبردل خوش توان‌کرد ؛ واگر تودر حضرت خلافت باشی بزرگترین منصبی و جلیل‌ترین عملی در مدت نزدیك به‌تو حوالت‌کند .

گفتم :

ـ مقام (۲) ورفتن من برمقتضای فرمان وحکم تست ؛ومنتظرم تاهرگاه که اجازت باشد انصراف نمایم .

گفت :

ـ بفرمای تاکاتب تو خطی نویسد که رفع حساب این شهر بر من است ؛ ودر حفظ خدای وعصمت (۳) اوروی بدان جانب آرکه ترا مراداست .

کاتب راگفتم تاخطی چنانکه فرمود بنوشت وبدو تسلیم کردم و دیگر روز ازشهر بیرون آمدم ؛ واو وامیر شهر وقاضی ووجوه و اعیان مصر به‌تشییع (٤) بیرون آمدند ؛ واحمدبن ابی‌خالد مرا گفت :

ـ در نخستین منزلی‌که برپنج فرسخی شهراست توقف‌کن ، تاجماعتی راهمراه‌کنم که درخدمت توباشند که راه ناایمن است .

ازین سخن بغایت متوحش شدم و پریشان خاطر گشتم و با خود گفتم :

ـ مرا به‌تملق مغرور کرد تابیرون‌آیم ، وهرچه دارم باخود بیرون آرم واو بفرماید تاجمله راازمن بستانند ، ومرا دیگر بار به‌دست موکلان بازدهد ومحبوس کند وآنچه بماند مطالبت‌کند ! وبر معامله‌یی که من باوی‌کرده بودم قیاس می‌نمودم وراست گفته‌اندکه : بدکرداربداندیش بود ؛ واز قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم ودرآن مرحله‌که او فرمود مقام کردم وکار خودرا به‌خدا تفویض کردم وقضارا به‌تسلیم تلقی نمودم ومنتظر بلانشستم ؛ تاآنکه اوائل صبح لشکری دیدم‌که ازمصر به‌سوی مامی‌آمد . گفتم : تراند بودکه آن جماعت باشندکه به‌گرفتن مامی‌آیند . غلامان راگفتم تاازین حال متفحص‌گشتند وگفتند احمدبن‌ابی‌خالد است .

من از خیمه بیرون آمدم ، واورا استقبال نمودم وبروی سلام کردم . چون فرود آمد وبنشست گفت : بفرما تا خالی‌کنند ؛ ومن هیچ شك نکردم‌که به‌جهت انتقام خلوت می‌کند . عقل‌از من زایل شد و حیران بماندم !

چون جماعتی که در مجلس بودند بیرون رفتند ومن واو تنها بماندیم گفت :

ـ روزگار ولایت توبه‌مصر دیر نکشید ، وزیادت حظی وبیشتر فایده‌یی نیافتی ؛ وآنچه درایام ولایت خودبرمن تکلیف می‌کردی و مرا بدان می‌فرمودی ومن اجابت نمی‌کردم ، دراین مدت بیرون‌رفتن

---

۱ ـ والی بودن . ۲ـ اقامت کردن ۳ـ نگاهداری ٤ـ بدرقه .

ترا تأخیر به‌جهت آن می‌داشتم ؛ وازروز اول تابه‌امروز بدان مشغول بودم ؛ چنانکه فرمودی بعضی از ارتفاع (۱) فرو نهادم وچیزی در اخراجات افزودم ، درهرسال پانزده هزار دینار تفاوت پدید بیامد ، و آنرا سی‌هزار دینار جمع کردم وآوردم ، براسترانست ؛ بفرما تا قبض کنند (۲) .

فرمودم تاقبض‌کردند ، ودست اورا بوسه دادم وگفتم : آن کردی‌که برامکه کردند !

دست از من درکشید وبرمن انکارکرد ، ودست و پای من ببوسید وگفت :

– چیزی دیگر هست وطمع دارم که قبول‌کنی !

گفتم :

– چیست آن ؟

گفت :

– پنجهزار دینار است ازرزق ومرسوم من ، می‌باید که اجابت کنی تاتسلیم کنم !

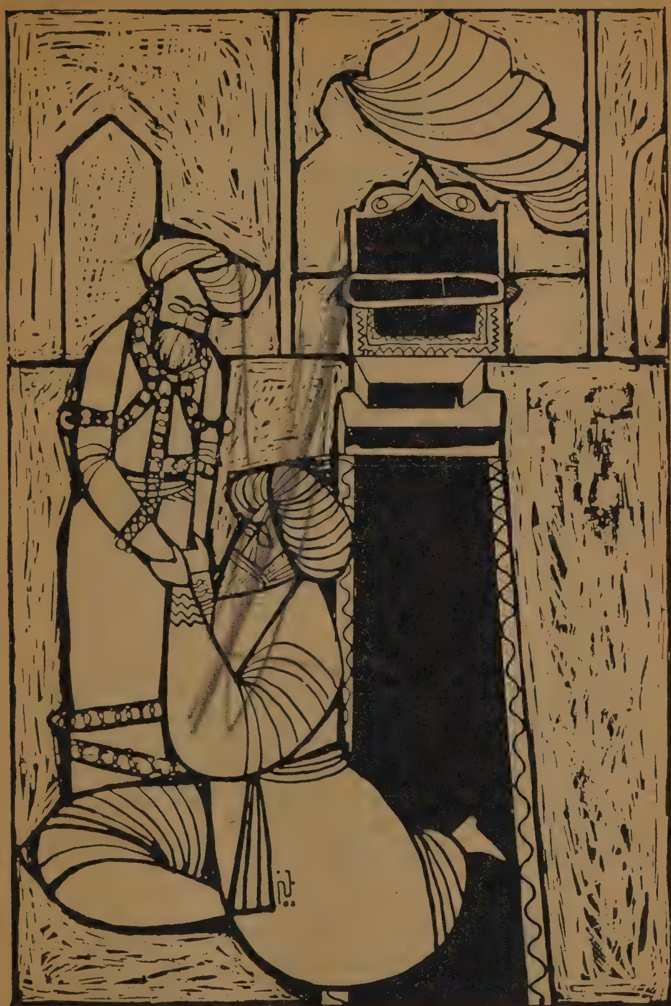
من امتناع کردم . به‌طلاق سوگند خوردکه قبول‌کنم ؛ قبول‌کردم. پس‌از آن گفت :

– تو به‌حضرت خلافت می‌روی ؛ کتاب دواوین (۳) ورؤسای حضرت ازتو راه‌آورد (٤) خواهند وگویند : عمل ولایت مصرداشته‌یی؛ نصیب ما ازتحف وهدایا وانواع لطایف وظرایف (٥) کو ؟ وایام تو به‌مصر اندك بود ، ودانم‌که ازاین نوع چیزی معد (٦) نکرده‌یی ؛ پس درجی (۷) کاغذ حاضرکرد ، وتفاصیل هدایا وتحف و انواع لطایف وطرایف براو ثبت‌کرد ؛ واز اجناس جامه‌ها وچهارپایان و بندگان وفرش وطیب (۸) وجواهر چندانکه آن نعمت جمله زیاده از ده هزاز دینار بود . بفرمودم تافروگرفتند واورا شکر بسیار کردم . بعدازآن گفت :

– یاسیدی ! مرا ولوعی (۹) باشد بربدایع (۱۰) فرش وبساطها ؛ و فرموده‌ام تایك خانه‌وار (۱۱) جامه بافته‌اند در ارمنیه وآن‌ده‌مصلی است هریك باتمامت دست ازچهاربالش ونهالی (۱۲) ومطارح (۱۳) و بساطها ، وجمله مذهب (١٤) ومسطور است به‌زرکشیده ،وپنج‌هزار دینار برآن صرف شده ؛ امابه ده‌هزار دینار مثل آن نتوان یافت ، اگر به‌وزیری دهی بندهٔ توشود واگر هدیهٔ خلیفه‌سازی بروی مالك شوی ؛ واگر برای خود نگه‌داری وبدان متجمل (۱۵) شوی مراخوشتر آید ودوستتر دارم ؛ وبفرمود تاتسلیم کردند . هرگز مثل آن ندیده

۱– برداشت ، محصول ،درآمد ۲– تحویل بگیرند ۳–نویسندگان دیوانخانه‌ها ٤– سوقات ٥– چیزهای طرفه وتازه وجالب ٦– آماده ۷– درج به‌ضم اول : صندوقچه ۸– عطر ومواد خوشبوی .

۹ – حرص ومیل شدید ۱۰–جمع بدیع‌به‌معنی تازه۱۱–به‌اندازهٔ یك‌خانه ۱۲– توشك ۱۳– فرشها ١٤–زردوزی‌شده ۱٥– صاحب تجمل



بودم وهیچکس برخویشتن درآن ایثار نتوانستم‌کرد (۱) ودر روز تطهیر (۲) تویك نوبت خانه بدان آراسته‌ام وتاکنون همچنان نونهاده است ، وهیچ پادشاهی وخلیفه‌یی ندارد ونداشته‌است .

بعداز آن مرخص شد وبرفت ؛ پس مراملامت می‌کنی - ای‌پسر- که چنین مردی رابه‌پای خیزم وتواضع نمایم ؟!

گفتم : لاوالله ، که اوبه‌همه تجلیل وتعظیم سزاواراست !

بعدازآن پدرم هرکرا ازعمل معزول کردی باوی طریق احسان سپردی ، ونیکویی‌ها درحق اوبه‌جای آوردی وگفتی : احمدبن‌ابی خالدالصیرفی درآموخت .

۱- یعنی : در مالك شدن آن هیچکس را نتوانستم برخود مقدم دارم ۲ - ختنه‌کردن .

کتاب کوچه



تهیه و تنظیم: علی بلوک باشی

دوبیتی های کرمانی

از اینجا تابه‌کرمون لاله کشتم (۱)
میون لاله‌ها سیبی نوشتم (۲)
از اینجا میروی سیبم نچینی
که این سیبه به‌خون دل‌نوشتم .(۳)

***

دو تا یاریم که داغ هم نبینیم (٤)
که‌گل‌خرمن‌کنیم سایش نشینیم (٥)
که گل خرمن کنیم سایـه نداره (٦)
که درد عـاشقی چـاره نـداره

***

از اون بالا میا چادر کتونی (۷)
به‌زیر چادرش داره دکـونی (۸)
دکون رنگرزی دیگت بجوشه (۹)
خودم رنگ‌می‌کنم دلبر بپوشه

***

آسکه بوچلگه

دوصورت از ترانه «دویدم و دویدم» از شهرستانهای سیستان و خراسان :

آسکه بوچلگه .	Asoke bu calge.
چلگ زیر زمی درخزی .	Calg zayre zemi dar xazi.
زمی منه علفه بدا،	Zemi mena alafe bedâ,
علفه و بزك بداد .	Alafa va bozak bedâdo.
بزك منه پشكله بدا ،	Bozak mena pawkole bedâ,
پشلكه و تندور بداد .	Pawkola va tandur bedâdo,
تندور منه ننویه بدا،	Tandur mena nonoye bedâ,
ننوی وبانته بداد .	Nonoy ra bâ nana bedâdo.
ننه منه جی‌جی بدا ،	Nana mena jiji bedâ,
جی‌جی وباخالو بداد .	Jiji ra bâ xâlu bedâdo.
خالومنه کتابه‌بدا ،	Xâlu mena ketâbe bedâ,

سرراهت نشینم خسته خسته
گل ریحون بریزم دسته دسته
گل ریحون که چون بوئی نداره
دل من طاقت دوری نداره

***

دو سه روزه‌که من پای‌گدارم (۱۰)
خبر از جان شیرینم ندارم
نیومد قاصدی احوالش بگیرم
خودم میرم‌که دیدارش ببینم .(۱۱)

***

خداوندا دلم یه‌جائی بنده (۱۲)
همون جائی‌که ایوونش بلنده (۱۳)
به بالینم میا تب دارم امشب
که یارخرد جدا می‌بینم‌امشب .

***

الهی و الهی و الهی
سرراهت بیا مار سیاهی (۱٤)
اول برمن زنه‌دل‌برتوبستم (۱۵)
دوم برتو زنه که بی وفائی

***

پسر عمو گل آلالهٔ من
بکن کفشات بیا درخونهٔ من
بکن‌کفشات بیاور روی‌قالی (۱٦)
بده‌دسمال دستت یادگاری (۱۷)
بده دسمال دستت تا بشویم
به‌آب زمزم وصابون خالی .

فرستنده : پوراندخت یارمند

---

۱ ــ کرمان ۲ــ * میان * نوشتن : گذاشتن ، قراردادن ۳ــ سیبه ، سیب را ٤ــ نبینیم ، Nebinim ه ــ * سایش ، Sâyew سایه‌اش * نشینیم ، Newinim ٦ــنداره ، Nedâre : ندارد ۷ــ * میاید * کتونی ، Ketuni :کتانی ۸ــ * دارد * دکونی ، Dekuni دکانی ۹ــ * دیگت ، Diget * بجوشد ۱۰ــ گدار ، Godâr : راه وگذر ۱۱ــ می‌روم ۱۲ــ * یك * بنداست ۱۳ ــ همان ۱٤ــ بیا :بیاید ۱۵ ــ زنه ، Zene : زند ۱٦ــ ور: بر ۱۷ ــ * دستمال * دستت Dastet

کتابه بی‌منته .	Ketâbe bay mennate.
کلاکه نی زیر سرمه ،	Kalâke nay zayre sar.me,
تا درخنه خاسرمه ،	Tâ dar xône xâsar me,
خاسرکته سرمه ،	Xâsare kata sar me,
سنگه بزه و نیمه سرمه .	Senga beza va nime sarme.

***

برگردانده متل به فارسی ادبی

افسانه موشکی بود .
موشك در زیر زمین خزید.
زمین مرا علفی بداد ،
علف را به بزك بدادم .
بزك مرا پشکلی بداد ،
پشکل را به تنور بدادم .
تنور مرا نانی بداد ،
نان را به ننه بدادم :
ننه مرا ممه (پستان) بداد ،
ممه را به خالو (دائی) بدادم .
خالو مرا کتابی بداد ،
کتاب بی منتی .
توده نی زیر سر من ،
تا در خانه پدر زن من ،
پدرزن گنده (بزرگ) سرمن ،
سنگ را بزد به نیم سرمن .

فرستنده :غلامعلی‌ارباب

***

از : خراسان

رفتم به زیر زمین (۱)
دیدم نهالکییه (۲)
نهالك به‌موبلککی داد (٤)
بلککه دادم به بوزك (٥)
بوزك به موپیشگلی داد (٦)
پیشگل دادم به‌تنور
تنور به موغاینی ای داد (۷)
غاینی رو دادم به آخوند (۸)
آخوند به موقرآنی داد
قرآن دادم به‌بابام
بابام به موخرمائی داد
خرما رو خردم شیرینك‌بود (۹)
دانشه شمردم ،چل ویك‌بود (۱۰)
گفتم بابایکی دیگم بده (۱۱)
زد بیخ کلم (۱۲)
کلم به کنار افتاد
دستام به منار افتاد (۱۳)

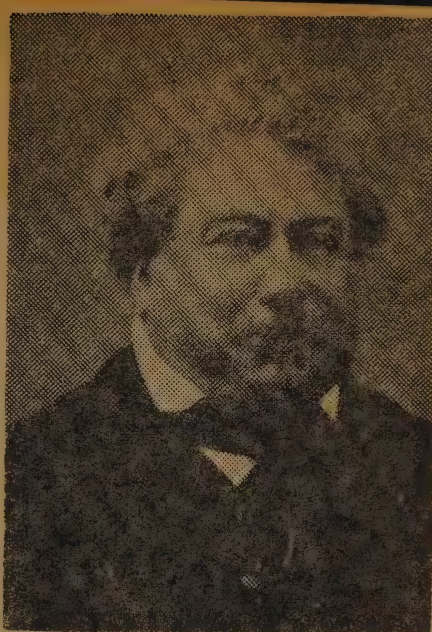
پاهام به چنار افتاد (١٤)
رفتم پاهام بجورم (۱۵)
یك پول یافتم (١٦)
رفتم دستام بجورم
یك‌پول یافتم
رفتم کلم بجورم
یك پول یافتم
یك پول دادم به دمبه
یك پول دادم شکمبه
یك پول دادم کوشکول ماست (۱۷)
یك پول دادم نخچی کیشمیش (۱۸)
رفتم از خانه‌همساده‌آتیش‌بیارم،دیدم(۱۹)
آتیش به پنبه افتاده
سگ به شکمبه افتاده
کلاغه به کوشکول افتاده
گربه به دمبه افتاده
چوغوکه به نخچی کیشمیش افتاده (۲۰)
هرچی مگم کیش (۲۱)
میگه دامن بابات پورنخچی کیشمیش (۲۲)

فرستنده : فریدون‌کیانی

در شماره ۲۷ ترانه بختیاری سردمه
سردولمه باشتباه متل همدانی چاپ شده‌بود

---

۱ — raftom ۲—* nahâlakiye : نهالکی هست * didom ۳—*
را ٤— dâdom * mu :من * balkaki :برگچه‌ای ۵ — * برگچه‌را * buzak
: بزك ٦— پشگل : سرگین بزوگوسفند ۷—qâyniei یك نوع‌کلوچه مخصوصی است
۸— رو :را ۹— xordom خوردم ۱۰— * dânawa : دانه‌اش را wamordom
* چل ویك: چهل ویك: ۱۱ — digom :دیگرهم ۱۲ kallam : کله‌ام۱۳—
دستام : دستهایم ١٤ — پاهام : پاهایم ۱۵ — bejurom : بجویم ١٦ — yâftom
۱۷ — kuwkul :کشکول ، تغارچه برای‌ماست ۱۸ — نخچی‌کیشمیش:نخودچی
کشمش ۱۹ — * همساده :همسایه biyârom : بیاورم ۲۰ —چوغوك: گنجشگ
۲۱ — mogom : می‌گویم ۲۲— * میگه: میگوید * پور:پر، مملو



الکساندر دوما در حمام اسلامبول

از الکساندر دوما (پدر)

ترجمه : محمد آسیم

بعداز مساجد ، حمام ها بهترین بناهای اسلامبول اند . حمامی که مرا بدانجا بردند ، ساختمان جاداری بود دارای طاقنماهای زیبا نخست وارد محوطه وسیعی شدیم که در طرف چپ و راست آن غرفه های کوچکی برای کندن لباس ساخته بودند در مقابل در ورودی ، در بزرگ محکمی کارگذاشته بودند . پس از عبور از این در ، پا بمحوطه ای که دارای گرمای مطبوعی بود میگذاشتید . تا این قسمت راه رفتن با خودتان است ، ولی بمحض اینکه وارد محوطه بعدی میشوید ، دیگر هیچگونه اختیاری ازخود ندارید ، میافتید بدست دو کارگر که شما را بکلی تصاحب میکنند .

این بلائی بود که سرم آمد . هنوز وارد نشده بودم که دو مستخدم قوی بطرفم حمله ور شدند و لباسهایم را از تنم کندند . یکی ازآن ها لنگی بکمرم بست و دیگری یك جفت کفش بزرگ بپایم کرد که مقداری بقدم اضافه‌شد ، با آن‌کفش‌ها، قدرت فرار از من سلب شده بود و حتی راه رفتن هم برایم دشوار شده بود . از اینجهت احتیاج بکمك آن دو مستخدم حمام داشتم و آنها هم هرکدام از یك طرف زیر بازویم را گرفته بودند . پس تن بقضا دادم ...

وارد محوطه مجاور شدیم ، با اینکه تن بقضا داده بودم نزدیك بود خفه شوم زیرا بخار بقدری غلیظ و گرم بود که غیر قابل تصور بود .. خیال میکردم که ما اشتباه کرده و وارد((تون)) حمام شده ایم؛ خواستم فرارکنم ولی آندو بافکارم پی‌بردند و مرا جلو راندند .. رفته رفته هراندازه بیشتر عرق میکردم ، تنفس بهتر و آسانتر میشد . پی درپی از چهار پنج محوطه تودرتو گذشتیم و رفته رفته بخار غلیظ تر و گرم تر میشد .

بالاخره بمحوطه اصلی حمام رسیدیم مه بخار بقدری غلیظ بود که دو قدم آنطرف تر دیده نمیشد و حرارت بقدری بود که من بیحال شدم چشمهایم را بستم و خودم را به راهنماها سپردم . چند قدم



دیگر جلو رفتیم ، بعد آن دو لنگ مرا از کمرم باز کردند ، کفش ها را از پایم درآوردند و مرا که نیمه بیهوش شده بودم روی تخته سنگ مرتفعی خواباندند .

پس از چند دقیقه ، کم‌کم به این گرمای جهنمی عادت کردم و شروع کردم به اطراف نگاه کردن ... حالا دیگر چشم هایم به این بخار عادت کرده بود و میتوانست اشیاء را تشخیص دهد . آن دو جلاد مرا فراموش کرده و بآنسوی حمام رفته و سرگرم کار خود بودند .

نظری باطراف انداختم تا ببینم کجا هستم . دیدم وسط محوطه وسیعی هستم که دور تا دور آن دیوار ها بارتفاع قد انسان با مرمر الوان پوشیده شده است. از چهار گوشه حمام آب جوش از شیرها جاری بود و بداخل حوض ها میریخت افرادی با سرهای تراشیده ، اینطرف و آنطرف میرفتند .

بقدری غرق تماشا بودم که متوجه بازگشت محافظین خود نشدم . یکی یك پارچ پر از آب صابون بدست داشت و دیگری یك برس .

ناگهان بنظرم آمد که هزاران سوزن بچشم و دهان وبینی و سرم فرو کرده‌اند. دلاك حمام ، آن بدجنس ، سررویم را با آب صابون خیس‌کرده و بابرس دیوانه وار کیسه ام میکشید درد بقدری شدید بود که قدرت جنبیدن نداشتم . بفکرم رسید که راستی مسخره است که‌بدون اینکه کمترین مبارزه ای بکنم بگذارم هرچه دلشان میخواهد با من بکنند لذا با زدن یك مشت به یکی و لگدی بدیگری ، از چنگ آنها فرار کردم و بطرف حوض آب رفتم و پریدم توی آب ! آب جوش بود . فریادی از خشم برآوردم و در حالیکه از روی حاضرین بالا میرفتم ، بیرون آمدم با اینکه بیشتر از چند ثانیه در آب نبودم ، بدنم مثل خرچنگی که توی آب جوش انداخته باشند ، سرخ شده بود . چند لحظه گیج بودم بعد باطراف نگاه کردم ... این چه عالمی بود ، این انسان ها می‌پختند و لذت میبردند ـ آنچه در نظر من رنج و عذاب بود ، برای‌آنها لذت داشت . تصمیم

گرفتم دل بدریا بزنم و مصائب را تحمل کنم ببینم کاربکجا میکشد . آن دو دژخیم مرا گرفتند و بسوی یکی از چهار حوض بردند ، منهم مثل بره بدنبالشان رفتم . اشاره کردند وارد حوض شوم ، اطاعت کردم . از پله ها پائین رفتم . گرمی آب بنظرم ۳۵ ـ ۴۰ درجه بود ، بنظرم ملایم آمد . از این حوض مرا بحوض دیگری هدایت کردند که گرم‌تر بود ولی باز هم قابل تحمل بود . تقریبا سه دقیقه در آن ماندم ؛ آنوقت مرا بطرف حوض سوم‌بردند که ده دوازده درجه گرمتر از دومی بود ازین حوض به حوض چهارم هدایت شدم که چند لحظه قبل خاطره بدی از آن داشتم . با اینکه به قضا و قدر تن داده بودم ، با تردید جلو رفتم ووقتی داخل آن شدم ، با پنجه پا آب خزینه را لمس کردم ... گرم بود ، ولی نه مثل دفعه اول . ابتدا یك پا و بعد پای دیگر را وارد آب کردم ، بعد تمام بدن را داخل آب نمودم تعجبم ازاین بود که چندان گرمی احساس



نکردم . علت این بود که کم‌کم و به تدریج بدن را آماده قبول گرما کرده بودم . پس از چند ثانیه ، اصلا توجهی بگرما نداشتم، در صورتیکه مطمئنا حرارت به ۶۰-۶۵ درجه میرسید ، ووقتی خارج شدم ، رنگ پوستم‌تیره تر شده بود،یعنی ازسرخی به ارغوانی تبدیل شده بود .

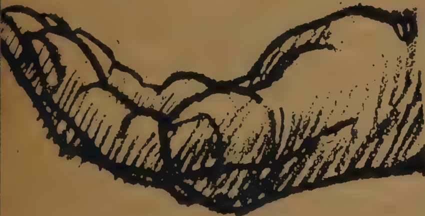
دژخیمها مرا گرفتند ، لنگی بکمرم بستند و حوله ای هم بدور سرم پیچیدند و مرا بعکس طریق ورود ، بخارج هدایت کردند ، هراندازه گرمای محوطه کم میشد، آنها حوله ای جدید به دوش و عمامه دیگری بسرم می‌بستند ،تا بالاخره به محلی که لباسم را کنده بودم رسیدیم . در آنجا یك حوله‌گرم و یك بالش نرم در انتظارم بود ــ حوله ها راازتنم گرفتند و لباده‌ای پشمین به تنم کردند و روی نیمکتی بحال خود گذاشتند .

وجدوشعف بی‌اندازه‌ای برمن مستولی‌شد، خوشبختی بی‌حدی حس میکردم ، ولی بقدری ضعیف و ناتوان شده بودم‌که‌تصور نمیشد کرد .

ولی دراینموقع دیدم یك جوان‌قوی و خوش‌هیکل عرب آهسته‌آهسته بمن نزدیك میشود . قیافه و حالتی‌جدی‌داشت با سابقه‌ای که از داخل حمام داشتم ، باوحشت باو نگاه کردم ، اما بقدری ضعیف شده بودم که قادر بحرکت نبودم. او اول یك دست مراگرفت وکلیه بندهارا بصدا درآورد . بعد دست دیگرم‌راگرفت و همینکار را کرد ، سپس زانوها و بدنم را بامهارت گلوله کرد و ستون فقراتم را شکست ..... اینبار فریادی کشیدم ،فکر میکردم استخوانهایم را شکسته است ،او از فریاد من خوشحال شد و شروع کرد به مالش دادن دست وپا و سینه ،این‌عمل یك ربع ساعت طول کشید . بعد مرابحال خود گذاشت ورفت . از اول‌هم‌ضعیف‌تر شده بودم ، بطوریکه قادر بپوشاندن‌بدنم نبودم .

مستخدمی برایم یك فنجان قهوه و یك چپوق ویك ظرف اسپند دود کرده آورد . و بوی تنباکو و اسپند مرا بحال آورد . نیمساعتی بحال نیمه بیداری‌ونیمه خواب گذراندم و کیف کردم ، بقدری خودرا خوشحال حس میکردم که تصور نمیتوان کرد .

بعد اشاره کردم که‌میخواهم‌برخیزم. لباسهایم را پوشاندند و پس از سه ساعت از آنجا خارج شدم و برای تمام‌آن‌خدمات نیم «پیاستر» دادم که یازده «سوی» فرانسه است ازاین ارزانتر نمیتوان‌کباب شد .





تجرید در عکاسی

نوشته : تی.بر چادویك
(عکاس معاصر امریکائی)





عکس شماره ۲

هنگامیکه راجع بعکس‌های غیرابستره خودم فکرمیکردم دیدم بیشتر آنهارا بصورت ناخود آگاه ایجاد کرده‌ام . ازآن زمان تاکنون توجه و دقت من درمورد عکاسی تجریدی تحت نفوذ میل برنگی‌کردن تصاویرقرارگرفته است واین‌کارراباکمك والترالن استادی که هنر عکاسی را در دانشگاه اوهایو بمن تعلیم داد شروع کرده‌ام .

در ابتدا وقتی در عکاسی ابستره بدنبال « موضوع » می‌گشتم به بن‌بست برمیخوردم تااینکه دانستم دراین نوع عکاسی باید بدنبال «مفهوم» بود تا «موضوع» . این سئوال



عکس شماره ۳

بخصوص ازآن جهت حائز اهمیت است که عکاس درك کندکه
در عکاسی فرم ، زمینه ، خطوط وبافت ورنگ عکس بیش از
آنچه یك فرد عادی از عکاسی میخواهد : یعنی واقعیت و
موضوع بحساب میآید . ولی محرك من بیش از هرچیز
از یك میل باطنی سرچشمه میگیرد ومرا بتهیه کارهای



عکس شماره ٤

ابستره‌ای‌که دراین صفحات منعکس است وامیدارد .

قبل از هرچیز دیگر باید دانست که ابستراکسیون‌بعلت اهمیتی‌که ازنظر تغییر ذائقه وارضاء میل به خلق آثاردلخواه عکاس دارد بیشتر جنبه تفریحی پیدا میکند این خصوصیت عکاسی ابستره برخلاف اصول عکاسی تجارتی‌ویا روزنامه‌ای

است که اولی موظف و وابسته بنوع مدل‌ها و حرکات‌آنان و دومی تابع وقایـع و ارتباط این وقایع باعکس گرفته شده است . در عکاسی ابستره عوامل زیادی دخالت دارند که از میان آنها میتوان به نقطه نگر ــ میزان وضوح ، نور،واقعیت مدل و اندازه عکس اشاره کرد.

تمام عکسهای این صفحه از نزدیك گرفته شده است و فقط این تکنیك است که میتواند از هیچ‌چیزی دربیاورد.این تحدید و بدعت ایجاد یك مسئله میکند و آن انبساط بیش‌از اندازه فانوس‌های دوربین است . بخصوص وقتی منظره‌مورد نظر بزرگ باشد انبساط فانوس مشکل است .ازجمله‌ملزومات دیگر این کار سه‌پایه محکم و تنظیم قابل اطمینان است .

من دوربین منظـــره‌ای را ترجیح میدهم و این بعلت مطالعات عمیق و دقت درانتخاب موضوع است . معهذا انواع دیگر دوربین نیز میتوانـد از عهده انجام کار برآید ــ نوع دوربین‌های باشیشهٔ تراشیده بهتر است زیرا امکان آنـرا میدهد که مدل منظور نظر نه درجلوی دوربین بلکه در روی شیشه مورد مطالعه قرار گیرد. ویزر(1)های چشمی بـدون درنظرگرفتن نوع دوربین خوب کار میکنند اما تصور انسان‌را تحت تاثیر قرار میدهند . این موضوع درمورد مبتدیان نیز صادق است .

درکجا میتوان ابستراکسیون را یافت وچطور میتوان آنرا شناخت ؟ عکس سرصفحه این مقاله از خانه‌ای که درآن آتش‌سوزی روی داده بودگرفته شده است . قطعات شیشه‌ها هنوز بهم چسبیده بود و خطوط محیطی این قطعات درمقابل زمینه تاریك برجستگی خاصی یافته‌اند . عکس شماره ۲ از دریك قوطی رنگ گرفته شده است که بافتی برجسته دارد و آنرا دریك‌کوچه پیدا کردم . عکس شماره ۳ از یك کامیون متروك گرفته شده‌که‌سوراخهای گلوله آنرا مشبك ساخته‌است عکس ٤که بپوسته‌های شکسته تخم‌مرغ میماند رنگ پوسیده یك تابلوی راهنمائی است برای یافتن موضوع نباید الزاما بنقاط دوردست رفت و بهترین دلیل آن عکس شماره ٥ است که من آنرا درچندقدمی خانه‌ام برداشته‌ام . درخشش کـدر برگها و قطرات درخشنده آب گوئی برای هم ساخته‌شده‌اند. یافتن موضوع برای عکاسی ابستره محتاج دقت و امعان نظر در موضوعاتی است‌که در اطراف ما یافت میشوند . شناخت فرم ، زمینه ، خطوط و بافتها امکانات زیادی را دردسترس شما قرار میدهد .

هرعکاسی میتواند در ابستراکسیون هدف و مفهوم‌بیابد. عکاسی ابستره شما را بتفکر درمورد عکاسی وادار میکند و وظیفه شمارا سخت‌تر میسازد . بعلاوه ابستراکسیون نماننده روشنتری از قابلیت شما درفن عکاسی است.


عکس شماره ٥

1- Vieuz

شطرنج پیکار اندیشه‌ها

الکساندر کوتوف، کاپیتان تیم شطرنج شوروی





کوتوف از کسانی است که نقش قاطعی در جهش شطرنج درسال‌های حاضر در شوروی وجهان داشته است.

در ابتداء بعنوان یك ستاره‌درخشان در المپیادهای شطرنج درخشید و مدت‌ها باکمال لیاقت رهبری تیم شطرنج شوروی رادر ده‌ها مسابقه جهانی بعهده گرفت، سپس به‌تفسیر بازیهای استادان شطرنج جهان پرداخت وعده زیادی ازشاهکارهای شطرنج را بزبان ساده بیان‌کرد. یکی از بزرگترین کارهای او نگارش کتاب «مکتب شطرنج شوروی» است، که ازعالی‌ترین کتب شطرنج جهان است.

اینك یکی از بازیهای اورا که در مسابقات جهانی ۱۹۵۲ در سوئیس انجام داده است دراختیار شما می‌گذاریم.

نظیر این بازی درتاریخ شطرنج‌بسیار

بسیار کم دیده شده است ، اودر حرکت سی‌ام وزیر خودرا فقط بخاطر کسب برتری پوزیسیونی قربانی میدهد و در حرکت پنجاه ویکم حریفرا مجبوربتسلیم می‌کند ونشان می‌دهد که تاچه حد قدرت محاسبات دور وطولانی راداشته است .

نکته بسیار جالب‌آنست‌که این‌ترکیب‌را موقعی می‌زدکه درتنگی وقت قرارداشته و حرکات ۳۶ تا۴۳ را تقریباً تکراری‌انجام می‌دهد وبعد بامحاسبات جدید بازی را به‌نتیجه می‌رساند .



در دیاگرام روبروکوتوف بامهره‌سیاه بازی می‌کند ونوبت حرکت باا‌وست . با اتکاء به این موضوع که مهره‌های سفید قادر به‌دفاع ازشاه خود نیستند کوتوف یکی از جالب‌ترین و عجیب‌ترین بازیهای تاریخ شطرنج رابوجود می‌آورد :

30 .... D × P + !!

بعقیده استاد فقید « راگوزین »که‌این بازی راتفسیر کرده‌است قربانی یك وزیر بازاء یك پیاده ازنوادر اتفاقات در صحنه‌های جهانی است .

31	R × D	T — h6 +
32	R — g4	C — f6 +
33	R — f5	C — d7

در مقابل برتری شگرف سفید از حیث ماتریال ، اوبهیچ‌وجه قادر به دفع تهدیدهای سیاه نیست . سیاه در حرکت سی‌وسوم با (!33 .... C — g4) زودتر می‌توانست به‌پیروزی برسد .

34	T — g5	T — f8 +
35	R — g4	C — f6 +
36	R — f5	C — g8 +

بعلت کمی وقت سیاه بدون تغییر دادن پوزیسیون چند حرکت تکراری انجام می‌دهد .

37	R — g4	C — f6 +
38	R — f5	C × d5 +
39	R — g4	C — f6 +
40	R — f5	C — g8 +
41	R — g4	C — f6 +
42	R — f5	C — g8 +
43	R — g4	F × T

تفسیر بازی نشان می‌دهد که سیاه بغیر از گرفتن فیل راه بهتری در پیش ندارد .

44	R × F	T — f7!
45	F — h4	T — g6 +
46	R — h5	Tf7 — g7
47	F — g5	....

سفید مجبور به‌این حرکت است چه‌در حرکت بعد مات می‌شد .

47	....	T × F +
48	R — h4	C — f6
49	C — g3	T × C
50	D × d6	T g3 — g6
51	D — b8 +	T — g8

سفید تسلیم می‌شود ، در حالی‌که هنوز برتری کمی خودرا حفظ کرده‌است !

مسائل جالب شطرنج



Mate in 11.

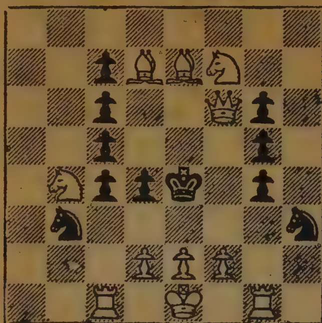
این مسئله یکی از بهترین و عجیب ترین مسائل شطرنج است .

سفید در یازده حرکت سیاه‌را مات می‌کند ولی چگونگی راه‌حل آن باسایر مسائل تفاوت کلی دارد وبرای کسانی که حوصله چیدن آنرا برروی صفحه شطرنج داشته باشند بهترین سرگرمی است .

1	T — f4 +	P × T
2	f2 — f3 +	P × P
3	p × T +	P × P
4	F — f5 +	P × F
5	T — d4 +	P × T
6	C — f6 +	P × C
7	a7 — a8 = D +	F — c6
8	D a8 × F +	P × D
9	F — d5 +	P × F
10	D — e5 +	P × D
11	C — d6 + +	mate

2

برای شما قابل قبول هست که درمرحله نهائی شکل زیر مانند مسئله قبلی باشد یعنی شاه سیاه در وسط پیاده‌های خود قرار بگیرد و باکیش اسب خانه f 7 مات شود ؟


Mate in 16.

سفید در شانزده حرکت سیاه را مات می‌کند !

شما سعی‌کنید بایده‌ای‌که از مسئله قبلی کسب کرده‌اید این مسئله را حل کنید درغیر اینصورت به‌جواب آن‌مراجعه نمائید .

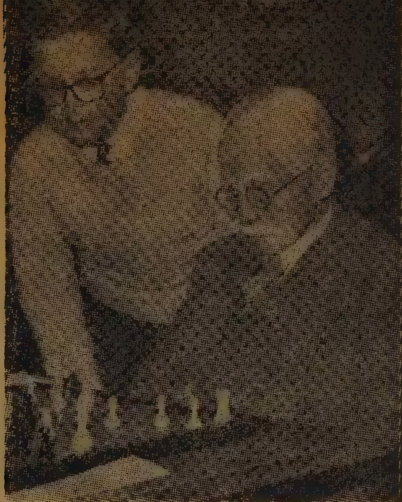
1	f2 — f3 +	P × P
2	D — e6 +	R — f4
3	e2 — e3 +	P × P
4	D — f6 +	R — e4
5	d2 — d3 +	P ×P
6	T — C4 +	C — d4
7	D — e5 +	R — f4
8	T × C +	R — f4
9	C — d5 +	P × C
10	F — d6 +	P × F
11	D — f6 +	R — e4
12	T — g4 +	C — f4
13	T × C +	P × T
14	F — f5 +	P × F
15	D — e5 +	P × D
16	C — g5 + +	mate

تازه‌های شطرنج جهان

شوروی ـ جدیداً یك‌نوع مسابقات خانوادگی در شوروی اجراء می‌شود که فوق‌العاده جالب است . یك تیم چهار نفری مرکب از پدر خانواده ، مادر ،پسر و دختر تشکیل می‌شود وباید باتیم‌های دیگر مسابقه دهند [پدر باپدر ، مادر با مادر ....] به‌تیمی که عنوان قهرمانی خانواده‌های شوروی را کسب‌کند جایزه بزرگی تعلق خواهد گرفت .

انگلستان ـ در مسابقات شطرنج ۱۹۶۲ انگلستان قیافه دونفر از شرکت کنندگان بسیار جالب بود .

G. A. Peck نودوسه و فیلیپ کیت‌چن چهارده‌ساله‌موفقیت‌های‌خوبی کسب کردند . اصولا سن وسال در شطرنج نقشی ندارد ، همانطور که نوابغ خردسال ظهور می‌کنند ، افرادی هم تاآخر عمر قدرت و مهارت خودرا حفظ می‌نمایند .





تست

۱ ـ مردم اسپارت به‌سربازانی که به‌جبههٔ جنگ می‌فرستادند چه‌می‌گفتند ؟

۲ـ زبانهای ساختگی جهانی کدامهاهستند؟

۳ ـ جمع‌آوری تمبر پست از چه زمان آغاز شد ؟

٤ ـ تمبر پست چیست و از چه زمان رواج یافت ؟

٥ ـ قوس قزح چیست ؟

٦ ـ پنجاب کجاست و چرا چنین نامیده شده است ؟

۷ ـ پاپ چه لفظی است و چگونه باب شده است ؟

۸ ـ سپیده دم چه هنگام است و چه رنگها به‌همراه دارد ؟

۹ ـ تنباکو وسیگار ازچه زمان باب شد واز کجا آمد ؟

۱۰ ـ قطب‌نما نخستین‌بار توسط کدام ملت به‌کار رفت ؟

پاسخ در صفحه ۲۰۸



بریج

بریج مقدماتی – ۵

از مهندس مهدی شریفی

اصطلاحات مورد استفاده این شماره

اوورتور Ouverture بازکردن بازی با اعلان تریکهای مختلف بنابر میزان قدرت دست است . فرس Force موقعیکه قدرت دست زیاد باشد اعلان یك تریك علاوه بر حد لازم بنام فرس خوانده میشود .

اعلان جهشی : اعلان ۲ تریك بیشتر از حد لازم بنام اعلام جهشی خوانده میشود . مثلا بازکردن‌بازی با اعلان ۳پیك یا اعلان ٤ترفل بروی اوورتور۱ ترفل‌شریك.

طرق مختلف باز کردن بازی

چون قدرت دست بازکننده بازی همیشه یکسان نیست و مقدار ژو و پون‌در دستش متغیر است و ضمنا وظیفه هربازی‌کن آنست که قدرت حقیقی دست خود را در اولین اعلان بشریکش بفهماند و اعلان اولیه بازکننده بازی بمنزله پی ساختمان است که شریك از روی آن میفهمد چند طبقه روی این پی میتواند بالا برودبنابراین هربازی‌کن باید سعی کند در اعلان اول نهایت دقت را بعمل آورد .

باین منظور جدولی برای راهنمائی بازیکنها مینویسیم‌که از روی‌آن‌بتوانند با قدرت‌های مختلف اوورتورهای دقیق بنمایند .

توجه – قبل از شرح جدول لازم است بدانیم علاوه برپون‌انور که درشماره های قبل ذکر شده و برای کارتهای بزرگ تخصیص داده میشود برای لنگورهای موجود در دست نیز پون اضافی باسم پون لنگور منظور میگردد بدین شرح :

ارزش پونی لنگور برای بازکننده بازی

ابتدا باید دانست که لنگور بردو قسم است : لنگورکوتاه و لنگور طویل .

لنگور کوتاه موقعی است که از یك رنگ فقط چهار کارت آن در دست باشد که برای این لنگور پون اضافی منظور نمیشود.
لنگور طویل موقعی است کـه از یك رنگ ۵ کارت آن یـا بیشتر در دست باشد و برای این لنگور پون اضافی منظور میشود بشرح زیر :
موقعیکه رنگی برای آتو انتخاب و اعلان شد بازکننده بازی میتواند علاوه‌بر ارزش پونی کارتهای انور برای لنگور طویل خود ارزش‌های اضافی زیرراحساب‌کند.
الف ـ برای برگ پنجم آتو (هرقدرکوچك باشد) ۱ پون
ب ـ برای هربرگ اتو بعد از برگ پنجم ۲ پون
ج ـ برای برگ پنجم وششم از لنگور دوم غیراز رنگ آتو هرکدام ۲ پون
تبصره ـ برای برگ پنجم یا ششم لنگور موقعی ارزش پونی اضافی‌میتوان قائل شد که آن رنگ قوی باشد بدین معنی که اقلا ۲ برگ انور دراین لنگور موجود باشد بنابراین لنگور زیر :
۲ـ۶ـ۸ـ۹ـ آس ارزش اضافی لنگور برای برگ پنجم منظور نمیشود ولی در لنگور ۶ـ۸ـ۹ـ سرباز ـ آس یك پون برای برگ پنجم (برگ۶) باسم ارزش‌اضافی لنگور منظور میگردد .
مثال ـ ارزش پونی کارتهای انور و لنگور دست زیر :

۲ـ۴ـ۷ـ۹ ـ آس = پیك
۲ـ۷ـ۸ـ سرباز ـ شاه=کور
۸ = کارو
دام = ترفل

اگر رنگ پیك را آتو انتخاب نمائیم بدین ترتیب حساب میشود :
در پیك ۹ پون (۶ پون انور آس و دام و ۳ پون لنگـور برای بـرگ پنجم و ششم یعنی کارتهای ۴و۲) درکور ۶ پون (٤ پون انور شاه وسرباز و ۲ پون لنگـور برای برگ پنجم)
و رویهم این دست ۱۷ پون ارزش دارد (۱۲ پون انور ـ ۵ پون لنگور)
حال کەطریقه تخمین ارزش کامل دست بازکننده بازی را می‌دانیم ازروی جدول زیر میتوانیم تشخیص دهیم که برای هرمقدار قدرت باز کننده بازی‌چطور میتواند اوورتور کند .

جدول ژو و پون لازم برای اوورتورهای مختلف

ردیف	تعداد تریکی‌که میتوان‌اوورتورنمود	مقدار ژو یا پون لازم در دست
۱	۱ تریك از یك رنگ	باداشتن $\frac{1}{2}$ ۲ تا ۳ژو یا۱۲تا۱۵ پون
۲	۱ تریك سانزاتو	باداشتن $\frac{1}{2}$ ۳ تا۴ژو یا۱۶ تا ۱۸ پون
۳	۲ تریك سانزاتو	باداشتن $\frac{1}{2}$ ٤تا $\frac{3}{4}$ ٤ژو یا ۱۹ تا۲۱پون
٤	۲ تریك از یك رنگ	درحدود $\frac{1}{2}$ ۳ ژو یا ۱۵ تا ۱۶ پونو داشتن یك لنگور اقلا ۶ کارتی‌کەدارای آس وشاه یا آس ودام و سرباز باشد یا ارزش پونی کارتهای انور و لنگور رنگی که اعلان میشود رویهم کمتر از

۵ ۲ تریك ازیك‌رنگ پیك یا كور كه باسم فرسینگ نامیده میشود | باداشتن ۵ ژویا ۲۲ تا ۲٤ پون ۱۰ پون نباشد بشرطیكه رنگ دوم‌قابل اعلان نیز در دست موجود نباشد.

٦ ۲ تریك از رنگ كارو یا ترفل‌كه‌باسم فرسینگ بزرگ نامیده میشود. | باداشتن $\frac{1}{2}$ ۵ ژو ببالا یا ۲۵ پون‌ببالا

۷ ۳ تریك سانزاتو | ۲۵ پون ببالا بشرطیكه تقسیم كارتها در دست ۳و۳ و ۳و٤ باشد.

تبصره ـ در موقع اعلان سانزاتو پون برای لنگور منظور نمیشود.

تمرین

با دستهای زیر چطور اوورتور میكنید؟

۱) ۷ ـ دام ـ شاه : پیك
٦ ـ ۷ ـ ۹ شاه ـ آس : كور
۸ ـ ۹ ـ دام ـ آس : كارو
شاه ـ آس : ترفل

۲) سرباز ـ دام ـ شاه : پیك
۷ ـ ۹ شاه ـ آس : كور
۸ ـ ۹ ـ دام ـ آس : كارو
۱۰ ـ شاه ـ آس : ترفل

۳) ۲ ـ ۸ ـ ۹ ـ سرباز ـ دام ـ آس:پیك
٦ ـ دام ـ شاه : كور
۵ ـ ۸ ـ ۹ : كارو
٤ : ترفل

٤) ۷ ـ سرباز ـ شاه : پیك
۷ ـ ۹ ـ سرباز ـ آس : كور
۹ ـ دام ـ آس : كارو
۵ ـ دام ـ شاه : ترفل

۵) ۵ ـ ۸ ـ ۹ ـ دام ـ آس : پیك
۵ ـ دام ـ آس : كور
۲ ـ شاه ـ آس : كارو
۱۰ ـ سرباز ـ دام : ترفل

جواب تمرین شماره قبل

۱ ـ دست اول ۲ ژو (۱ ژو در كارو و ۱ ژو در كور وترفل‌رویهم) یا ۹ پون قدرت دارد و چون این قدرت برای باز كردن بازی كافی نیست باید پاس نمود.

۲ ـ دست دوم $\frac{1}{2}$ ۲ژو ویا ۱۱ پون قدرت دارد و باوجود داشتن $\frac{1}{2}$ ۲ ژوچون قدرت پونی آن‌كافی‌نیست‌حق بازكردن باز را ندارد وباید پاس نمود.

۳ ـ دست سوم ۲ ژو ویا ۱٤ پون قدرت دارد و باوجود داشتن ۱٤ پون‌چون قدرت ژو آن كافی نیست و علاوه رنگ قابل اعلان ندارد حق بازكردن بازیرا نداشته و باید پاس كرد.

٤ ـ دست چهارم $\frac{1}{2}$ ۲ ژو و۱٤ پون قدرت دارد ورنگ كور آن قابل‌اعلان است بنا براین میتوان بااعلان ۱ كور بازیرا باز كرد.

۵ ـ دست پنجم دارای $\frac{1}{2}$ ۲ ژو و ۱۲ پون قدرت است ولی چون رنگ‌قابل اعلان ندارد میتوان پاس كرد ودرصورت اطمینان بشریك خود كه یكمرتبه اعلان‌جهشی نمیكند چون تقسیم كارتها در دستش ۳ و ۳ و ۳ و٤ است میتوان بااعلان ۱ سانزاتو بازی را باز نمود.

جواب تست‌ها

۱ ــ جملهٔ کوتاه وپرمعنی زیررا : یابرسپر یاباسپر . بدین معنی‌که یاکشته شو تا ترابا‌افتخار برسپرت نهند وبه شهرآورند ، یادشمن را بکش وسپرش رابردار وبه‌خانه آور .

۲ ــ ازابتدای پدید آمدن تمدن اشکال مختلف زبان مورد توجه انسان‌قرار گرفته است . حتی بزرگترین زباندانان جهان بربیش از معدودی زبانهای زنده و مرده تسلط نمی‌تواند یافت .

پیشرفت تمدن چاره‌یی جزئی برای‌این درد همگانی ارمغان آورد و آن‌سیطرهٔ کوتاه مدت یك‌زبان در پرگنه‌های وسیع بود . چنانکه زمانی زبان لاتینی در سراسر اروپا زبان عموم دانشمندان بود ، وزمانی دیگر زبان عربی در سراسر جهان اسلام وسیلهٔ گفت‌وگوی بود . هم‌اکنون درزمان‌ما زبان انگلیسی وسیلهٔ ارتباط ذهنی‌چند صد میلیون نفر است وشاید کسی که آن زبان‌را بداند درهیچ کجای زمین از رساندن منظور خود واز درك معنی مخاطب باز نماند .

اما ازسوی دیگر رشد روح ملیت ومیهن دوستی موجب قدرت یافتن زبانهای اقوام مختلف و نفرت اززبان قوم فاتح گردیده است همین خود مانع آن بوده است‌که یکی‌از زبانهای اروپایی به عنوان‌زبان جهانی مقبول واقع گردد .

ازاین روی بود که نخستین زبان‌ساختگی ومرکب جهانی به‌نام **Volapük** فراهم آمد . هرچند اساس این زبان‌انگلیسی است قواعدآن وریشه‌های لغات آن چنان تغییر ظاهر داده‌اند که شناختن اساس آن آسان نمی‌نماید .

پس‌از ولاپوك زبان **Esperanto** برروی‌ویرانه‌های زبان نخستین ساخته شد و شیوع بسیار یافت . حتی درایران نیز به‌چاپ ونشر زبان ودستور اسپرانتودست زدند و گروهی بدان زبان آثاری ترجمه‌کردند . لغات این زبان ازچند زبان اروپایی به‌عاریت گرفته شده وبا اندك‌تغییر وتسهیل به‌کار رفته است .

در ابتدای قرن بیستم **Idiom Neutral** ساخته ومنتشر شد ، دراین زبان سعی شده است لغاتی برگزیده شوند که دست‌کم در چهارزبان از هفت زبان (انگلیسی ، فرانسوی ، آلمانی ، اسپانیائی ، ایتالیائی ، روسی و لاتین) اشتراك داشته باشند ، اما این زبان نیز ، هرچند برولاپوك و اسپرانتو مزیتهائی داشته بیش از آن ساختگی ودور از حکم عقل بودکه نفوذ وشیوع کامل یابد .

۳ ــ در سال ۱۸۴۰ ادارهٔ پست انگلستان تمبرهایی به‌ارزش یك‌پنس ودو پنس منتشر ساخت .

شخصی بنام دوگری **De Gray** که از کارمندان موزهٔ بریطانیکا بوددر روزنامهٔ تایمز ۱۸۴۱ آگهی منتشر کرد ودر آن از دارندگان آن تمبرها خواهش کرد تمبرهای باطل شدهٔ خودرا برای مجموعه‌یی‌که‌خانمی گرد می‌آورد ارسال دارند . درسال ۱۸۶۰ هوس گردآوری تمبرهای باطله به‌صورت‌شغل درآمده بود . دراین هنگام جزئیاتی ازقبیل نوع کاغذ وچاپ وسوراخهای حاشیه ورنگ ووضوح وثبوت مورد دقت قرار می‌گرفت . قدیمترین مجموعه‌های موجود میان سال های ۱۸۵۳ و ۱۸۶۰ آغاز شده‌اند . درآن زمان گردآورندگان فرانسوی اهمیت خاصی یافته بودند . نخستین کاتالوگ تمبرشناسی درسال ۱۸۶۲ در انگلستان انتشار یافت . بزرگترین باشگاه دوستداران تمبر به نام **Philatelic Society of London** در سال ۱۸۶۹ در لندن تأسیس گردید . ارزش تمبرهای باطله دردرجهٔ اول به قدمت آنها بستگی دارد ودر درجهٔ دوم به‌ندرت وکمیابی آنها .

اشتباه در طبع تمبر ، که خودموجب ندرت آن است ، قیمت باطلهٔ آنرا بالا

می‌برد . مثلا تمبر یك سنتی ۱۸۵٦ گویان انگلیس که فقط یك نمونه از آن دردست است تاکنون به ۵۰۰۰ لیره دادوستد شده است .

٤ ـ تمبر پست اصولا نموداری است ازعمل پیش پرداخت مخارج حمل نامه یا بسته توسط دستگاه منظم ودر زمان مادولتی . آشکارست که‌از شاید هزار سال پیش یا پیشتر افراد متمکن پیام یابسته یا هدیه‌یی راکه میخواستند برای دوست یا معشوق بفرستند به پیك یا قاصد میسپردند و خرج راه به‌او می‌دادند و وسیله در اختیارش می‌نهادند تابه‌سلامت برسد وباز گردد . در اوائل قرن نوزدهم افرادی در انگلستان بدین فکر افتادند که باگرفتن مزد پیام ونامه وامانت راهمراه چاپارهای مزدور خود روانه کنند . درسال ۱۸۳۷ مجلس مبعوثان انگلیس کمیته‌یی را مأمور رسیدگی در نرخ وطریق حمل نامه های ارسالی ساخت . ودرسامبر ۱۸۳۹ خزانه‌داری انگلستان اعلام کردکه تصمیم به‌نشر تمبر پست گرفته است . این تمبرها چاپ شد واندکی سریش به‌پشت آنهـا مالیدند . روز اول ماه‌مه ۱۸٤۰ این تمبر به‌دست مردم‌رسید . برتمبر یك‌پنی ودوپنی هردو تصویر ملکه ویکتوریا طبع شده‌بود، برنخستین به‌رنگ سیاه وبردومین به‌رنگ آبی‌تند .

پس از آن درکشورهای دیگر به‌ترتیب زیر تمبر معمول گردید :

آلمان (زوریخ)	۱۸٤۳	برزیل	۱۸٤۳
کشورهای متحده آمریکا	۱۸٤۷	سویس	۱۸٤٤
روسیه	۱۸٤۸	اطریش	۱۸۵۰
پروس	۱۸۵۰	اسپانیا	۱۸۵۰
ایطالیا	۱۸۵۰		

۵ ـ قوس همان کمان است وقزح (باپیش قاف وزبر زاء) ازنامهای حضرت ابلیس . اکنون به‌فارسی رنگین کمان نام گرفته است ، وآن حلقات رنگینی است که چون تابش خورشید یاماه بر باران ریزان برسد در آسمان دیده میشود . گرد آبشار یا فواره نیز از نور چراغ یاآفتاب رنگین‌کمان پدید می‌آید ، امابالبته کوچکتر . کمانها به‌صورت قوسهای مدور درون مرکزی است که مرکز مشترك تمامی آنها روی خطی است‌که چشم ناظر را به‌خورشید یامنبع نور می‌پیوندند . بطور کلی فقط یك قوس یاکمان خوب دیده میشود که زاویهٔ تابش آن ٤۱° است و الوان طیف را خوب نشان می‌دهد .بالای کمان به‌رنگ سرخ است ودرون آن به‌رنگ بنفش . گاه کمان دوم نیز بارنگهای ضعیفتر دیده میشود . اهمیت کمان دوم درآن است که ترتیب رنگهای طیف درآن معکوس است : سرخ درداخل قوس وبنفش در بیرون آن است .

در کتاب مقدس آنجا که داستان توفان نوح آمده است ، رنگین کمان عهدی خوانده شده‌است که آدم باخدا بسته است . ارسطاطالیس آنرا انعکاس اشعهٔ خورشید بوسیلهٔ قطرات باران پنداشته است .

از سال ۱۳۰٤ تا سال ۱٦۳۷ عالمان مختلف دربارهٔ تشکیل رنگین‌کمان یك‌نظر واحد داشته‌اند وآن انکسار نور هنگام ورود به‌قطرهٔ باران و انعکاس نورشکسته بردیوارهٔ روبروی قطره وانکسار مجدد آن هنگام خروج نوراز محل ورود آن‌است. اما دکارت (۱٦۳۷) نیزعلت‌رنگین‌بودن‌وتعدادرنگهارا نمی‌دانست . اسحق نیوتن این راز را گشود وچنانکه می‌دانیم در تجزیهٔ نورسفید وشناسائی طیف‌شمس قدمی‌برداشت که هنوز ثابت است .

شهرستانی در هندوستان است ونام آن ترکیبی است ازپنج وآب به‌معنی محلی‌که پنج رودخانه ازآن ودر آن‌میگذرد. این پنج آب عبارتند از : جهلوم ،چناب ، راوی ، بئاس وسوتلج که همه به‌رود سند میریزند .

۷ ـ این لفظ در فارسی مأخوذ از Le Pape فرانسوی است و پیداست که

نخستین بار از راه آن زبان به‌فارسی وایران راه یافته است .
به انگلیسی Pope ودر روسی Pappas خوانده میشود . درهمهٔ این زبانها مأخوذ از Papa ی لاتین است وآن خود از πάππας یونانی گرفته شده است که به‌معنی «بابا»ی فارسی است . در قرن چهارم و پنجم مسیحی در مغرب زمین تمام کشیشان را چنین میخواندند ، اما به‌تدریج لقب خاص اسقف شهر رم شد . ازآنجاکه نخستین اسقف شهر رم به‌حکم سنت وتأیید ضمنی تاریخ پطرس بوده است . ونیز از این‌نظر که مرکز کلیسای کاتولیک در شهررم است واسقف رم جانشین پطرس حواری ، اسقف رم پاپ اعظم شد وشاید «بابا» خواندن اوبه‌فارسی نیکوتر باشد .

۸ ــ هنگامی‌که نوردرابتدای بامداد در آسمان آشکار میشود وبه‌بیانی پردهٔ ظلمت رامی‌درد . رنگهایی که سپیده دم آشکار میشوند ترتیبی به عکس رنگهای شامگاهان دارند . درهردو مورد وقتی خورشید ازافق فروترست رنگ سرخ تند ازآن به‌چشم میرسد . واین درموردبامداد فلق ودر مورد شامگاه شفق است . بامدادان این رنگ سرخ به‌تدریج نارنجی و زرین وزرد روشن میشود . رنگهای طیف همه به‌ترتیب آشکار میشوند مگر رنگ آبی که درآسمان پراکنده است . رنگهای بامدادی روشنتر وپاکیزه‌ترند ، واین به‌علت کمی غبار پراکنده درهواست .

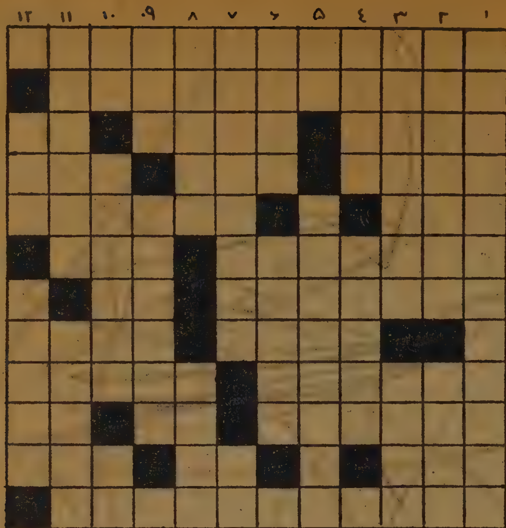
۹ ــ درماه نوامبر سال ۱۴۹۲ گروهی که به‌فرمان کریستف کلمب ازکشتی پیاده شدند تا جزیرهٔ کوبا را بازدید کنند هنگام بازگشت خبر آوردند که اهل محل چوبی آتشین به‌دست دارند وبا گیاهی خاص به‌خود عطر میزنند . ازسفر دوم کلمب (۹۶ ــ ۱۴۹۴) خبر جویدن تنباکو وبه بینی کشیدن گردآن به‌اروپا رسید . بعدها معلوم شدکه این مراسم اززمانی نامعلوم در قارهٔ آمریکا متداول بوده‌است . لفظ Tobacco در انگلیسی Tabac ودرفرانسه و تنباکو درفارسی ظاهراً نام ابزاری‌بوده است به‌شکل Y فرنگی که دوشاخهٔ آنرا در بینی می‌نهاده‌اند وسر دیگر آنرا روی دودی که از سوختن برگ‌های خاص برمیخاسته است می‌گرفته‌اند .

این گیاه رادر سال ۱۵۵۸ به‌اروپا آوردند . نخست گمان می‌بردند که این گیاه علاج بسیاری از دردهارا دربردارد. در قرن هفدهم استعمال تنباکو به‌سرعت رواج یافت وحتی مجازات اعدام که برای مصرف آن تعیین شد مانع اشاعه آن نگشت . تنباکورا اسپانیاییان به‌اروپابردند اما عادت کشیدن آن را انگلیسیان باب کردند .

۱۰ ــ کشف اینکه آهن‌ربا یا آهنی که باآهن‌ربا تماس داشته است به وضع شمالی ، جنوبی قرار خواهد گرفت وبه‌کاربردن این کشف درراهنمایی دریانوردی به‌ملل مختلف نسبت داده شده است . چینیان و اعراب ویونانیان واتروسکان و فنلاندیان و ایطالیاییان همه مدعی آن کشف بوده‌اند .

ادعای چینیان بر اساس داستانی است مربوط به‌امپراطور هیوان یوان در ۲۰۰۰ سال پیش‌از میلاد است که‌ارابه‌یی ساخت که همواره روبه جنوب داشت . این داستان بیشتر افسانه است ونشانی از حقیقت درآن نیافته‌اند .

امادر قرن سیزدهم میلادی بطور یقین دریانوردان‌عرب‌وایطالیایی‌واسپانیایی سوزنهایی داشته‌اند که از نخی آویخته بوده است وچون دریانوردان در دل شب یابه‌هنگام روزهای ابری راه‌را از بیراه نمی‌شناختند‌اند آهن‌ربا نزدیك آن سوزن می‌بردند وبعد سوزن رابه‌حال آزاد می‌آویختند تا چون از تحریك آهن‌ربا فارغ آمد رو به‌شمال بایستد .



جدول

افقی

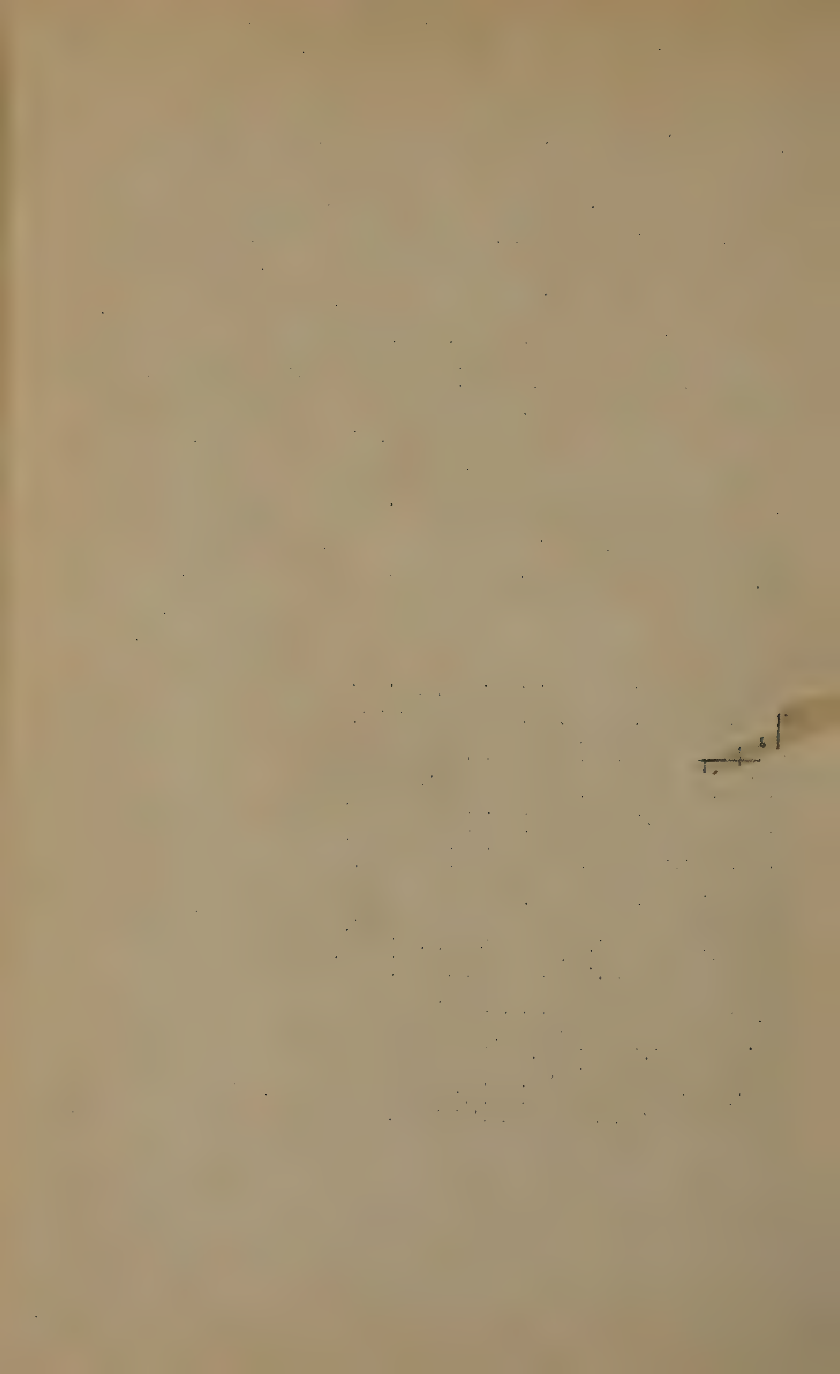
۱ ـ شیرمردی در زمان ماکه در برابر رأی جمهور ،تهدید سپاهیان را به‌هیچ شمرد و اکنون خانه نشین و زندانی است . ۲ـ نهضتی‌که نخست درراه‌گسستن بندهای استعمار پدید آمد ودر زمان ما رنگ جنون میهن دوستی افراطی گرفت . ۳ـ نقاش بزرگ قرن نوزدهم و بیستم فرانسه* وسیلهٔ نقل اخبار سریع میان قبایل افریقا * رئیس. ۴ـ از ادعاهای‌چاپلوسان در معرفی خود * از فرآورده‌های لبنیاتی .* خوراك غالب مردم شمال ۵. ـ باگفتن‌آن می‌توان به‌تأکید سرفرودآورد * جاده‌یی که ادارهٔ راهنمایی آسمان به‌گمان گروهی درراه مکه کشیده است . ۶ـ تخته سیاه کلاس‌ذهن* شاعر متصوف انگلیسی درقرن هفدهم . ۷ـ بخش سوم اوستاکه درقانون است *برمیخیزد وبه‌جان‌می‌نشیند ۸. ـ روشن‌وآشکار * طاهین ۹ـ از خاندانهای سلطنتی‌منقرض اروپا * از خلق برکنار . ۱۰ گرفتار بلا * آواز فاختهٔ خیام * افکندن و واژگون کردن . ۱۱ ـ بانگ تحسین وتشویق * علامت اجحاف فعل * پرنده‌یی که برساعد سلطان می‌نشست . ۱۲ـ سرودهای مذهبی پیامبرایرانی .

عمودی

۱ – درج خطوط حاکی از امواج مغز ۲ـ هرکه آنرا فاش کرد رسوای جهان شد ❋ پوششی برای باروبستر ۳ – آرزوی نادارن در رسیدن به‌دارایان .❋ سؤال جدول‌ساز از مردی عرب، که : آمدی ؟ ٤ـ این مرد از پایتخت کشوری از اروپا آمده است ❋ شاعر بزرگ و عالیقدر زمان ماکه طاقت فراق زن خود را نیاورد و بدو پیوست . ٥ـ چهر ❋ آنچه از دیگران مانده است ومانیز از خود می‌گذاریم ٦ـ آتش زنه ❋ واحدی نه‌کمتر ونه‌بیشتر از قوم . ۷ـ طرب آوردن وبه‌طرب پرداختن .❋ دختری هرزه‌وسکرآوردارد. ۸ـ خاورشناس و ایران دوست بزرگی از مردم آلمان ❋ نیرنگ‌باز . ۹ـ طریقی در کشاورزی که خاص چشم براهان آسمان است .❋ وای برخانه‌یی که درآن نباشد ۱۰ـ وقتي ازآن یاد کنندکه کلامشان برمخاطب مفهوم نشود .❋ فلاحت را برصنعت ارجح دانسته است ❋ عددی به‌زبانی شرقی ـ ۱۱ـ فصل شاعران نوپرداز ❋ واحد پول طلا در سه قرن گذشته در غالب کشورهای اروپایی . ۱۲ ـخرید ناقص و فروش غیرکامل ❋ داروی خودمانی دررفع سرماخوردگی که استعمال خارجي دارد .

پاسخ جدول شماره قبل

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
و	ا	ش	ه	ر	ا	ن	ر	ب	ج	ر	ج	۱
[illegible]	ن	ا	د	ت	■	م	د	ی	م	س	ا	۲
ی	ر	ه	م	■	ا	ر	ز	ن	■	م	ج	۳
ت	ه	ش	■	ا	ن	ا	ی	ا	م	ا	ر	٤
ه	س	د	ر	ع	م	ت	ا	ی	ا	ل	و	۵
ه	■	ا	م	ر	ت	ن	م	ب	ت	خ	ح	۶
■	ب	ر	و	ا	■	ه	ر	ا	ی	ط	■	۷
ا	ی	ا	ل	ب	■	ا	ر	ه	■	ف	ک	۸
ه	م	س	و	■	ل	ی	ز	ب	ه	ا	ش	۹
و	ا	ل	س	ر	ا	ی	■	ی	د	ر	د	۱۰
ا	ن	ا	■	ا	ر	■	ی	ن	ا	س	ا	۱۱
ز	ی	م	■	ع	ی	ر	د	■	ر	ی	د	۱۲



آنچه تاکنون از کتاب‌هفته منتشر شده